بسم الله الرحمن الرحیم

فروغ آتشکده دل و زبانه اخگر زبان سپاس بیقیاس قدیمی است بهر برهانه که گرمی هنگامه عوالم مختلفه از پرتو آفتاب ذات اوست و ضیاء جمهره تن و شعاع شعله جان ثنای بی منتهای کریم است جل شانه که رونق بازار شیون متنوعه از تجلی صفات او و صانعی که گوهر نورانی آدم را بقابلیت مهادها الانسان منظور نظر قبول و در بزمگاه نعیم بر بساط خلافتش نشانده مسجود ملکش ساخت چون از درشتی همه خیزار تو گشت قهاری که پیکر ظلمانی ابلیس را بجرم سرکشی فاخرج منها فانک رجیم مغلول و از زندان جحیم بزنجیر ضلالتش کشانده خلقتنی من نار و خلقته من طین بطناب خطاب

از صعود فلکش انداخت	چون از درشتی همه خیزار تو گشت	جلوه گر در خت وید ملک عشق ندانست
قدمی خواست که آید بتماشاگه راز	دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد	جاین آتش شد از بن غیرت برادرم

هم هابیل در جلوه گاه قرب قربانیش را ز آتش بید و در جنت پرتو قبول از لطف او یافته و هم قابیل بعلت نافرمانیش بدوزخ فیکون من اصحاب النار از قهر او شتافته دانائی که اهتزاز نسیم مرحمتش خلیل بنبیل را از پرتو کواکب هدایت رحمانی عازم سیر سلوک کرده رایت لطف آب با نار و گونی بردا و سلاما علی ابراهیم از ساحت خاک بفضای افلاک برافراخته توانائی که اشتعال نایره غضبش نمرود مردود را از دود نائره نخوت شیطانی عازم و سرگرم سفر دیار سقر نموده بمنطوقه فارادوا به کیدا فجعلناهم الاخسرین از اوج فلکش بقعر درک انداخت خداوندی که موسی بن عمران را از آتش طور اتی انست نارا غریق چشمه حیات ابدی کردانیده و فرعون لعین را در آب

دلت بابلیان را سوخته کاوردی الاخبار ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا اگرچه سلسله سلیله و طایفه جلیله نبوت و ولایت از شیخ الانبیا ابو البشر آدم صفی تا فخر اولیا ابو الحسن علی ولی علیهما السلام زبان معجز بیان شعر آشنا ساخته و از این سبب کردن مباهات شعرا بگردون افراخته اند که منکرین را یارای غوغا و جدال و معاندین را مجال قیل و قال نماند اما تعارض اخبار و نصوص که در خصوص شعرا وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که آنان سخنشان مشتمل بر اغراض نفسانی و متابعت قوای شهوانیست مثل مدح مذمومین و ذم ممدوحین بر زبان آوردن و بهزلیات رکیکه هنگامه شیطانی گرم کردن یا بساط لهو و لعب در نظر اهل هوس جلوه دادن نامشان در دفتر متابعین آیه و انی هلا به و الشعرا یتبعهم الغاون مکتوبست و آنانکه کلامشان محتوی بر ذکر صنایع و بدایع ملک علام و مدایح و اولیای کرام علیهم الصلوة و السلام و عرض مواعظ و نصایح در ترهیب از مشاغل دنیای دون و ترغیب باعتصام دامان عشق ذو فنون است اسمشان در سلک مخاطبین حدیث ان الله کنوز تحت العرش و مفاتیح السن الشعرا مندرجست پس درین صورت گفتن این مقوله اشعار جای تحسین است نه جای تشنیع و مقام آفرین باشد نه محل نکوهش و دیگر در نظر تحقیق میان کلام منظوم و منثور بجز وزن فرق نیست پس هرگاه فساوی در ضمن مع صعوبت محتمل است و کلام نثر نیز بسهولت بطریق اولی متصورست والا خلا و از آیات و اخبار چه در اهل انکار مفهوم وزن نرسیده یعنی زبانی این سخن نگفته و گوشی این حکایت نشنیده روزی ساده دلی و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له و ما هو بشاعر لا مجنون بعنوان محاجه بر من خواند گفتم ای برادر زهی پایه بلند شعر و شاعر که کلام معجز نظام الهی را شعر پندارند و جناب مستطاب رسالت پناهی را شاعر انگارند خلاصه مقال سوخته آتش عشق جانپرور لطفعلی ابن آقاخان متخلص باذر که آبا عن جد از او یماق بی نفاق بیگدلی و همواره سالک طریقه انیقه بیگدلیت چنین گوید که چون از آغاز عهد صبی که باغبان عشق نخل وجودم را در باغ وفا پرورده و از ترشح باران محبت نشو و نما آورده تا رفته رفته از دامان مادر در آغوش پدر راه یافتم و بحکم پدر بخدمت استاد شتافتم تا از شفقت استاد چشم از نامه روشنائی و دستم بخامه آشنائی یافت و نظر بقسمت ازلی نه از نامه جز حرف آشنائی خواندم و نه از خامه جز خط دوستی نوشتم نه زبانم جز داستان حسن و عشق حرفی گفت و نه گوشم جز فسانه مهر و وفا سخنی شنفته و نه در قابل

شعر

هما جز عشق آن بد خو نیاموخت	خدا نیکی دهد استاد ما را
عشق میورزم و امید که این فن شریف	چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

شعر

پیوسته سالک طریق محبت بوده بلبل طبعم باین ترانه مترنم بود و هرگز غیر خیال نظم که میوه باغ عشق است فکری بجز قال و قیل شعر که پرتو چراغ شوقست ذکری نداشتم اگرچه در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال نبودم اما بمضمون این شعر

پریشان نیستی مسکو پریشانم	از اینها نیستی مسکو از اینهاشم

روز و شب از جان و دل بصحبت اهل دل مایل و صبح و شام فیض صحبت ارباب حال را از ایزد متعال سایل بوده گاهی

ان الله کنوزا تحت العرش و مفاتیحها السنة الشعراء

مطالعهٔ کتب متقدمین را راغب وگاهی شرف مصاحبت شعرای معاصرین را طالب اما چنانکه دل میخواست
بهره مند نبودم بجهة آنکه اگر غرض مطالعهٔ و فاتر افکار متقدمین بود در هر وقت حمل و نقل کتب ایشان بهر جا
متصور نبود و اگر مطلب مصاحبت فصحای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت همگی در همه اوقات
متعذر و دل بخواندن بعضی از آن کتب بتقریب خواندی و بکری قانع نمی شد و خاطر از و یدن برخی از آن یاران
بعلت نادیدن دیگری مسرور نمی گشت لاجرم صورت انیخال در آئینهٔ خاطر نقش بست که مجموعهٔ بر کیفیت
احوال و انتخاب این طبقهٔ علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعهٔ
سخنان هریک از متقدمین غالب گردد تماشای این گلزار بنجار کرده از نفحات ریاحین گفتار او
مشام جان را رشک ساحت گلشن سازد و هرگاه خاطر مصاحبت هریک از معاصرین را طالب باشد
ملاحظهٔ این گنج بیرنج نموده از لمعات جواهر کلام او گوشش دل را غیرت وادی ایمن گرداند و دمی با یار مشتاق
الفتی بی نفاق دارد و نفسی با دوست دمساز صحبتی بی انباز بجا آرد و چون شمار سنین عمر از ثلاثین باربعین
رسید رنگ این گلشن دل آویز ریخته بغارت گلستانهای در آویخته واز لاله و گل قصاید متین دامن دامن
واز ریحان و سنبل و غزلیات رنگین خرمن خرمن آوردم و چون کار را بآم حیات از سن مناجد و قوت کشید
طرح این مخزن کهنه جنرچیده بتاراج گنج خانها دویده از لعل و یاقوت مثنویات فصیحه حقه حقه واز پرند
و پرنیان رباعیات ملیحه شقه شقه فراهم کردم یعنی دیوان هریک از متقدمین که بدست آمد بنظر دقت
ملاحظه و باعتقاد خود آنچه راجح یافتم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلت تصاریف زمان بتحلیل رفته بود
و در تذکرهای مشهور اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت منتخب و ثبت کردم و صحبت هریک از
معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را ببصر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کردم نگاه داشتم و آنچه
نعمت دیدارشان بسبب انقلاب روزگار روزی نشده از موثقین اهل این فن افکار ایشان را شنیدم
باز بهمان کیفیت نیز ترجیح داده نقطهٔ انتخاب بروی گذاشتم و در چمن مطالعه تواریخ مولد و منشاء هریک
از شعرا معلوم شد اسم آن بلد را مع قلیل او قاتها و اوصافها بترتیب حروف تهجی ثبت کرده شعرای آن بلد را
در آنجا نوشته مراعات سبق زمان و تقدم مرتبه را منظور نداشتم و در ذکر اسامی بلاد و شعرای هر بلد
حرف اول بلاد و تخلص را در او منات و در نگارش اشعار حرف آخر را بترتیب حروف هجا معتبر داشتم و این
کتاب را بآتشکده موسوم ساختم و دفاتر ارباب تذکرهٔ سابق را بآتش رشک انداختم و فهرستی بر آن قرار
دادم که بر جوینده کان کف چه بودی که از خیالات منهم بر حسن این کتاب افزودی گفتم ای عزیز عذرم بپذیر
این کتاب آتشکده است چون خار و روی ریزم سوزم و چون گل در وی افشانم از را آنچه گلابش دماغ جان

برافروزد و چون این عذر شنید از تمنای خود زبان درکشید والحق تا زبانم در پردهٔ این تار اعتذار بر قانون خواب
پرده گوشم از زخم زخمهٔ زبان امثال این رنگ آمیزان رست و این تذکره مشتمل است بر دو مجمره مجمرهٔ اول
در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین است مشتمل بر یکشعله در ذکر احوال شاهان و شهزاده کان هر دیار
و امرای عالیمقدار از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و سه اخگر در ذکر شعرای ایران و توران
و هندوستان و هر اخگری بچند شراره که اسم ولایت اقتضاکند تفصیل یافته و در تحت هر شرارهٔ اسامی
بلاد آن ولایت نگاشته خواهد شد و یکفروغ در بیان حالات و مقالات زنان عفت توامان هر دیار و مجمرهٔ
دویم که در بیان حالات و خیالات شعرای معاصرین است بر دو پرتو مشتملست پرتو اوّل در افکار یاران
معاصرین است و پرتو دوم که خاتمهٔ کتابست بخیالات خام خود مختوم کردم که شاید از دم کرم یاران
صورت پختگی بهم رساند و من الله التوفیق و صلی الله علی خیر خلقه محمّد و آله و عترته الطاهرین المعصومین
سیما علی ابن ابی طالب امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین مجمرهٔ اوّل در ذکر
اطوار و اشعار فصحای متقدمین مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یک فروغ شعلهٔ در ذکر احوال
شاهان و شاهزاده کان هر دیار و امرای عالیمقدار از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند
و تخلص هریک بطریق حروف ⁂ ⁂ ⁂ ⁂ ⁂ تهجی نوشته شده است

ابن محمود غزنوی	ابن یمین	سلطان ابو یزید آل مظفر	اتابک سعد زنگی	سلطان آقسنقر	ملک احمد خان گیلانی	القاص میرزای صفوی	امام قلی خان
اویسی شاملو	آهی جغتایی	بدیع الزمان میرزا کورکان	بهرام میرزای صفوی	بیخودی روملو	بیرام خان بهارلو	جانی	حاجی صفوی
جامی کرد	جزوی جغتایی	جعفر بیک بیکدلی	جلال الدین اکبر کورکان	جلال الدین ملکشاه سلجوقی	حالتی ترکمان	حسن بیک	حسن خان شاملو
حسینی کورکانی	میرزا خاکی	خصالی جغتایی	خطایی صفوی	دردی افشار	ذوقی ترکمان	رحیمی بهارلو	رهی
ساحری	سالم ترکمان	ساسی	سامی صفوی	سامی	سید ابوتراب ترکمان	سهیلی جغتایی	ملا شانی تکلو
شاه شجاع آل مظفر	ملک شمس الدین کرت	شوقی	ساوقی افشار	امیر محمد صالح جغتایی	صبوحی جغتایی	طغرل سلجوقی	طفیلی جلایر
شاه طهماسب صفوی	عادلی صفوی	شاه طهماسب نجفی	عبد العزیز خان اوزبک	شاه عباس ثانی	عبد الله خان اوزبک	عنایی تکلو	عرشی تکلو
عماد کرد	امیر فخر الدین مسعود	فرصت	فنائی	قابلان بیک	امیر قابوس	قمی افشار	شاه کبود جامه
کراسی	کرامی	ملا ملک کمال الدین	مایل شاملو	مدهوش والی حویزه	مرتضی قلی خان شاملو	مرتضی قلی بیک ظالم	مسعود
مسیب خان	مقیمی ترکمان	محمد مومن میرزا	میلی ترک	نذری افشار	الله وار بیک چکنی	وجهی کرد	وفایی
هلالی جغتایی	امیر همایون	سلطان یعقوب					

اخگر اولی در ذکر احوال و نگارش اقوال فصحای بلاغت توامان ایران جنت
بامن والامان صانه الله من آفات الزمان و این اخگر مشتمل است بر پنج شراره شرارهٔ اولی در ذکر شعار

ونقل اشعار فصحای بلغای آذربایجان و توابع آنست دارالارشاد اردبیل						جامی	راغب
محوی	اردوبار	میرزا حاتم بیک	ضیائی	بیلقان	مجیرالدین	دارالسلطنه تبریز	میرزا اسد الله
امیربیک	انوار	ملا عبدالباقی	بدیعی	جعفری	جوهری	حقیری	حیدری
خواری	میرزا راستی	شریف	مولانا شمس الدین	شوقی	صائب	صبوری	طوسی
میرزا راستی	راغب	شریف	مولانا شمس الدین	شوقی	صایب	صبوری	طوفی
ظهوری	عجزی	عذری	عصار	فرهی	عنوان	مسونی	مصیحی
حکیم قطران	کاظما	شیخ محمود شبستری	مسیحی	مسکی	معروف	معلوم	مغربی
مقیمی	مهمی	نشاری	وقوعی	همایی	خلخال	فنائی	شیروان
خاقانی	سید ذوالفقار	عزالدین	فلکی	گنجه	ابوالعلی	یوسف کوسج	مراغه
اوحدالدین	شراره ثالثه در ذکر حالات و شرح مقالات شعرای بلاد خراسان صینت عن آفات الزمان						

گوشه خواجه	ابیورد	انوری	اسفراین	جامی	پورحسن	امیر همایون	بسطام
سلطان بایزید	شیخ ابوالحسن	وصالی	نون و طبس	حیرتی	سلیمی	قاضی شمس الدین	میر عبدالقادر
مواسا	ترشیز	اهلی	ظهوری	کاتبی	کاسی	جناباد	انسی
ملا بیخودی	جزبی	عهدی	قاسمی	جاجرم	بدرالدین	طالب	جوین
شیخ سعدالدین حمو	شمس الدین محمد	عطاء الملک	خواجه شمس الدین محمد	جام	زنده پیل احمد جام	پوربها	مولانا جامی
ا تقی	خبوشان	زین الدین	نوعی	خواف	ابن حسام	تاج الدین اسمعیل	رنائی
شاه سنجان	سیف الدین	عماد الدین	قاسمی	ملک	سبزوار	اوحدی	میرزا بدیع الزمان
میرزا حبیب الله	حیدری	شاهی	فکاری	فنائی	کاسی	کمال	ملائی
میرزا محمد	سمنان	شاه علاء الدوله	یمنی	غیستان	ابوالفرج سجزی	قاضی احمد	طبعی
عاشق	فرخی	طوس	اوزی	اسدی	اصلی	اقدسی	امینی
شائی	جزبی	دانش	صابر	صالحی	طاهری	عبدالعلی	غزالی
حکیم ابوالقاسم فردوسی	فطرت	فنائی	فدائی	قدسی	قوسی	ملا اسمعیل	موسوی
مردی	میرزا محمد حسن	مشربی	مانی	سید محمد جامه باف	خواجه نظام الملک	نسبتی	مظفر
واقفی	همدمی	غزنین	سید حسن	حکیم سنائی	شهاب الدین	عماد الدین	کافرک
مختاری	غور	امیر حسینی سادات	غرجستان	عبدالواسع جبلی	نزاری	قاین	شیون

ولی دشت بیاضی

دشت بیاضی	دارالامان کرمان	مولانا اوحدی	ابوبکر	شیخ ابوحامد	بیانی	باسقی	خواجو
رفیع الدین	رشدی	سید نعمت الله	مولانا شرف الدین	طیان بمی	عماد فقیه	فهمی	مولانا وحشی
مرو	ابوحنیفه اسکافی	سید مبارکشاه	طلحه	عسجدی	کسائی	کلامی	رونیز و مهنه
سلطان ابوسعید	ابوالفرج	ناصری	نسا	قاضی شمس الدین	قاضی مجد الدین	همائی	نشابور
اشهری	خباری	خیام	رضی الدین	سامی	سیفی	شاهدی	شیخ صدرالدین
امیر صفی	شیخ عطار	فوجی	مولانا لطف الله	لطفی	ندائی	نظیری	یحیی بن محمد ابن یحیی
دارالملک هرات	حکیم ازرقی	ابواسمعیل	امامی	آصفی	اسی	بنائی	حیدر کلیچه
خالدی	رجائی	زلالی	شادی	صبوحی	طاهری	غزالی	فصیحی
مولانا فخرالدین	درویش منصور ترک	کاتبی	مظفر	ناظم	وصفی	شراره سیم از کتاب آتشکده	

در شرح احوال و ذکر اشعار و اقوال شعرای فصاحت شعار دارالمرز طبرستان و استراباد و جرجان و رشت و لاهیجان و بلاد مازندران صانه الله عن آفات الزمان

			استراباد	بازاری	بزمی	جزینی	واهبی
روغنی	سبزی	سحابی	صاحب	صدقی	میر عبدالحق	غیاثی	فدائی
فارغی	فروغی	میر ابوالقاسم فندرسکی	میر محمد مومن	میر مرادی	مولانا نظام	جرجان	عجیبی
فخرالدین اسعد	مولانا لامعی	مسعود سعد سلمان	یوسف	گیلان	مولانا حاجی	شهودی	طالب
میر فغفور	فدائی	فخرالدوله عمید الدین	فیاض	قراری	قاسمی	کمال	مخفی رشتی
نادم	مولانا نصیبی	یقینی	قاضی یحیی	مازندران	اشرف	جاوید	طالب
فقری							

شراره چهارم از کتاب آتشکده در ذکر حالات و نقل خیالات شعرای فصاحت شعار مملکت عراق است و این مشتمل است بر دو شعاع شعاع اول در ذکر اشعار فارسی شعرای عراق عرب چون آنجا مرقد مطهر و مضجع منور حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و بعضی از ائمه اطهار علیهم السلام بود لهذا مقدم نوشته شد

عراق عرب	بغداد	امینای نجفی	شمس الدین محمد	فضولی بغدادی	سید محمد نجفی	شیخ محمد	شعاع دوم

در بیان اشعار فصحای بلاغت آثار و افکار بلغای فصاحت شعار دیار عراق عجم صانه الله عن الظلام اصفهان

آگهی	ابدال	اشراق	میرزا ابان	اوجی	امیربیک	اسیر	بهائی
میرزا باقر	میر تقی الشهرستانی	آقا تقی	تاثیر	خواجه جمال منشی	خواجه جمال ابرکوهی	جمال الدین	خواجه حبیب الله
حزنی	حالی	حاتم	میرزا داود	داعی	ذوقی	راضی	رجائی
میرزا سید رضا	محمد رضا شاه	رضی	رفیع الدین	زینت	سالک	ساقی	سپهری

سراج حکاک	سعد	میرزا سلمان	شرف الدین فضل الله	حکیم شفائی	شاه نظر	آقا شاهی	شجاع الدین محمود
شعیب	شکیبی	شوکتی	صادق کاو	صبری	میر صبری	صوفی	ضمیری
ضیائی	طاهر	ظهیر الدین	عشرتی	غازی قلندر	فرید الدین احول	قسمتی	فکری
قاسمی	میر شاه قوام الدین	کلامی	میرزا ابو القاسم کاهی	کمال الدین اسمعیل	مفلح	مدامی	مصاحب
طوسی	میر نجات	نقدی	نوری	نیکی	حکیم ناصر خسرو علوی	واحد	واهب
میرزا هادی	میرزا بادی	جرفادقان	کمره	خونسار	میری جرفادقانی	عتابی	نجیب الدین جرفادقانی
تصنیفی	آقا حسین	خضری	زلالی	شوخی	صبوحی	شیخ علی نقی کمره	رشکی
امیدی طهرانی	کمال الدین	خلقی	شاه رضا	سایل	شاپور	میر صدری	شاه صفی
صابر	استاد عطاء الله	قاضی عطاء الله	عماد شهریار	غفاری رازی	فهمی	فکری	فاخری
امام فخر رازی	قریبی	لطفی	امیر نسیبی	شیخ نجم الدین	هجری	ساوه	آفتابی
جعفری	جدائی	حریفی	امیر ساده دل	سوزنی	سلمان ساوجی	میر شوقی	حرفی
ظریفی	عهدی	قاضی مسیح الدین عیسی	مقصدی	یعقوب	دار المؤمنین قم	میر اصلی	انصاری
ثابت	جلال	حسن	میر حضوری	حیرانی	حکیم سعید خان	داعی	درکی
قاضی رکن الدین دعویدار	سلطان	بابا شهیدی	شاه میر	شمس الدین	صغیری	شاه طاهر	عارف
علائی اسفراینی	غضنفر	غنی	فرقتی	گلخنی	کاظم	لوائی	مخلص
میر مقبول	ملک	ملک طیفور	مشتری	نافع	خواجه نصیر	شیخ نظامی	وکیل
میر والهی	ناشی	هجری	دار السلطنه قزوین	اسیری	میرزا اسد بیک	ادهم بیک	قاضی احمد بیک
میرزا احمد	شیخ ابن الدین	ایزدی	ابو عمر ابهری	بخشی	نذری	میرزا جعفر	حیرتی
حاجی بیک	خضری	دلیلی	درویش دهکی	رافعی	سالک	سائلی	شرف
شرمی	شهابی	شیخ شهاب الدین سهروردی	صفیری	صبا	طبعی	عزیزی	عبید زاکانی
فارغی	فروغی	کاکا	مجد الدین	ملا مراد	مالک	مسرور	نرگسی ابهری
وحید	واعظ	یارک	یوسف	دار المؤمنین کاشان	بابا افضل	قاضی اسد الله	ادهم
خواجه محمد ابن کوهج	باقر	باسفی	تشبیهی	تجلی	تسلی	حلمی	حیاتی
میر حسین طباطبائی	حیدر طلوعی	حاتم	حضالی	حیالی	داوری	ذهنی	رفیعی
رمزی	رضائی	سنجری	سرمد	سالک	سالم	شجاع	شریف

شعوری

شعوری	ضیاء الدین محمد	عز الدین محمود	عشقی	غروری	فیض	فهمی	فخری
ابوطالب کلیم	مسیح	میر معصوم	مقصود	مشفق	مظفر حسین	ماسیلی	مولانا محتشم
قلمرو همدان علیشکر		اثیر الدین اومانی	انوار	آسکهی	خواجه آقائی	برزی	رشکی
خواجه رشید الدین	رونقی	میر رضی	رنگی	صیقلی	ضمیری	باباطاهر عریان	عراقی
کوثری	مفرد	ملکی	میر مرشد بروجردی	میر محمد مهدی	محوی	نصیر	هلاکی
یتیم	دار العباده یزد	اختری	ادائی	امینا	آگهی	سید جلال	میر حزنی
ملا حسنعلی	راسی	ملا زمانی	سعید	سالک	شرقی	شوقی	عشرتی
غیاث	غواص	کاتب	کسوتی	مولانا مؤمن حسینی	شراره خامه از کتاب مستی آتشکده		
اشعار شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار الکاء فارس است					ابرقوه	میر برهان	بهبهان
ملا حامد	ملا فاخر	شوشتر	مولانا آذری	داراب جرد	عالمی	مولانا عرج	دار العلم شیراز
مولانا اهلی	اثر	ابن الضوح	پرتوی	بیکسی	بسحق اطعمه	پور فریدون	تجلی
ثنا	خواجه شمس الدین محمد حافظ	ملا زلالی	حاجی زمان	شیخ مصلح الدین سعدی	شیخ شطاح	شرر	میر طرزی
امیر عارفی	ظهوری	سید محمد عرفی	عزتی	عزتی	میر غیاث الدین منصور	غیری	غیاث حلوائی
بابا فغانی	فارغی	فیضی	کلو علی	مولانا لسانی	مولانا مانی	مجد الدین همگر	خواجه مرشد
مشانی	معین	مقیم	مولانا مکتبی	منصف	نصر الله بن عبد الحمید	نویدی	میرزا نظام دست غیب
یغما	کازرون	اوحدی	ارشد	بهاری	رشیدی	قاسمی	خطه لار
خضری	کلامی	مجتبی	موالی	نیریز	مایلی	اخگر دوم از مجمره اول از	
کتاب آتشکده در ذکر احوال و اشعار اساتید شعرا و صنادید فصحای ولایت توران زمین است						خطه بلخ	الف ابدال
شیخ ابوالحسن شهید	شیخ ابوعلی سینا	مولانا رشید الدین وطواط	سراج الدین	مولانا شفیق بلخی	ابوالقاسم حسن عنصری	مولانا رومی	ملا میرک جان
میر خواند	مولوی	شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح خیالات شعرای دیار خوارزم و نواحی آن است					
اورگنج	شیخ ابوالوفا	حسامی	فنالی	شیخ نجم الدین کبری	جغتو و میمند	ظهیر الدین	شراره ثالثه
در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای ولایت ماوراء النهر و توابع آن است					اسفرنگ	سیف الدین اعرج	اخسیکت
اثیر الدین	بخارا	شیخ ابوالعباس	آغاجی	برندق	ملا حاجی بهرام	جوهری زرگر	استاد ابوالحسن مرودی
سیفی	شهاب الدین حکم	شمس الدین	خواجه عصمت الله	عمعق بخارائی	مشفقی	ملا نجفی	ناشی
بدخشان	بدخشی	ترمد	ادیب صابر	حصار شادمان	میلی	خجند	ضیاء الدین فارسی

[illegible]

کمال الدین مسعود	سمرقند	ابو علی الشطرنجی	اشرف	باطلی	خواجه حاجی محمد	دقیقی	دردی
رشیدی	روحانی	حکیم سوزنی	شهاب الدین	عتیقی	فرافی	امیر معزی	نظامی عروضی سمرقندی
فرخار	فرخاری	فرغانه	هجری	قباه	رکن الدین مجیبایی	اخگر دویم در شرح حالات و بیان	

مقالات فصحای مملکت هندوستان مشتمل به سه شراره شرارهٔ اول در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای دکن است دکن

صفیری چوپنوری	شیخ فیضی	شرارهٔ ثانیه در ذکر اسامی و اشعار شعرای دهلی است که مشهور بجهان آباد و توابع

آن که نوشته می شود | میر جدایی | جمال | خواجه حسن | امیر خسرو | شیخ فرید الدین شکر گنج | خواجه معین الدین چشتی

شانی | سرهند | علی | کابل | خواجه زاده | قادری | شرارهٔ ثالثه در ذکر احوال

و نقل اقوال شعرای فصاحت اشتمال ولایت کشمیر است که نوشته خواهد شد ترتیب | کشمیر | بینش

غنی | گمکوی | مظهری | سراج الدین | فروغ در شرح حالات و بیان مقالات نسوان عفت

توامان هر دیار که در ازمنهٔ مختلفه بوده و گوی فصاحت از امثال و اقران خود ربوده اند | عصمت سمرقندی | عایشه سمرقندی

مهری | مهستی | لاله خاتون | مطربهٔ کاشغری | نورجهان بیگم | مجمرهٔ ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصحای

معاصرین احسن الله احوالهم مشتمل بر دو پرتو اول در نگارش احوال و افکار معاصرین بلغ الله آمالهم

اسیری اصفهانی	آفرین اصفهانی	امید همدانی	ثابت	ثبات دهلوی	جذبهٔ کاشی	حباب اصفهانی	حسرت طوسی
حجاب اصفهانی	حزین گیلانی	حاجت شیرازی	خاطر اصفهانی	داعی تفرشی	داعی اصفهانی	رفیق اصفهانی	ملا رضای کاشی
راهب اصفهانی	رهی اصفهانی	رهبان اصفهانی	زمانی اصفهانی تفرشی	سالم اصفهانی	شهاب دراجنی	شعیب قمی	شعلهٔ اصفهانی
شکیب شیرازی	میر شمس الدین جلوی	شمیم اصفهانی	آقا محمد صادق تفرشی	صافی اصفهانی	صباحی کاشی	صبوح اصفهانی	صفای شیرازی
صهبای قمی	طبیب	طوفان هزارجریبی	طیری اصفهانی	عارف طهرانی	عاشق اصفهانی	عذری بیگدلی	علی اصفهانی
میر عنایت اصفهانی	غالب اصفهانی	میر عبد الغنی تفرشی	غیرت	فدایی کرمانی	فریبی اصفهانی	مایل طهرانی	درویش مجید طالقانی
میر محمد بیک نصیر	مسرور بیگدلی	میر مشتاق اصفهانی	مشرب عامری	منت افشار	موحد اصفهانی	مولی اصفهانی	آقا محمد کیلانی
ناصر نجفی	نامی اصفهانی	ندیم خراسانی	نشاط اصفهانی	نشاهٔ قمی	نشاهٔ تبریزی	نصیب اصفهانی	میرزا محمد نصیر اصفهانی
نوید اصفهانی	نیازی اصفهانی	واله لکزی	وفای قمی	هاتف اصفهانی	هجری تفرشی	پرتو دویم در ذکر حالات	

و بیان مقالات مؤلف وفقه الله تعالی که انشاء الله تعالی نوشته خواهد شد

مجمرهٔ اول در ذکر اطوار و شرح اشعار فصحای متقدمین مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یک فروغ

شعلهٔ در ذکر احوال و نقل اشعار شاهان و شاهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار هر مملکت

از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند بترتیب حروف تهجی نوشته میشود انشاء الله تعالی

ابن محمود

ابن محمود غزنوی الکنی ابی خلف سلطان محمود غزنوی است در سفر دوم که سلطان بعزم هند حرکت کرد در غزنین ولیعهد شده گویا معشوقهٔ او در آب

غرق شده این رباعی را در مرثیهٔ او گفته — رفتی و دل خسته مشوش بی تو
عیشم من بیدل شده ناخوش بی تو — تو رفته و آمده من بیچاره بجان
تو در آبی و من در آتش بی تو

ابن یمین خلف یمین الدین طغرایی است نامش امیر محمود از فضلای عهد خود بوده و در مقطعات مضامین نیکو دارد و معاصر سربداران بوده و صاحب اخلاق پسندیده و اوصاف حمیده و از دهقانی تحصیل معاش میکرده و جهان و فضلا را مهمانی خوانده و عند الاعزه عزیز بوده این چند بیت از دیوان مقطعات ایشان بنظر رسیده و انتخاب و درین کتاب نوشته

چون جامه چرمین شوم صبح بامدادان — زین هر دو بتر دان ترشی اگر در فهیم
کنجی و کتابی و حریفی دو سه همدم — این دولت گر دست دهد ابن یمین را
بجاء گوشه دیوار خود بخاطر جمع — من و نفس نفس و فقر و فاقه
گرسنه گر بمیرد باز از آن به — بدان قدر که کفاف معاش تو شود

زیرا که گران باشد و گرم و دارد — با هجو خونریز دل نرم ندارد
باید که علاوه بیش از چار نباشد — با هیچکس و زرو جهان کار نباشد
گر کس نگوید از اینجای خبر آنجا — ننخواهم غنی گشتن بخواری
که جعد انداکند شیر از شکاری — روی و نان جوی ز بهود وام گیری

از صبح بامدادان تربت نیز نکو بیم — زین هر سه بتر نیز نگو یم که چه باشد
رودی و سرودی و کتابی شرابی — دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو
هزار بار نکوتر نیز دانا بان — بود جان داد نم در آب بهتر
اگر دوگاو بدست آوری و مزرعه — هزار بار از آنچ که از پی خدمت

خوشی که تو اگر شده دار رم بدار — پری که جوانی کشیده شرم بدار
شرطست که ساقی بجز از یار نباشد — دو نامی جامه اگر کهنه است اگر از نو
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو — از آن که زغوک باید جست یاری
یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی — کمر به بندی و هر مردکی سلام کنی

در شهور سنه بعالم بقا رفت و این رباعی نیز از او است گویند رباعی ثانی را در وقت فاتحه گفته است رحمه الله علیه

ولد

خواهی که خدا کار نکو با تو کند — ارواح ملایک همه رو با تو کنند
یا هر چه رضای او در رو بخت مکن — یا راضی شو بهر چه او با تو کند
منکر که دل ابن یمین پر خون شد — بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدشت — با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

سلطان ابو یزید آل مظفر برادر شاه شجاعت از احوالش زیاده برین معلوم نشد این قطعه و رباعی از او است

مرا زین بیش بودی ای برادر — دگر چون جره باز تیز چنگی
کنون انباز بر بدات و مانده است — بدشم نسمه و جغد زنگی
بهر صیدی که می افکندم اول — منیداوش مجالی و درنگی

رباعی

از واقعه تو را خبر خواهم کرد — و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

اتابک سعد ابن زنگی از اتابکیه فارس است این مطلع رباعی را گفته عمید الدین اسعد ابزری وزیر شعر آخر رباعی را گشاید ابزر بلوکیست از بلوکات فارس و عمید الدین از وزرای مشهور است و در نظم و نثر دری و تازی نامش در میان فضلا باستادی مذکور است

در رزم چو آتشیم و در بزم چو موم — بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف بشام — و ز هیبت ما برند زنار بروم

سلطان اتسز خسروی ذیجاه عادل از صلب قطب الدین تکش شاه است که غلامزادگان سلطان سنجر سلجوقی بوده در اول بطریق کسی چند که شعر بر سرکشی بوده مزاج سلطان سنجر از وی منحرف و لشکر بر سروی کشیده وی در حال هزیمت این قطعه را

انشا نموده بحضرت سلطان فرستاده **قطعه**

مرا با ملک طاقت جنگ نیست / ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست
اگر بادپایت بگردان شاه / کمیت مرا نیز پالنگ نیست
ملک شهریارست و شاه جهان / گریز از چنین پادشه ننگ نیست
بخوارزم آید بتفلیس روم / خدای جهان را جهان تنگ نیست

خان احمد خان نسب عالیشانش با میر کیای ملاطی که از جمله سادات کیلانست منتهی میشود و میرزا علی کیلانی عم او در عهد سلطنت سلاطین ترکمانیه متکفل امور سلطنت کیلان و طبرستان در زنجان بود و آنچه از قواعد رسوم محبت و اعانت شاه اسمعیل آورده که مفصل آن در تواریخ مضبوطست و در زمان شاه طهماسب صفوی که بینهما مهم بمجادله انجامیده بود و بعد از اشتعال نایره حرب دستگیر و در قزوین نظر بحقوق سابقه بشرف مصاهرت سلطان مغفور مزبور سرافراز و باز از آن دولت روگردان و بدولت عثمانی ملتجی و بنای فساد نهاده کرة آخری امیر لشکر برا و منصور و بحبس قلعه قهقهه مأمور و در آنجا شاه اسمعیل مزبور از حبس خلاصی یافته و بکام دل حسب الامر آن پادشاه بحکومت کیلان شتافته و در عهد شاه عباس صفوی خائف شده از آن دیار فرار و در نجف اشرف ساکن و در سنه ۹۲ بلبل روحش بگلشن قدس پرواز کرده و در مراتب نظم طبع خوشی داشته این چند شعر از اوست **غزلیات**

بیرون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت / هزار طعنه ز دشمن شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم / که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
قاتل من چو بسوی من محزون گذرد / چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد
بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم / او تصور میکند کز وی شکایت میکنم
ترا ای ماه نشین بر سر گریه من خنده می آید / چو من کارت به بیرحمی نیفتاده است بیداری

القاص میرزای صفوی خلف صدق شاه اسمعیل صفوی و صاحب رکن عالیست تا در عهد برادرش شاه طهماسب صفوی فتنه های عظیمه گشته چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده و خرابیها کرده و آخر الامر در مشهد مقدس رضوی در گذشت این شعر و رباعی از او نوشته شده

منم که نیست مرا در جهان نظر و مال / برزم دشمن جانم بزرم دشمن مال

چون شیر درنده در شکاریم همه / دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده ز روی کارها برخیزد / معلوم شود که در چه کاریم همه

امام قلیخان والی بخاراست و از احوال او زیاده بر این معلوم نشد این رباعی از او بنظر رسیده و در اینجا ثبت شد

در عالم اگر سینه فگاریست منم / گر در ره اعتبار خواریست منم
در دیده من اگر فروغیست توی / بر خاطر تو اگر غباریست منم

انیسی اسمش علیقلی بیک و از طایفه شاملوست و در هرات در خدمت علیقلیخان بوده و بعد از قتل علیقلیخان از آنجا فرار نموده در هندوستان در خدمت خان خانان هم صحبت سید ذوالفقار و شکیبی صفهانی بوده این چند شعر از اوست

ما شیفته وفای خویشیم / ورنه ز که دل نمی توان کند
من مست محبتم شرابم مدهید / در آتشم افکنده و آبم مدهید
وفا کار موختی ز ما بکار دیگران کردی / ربودی گوهر ما را نثار دیگران کردی
گر شکوه کنم دگر عتاب آغازم / یاد است حدیثش جوابم مدهید

مثنوی محمود و ایاز او گفته چند بیتی از آن انتخاب و بطریقی که کلام از ربط نیفتد ثبت افتاد

من مثنوی محمود و ایاز است

چو گردد صیدگاه عشق بنیاد / نه صید آنجا امان یابد نه صیاد

شه صاحبقران محمود غازی / برون آمد بعزم صید تازی
گر صیدی شود از پیش کس دور / بچنگش تا بیارد نیست معذور
منقش پیکری طاوس زیبا / چو چشم دلبران عاشق فریبا
همانا رفته از تاثیر گردون / روان لیلی اندر جسم مجنون
غزال از هیبت آن آهنین چنگ / نوردیدی ز بس فرسنگ فرسنگ
چو لختی رفت صید و شاه از پی / در آن وادی پدید آمد یکی حی
غزال از بیم آن صیاد خونریز / سوی صحرانشینان شد سبک خیز
برانگیزند از خرگه نقابی / بر آمد از دل شب آفتابی
رخی خالی ز خط آیینه کردار / قدی جا کرده در جانها الف وار
بلا و فتنه چاوشان راهش / اجل فرمانبر چشم سیاهش
بگفتا کلبه ما را بر افروز / شب ما تا شود از طلعتت روز
چو این صید از جفای شیرگیران / پناه آورده سوی ما اسیران
ز بهر خونبها از بره و میش / دهیمت آنچه خواهی بیش از بیش
چو شد میل دلش ز اندازه بیرون / فرود آمد چو ماه از اوج گردون
نشیمن کرد شهبازی بسروی / که صید خود کند رعنا تذروی
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند / بر او پیچید از نو رشته چند
بر آورد آهی از جان غم اندوز / که چون من کیست در عالم سیه روز
گر این فکرم بخاطر نقش می بست / که صیاد دگر صیاد را هست
سپاه آمد ز هر سو شاه جویان / چو در شبهای ظلمت ماه جویان
چو از درد گرفتاری خبر داشت / بفرمانش منادی بانگ برداشت
گرفتار محبت را نشانهاست / که خود خاموش و حرفش بر زبانهاست

بجوی صید ناآلوده دامان / فراوان بود شه را با غلامان
برون جست از کمندش غزالی / چو رخسار بتان پر نقش و خالی
چو لیلی نازنین و شوخ و خودرای / چو مجنون پوست پوش و دشت پیمای
چو آن صید از کمین شاه بگریخت / بقصدش شه سمند از جا برانگیخت
بکوشش میرساند از هر کران باد / که صیاد تو صید دیگران باد
سیه خانه گروهی همچو عشاق / بدیدار کسان چون دیده مشتاق
طلب کرد از درون صید حزین را / که آلاید بخون فتراک زین را
جوانی کرد سر از خیمه بیرون / چو گنجی کاید از ویرانه بیرون
گشوده هندوی زلفش دکانی / بهر مویی نهاده نرخ جانی
نمی شد سیر چشمش از شکر خواب / نکو صیدی بدیدار خود صید بود در خواب
در این غمخانه یکدم باش خشنود / که آتش را گزیری نیست از دود
گزند از ما بر آن آیین نباشد / مروت را تقاضا این نباشد
بظاهر عشوه و شیرین زبانی / ولی چشمش نهان در جانستانی
عنان از کف رکاب از پا برون رفت / خرد از گوشه صحرا برون رفت
شکار از کمینش بود صیاد / گذار باز در دام وی افتاد
بر آن شد تا که بگشاید بمنقار / که هم بر گردنش پیچید از آن تار
پی صید آمدم با خاطر شاد / شدم آخر اسیر دست صیاد
قدم ننهادمی هرگز در این باغ / نباد صید دلرا کردی داغ
صف اندر صف ز هر سو ایستادند / شکار خویش یک یک عرضه دادند
که نزد شاه آنان سرفرازند / که صید خویش را آزاد سازند

آهی از امرای الوس جغتائی و در خدمت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزای بایقرا شرف منادمت داشته گویند بسیار عاشق پیشه بوده اشعارش بر این نهج ولادت داره و در سنه ۹۲۲ بعالم بقا خرامیده این اشعار از اوست **غزلیات**

روز هجر تکلف بنمایم غم جانسوز را / دارم امید که ننماید خدا آن روز را
فسانه ام شنو معلوم چون شود که ترا / هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت
خسته بودی مدتی در لطف پرسیدی مرا / گر نمیدیدی مراد دیگر نمیدیدی مرا
میکنم گریه چو شد خاک کوی تو رقیب / تا نپیش مرده ام از سر کوی تو روم

شب که خواب از دیده فریاد سگ کوی تو برد ... زین کنار مردم که ره بیگانه سوی تو برد
می شدم در طلب او و نمی پرسیدم ... خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم
ز تربت چون نمردم بر دلت آمد گران از من ... ندانستم اگر کردم گناهی بگذران از من
نظر بر غیر داری کم فتد بر من نگاه تو ... شدی با دوستان دشمن بدشمن دوست آه از تو
امروز گشت ار کشتنم غمگین دل خود را مکن ... او در غم امروز من در غم فردای او
گر قسم ترک او چون در بگیرد سخن با او ... بحمدالله نه او دارد بمن کاری نه من با او
گر با غم عشق ساز کار آید دل ... بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر جان نبود کجا وطن سازد عشق ... ور عشق نباشد بچه کار آید دل
گر چون قدت سرو رفتارش کو ... ور چون لب تست غنچه گفتارش کو
گیرم لب سر زلف تو ماند سنبل ... دلهای پریشان گرفتارش کو

وله ایضا

گفتم که مرا از نظر انداخته ... گفتا که بمهر دیگران ساخته
گفتم که تو را شناختم بی مهری ... گفتا که مرا هنوز نشناخته

بدیع الزمان میرزا خلف صدق سلطان حسین میرزای بایقرا است بعد از پدر مدتی با برادر کهتر مظفر حسین میرزا معارضات کرده و آخر بخدمت شاه اسمعیل صفوی رسیده چند روزی در تبریز و ری ساکن تا با سلطان سلیم خوانکار روم بروم رفته و در آنجا در سنه ۹۲۳ بمرض طاعون در گذشت و در قتل پسرش محمد مؤمن میرزا مرثیه گفته این مطلع از آنجا نوشته شد **فی المرثیه**

وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای رخسارا ... شکستی از میان شاخ گل نورسته دارا

بهرام میرزای صفوی خلف صدق شاه اسمعیل بحلاوت کلام و حسن خط مشهور عهد خود بوده و در جوانی در سنه ۹۵۴ همای روحش بگلشن خلد پرواز کرد و این رباعی از اوست **رباعی**

بهرام درین سراچه پر شر و شور ... تا کی بجهات خویش باشی مغرور
کرده است درین بادیه صیاد اجل ... در هر قدمی هزار بهرام بگور

بیخودی اصلش از طبقه روملو و در بلده فراه نشو و نما یافته و با عدم خط و سواد در وادی نظم شناخته سلیقه خوشی داشته این شعر از قصیده او انتخاب نموده ؛

گرگ از مهابتت بره مانده شبانرا ... بردارد از زمین و بدوش شبان دهد

بیرام خان از اویماق بهارلوی ترکان است در اوایل دولت همایون شاه از دولت صفوی روگردان شده از قندهار بهندوستان رفته و آخر الامر در سفر مکه اسیر شده این دو شعر از اوست ؛ **غزل**

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او ... اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
محبت شه مردان مجو ز بی پدری ... که دست غیر گرفته است پای مادر او

علی قلیخان لگزی در تذکره خود این شعر را باسم او نوشته ؛ **غزل**

اگر بیاد من از من کسی دعا برساند ... دعا کنم که خدایش بمدعا برساند

جاهی اسمش سلطان ابراهیم میرزا خلف بهرام میرزای صفویست و در فن نظم و صنعت خط یگانه و در صفت کرم و شجاعت فرید زمانه و در سنه بحکم شاه اسمعیل ثانی با شاهزادگان دیگر شهید شده این چند شعر از و بنظر رسیده ثبت شد **غزل**

کهی که چرا جاهی مسکین شده خاموش ... زو پرس که شاید سخنی داشته باشد
شنیدم که چشم تو دارد گزندی ... همانا که افتاده بر درد مندی
تا از سمن تو سنبل آمد بیرون ... صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون
پیوسته ز سبزه گل برون می آمد ... این طرفه که از سبزه گل آمد بیرون

جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است بهندوستان رفته و در آنجا مشهور بشجاعت شده

و طبع خوشی در شعر داشته این دو شعر از او ثبت شد

من آن نیم که بقاصد دهم نشانه خویش ... که سازدم ز پی مدعا بهانه خویش
بود در دست دل از نگاه غیر چون مرغی ... که طفل مکتب از بیم معلم سر دهد زودش

جزوی اصلش از الوس جغتای در اصفهان نشو و نما یافته و در آنجا در سنه ۹۹۱ وفات یافته

عاشق بدنام اگر کشتم دلم باری خوش است ... عاشقی بدنامی دارد ولی کاری خوش است

جعفر بیک از اویماق بیکدلی برادر مومن خان وزیر دیوان اعلی جد ای مؤلف است

هر شکاف خرابه دهنی است ... که بمعموری جهان خندد

جلال الدین اکبر شاه خلف صدق همایون پادشاست که بعد از پدر بتخت سلطنت هندوستان نشسته و ابواب ظلم بر روی کافه انام بربسته گاهی بنظم شعری پرداخته این چند شعر بایشان منسوبست و این شعر از اوست

دوشینه بکوی میفروشان ... پیمانه می بزر خریدم
اکنون ز خمار سرگرانم ... زر دادم و درد سر خریدم
من بنگ نمیخورم می آرید ... من چنگ نمیزنم نی آرید

جلال الدین ملکشاه سلجوقی وی خلف صدق الب ارسلان و از سلاطین سلاجقه است مفصل حالش در کتب تواریخ ضبط است این رباعی باسم او نوشته شده **رباعی**

بوسی ز دو یار دوش بر دیده من ... او رفت و از و بماند تر دیده من
زان داد برین دیده نگارینم بوس ... کو چهره خویش دید در دیده من

حالتی اسمش قاسم بیک و از طایفه ترکمانیه و در بلده طهران نشو و نما یافته و در عهد طهماسب صفوی در قزوین بعد از رفع عیب بودن اسم خود را مشهور بملا ساخته بتدریس در بقعه شاهزاده حسین پرداخت طبع سلیمی در غزل داشته است صاحب دیوانست این چند شعر از غزلیات و رباعیات از اوست

دل که دارد درد و داغ این ناله جانسوز را ... بعد ازین بیسا خواهد کرد یاد این روز را
آوازه که بهر تو از خان و مان گذشت ... از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت
تو کی بوعده وفا کرده ولی چه کشند ... بخویش اگر ندهد دل قرار آمدنت
چه شادمانم که درین سینه دل زاری هست ... راحتی هست در آن خانه که بیماری هست
شکسته بال تر از من در آشیان تو نیست ... دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است
کندم وداع و در سر هوس سفر ندارد ... ز وداع جز بلا کم غرض دگر ندارد
هر که آمد غم کم عمری خود خورد بباغ ... هیچکس رحم بمرغان گرفتار نکرد
تو پی طلب نجستی کام کسی و رحم آنست ... بر بیدلی که چون من روی طلب ندارد
غم تو چون کشدم بر رقیب تهمت نهم ... که بهر کشتن او هم بهانه باشد
بعمری یکسخن گر با من آن نامهربان گوید ... نشنید بار قیبان عذر ما از بهر آن گوید
چه خوش باشد دو روزی یار اگر از ره بگردد ... که تا باز آید هر بوالهوس با ره گردد
تا ندانند مرده ام باید بپرسش ای رفیق ... از سر بالین من بر خیز و فریادی بکن

از تو وفای وعده نباشد هوس مرا ... شادی وعده های وفای تو بس مرا
حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن ... یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا
از هجر دلبری که بعالم برابر است ... دارم بدل غمی که بصد غم برابر است
قاصد او وقت سخن گفتن بسیار کجاست ... تا کجا همره یار آمده یار کجاست
بمن روز جدائی وعدها کرده و خشنودم ... که آزار برده باشد امید او بهجر از یاد
دلم از سینه تنگ خلد یار بریشان ... هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
در دلم دوش چه خون بود که دلدار نکرد ... داشت انس من گله در دل و اظهار نکرد
برگشت مهی گر ز سخن میل و طمع بود ... این از اثر طالع برگشته من بود
بوقت وعده دادن دلبر بسیار دانی ... لطف کم فریبم
چه خوش است اینکه چند از تو چشم ناز باشد ... که اگر شکوه آیم در عذر باز باشد
گردم بدیگری پی رفع گمان غیر ... اظهار عشق و یار بمن بدگمان هنوز
وعده م چشم سیاهت نگه می کشدم ... تا نگه میکنی آن چشم سیهی میکشدم
بیک وعده ز درد انتظارم میتوان کشتن ... بکش نومید چون امید وارم میتوان کشتن

جانم می‌کشی تا بر کرم میخواهی نهی — وگرنه من که دارم آشکارم میتوان کشتن
یا سرافراز کن بجا بزه ام — یا بکوبش کنند و ندانم

شعر من یا بدانست یا نیکو — این قدر فکر چیست جرانم
گر بمجلس خواندم از هر طرف اغیار را — پهلوی خودی نشاند تا نباشد جای
تب دور ز جسم ناتوانت بادا — جان همه کس فدای جانت بادا
راضی بغم جدائیم خواهی ساخت — بیگانه ز آشنا هم خواهی ساخت
جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید
دلدار اگر بکام خویشم نکند — از تو نگی بر دل ریشم نکند
امروز چه شد که مست جام کله — سرگرم بدادن پیام کله

في الرباعيات

از بردن نام دشمنان ننگم باد — درد تو نصیب دوستانم بادا
جور تو ز حد گذشت و دانم آخر — مشهور به بیوفاییم خواهی ساخت
گوش تو شنیده ام که دردی دارد — درد دل من مگر بگوش تو رسید
ترسم بغلط ربوده باشد دل را — بیند که دل نشست پیشم نکند
من چشم هزار عذر خواهی دارم — با من تو هنوز در مقام کله

حسن بیک از اتراکست و در خدمت سلاطین صفویه اعتباری داشته و در عالم خوش صحبتیها از شاه عباس ماضی سگ الوند لقب یافته از اوست
سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی — تو که سگ نبرده بودی بچه کار رفته بودی

حسن خان از اعاظم امرای طایفه شاملوست و آبا عن جد بمناصب عالیه سرافراز بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی و شاه سلیمان حکومت دار السرور هرات کرده و در آنجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده در خط نستعلیق مشهور عهد خود بوده کاهی نیز شعری گفته و در هرات وفات یافته بمشهد رضوی مدفونست

بروی لاله و گل خوش آیم کرمی تو — ز شیشه تا بقدح ریختیم بهار گذشت

و له في الغزليات

ایکه می بینی خوشم در وداع دوستان — گر زبان شرم دانی هر نگاهم نالهاست

حسینی اسم شریفش سلطان حسین میرزا خسروی عدل گستر و خدیوی رعیت پرور سلسلهٔ نسبش به پنج پشت بامیر تیمور گورکانی میرسد رعایت علما و مراعات اهل فضل بسیار کردی و دقیقه بی صحبت اهل کمال بسر نبردی کاهی شعری گفته در سنهٔ ۹۱۱ وفات یافته این شعر از و نوشته شده **شعر**

جانا جفا برای وفای کشیم ما — ترک وفا کن که جفای کشیم ما

میرزا زکی علی قلیخان لگزی در تذکرهٔ خود نوشته که در عهد شاه طهماسب بوده
غم که پیر عقل تدبیرش بمردن می کند — می فروشش چاره در یک آبگون زدن میکند

فصالی اسمش حیدر بیک اصلش از الوس جغتائی و در خراسان روزگار میگذرانیده از احوالش زیاده برین چیزی معلوم نشد این شعر از اوست الحق مضمون تازهٔ خوشی بخاطرش رسیده و نوشته شد
یک شیشه می آرید ز توران سوی ایران — تا خون جگر گوشهٔ کاوس به بندیم

خطائی اسم شریفش شاه اسمعیل صفوی انار الله برهانه سلسلهٔ نسبش از جانب پدر ششم واسطه بحضرت قطب العارفین شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی میرسد و احوال شیخ بزرگوار در کتب تواریخ و تذکرة الاولیا مذکورات و مقالات شیخ بر حقیقت حال آن جناب شاهد است و نسب آن بزرگوار بشانزده پشت بامام همتم جناب سید الاکابر والاعاظم موسی الکاظم صلوات الله و سلامه علیه میرسد و از جانب والده بحسن بیک [illegible] و سلاطین بعضی از ممالک ایران بوده و در سنهٔ ۹۳۰ آفتاب عمرش بعقدهٔ کسوف اجل منکسف شد تمنای این شعر فارسی از ایشان اتفاق افتاده و شعر بسیار در ترکی دارد

و له في الغزل

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد — گرد فریاد که فرهاد که پیدا شد
دردی از جماعت افشار است زیاده برین از احوالش اطلاعی حاصل نشد بیت
تو بی و قوت یک نالهٔ درد و دردی — نعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند

ذوقی اسمش محمد این از طایفهٔ ترکان و در کاشان متوطن بوده و در مراتب علمی از تلامذهٔ ملا میرزا جان شیرازیست و در شعر طبع خوشی داشته و چندی در خراسان و عراق و فارس سیاحت میکرد و آخر الامر در قصبهٔ لاهیجان در سنه بعالم بقا شتافت این چند شعر از او ثبت شد **غزل**

همنشین صنم بخیال تو و آسوده دلم — کاین وصالیست که از پی غم هجران نیست
یاد آیا که بهر خاطر من با رقیب — بود او را سر گرانیها که اکنون با من است
پس از عمری که بهر پرسش من یار می آید — غم دل تا نگویم همره اغیار می آید
بمن وقت جدایی مهربانتر ساخت و دوشش — که خواهد بیشتر سوزد دلم از داغ هجرانش
بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح — همانا دل ز دستش برده باشد دوستان من

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز — محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت
دی رقیب از تو جدا بوده و دل آزرده بود — شاد گشتم که غم عشق تو چندانش نیست
اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم — که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیارست
انجنان بیخود بزم از جام حسرت تیم — کز تغافلهای پی در پی خبر دارم نکرد
گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون ترسم — که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هست
ز رشکم تا کسی با غیر میگوئی به پنهانی — سخنهائی که او را آشکارا عنوان گفتن

رحیمی اسمش عبد الرحیم مشهور به خان خانان خلف بیرام خان بهارلوی ترکمانست که از دولت صفویه رو گردان شده و از قندهار بهندوستان رفته و عبد الرحیم الحق جوان مستعدی بوده و اکثر اهل کمال که از ایران بهندوستان رفته در دولت او خوش میگذرانیده و ممدوح اکثری از شعرا بوده و صاحب خیالات متین است دیوانش بنظر رسید این چند بیت از ایشان استماع و در این رساله ثبت افتاده **غزل**

غمت مباد و چه میپرسی از حکایت من — دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد
بهای خون من و صد بهای خونبها — کرمن بخون چیم و تا لم نظاره کند
کشی که چنین واله و شیدات که کرد — وای غم تو و گر ندای غم تو
نشد از اوست **غزل** — آزادیم از دام تو شد فتنه تاریخ
دست و پا کم کرده و دیدم دلم آمد بیاد

بجرم عشق تو ام می کشند و غوغاییست — تو نیز بر لب بام آکه خوش تماشاییست
نشانیا فتن صد هزار مضمون است — نخوانده نامهٔ ما را چه دوست پاره کند
سرمایهٔ عیش جاودانی غم تو — بهتر ز هزار شادمانی غم تو

راهی اسمش سلطان علی بیک زیاده برین از احوالش معلوم
مرغان بنتبرک همه کنند پرم را — از خرابی مسکد شتم منزلم آمد بیاد

ساحری احمدش از اتراک و موصوف بحسن اتراک سیاحت بسیاری کرده زیاده برین از احوالش اطلاعی حاصل نشد از اوست
ای آنکه دلت را خبری از من نیست — تا کی نگری خود اثری از من نیست
رحمی بدلم کن منکر کاین دل کیست — انکار که هست از دگری از من نیست

سالم اسمش محمود بیک از ترکانیه ساکن تبریز و بمراتب علمی مربوط بوده شوق شعر نیز داشت این اشعار از او نوشته شد
ای خوش آن کز [illegible] تو چون خون کریم — سبب گریهٔ من پرسی و افزون گریم
بیازی چون کشد خنجر بقتلم نه ز جان ترسم — بود طفل و چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم
کو بند مشکوی یوسف و زلیخا را خوب گفته آمادهٔ قصابست

زمان بتحلیل رفته این چند بیت در تذکرها دیده نوشته شد
کشیدن خنجر مژکان که برخیز — گشاده غنچه خندان که بگریز
تعالی الله ز ناز خوبرویان — شرر بر چشم و بر لب خنده را راه
قمر و تماشی کش و لب علاج گویا — عیان در جنگ و پنهان آشتی خواه

سامی اسم شریفش سام میرزا خلف صدق شاه اسمعیل صفویست تذکرهٔ مسمّی بتحفهٔ سامی بر اشعار معاصرین نوشته بنظر رسید این یک شعر و رباعی را از منتخبات اشعار خود در آنجا نوشته بود ثبت افتاد و نوشته شد

پابوس سگ یار نگویم هوسم نیست … در دل هوسم هست ولی دسترسم نیست
معشوق چه عشوه و لاویز کند … عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
باد است نصیحت کسان در گوشم … اما بادی که آتشم تیز کند

سامی اسمش لطفعلی بیک صاحب طبع خوشی بوده بغیر این رباعی شعر قابلی از آن بنظر نرسیده رباعی

کامیست مرا اگر فلک بخشد ده … در دستش ازین هر دو یکی است ده
با همت من کند چو دستم کوتاه … با آنکه بقدر همتم دست دهد

سید اعور از طایفهٔ اکراد کرماج و با اثیر اخسیکی معاصر و صورت معارضات ایشان در احوال اثیر نوشته می شود این رباعی از اوست

گویند که بر دمید از گل خارش … جرمیست که می نهند بر گلزارش
چون رخسارش همیشه در چشم منست … عکس مژهٔ من است بر رخسارش

سلیم اسمش محمد قلی از اویماق شاملوست و در طهران و قزوین ساکن بوده صاحب دیوانست این اشعار از او انتخاب نوشته شد

مکن بحلقهٔ آن زلف تا بدار انگشت … که هیچکس نکند در دهان مار انگشت
گره‌گشایی کار مرا هنوز کم است … بنای شانه اگر باشدم هزار انگشت
بعینی سخنم تا رسیده غیب عجب … نهند بحرف من از خصم بوقار انگشت
معرفت است که از بهر امتحان اول … نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
سکنم چند اگر فکر از آشنایان سخن … نبندد بر یادم کسی کو را توانم یاد کرد
رشکم ز گفتگوی تو خاموش می کند … نامت نمی برم که دلم گوش می کند
دماغ آشفته بسیار است در کنعان شوق ای … نسیم پیرهن میکرد و یعقوب میخواهد
رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم … چون میشود نیاید اگر از قفا کسی
از فرس عمر سبک تاز تر … از خر طنبور خوش آواز تر
بانگ زراک نشنیده است سخت … چوب ندیده است که بر درخت
کار نه با نیک و بد مردمش … به بود از ریش منافق دمش
ای آنکه بمدح تو زمن آنچه سزا بود … راضی نشدم تا همه را یاوه نکردم
تا چند کنی فکر پی جایزه دادن … در کفش شعرا نهمه من فکر نکردم

سهیلی اسمش امیر نظام الدین اصلش از خانوادهٔ اولوس جغتائی و آبا عن جد همگی رایت حکومت افراشته و خود با وجود مناصب دیوان و اعتبارات سلطانی اکثر اوقات بصحبت ارباب کمال و خدمت اهل حال میلی تمام داشته و در دیوان در ترکی و پارسی تمام کرده و از شیخ آذری تخلص یافته گویند مثنوی لیلی و مجنون گفته بنظر رسیده و در سنه ۹۰۷ وفات یافته این اشعار از او انتخاب شده و ثبت افتاد و انیست غزل

دل چو بشکسته شد بر آن عاشق خسته جان را … سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را
بغربت کس نمیپرسد ز حال من کجا رفت آن … که میپرسیدم از حال غریبان در دیار خود
گویند روز حشر بپایان نمیرسد … صد روز او بیک شب هجران نمیرسد
بروز غم کسی جز سایهٔ من نیست یار من … ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من
بر چرخ اقتضای دولت افراشته گیر … دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آفاق از آن خویش پنداشته گیر … آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

مولانا شانی اصلش از اویماق تکلو بوده و گاه در ری و گاه در همدان روزگار میگذرانیده و در اشعار خود اعتقادی تمام داشته این اشعار از اوست غزل

هزار منتم از روزگار بر جان است … بشکر آنکه مرا اهل روزگار نکرد
زامتزاج عناصر مدار چشم وفاق … که حاصلی ندهد اتفاق اهل نفاق
چه اعتقاد بقا اجتماع جمعی را … که هر یکیست بسر منزلی دگر مشتاق
ای دل حیات خضر و ثبات جهان مخواه … اندوه بی زوال و غم بیکران مخواه

گر خود سکندری پی آب خضر مرو … عمر ابد برای غم جاودان مخواه
از حسرت جمال تو هنگام عرض حسن … افتد ز دست یوسف پیغمبر آینه
هرگز بسوی من نگذاری ز عار پای … ما را بخواب بخت و تو را در نگار پای
تابوت من مگر ز دیار برون برند … در زندگی نمیروم از آن دیار پای
چون کشتی که موج بگرداب افکند … می آردم بکوی تو بی اختیار پای
امروز توبه کردم و امشب پیاله‌ای … آن طاقتم نماند که می در سبو کند
بیداد کن که ناله اگر نالهٔ من است … از صد یکی بجانب گردون نمیرسد
نجم اگر تلافی شبهای غم کند … یک روز خوش برد عالم نمیرسد
جیب هری که ز جامم بگلو میریزد … بگلو نا شده از دیده فرو میریزد
آورده زیر تیغم و تا خون کند دلم … نی می کشد مرا و نه آزاد می کند
بقتل خویش ز آن دلگران بود شانی … گرا و نماند و جور بدیگران باشد
بار آمد و هر کس بتماشای خود نماند … مشکل که بحال من محزون نگرد کس
پس از عمری که سویم بیند از بیم عرض … بهر جانب نگاه انتظار آلوده
نخل قدرت را بر خوبی تلف شد حیف … سرو نازی بود و نازش بر طرف بنشسته حیف
از چشم همدمان تو خون میرود و نسوز … زان گریه‌ها که من ز غمت در وطن کرده‌ام
دی بحمام از پی غسل جماع … گشت رهبر طالع میمون من
کیسه مالی با سری چون بلور … بهر مالش گشت پیرامون من
چون مرا بر رو فکند آن خوش کفل … جمله شهوت گشت در تن خون من
طرفه کونی بر سر کونم نهاد … کاش بودی کیر من در کون من

شاه شجاع از آل مظفرست بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیهٔ بصر عاری ساخت در عراق و فارس و کرمان لوای سلطنت افراخت با برادرش شاه محمود مخاصمه داشت در بین مخاصمهٔ ایشان شاه محمود مزبور وفات یافت وی این رباعی را گفته

محمود برادرم شه شیرکمین … میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآساید ملک … او زیر زمین گرفت و من روی زمین

و شاه شجاع را با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات واقع شد این قطعه را شاه شجاع انشاء و بسلطان اویس فرستاد قطعه من شاه شجاع

ابو الفوارس دوران منم شجاع که نعل … مرکب من تاج قیصرانست و قباد
منم که نوبت آوازهٔ صلابت من … چو صیت همت من در بسیط خاک افتاد
چو مهر تیغ گذارد چو صبح عالم گیر … چه عقل را همه و چه شرع نیک نهاد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی … که بر بنای توکل نهاده‌ام بنیاد
بهیچ کار جهان روی در نیاوردم … که آسمان در دولت بروی من نگشاد
برو تو جای پدر همچو من ببردی گوش … که شوهری نیابد چو دختران د…

سلطان اویس این قطعه را انشاء در جواب قطعهٔ شاه شجاع ارسال داشت

ایا شهی که با وصاف عقل موصوفی … شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد
بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان … کسی بهیچ بزرگی خود زبان نگشاد
نخوانده‌ایم فراوان درین قطعه … کتاب نظم و تواریخ نثر بر استاد
نخوانده و نه شنیده نه دیده‌ام زکسان … کسی که چشم پدر کور کرد و مادر گاد

و شاه شجاع در عین جوانی نظر به بی ادبی که داشت از عالم فانی در سنه ۷۸۶ بسرای جاودان انتقال یافت در حال احتضار سفارش فرزند خود زین العابدین را بامیر تیمور نوشت که صورت آن در ظفرنامه ثبت است

ملک شمس الدین اول شهریاریست از ملوک کرت که بر تخت سلطنت نشست گویند سلسلهٔ نسبش بسلطان سنجر میرسد مدت ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و جلادت تمام داشته مذکورست که بعد از ورود هلاکو خان بایران شخصی را از ترکان والی هرات کرده بگرفتن و کشتن ملک مأمور ساخت بعد از تلاقی فئتین ملک او را بکشت و بعد از ارسال رسل و رسایل که بعواطف ایلخانی مستظهر گشت بحضرت او

شناخت هلاکو خان بازخواست کرد که چرا حاکم نیمروز را کشتی ملک معروض داشت که بآن جهة که پادشاه این سؤال از بنده نماید نه از او ایلخان را ازین سخن خوش آمده او را مورد اشفاق خسروانه ساخت و باز در آن دیار لوای حکومت برافراخت از او نوشته شد این رباعی از اوست وله رباعی

با دشمن من چو دوست بسیار نشست   با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت   بگریز از آن مگس که بر مار نشست

در انکار از شراب و وصف بنگ این دو رباعی از اوست

منخواره اگر غنی بود عور شود   وز عربده اش جهان پر از شور شود
در حلقهٔ لعل از آن زمرد ریزم   تا دیده افعی غمم کور شود

هر گه که من از سبزه طربناک شوم   شاینده سبز خنگ افلاک شوم
با سبزخطان سبزه خورم در سبزه   زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم

شوقی صاحبان تذکره حال خوشی از او نقل نکرده اند این شعر از اوست ؛ ؛ ؛

بار قیبان سخن از کشتن من میگویم   کشتن اینست که با غیر سخن میگوید

صادق اسمش صادق بیگ از جماعت افشارات و صاحب دیوان تذکره ترکی بر احوال معاصرین خود نوشته و نظر بمهارت خطاطی و نقاشی در کتابخانهٔ دیوانی ملازم بوده این دو شعر از او نوشته شد غزل

گر کرده این و خواسته اغیار روز خویش   از ما سلام روضه دار السلام را
از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا   میرود بر من کمان شکوه دلدار مرا

صبوحی اصلش از جغتایی خلف امیر نور سعد و از احفاد امیرشاه ملک که از امرای امیر تیمور است بوده و از مولانا جامی کسب کمالات کرده و در سنه ٩٠١ در بخارا فوت شده و این اشعار از اوست ؛ وله رباعیات

روز وصلت اگر کشی تیغ و بکشی زارم   شب هجر مکن باز گرفتار مرا
هر شب ز محنت هجران تو میمیرم باز   میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا

هر چه داری شب نوروز بی ساز گرو   غم فردا چه خوری روز نوروز نخ
ای بدرگاه تو نیاز همه   کرم تست کارساز همه

اگر از چهره پرده برداری   بحقیقت کشد مجاز همه
مهوشان مظهر جمال تواند   بهر آن می کشیم ناز همه

میر محمد صالح اصلش از جغتایی مدتی در عالم سر و پا برهنه سیاحت می کرد و تحصیل کمال می نموده این شعر از اوست

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی   کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه گشاید

طغرل وی آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بوده از بی اعتباری زمانه امور ملک را بکف کفایت دیگری گذاشته انزوا اختیار نموده که شاید دمی باستراحت زید از ناسازگاری آسمان همان معنی باعث گسستن رشتهٔ سلطنتش گردیده و هم اتابک قزل ارسلان که بنده زاده وی بود بروی خروج کرده وی را بگرفت و سلطنت سلاجقه سپری گشت این رباعی از او ملاحظه و نوشته شد

دی بروز چنان وصال جان افروزی   امروز چنین فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ایام   آن را روزی نویسد این را روزی

طفیلی اسمش میرحسین جلایر از امرای سلطان حسین میرزا بایقرا و باوجود امارت بسیار کوچک دل و شیرین زبان بوده و در فن قصیده مسلم زمان خود بوده از اوست

سرو قدت جلوه کرد قدر صنوبر شکست   لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست
هندوی دربان او چوب سیاست بقهر   از کف خاقان گرفت بر سر قیصر شکست

شاه طهماسب صفوی صیت عدالتش لرزه بر زنجیر نوشیروان فکنده سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال ایشان در تواریخ مضبوط و بمراسم سخن دری

و مراتب سخن شناسی مربوط و نظر باستحضار سلطنت چند بیتی در شرح حال این چند ولایت گفته اند قلمی می شود

ز تبریزی بجز هیزی نه بینی   همان بهتر که تبریزی نه بینی
اصفهان جنتی است پر نعمت   اصفهانی در او نمی باید
سگ کاشی به از اکابر قم   با وجودی که سگ به از کاشی است

این رباعی نیز باسم ایشان نوشته شده که در حال توبه از بنگ و شراب فرموده از اوست

یکچند پی زمرد سوده شدیم   یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلوده گی بود بهر رنگ که بود   شستیم بآب توبه و آسوده شدیم

عادلی اسم شریفش شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسب صفوی نظر بغرور سلطنت و علو همت در زمان پدرش مدتی در قلعهٔ قهقهه محبوس و بعد از وفات والد ماجدش بجهة تعیین ساعت جلوس یکسال متجاوز بر تخت سلطنت ننشست تا سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود بیرون ننهاده تا با اهل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک و دور و نزدیک روز و شب از رعب و آرام و خواب نمی یافتند بلکه بیرحم و سفاک و بدگمان و بی باک بوده نهال عمر اکثری از جوانان سلسلهٔ صفویه را بیگناه از پا در آورده تا بدیگران چه رسد تا بعد از انقضای یکسال بتقدیر ملک حی قیوم و تأثیر آه آن جوانان مظلوم در سنه ٩٨٥ قبل از آنکه بر تخت سلطنت نشیند شبی بمرض و مرطی در قزوین از دست ساقی اجل مسموم شده تخته خاک را نشیمن خود ساخت و در مراتب شعر طبع خوشی داشته این چند شعر از و ثبت شد غزل

شادم بخدنگ تو که ناوک فکنان را   سوی هدف خویش نهانی نظری هست
از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت   کز حال دل کم شده او خبری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی   کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست

شاه عباس ماضی خسروی عالی تبار و خدیوی معدلت مدار خلف صدق سلطان محمد صفویست و در صغر سن بر رتبهٔ سلطنت رسیده مملکت ایران را بعد از آنکه از ضعف سلطان و قوت امرا از دست رفته بود و هر امیری در دیاری رایت شوکت افراخته بضرب شمشیر و بنیروی تدبیر بدست آورده هم شمشیر سرکشان را از پای در آورده و هم بتدبیر مملکت را دوباره تصرف کرده و تا چهل سال آن سلطان مؤید رایت سلطنت در تمامی ایران افراخته و بنای عمارات خوش و بساطین دلکش در اکثر بقاع ایران سیما اصفهان خلد بنیان و مازندران بهشت نشان طرحی انداخته که عقل قبول نمی کند که در مدت قلیل با وجود مشاغل ملکی چگونه این آثار عظیمه از او صادر شده که حال هم که قریب یکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثر از آن آثار موجود و بنای قاعده و قانون چند در مهام پادشاهی و رعیت نهاده که اگر سخافت رای امنای دولت سلاطین بعد نبود گرفتن تخت سلطنت سلسلهٔ علیه صفویه منصور نبود استغفرالله ذلک تقدیر العزیز العلیم بهر حال با وجود اشتغال بامور سلطنت نظر باستعداد فطری گاهی بنظم اشعار میل میفرموده آخر الامر در سنه [illegible] بدار الملک بقا شتافته و در نجف اشرف مدفون شد از اوست

هر کس برای خود سر زلفی گرفته است   زنجیر از آن کم است که دیوانه بیشتر است

شاه عباس ثانی خلف شاه صفی صفوی پادشاه عالیمقدار نیکوکار بوده از اوست ؛ ؛

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم   چو شد تاکی برگ برگش ز آب دیده تر کردم

عبدالله خان از شاهزادگان اوزبک است و در زمان شاه سلیمان صفوی پناه بدولت ایران آورده این مطلع از او نوشته شده است

بنگ خنه شد از بس کریستم | زسنگ سخت ترم من که زیستم || **عبید الله خان** پسر سلطان محمود برادرزاده شاهی بیگ خان
اوزبکات سلسله نسبش بچنگیزخان میرسد بشیوه شجاعت و سخاوت و فطانت موصوف و بصفت خونریزی و بیرحمی معروف
این مطلع از او ثبت افتاد | مبارکباد عید آن بینوای بیکس و کورا | که نرگس را مبارکباد گوید نرگسی اورا || **عتابی** اصلش از اویماق تکلو
و در مملکت ری نشو و نما یافته و بسفر هندوستان رفته گویند خمسه در مقابل نظامی گفته لیکن ملاحظه نشد این دو شعر و رباعی از او است
طرف مهش تا ز خط نقاب گرفت | شهر بهم خورده کافتاب گرفت | چشم مرا پاره‌های دل ز فراقش | همچو در خانه خراب گرفت
ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال | وی ابروی سجده تو گردون چو هلال | ایام تو عیدات و در آن روزه حرام | بزم تو بهشت است و در آن باده حلال
عرشی اسمش طهماسقلی بیک از اویماق تکلو در اول حال عهدی تخلص میکرده بعد از طی عهد جوانی نظر ببلندی طبع عرشی تخلص کرده
و در خدمت شاه طهماسب صفوی میبوده این اشعار از او نوشته شد **غزل** هر کس بزیر تیغ برویت نظاره کرد
زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت | بامن چرا مضایقه از جور میکنی | چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست | هر لحظه ای صبا ز چه کردی بگرد من
دلشسته مگر بکجا میفرستمت | هرچند غیر لاف محبت زند برت | مارا امید نا بدل بدگمان نیست | خوش الهی که اگر نامه بیار پیام
ده قرار که بر قاصد اعتماد نکرد || گویند عرشی پسر گریه منظوری داشته ظرافت آن پسر را ملاقات کرده گفت گویا مولانا این شعر را بجهت
مخدوم زاده فرموده اند | تخم دیگر بکف آریم و بکاریم از نو | کاینچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو || **عماد کر** از معارف عهد خود بوده
گویند روزی با خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان شطرنج میباخته خواجه از روی مطایبه در اثنای بازی گفت که ای کون
فراخ زن وی بدیهه این رباعی را گفته **وله رباعی** | هرچند سخنهای چو در میگوئی | اشتر که با عماد کر میگوئی
عیب تو همان است که اندر شطرنج | ای کون زنت فراخ پر میگوئی || **امیر فخرالدین مسعود بهمن** مدتی سلطنت دیار کرمان میکرده و در دیار
نظم فارسی و عربی را فصاحت و بلاغت افراشته این دو رباعی از او ثبت شده و نوشته شد **وله فی الرباعیات**
کافر بچه که عشق او دین من است | هم جان من است و هم جهان بین من است | کس بنده نشد بنده خود را هرگز | این بنده به بنده گشتن آئین من است
از بهر هلال عید خورشید سیا | بر بام بر آمده بهی کرد نگاه | هر کس که بدید گفت سبحان الله | خورشید بر آمده است و میجوید ماه
فرصت از توپچیان سرکار شاه عباس صفوی و اسمش محمد بیک بوده از او است | صبح شد صبح که تا کام تمنا بخشد
می بخنده بگل گریه بمینا بخشد || **فنائی** اسمش علی شیر الحق کمالات صوری و معنوی ایشان محتاج بتوصیف نیست و در تذکرها
احوال او مشهور است و در زبان ترکی تخلص و نوائی است و مثنویات و دیوان متعدده در ترکی دارد چون این کتاب از اشعار
ترکی خالیست لهذا هم از ایشان نوشته نشد والا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از اهل کمال
بوده و از مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و سایر آثار خیر بسیار از او مانده بهرحال در فارسی این یک شعر و قطعه از ایشان نوشته شد
ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی | زنده میدارم تو را بهر چه کارم میکشی | ایکه گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن | زانکه شاید حق تعالی کرده باشد رحمتش
آنچه با آل نبی او کرد اگر بخشد خدای | هم ببخشاید ترا گر کرده باشی لعنتش || **قاپلان بیک** از قورچیان سرکار صفوی بوده این شعر از او است

درتنگ جیت اگر بامنت سر جنگ است | بیا که شیشه ما نیز عاشق سنگ است || **امیر قابوس وشمگیر** و هو شمس الدین ابو المعالی بمکارم اخلاق مشهور
آفاق اگرچه رعایا و مساکین را مراعی بوده اما در ارتکاب ملاهی نیز مساعی بوده صورت خطش خط نسخ بر دفتر کمال خطاطین کشیده
گویند چون چشم صاحب ابن عباد بخط او افتادی گفتی **هذا خط قابوس ام جناح طاوس** و فضلای روزگار و امرای کارزار
از تیغ زبان و تیغ زبان او در هراس بوده چنانکه اعیان لشکر را بجناه اندک بقتل رسانیدی آخر الامر اتفاق کرده او را
از سلطنت خلع و بمجلس فرستادند فرزندش منوچهر بن قابوس را بر تخت حکومت نشانیده قابوس از ایشان پرسید
که من چکرده ام گفت بسکه افراط در خون امرا کردی گفت اگر چنین بود امروز گرفتار نمیشدم سلسله نسبش بوعش میرسد که در
زمان کیخسرو والی گیلانات بوده و حسبش مستغنی از توصیف رسایل فارسی و قصاید عربی بسیار دارد و رسالهٔ کمال البلاغه
از تصنیفات او است اما شعر فارسی خوبی که توانی نوشت از او بنظر نرسیده ناچار باین رباعی که امتیازی ندارد از او اکتفا رفت
و در جرجان مدفون است **رباعی** | شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن | پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن | شش چیز دگر در دل من کرده وطن
عشق و غم و درد و محنت و رنج و حزن || **قمی افشار** اسمش قاسم بیک خلف عباس بیک از امیرزادگان افشارات بسیار عشق پیشه
بوده گویند معشوقی داشته مسمی بسخائی و برای او تدارک عروسی کرده و در شب زفاف در حضور عروس هوس کنار بوس کرده
سخائی را عرق حمیت بحرکت آمده خنجر بقصد حیات خود کشیده قاسم بیک در عالم نیاز سر پیش داشته آن ناجوانمرد را غیرت
دست داده بهمان خنجر مهم او را بانجام رسانیده خود هم بقصاص رسید عروسی بعزا مبدل گردیده این چند شعر از او است
نه بجانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد | چکنم اگر بمیرم که دلم قرار گیرد | باکم از کشته شدن نیست از آن میترسم | که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
قسمی آن صبر و شکیبی که بآن مینازی | بتمامم بتو چون یکدو سه منزل برود | خدا بشکوه زبان من آشنا نکند | من و شکایت آن بیوفا خدا نکند
شاه کبودجامه کبودجامه اسم حشمیست ما بین استراباد و خوارزم و نام آن شاه نصرالدین است که پادشاه آن حشم بوده شهریاریست
که از زرق پوشان خانقاه فلکی غاشیه طاعتش بدوش کشیدندی گویند سلطان تکش یکی را بقتلش مامور ساخت آن
شهریار باحسان بیشمار او را بطمع انداخت که وی را زنده بخدمت سلطان برد بعد از ورود سلطان او را اخشم کرده که چرا
زنده اش آوردی در آنحال آن شهریار این رباعی را بدیهه گفته بخدمت سلطان گذرانید سلطان تکش را بغایت خوش آمد
جبین وی را بوسه داد از خون او درگذشت و بخلعت خاصش سرافراز گردانید رباعی اینست **رباعی**
من خاک تو در چشم خود می آرم | عذرت نه یکی نه ده نه صد می آرم | سر خواسته بدست کس نتوان داد | نی آیم و بر گردن خود می آرم
از دل من گرنه هر دم آتشی بر خواستی | زاب چشم من جهانی سر بسر دریاستی | گفتمش زلف تو گیرم گفت گیر از دست من | کف تو پوشی آری شهر اگر یغماستی
کار ما تا چون بود و فردا اند بیکس | کاشکی امروز بودی هرچه آن فرداستی | گر زحال من بدانستی نگار سنگدل | هم ببخشیدی مرا گر خود دلش خاراستی
جامه ام را نام از سودای تو گشتی کبود | ورنه نام جامه ما اطلس و خاراستی || **کرامی** اسمش مهدی قلی بیک از اتراک است پیش
از این از حالش معلوم نشد و در کاشان متوطن بوده از او است | شب چو روی بگوئی ادا روز زبیم مدعی | همچو فلک نهان کنم آبلهای پای را

گرامی اسمش محمد حسین بیگ از اتراک است بیش از این حالش معلوم نشد این شعر از او نوشته شد

یاری آید و هنگام وصالست مرا	بکدم ای جان گرامی هوس کارست مرا

ملا کمال الدین از امرای فخر الملک بوده و از جانب او در بلاد حاکم بوده در شکوه آن و سکان آنجا قصیده گفته خوب گفته چند بیتی از او انتخاب شده و درین جا ثبت شد از وست

کوهی کشیده سر همه وهم اندران گم گردیده	تاریک چون جان از که گروه چو شغال از علل	در هر شکاف نش دوزخی دودی دمان از هر سخن	هر خار از ان چون با سنان تیزی زانو در جدل
غول از پس کهسارها در دست پیچاها مار	دیو ادو ان در غارها هر یک چنگی در بغل	بنشسته قومی در کمین در روی ترشنده باقی	جنبی که استند آدمی لیکن چو سرکین و جعل
دستارهاشان چون رسن و ز موی سرشان پیرهن	شلوارهاشان چو کفن بی بند به بر کفل	چون خور رسن بکسخته چون گاو کرده آونخته	هر یک چو میش آونخته پیشکل زکون پنچه رطل
بر سر زعریانی زنانشان خالی شکمهاشان زنان	و انکه زکرهاشان عزرنان ننهند سلطان را محل	هر یک چو خر در زیر جل جلباشان کرده بهم بعل	رخسارشان زرد و از سبیل ترکانشان سرخ از سبیل

مایل اسمش قلیجان بیگ از اویماق کرامیلوس طوایف شاملوست از اقربای علیجان ایشیک آقاسی باشی شاه عباس ماضی و از جانب داروغه الکاء بری بوده و تمامی اهل آن ولایت از روش او راضی و او را شیخ الاسلام حکام میکویند از اوست

نسیم صبح بر مجروح نیش است	حریر جامه بر بیمار بار است	نوا در کوش محزون بانک نوحه است	شکر در کام غمکین زهر مار است
کهر در چشم محنت دیده سنگ است	سمن در پای رهگم کرده خار است		

مدهوش اسمش سید مبارک خان از والی زادکان حویزه بود و در زمان شاه سلیمان والی آنجا بوده از اوست

عشق آنروز بسر حد کمال انجامید	که پدر عاشق فرزند شد و عار نبود

مرتضی قلی بیگ از غلامان سرکار خاصه شریفه سلطانی و از توابین ناظر بیوتات این مطلع از وست

زمین چو رفته باشم بکنار خواهی آمد	چو بکار من نیاید چه بکار خواهی آمد

مرتضی قلی سلطان خلف حسن خان شاملوست که حاکم هرات و مجموعه کمالات بخصیص شکسته نویسی کرا استاد شفیعا بوده از اوست

همیشه دولت وصل تو را طلبکارم	که بجز بر سی با خبر چکار مرا	انچنان منتظرم در ره شوق	که اگر زود بیایی دیر است

مسعود از اتراک و از اهل ادراک و در دار المومنین قم می بوده از اوست

مشتاقم و دورم غم جانکاهم از اینست	مشتاق تران دور نداهم از اینست	بیستون چون کریه خوابم میبرد	خواب می بینم که آیم میبرد

کویند مثنوی گفته این شعر در تذکره ملاحظه شد و آن مثنوی در میان نیست

نمکدانی به تنگی چون دل مور	نمک چندانکه در عالم فتد شور

مسیب خان ولد محمد خان شرف الدین اوغلی از اعاظم تکلو و در دولت شاه طهماسب صفوی خدمات شایسته کرده و در فن موسیقی مهارت تمام داشت این رباعی از اوست

آراسته آمد چه آراستنی	دل خواست بعشوه و چه دل خواستنی	بنشست بمی خوردن و برخواست برقص	ای ای جه نشستنی چه برخواستنی

مقیمی اسمش حسن بیگ شکر او غلی از پدر اولاد علی شکر بهارلوی ترکمان و از اقربای جهان شاه است

ندارد هیچ بی زهجر تو جا در دفتر وجودم	که میدانم که در دشت ستایی کشد زودم	مرا افتاده در دل آتش از جایی که از غیرت	نمیخواهم که چشم غیر بر خاکسترم افتد
هوسهای کرا اهل خرد و هوش شدند	در خاطر یکدکر فراموش شدند	نهان شو در خجالت چو بینم قاصد	زبسکه گفته دروغ از زبان یار این
		انانکه بصد زبان سخن میکفتند	آیا چه شنیدند که خاموش شدند

محمد مومن میرزا خلف بدیع الزمان میرزای گورکانی جوانی آراسته و سروی نوخواسته بود گویند در هجده سالگی جامع

کمالات

کمالات صوری و معنوی گشته و بر فاقت پدرش بجد خود سلطان حسین میرزا شوریده حسب الحکم سلطان حسین مظفر حسین میرزا که یکی از اولاد او بود بدفع برادر و برادر زاده مأمور گردید و بعد از آنکه ایشان را دستگیر کرد محمد مومن میرزا را بقتل آورد و آن در فی سنه ۹۰۳ کویند چون محمد مومن میرزا را بقتل آورد این مطلع را بدیهه گفته این از اوست

شدم کز ضرب تیغم بیشه خالی از غضنفر شد	زبازی فلک آید و شاه دشمن مظفر شد

مذکورست که هنگامی که مظفر حسین میرزا قتل آن نوجوان کرده او این مطلع گفته خوانده باز فایده نکرده او را بقتل رسانید

تا جوانمردی که بجرم درین شب میکشند	کافری دان گذار راه کینه مومن میکشند

میلی اسمش میرزا قلی و از اتراک است صاحب وجد و حسن و خلق مستحسن و خالی از فضیلتی نبوده دلش از رموز عاشقی آگاه و طبعش در نظم شکفته و دلخواه در مشهد مقدس رضوی علیه و علی آبائه صلوات الله الملک الولی نشو و نما یافته و فقیر بطرز خیالات او بسیار مایل است

وله

تو کم لطفی و من در این غم که دشمن	شود بر من آهسته آهسته غالب
دلش جمع کردیده کو باز هر کم	که امروز در کشتنم غیرت را
دی که بکذرد از چشم آن رمیده غزال	نکه کند تقاضا تا شتابم از دنبال
دشمنم کشت بغمزه و تو	دیکرای دوست چه میفرمایی
زبسکه غمزه او کار زاری کشدم	بعجزی طلبم هر دم از فلک یاری
بخون خلق دلیری چنانکه در یکدم	هزار مرده توان کرد زنده بیداری
ز رفتن تو دلم را کجا دهد تسکین	بهانه که پذیرفته ام بناچاری
دم آخرست بهدم بنشین کنار یکدم	که بصد هزار حسرت بتو میکذارم آنرا
شب که بزم خویشتن دید من خراب را	رفت بیرون ز مجلس و کرد بهانه خواب را
چون کنی دورم نکاهی کن که بهر احتیاط	رشته ی بندند بر پا مرغ دست آموز را
با غیر نشینی و فرستی زپی ما	آنرا که نداند ره کاشانه ما را
تو بدکمان و مرا نیست با تو راه سخن	چرا رقیب نسازد سخن میانه ما
با غیر رسیدی و زغیرت جگرم سوخت	صد بار ز نا آمدنت پیشترم سوخت
ما از جفای او نه همه خون من ترحم	بر جرم ترس روز جزا را بهانه ساخت
در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت	کویا ز نهان آمدن من خبری داشت
بخت بد بین که میلی نکشد غیر جفا	خورد سالی که وفا را ز جفا نشناسد
چو همراهی من آن سرو خوشخرام کند	ز بهر طعنه بهر کس رسد سلام کند

و در این خورد و سالی نباشد مناسب	که باشی بهر نامناسب مصاحب
شود تا نزاع من و غیر افزون	نگاهش رعایت کند هر دو جانب
برای کشد غیرت آنکاه با من	سخن کوید و بنکرد از جوانب
زمن کذشت و شد این حسرتم نهان در دل	که داشت میل سخن کفتن و نیافت مجال
بسینه تیری از آن غمزه خورده ام که	که بر نیایدم از دل مکر بدشواری
اجل کرشمه او بکشت کند	بدین کرمی این غمزه این ستمکاری
زبیخودی شده ام کرم شکوه بخواب	که هرچه بشنوی ناشنیده انکاری
منم و دل خرابی بتو می سپارم آنرا	بچکار خواهد آمد که نکاه دارم آنرا
چو باور سم سخنها ز زبان غیر کویم	که باین بهانه شاید که نکاه دارم آنرا
دلم ز زخم تو آسوده است چندانم	که غیر پی نبرد لذت خدنک ترا
با آنکه بپرسیدن ما آمده تر سیم	کایا که پرسیده ره خانه ما را
سازد خموش تا من حسرت کشیده را	کوید شنیده ام سخن ناشنیده را
تو یار قیبی و میلی تغافلی دارد	تغافلی که کم از صد نکاه حسرت نیست
غافل بمن رسیده و خار ا بهانه ساخت	آنکه سر بچیدن خار ا بهانه ساخت
از بزم تا ز آمدن من برون رود	برخواست کرم و دادن جا را بهانه ساخت
از بلاکم هر دم اظهار پشیمانی کند	این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد گفت
حکایت ناکسیم بین که با این رسوایی	اگر از یار بپرسند مرا نشناسد
ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلک	[illegible]

تو بار از من رسید آرام جان من که خواهد شد / چو او نامهربان شد مهربان من که خواهد شد
مرا بیطاقتی ناخوانده چون آرد ببزم / پی رفع خجالت مهربان من که خواهد شد
جفاکشی که ز بزم تو خوار برخیزد / مرا به بیند و امیدوار برخیزد
ببزم او میبرندم از این چه سود که من / خجل نشینم و او شرمسار برخیزد
شوقم ببین که با غیرت بزم تو / پیغام غیر آمدنم را بهانه شد
کردم بدبگری پی رفع گمان غیر / اظهار عشق و یار من بدگمان نشد
خوبان ز آزمودن من صد جفا کنند / با ما با اعتماد وفا تا چها کنند
بهر هزار وعده خلافی دیگر است / گر از هزار وعده یکی را وفا کنند
بسی خوشنودی آیم بسوی قاصدش گویا / که غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد
چنان ز بیم رقیبان که بره دارد / که بگریزان نتواند مرا نگه دارد
از خلاف وعده ام شد منفعل از اضطراب / رفت از یادش که بازم وعده دیگر دهد
بسکه قاصد را بیازارد چو نام من برد / رحم نگذارد که بگذارم پیام من برد
خاطرم جمعست از آن بدگوئی دشمن که یار / گوش بر حرفش نبندارم چو نام من برد
غیر گویا شده افسرده که امروز ز یار / هر دم نامه و پیغام دگر می‌آرند
بسکه هردم ز غرب آن ره دیگر گذری / هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند
بی اعتبار پیش تو خلقی ز جرم عشق / بیچاره میلی از همه بی اعتبارتر
دانسته که مهر تو با جان منست / گر خاک کشتگان گذری سرگران هنوز
این غم کجا برم که من از جفای تو / شد غیر مهربان و تو نامهربان هنوز
غیر را با غمم افسرده و از ساده دلی / راز خود گفتم و او بود گرفتار هنوز
ز سرزنش چنین خواری نخواهم زود برخیزم / که پندارم اگر مانم وی خوشنود برخیزم
پس از عمری چو در بزمش نصد تقریب بنشینم / سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم
رقیبان در تماشا بوده اند امروز و من غافل / تغافلها امروز شیمها و از تو داشتم
ظاهر نساختم بتو وارستگی هنوز / چون بر خود اعتماد تمامی نداشتم
خوشدل ببزم او بود آن مدعی که من / هرجا نمیت همره خود برده میبرم
جفای یار چنان برده اعتبار از من / که غیر آید و پرسد نشان یار از من
ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد / مباش اینهمه در بند امتحان با من
تا نیاید بمیان راز نهان من و تو / غیر در بزم نشیند بمیان من و تو
تو نیابی ز حیا در سخن و من ز حجاب / تا چه سازند رقیبان ز زبان من و تو
از بسکه میبت بجدایی بهانه جوی / صد بار رنجم از تو و دارم نهان ز تو
قرار صبر بخود داده باز ماندم از تو / بامید که تن دردهم به تنهایی
فراق میکشدم این زمان و میگوید / سزای آنکه کند تکیه بر شکیبایی
بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر / تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی
بزمش ز قلم ناخوانده و بینم بر آستانش / نشان از من پی غیری فرستادست پنداری
چون کند غیر سخن بهر فریب دل من / رو بگردانی و خود را بشنیدن داری
نو داز بزم تو برخیزد چو یار من شوی / ترسم آنجا غیر آید شرمسار من شوی
بنالهٔ دل زارم اثر نمانده و شام / که ناله که ز بیداد اوست بی اثر او
تو میدیم ببین که بکین میدهد قرار / با من چو جنگ مصلحت آمیز میکنی
خواست گوید سخنی دید زمانی از پی / تا به بیند که نباشد نگرانی از پی
شوق بنگر که به پیش آیمت آندم که تو بود / بر سر راه تو خلقی و جهانی از پی

وله ایضا در قسمت نامه

همشیره خرج ماتم بابا از آن تو / صبر از من و تردد و غوغا از آن تو
در خفیه استماع وصیت از آن من / در نوحه مهربانی ماما از آن تو
کهنه قلم و دوات شکسته از آن من / طومار نظم و دفتر انشا از آن تو
آن لاشه استران قطاری از آن من / وان بارکش خران توانا از آن تو
یکهفته خرج ساقی و مطرب از آن من / هفتاد ساله طاعت بابا از آن تو
آن مالها که مانده بدنیا از آن من / آن خیرها که برده بعقبی از آن تو

نذری فشار از طایفه شاملوست و اکثر اوقات در عراق در خدمت امرا بسر برده و این رباعی از اوست ::

نذری که ببزم وصل ساغر میزد / لاف یاری با تو ستمگر میزد
دستی که بدامان وصالت زده بود / دیدم که نشسته بود و بر سر میزد

علاوی رسنت اسمش امام علی بیگ از طایفه چکنی حالش از تخلصش معلوم است از اوست
آنکه چه جستیم کم دیدیم و بسیارست خوب / در حقیقت نیست جز آن ساکن بسیارست خوب

وجهی اسمش ذکرا دعا دیده و در اصفهان بسر میبرده و بگفتن رباعی میلی تمام داشته از او

میگفتم عشق و می ندانستم چیست / می‌کشم بار و نمی دانستم که کیست
گران عشق است کی توان با او زیست / گر یار این است کی توان بی او زیست

وفاری یزد اصلش از اتراک و در شیراز نشو و نما یافته و هم در آنجا بدار بقا شتافته از اوست ::

شده عاشق و معشوق ز تو زار ترست / تو گرفتاری و او از تو گرفتارترست
هرچه دارد ز نکویی تو فزون داری از آن / انقدر هست که او از تو وفادارترست
تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان / آمد از آن میان مرا آزموده رفت

هلالی چغتای اصلش از اتراک چغتای است و در استراباد متولد شده و آنجا بتحصیل کمالات پرداخته و در جوانی بهرات رفته بحسن صورت و سیرت انگشت نمای خاص و عام گشته مثنوی شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی و مجنون بسلک نظم درآورده صاحبدیوانست الحق خوب و سلیقه اش مرغوب و آخر الامر بحکم عبیدالله خان اوزبک بگناه تشیع شربت شهادت چشیده و کان ذلک فی شهور سنه ۹۳۶ این اشعار از او انتخاب و ثبت شده

گر بجا کنم بحسرت زان لب میکنم دل / دل کندن از آن لب تو جا کند نیست مشکل
تخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن / جیب که تیغ درید شاهد گل پیرهن
ساقی سیمین تنک ساقی زرین قدح / پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن
شعبده ساز سپهر آتش پنهان مهر / بر صفت اژدها ریخت شرار از دهن
خاتم زرین که داد تخت سلیمان باد / صبح دمیده فتاد از بغل اهرمن
بیضهٔ زرین نهاد طایر زرین جناح / جلوهٔ طاوس کرد طوطی شکرشکن
آتش موسی نهاد باز بکوه سیاه / شعله بگردون رساند آه دل کوهکن
شمع فلک را نشاند شعشعهٔ آفتاب / شعله در انجم فکند مشعلهٔ انجمن
از خم طاق فلک شمع جهانتاب او / تیغ زبان تیز کرد و گرم شد اندر سخن
کهف فلک نیست این بلکه در ایوان بخشش / چتر سعادت زدند بهر حسین و حسن
هر دو براوج کمال همچو مه و آفتاب / هر دو بباغ جمال چون سمن و یاسمن
شیفته باغ آن غنچه خضر الباس / سوخته داغ آن لاله خونین کفن
نافه ایشان حلیم چون دل سلمی سلیم / مهرهٔ دل در شمار رشتهٔ جان در رسن
زهره جبینان ظهور کرده ز کوهان او / همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن

وله ایضا فی القصاید

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را / بگذار که در روی تو بینیم خدا را
هرچند که خوبان همه در کوی تو خاکند / حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم / هرگز اثری بهتر از این نیست دعا را
من و بیداری شبها شب تاری و زبان تنها / نه بیند هیچکس در خواب یارب اینچنین شبها
سیه روزان هجران را چه حاصل خوبان از / که روز تیره را خورشید میباید نه کوکبها
معلم غالبا امروز درس عشق میگوید / که در فریاد می‌بینیم طفلان را بمکتبها
از آن تنهایی و ملک غریبی شد هوس ما را / که روزی چند بنشانیم بالکس و الکس ما را
که سجده خاک راهت زیر سنگ میکنم گل / غرض آنکه و بر ماند اثر سجود من آنجا
شب هجرت آه کرد خویش خواهم از خدا / اجل روزی بسویم خواهد آمد کو شبها
آنکه میپرسی ز من آنماه را منزل کجاست / منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست
بینوا هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست / شب چنان روز چنین آه چه مشکل حالیست
در دل هجران جز غم عالم غم نیست / از غم عشق تو مارا خبر از عالم نیست
ناصحا بیهوده میگویی که دل برگیر از او / من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست
راه وفاش گیر که از جفا خوشترست / گرچه جفات خوش است لیک وفا خوشترست
هجر بتان ناخوش است سرزنش خلق هم / دیده روی رقیب از همه ناخوشترست
بهر که قصه خود گفته‌ام ز دشمن خونست / تو هم مپرس ز من تا نگویمت چونست
زان دل بیجانب سرکوی تو می‌کشد / کو دامنم گرفته بسوی تو می‌کشد

روز عمرم چند یارب چون شب غم بگذرد / عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد

ناصح زبان کشوده که تسکین دهد مرا / نام تو برد و باعث صد اضطراب شد

گر برون می آید آن بیرحم زارم می کشد / ور نمی آید ز درد انتظارم می کشد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل / که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد

شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم / باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم / باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

خواهم بزنی تیغ [illegible] و به تیغم بنوازی / تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم

ای وای بر من و دل امیدوار من / دل خون شد از امید و نشد یار یار من

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو / تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو / تا کی جفا کشم بامید وفای تو

خدا را سوی مشتاقان نگاهی / بیائی گر نباشد گاه گاهی

و له قطعه

شنیده ام که حکایت نمود همچو مسیح / باین حدیث لب لعل روح پرور او

و له رباعیات

زنهار زکس وفا مجوئید که من / دیدم همه را و آزمودم همه را
آنکس که درین زمانه او را غم نیست / یا آدم نیست یا درین عالم نیست
روز عجبی پیش من آمد یارب / این روز قیامت است یا روز فراق

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد / زنده را جانی ستاند مرده را جان میدهد

تو از طریقه یاری همیشه غافل و من / نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد

نمی توان بتو شرح بلای هجران کرد / فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد

بحمد الله که جان بر باد رفت و خاک شد هم / ز طعن دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم / دل پی او رفت و من هم از پی دل میروم

چنان از پا فکند امروزم از رفتار و قامت هم / که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

مشکل غمیست عشق که گفتن نمی توان / وین مشکل دگر که نهفتن نمی توان

عید نوروز است و ما را مجلس افروزی چنین / سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین

روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم / ای کاش همچو روی تو می بود خوی تو

بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته است / هر کس بقدر همت خود خانه ساخته است

اگر بلطف بخوانی و گر بقهر برانی / تو پادشاهی و ما بنده ایم و تو دانی

محمد عربی پادشاه هر دو سرا / کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

که من مدینه علمم علی درست مرا / عجب خجسته حدیثیست من سگ در او

یاران کهن که بنده بودم همه را / در بند وفای خود ستودم همه را

در عالم بیوفائی کسی خرم نیست / شادی و نشاط در بنی آدم نیست

امروز ز حد میگذرد سوز فراق / زین شعله آه آتش اندوز فراق

امیر همایون از اولاد امیر تیمور گورکانست و بعد از بابر پادشاه در مملکت هندوستان رایت سلطنت افراخت آخر الامر از بی اعتدالی شیر خان افغان باستظهار نواب شاه طهماسب صفوی بایران آمده از آنحضرت نوازش پدرانه یافته فوجی از امرای قزلباش را حسب الحکم آن پادشاه جمجاه با خود برده بیاری آن لشکر قیامت اثر آن خاک فرحناک را از لوث وجود آن طایفه ناپاک پاک کرده نواب همایون در اقصای هندوستان استیلا و استقلال تمام یافتی و در عهد دولت ارباب کمال عزت و احترام و آن عالیمقدار بصحبت شعرا بسیار مایل و خود نیز گاهی شعری گفته این قطعه را در حین ورود بشیراز موزون و بخدمت شاه طهماسب صفوی فرستادند این قطعه از اوست

و له

پادشاها خسروا اعلی عالی همتم / قله قاف قناعت را نشیمن کرده ام
روزگار سفله گندم نمای جو فروش / طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
دارم اکنون التماس از شاه تا با کس کند / آنچه با سلطان علی در دشت ارژن کرده است

سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمانست آنچه از تواریخ ملاحظه شده در میان اتراک پادشاهی نبوده از او

دنیا که در آن ثبات کم می بینم / در هر فرحش هزار غم می بینم

چون کهنه رباطیست که از هر طرفش / راهی به بیابان عدم می بینم

انجمن اولی در ذکر احوال و نگارش اقوال فصحای بلاغت توامان ولایت ایران جنت بامن و امان اعتدال هوا و امتیاز آب و ادراک اهل و ادراک اهل آن دیار محتاج باظهار نیست و همه کتب سیر باین مطلب ناطق است و حال چهل سالست که ویرانست و این انجمن مشتمل است بر پنج شراره شراره اول در ذکر اشعار و نقل اشعار فصحای بلغای آذربایجان و توابع آنست و آن ولایت

و آن ولایتی است مشتمل بر امصار معموره و قصبات مشهوره منسوب باذر ابن امیر بن اسود بن سام است و بعضی نقل کرده اند که در عهد شاپور ذو الاکتاف آذرباد نام شخصی دعوی نبوت کرده و جمعی کثیر فریفته ساخته قبول دعوی او کردند شاپور او را گرفته فلزات بر روی سینه او گداخته متضرر نشده و این معنی سبب زیادتی اعتقاد مردم و آبادانی از آن ولایت از زوبنت حدودش اول بولایت عراق عجم و دموغان و گرجستان و شیروانات پیوسته بود اما حال تمام شیروانات و دموغان و گرجستان و ارمن و کردستان داخل آذربایجان است محاسن آن دیار خلد آثار از حیز تحریر بیرون است امید که پیوسته از سوانح روزگار مصون ماند انشاء الله تعالی احوال و اقوال شعرای شهیر آن دیار بترتیب نوشته میشود

و دار الارشاد اردبیل از اقلیم چهارم است طول و عرضش ... از ابنیه کیخسرو سیاوش کیانیست هوایش در غایت برودت و آبش در نهایت عذوبت و مزار کثیر الانوار شیخ صفی الدین اسحق است و فواکه کیاسش داد نیکوی آید و در کوه سبلان که از جبال عظیمه ایران است و در چهار فرسنگی اردبیل واقع قلعه مشهوره بروئین دژ بوده که در وقت معارضه کیخسرو و فریبرز در امر سلطنت فتح آن قلعه را رفع آن دعوی قرار داده اند که اول فریبرز با طوس رفته مایوس بازگشته بعد از آن کیخسرو با گودرز رفته آن قلعه را تسخیر و همان وقت طرح دار الارشاد اردبیل ریخته در زمان دولت صفویه بسیار معمور و حال در نهایت خرابیست خدا آباد کند باذن الله تعالی

جامی

سوای اینکه از اهل اردبیل است چیزی از حالش معلوم نشد این مطلع از اوست

دارد آن دم سر ما ترک ستم پرور ما / که ز فتراک خود آویخته باشد سر ما

راغب اسمش میر یوسف سنندی عاشق پیشه بوده گویند در حین وفات معشوق را در بالین یافته این دو شعر از مطلع خاطرش تافته و بعالم بقا شتافته از اوست

ای دیده خون ببار که هنگام دیدنست / ایدل قرار گیر نه وقت طپیدنست
می در قدح کشید حریف و بی حجاب / رسم عزای ما نه گریبان دریدنست

محوی اسمش مولانا عبد العلی در اوایل حال در سلک ... بهندوستان رفته خبری از او معلوم نشد

خواهم زبان شعله داغی بلند سر کرد / این هم دل من نیست که با من بگذارید
راهی در پیش دارم آخر عمرات انجا / بهر جا میرسم آسایش و منزل کم نه ...
صفیری سر نزد در هیچ حال از من ... / گر در دام آمدم صیاد را غافل خبر کردم

میرزا حاتم بیک از اولاد خواجه نصیر است آخر الامر بمنصب وزارت شاه عباس سرافراز شد از اوست

ضیائی گویند از وطن بهرات رفته منظور نظر امیر علی شیر گشته اتفاقا از آنجا بولد خواجه میرک صاحب دیوان بدیع الزمان میرزا افتاده دل داده و معشوق نیز سر بر خط فرمان او نهاده و امرا ایشان بزبان ستم ظریفان افتاده تا رفته رفته گوش زد بندگان میرزائی شده روزی نظر میرزا بمعشوق مولانا افتاده فرموده که چنین مذکور است که پرتو آفتاب ضیائی بتو افتاده آن جوان

ای باکه تو عرض کرد بلی باز فرمودند که حال بدیگری مایل است آن کودک عرض کرد که اگر مرغ دل او صید منست یقین میدانم که نمانست عمر در رق منست والا بهر که خواهد مایل باشد نواب میرزا فرمودند سبحان الله خدا از بان غرض را کوتاه کند بالجمله مولانا بعد از آنکه تزلزل در بنای دولت کورکانیه راه یافت از خراسان باذربایجان شتافته و در تبریز در سنه ۹۲۷ ازین عالم رحلت کرد

ول

جبل غریب و قوم عجیبی که در مصاف
باشاه خویشتن همه یکرنگ و یکجهت
گر بر دلان و سیم تنان افکنده شاه

بلی تیغ تیز بر سر یکدیگر آمده
خصم افکن و سپه شکن و صفدر آمده
لیکن ز رنگ پیاده کهی مضطر آمده
نوش آن نشاء که آید ترک من شمشیر کش با او

ول

ای دل کدام عرصه درین کشور آمده
هر یک دو اسپه رانده بهیچ پیاده
در معرکه به پشتی هم کرده جنگها
سلطان عصر شاه غریب آنکه در
رقیبان جمله بگریزند من مانم همین با او

کز خیل روم و زنگ درآن لشکر آمده
کاینجا سپاه راه بد خار هبر آمده
وان جنگ اگر از پی سیم و زر آمده
هر گوشه صد چو شاه زرخش جا گرآمده

بیلقان از اقلیم پنجم طولش و عرضش از ابنیهٔ قباد بن فیروز ساسان واقع در محال شیروانست هوایش گرمسیرست و بتهانات که آثار شهرت در آن نیست **مجیرالدین بیلقانی** در عهد صبی بشیروان رفته نظر بفطرت اصلی ادراک خدمت افضل الدین خاقانی کرده مرید کمالات و کاتب مقالات او شده و خاقانی نیز او را تربیت کرده بمرتبهٔ فرزندی برداشت و مجیر نیز در قصاید در مدح خاقانی گفته تا یکی از اقارب خاقانی دل باخته و غیرت خاقانی در میانه عاشق و معشوق طرح جدائی انداخته و بیماری فراق کار عاشق مسکین را ساخته نزدیک آنکه بدستیاری اجل از قید فراق معشوق رهائی یابد باز بحکم خاقانی معشوق عیادت او کرده سر او را در دامن گرفته بیمار فراق از نوازش معشوق خود عمر دوباره یافته ناچار به تبریز شتافته در آنجا از مقربان حضرت اتابک مجد الدین ایلدگز شده و میانهٔ او و خاقانی بهم خورده و قصاید خوب در مدح اتابک گفته و با اثیر اخسیکتی معارضات کرده آخر الامر بحکم اتابک باصفهان رفته از اصفهانیها مهربانیها دیده آخر الامر بعلت زیاده سریها هجوها کرده و رنجیده بعد از مراجعت و در تبریز بعالم بقا شتافته

بکش باده سحر که چراغش از پی آن
گفته سایه از تو بردارم
آنکه اول قدم ز روی زمین
چه دعا گویم او که عالم پیر
بادبیج است که مشاطهٔ جعد چمن است
ده زبانست و نگوید سخن حق با او
فی الجمله جهان همچو رباطیست مسدس

ول

که ز دست بخت حریصست و خانه پر کالا
سایه از خاک چون توان برداشت
فتنهٔ آخر الزمان برداشت
نقص از آن دولت جوان برداشت
باد دم عیسی بپیوند نسیم چمن است
با چنین عمر که او راست چه جای سخن است
گر شهر وجود و عدم او را دو در است

ول

فلک چراغ در آنکه کرده میخواهم
دل ز عشق تو دل ز جان برداشت
تو نکندی مرا ز چشم ولی
شد قزل ارسلان که دست و لیش

که گنج خانهٔ عمر تو را کند یغما
جان هم امید از جهان برداشت
کرم شاه کامران برداشت
از جهان نام بحر و کان برداشت

ول

نکهت ناف مشک است او نه نافهٔ است و زینک
که نه خوش سر زلف صبا در دهن است

ول

هرگز نخورد غم کازین در که برون شد
ای گرد صبح صادق از رشک و اگر دید

هرگز نشود شاد کز آن در که در آمد
روی چو آفتاب صد صبح شام کرده

خون حرام ما را بر خود حلال دیده
کل مسجدم از شاخ بر آشفت و بر بخت

وصل حلال خود را بر ما حرام کرده
با باد صبا حکایتی گفت و بر بخت

ول

شاها کانیز و سرت بر افلاک افراخت
ساقی که ز سینای کلکون بر بخت
در کوی تو ام سینه پر سوز انکند
گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد

در عهد تو از هم کل و می کس نشناخت
مطرب که ز زخمه در مکنون بر بخت
وز روی تو ام دو دیده موزان انگیخت
لعلیت مروت که از آن کان خیزد

ول

بد عهدی عمر بین که یکهفته بشاخ
در بزم تو کل با می سوری در ساخت
می بود و کل از آه حسود تو فسرد
فساد و طبیب کشته بودند بهم
امید نبودم که باین روز افتم
کی دانستم کاهل صفاهان کورند

کل سر زد و غنچه گرد و شکفت و بریخت
با باده و کل نرد طلب باید ساخت
کل بود و می از آتش تیغ تو گداخت
این بغض بهی بدید و او خون بریخت
شبهای غم تو ام باین روز افکند
یا این همه سرمه کز صفاهان خیزد

دارالسلطنه تبریز از اقلیم چهارم طولش و عرضش از ابنیهٔ زبیده منکوحهٔ هارون عباسی دختر ابوجعفر عباس دوانقیست بعد از خرابی از زلزله در زمان متوکل عباسی تجدید عمارت شد بعد از آن باز بزلزله خراب و در عهد واثق عباسی ماشاء الله مصری آنجا را بطالع عقرب بنا نهاده و مدتی از زلزله ایمن بوده و در این اواخر نیز زلزله شده جمعی بدیار عدم رفتند و چند سال نیز در عهد سلطنت شاه طهماسب ثانی صفوی در تصرف دولت عثمانی بوده تا آنکه نادر شاه استرداد کرده چه در زمان او از ظلم او و چه بعد از او الی آن که بیست سال متجاوز است استیلای طوایف مختلفه نهایت خرابی آنجا راه یافته انشاء الله خدا آباد کند شهر وسیعی بوده و غازان خان و جهان شاه و وزرای آن دولت و امرای آنحضرت عمارات منیعه و مساجد و خوانق رفیعه و باطین دلگشا در آنجا ساخته که حال نیز آثار آن باقیست و لطافت آب و هوایش از آنش مستغنی باف احتیاج بتوصیف نیست و شعرای آنجا بترتیب نوشته میشود **میرزا اسدالله** از سادات دارالسلطنه مزبوره چون تخلص معلوم نبود الف اسم را مراعات کرده از اوست

چشمی که بر رویم زره لطف کشودی
خواهم که باین چشم نه بینی همه کس را

امیر بیگ از نژاد شیخ غیاث الدین محمد تبریزی و در نظرمن در توابع دارالسلطنه اصفهان متولد شده و نظر باستعداد باندک زمانی بخدمات دیوانی سرافراز و بعلت شوق علم عدد و طلسمات از نظر شاه طهماسب صفوی افتاده و حسب الحکم آن پادشاه در یکی از قلاع خراسان محبوس و در ورود عبید الله خان بدرگاه بخراسان نامه معنون باین بیت بخواجه مزبور نوشت انبیت

ای خواجه بعد ازین طمع از زندگی
ای باد اگر باهل بخارا گذر کنی
کلک غرور نقل شما ثبت کرده بود
ای مدعی مگر نشنیدی که میرسد
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان

زانرو که گشته مسند خانی مقام
زنهار عرضه ده بر جانان پیام
در رقعه که بود در آن رقعه نام
شاه ستاره خیل سپهر احتشام
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام

خواجه مزبور این قطعه را گفته در جواب عبید الله خان بدرگاه خانی ارسال داشت

وانکه بگو ز روی وفا آن گروه را
کای خواجه بعد ازین طمع از زندگی بیر
باشد جواب دعوی خانی که کرده
مانند کان حضرت شاه ولایتم

کای گشته کینه خواه شما خاص و عام
زانرو که گشته مسند خانی مقام ما
بینی که گفته حافظ شیرین کلام ما
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

انوار اسم شریفش شاه قاسم اصل آنجناب از خاک فرح انگیز سراب تبریز مدتی بعد از تحصیل معارف و کمالات در خدمت

شیخ صدر الدین اردبیلی بریاضات و مجاهدات مشغول بوده و حسب الحکم او بگیلان رفته آخر بهرات رفته اهل آن بلده فاخر اظهار
اخلاص زیاده بآن سید میکرده شاهرخ پسر تیمور حکم باخراج سید کرده سید تغافل میورزیدند فرمان شاهرخی بسر حد مبالغه
رسیده بایسنغر متعهد شد که بخدمت سید رسیده او را چنان روانه کند که سید آزرده نباشد چون بخدمت سید رسید
بعد از طی تعارفات سخن باین مطلب کشانید سید فرمودند پدرت بی جرم میخواهد مرا اخراج کند میرزا عرض کرد که احتیاج
باخراج شما نیست بفرموده خود عمل فرمایند

قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن / شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

سید شاهزاده را وداع کفته بصوب سمرقند و بلخ رفته آخر الامر در جام سکنی کرده از شیخ احمد جام فتوحات باو میرسید
و در قصبه خرجرد جام جام مرگ نوشیده در سنه ... و مرقد منورش در آنجاست اشعار بطریق عرفا بسیار دارد لیکن
تیمنا باین قطعه که مشتمل بر دو شعر است از او اکتفا رفت

قضا شخصیست و از ریح آن بخت / چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش / یکی بر لب نهد گوید که خاموش

ملا عبد الباقی مردی صاحب مدرک و درویش مسلک
دو در خط ثلث فرید ربع مسکون و کتبه نویسی را بر طاق بلند نهاده از اوست

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون

چیزی دارم که چون در هر دلی جا کرده / کر کام دل نشد عنبر مستیز
ول
از بهر نیاز آمده ناز مکن
ملکه کوی جهان چنگ هوس ساز مکن / خود بینی و خودفروشی آغاز مکن

بدیعی از فضلای نیک طبع و علمای خوش مشرب
آن دیار بوده این چند بیت از او نوشته شد

کن ضیع ما شیخ شهر از جوانان / چکونیم او را که پیر است جاهل
مرا از جوانان شیرین شمایل / بجا منت است آنچه کردند با دل
اگر کرد و بلا باره توئی کرد و بلا / وگر دریا گهر بخشد توئی دریا که احسان
شهنشاهی که دایم از برای بزم او خیزد / ز راز خاک و راز آب و گل از خاره گوهر کان
خرد طبع تو را پایه بهر ذات تو را سایه / فلک قدر تو را پایه شرف صدر تو را دربان

جعفری اسمش میر محمد جعفر از سادات آن دیار است و از علو همت از دست رنج خود مدار میگذرانید و گاهی بنظم اشعار
رغبت می نموده این چند بیت از افکار او ملاحظه و نوشته شد

دوش از من بی سبب ای نرم رنجیدن چه بود / این قفا آلوده هر دم سوی من دیدن چه بود
گر تو را میلی نبود ای سرو کامم از چه بیت / آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود
نکره با من از ناز و من با این خودرا / وهم فریب بر قاصد اعتماد نکرد
بند طا آزردن من گر نبود تاب رقیب / باز ول گفتن بسر گوشی و خندیدن چه بود

ول

نخل ماتم جنوبی آنکه بصدق / در جبینش نشان مقبلی است
او به نسل علی نبی ماند / طاهر از نسل فخر علی است
تبریزی چو کربلا است در شیون شین / فرقی که بوده هیهات بوده فیما بین
کاین بهر حسین در محرم بود / وین در رمضان بهر محبان حسین

جوهری اسمش میرزا مقیم کویند پدرش میرزا علی زرگر بوده اما نظر بفطرت اصلی از شغل پدر ابا نموده و دو بار
بهندوستان رفته و صاحب سامان معقولی شده و در هرات بخدمت حسن خان شاملو رسیده و عاقبت یافته و در اصفهان
بظلمت آباد عدم شتافته در مذمت اسب این قطعه کفته نوشته شد اشعار دیگرش بنظر نرسیده از او است

رود چو آب فرو در زمین ز بار گران / اگر کند گذر از زیر نخل سایه فکن
نخورده کاه و ندیده جو و گیاه / بغیر یال و یالش خبر ندارد گردن

اگر که

اگر کره نزنم بر دمش ز کثرت ضعف / بسان رشته تواند گذشتن از سوزن
ز بار ضعف سر از جای بر نمیدارد / عنان بداده و اگر دست لطفش از گردن
سوار پشتش من وامانده راز پا افکند / روم پیاده بهیچ واشود دگر از من

حقیری از شعرای مقرر آن دیار است و مرتبه شاعری او از آن
چند بیت آشکار کویند بشیوه صلاح و فروتنی و تواضع بوده و طریقه عاشقی را هم براستی و درستی پیموده این چند بیت از او نوشته شد

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوش است / ول وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد / دوش در مسجد حدیث آن لب میگون گذشت / من ز خود رفتم ندانستم که صحبت چون گذشت
صد نگه جایی که او باشد بهر سوئی کند / تا بتقریبی نگاهی جانب وی افکنم / کسی که از تو ستمگر ستم هوس نکند / بجویشتن ستمی میکند که کس نکند
آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران / کو بهانه تا سخن خویش بنام دگران / تو بدو وصل فرستید زمان زمان نیاید / که تا بحسرت بسیار و انتظار بمیرم
با وجود بیوفائیهای او / سوخت جانم ز آشنائیهای او

حیدری از تلامذه لسانی شیرازی و با شریف تبریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سهو اللسان شریف کفته و اکثر در
هند و ایران بوده و در وطن کمتر میزیسته این چند قطعه از او دیده و نوشته شد از اوست

ول

بدو شاب و به پنبه چون نویسید / برات قرض خواهان میرزا آنا / تحمل آن قدر باید که آخر / شود پنبه کفن دوشاب حلوا

کویا قصیده در مدح پادشاه هندوستان کفته رخصت خواندن نیافته این قطعه را کفته و فرستاده از اوست

در مدح پادشاه سخن سنج ملک هند / کفتم قصیده که پسندید هر که دید / زان سان قصیده که بگاه نوشتنش / آب حیات بر ورق از خامه میچکید
اما چو روزگار مدد کار من نبود / زان شاخ گل بپای دلم خار غم خلید / نشنید شاه عقده کشا مصرعی ز من / نگشود قفل آرزوی من از آن کلید
بودم از آب دیده خود غرق بحر خون / کز غیب این ترانه بگوش دلم رسید / حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

و بعد از استماع این قطعه خلعت و صله یافته کویا از خازن اهمالی مشاهده کرده این قطعه را ثانیا کفته و فرستاده

مشکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض / زانکه زین مشکل مرا صد داغ حسرت بر دل است / سیم و زر انعام کردی لیک از خازن ... / هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکل است

ول

جائی که بیک روپیه آدم بخرند / آدم معلوم و قدر آدم معلوم / در کشور هند شادی و غم معلوم / در عالم غم خاطر خرم معلوم

فواری طبع خوشی داشته کویند از تلامذه لسانی شیرازی
و در آنجا وفات یافته

ول

من که انگشت نما بودم از آن کو رفتم / تا دگر تیر بلا را که نشانه خواهد بود / هر زمان جایی نهد عاشق سر خود شام ... / عشق خواهش برده پندارد که بالینش ...
بجز آن کو که خواب آلوده برخیزد بجا / تا ... شناسی دگر شبی بقربانم کنی / خواجی که کیرد از این کهنه دیر / ز بیکس بگیر و بناکس بده

میر راستی از سادات اندیار و در عهد شاه طهماسب صفوی
بهشت آنجا بوده طبعش بصحبت شعر میل داشته این رباعی از او نوشته شد

کفتی کن از دلت مهر برون / این از دل من برون نخواهد رفتن / تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن / درد تو ز تن برون نخواهد رفتن

راغب اسمش کلب حسین بیک است این شعر از او ملاحظه
و نوشته شد

ول

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی / این هم که جوابی ننویسند جواب است

شریف از اواسط الناس
بلده مذکوره تخلص باسم می کند طبع خوشی دارد کاه کاهی بیجا زبان سیاه زبان بهجو لوح خاطر مردم را سیاه میداشته و از شاگردان

مولانا لسانی شیرازیست در تبریز ساکن بوده از جملهٔ احاجی رگبکه شریف مزبور دیوانی باسم استاد از مقولهٔ ترزبی تمام کرده مسمی بسهو اللسان و گویا بعلت همین سوء ادب که استاد را رنجانیده در عنفوان شباب گلشن حیاتش در بلدهٔ طیبهٔ اردبیل در سنه بتاراج خزان اجل رفت و در مراتب شاعری برغم فقیر بهتر از لسانیست

ولہ

بحشر دامن آن طفل اگیرم مکر ابرار … معصومی که ببخشد من آلوده دامن را … کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل … زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

روزیکه وهم جانی و فغانی نکند کس … معلوم شود بیکسی من همه کس را … کی دل عاشق بگشت باغ و صحرا میرود … عشق تا با اوست غم با اوست هرجا میرود

آخر عمر شریفت ای صبا پرسش نما … کو بیک امروز پرسش مران زین در که فردا میرود … آزاد اگر باشد دلی زلف گرفتارش کند … در خفته باشد فتنه چشم تو بیدارش کند

هرکرا دیدم براز عشق محرم ساختم … خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم … مبادا از سوز و گدازی که دارم … برون افتد از پرده رازی که دارم

همین با منت با و نازی که داری … کر من با تو دارم نیازی که دارم … میرود آه که مانع شود از نقل تنش … آه اگر پیشتر از آه رسیدن نتوان

دم مرگ هیچ دانی ز چه باز مانده چشمم … که تو بوده چشم آنم که نظر کنی نکردی

گویند که شاه نعمت الله یزدی را در تبریز مدح کرده صله لایق نیافته این قطعه را گفته فرستاده

ولہ

چون به تبریز آمد از باب سخن گشتند ازاو … هر مراد خویش را در حضر شریف نام داد … نعمت الله اختر برج سعادت شاه زاد … آنکه جوش سر زنی بیچه ز طوق انقیاد

گرچه محتاجم و لیکن بیش از آنم همت است … کز عطاهای کلیم کرده دل غمدیده شاد … باوجود آنکه گفتم مدح او جوش از … از همه کمتر در انعام بر رویم گشاد

کاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ گفتمی … شاه یزدم دید و مدحش کردم و چیزم نداد

مولانا شمس الدین از بزرگان طبقهٔ صافیهٔ صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است و احوالش در نفحات مبسوطاً نقل است چون مشهور است که اشعاری که بتخلص ایشان است از ملای رومیست لهذا نوشته نشد شوقی مدتی در خدمت سام میرزا بوده و طبع خوشی داشته و آخر الامر از شاه طهماسب مرخص شده با همایون بهند رفته در کابل وفات یافته این اشعار از او نوشته شد

بسکه بر سر خاک در کویش من محزون کشم … درمیان خلق نتوانم که سر بیرون کنم … درد اگه فراق ناتوان ساخت مرا … در بستر ناتوانی انداخت مرا

از ضعف چنان شدم که بر بالینم … صد بار اجل آمد و نشناخت مرا … ترسم که ز حسرت جمالت میرم … محروم ز دولت وصالت میرم

هرچند که باشم بخیالت زنده … میترسم از آنکه در خیالت میرم … خوبان که بلای عقل و دینند همه … با اهل وفا بر سر کینند همه

با ما نه چنانند که می باید بود … اما چه توان کرد چنینند همه … شوقی غم عشق دلستانی داری … گر پیر شدی غم جوانی داری

شمشیر کشیده و قصد جانها دارد … خود را برسان تو نیز جانی داری

… اسمش میرزا محمد علی اجداد شان را شاه عباس کوچانیده در محلهٔ عباس آباد اصفهان سکنی داده غرض در اصفهان و هم در آنجا کسب کمالات صوری و معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر هند نیز کرده بزودی معاودت نموده و در اصفهان محترم بوده و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نوازشات یافته و در مراتب سخن گستری طرز خاصی دارد که شباهتی بفصحای متقدمین ندارد و با آنکه بقصیده و رباعی میلی نداشته دیوانش قریب بیک صد هزار بیت ملاحظه شد بعد از مراعات بسیار این چند بیت انتخاب و نوشته شد

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد … که بلبلان همه مستند و باغبان تنها … ایمنی چشم ز ویرانی ندهم که بگنج … کنج خواهد خوابت جای باج از ملک خراج

بجز هم

چون منبع فیض محبت روشن دلان … آبادی که باعث احیای عالمیست … ای برق بهر توت مارا شمرده مگذار … هر خار این بیابان رزق برهنه پاییست

نسبت بیداد در چه شمارند نکویان … دریا چه قدر آب گهر داشته باشد … جایی که نیرو ی که دل بدگمان ما … تا بار گشتن تو بصد جا نمیرود

مرا زباده تو برده و تو را ز دیده من … ستم زمانه از این بیشتر چه خواهد بود … مرا بروز قیامت غمی که هست اینست … که روی مردم عالم دوباره باید دید

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز … وقت مرا ببین بگریبان چه میکند … اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم … عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست … خونی که میخورم بدل روزگار کن … در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو … عالم پر است از تو و خالیست جای تو

دلربایانه و گر بر سر ناز آمده … از دل ما چه بجا مانده که باز آمده … بجوالی دو چشمش چشم بلا نشسته … چو قبیله گرد مجنون همه جا بجا نشسته

ولد قار ابیک زرگرانت و خود ترقی کرده جواهر فروشی میکرده طبع خوشی داشته از اوست

ولہ

اندر رشک که سوزم ز که پنهان گفت آه … در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد … رحمت نبود میدی آنکس که بحشر … در نامهٔ او حرف وفای تو نباشد

بقدر رنجش بگرو ز تو ما را بس … سلیب هست ولی روزگار میگذرد … طرفه حالت که عاشق شب هجران دارد … خواب ناکرده و صد خواب پریشان دارد

در بلدهٔ مزبوره مشغول سراجی بوده آخر الامر بقصد لاهیجان رفته بتحصیل علم کیمیا شده گویا از تاثیر هوای گیلان باین نگر افتاده و الا از شعرا که خود را مستقیم السلیقه میدانند این خیال بیجا که از مقولهٔ صید عنقاست نمی کند دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از او

دوری ز تربت بخت بود سوختگی … سخت است خدایی بهم آموختگان را … کس با خبر ز حال دل غافل تو نیست … تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست

با آنکه نیست خلوت وصل تو بی رقیب … شرم تو با هزار نگهبان برابر است … نشستی بر سر خاک شهیدان آه از آن ساعت … که برخیزی و چندین کشته در راه تو برخیزد

چون فلک خواهد غمی از جان ناشادم برد … آورد چشم غمی زان که غم از یادم برد

چنان فریب تو بغیرت ز عاشقان برداشت … که راز عشق تو از بلکه گرمی پوشند

زوفا مکن حکایت که ندارم از تو باور … بزبان میار حرفی که دلت خبر ندارد

تا کس نداند آمدنم را بسوی تو … هر بار از ره دگر آیم بکوی تو

ولہ

جدایی تو بناکام در اول عشق … چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد

بتو عالمیست عاشق شده ام باین تسلی … که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد

بحشر مایه رشک کی باشد رقیبانرا … که خواهند از تو ایشان داد من خاموش بنشینم

نومیدم از وفای تو اکنون ز بی وفائی … گر بیوفایی تو ندارم شکایتی

چه رشک میبری ای دل بکشتگان غمش … تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق … شاخی که رشک میبرد آشیان کنند

مکن در صیدگاه عشق پای جستجو رنجه … که صید این زمین خود بر سر صیاد می آید

ظهوری گویند از مستعدان آندیار بوده این بیت از او انتخاب و نوشته شد

عجزی اسمش حسن بیگ که بنده مردی خلیق و مهربان بوده این چند بیت از او ثبت افتاد

حدیث وصل از آن بر لب نیارم که میترسم … ز بهر کینه ام کاری بدست روزگار افتد

عذری اصلش از تبریز و در تبریز نشو و نما یافته و در وقتی شاه عباس ساروره را کوچانیده و باصفهان آورده او نیز از تبریز باصفهان آمده مشغول بزرگری بوده این مطلع و یک رباعی از او نوشته شد

آمد بهار و گل شد و نوروز هم گذشت … گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت … در باب خلیفه که از سرکار دیوان اعلی بجهت او مقرر بوده این رباعی را گفته است

از دولت شاه ابوتراب قاضی … مستقبل از رشک بر و بر ماضی … هر سال سری بوده بصد من گندم … صد سر شده امسال بیکمن راضی

عصار اسمش ملا محمد از افاضل عصر و مشاهیر عهد خود کلامش در نهایت رزانت و متانت بوده مثنوی مهر و مشتری باو منسوب

این بیت بلند در وصف قلعه و در آن مثنوی از اوست

ز رشک اندازه شکی که جستی / پس از قرنی سر کیوان شکستی

این قطعه را در عذر نپوشیدن خلعت جناب شیخ الاسلام که شاه الخ خوب گفته

رشته چو از برای آمدنش در بدو حال / مرکبش در کارگاه از بهر عیسی بافته
من چه حد دارم که پوشم جامه را کاندرو / آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته
جامه بخشید شیخ اسلام اعظم شده را / ده تبارک جامه سال فراوان یافته
وانکه از مقبول چشم نافه پیغمبر شده / فاطمه کشته رفو کرده هر کجا بشکافته

عنوان اسمش محمد رضا از اهل آندبار است این بیت از و ملاحظه شد
بیا که بی تو ز سرمایه حیات مرا / ندیده مانده نگاهی و بر زبان سخنی

فردی از اهل آندبار خلد آثار است و این فرد از او یادگار است
قاصد بنام خود غم من پیش او بگو / من شاد ما که درد دلم را شنیده است

فسونی از اهل دفترخانه تبریز و اشعارش متین و شوق انگیز
حالش چون تخلصش مسعود و نامش چون عاقبتش محمود از اوست

خواب راحت شد ازین دیده که دیدن داشت / رفت آسایش از آن دل که طپیدن داشت
کم التفاتی یوسف غرور معشوق است / وگرنه در پی محرومی زلیخا نیست
دلم از گرمی خوبان و گرمی نامید / غنچه را گر بزور نفسش بگشاید
عشق لیت چرا اینهمه نومید چرا / شاید شب با هم سحری داشته باشد
تو ور رشک است بتا راز گرفتاری من / چکند بهتر ازین با تو وفاداری من
کشته غیر از تو دل آزرده و من در تابم / تا دلش باز بیازار که خرسند کند
از دست جفای تو اگر بگریزم / دور از تو بکو چه خاک بر سر ریزم

ولہ ایضا

رفت در تاب چو در کوی دگر دید مرا / خار غم در جگر از رشک خلیدن دارد
دلت آزرده ام چیا بدم گشت / که در عشق این گنه بخشیدنی نیست
میرم از حسرت ذوق دل الم آنست / گر بی سوختن پر قفسش بگشاید
باو چو میرسم آسوده میشوم از درد / ندیده حال مرا وقت بیقراری حیف
مردم از غم سخن از رفتن چون دل گفتی / این نه حرفیست که گوئی و شکر خند کنی

ولہ ایضا

بر خاک رهت که را فتم از بنشینم / بر گرد سر که گردم از برخیزم

فیجی گویند بعلوم رسمیه ربطی داشته تخلص باسم میکند و اکثر با فقرا و درویشان هم صحبت بوده و نخل محبت جوانی در
دل کاشته و معشوق هم میل کلی باو داشته و بیت اول از او شاهد همین مطلب است

جذبه عشق تجدیدست میان من و یار / که اگر من نروم او بطلب می آید
گردم بداغ عاشقی بدل نشان تو را / گر من چو گم شوی بشناسم بآن تو را
دی قاصد یار آمد و شرکانی ترکی داشت / از یار و گر بهر ملا کم خبری داشت
نقش پایی بر سر کوی تو دیدم مردم / که چرا غیر من آنجا و گری می آید
بر سر کوی تو نالان از پی داد آمدیم / ناله ها کردیم و نشنیدی بفریاد آمدیم

ولہ ایضا

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را / این آتش عشق است نسوزد همه کس را
جا چه باشد گر برای یار از آن نتوان گذشت / بگذریم از یار اگر باید همه از جا گذشت
آن بوده دل جمع کز دست بتان بود / صد پاره و هر پاره آزاد گری داشت
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد / دل منست که اندوه عالمی دارد
غم رسوائی خود انیقدم نیست که تو / طعن خلقی ز برای چو منی می شنوی

حکیم قطران دولتشاه سمرقندی او را ترمذی و محمد عوفی و سایر ارباب تذکره او را تبریزی نوشته اند و نظر بانکه
ممدوح او سلاطین تبریز بوده اند قول ثانی صحت است لهذا او را این دیار نوشته شد

چو دست لاله از روی نو عروس شرم / همی فرو گشاد از روی لاله باد نقاب
خیال دیدن فراق تنگ بر روز وصال / مرا که داخته دارد ز هم چنانکه هلال

ولہ ایضا

چو چشم عاشق در گرد ابر برگردون / چو ناف خوبان در پیچد آب در گرداب
فروغ ماه نه بینم همی بروز کسوف / شعاع مهر نه بینم همی ز بیم زوال

حرام کردم بر خویشتن وصال حلال / حلال کردم بر خویشتن فراق حرام
هر آن زمان که من آهنگ راه خواهم کرد / ببوی این دو وآن ماهروی مشکین خال
گهیش لاله نهان کرده در میان عقیق / گهی عقیق نهان کرده در میان لال
گرگر ز زرفتن مال است رفتن تو مرو / که من ترا برسانم بگونه گون اموال
بزلف غالیه رنگی بعارض آینه گون / ز عشق چهره دو مرا روی زرد رای نگون
که در وصال تو اندوه بود و نهیب فراق / که در فراق تو شادی بود و امید وصال
گشاده شکر شکرف رنگ او عناب / نهاده نرگس تر رنگ باز را بجدال
ستاره پوش مه از سیل قیرگون باد / بنفشه رنگ گل از زخم سیکون چنگال
هست بچهره تو اگر کنم بزر عیار / هست بدیده تو اگر کنم بسیم حلال
زمانه تا بر بخت چشم بد همی نرسد / همی نویسد گردش بغالیه افزون
بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر / بروز رزم چو پوسنگ بود فراز هیون
ز بالا بپستی قضای الهی / ز پستی ببالا دعای پیمبر

ولہ ایضا

زهی ز جود کف او میان زر پنهان / هوا ز خوی خوش او بغالیه معجون
چنان و ستهار ایهم در نوشتی / که انگشت مردم در قبهای دفتر

و این شعر مشهور را که انوری باسم عماد تضمین کرده بعضی از ارباب
تذکره باسم حکیم قطران نوشته فقیر این قطعه را که مختوم است بآن شعر در کلام حکیم قطران دیدم نوشتم نهایت معلوم نیست که خود گفته
یا او نیز چون انوری تضمین کرده قطعه اینست

ولہ ایضا

از آن نخواهم که هرگز کسی را / بود در دلم جز تو فرمان روائی
من از هر دیاری همی بارم اینجا / نه از تنگدستی هم از چیره رائی
مرا از شکستن چنان عار ناید / که از ناکسان خواستن مومیائی

کاظما اصلش از مردم آندبار و همیشه اوقات در کاشان گذرانیده باین تقریب بکاشی مشهور شده مرد نیکخواهی بوده از اوست

باکم ز رنگ نیست که سستم گرفته اند / داغم ازین که شیشه زرد ستم گرفته اند
اینمرغ دل که در قفس سینه من است / آخر مرا بجانه صیاد میبرد

شیخ محمود شبستری که شبستر از قرای و یار فرح انگیز تبریز است شیخ اعرف عرفای صاحب حال و افضل فضلای صاحب کمال است شرح
فضایل او بیرون از حیز شمار و از مثنوی گلشن رازش رایحه فایحه کمالات آشکار است و خود در آن مثنوی معنوی مدعی این
مطلبست که قبل از آن شعری نگفته و در بیت ابیات کرامات شیخ باید حمل کرد و الا این دعوی در نظر شاعر محال می نماید و آن
مثنوی را در جواب هفده سوال میر حسینی سادات گفته و بنقب خیال گوهرهای تحقیق سفته شروح بسیار دارد اما آنچه
از متن می توان فهمید در شرح نمی گنجد و در سنه وفات یافته این اشعار از او نوشته شد

معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید
جهان سر بسر در خویش می بین / هر آنچه او آخر آید پیش می بین
ز امکان میکن اثبات واجب / از آن حیران بود در ذات واجب
زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان
همه در ذات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست
چو ممکن گرد امکان بر فشاند / بغیر از هستی واجب نماند

ولہ ایضا

چو ما از حرف خود در تنگنائیم / چه حاجت گر دگر بروی فزائیم
حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی بیند ز اشیا غیر امکان
ندارد ممکن از واجب نمونه / چگونه داندش آخر چگونه
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل
در این تسبیح و تهلیلند دایم / بدین معنی همی باشند قایم
بود باد چه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرموده کان مانند گبر است

چنان کان کبر نیروان اهرمن گشت | مرا بن ناودان احمق ما و من گشت
بر آنچه کرده دانند رشد پیدا | ز تو در زنج می گردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمانست | حوادث انجم و خورشید جانست
چو کوهست استخوانهایی که سختست | نبات موی و اطراف درختست

تنت در وقت بردن انداخت | بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد | حوادث اهجو انجم خیره گردد

بهم پیچیده گرد و ساق برشاخ | همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت شود شاد | زمینت قطع صف صف لاتری شد

بایمنوال باشد حال عالم | که تو در خویش می بینی دمادم
نمی گویم که مادر با پدر کیست | که با ایشان تقرب باید زیست

نهادی ناقصی را نام خواهر | حسودی را لقب دادی برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی | ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگوی این خال و عم چیست | از ایشان حاصلت جز درد و غم چیست
همه افسانه و افسون و بندست | بجان خواجه کاین بنهار شخند است

مسیحی از ارامنهٔ آن دیارات مشغول تجارت می بوده و بصحبت شعرا مایل و اکثر اوقات نیز شعر میگفته این رباعی از او ملاحظه و نوشته شد

ای دلبر عیسی نفس ترسایی | خواهم که مرا بخانه بی ترس آیی
گر چشم تهوم با آستین خشک کنی | گر بر لب خشک من لب تر سایی

شکی اسمش میر محمود و از سادات آندیار بوده و در آنجا دکان مشک فروشی داشته این مطلع را خوب گفته و نوشته شد

بفکر آن میان امشب ال صد ناتوان گشتم | ولی یکبار بست آمد دل من در میان گم شد

معلوم اسمش محمد حسین بیگ از اهالی آن دیارات چیزی از او معلوم نشد سوای این یک بیت از اوست

جواب نامه ام از بس جانانا دیر می آید | جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می آید

معروف از نجبای آن بلده و طبعش از پستی کوکب بر ماییل این مطلع از اوست

وقت اجلم ناله نه از رفتن جانست | از یار جدا میشوم این ناله از آنست

مغربی از سلسلهٔ صوفیه است اسمش مولانا محمد شیرین و در زمان شاهرخ بن تیمور گورکانی در تبریز وفات یافته هم در آنجا مدفون شد این رباعی از او ملاحظه و نوشته شد

در کسوت خاص آمده عامی چند | بدنام کننده نکونامی چند
تا برده بصبح در طلب شامی چند | ننهاده ز خویشتن برون گامی چند

مقیمی ولد ملا بابندر است که با تبارزه بعباس آباد اصفهان آمده از اوست

چو دریای رحمت تلاطم کند | گنه صاحب خویش را گم کند

ملهمی از علمای آن ولایت چندی در تبریز مشغول تدریس بوده در خدمت پیر بوداق خان حاکم آنجا بوده و کمالات محرمیت داشته و بسبب وسعت مشرب از نظارهٔ رخسار گلرخان احتراز نمی توانست کرد چنانچه با ساقیان مجلس خانی اکثر اوقات مشغول مزاح و کامرانی و بنده کان خانی مکرر او را ممنوع و فایده نکرده مروت خانی مانع آزار مولانا و عشق آن دلبر رشک فرما تا چا طاقه از چرم دوخته در مجلس در هنگام صحبت بر سر مولانا کشیده بی تشویش مشغول صحبت بوده مولانا از این حرکت بتنگ آمده از تبریز فرار و بفارس رفته هم صحبت امام قلیخان حاکم شیراز گشته در آنجا تحصیل علم میفرموده در سنه بمقر اصلی شتافت از اوست

آتش عشق باین سوز نبود است نخست | هر که پیدا شده بر روی زده دامانی چند
ای گل چه کشی بار من زار شکسته | خوش باش که در پا زره و خار شکسته

این رباعی نیز از اوست چون معلوم بود که در وقت طاقه بر سر گذاشتن گفته باین جهت نوشته شد الحق در عذر طاقه بد نگفته

سوی دلم ای دلبر دیرینه بیا | کنج گهری جانب گنجینه بیا
تا از ره دیده ننگرندت مردم | در خلوت دل ز روزن سینه بیا

نشاری مردی ارمیده و حریفی جهاندیده شعر بسیاری دارد این چند شعر از او نوشته شد

وله

فغان از آنکه برم تا نشسته طعنهٔ غیر | بیادش آید و بی اختیار خیزد
رحم بر من میکند دشمن تکلف برطرف | من حریف اینقدر بی اعتباری نیستم

وقوعی جوانی دردمند نامراد بوده شعر بسیاری گفته این سه بیت از او نوشته شد

وله

چشمش از روز دیده و بدنهاد در صیاد دلم | همچو صیادی که ریزد اندک اندک دانه را
در رو یاری که تو بینی و بدانم آنجا کار | آرزوهای دگر غایت نا انصافیست

لب بستن او باعث بی پایی من شد | خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد

همایی از تلامذه خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمه بوده و بصحبت شیخ سعدی نیز رسیده این دو بیت از اوست

پس از سالی بخواب دیده ام دوش | مبادا هر گران خوابم فراموش
هنوزم هست بیدار تو در چشم | هنوزم هست گفتار تو در گوش

خلخال از محال آذربایجان و مشتملست بر قرای و مزارع و از کثرت جبال شامخه بر غیر آن دیار حرکت بسیار دشوار است و شاعر آنجا همین یکیست که نوشته میشود

فنایی اسمش شیخ احمد از احفاد شیخ ابویزید خلخالیست و در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی تحصیل علوم کرده و بعد از حج بیت الله الحرام در قزوین مشغول تدریس و هم در آنجا در سنه وفات یافت از اوست

وله

افتاده به پای زلف سمن سای تو ام | دیوانهٔ سلسله در پای تو ام
کارش گل میشود و بر بیابان چمن | گر نوای گل گوش بر فریاد بلبل کی کنی

شیروان حد آن از آب کر تا باب الابواب دربندست که اسکندر ذوالقرنین بانی آن بوده از یکسمت بدریای گرج و از یکطرف بمحال لکزی و شهر آن ولایت شماخیست و آن از اقلیم پنجم است طولش و عرضش از آتیه انوشیروانست گویند مجمع البحرین موسی و خضر علیهما السلام در آن حوالیست و بعلت تسنن اکثر اهل آنجا در زمان استیلای آل عثمان و جماعت لکزیه مثل سایر آذربایجان ویران نشده و بعد از نادرشاه الی الان مثل سایر بلاد ایران ویران نیست هوایش گرم و آبش ناگوار است و شعرای آنجا بدین ترتیب است

حکیم خاقانی و هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار فاضلی گرانمایه و شاعری بلند پایه و در خدمت ابوالعلاء گنجوی اکتساب فضایل و کمالات کرده قبول خاصه و عامه یافته معاصر خاقان کبیر شیروانشاه والب ارسلان سلجوقی بوده آخر الامر سالک ترک و تجرید شده بریاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آراسته و بتقریب ترک ملازمت سلاطین مدتی حبس کشیده باز قبول خدمات دیوانی ننموده و بهمراهی کاروان نیاز ره نورد بادیه حجاز گشته مثنوی تحفة العراقین را در عرض راه بنظم آورده و الحق در جمیع فن از فنون نظم از فحول استادان کم نیست و در طریق سخنوری طرز خاصی اختراع صاحب معانی بلند و الفاظ دلپسندست و فقیر را بطور کلام آن نهایت اعتقاد میباشد و معاصرین از شعرا صحبتها داشته و در اول حال حقایقی تخلص می کرده و بالاخره از خاقانی لقب یافته و کلیاتش دارد و در سنه در تبریز وفات یافته و در سرخاب مدفون شد و چون جمعی بعد از آن از شعرا در جوار او مدفون شدند آن مقام بمقبرة الشعرا مشهور گشته از اوست

وله فی الغزلیات

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد | گفتم هان کیست گفت قاصدم از آشنا
از سر زلف تو بوئی سر بمهر آمد بما | گفتم از اسرار باغ هیچ شنیدی بگو
تا کجا باستقبال شد گل مهد جان نها | گفت دل بلبلست در کف گل مبتلا

شکسته دل‌تر از آن ساغر بلورینم … که در میانهٔ خارا کنی ز چنگ رها
ترش و تلخ رضا ده بخوان شکر … که بیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا

جهان بوالعجبی با کعبت نماید لعب … بهفت مهرهٔ زرین و حقّهٔ مینا
ترا الجثه و مهره فرو نشاند از آنک … چو حقّه بیدل و مغزی چو مهره بی سر و پا

زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر … که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا
ثنای او بدل ما فرو نیاید از آنک … مدرس سخت شگرفست و حجره تار ز با

فراک عشق گبرینه و نبال عقل از آنک … عیسی است او و هست به که حواریست آشنا
توسن ولی و رایض تو قول لا اله … امّی و شیء و قاید تو شرع مصطفا

لطفش معلّمی که کند عقل را ادب … خلقش مفرّحی که دهد روح را شفا
بر نامه سفیده صبح ازل هنوز … کو بر سپیده ازل بود پیشوا

آدم از آن برقع حرمت سپید روی … شیطان از و بسیل حرمان سیه قفا
فلک کژروتر است از خط ترسا … مرا دارد مسلسل راهب آسا

بمن نامشفق آبای علوی … چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی … که همسایه است با خورشید عذرا

مرا عیسی طبیب مرغ خود نیست … که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسی است … که بر پاکی مادر هست گویا

سخن بر طبع بکر من گواه است … چو بر اعجاز مریم نخل خرما
چو مریم سرفکنده ریزم از طعن … سرشکی چون دم عیسی مصفّا

مرا از انصاف یاران نیست یاری … تظلّم کردنم زان نیست یارا
نه از عباسیان خواهم معونت … نه بر سلجوقیان دارم تولّا

چو یوسف نیست گر قحط است بانم … مرا چه ابن یامین چه یهودا
مرا اسلامیان چون داد ندهند … شوم بر گردم از اسلام حاشا

پس از چندین چله در عهد سی سال … شوم بی جامه گبرم آشکارا
مرا آشتی یهودی فعل خصمند … چو عیسی ترسم از طعن مفاجا

چه فرمایی که از ظلم یهودی … گریزم بر در دیر سکوبا
بگردانم ز بیت الله قبله … ببیت المقدس و محراب اقصا

شوم ناقوس بوسم زین تحکّم … شوم زنّار بندم زین تعدّا
جوان عود و صلیب اندر بر طفل … صلیب آویزم اندر حلق عمدا

وگر حرمت ندارندم بآنجا … کنم زانجا راه روم پیدا
دبیرستان نهم در دیر کل روم … کنم آیین مطران را مطرّا

بدل سازم بزنّار و به برنس … ردا و طیلسان چون پور سینا
مرا اسقف محقّق تر شناسد … ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

کشیشان از کشش بینی و کوشش … بتعلیم چو من قلّین دانا
مرا خوانند بطلیموس ثانی … مرا خوانند فیلیقوس دانا

بقسطنطین برند از نوک کلکم … حنوط و غالیه موتا و احیا
بدست آرم عصا دست موسی … بسازم زان عصا شکل چلیپا

ز سرکین خر عیسی به بندم … دعاف جاثلیق ناتوانا
سه اقنوم و سه فرقت را به برهان … بگویم مختصر شرحی موفّا

چه بود آن نفخ روح و نقل روزه … که مریم عور بود و روح تنها
هنوز آن مهر در درج رحم داشت … که جان افروز گوهر گشت پیدا

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد … چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی … چگونه کرد شخصی عازر احیا

وگر قیصر سگالد راز زردشت … کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زند است و چه آتش … کز آن پازند و زند آمد مسمّا

بقسطاسی بسنجم راز موبد … که چون سنگش بود قسطاس لوقا
بنام قیصران سازم تصانیف … باژرنگ چین و ننگ لوشا

بس ای خاقانی از سودای باطل … که شیطان میکند تلقین سودا
رفیقی دون چه اندیشد بعیسی … وزیر بد چه اندارد بدارا

مگو این کفر و ایمان تازه گردان … بگو استغفر الله زین تمنّا
فقل اشهد بان الله واحد … تعالی من مقولاتی تعالی

وله ایضا

صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع … سهیل برّش تازی میانهٔ هیجا
نوازش لب جانان بشعر خاقانی … گذارش دم قمری بپردهٔ عنقا
چنانکه دوش بم بر جست کبوتر و پیک … رسید نامهٔ صدر الزّمان بدست صبا
ورست بود که صدر الزّمان سلیمان بود … صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا
سزد که عید کنم در جهان که فرّ رشید … که نظم و نثرش عید موبد است مرا
برای رنج دل و جیش بدگوارم ساخت … جوارشی ز تحیّت مفرّحی ز ثنا
بصد وقیقه ز آب درسته نخرّم … بسحر چشمهٔ خضرم بخواند آن دریا
شکسته دل‌تر از آن ساغر بلورینم … که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها
اگر خوری دم این معجزه زند که مرا است … دوش جهنده که خور کنگ بهتر از گویا
اگرچه هرچه عیال منند خصم منند … جواب ندهم الا انّهم هم السفها

ز نفس سر مهر صبح جمع نقاب … خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب
صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه … ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب
دوش ز نوزادگان دعوت نوساخت باغ … مجلسشان آب زر و ابر نسیم مذاب
فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که گل … ساده‌ور از آن برگ سبز مایهٔ شیرین گلاب
قمری گفتا بگل مملکت سرو به … کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
صلصل گفتا که نه لاله دو رنگ است از او … سوسن یکرنگ به چون خط اهل الثواب
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کاو … بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
جمله برین داوری بر در عنقا شدند … کاو است خلیفهٔ طیور داور مالک رقاب
صاحب حال انجمن چونکه بعنقا رسید … آمد و در خواندشان کرد بپرسش خطاب
انکه ز انصاف تو صورت منقار گشت … صورت منقار گشت بر پر و بال عقاب
حیل ریاحین همی است بکه شادی کنیم … زین همه شادی گران گیست بر تو صواب
گرچه همه دلکشند از همه گل نغزتر … کاعرق مصطفاست وین دگران خاک شیخ
بهر پلنگان دین کرد سراب از محیط … بهر نهنگان بحر کرد محیط از سراب
غمزهٔ اختر جست خندهٔ رخسار صبح … سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب

خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل … نوید سبحهٔ رضوان و روضهٔ حورا
لطائف حرکات فلک بگاه سماع … طراوت نغمات زبور گاه ادا
مرا ازین همه اصوات و خوشتی نرسد … که از دو یار عزیزم رسد سلام و وفا
بهار عام گذشت و بهار خاص رسید … دو نو بهار گران عقل و طبع یابد نوا
بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج … بهار خاص مرا شعر سیّد الشّعرا
اگر بگوهر سیّد روایت سخنش … زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
معاشش همه یاقوت و زر بود یعنی … مفرّح از زر و یاقوت به بهر سودا
حیات بخشا در خامی سخن منگر … که سوخته شدم اندر کف قدوة الحکما
فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم بود … چو غم ببرد ببرد آن همه فروغ و صفا
گمان کره به کبران ندارد آن دهرو … که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا

وله ایضا

بال فرو کوفت صبح مرغ طرب گشت دل … بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود … نیزهٔ آن زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
داد به هر یک چمن خلعتی از زر سرخ … خلعت نوروز صبا بدرش ماهتاب
بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنک … شاخ جنیبت کش است گل شه والا جناب
ساری گفتا که هست سرو ز من پای لنگ … لاله از آن به که کرد دست بدست انقلاب
تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن نیز … فاتحهٔ مصحف باغ اوست که فتح باب
هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که است … کرسی جم ملک او و افسر افراسیاب
صاحب حال انجمن بانگ برایشان زدند … کاین حرم کبریاست باز بود ننگ باب
قمری گردش ندا کای شده از عدل تو … دانهٔ انجیر زر و دام گلوی غراب
ما بتو آورده ایم درد سر اینچه بهار … درد سر روزگار برده ببوی گلاب
غنچه بگرد و سر و کف گزین طایفه … دست یکی در حنا جعد یکی در خضاب
باج ستان ملوک تاج ده انبیا … گرد آن خاک پای خط امان از عقاب
جبههٔ زرّین نمود چهرهٔ صبح از نقاب … عطسهٔ شب گشت صبح خنده صبح آفتاب
روی چو مه جیش تو از الم دل رهاند … عیسی و آنگه الم جست و آنگه عذاب

یوسف من گرگ مست باده بکف صبح عام — از دو لب باده رنگ سرکه فشان در عتاب
کف چراور صبوح باده نخواهی کنون — حجله برانداخت صبح چهره بر افروخت آب
من بهوای نرد و سیر تشنه دیرینه ام — تشنه کشی همچو صبح تشنه کشی چون سراب
از قدمش چون فلک رقص کنان زرین — همچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب
زاده خاطر بسیار گزد لش زاده صبح — کرده درین سبز طشت بیضه زرین غراب
صبح دلش تا دمید عالم جان گشت — جبهه بخوید بهای پشت نکرد عقاب
زهی بدست فلک ظل چو آفتاب رحیم — فهی بکلک زحل سر چو مشتری در تاب
ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقر — کز این ندای قد افلح شنید وین قد خاب
بعز عز معین و بحق حق مبین — بجان جان پیمبر بستر ستر کتاب
بستر عطسه آدم بسنت الحمد — بهیکلش که ید الله سرشت از آب و تراب
بنجم و البشر و خشک سال هفت هزار — بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
بیار محرم غار و بمیر صاحب ولی — به پیر گشته غوغا بشیر شرزه غاب
بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند — همای بیضه دین را ز بیضه خواد عراب
بگوسفندی کانرا کلیم بود شبان — بگوسفندی کانرا خلیل بود قصاب
نبردم و نبرم جز ببزم شاه سجود — نکردم و نکنم جز ببزم شاه مآب
راحت از راه دل چنان برخواست — که دل اکنون ز بند جان برخواست
چار دیوار خانه روزن شد — بام بنشست و آستان برخواست
دید کز جای بر نخواستمش — تیره بنشست و دل گران برخواست
پای من زیر کوه آهن بود — کوه بر پای چون توان برخواست
مرغ صبح از طرب پر اندازد — صبح چون زلف شب براندازد
منم آن مرغ کاذرا فروزد — خویشتن را برا در اندازد
الصبوح ایدل که جان خواهم فشاند — دست هستی بر جهان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده اند — بر سر دشمن روان خواهم فشاند
هر زری کز خاک بزری یافتم — بر سر این خاکدان خواهم فشاند
این دو طفل هندوانه مهند — بر بزرگ خورده دان خواهم فشاند

تافته در سینه که من توبه نخواهم — کرده چو صبح خنده ای نهان در نقاب
گفتمش ایصبح دل سکه کارم مبر — زر و سر ابلق زمین سکه رخ بر متاب
سجده ای دوش خضر بر درم آمد شتاب — کرد با آواز نرم صبحک الله خطاب
گفت دمیده است صبح منبش خاقانیا — حضرت خاقان سناس مقصد حسن المآب
رای ملک صبح خیز بخت علی و روز — شب روی از رستم است خواب ز افراسیاب

وله ایضا

بجان عاقله کاینات یعنی تو — که کاینات قشور است و حضرت تو لباب
بصدر شاه رسانند ناقلان گزاف — گذاشت طاق این پادشاه برق و شهاب
بحق آنکه دو بدبچگان پستان را — سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب
بیک قیام و چهار اصل و چل صباح گذشت — ازین سه معنی الف دال و میم یا اعراب
به بهترین خلف از بعین صباح — بصبح محشر خمسین الف روز حساب
ابو تراب که شاه بهشت و کوثر او است — فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب
بدان سگی که وفا کرد و برد نام الی — به پشه که نغز اکرد و برد گنج ثواب
که بعد طاق قرآن و کعبه در سجده — پس از زر و در رسول و صحابه و محراب

وله ایضا

نفسی در میان میانجی بود — آن میانجی هم از میان برخواست
آمد آن مرغ نامه آور دوست — صبح گاهی ز آشیان برخواست
اژدها خفته بود بر پایم — نتوانستم آن زمان برخواست
پای خاقانی ار کشاده شدی — وانگهی از سر جهان برخواست
بر شکافد صبا مشیمه شب — طفل خونین بخاور اندازد

وله ایضا

دوستان چون از نفاق آلوده اند — آستین بر دوستان خواهم فشاند
کیسه کز زندگی برده جستم — بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه — بر سر صدر الزمان خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او برچیده ام — هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند

کی چو دانه

کس چه داند کاین نثار از بهر کیست — تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او و ز دیده طبع — هم بر آن کلک و بیان خواهم فشاند
ابلهم تا فضله ماء الجحیم — بر لب حوض جنان خواهم فشاند
با کلاهی کز کیا با فد شبان — بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا غبار لاشه دیو سپید — بر سوار سیستان خواهم فشاند
چون ز خوانی لقمه خواهم چشید — بر سر کهف استخوان خواهم فشاند
الصبوح الصبوح کامد بار — البشار البشار کامد کار
آفتاب ار سوار شد بر شیر — هست می شیر آفتاب سوار
مدت لهو راغم است انجام — باده نیک را بدست خمار
هر چه زان روی کعبتین یک و دو است — برد گر سوی او شش است و چهار
جام کیخسرو است خاطر من — که کند راز کاینات اظهار
فیض این از سحاب خور چو حشیش — حیض بیت العنب بجا بگذار
دیده بانان این کبود حصار — روز کورند یا اولوا الابصار
چون بهین عمر شد چه باید کرد — غصه از باره دره سر زده یا
نقد عمر تو برد خاقانی — دهر نوکیسه کهن بازار

وله ایضا

گر باده می نگیرم بر من بگیر جانا — من می خورم نه باده من غم خورم ستمگر
صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر — صحن حرم ندیدی بر قصر شاه بنگر
کاریز برده کوثر در حوضهای کوثر — پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا — روح ملک بروق نوح فلک درو گر
در غیبت من آید پیدا حسود وارای — چون زادن مخنث و ز تیر دن بستر
آتش که ظلم دارد میمیرد و کفن نی — دود سیه حنوطش خاک کبود بستر
نه سه غذای فرزند از خون حیض باشد — پس انگشش برآید صورت شود مجدّر
نه ماه خون حیضی چون آبله برآرد — سی سال خون خلق آخر چه آورد بر
جز تیغ کفر سوزش کاز رکه دیده آتش — جز تیر دیده دوزش در زی که دید خنجر

بر جلال مجد مجد الدین جلالی — ور مدحت بیکران خواهم فشاند
خود کیم من و ز سکان کیست جان — تا بر آن فخر جهان خواهم فشاند
کم ز هم نار نیزه حیث الحدید — بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
یا دم الحیضی کو از خرگوش بر تخت — بر سر شیر ژیان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری — بر فرش کاویان خواهم فشاند

وله ایضا

کاری از روشنی چو آب روان — یاری از خوشی چو ابر بهار
میکند در طبایع اربع — ظلمات ثلاث را انوار
هر طرب را برابر است کرب — هر یمین را مقابل است یسار
کار عنبر برهنه تن است — خر بر بط بر شمین اسفار
سلسبیل حلال خور زین جام — از جحیم حلال شو بیزار
شیر پستان شیر خور وستی — حیض خرگوش پس مخور زنهار
گیتی دنیا زنیست در خانه — چیست در خانه آن زن غدار
لاشه چون سم فکند کس نبرد — منت نعل بندی و بیطار
چون بهین مایه آبروت برفت — هر چه سود آیدت زیان پندار
ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور — بگشای غنچه لب برای حقه زر
در آبگون قفس بین طاوس آتشین پر — کز پر گشادن او آفاق شد منور
بر چاین بلخ پروین پل پر نسر طایر — پوش فضای گردون دیوار خط محور
هم آشیان عنقا در دامن ریاحین — هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر
خاقانیم نه و اتنه خاقان نظم و نثرم — گویندگان عالم چشم عیال مظفر
چون گل ز عدل زاید میر و حنوط — تا بوت دست عاشق گور آستین دلبر
شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه — اینجا سفید دستند آنجا سیاه دفتر
آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم — ای آخرش بطاعون صورت شود مقعر
تیرش بدیده دوزی خیاط چشم خاقان — تیغش بدیده دوزی قصاب چشم قیصر

وله ایضا

باین که بمیدان حسن رخش درافکنده‌ای | بیش بهاتر ز تاج لعل بهائی بیار
زیر رکابش نگر حلقه بگوش آسمان | پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار
خانهٔ ما غیبت طبع چهره کشای جهان | تا ب عیسی است او رهگذر شاه خار
کشته ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش | گشته ز پیشانش دهر بر خوف شیر خوار
شاخ ریاحین بباغ خیمه ز زربفت زد | غنچه کز آن دید ساخت گنبده مشکبار
سرو ببالای سرو پنجه شیران نمود | لاله کز آن دید ساخت کرد خود از حصار
یاسمن تازه داشت مجمره عود سوز | بلبل کز آن دید ساخت مدح کف شهریار
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد | شاخ کز آن دید ساخت برگ نثار از نثار
یاسمن تازه داشت مجمره عود سوز | شاخ کز آن دید ساخت برگ تمام از نثار
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد | بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار
گرچه ز بعده همه آمده در جهان | از همه به گزین برهمه کن افتخار
صورت مردان طلب گرد ز میدان بود | نقش برایوان چو در رستم و اسفندیار
صبح پس شب رسید بر کمر آسمان | گل پس سبزه دمید در رو اهن مرغزار
چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم | از پس گرد نبرد چرخ شود آشکار
شیر علم را حیات هدیه دهی تا ز سود | پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار
از خوی مردان شبها روی بشوید بجوزن | وز سم اسبان بتاب جعد نهد بر عذار
مرگ شود بوالعجب تیغ شود کند نا | کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار
کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف | ماهی گاو زمین لرزه کنان زیر بار
چرخ چو لاله بدل در خفقان زرشته صعب | دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار
چون تو برآری حسام چرخ ترا در رجوع | گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
امر دهد کردگار کارگای ملکوت احتیاط | پند دهد روزگار کارگای ثقلین اعتبار
فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام | لاش کند رمح تو مایدهٔ کارزار
مغرب و مشرق خود است نی برود خست بجنس | رشته ز شروان نهال دفته ز عالم ثمار
ساقی روز بست سال بجام بلی | جمله ساعات بیت بیت چهار از شمار

وله ایضا

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان‌دانش | دم تعلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
همه تلقینش آن بابی که خاموش آمد آموزش | همه تعلیمش آن شکلی که نادانیست برهانش
نخست از من زبان بسته که طفل اندر نوآموزی | نه چون تالش زبان مانده نه چون بربط زبان دانش
چنان در توبهٔ تلقین مرا ابجد اخ کاغذ زرین | ز تنشکال مانده وسواس فرخ آدم مانده وز عصیانش
درین تعلیم شد عمرم هنوز ابجد همی خوانم | ندانم کی رقم آموز خواهم شد ز دیوانش
هنوزم عقل چون طفلان سرباز بچه سیلاب | گر این تاریخ کون حقه بازی کرد حیرانش
اگر منجوات تا مرتد شود نفسی از سر عادت | درآن پس سر چو پیدا شد بریدم سر بپنهانش
بنا خار دیواری بنا کش کردم وانه خون | سر گوش جبید و دم چو تلقین کردم ایمانش
که کور کشتگان باشد بخون اندرو ده رخ شو | ولیکن زاندرون نان باشد بمشک اندوده رخسانش
بر قسم جیش شاهنشاه همت تا زمین بوسد | اشارت کرد دولت را که بالا خوان دیوانش
بخوان سلوتم بنشان خون حاجت نخو انگار | گر آن شکم چون نمک بود و رخ زرین نمکدانش
بدستم دوستکانی داد جام خاص خود بسندم | که خاک جرعه‌اش شد خضر و جرعه آب حیوانش
چو صبح آمیخت با عقلی ز سرمانده در ستانش | چو دزد افتاده در یاری نه خرمانده نه پالانش
فلک هم تنگ چشمی دانکه دزد خوانش وقع مهمانش | زر روز و شب یکی تابه است خونسالار دیوانش
نترسی زین سگ ابلق که در دنبال آید بیش از تو | بسی شیران نادندان خای بی کردست دندانش
سلیمان کن و دعوی تخت این دیو دوستی | بکشش یا ببند کن یا کار فرما یا برون رانش
چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد | هوا سگ را کن و حیس تن بگذار و برهانش
که خوش نبود که شاهنشه ز تو بتابد و لیک | بمانده خاصگان در بند و او فارغ در ایوانش
نه درویشی آمد هر کس تاج سلطانی هوس دارد | که درویش آنکه سلطانا و درویشست یکسانش
دگر صنف خلقی ترمینی و دران درویش سلطانش ولی | که خاکپای درویشان خاند تاج سلطانش
چه درویشی بدرویشان نظر به کن گرم خوری | بهر بابانه هدر ز نعمت و خود بینند خرمانش
سخا بهر جزا کردن ربا خوار است در همت | که یک ده نه وانگه جزا خواهی ز نیز دانش
میالای از توانی دست زین آلایش گیتی | که دنیا سنگ استنجاست آلوده به شیطانش
هر آن زیر باران ضعیفان در کمین بنشین | که هر گرا ز ضعف نالان ترفرقی تر ز خم پیکانش
حذر کن راه مظلومی که بیدار خون مانش | تو خوش خفته بیالین تو سیل آید ز بارانش

ز تعجیل قضای بد بپناه ساز کاندر وی | نجات افکنده‌ای داری که گر زد حرش از ایقانش
چو بترین داری اندر چه محبت از اسباب | که رشتم در کمینت و کندی از بر خضانش
مخور باده که او خونیست کز شخصی جوانمردان | زبان خورده است او بیرون داده از بیکان سیاسانش

وله ایضا

رخسار صبح را نگر از برقع زرش | گر دست شاه جامهٔ عید آورد برش
گردون بشکل مجمرهٔ عیدی بزم شاه | صبح آتش طبع و بوی مشک اذفرش
مشرق بعود سوخته دندان سفید کرد | چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
مه روزه دار بهانا از آن شد دست | تن چون خلال مایدهٔ عید لاغرش
با حلقه گوی از پی آن شد که روز عید | خسرو ز نوک نیزه رباید ز خاورش
هر دم هزار بچهٔ خونین کنم نجاک | چون بچگان دیده برآون درآورم
از زعفران چهره نگر نشره کنم | کابستنی بجنبش سترون درآورم
از کشت زار چرخ زمین کاین دو گاو را | بگو سپانم که بجز من درآورم
چندی بنفس بصفه اهل و فا زدم | یک چند پی بدیر بر برهمن درآورم
چون کاملیت شتر گربه من بجف | که سجده گاه ساغر روشن درآورم
دشمن مرا شکست کند دوست دار من | حاشا که من شکست بدشمن درآورم
تهدید تیغ مید هد آوخ که جان تیغ | تا چون جلیس دست بگردن درآورم
آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند | نگذاردم که چشم بروغن درآورم
نسرین را بخوشه پروین بپرورند | تا من بجون دو مرغ مستمن درآورم
مردو تو کلم نزنم در که ملوک | حاشا که سر بجنبش ذوالمن درآورم
انکس که داد جان ندهد جان بلی دهد | پس کفر باشد ار بدل این ظن درآورم
چون موسم شجره دهد آتش چه حاجت است | کاتش ز نه بوادی ایمن درآورم
زان غم که آفتاب گرم مرد برق وار | شب زهره را چو رعد بشیون درآورم
ای پیره زن هنوز عروس کرم نزاد | پس سر چرا بخطبهٔ این زن درآورم

وله ایضا

در حت و خار اکنون برق ریز است | ازین برگ ریز و خا میگریزم
که از سایهٔ غیر سر میربایم | که از خود چو سایه جدا میگریزم
بپن آشکارا ده آن می که داری | به پنهان مده کز ریا میگریزم
من از باده گویم تو از توبه گویی | مگو کز چنین ماجرا میگریزم
حریف صبوحی و تسبوح خوانم | که از سجدهٔ پارسا میگریزم
هم از دوست آزرده‌ام هم ز دشمن | پس از هر دو تن در خدا میگریزم
به بزغاله گفتند بگریز کشتا | که قصاب از پی کجا میگریزم

وله ایضا

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم | بلبله را مرغ وار وقت سماع است هم
جنبش کرد طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد | از می بیضه بساز بیضهٔ مجلس ادیم
کوهر می آتش است و در خلیفش مخوان | مرغ صراحی کل است باد و مسیحش بدم
تا بگل چون تو بی ساقی مل هم تو باش | جان بجانانه بده بر چمن جان بجم
خون رزان را که هست خون روا از زوست | صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
تا همه بر فال عید خان فلک فضل را | داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام | خضر سکندر علوم شاه فریدون علم
ای لب و زلفین تو مهره افعی بهم | افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم
درخشی روی تو حجلهٔ زنگی عروس | در یمنی چرخ تو مجمرهٔ هند و صنم
مریم آبستن است لعل تو از بوسه‌ات باش | تا بخدایی شود عیسی تو متهم
خاک توام سایه وار سایه زمن وا مدار | نار نیم بر مجوش مار نیم بر مرم
خون چو خاقانی ریختهٔ لعل تست | قصه مخوان آن بازده از لعل هم
ماهی و خوانزاد بیت شاه دهد زانکه هست | عاطفه دور ماه شاه ولی النعم
ابر صوابی سنان بحر جواهر بنان | روح ملائک سپاه مهر کواکب حشم
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن | موسی دریا شکاف احمد جبریل دم
رشح نوالش برون از عرق ابر و یم | شرح جلالش فزون از دو کف بحر و کم
آتش تیغش چو یافت پنبه شود بو قبیس | با و تهمتن چو خاست پشه شود پیل هم
شرح بدوران نور سنم گاه وجود | ظلم بفرمان تو بیژن و چاه عدم

در عجم از داد اوست پیشه ریاض النعیم — در عرب از باد اوست شوره حیاض النعیم
ملک خراسان و زارت در کف اغنیا غصب — موسی ملک تو بی گرگ شبان غنم

و له ایضا

تاب و تب او بیان بظاهر — کاندرونش آتشیست مدغم
مختار عجم بهاء دین آنک — منشور جلال اوست معجم
با جوش ضمیر و جیش نطقش — مه شد زمن و عطارد ابکم
ای کحل کفایت از تو برده — از دیدهٔ آخر الزمان نم
هرچند مرا درین دیار محبوس — بسته است مرا قضای مبرم

و له ایضا

فلسی شمر حالک این سبز بارگاه — صفری شمر قد فلک این تیره خاکدان
تو غافلی و سپهر کشنده رقیب تو — فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
اسکندر و تنعم ملک دو روزه عمر — خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان
خود باش آنکس خود مطلب کس که پیل را — هم گوش بهتر از پر طاوس پشه ران
دلم آبستن خورسندی آمد — اگر شد مادر گیتی سترون
اگر نه سرنگون سارستی این طشت — لبالب سازی از خون دل من
چون یکی پاره پوست شهر توانی گرفتن — غابن بود در دکان کوره و دم داشتن
همت و آنگه ز غیر برگ نوا ساختن — عیسی و آنگه وام زنبیل و نعم داشتن
شام مشعبد نمود حقهٔ ماه و طبع — مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان
معلو سرخ شفق دست هوا کرد رشتی — پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوش — ساکن آن خوابه فاضل نیکو بیان
وز بر آن بارگاه برمکهی بود خوب — حور وشی اندر آن غیرت حور جنان
نور بر آن بارگاه نوبتی خسروی — بجو قضا کامکار بجو قدر کامران
از بر آن نوبتی خیمه ترکی گرست — خونی خنجر گذار صفدر آهن کمان
وز بر آن خیمه خوابگه خوابه — کوتوال بشیر سعد صورت معنی و جان
وز بر آن خوابگاه طارم بر کیسان — بجو اجل دور بین بجو اجل جان ستان

عطسهٔ تست آفتاب برزدای ظل حق — سند تست آسمان که ده ای محترم
غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن — ظلم بود صدر شرع حاکم او بو الحکم
خاقانی را تویی همه روز — روزی ده و راز دار و محرم
جان داروی او بیار یعنی — خاک در قدوهٔ معظم
گرچه شعرا بسی است امروز — این طایفه را منم مقدم
با لطف کفش گرفت تریاک — چون چشم گوزن کام ارقم
در وصف تو کرد سی بخاطر — بر حوش که برشو و بسلم
هر خاتم را چه نقش کرده است — انگشت که هین محل خاتم
قحط و فات و رتبه آخر الزمان — تان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز تان
جیحون شد آفت درین آبگینه پل — کز پایه بلاست بر آن غول دیده بان
اول بیار شیر بهای عروس فقر — وانگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان
هم جنس درد مطلب انجا مجوی از آنک — نیلوفر از سراب ندادست کس نشان

و له ایضا

درین پیروزه طشت از خون چشم — همه آفاق شد بیجاده معدن
صد هزاران پوست از شخص نهادم در شکنه — تا کند یک پوست را کرده و در جشن کاویان
دیگ اطلس مهر تاب نیاید طبخ — پیش خسان کفچه وار دست بچم داشتن
دوش چه سلطان چرخ تافت بمغرب عنان — گشت ز سیر شهاب روی هوا پر سنان
چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک — تیغ سیمین ماه کرد پدید آسمان
راست چو از آینه عکس خیال پری — گاه بهی شد پدید گاه نهان شد نهان
نسخهٔ اسرار غیب فرقد او برکنار — قاسم ارزاق خلق جامهٔ او در میان
سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشکبوی — چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعرخوان
خسرو شمشیر و شیر بلاعث لیل و نهار — والی اوج حضیض عامل دریا و کان
آتش دگر هوا آب سر تیغ او — گرد برآرد بحکم کاه بال و قران
مفتی کل علوم خواجهٔ چرخ و نجوم — صاحب صدر زمان زیور کون و مکان
برده به هنگام زخم در صف میدان جنگ — حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان

کرد

گشت ز بسیار نگاه حوت او بیش از آنک — بام خداوند راست شب پاسبان
تا خبر پاس او در ملکوت او فتاد — سبحهٔ روح الامین گشت بکر الامان

و له ایضا

ای زهره تو دستگیر تریاک — دی در دو تو پای مرده درمان
چون زهر وشش دو صف و قت اهر سر کشند — چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین
خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم — چون حرکات فلک در نغمات حزین
سنگ در اجزای کان زر شد و آنگاه لعل — نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین
از عدو و لک صف حلم و تواضع مجوی — زانکه بحکم خدایست شبا ابن زمین
مهره بگر کو مباش افعی مردم گزای — نافه طلب کو مباش آهوی صحرانشین
سلسله های فلک است آن دو زلف — تا نکنی قصد سرش هان هان
حلقه از زلف تو گر کم شود — خاتم جم خواه تباه آن آن

و له ایضا

یکره ز ره دجله منزل بمداین کن — از دیده دوم دجله بر خاک مداین کن
گوید کاز تو خاکی ما خاک تو ایم اکنون — گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان
کشتی که کی ارغند آن تاجوران اینک — زیشان شکم خاک آبستن جاویدان
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین — بر باد شده یکسر برخاک شده یکسان
خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن — تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان

و له ایضا

رنگ سبزی چون بند چهرهٔ او را کند — سوی بیرون داد او رنگ پسته خندان او
دهر یکسله آیت بهر جهان او — بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او
مادر گیتی و قابش نزاید دار آنک — هم جیش بسته گشت هم سر پستان او
شیخ مهندس لقب پیر صناعت علی — کار روا قلید شد عاجز برهان او
نوح نو پس علم داشت کر پدر من بکا — قطره کشتی ز علم بر سر طوفان او
مفلس دریا و لیت امی و دانا ضمیر — آیه صد اولیاست ذرهٔ ایمان او
روح طبیعیم گشت پاک از روح قدس — تا جگر من گرفت پرورش از نان او

بدر سپهر کرم صدر کرام عجم — صاحب سیف و علم فخر زمین و زمان
هم سبب امن را رأفت تو کیقباد — هم اثر عدل را رای تو نوشیروان
ای نایب عیسی از دو مرجان — ای کرده ز آتش آب حیوان
جزع تو بغمزه برده جانها — لعل تو ببوسه داده تاوان
کوس بغبار و سپاه طوطی و صحرای هند — خنجر و خون سیاه آینه و بحر چین
بنده سخن تازه کرد آنچه کهن داشت — تا همه خر مهره بود و بن همه در ثمین
گرچه درین فن یکیست او و دگر کس بنام — آن مگس سگ بود آن مگس انگبین
مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان — وانکه بدر یار سید کی طلبد یار کهن
زلف تو شیطان ملایک فریب — روی تو سلطان ممالک ستان
زانکه جهان یکسره کرد و خراب — گر ببری سلسلهٔ آسمان
در دل تو هست ز کوثر اثر — در دل خاقانی از آتش نشان
هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان — ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو — پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر — از دیده گلابی کن درد سر خود بنشان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید — گویند بدان دیده کاینجا نشود گریان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد — این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه — فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
سلسلهٔ ابر گشت زلف زره سان او — قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبان او
عشق بیابان شد گفت که خاقانیا — یار عزیز است صعب جان تو و جان او
گوهر خود را ببر داو از بن صندوق او — یوسف خود را برآر از چه زندان او
گر دل او رخنه کرد از لزلهٔ حادثات — شیخ مرت گرایست بر دل ویران او
یوسف بکار گشت نوح در و گر بود — تا زهر و م زنند بر در دکان او
غایب بحر آمده آفتاب جودش حناکه — آفت پخته شده آتش بر آن او
ابتدا مبارک سحاب کز حسد وائی — گوهری آرد چو من قطرهٔ نیسان او
بر خرد طفل او همبر دانش من — تا سر انگشت من یافت نمکدان او

باده‌ها های او در پی آن ماه عا … اول او بار بت و این پایان او
نیست این خاک گل ز آب و هوا [illegible] … کاتش بازی کند سر بستان او

ولہ ایضا

گر در دم نهنگ در افتی نفس مزن … در درد دل محیط در افتی گران مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی … دریا سبیل تست دم از ناودان مخواه
عید آمد و پیش از صبحدم مردم بخار آمده … بر چرخ دوش از جام می یک نیمه دیدار آمده
کرده در آن خرم فضا عید [illegible] … شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده
ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آور شده … قندیل از آن ساغر شده تسبیح زنار آمده
آن جام جم پرورده کو [illegible] … آن عیسی پرورده کو تریاق بیمار آمده
مطرب چو طوطی بو الهوس [illegible] … از سینه بربط نفس در حلق مزمار آمده
بربط چو عذرا [illegible] کابستنی دارد … از درد زادن هر دمی با ناله زار آمده
چرخ از سموم [illegible] … رنج و بار ام جام [illegible] کردار آمده
شروان شه سلطان نشان [illegible] … دستش در احسان در فشان چون لعل [illegible] آمده

ولہ ایضا

ما فتنه بر توایم و تو فتنه در آینه … ما را نگاه بر تو و تو را اندر آینه
ای [illegible] … رنج دلم مخواه و منه بر دل آینه
شاه [illegible] که بهر عروسی اوست … هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه

ولہ ایضا

چو آزاده [illegible] از آسیب گرانباری … چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی
پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی … که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
اگر [illegible] مرسل بخوانند اینچنین شعری … ز صد [illegible] آید [illegible] احسانی

ولہ ایضا

طفل [illegible] خزان … حامله بهار از آن [illegible] آذری
گر نه [illegible] فلک چاک زند چو خندد … هر سر ده قواره [illegible] کند ساغری
تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام … از قدح گلبن نگر عکس گلاب عنبری

عشق بهین داور [illegible] … دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او
دل که کنون [illegible] … چونکه بپایان رسید هفت بیابان او
در ساحت زمانه ز شادی نشان مخواه … ترکیب [illegible] ز مزاج جهان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور … در سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
گر در دل [illegible] شود [illegible] … زین گل شکر مجوی و ازین ناردان مخواه
عید آمد از خلد برین [illegible] … با ماه نو طغراش این امروز در کار آمده
عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر … ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
هر نی ز کویش شکری [illegible] … هر خوی ز مویش عنبری بر برگ گلنار آمده
می آفتاب [illegible] جام [illegible] … مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده
آن آبنوسی شاخ بین [illegible] … افسونگر گستاخ بین [illegible] آمده
راز سلیمانی شنو [illegible] روحانی … اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده
جام و می [illegible] صبح و شفق [illegible] … تخت جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده
عدلش [illegible] … سنقر [illegible] طوطی به بلغار آمده
دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری … عادل [illegible] اسکندری [illegible] آمده
تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش … تو عاشق خودی ز خود و عاشق آینه
از رای شاه [illegible] … از روی تو پذیرد زیب و فر آینه
گر نه ردیف شعر من [illegible] … ما نا که [illegible] اسکندر آینه
دل از تعلیم حق [illegible] معاذ الله که بگذارم … که غم [illegible] دل طفل [illegible]
بدان سلطان [illegible] … [illegible] دل [illegible]
سخن گفتن [illegible] … فلک را این که میگوید [illegible] خاقانی
ز قطران شب و کافور روز [illegible] … که از [illegible] جام [illegible]
چشمه خضر ساز لب [illegible] جام گوهری … کز ظلمات رسته شد آینه سکندری
غالیه‌ها [illegible] … از پی مغز [illegible] عنبری
زهره [illegible] … [illegible] کند بار [illegible]
چشم گرم صبح [illegible] شقه چتر عنبری … خیز [illegible] برق می بر تیغ صبح [illegible]

بجنس که

جشن که به غمزه زنان شود چشم ستاره سحر … بر [illegible] فلک [illegible] خنده جام گوهری
روز بروزت [illegible] … صبح [illegible] جام صبوحی آوری
آنکه غم جهان خورد کی ز حیات برخورد … پس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری
در کف ساقیان بزم آب زر است [illegible] … آتش موسوی ببین در تن گاو سامری
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه … او نه [illegible] ز جام اگر ز آینه [illegible] پری
کرده بجلوه [illegible] … کرده منقش [illegible]
بربط [illegible] … از سر زخم ترجمان کرده بتازی و دری
چنگ [illegible] پلاس پوش [illegible] … حلق کشیده [illegible] ز لاغری
هر که کبوتری کشد [illegible] … خیز و ببر [illegible] کبوتری
در طواف کعبه [illegible] … ماه تو در طواف [illegible]
کعبه [illegible] … [illegible]
خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد [illegible] … در حرم خدایگان [illegible] مجاوری
عیسی [illegible] … مریم [illegible] معجزی
سیب [illegible] … کرده [illegible]
نارچه [illegible] همه خون عاشقی … سیب [illegible] دلبری
ساز [illegible] چاره زن … خنده [illegible]
گرچه درخت [illegible] … هم [illegible]
شاه معظم [illegible] … نحس [illegible] زحل شود سعد [illegible] مشتری
از فلکی [illegible] شرف مشتهی … از ملکی [illegible] مصوری
نور خلیل حالتی خضر کریم قالبی … احمد [illegible] روح مظهری
در جبنی ز میکده [illegible] کعبه بگذرد … کعبه ز لوث [illegible] مطهری
جان [illegible] … دل [illegible]
بی همنفسی چون نتوان زیست [illegible] … [illegible] زغراب
جز ناله کسی همدم من [illegible] … جز سایه کسی [illegible]
امروز منم روز فرو رفته شب [illegible] … سرگشته ازین بخت [illegible] خواب

برکش [illegible] غم [illegible] صبح [illegible] … این جشن [illegible] ز سر چرخ چنبری
[illegible] … [illegible] سیل [illegible]
در ده [illegible] … ز آبله رخ فلک [illegible]
دختر آفتاب ده [illegible] سپهر [illegible] … کشته [illegible] زهره فلک [illegible]
[illegible] خون حلال جانوران … تا بخوریم خون رز [illegible]
مطرب سحر [illegible] … آتش و آب باد و گل کرده بهم [illegible]
نای [illegible] … تاج نهاده [illegible]
در سوی مشعر الحرام آمده اند [illegible] … محرم می شویم [illegible] میکده [illegible]
سنگ فشان [illegible] … ما همه [illegible]
در همه سنگ کعبه را بوسه دهند حاجیان … ما همه بوسه که کنیم آن سر زلف عنبری
زهد شما [illegible] همه حکم داوری … داور ما خدای [illegible]
شاخ چو مریم [illegible] عیسی [illegible] … کرده [illegible] روح [illegible]
میوه چو بانوی ختن در پس [illegible] … زاغ چو خادم حبش [illegible]
مه چو مشاطه [illegible] … سیب [illegible]
خم چو پری [illegible] … خط [illegible]
بر سر [illegible] … گرد لوای [illegible]
خسرو ذو الجلالتین [illegible] سلطنت … مستحق الخلافتین [illegible]
ای [illegible] … بر در مصر قاهره [illegible]
بدر ستاره [illegible] … ابر [illegible]
گر گذری [illegible] … [illegible]

ولہ ایضا

راه نفس بسته شد [illegible] … گرم نفسی [illegible]
[illegible] … در کوه [illegible]
[illegible] … [illegible]
گرم است [illegible] … تنگست [illegible]

بااینهمه امید بهبود توان داشت	کان قطره ظلمت که شد لولوی خوشاب
بیمارم و چون گل که تهی در ته کوزه	کو در عرق غرقه و در تبم از تاب
خورشید من او همدم گرند بد خلق	سیمرغ غم زال چو کرکس خور و تاب
ایام بنقصان و تورا کوشش چشی	خورشید بسر طاو تورا پوشش سنجاب
تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن در	تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب
کو آنکه ولی نعمت من بود و هم من	علم چه که خداوند پدر بود و بهر باب
او رس قضا بیش و صیی روان بخش	داده لقبش ارده هنر واضع القاب
دلهای ما قرار که بر درد کرده ایم	دار القرار بر دل ما سرد کرده ایم

ولہ ایضا

دیروز چو آفتاب بودی	امروز چو کیمیات جوییم
دریا کنم اشک و پس بدریا	در هر صدفی جدات جوییم
ای بلبل جعد دیده وقت	گر نوحه گری نوات جوییم

ولہ ایضا

در کام افعی از لب و دندان زهر باش	در آرزوی بوسه شیرین چه مانده
ای چرخ از آن ستاره رعنا چه خواستی	ای باد از آن شکوفه زیبا چه خواستی
ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت	آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی
دیدهای بخت من بیدار بایستی کو	نا دیدی حال من بر حال من بگریستی
مقتدای حکمت صدر زمن کز بعد او	گر زمین را چشم بودی بر زمین بگریستی
برای آنکه ز غیر تو دیده بر دوزم	بجای هر شره بر چشم سوزنیست مرا
این سر بمهر نامه بآن مهربان رسان	کس را خبر مکن که کی میفرستمت

ولہ ایضا

چون مار از غم است جهان وقف آه زمین	کاندرون گشته و بیرون منقش است
عیسی دم است یار و دم از من دریغ داشت	بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت
گر از خون ریختن شرمت نیاید	ز تیغ غمزه باری شرم بادت
از بسکه خمیده بارم چرخ	از یارب من بیارب آمد

از حادثه سوزم که بر آورد ز من دود	در تابه نالم که فرو برد ز من تاب
چون زال بطفلی شده ام پیر ز اسباب	زان کم که رد کرده اهرام و حباب
کز بن در دو تا چو بود صدر قناعت	شکر به بخت که چو بود ماه جهانتاب
تا ابدل خاقانی گر رستم دهر	بر نافتی نوبت مشو نافته برتاب
کو آنکه سخندان مهین بود و بلعت	کو آنکه هنر بخش بهین بود و باد آب
آن خاتمه کار مرا خاتم دولت	آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب

ولہ ایضا

تا ای سپاه طرة ابابیل زینهار	کاصحاب فیل هرچه توان کرد کرده ایم
ای قبلهٔ جان کجات جوییم	جانی و بجان هوات جوییم
ای در گرانبها ترا از روح	چون عمر گرانبهات جوییم
دوشت همه بهجو بدر دیدم	وامشب همه چون سهات جوییم
خاقانی آشنای عشق است	هم در دل آشنات جوییم
در بند چار آخور سنگین چه مانده	در زیر هفت آینه خودبین چه مانده

ولہ ایضا

ای زال مستحاضه که آبستنی ز شرم	زان خویش عذرا ز غنچه عذرا چه خواستی
گر قدر سوزش من گردون بگریستی	بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
آنچه از من شد گر از دست سلیمان شدی	بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی	تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی
ای صبحدم ببین بکجا میفرستمت	نزدیک آفتاب وفا میفرستمت
این درد ما که بر دل خاقانی آمده است	یک یک بگوی بهر دوا میفرستمت
پای کر بر نفت که گردون مشوش است	جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
مرغی که لونش همای خوانی	جغدیست که ز آشیان باب است
ز بس خونها که میریزی بغمزه	شمار کشتگان ناید بیادت
روزم بنیابت شب آمد	جانم بزیارت لب آمد
همسایه شنید یاربم گفت	خاقانی را دگر شب آمد

خیاط روزگار ببالای هیچکس	پیراهنی نه دوخت که آخر قبا نکرد
تیغت چو بخون من شود تیز	بر دست تو آفرین نویسد
دردی که مراست بر هم نفروشم	گر عاقبتش هرچه دهی هم نفروشم
بر کوردلان سوزن عیسی نسپارم	بر پرده وران رشته مریم نفروشم
من بجام پشت دست از غم کاو از روی شرم	پشت پای خویش بیند به که بیند روی من
زهر است مرا غذای هر روزه	زین کاسه سرنگون فیروزه
آهسته ترنه ملک خراسان گرفته	واسوده تر نه رایت سنجر شکسته
جان بخشت آسمان که زلب شکر نگیری	دانم که زان لبها جان کرم بخشی
مردکامی و عشق میورزی	در زکامی و مشک میبویی
خاقانی آنکسان که طریق تو میروند	زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کند شکل مار	کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست
مه را گرفته دیدم گفتم ز تیغ میر	جرم فلک پس سپر آهنین گریخت
سیمرغ دولت از فروغ دیو گوهرانش	در کوه حسام سلیمان نگین گریخت
ترسا عروس ملک چو دخت فراسیاب	در ظل پهلوان تهمتن یکین گریخت
شمشیر دین که گر ز شمشیرش اهرمن	همچون سروش مرگ ز صور پسین گریخت
پندار موری از فروغ نیش نیک مکس	اندر شبک مکس انگبین گریخت
از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانک	علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت
خطی مجهول دیدم در مدینه	بدانستم که آن خط آشنا نیست
بجان پادشه سوگند خوردم	که نزد پادشه جز پادشاه نیست
خاقانی از حدیث زمانه زبان ببند	کو هرچه هست بیزبان کو نهیش نیست
هدهد ز آب زیر زمین آگهی است لیک	از دام بر فراز زمین آگهیش نیست
چون زمان عهد سنایی درنوشت	آسمان چون من سخن گستر بزاد
بلبلی زین بیضه خاکی گذشت	طوطی نوزین کهن منظر بزاد
از سیم اقلیم چون رفت آیتی	پنجم اقلیم آیت دیگر بزاد
ماه چون از جیب مغرب برد سر	آفتاب از دامن خاور بزاد

خوبی که ز تیر غمزه زیری	هم شکر تو بر زمین نویسد
نجب پی کم کنان کوی جانان آمدم	همچو جانبیا بهچون سایه بجان آمدم
الحوابه من و تو چه فرستیم ببازار	شادی بفروشی تو و من غم نفروشم
بغداد جان نهاری تو طراوه دلها موی او	وال الکنان در کوی او چون خود خراوان دیده ام
بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن	گر بس نگار آویختن فرسوده شد
تا حلقهای زلف بهم بر شکسته	بس نوبهای ما که بهم بر شکسته
درهم شکسته دل خاقانی از جفا	تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته
بخیره راه عشق می پویی	بچراغ آفتاب میجویی
بامید تو باش که روزگرد ما از	تو چرا هیست از من بسحر دریغ داری
بس طفل کار روی تو را روی زر کند	تاریخ از آن کند که نه را روی زر زند

ولہ ایضا

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین	چون آن گزیده که ز مار معین گریخت
حرز نیت گر قلاده اهرمن جنب	بگسست و در حمایل روح الامین گریخت
طفلیت روی که از مار حمیری	در ماه رایت پسر آتشین گریخت
خاقانی از حکم شمشیر حادثات	اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
با عنکبوت غار ز آسیب پای پیل	اندر حرم کعبه پیل آفرین گریخت

ولہ ایضا

بر آن خط او این سطری نوشتم	که جور از تو خورشید شما نیست

ولہ ایضا

گویم زر روی مغل همه زیر کشیست	با کید روزگار بجز ابلهیش نیست

ولہ ایضا

چون بغزنی ساحری شد زیر خاک	خاک شروان ساحری دیگر بزاد
مغلقی فردا رگذشت از کشوری	مبدعی فحل از دگر کشور بزاد
چون بپایان شد ربا جان گل و مل	چون سر آمد صبح صادق خور بزاد
یوسف صدیق چون در تبت نطق	از قفا موسی پیغمبر بزاد

نهیب باید که در باغ جهان / چون شکوفه فوت نو بر بزاد
این مثل خواندی که مرغ خوانگی / دانه در خورد و بس گوهر بزاد
در شرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد / کاو از خرق جامه مغرب کشیده اند
تا کعبه زان خاک براهیم کعبه است / مردان کعبه کنجه نشینی گزیده اند
خدایگان سپهر بستان نکو دادم / که در جهان سخن بنده بی نظیر افتادم
بدل من آدم اندر جهان سنائی را / بدین دلیل پدر نام من بدیل نهادم

ولد ایضا

آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید / با آدمی مطالبه نان همان کند
انطفل بین که با هیکان میکند شکار / بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کند

ولد ایضا

یکان یگانه ختنی چهره یمانی اصل / همه بلال معانی همه اویس هنر
مرا چه نقصان گر جفت من بزاد و کنون / بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
اگر بمیرد باشد بهشت را بانو / وگر بماند باشد مسیح را خواهر
مرا از زادن دختر چه خرمی باشد / که کاش مادر من هم نزادی از مادر
اهل بغداد را ز نان بینی / طبقاب طبق زنان بینی
زعفران سای گشته بالوها / تنک چون تنک زعفران بینی
غار سیمابی سبزه پیرامن / در برش چشمه روان بینی
چار بالش چو نقره از پس و پیش / دور غاده زیر بیان بینی
بس کن این هزل چیست خاقانی / که ز هزل آفت زبان بینی
تا بهم نظاره کان غمناک / زین حقه مهره سبزه خاک
وقتیکه وقت بر سرآید / سیلاب عدم زدر درآید
وقتیکه مرکبان انجم / هم نعل بیفکنند هم سم
یکسر شود امهات جون / بسته رحم و فسرده پستان
اقصاف نهان شده و خواهم / هم جنس نماند و آشنا هم
ای مهر دهان روزه داران / جان داروی علت بهاران

گر شهابی بر دو چرخ اختر کند / ورز تابی جور خاک اخضر بزاد
از بهر یاره پیر فلک را مسیح / والی هزار مینج بسر بر کشیده اند
اینک پی موافقت صف صوفیان / صوف سفید بر تن مشرق دریده اند
من دیده ام که حد مقامات او کجاست / آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند
بدان ببین که زبنت در و گر زاد است / کجا خلیل همی هم از در و گر زاد
دهان و هر بکو هر بیا کند دم / که ره نبود نفس را که گویدم فریاد
خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز / کان حرص کآب رخ برد آهنگ جان کند
بس مور کو ببرد ز نان ریزه ز راه / بی سوده گشت شود و جان زیان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز / جان از حرص بر سر کار دهان کند
یک روز آید به بستان مادر دهر / ز من بزاد و بیکبار صد هزار پسر
یگانه دو مرا و سه بعد چار ارکان / امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
که دختری که از این سان برادران دارد / عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
اگر چه هست بقا خداش مگرد آنکه / که گور بهتر داماد و مرگ به شوهر

ولد ایضا

تا دو نسیم زعفران سالی / فارغ از دسته گران بینی
حلقهای بلور سیم افشان / هر دو ده حقه عقیق دان بینی
ماده بر رو فتاده دو بدو / همچو جوزا و فرقدان بینی
چون طبق بر طبق زنند افغان / در طبقهای آسمان بینی

ولد ایضا

کاین حقه و مهره تا بجایند / سر گیت عمر میگشایند
وقتیکه این چهار حمال / بنهند محفه و سر و سال
از چرخ زدن بیفتد افلاک / در رقص آید مفاصل خاک
اینک ز علامتی که پیداست / از آدمیان حفاظ برخواست

ولد ایضا

از سهم تو در نقاب خضرا / مستوری صد هزار رعنا

از فیض تو در دو کاهواره / دو هندوی طفل شیرخواره
دیباچه روم راز تو رنگ / آیینه زنگ راز تو زنگ
که کوثر عنبر زای باشی / که آتش جان گزای باشی
هر ماه به پیک آسمانی / خلعت بدهی و واستانی
میل تو بروز نم چرا نیست / در روز نم آخر اثر دانیست
آن نور که بیدریغ باری / از خاقانی دریغ داری
در کیسه هر که زر فروشد / چون کیسه طناب در گلو شد
لعل ارچه شراره ایست خوش رنگ / خونیست فسرده در دل سنگ
خاکش بمسیح تو تبا بخش / سنگش بکلیم تو تیا بخش
مرزش ز کیاست گلستان / شکرزار و قرنفلستان
چون موکب او فرو تر آمد / بیمن زمن این صدا بر آمد
کلک تو ثبات ملک جست است / عدل تو برات ظلم شست است
گفتم متعلمی سخندان / میلاد من از بلاد شروان
گفتم که در آن بلاد پر شور / تا نها شیرین بدآبها شور
بختم سفر عراق فرمود / زان آب و هوای قحط فرمود
چون باسد مرد غم کشیده / از کنعان جسته مصر دیده
پروانه خویش کن پناهم / تا راه و هدبیار گاهم
گفتا تو هنوز ناتمامی / بر گرد نه مرد این مقامی
حجاب غیور کرده درگاه / تو بار طلب نعوذ بالله
گفتم سفر دراز کردم / حاصل چه برم چو باز گردم
اسمای مهین بر او نوشته است / تریاق مهین در او سرشته است

ولد ایضا

ما را خبری ده ای فلک پی / کاین شیب و فراز را فنا کی
زان سوتر پل شدند توانند / یا در پل آتشین بمانند
این بقعه پست نیلگون پی / وین چتر بلند سرنگون چیست

کبر ز تو موی زنگیان تاب / دارد ز تو روی رومیان آب
تب داری و ناکشیده رنجی / زر باشی و ناگشاده گنجی
زر بفت دهی بهر که بینی / یا آنکه برهنگی گزینی
یا داده خویش باز ستانی / یا خلعه بده بزیر دستان
گر روز نپشت یافت روزی / در روز آنکسی فیروزی
زر بنده شمرنه در خداش / آنکس که بزر قویست رایش
خاکی بیمار بلکه مرده / زر چیست جز آتشی فسرده
طفل است که سرخ و زرد جوید / مرد از پی لعل و زر نپوید
عدلش بزبان خلق لایق / صدری متعزز از خلایق
سادات رکاب او گرفته / خیرش دو جهان فرو گرفته
ما اشرف صدر کای جهان قدر / ما اشرف قدر کای فلک قدر
اصلت ز کجا کجا مقامت / گفتا چه کسی و چیست نامت
زان ناحیه چون برون فتادی / گفتا بعراق چون فتادی
حاشا المجلس و با پدرات / آن خطه بدست قحط اسیر است
نعمت کده بهشت دیدم / چون راه عراق در کشیدم
بر بوی قبول حضرت شاه / میپویم در جوار درگاه
دارد همه چون منی ندارد / کان بار که ازچه معجز آرد
خود قبله راه خویش بودن / چند از من و من سخن فزودن
این لاف مزن زبان نگه دار / حجاب زنان برند زنهار
این خاتم من بنقد بپذیر / کف از زره گدیه پای برگیر
وقف ابدیست بر تو مفروش / این مهر شناش مهره نوش
وی خازن کوه و کوه عصمت / ای حافظ بحر و بحر حکمت
در عرصه که امید و بیم اند / جانها که جواهر قدیم اند
از پنجه پنج حس [illegible] / از ششدر شش جهت توان رست
این نقطه چگونه خیزد از جای / این دایره کی نشیند از پای

پس کفک این چه دیو بود است   کز پرده کجرهت نمود است
اینجا نه ره مخالفانست   ره کاین نه سؤال عارفانست
پا از سر این حدیث بردار   فلسی ز هزار فلسی [illegible]
ور شهد مرتضی زبان سای   سرها بینی کلاه در پای
جانها بینی چو نحل در جوش   بر یاد امیر نحل مدهوش
دلکش چو حرارت عزیزی   تا ثیر سموم شد ز عزیزی
کس غار سفید بیت بنای و هست   ور بالش نقره و سکاهی هست
نه تا به شو و چارده ماهی و هست   دو قطره سیماب چو در وی ریزی
خاقانی اساس عمر کم خواهد بود   عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
ای چرخ مهم راز سفر باز آور   در ره دلش از راه ببر باز آور
حال ای این یک بیک از من بشنو   با او دو بدو بگو خبر باز آور
ای راحت سینه سینه رنجور از تو   ای مرهم دیده دیده بی نور از تو
با دشمن من ساخته دور از من   از دوری تو سوخته ام دور از تو

سید ذوالفقار وهو قوام الدین علی الشروانی از سادات آذربایجان و شعرای فصاحت شعار ظهورش در زمان خوارزم شاه و در عهد سلاطین مغول بوساطت خواجه محمد ماشری وزیر بخدمت یوسف شاه لر رسیده که آن بفرمان اتابکان والی خوزستان و کوهکیلویه و فیروزان و جرفادقان بوده از دولت آن اتابک و عنایت آن وزیر عدیم النظیر عمری بعشرت گذرانیده و قصاید غرا در مدح ایشان گفته الحق در فن شاعری مهارت تمام داشته قصیده ساده رغبت انگیزش از غایت لطافت رشحه آب زندگانی و مدایح متین صنعت آمیزش از نهایت حصانت همدوش بنای آسمانی و در صنایع شعری بر قوامی گنجه و رشید وطواط عروضی و روحانی سمرقندی و اهلی شیرازی مقدم و بحتمل که سید مزبور مقنن آن قانون بوده اما چون درین رساله غرض نگارش ابیات خالیت و قصاید مصنوعه از آن خال خالیست لهذا از قصاید مصنوعه سید مشارالیه و امثال او شعری نوشته نشد بچند بیت از خیالات اکتفا شده و در سنه [illegible] وفات یافت در مقبرة الشعرای سرخاب [illegible] مدفون شد از اوست **شعر**

اندر آن موضع که فرمان تو را باشد نهیب   واندران کشور که تهدید ترا باشد عتاب
برگ از ای شاخ و پی از چنگال بود [illegible]   از پی دندان و پی چنگال زاید شیر غاب
ای ز یاقوت لبت لعل بدخشان را رنگ   بر سر روی تو از زلف هلالی شبرنگ
پرتو روی تو انگیخته از آب آتش   با نخ نخ تو آمیخته با شهد رنگ
شاه جم مرتبه دارای جهان یوسف شاه   که بود بر در او شاه کواکب سرهنگ
انگه از ناوک [illegible] خدنگ   سینه پر شو و چه تراز [illegible] پلنگ
با طره تو گویم که ای [illegible] بسر   با گیسوی تو گویم که ای [illegible] جاهل
ز آئینه ام کبود ز آشفته [illegible]   آن بار رخت برابر آن با قدرت مقابل
ای شحنه شتاب [illegible] مجامع   ای خطبه دعایت آرایش محافل
دست تو را بادی قدر تو را معالی   طبع تو را مکارم ذات تو را فضایل
چو در قلب [illegible] شد گمان [illegible]   تر شد [illegible] و آمد آب [illegible]
جهان از چادر [illegible] باد [illegible] مغز [illegible]   هوا از خورده کافور ساز کوه [illegible]
باز چو [illegible] رخسار خو [illegible]   باز چو [illegible] گیسوی دلبر شد زمین عنبر فشان

وله ایضا

بس در جهت احوال تو رب بسر   بس مشکلات بار کار تو رب سهل
جمشید و تخت دولت گزین پاس عدلش   از ورز و باج خواهد وا مانده قومی
اندر شرف بهتر باشد بصد برابر من   و اندر کرم مسلم آید بصد ولایل

وله ایضا

دهد زیب [illegible] بود [illegible]   کند زیور [illegible] شبنم ز گوهر شاخ را گردن
مقام و ارباهی راز [illegible] آمد [illegible]   سمند [illegible] آتش ساختی [illegible]

لاله در تشنه او در دست باشد جام   نرگس آزاد را بر سر بود تاج کیان
گر ز ابر دست زادت بحر را باشد اثر   ور ز تاب مهر رویت کوه را باشد نشان
گوهر شب تاب گردد ماه در جوف صدف   لعل رمانی شود خورشید در اجزای کان
رفعت عاشر سپهر و رافت تاسع بهشت   صولت ثامن جحیم و حشمت ثالث جهان

عزالدین از اکابر زمان خود بوده گویند مربی فضل و کمال و مروج کلام اهل حال بوده و با ابوالعلی و خاقانی معاصر و زبان قلم از تعداد محاسن اخلاقش قاصر است این چند بیت بیادگار نوشته شد

بگوشه چمنی با پیاله پر می   همی گذشت نگارم بصد هزار نگار
سوی گرفته و را عارض از حرارت می   چو ریزه قطره شبنم صحیفه گلنار
بر چو سیمش از آسیب پیرهن مجروح   لب لطیفش از آمد شد نفس افکار
ز عدل اوست در خانهای مظلومان   نهاده پشت فراغت ز امن بر دیوار
کشم که دو چشم خوش او [illegible]   ستاره [illegible] بر او [illegible]
صبا چو غالیه افشان گذشت در گلزار   شدم ببوی گلستان ز خواب خوش بیدار
گشاده گوی گریبان چو صبح از سینه   کشیده داغ صبوحی ز نیل بر رخسار
ز باده قامت بیباکش گشته [illegible]   چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار
ز شکل لعلش پیدا بوقت خنده دهن   مثال خاتم جمشید آسمان مقدار
دو چشم که فلک بدیها بگوی تو فتنه   کجا که بدین روز نکوئی [illegible]

فلکی از شعرای فصاحت آئین مشهور و اشعارش در کتب ارباب استعداد مسطور اسمش محمد مولدش شماخی در اوایل حال بجوانی منجم زاده مایل و عاشق و تملقات عاشقانه با حضرت معشوق در تحصیل علوم نجوم موافق و آخر الامر در افق سرآمد روزگار گشته و نظر باستعداد فطری میل بگفتن شعر بهم رسانیده بمناسبت آن علم فلکی تخلص کرده و با حکیم خاقانی در خدمت ابوالعلای گنجوی تحصیل مراتب نظم نموده و در اندک وقتی مشهور آفاق گشته گویند وقتی که ابوالعلی دختر خود را بخاقانی داده در عالم همچشمی این معنی در خاطر فلکی گران آمده از استاد رنجیده جناب استاد بعد از اطلاع مبلغ بیست هزار درم بوی داده که بجهت خود کنیزان ابتیاع کن بالجمله فلکی در خدمت منوچهر شاه رتبه مداحی یافته از خوان احسان او رتبه خوار بوده دیوانش بنظر نرسیده این چند بیت در تذکره متقدمین ثبت شده و در سنه ۵۷۷ وفات یافته در دارالملک شماخی مدفون شد رحمة الله علیه این اشعار از اوست

خیل خزان بتاختن بر تبه بهار زد   خسرو مهر کان علم بر سر کوهسار زد
شاهی که پای شاهان فرسوده شد ز بندش   آزرده حلق شیران از حلقه کمند شست
زاغ سیاه طبلسان خطبه خسرو جهان   خواند بنامش آنکه تا شاخ زر عیار
شد تو بنای دولت خاک در سرایش   شد گوشوار گردن نعل سم سمند شه
سپهر مجد و معالی سواد نقطه عالم   جهان جود و عوالی چراغ دوده آدم
عدو شکار چو رستم جهان گشای چه ارشد   خرد پرست چو دستان هنر نمای چو بهرام
شهی که همه گیتی به بند اوست مقید   شهی که اشهب گردون بداغ اوست موسم
زهی بجاه تو جا را محل و مرتبه عالی   زهی بداد تو تن را قرار قاعده محکم
رعایت تو ز تیهو گسسته چنگل شاهین   حمایت تو ز آهو شکسته پنجه ضیغم
شود ز خون سواران تن زمانه مجسم   شود ز گرد سواران سر ستاره مقسم
بذات خالق بیچون بجان سید مرسل   بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه اعظم

وله ایضا

زحل محل و فلک [illegible] قدر مراد و قضا کین   شمال خیمه و صبا فر مسیح زین و ملک دم
سپهر مهر و منوچهر که مهر و بچهره   ز دوده [illegible] مظالم ز روی عالم اعظم
شده متابع رایش فلک برای مصفا   شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم
شده رقوم منایل نقش خط تو مثلث   بود حروف شمایل [illegible] کلک تو معجم
در آن زمان که بنا شد فراغ [illegible]   ز نام و ننگ خود و جمال خال [illegible]
قضا ز جستن تیهانه روی [illegible]   قدر ببرد جاهانه [illegible]
بنور روضه سید بخاک مشهد حیدر   برنگ خانه کعبه بآب چشمه زمزم

بعهد مولد زهرا بعهد مبعث احمد / بطهر عصمت حوا بمهر صفوت آدم
بحق گذاری موسی بحق کنز نهی هارون / بپاکزادی عیسی به بیگناهی مریم
بعارفان محقق بزاهدان موحد / بانبیای مطهر باولیای مکرم
بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر / بخاک خون شهیدان بعز ماه محرم
قسم بسیر بیارک که هست وقت سخا کان / بدین همین عطا که هست وقت عطایم
که انچه دیث بخلوت جز آنکه پیش تو گفتم / نه نیک گفتم و نه بد نه بیش گفتم و نه کم
چو دیهوده بودن موافق عم عشقت / که طبع تو فلکی را مخالفت و فلک هم

گنجه از اقلیم پنجم طولش وعرضش شهری نزیه و خطه دلکشاست و همین که شیخ نظامی قدس سره از عراق رفته در انجا ساکن شده بخوبی آن دیار دلیلیست واضح **ابو العلی** از اهالی آن دیار و استاد شعرای عالیمقدار و متقدمین او را استاد الشعرای نوشته اند بجهة آنکه خاقانی و فلکی شیروانی هر دو زانو در کنج دبستان و ریزه خور خوان احسان او بوده اند بعد از تربیت دختر خود را بخاقانی داده و فلکی را نیز بجهت تسلی خاطر بیست هزار درم بخشیده و در عهد ملوک شیروان ملک الشعرا بوده و آن نیکو سلوک چون شیروان شاه و فرزندش جلال الدین منوچهر در مراعات اهل فضل و کمال سعی بلیغ بجای آورده ندی و باین سبب آوازه کرم و صیت بزرگی ایشان عالم گیر شده چنانکه در کتب دیوان ابو العلی و نظامی و خاقانی و فلکی و غیره محرمان و ندیمان محفل آن پادشاه ذیجاه مسطورات و نام نامیشان تا قیام قیامت در میان سلاطین مذکور گویند پادشاهان مزبور از نسل بهرام چوبینه اند که از اولاد اردشیر بابکان است بالجمله چون خاقانی بوساطت استاد لوای شهرت برافراخته و پادشاه او را منظور نظر ساخته گویا بجناب استاد غرور و نخوت ورزیده و خاطر استاد از آن رنجیده و قطعات در هجو او گفته دیوانش بنظر نرسید اینچند بیت و قطعه از آن ملاحظه شد از اوست

نرفته هرگز دستت تهی برد سنگ / نکرد باقی در جام دادن صهبا
نه هیچ خلق بدید از تو بخطا رحمی / نکرد قلم که بری سرش نکرد خطا
بگاه جود ترا بحر خواندی گر بحر / بوقت موج نکردی تلاطم و غوغا
نه رای تو به تهور نه عقل تو بنفاق / نه علم تو بتکلف نه جود تو بریا
خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا / یک نکته گویمت بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن / شاید که او پدر بود و تو ندانیا
عمری بچشم خویشتن از دور دیده ی / جا داوش کی باشد از اغیار نا بدید
از آب دیده نخل قدش پرورش گرفت / چندانکه همچو نخل سره گل از نار سر کشید
چو طفل اشک طاقت آتش شوخ چشم / از چشم من برآمد و بر روی من دوید
من آن دم که از مادر دهر زادم / به فضل و هنر در جهان اوستادم
مرا شصت سال است که خاک در آن / بود شانزده تا بشروان قدم
چو پیر ضعیفم ثنا گوی خسرو / بگویم گر کیخسرو و کیقباد دم
تو ای افضل الدین اگر راست پرسی / بجان عزیزت که از تو نه شادم
تو خود قرة العین فرزند مایی / منت هم پدر خوانده هم اوستادم
چو رغبت نمودی بشاگردی من / بتو تحفه از وصله و سیم دادم
کمر را به تعلیم و شفقت ببستم / زبان تو بر شاعری بر گشادم
چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان / به خاقانیت من لقب بر نهادم
به نیروان اگر گفته ام کادم او را / و گر گفته ام نیست بالله زیادم
تو هر دم بر من چو جوشی چو آتش / نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
بجای یکی ره دو صد ره بگویم / نه کادم نه کادم نه کادم نه کادم

یوسف کوسه از اهل قراباغ است زیاده ازین مطلع شعری ازاو ملاحظه نشده ازاو
خون شد دل من خویش این خون شد ای دل / این به که بدیدار تو خوش شادی بود

مراغه از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا و در زمان

سابق دار الملک آذربایجان بوده و حال شهری وسطیست **اوحدی** فاضلی است کامل و عارفیست واصل صاحب کمالات صوری و معنوی و عالم علوم ظاهری و باطنی اصلش از آذربایجان و در زمان ارغون خان دست شوقی دامن گیر او شده بکرمان رفته دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی که سرآمد عرفای آنزمان بوده داده و بعد از چندی که اقتباس فیوضات و فتوحات از آن آفتاب فلک افضال کرده از خدمتش مرخص و باصفهان رفته اکثر عمر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته از اوست

زین جامه چه فایده چون میکند اجل / زین پیر و ما چه سود که بر ماهی زند
دستی نمانده بر سر مردم کند بصبر / آنجا کرا که مردمش امروز بر سر شر
گرگ اجل یکایک ازین گله میبرد / وین گله را نگر که چه آسوده میچرند
سر پیوند ما ندارد یار / چون توان شد ز وصل برخوردار
مطرب پرده هستی سازد / که در آن پرده نیست کس را بار
بلبل مستم اندرین بستان / غلغلی بستم اندرین گلزار
گوش بر چنگ و چشم بر ساقی / جام در دست و جامه در خمار
همه پیوندگان آن راهند / همه جویندگان آن دیدار
سخنی زان رخ نهفته بگوی / نفسی زین دل گرفته برآر
نکته باز ران از آن دهن تنگ / اندکی باز گوی از آن بسیار
چیست این ناله و فغان در شهر / چیست این شور و فتنه در بازار
راه بسیار شد هر نجان خر / وز دو همراه شد میفکن بار
خوشا آن عزت و آن کامرانی / که ما را بود از ایام جوانی
بدادم عمر و درد دل خریدم / چه شاید گفت ازین بازار کانی
فراق دوستان با جانم آن کرد / که در گلشن کند باد خزانی
چو خواهد برد باد این لاله ها را / چو باید کرد اینجا باغبانی
از حسرت جمال تو در چشم عاشقان / چندان نظر نماند که بر دیگری کنند

وله ایضا

نگرم هر لحظه میگوید که جان در پایش افشان / کار جان سهل است تیر سم سزاوارش نباشد
زشرم روی تو در باغ وقت گل چیدن / گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
چه سود چاه زنخدان سر نگو کر تو را است / چو قطره گذری که رایگان بچکد

وله ایضا

مکنمر ز مار و مور شناس آن گروه را / کز بهر مار و مور تن خویش پرورند
روزی امیر تخت نشین را نظر کنی / کز تخت بر گرفته بتابوت میبرند

وله ایضا

اوحدی بخت تا بگویم راز / خلوتی نیست تا بگریم زار
در خروشم ز صیت آن معشوق / در سماعم ز صوت آن مضمار
منم آن واله پریشان سیر / منم آن عاشق قلندروار
همه مستان در آمدند بهوش / مست ما خود نمی شود هشیار
اوحدی گر حکایتی داری / فرصت است این زمان بیا و بگار
میوه پخته است ریزشی میکن / ابر پیداست قطره ای می بار
شربتی ده که کم شود جوشش / دارویی ده که به شود بیمار
همه در جستجو و او فارغ / همه در گفتگو و او بیزار

وله ایضا

سفر کردم بامید غنیمت / غنیمت عمر بود و گشت فانی
رخم گل بود و بالا تیر و گردید / گلم نیلوفری تیرم کمانی
ترا ای چرخ بسیار آزمودم / همانی و همانی و همانی

وله ایضا

خاکساران جهان را بحقارت منگر / تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
نیست چیزی اندرین کوه ولیکن من شکستش / سیدم تا دیگری جز من خریدارش باشد
عشق و مستوری بهم دور است ای شیخ / آن کسی داند رود کاین شیشه در بارش شکست
زحسرت خنده ای آفتاب در هر صبح / ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد
در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس / هر دو عالم گو ز دشمن پر شود یار او دوست

وقتی علاج مردم بیمار کردمی / اکنون چنانکه ندانم دوای خویش
شبی چو زلف دراز تو آرزوست مرا / که با تو باشم و صبح از بر تو برخیزم
میوهٔ وصلت بما کمتر رسد / زانکه بر شاخ بلندی بسته‌ای
گر بدانم که کی بی‌بصرت پیش آیم / ور بدانی که چه زارم ببرم بازآیی
عابدی شد بخواب در فکری / دیده دنیا چه دختر بکری
گفت دنیا که با تو گویم راست / که مرا هر که مرد بود نخواست

ولہ ایضا

گفت بابا زنا کن و زن نه / پند گیر از خلایق از من نه
زن بخواهی تو را زنا بکند / گر تو بگذاریش چها بکند
آن نکه کن که آب و همه نماند / ریش بابا بگیر که نیمه نماند
بهترین میوهٔ ز باغ تو اوست / راستی روغن چراغ تو اوست
در سر اوست عقل و در رخ رنگ / در کمر سیم و در شراز و سنگ
فرج کور است و اندران لحدی / صحبت او عذاب هر احدی

ولہ ایضا

ای با همه در حدیث و گوش بمن / وی با همه در حضور و چشم همه کور
چون دوستی روی تو ورزم بر نیاید / بگذار بدست دشمن و دو نم باز
ای آمده گریان تو و خندان همه کس / وز آمدن تو گشته شادان همه کس

من نخواهم بردن جان از دست دل / ای سلیمانان فغان از دست دل
بر گل از عنبر کمندی بسته / گرد ماه از مشک بندی بسته
عارت آید از شوخی با کسی وفا اکنون / ترسی ار وفاداری در شمار ما باشی

ولہ ایضا

گرد از وی سؤال کای دختر / بکر چونی با این همه شوهر
هر که نامرد بود خواست مرا / این بکارت از آن بجاست مرا
پسری با پدر بزاری گفت / که مرا یار شو بهم سر جفت
ور زنا کو بگیر و عیسی / بهلد کار و گرفت چون تو بسی
از من و مادرت نگیر و پند / چند دیدی و باز بینی چند
آب کارت مبر که گردی پیر / کار این آب را تو سهل مگیر
آن نماند چراغ تیره شود / خاطرت کند و چشم خیره شود
آتش شهوت بیاد مده / اینچنین آتشی بباد مده
آلت شهوت تو کور افتاد / زنده زنان بی کفن بگور افتاد
از تو افتاده در خلایق همه شور / در پیش تو درویش و توانگر همه عور

ولہ ایضا

گر سوختنی است جان من هم تو بسوز / در ساختنی است کار من هم تو بساز
امروز چنان باش که فردا چو روی / خندان تو برون روی و گریان همه کس

شرارهٔ ثانیه در ذکر حالات و شرح مقالات شعرای بلاد خراسان حفظ عن نوایب الزمان است و آن ولایتیست مشتمل بر بلاد عظیمه و مدائن قدیمه رکن اعظم دیار ایران و حال مثل سایر ایران حدودش از یکجانب بتوران و از یکسمت بعراق عجم و از یکطرف بدیار هند و از یکسو بطبرستان و چون ولایت نیمروز را در این شراره نوشته‌ام حدی هم بولایت فارس و سواحل هم بآن متصل میباشد **ابیورد** داخل دشت خاوران است و مسقط الرأس نادر شاه افشار است و قلعهٔ کلات که فرود در آنجا کشته شد در آنجا واقع است و از قلاع محکمهٔ مشهورهٔ ایرانست **حکیم انوری** و هو اوحد الدین اصلش از قلعهٔ ابیورد و در اول خاوری تخلص میکرده آخر الامر باستدعای عماره استاد خود تغیر تخلص داده حکیمیست خردمند و شاعریست بلند پایه و در فن شعر لفظا و معنی عدیل و شبیه ندارد و بزعم فقیر از عهد دولت آل سامان که استاد رودکی قانون شاعری ساز کرده الی الآن که یکهزار و یکصد و هشتاد هجریست چهار کس گوی فصاحت از همگنان ربوده و هر یک بمفتاح زبان قفل

از گنجینه

از گنجینهٔ سخنوری گشوده و در این مدت کسی نیامده که تواند لاف برابری بایشان زند اول حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی قمی الاصل گنجوی المسکن سیم شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی چهارم حکیم اوحدی انوری ابیوردی و در بعضی نسخها ملاحظه شد که جمعی از موزونان از جمعی دیگر سؤال از تمیز میان سعدی شیرازی و امامی هروی و میان شیخ خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیر فاریابی کرده و قطعات گفته‌اند برای فقیر این مقوله تحقیقات از تأثیر ورق الخیالات است والا بادنی ربطی این تشکیک خارج از دایرهٔ انصافست غرض حکیم مزبور یکی از ارکان اربعهٔ بنیان نظم است و در فن قصیده گویی مهارتش بیش از بیش است بلکه از آن سه نفر در پیش و دولتشاه سمرقندی نوشته که حکیم مزبور در مدرسهٔ منصوریهٔ طوس بتحصیل علوم پرداخته و از علماء مشهور بوده اما در کمال فقر میگذرانیده روزی موکب ابوالفتح سنجر که ملک الشعرای آن عصر بوده در رادکان که قریه از قرای مشهد رضویست نزول کرده چشم حکیم که بر آن دستگاه افتاده معلوم کرده که تعلق بسنجری دارد گفت سبحان الله پایهٔ علم باین بلندی و من چنین مفلوک و شیوهٔ شاعری باین پستی و این مرد چنین محتشم بعزه و جلال ذو الجلال اگر بعد الیوم بشاعری که دون مرتبه است مشغول نشوم و هم در آن شب بنام سلطان این قصیده را که مطلع آن اینست بنظر رسید نوشته شد

گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد

موزون و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانیده سلطان در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبهٔ سخنوری حکیم تا کجاست مخفی نماند که اینسخن محمول باغراقست والا هر کس برای سخن آشنا باشد میداند که بدون اینکه شخصی مدتی فکر کرده باشد مشکل است یعنی محالست که قصیده باین متانت در یکشب تواند انشا کرد گویند در عهد سلطان سنجر حکیم انوری که سرآمد منجمان آن زمان بوده نظر بانکه اجتماع کواکب سبعه در برج میزان که هوائیست اتفاق افتاد حکم کرده که طوفان هوائی خواهد شد چنانکه در برج مائی اجتماع شده و در عهد نوح نبی ع طوفان مائی شد جمعی ازین حکم مخوف شده و بناها محکم برای خود ساخته و تشویشی عظیم داشتند اتفاقا شخصی همان شب چراغی بر سر منارهٔ روشن کرده از غرایب امور آن شب آن قدر نسیم حرکت نکرده که آن چراغ فرو نشیند و صباح سلطان و ندیمان با او معارضات کرده او را معاتب ساختند و حکیم متمسک بمعاذیر شده که آثار قرانات بتدریج ظاهر خواهد شد گویند آن سال خرمنها نیز از نه وزیدن باد در صحرا ماند انوری از تشویش بولایت بلخ گریخته و در آنجا ماهی رکیکه گفته چنانکه آخر الامر میخواستند او را تخته کلاه کنند قاضی القضاة حمید الدین که رئیس افاضل آن دیار بوده حکیم را حمایت کرده و قصیدهٔ غرائی در مدح حمید الدین مزبور انشا کرده گویا باز بدون اطلاع قاضی مشار الیه حکیم را تخته کلاه کردند این قطعهٔ ادیب صابر در خصوص حکم حکیم در آثار قرانات گفته نوشته شد

گفت انوری که از اثر بادهای سخت / ویران شود سرایچه و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد / یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

ظاهرا هم در آن قران که حکیم حکم کرده چنگیز خان در طالع میزان متولد شده که باعث ویرانی اکثر ولایات شده و حکیم انوری در سنهٔ در بلخ وفات یافته از اوست

صبا بسبزه بیاراست دار دنیا را / نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

چه طعنه‌هاست که اطفال باغ می‌زنند / بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

وله ایضا

هم چهره برآورده فرو برده نفس را / هم فاخته بگشاده فرو بسته زبان را
کر شور چو عقرب نشدی ناقص و بی‌چشم / در قبضه شمشیر نشاندی دبران را
از ناصیه کاهربا کرچه طبیعی است / سعی تو فرو شد رنگ یرقان را
سر حیف کند افعی قربان و جوانی / پر بار کند کرکس ترکش طیران را
چشم زره اندر دل کردون بشمارد / بی‌واسطه دیدن شریان ضربان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهانست / یکطایفه میراث برد مرثیه خوان را
باد آیه عفو و سخط خوی کرفتند / تا ناف بریدند شفا را و الم را
آنجا که برآید بنوا بلبل برنت / آماده‌تر از ابر بود زادن یم را
حصن هزارانست که چه بر دران ملک / سد قدمیست حصنهای حصین را
اکر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود / توانکسی کر ستوده آز تو مدح و ثنا را
خدای داند کز خجلت تو با دلخوش / که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا

وله ایضا

این منم یارب درین مجلس بکف جزو / این توئی یارب درین مسند بکف جام شراب
آنجا که زلف تست همه یکسره شب / آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان / در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
غالبیست رخ تو بنامیزد آنجا تنک / خواهی همی بخوبی از زیور آفتاب
اکر محول حال جهانیان ز قضاست / چرا مجازی احوال بر خلاف رضاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آینه تصور ماست
ز صاحبان ملکان آرزوی خدمت تو / دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست

وله ایضا

لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست / جزع تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست
با تو نیارد گشاد مهر فلک مهره کان / کبر تو چون جود شاه قاعده زر شکست
خسرو جهرو برشاه و آنکه برزم و بزم / بذلش لشکر فزود و پاسش لشکر شکست

کجاست مجنون تا عرض کرده بار / نگار خانه حسن و جمال لیلی را
باز این چه جوانی و جمالست جهان را / وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
از رمح بهاران که در معرکه کرده است / از خون دل دشمن شه لعل سنان را
در خون دل لعل که خاسد نشود هیچ / قهر تو کره وار به بند خفقان را
روزیکه چو در آتش همه در آهن و پولاد / بر باد نشانند هژبران و یلان را
کاهی ز فغان نعره کند راه هوا کم / که نعره بهم در شکند راه فغان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام / کز کاسه سر سفره بود سفره و خوان را
انصاف بده تا در انصاف تو بازاست / غمخوارتر از گرگ شبانست غنم را
دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد / جز جعد زیارت نکند باغ ارم را

وله ایضا

کعبه که پیر شه چو دید ز فضلش / سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
شبیه شکل تو کر دیگران بروان آیند / زمانه نیک شناسد ز مرد از مینا
همی چه کفشم و کفشم که زیره و کرمان / همی چه کفشم و کفشم که بصره و خرما
اینکه می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب / خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب
ای ز کمال حسن تو جزوی برآفتاب / خطی کشیده دایره شب بر آفتاب
با غیبت چهره تو که دارد ستاره برگ / سروی بقامت تو که دارد بر آفتاب
کرناب سپهر نشد زلف تو چرا / در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
کوئی که نوک خامه دستور پادشاه / تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب

وله ایضا

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
ولیکن آدم بخت ممکن از بی آن / که رفتنم بسر بر و نشستنم بقضاست
نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست / چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
جرعه جام لب پرده عیسی درید / نقطه نان خط خانه آذر شکست
کرده بشیر علم خانه خورشید و دو / کرچه بتمثال خنجر قدر و بیگر شکست
کی بود از چین و روم بیک ظفر در / کان دو سپاه کران شاه مظفر شکست

جوشن چینی بو بر تن فغفور دوخت / مغفر رومی بکر ز بر سر قیصر شکست
کیش قرا برکشاد راز نهان کفتنی / زهره بر آن رزمگاه حقه زنبور شکست
حیدر شرع و کرم بازوی احسان تست / کان دو ابروی کشاده دان در خیبر شکست
ای ز شرم جاه تو سرکشته اوج اندر فلک / وی ز رشک دست تو غلطیده موج اندر فرات
دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار / دست محمود است بر بتخانهای سومنات
هر کرا در دل هوای تست ایمن از اهوال / هر کرا در جان وفای تست فارغ از وفات
روز عیش و طرب بستان است / روز بازار گل و ریحان است
لاله بر شاخ زمرد بمثل / قدحی پر شبه و مرجان است
کز پی تهنیت نوروزی / باغ را باد صبا مهمان است
کس دکر باره درین دم نخورد / پس نخور گرچه مه شعبان است
همه بکذار کدا این کنه است / که فزون از کرم یزدان است
آن نه کرگست کنون روباه است / وین نه گرگست کنون چوپان است
ایلک بهین رکن تو را کلک وزیر است / کلکش که ملک قدرت و سپاه منشیر است

وله ایضا

شاه سنجر که کمترین خدمش / در جهان پادشه نشان باشد
و انکه با مهر خازنش روید / هر چه ز اجناس بحر و کان باشد
مهر شش ار سایه بر جهان فکند / زنده کانی در آن جهان باشد
یا ثبات ار بانک بر زمانه زند / کرک بر سر شبان باشد
نشود کار عالمی بنظام / کر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان باشی / همچو معنی که در بیان باشد
شیر کردون چو عکس شیر در آب / پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان امل سبک کردد / هم رکاب اجل کران باشد
هر کرا شد یقین که حمله تست / پای استیش بر کمان باشد
نبود آنکس که در حضرت / که وی با تو همعنان باشد
صد قران وحش و طیر را پس از آن / فلک ار کشته میزبان باشد

وقت هزیمت چو خصم سر ز دو از بیم جان / کرده و بره بریده که کوه کمر شکست
شاه بدان ننگریست کهکه روزی چنین / بال هما چر کرفت جیش بهیمیر شکست

وله ایضا

بعد از آن وادی که بنیاد وجود از جود اوست / بر خلایق چون تو والی کس نبوده است از ولات
کر حرم را چون تا حرم حرمت بودی شکوه / در درون کعبه مرکز نا مدی عزی و لات

وله ایضا

توده خاک عنبر آمیز است / دامن باد عبیر افشان است
باز در پرده الوان بلبل / مطرب بزمگه بستان است
ساعد شاخ ز مشاطه طبع / غرقه اندر گهر الوان است
بخدا اگر بتحقیق نگری / مه شعبان و صفر یکسان است
شیر با پاس تو بی چنگال است / گرگ با عدل تو بی دندان است

وله ایضا

چون موج ستم اوج کشد کشتی نوح است / چون کرد بلا نشر کند ابر مطیر است
کر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
آنکه با داغ طاقتش زاید / هر که ز ابنای انس و جان باشد
عدلش ار باز بی بخشم شود / امن بیرون آسمان باشد
لطف ار مایه وجود شود / جسم را صورت روان باشد
نبود خط روز بی مجرای / که نه دست تو در زمان باشد
روز هیجا که از درخش سنان / کرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتها / باد را اعتدال جان باشد
اشک بر درعهای سیمابی / نسخه راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت / ای قیامت که از زمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت / نه همانا که در امان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس / تیغ را با کفت کران باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی / ز رکه باغ و بوستان باشد

باغ ملک تو را بقا بنی باد — انچنان کز پیش خزان باشد
در برا این روئیت ایزد — بر ترین جبهی جبین تو باد
جهان عمارت و تسکین برای عدل تو یافت — همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
ز نام تو و هم سکه گر به بند چرخ — وجود ساز معادن قرین قارون باد
ملک معمور است تا معمار او تدبیر تست — تا جهان با قیمت این معمار و آن معمور باد
بارگاهت کعبهٔ حجاج و درگاهت حرم — مجلس فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد
زمین شد چون سپهر از پس بدایع — زمین شد چون بهار از پس تو اور
گرچه قومی در نظام کار با صورتست — کاستعاف را کذارات زمین فرمان پذیر

وله ایضا

بهر اسعود نیان احرار حزین و حیران — در برو زندان ابرار اسیر و مضطر

وله ایضا

سواد آن بشکل چون سپهر زنگار نگ — هوای آن بصفت چون نسیم جان پرور
هیا سرشته بخاکش طراوت طوبی — هوا نهشته در آبش حلاوت کوثر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب — بدان صفت که پراکنده بر سپهر شرر
و تان لاله که از ابر معدن لؤلؤ — کنار سبزه کند باد مشکین عنبر
بوقت شام همین بان سپاره گل — بگاه بام همی آن باین ده ده اختر
نوای بلبل و قمری خروش کلک و سار — خجل کند همی لحنهای خنیاگر
نماز شام ز صحن فلک نمود هرا — عروس چرخ گر نمود روی در چادر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام — بسوک مهر برافکنده نیلگون معجر
سپهر گوئی نقاش نقشهای کشت — که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
همی نمود درخشنده مشتری در حوت — چنانکه دیده خوبان زعنبرین چادر
بتافت تیر درافشان و زهره از ... — چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کان
فلک بلعبت مشغول و من بشوق رخ او — جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
فرو گسسته بعتاب عنبرین سنبل — فرو شکسته بخوناب شب بدین شکر
سرشک نرگس او میشود برنرگس لعل — چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر

وله ایضا

چنانکه رای تو برامن و عدل مفتون است — زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
چو بارگاه تو را بر شود ورق زحرف — در آن ورق الف قد خسروان نون باد
ز دگر تو و رق خطبه گر بشوید هر — سلام جمعه به تکبیر صور مقرون باد
گر کار جهان عالم گر تو خواهد شد تمام — هر کجا دارایت مهندس آن آسمان مزد و ربا باد

وله ایضا

درخت مفلس از کج طبیعت — توانگر شد بانواع جواهر
عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار — کار کن بخت جوان است نه گردون پیر
بر بزرگان زمانه شده خوردان سالار — بر کریمان جهان گشته لئیمان سرور
شاد الا بد زبرکت جبین مردم — بگر جز در شکم مام نیابی دختر
خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر — کسی نشانه بدور جهان چنین کشور
نجاحیت همه سنگش عقیق لؤلؤ بار — بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ — میان نارخنه ز خوبان ماه رخ کشمر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید — بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
شبیه باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
برنگ عارض خوبان ظلمی در باغ — میان سبزه درخشان شود گل احمر
بدین لطافت شهری نمی از برای آب — بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
بدان صفت که شود غرق کشتی از زر — بطرف دریا شود چون بگسلد از لنگر
بدان مثال همی تافت ماه کاه کنان — که در بنفشه ستان برکشید صف حشم
ز برج جدی جدا کرده پیکر کیوان — بشکل شمع فروزنده در میان شجر
ز طرف میزان جنبانست صورت مریخ — بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ — ز مان ز نان نمودی عجایب دیگر
در این هوس که خرامانی نگار من بر — بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت — همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
ز بسکه در رخ خورشید زد دو دست ستم — کلش چو شاخ تلم گشت و برگ نیلوفر

بطلعت کف که عهد و وفای عاشق ... — بطنز کف که مهر و وفای دوست نکو
درین دیار بحکمت تنابت هما — درین سواد بدانش منیت همسر
توانگسی که ز فضل تو فاضلان هر آن — ز خاکپای تو روشن همی کنند بصر
قرار گیر ز سامان روزگار مکرو — صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان — بسیم خام ببندد و کند از خنجر
غلام وار چو هنگام کوچ قافله شد — سوار گشتم بر بارهٔ همیون پیکر
بگاه پویه هوا در رو و پای او عدم — بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
بوقت جلوه گری چون غضنفر خوش رفتار — بگاه بی سپری چون کلاغ حیلت گر
بدین نوید رسیدم در آن دیار و زمین — بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
هزار فصل در آن الفظها همه دلکش — هزار عقده و در آن نکته با همه دلبر
بهر دو ماه لب ز علم تصنیفی — برای دولت منصور خسرو صفدر
بماند نام سکندر هزار و هفصد سال — مصنفات ارسطو بنام اسکندر
هزار سال بقا باد شاه عالم را — که هست گردش گردون و ملک را محور
سرم بخواب گران شد بمن نمود عکس — خیال آن بت شمشاد قد سیمین بر
بگفتمت که مکن بد بجای وصلت من — که هر کسی که کند بد بدی برد کیفر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است — ملکند بر سند ... خوش نظر
بیک قصیده غرا نجواه و دستوری — ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
بنام شاه بخواند این قصیده غرا — ز نظم خوب تو تن از رشک لعبت آذر
زهی بقای تو دوران ملک را مفخر — خهی بقای تو بت خلق را زیور
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان — بزم گاه تو چاکر هزار چون قیصر
ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر نهان — ز خنجر تو کند قیصر ... حذر
گزیده سیف الدین اختیار ملک شرف — ستوده عز الدین افتخار اهل هنر
سزد ز پیکر خورشید چتر این را طوق — رسد ز شهر سپیر ... آن زاهر
رفیع همت او با ستاره کرد قران — بدیع دولت این کشته در زمانه سمر
همه در شرف ملک شادمان باد — غلام وار کمر بسته پیش تخت مهر

خدای کافی حضرت برمثال بهشت — رسول کف حضرت برمثال سقر
بکینه چاکر علمت هزار افلاطون — که بنده فضلت هزار اسکندر
جواب دادم کای ماهروی غالیه موی — بیاب دیده مژان بردل رهی آذر
هوا نگر و تن من درین وداع فراق — رضا نداد دل من باین قضا و قدر
بشکل عارض گلرنگ او همی تا ... — فروغ خسرو سیارگان مشرق ...
بتنگ سیاست و تشنام و کوزن سرین — عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی ...
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم مبتلا ...
خروش دو شنیدم ز روم در کابل — خیال موی بدیدی ز هند در کشمر
مرا بحضرت عالی تصرفی بنهاد — بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم — شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بر این مثال بود تازه باد تا عقبی — بدین نهاد بود زنده نام تا محشر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد گوش — بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر
پر برون سحر چون نسیم باد شمال — همی رساند بارواح بوی عنبر تر
باعطف کف که عمرت چگونه مسکندر — نبود کوشش او بر نصیحت کمتر
جواب دادم کای ماهروی عنبرموی — مرا بحضرت شه هست بر چه نیکوتر
بمهر کف که چون بست بکام جهان — در آن هوس بنشستم روز کار خویش بسر
بشرم کفتم طبعم نبند هدیه باری — ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت محمود شاه بن زنگی — بیار مردی و دوستی بجای آور

وله ایضا

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو — ستاره پیح تو همواره در دل کافر
دو شاهزاده که هستند از بن درخت سخا — مبارک اختری کامران و نام آور
اسیر ناچخ آن کشته زنده پیلی مست — مطیع خنجر این کشته شرزه شیر نر
سخای او شده ایام عدل را فاروق — عطای این شده فرزند خورد را مادر
بوقت کینه قضا در غلاف کن ناچخ — بگاه حمله قدر در نیام این خنجر
خدایگانا امید داشت بنده همی — کز آن شناگستر شوران شود سرو

بیارگاه تو هر دو بشر گرده   اکنون بر سم رسن تاب میزد و بس
اگر چنانچه دید شهر یار دستور   غلام وار دهم بوسه آستانه در
دید بامداد و عید که بر صدر رون کار   هر روز عید باد و بتابید کرده کار
در سر خمار باده و بر لب نشاطی   در جان وفای صاحب و در دل هوای یار
و درخفت و خبر مانده همه راه عیدگاه   من گاه از آن پیاده و گاهی بران سوار
نه از غبار خواسته بیرون شدی بر و   نه از زمین خسته بر انگیختی غبار
من واله و خجل متحیر فرو شده   چشمی سوی تو بینم و گوشی سوی بار
شاکر وکی که داشتم از پی همی دوید   گفتم که خیر هست بر اکف بانی دار
عیدی چگونه عیدی چون شکرهای شکر   چه شکرها شکر که بخروار با نگار
القصه باز گشتم و رفتم بخانه زود   در بار کرد و باز به بست از پس استوار
در من نگه نکرد و چو گفتم چه کرده ام   گشاند آنکه که چگویم هزار بار
گفتم چگونه است که در حق بدست   ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام   گستر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار
گفتم گر این بخت خداوندی تو   ای انوری بنده و چون انوری هزار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده وی   وی همت تو حاصل امسال داده بار

ولہ ایضا

این چو پیک بشارت بر شنا نابرد   وان چو پیلان جواهرکش قطار اندر قطار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی   روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

ولہ ایضا

اگر نه طبع تو شد ز نطق را دریا   اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
به تیغ کین تو آنرا که کشته گرد اجل   خدای زنده نگرداندش بنفخه صور
بر من آنکه خورشید نیکوان بشکر   بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد   مرا چو در کف خواب خمار دید اسیر
چه جای خواب و خمارست چند بی خبری   بدیره شو که در آمد بشهر موکب میر
باز کرد و پس از این رونق ملک محمود   دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
ز دو خلعت مثالی و خرج او ...   ز نفع نشانی و دوام او ...

ولہ ایضا

بر عادت از روشنان بصحرا بر شدم   با یکدو آشنا هم از ابنای روزگار
دستی چنانکه دانی زیر پیاده زیر   در کاهلی که بود سبک گشت راهوار
رانی نشد بدان که پیاده شوم از آن   در فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
که طعنه از آن که در کاهم داد کن   که بذله از آن که عنانش فرو گذار
از طعنه که میدهدم باز بر کی   تا بذله که میکشدم باز شرمسار
تو کرم کرده اسب نظاره گاه عید   عید تو در وثاق نشسته در انتظار
گفتم کلید حجره بمن ده تو برنشین   وین مرده در زمانه تو با آهستگی بیار
بر عادت گذشته چو نزدیک آمدم   آغوش باز کرد که این بوس و این کنار
امروز روز عید و تو در شهر بی زده   فردا تو را چگویند دستور شهریار
لیکن ز بهر آنکه در این هفته پیشتر   شب شراب بود و وام و روز خمار
آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید   مانند قطعهای تو مطبوع و آبدار
گر چند بی شبانی حرم تو بوده ام   گرگ ستم بهین بره عافیت نزار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت   فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
بادت بیکری نسیم آورد باز از چو سال   باد نوروزی علم بر افراخت باز از کوهسار
که معطر خاک دشت از نافه کافوری نسیم   که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
باده خور چون لاله گل ز انکه اندر ره ...   لاله میروید ز خارا گل همی روید ز خار
کف تو قدرت آن وار داره ممکن   که خلق را بر ماند ز روزی مقدور
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم   کتاب تو چرا شد چو لؤلؤ منثور

ولہ ایضا

نه در هوا فقش ز رحمت نصیب ...   نه در مقدمه رنج رسول و گنج بشیر
لطیفه کف تو ای بی ثبات و بیمعنی   ز غفلت تو ... و ز عادت تو نفیر

ولہ ایضا

ز آستین داده دگر بار که کرده ...   فتنه در خواب کند پای دگر باره دراز

فلکی چو فلک باش که این یک سخنم   طفر را مانده من بنده بنا شم حنا
یارب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو   منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز

ولہ ایضا

خون کانها بر نخت کین سخاش   کوه از و یافت ایمنی ز خناق
برم زخشش بدان درجه است   که نظاره رغبت حذاق

ولہ ایضا

بسته گرد موکب صد پرده بر روی سماک   کرده نعل موکب صد رخنه بر پشت سمک
قایل تکبیر فتح از آسمان گوید کروبین   اتفاقاتی چه دارشانی که النصر معک
ز حرص خدمت و سر گون ...   بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
اگر بکوه برند از عتاب تو مثالی   و گر به بحر برند از سیاست تو مثال
ساعده ساق عروسان چمن را ...   همه برتن حلی و همه پوشیده حلل
بشال که بخروش شل نتوان زد   جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
هرچه در نعت تو گویم همه دانی که رواست   چیستکان بر نور روانت نکند عز و جل
کوه از زلزله چون کبک فتد در شلوار   ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
نشر اموات کند صوت صعر بر ظلمت   فارغ از مشغله صور و دم اسرافیل
خواب خرگوش بد اندیش تو خوش ...   کاین سرین قضاء مر نر ند از تاویل
ای شده عرصه کون از پی جاه تو عرض   وی پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
انتقام تو ز آن اخر اختر شرر است   کو در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل
تا توانند که در تربیت روح نهند   آب حیوان را که بر آتش تقصیل ...

ولہ ایضا

دیدم اندر سواد طره شب   گوشوار فلک گوشه بام
آسمان گفت گاه شکی هستی   که نهد خنک او ما بد کام
گفت آری مدام نتوان کرد   بر بساط و زیر شرب مدام
همچو انعام تاکی از خور و خواب   نوبت فاتحه است و الانعام
مجمعی از مخدرات در او   همه آتش لباس و سیم اندام

زحل نحس نداری تو و مریخ سفید   ماه عام نداری تو و مهر آغاز
جان ما تیره تر از طره خوبان ختن   دل ابتک تر از دیده ترکان طراز
فکرتش نسخه وجود آمد   راز گردون در و خط اطلاق
کرش از آنکه فاقه زو دست   ز امتلا اندر افکند بفواق
کم نگردد که کم نیارد شد   طول و عرض هوا باستنشاق
ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک   زین برعرض و طول لشکرت قبضه فلک
چون رکاب تو گران گرد عنان تو سبک   روز هیجا ای سپاه انجم و میدان فلک
ملک بخشاید در صدر تو میمون قدمت   چون خلافت ... بود آبی ز هر فلک
ز دست بخشش او چاکست ...   ز حزم محکم او ... حبال
ازین بنفشه بروید ز روی جاره صلب   وز آن بشیره بر تیره ...
هر غازه کری بر افق از قوس و قزح   و در کهی بینی افراشته تا اوج زحل
جز در آینه و آب نتوان دید نظیر   جز در آینه و خواب نتوان دید بدیل
جامه جاه تو را رنگ همی بست قضا   و آسمانا جامه خود رنگ سپید او به نیل
فیض را رواج کند تف سموم سخطت   هیچ از اجل و واسطه عزرائیل
خود وجود چو تو یی بار دگر ممتنع است   ورنه بی فیض گسسته آونه فیاض بخیل
مومیایی همه دانند که از خرج شود   هر کجا پشه پهلو زدن آید با پیل
خصم اگر از پی دیوار حسد لافی زد   زین سعادت چه تو را کم کن از نسیجیل(?)
کیش مغرور تو را آگاه بهشت است ستون   باش تا داغ خدا بر نهدش اسمعیل
باد تا آخر حوادث شاخ ... باتو   آب در باو کلیم آتش بر دو خلیل
دوش سلطان چرخ آینه فام   اکه دستور شاه رایت علام
گفتم آن لعل خنک دستورات   قرة العین فخر آل نظام
کهف ربی و ز ینک کوبی   گفتم آوخ هلال ماه صیام
شبکی چند اجتناب شراب   روزکی چند احتمای طعام
ماه چون در حجاب بیننوشد   از کنار سپهر مینا فام
سنگ شان را مدار بی آغاز   ساکنان را سپهر بی فرجام

در ترازوی چرخ چنبری نیست   جز مر او لسام غلبن کرام
صاحب آن ذوالجلال التین که هست   بر از او ذوالجلال والاکرام
بعهد نطق تو بر خاصیت ز ان صنف   نفس همی نزند بل شکست در یتیم

ولہ ایضا

چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا   شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
نهان پدید آمد کهی که معنی است دقیق   ورای قوت ادراک در لباس سخن
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر   یکی چو لعل بدخشان یکی چو دُرّ عدن
مقیم منظر هفتم مهندسی دیدم   دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
دراو فروده یکی خواجه رمکن بود   بری و رای خبیر و بخلق خلق حسن
به پنجم اندر از ایشان زمام کش ترکی   که گاه کینه به بند و زمانه را گردن
فرود از آن به دو منزل کنیزکی دیدم   بنفشه زلف و سمن عارضین و سیم ذقن
وزان سپس بجوان دگر گذر کردم   که بود در همه فن همچو مردم یک فن
خدنگهای شهنشاه اندر آن شب کو   روان چو نور خرد در روان اهرمن
که روز بار ز میران و کهتران بزرگ   در سرای و ره بارگاه صدر زمن
ازین یکی نتوان برد جو در انجام   بر آن دگر نتوان بست بخل را برزن
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر   شجر بمیوه و خارا بزر و خار ابن
نجاک کندش هم زمانه چون قارون   ببادر و هدش هم سپهر چون قارن
حبذا النجب ساعد که پس از چندین گاه   مروی کرد رهم داد سوی حضرت شاه
سال بر پانصد و سی سال ز تاریخ عجم   گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چه روی راه تبرد و قضی الامر و ختم   چه کنی نقش تخیل بلغ السیل مباه
منتی داشتم از وی که ندارد مثل   اعمی از چشم و فقیر از زر و عینین از ماه
چون بجیحون برسیدم مرا هوش برفت   گفت لا حول ولا قوة الا بالله
باز بازآمد و گفتا که بدیدی سال آت   در نشین خیزه و مکن وقت گذشتن بیگاه
از چو شیری بیکی گوشه کشتی بنشست   من سر اندر زن و بیرون زن همچون روباه
موضع دیدم چو جنان جوانی بخوشی   شادی فرای چو جان و چه جوانی غم کاه

راست همچون مسیر کلک وزیر   کرده ملک را قرار و نظام

ولہ ایضا

طلات نفت ببرد و جای صبح   نوات قلت میکشد عصای کلیم
چو شاه رنگ برآورد شکران کمین   فرو کشاد سراپرده پادشاه ختن
هلال عید بدید آمد از کنار فلک   منیر چون رخ یار و خم چو قامت من
خیال انجم و گردون همی بچشم قبای   چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که ازو   مجاوری نبد از اهل آن دیار و دمن
به پیش خویش برای غسا و کون فساد   نهاده تخته مینا و خامه آهن
خصال خویش که چون رای دلبران نیکو   ضمیر پاکش چون رای زیر کار روشن
بگرز آهن سای و بنیزه صخره گزای   به تیر موی شکاف و به تیغ شیر اوژن
رخش زمی شده چون لعل و بربطی بکنار   که با نوای حزینش همی ملنو حزن
صحیفه نقش همی کرد و بید و ات و قلم   بدیهه شعر همی گفت بیداد و دواهن
زبس تراکم انجم چنان نمود همی   مجره از بر این گوژ پشت پشت شکن
به پیش همت طبعش که سخاوت و سخن   دفین دریا زلف و زبان عقل الکن
ز فر بخت تو دایم بتش شیخه خوب   ز بهر جشن تو آبستن است شش مسکن
اگر چه قارون قارون شود بزر و بمال   مخالف تو گزاف زمانه زمین

ولہ ایضا

اندر آمد ز در حجره من صبحدمی   روز بهمن خبر یعنی دوم بهمن ماه

ولہ ایضا

تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتیم   تب بپائی که دو دامم نه رهی کرده نه راه
تا بجائی که مرا داده همی کشتی و کفش   تا بحدی که همی داد خرم را جو و کاه
رفت و بر رسته ز آری بجیحون در جست   دست اندر آن بگذشت بیکدم به شتاب
کشتی آورد نشستیم در آن هر دو بهم   چو دو یاران همه یاری ده و من یاری خواه
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت   جستم از کشتی و آمد لب کشتی گاه
گفتم ای بخت بهشت سواد حرم   گفت رامنی مشو از روضه رضوان بگناه

تا در این بودم و گردی ز در شهر بخواست   گفتم این چیست مرا گفت جنیبت شاه
استری دیدم به یک سیه زیر مغرق از زین   راست چون تیره شبی بسته بر او یکشبه ماه
بسعادت بسر آخور خود باز خرام   که تو را پایه جنیدات و مرا پایگه
متنبه شدم و قصد عنانش کردم   بخت آنجا بن و پایه من گرد بگاه
در شدم جا مطرب رقص کنان از پی بخت   گفتی اندر سر من هوش توان بیرز راه
نه کلیمی تو درین طور که کبری کم نیست   نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه
بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار   تا جهان هرگز از آن خواب نکرده آگاه
شاه صبوح فتح ظفر کن شراب خواه   نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود   کرده بطعنه گو بدش از بخت خواب خواه
بعید استجاب نگردد دعای شاه   شاه دعای خویش همه مستجاب خواه
تخم غرض بخت تو بر خاره بر ستد   مرغ امل خصم تو بر بیضه بریده

ولہ ایضا

یک دلبری کنم قرینه شرک   گفتم لا اله الا الله
ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری   از نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتشی است   شعل خاک ساکن اندر مسکنه من صرصری
خیر خیرم کرد صاحب بغت اندر پیچ بیچ   تا همی گوید کافر لغت آمد انوری
هم نبوت در نسبم پادشاهی بر حسب   کو مسلمانان در انگشتش کند انگشتری
من نه ام کاین جنس سخن را نام   نه نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری
او همی گوید که در طی زبان آورده ام   همچو انگشتری من خالی بود از کافری
جاه و دنیا بیزارم از ذاتی که بیزاری از آن   هست در بازار دین صراف جان را بیزری
آنکه خار از اژدها دندان عقرب نیش کرد   شمکی داده آب را قطاع کبکبکی تری
آنکه ترک یک ادب در پیشگاه حضرتش   وقف کرد ابلیس را بر آستانش بر سرکری

ولہ ایضا

بر تیغ ملک بستانی   بر نازیانه در بازی
زلف بر جسم نگار از خشم   شکل جرار های اهوازی

باش تا شهر به بینی و در آن بازگه   باش تا قلعه به بینی و در آن گرد سپاه
بوسه دادم هم و زانو و رکابش همچنین   گفتم ای روز براق تو چو رنگ تو سیاه
من همی گفتم و او دست همی کوفت که هین   ترک فرمان ز همه روی گناه است گناه
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن   که هم اکنون که در رکاب ست بچاه
چو ابرام لبم دست ملک فارغ شد   گفت بخشم خفتکا کفش منه موزه بخواه
پای ما لب زبس دست مناجات زبس   کای همی تو بر هر چه وجود آمد گواه

ولہ ایضا

از کام شیر ملک چو کردی برون بتیغ   فارغ ز گردن گوز تا ن کباب خواه
دنیا خراب دین بخلل بود عدل تو   آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه

ولہ ایضا

از خنصر چپ عقد ایادت گرفته   اطفال و در آن عهد که ابهام بکیسه
عاجزم در ثنای تو عاجز   آه اگر اینچنین بمانم آه

ولہ ایضا

آسمان در کشتی عمر تو کند دایم دو کار   وقت شادی بادپائی گاه اندوه لنگری
روزگار ار چون ز عنقای بنا موری بخواب   چون زغن تا چند سالی ماده گی سالی نری
قبة الاسلام را چو ای مسلمانان کفت   حاش لله گر بگوید از یهود خیبری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند   از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری
لاشه تا کی رسد آنجا که آب ما کشتن   کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
گر بخاطر بگذراند سم اندر عمر خویش   با نیم چون آنکه گرگ از تهمت یوسف بری
او توانایی و دانایی که در اطوار غیب   دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری
آنکه چون بر آورنش سرفرازی کرد عقل   گفت ای را گوشمالش ده بدست سروری
آنکه نیل و ادری بر چهر بریم کشید   حفظ او بی آنکه با حل شد جمال اختری
ای ز جود تو در سرافرازی   ملک ترکی و ملت تازی
روز هیجا که مرکبان کرده   زیر ران مبارزان تازی
آسمانت شکار گاه مراد   اختران بازهای پروازی

مرگ در خون گشته غوطه خورده … گردان گرو فر درون تازی
وینک ایصورت منصوبه باقی … یا بهشتی که بدنیات فرستاد خدای
جویبار تو گهر سنگ شده دریاوار … شاخسار تو چمن وار شده گوهر زای
شکن آب ثمرهای تو از رقص هوا … سایه برگ درختان تو از فر همای
این که آمد بدرت موکب میمون وزیر … هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای
بحر غنچه پر از عود و قمارت بسوز … دامن لاله پر از عنبر سارات بسای

ولہ ایضا

درجهان کف عجب مدار که چوب … از عصایی رسید به ثعبانی

ولہ ایضا

جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان … ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی
درحد و دری یکی دیوانه بود … سال و مه کردی بکوه و دشت گشت
گفتی ای آنان که نان آماده بود … گاه قرب بعد این زر به چاشت
گر شما را با نوانی بد چه شد … ور چه ما را بود بی برگی چه گشت

ولہ ایضا

کف چون باشد که او کز [illegible] … صد چو مار روزها و سالها برگ و نوا است
در و مروارید و طوقش اشک اطفال … لعل یاقوت و ستامش اشک ایتام است
خواستن کدیه است خواهی عشر خواهی خراج … زانکه گر صد نام باشد بحقیقت یک رواست

ولہ ایضا

گر عمر تو چون قد تو بودی علا … تو زنده بماندی و بمردی ملک الموت

ولہ ایضا

هر بلایی کز آسمان آید … گرچه با دیگری قضا باشد

ولہ ایضا

معده داری که سیری را در آن امید نیست … در علاج جوع کلبش کوه اگر معجون کنند
از نهیب قحط نکلان زخشت برکشی … گر شما این صورت امعاش بر جیحون کنند
یا علای جنید را از بهر حنث بر کا … با شبخون آورند و دفع این ملعون کنند

ولہ ایضا

گر بغلیه چو بهشتی نه جهانی که جهان … عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر افزای
بوده نقاش قضا در شجرت صورت سوای … کشته فراش صبا در چمنت ناپیدای
کف با حیله زوار صرصر در تو … مرحبا بر ملکذر خواجه عرود ای وردای
لب غنچه گل دست بهار پوشش … بسر زلف صبا کرد رکاب شش
تا چو گل در نفقه جام بهستی ز تکبر … همچو نی باش کمر بسته و چو نسرین
ظلش معجز نیست حادثه خوار … حادث از کارهای دیوانی
عدل تو راعی مسلمانان … جاه تو حامی مسلمانی
ای بر سر کتاب تو را منصب … منشی فلک داده بدین قول گواهی

ولہ ایضا

در تموز و دی بسالی یکدو بار … جانب شهر آمدی از طرف دشت
قاقم و قندز ببر با پنج و شش … توزی و کتان بگرما هفت و هشت
راحت هستی و رنج نیستی … از شما بگذشت و بر ما هم گذشت
آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی … گفت کین والی شهر ما گدای بی حیاست
گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ام … اینهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
انگبین [illegible] … گر بجویی تا مغز استخوانش زان ماست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی … هر که خواهد گر سلیمان است و گر قارون گداست
انکه ابحه در ازبت رسیده ابجا … گر اهل سماوات بکوشت بر سلسوت
من و آن نفس که با غنچه رعنای چمن … بعد ازین عشق نه بازم نه بسبو و نه بعد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی … همت نا ستدن هست لله الحمد
بر زمین نا رسیده مهر سه … خانه انوری کجا باشد
[illegible] … آه را از بی نیازی چاره دادن قارون کنند
بنده را شکر خوار ز حسن … کانچنان [illegible] در کوه و نه در هامون کنند
حاش لله گر بمانند یکدو سه دیگر بر … آه و واویلای این مشت مساکین چون کنند
باکش این کافر ز روسی را انکا … پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

پا بکوزان

با بکوزان پس کز عالم برآرد قحط کل … تا ببیل از حد و عالمش بیرون کنند

ولہ ایضا

آب رفته بجوی باز آرد … کار رهبر از آنچه بود کند
انگس که جگر خورده بهر هنر آموخت … در دور قمر گو بنشین خون جگر خور

ولہ ایضا

باز چون باز آمد از اقبال میمون کوکبش … تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
باز چون در ظل عالی رتبتش آرام یافت … زنده شد باره گر چون از صبا شاخ رزان

ولہ ایضا

یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود … به نیکنامی اگر ابخشی و بخوری
سه دیگر آنکه زبان را نگاه گوش … نگاه داری تا وقت عذر تم نخوری
تو وزیری و منت مدحت گوی … دست من ببعطار و ابینی

ولہ ایضا

اوستادی نیمه را کرد همچون آئینه … نیمه را اوستاد دیگر نقش مانوی
ای برادر خویشتن را خانه دان همچنان … هم بسقف نیک عالی هم به بنیاد قوی

ولہ ایضا

تا جهان هست کیر در کس او … ای دریغا که اینجهان فانیست
دست زیر شکمش بردم و بدم کیری … سهکین گفتمش این خر زه ملعون

ولہ ایضا

دو دست و دو پای خر است نغفر الله … گر آن دوستان را چنین خر فرستند
بکادن چون تواند خواهرش را … و یا مادر که قتلش واجب آید
بکادن چون تواند خویشتن را … بگر بر علم ما علمی فزاید
هر زنی را که در نکاح می آری … کلرخ و سیم ساق می آید
کیر خر نام میبرد اما
قاصد خویش را فرستادم … بتو مهتر پیالکی دارم
گر فرستی صراحی و باده … بیقین دان که هر سه را کادم

یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را … زانچه مجرا است چو کنفرا فزون کنند
احمدی کف مجبر کن زیرا که … صبر کار تو خوب و زود کند
گفتم آب ار بجوی باز آید … ماهی مرده را چه سود کند
پیغام از آن بیمروه پیای بزرگ … یا مسخرگی مبکن و حلوای شکر خور
احمد مرسل که خاک مکه چون هجرت گزید … مدتی آن خطه بود از کفر تو میدان گران
ملک را پرورد شاه احمد هجرت نمود … تا فرو باریدا انجم همچو برگ اندر خزان
شکر ایزد آنرا که باشد آباد و خرم تا … قبة الاسلام را این قبله اسلامیان
چهار چیز است آیین مردم هنری … که مردم هنری زین چهار نیست بری
دو دیگر آنکه دل دوستان بدست آری … که دوست آئینه باشد چو اندر او نگری
چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد … چو عذر خواهد نام گناه او نبری
شنو وزارت بمن سپار و مرا … مدحتی گوی تا عطا بینی
خانه را نقش میکرد دو استاد اوستادان چین … بشنو ایمعنی کزین بهتر حدیثی نشنوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه … جلی اندر نیمه دیگر چو اندر روی روی
تا اگر آن نیمه پر نقش نتوانی شدن … جهد میکن تا مگر این نیمه دیگر شوی
انوری را زخبث ز آینده … کو از آن هر که در جهان آید

ولہ ایضا

گفت [illegible] منت کفتمش آن من گو … گفت [illegible] آن تو در کون منت
اگر گنب یاری و چون منی را … جنیب بدان شاه سنجر فرستد
اگر سهلان ستم نکرده است … که هر کس را که من کادم بگاید
وگر کاید مرا ایشان را گو بید … که در سوگند تا ولی بیاید
میر تو بگر خاله از چه سبب … ما هست نذر محاق می افتد
انوری نام هجو می نبرد … گر تو ایشان چشم بر عطات بسوز
می نگوید که در کجاست بسوز

ولہ ایضا

سه حریفند میهمان رهی … که بدیدار هر سه شان شادم
ای بزرگی که از تو دل شادم … شکر کرم که گر دو یادم

چون خط بخطای تو خواندم
حالی از لطف تحفهٔ ظلمت
تا توان هر سه را بخواهی کاو
خواجه محمود کار از آن بگذشت
افتخار زمانه مجد الدین
پیش کی بخشش مر مرا و حسرتش
روزی از بهر تماشا سوی دشت
چون بصحرا مدتی ماند دیر
با عمودی یک گز و نیم آبنوس
گر جماع ایفت کاین خر میکند
نان تو پارساتر از زن تست
حکیمان جهان گویند که کرگ
کسی کانرا نباشد آب در چشم
ماهرویی هست بمعانم شرابم ده ز لطف
چو قاضی حسن در امور قضا
ز نیم خیره دار شیب برکرده دهن چو نان
سری دارد کلاه هر جا موی رشته دور از هم
خداوندا همیدانم که چیزی نیست در دنیا
چه اکیر قاضی کیر تنگ
رگ او همچو شاخ آهو سخت
شکل او چون مناره مخروط
پرسان پرسان بطنز گفتم
هست نزد یک خلق جرم من و تو
گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند
چون ندیده بدیدار گلت ناز کنند

سرو دل بر خط تو بنهادم | نامهٔ تو رسول چون آورد
گره از بخت خویش بگشادم | شب تاریک هم بدست رسول

ولہ ایضا

که من آزرم تو نگه دارم | گیر خر نان نان تمام کنم

ولہ ایضا

گر وبالی بود بگردن من | چند گویی که من توام تو منی

ولہ ایضا

چند خر دیدم در صحرا چران | نره خری بر ماده خر رغبت نمود
گادنی میکرد بر رسم خران | زان زنان یک زن جوان کاید بدید

ولہ ایضا

کس ندیدش ز خویش و بیگانه | نان خود را نکاح کن بنشان
ز کون پیوسته باشد ناپدیده | در آن رگ باشد آب چشم مردم

ولہ ایضا

زان شرابم ده که پنجه بار بنشستم داده | از شراب تو اگر این ماهرو کاده شود
بنا بدبه از دخترش راضیه | فیا لیت کان فی عزلة

ولہ ایضا

کس گویی براطراف کنده خشک ریستی | بجای ناف چو دایه در اول سر بریدستی
کرم چیزی ندیدستی باین تقصیر معذوری | ولیکن گر کسی پرسد چه در دست داری

ولہ ایضا

بخش از خلکی چو پنج درخت | آسمان ریش گاو گشته بدو
مفتی مشکلات امت لوط | از دور بدیدم آن پری را
آن مایهٔ ناز و دلبری را | گز بهر خدا بگو کرا یی
من رخ تو دیده ام تو دل من برده | گفتم غنچه مرا کشت کشاید زهره دارد

ولہ ایضا

از شرم رخت ز بخت آغاز کنند | ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد

عشم گیتی بباد بر دادم
باده روشنت فرستادم
من بنقد این رسول را کادم
با یک امروز نیز بگذرانم
الها پناه تو جا و مسکن من
برو ای کیر در کس زن من
چند زن بیرون شد از مهتران
بر شال عاشقان بر دلبران
برکشید آهی و گفت ای خواهران
برکس ما سر بشد این شوهران
آن جلب را برون کن از خانه
چو در کون کردی آن رگ شد بتر
یقین دانم که او کون شد دریده
بهمان دانکه این جماع از خاص که توییم داده
و یا لیتها کانت القاضیه
که گویی عنکبوتی برکس کاو تنیده ستی
در دنیا کر بجای ناف آنرا سر بریدستی
که گویم عشوه اول روز و آخر روز و دستوری
آنکه دارد ز رشک خار انک
کیر خر خیده نوشته بدو
آن ز رشک بتان آذری را
گشا بخدا که انوری را
تم اینقدر نداند که خر تو یار ماشی
در غنچه گفت عقبه تا ز کنند
تا حشر سعود قران بی تو مباد

آسایش جان ز تست جان بی تو مباد
باگل گفتم ابر چرا میگرید
تا کی ز غم تو رخ بخون شوید دل
من دل بکسی جز بتو آسان ندهم
با بیت چو نوبهار از رنگ خزان
دل در و تو یادگار دارد بی تو

ولہ ایضا

یا تم زده نیست بر کجا میگرید | گل گفت اگر رات اهی با یک شب
آزار و جفای تو بجان جوید دل | بجفای کز آسمان غنی بار و جان
چیزی که گران خریدم ارزان ندهم | صد جان بدهم و در آرزوی دل خویش
عیشی که بعمر ما توان گفت از آن | یاران همه انگشت زنان کرده زبان
اندوه تو در کنار دارد بی تو | با اینهمه من ز جان بجان آمده ام

مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد
بر عمر من و عهد شما میگرید
رحم آر که از زبان نمیرود دل
وان دل که تو را خواست بصد جان ندهم
من در غم تو نشسته ام ای کرده گران
تا در تن من چه کار دارد بی تو

امیر همایون اسمش مولانا دوست محمد جناب سام میرزا آن را از اهل سبزوار نوشته اما ارباب تذکرهای دیگر آن را اسفراینی گفته اند این قطعه در مدح خواجه حبیب الله ساوجی گفته این چند شعر از او نوشته شد **غزل**

ایکرم دوست را طراز فرش آستانت | وی زر فضا نسان اشتم هفت آسمان
نیست وصفش را دوات و خامه کافی زانکه | این زبان بی دهان و آن دهان بی زبان
ای شوکت چون سکندر آبروی بحر و کان | وی بحکمت چون سلیمان جان انس و جان
بسکه کرد بر فلک راه دعا مظلوم را | بسکه گرد تیره برکرده رود دخان
چون بتابید ظفر بر دشمنان غالب شوی | چو نشانه مردان را بر اعدا در مصاف نهروان

خواجه اعظم حبیب الله آنکز جود و عدل | ساخت باطل داستان حاتم و نوشیروان
هست در بازار کشی کاسه چو باین بکف | دارد آهنگ گدایی زان کف گوهر فشان
کو نظام الملک تا بیند نظام ملک را | در زمان اختیار آصف عالی نشان
روح مقبولان همه عزم مکان خود کنند | جانب علوی و سفلی کاروان در کاروان
آورند از هر طرف پیش تو با قد دوتا | چون گنهکاران کشان طوق برگردن کشان

پورحسن از اعزه و اهالی اندیار و از مریدان جمال الدین ذاکر در فارسی پورحسن و در ترکی حسن اغلی تخلص میکند این دو بیت از اوست

روز روشن چو نمی بینم ایماه رخت | شب تاریک ستاره نشمارم چکنم
چون خدا روی نکو در دو جهان دادت | منکه پورحسنم دوست ندارم چکنم

از بزرگ زادگان اندیار است و در اوایل شباب از آنجا حرکت و به تبریز رفته در آنجا بجوانی شیخ ولی بیک نام از ملازمان سلطان یعقوب عاشق شده و میل بگفتن شعر کرده سخنانش دلپذیر شعرای آنجا شده غرض طبعش خالی از دلربایی نیست گویند یکسال هر روزه در سر راه معشوق نشسته ملاقات واقع نمی شد تا آنکه شخصی ولی بیک را از مقدمه آگاه کرد روزی با جمعی میگذشت امیر مزبور را دید بعد از آنکه نهایت التفات کرده شعری از او خواهش کرد با آنکه در آن وقت حالی نداشته بدیهه این مطلع را گفته

یکدم گر با توام بسوی من نظر کن | سیرت ندیده ام ز خود چکنم بیجر

آخر الامر رفته رفته آتش عشقش زبانه کشیده رخت وزش را سوخته آوازهٔ جنونش بسمع سلطان رسیده از آنجا که سلطان مرحوم مزبور نهایت التفات درباره اهل استعداد مرعی داشته او را مقید و بمعالجه اش پرداخته روزی چند نفر از موبدان او را دیده آثار عقل از ناصیه احوال او ملاحظه و گفتار و رفتار او را موافق ضابطه عقلا یافته و این مطلع از او نیز استماع نموده بعرض سلطان رسانیده

برنجیرم چو کرد از بیقراری استخوان | دل ز زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان

حضرت سلطان او را طلب نموده لوازم اشفاق نسبت باو بعمل آورده از حاضرین مجلس خاص گردید و بعد از فوت سلطان و قتل قاضی عیسی که حضرت ارباب دانش از تبریز حرکت

کروند چون شیخ ولی بیک در قریه ارنک من اعمال قم ساکن بوده و در آن اوان باصوفی خلیل دم از مخالفت زده بود امیر
شاراليه خود را بآنجا رسانیده از حضرت معشوق نهایت مراعات یافته و سه سال در آنجا بوده در سنه ۹۰۲ جان
بجان آفرین تسلیم کرده و این اشعار از او ملاحظه و نوشته شد :

روز وصل آنکش تیغ و بکش زود مرا / شب هجر مکن باز گرفتار مرا
بصد افسانه شب در خواب کردم یار را / روم آنکه بکام دل ببوسم آستانش را
نشستم بالگر در خون اشک لاله گون خود / تو چون دشمن شدی من هم کرسیم بخون خود
ز خواش سینه من بود آگهی کسی را / کر ز نوکیش خاری بجگر خلیده باشد
نیایی در چمن سروی که من صد بار در پایش / سری ننهاده و نگریستم بر باد بالایش
خوش می گزیدن آن سرو ناز از خود روم / با خود آیم جنبش استاده باز از خود روم
مزار او نقش کردند : / بیا بر سر مزار روزی که میرم در وفای تو

بدست آینه داد آنکه دست ناموا / یکی دو ساخت بلایی که بود جان مرا
کر جوان سمند او از آن سر مکشید بالا / کر نتواند گرفتن دست مطلوبان عنانش را
غم من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد / و گرت ندیده باشد صفت شنیده باشد
خواری کشد ز عشق بمن خویش کنند دل / من چون کنم ز من چو کسی نیست خوارتر
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسوده ام / لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
کو بند حسب الوصیت او بعد از وفات او این مطلع را بر سنک / که ترسم زنده کردم باز و افتم در بلای تو

سلطان ابایزید اصل آنجناب
از آن دیار است طیفور بن عیسی شرح کمالات ایشان محتاج باظهار نیست در تذکرة الاولیا مشروحا مذکور است و یکی از مستطعان
از سلاطین سروات و این دو رباعی از ایشان ثبت شد

شوق لب میگون تو آورده برون / از صومعه بایزید بسطامی را
ناکامی ما چو هست کام دل دوست / کام دل ما همیشه ناکامی باد
ای عشق تو کشته عارف و عامی را / سودای تو کم کرده نکو نامی را
ما را همه ره بکوی بدنامی باد / از سوختکان نصیب ما نامی باد

شیخ ابو الحسن اصل آنجناب از خرقان بسطام و در میان
اولیا مشهور خاص و عام است حالات و مقامات ایشان در تذکرة الاولیا مذکور است این اشعار از ایشانست :

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم / بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم / در دوست نباشد بچه کار آید چشم
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من / وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو / کر پرده برافتد نه تو مانی و نه من
یا کبر نه شبی با تو بتی یار شود / ور کبر شبی از بهر بتی خار شود
آن را که میان بسته زنار شود / او را بمیان عاشقان کار شود

کویند در روز عید اضحی پسر نو رسیده از آن کشته شده و این رباعی کفته و نوشته شد و از اوست

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی / یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرة عین و یکرم بایستی / تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

وصالی کویند خلیق و مهربان و مستعد بوده این اشعار از اوست
پیش اغیارم ز مجلس راند خوار اینجا مرا / غیر یارم میبرد بی اعتباری ها مرا
سنانه میکذشت وصالی ز کوی دوست / آنجا رسید و سستی پا را بهانه کرد

از اهالی آندیار است و هرگز از اقلیم وجود ش
خالی از سلطنت خسرو عشق نبوده تا آنکه سلطان حسین میرزا آنرا اسیر کرده در مراسم عاشقی بتقصیری از خود راضی نشده
و از تاثیر محبت منظور نظر حضرت معشوق شده آخر الامر در تبریز برای جاوید نقل کرد کویند روزی سلطان حسین میرزا در
باغی بصحبت مشغول و بخشنام غلام سیاهی را بر در باغ موکل کردانیده که کسی را نکذارد داخل باغ شود مولانا بر در باغ

امده ممنوع

امده ممنوع شد این دو شعر را هم در آنجا بدیهه کفته رقعه را در سیبی مجوف نهاده و از محراب بعمارتی که مجلس آن شاه قدر دان بود
روان نمود و من بعد رخصت دخول یافته و داخل آن مجلس ارم مونس شد

چه خوش بزم جنت رنگین مجلس جانان چه بود / کز نوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا
آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا / وه که خواهد کشتن آخر آرزوی او مرا
مرا که بند شکلهای عشق از صبر بکشایم / مرا صبری اکر بودی نکشتی کار من مشکل
زمانه هر دم آبی که بیتو داده مرا / بااشک حسرتم از چشم تر بر آورده
دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا / بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
بر فلک هر شب رسانم برق آه آتشین را / تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
یا رب از که پرسم من بیدل خبر تو / چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید
جفا و جور تو کم شد مکر شدی اکر / کر من بجور و جفا نیز خو شدم از تو

اصلش از قصبه ترشیز صاحب دیوانست مدتها
در هندوستان بوده و مثنوی در بحر تقارب مشهور بساقی نامه کفته که در نظر فقیر حسن زیاده ندارد اما بفصاحت مشهور شده دیوانش
مطالعه شده و این اشعار از او منتخب شده در این رساله ثبت افتاد

بطفلی خدمت پیری نکردیم / قصد خود میکنم از خجلت خاصه هردم
ترک همصحبتی اهل هوس کرد کنون / دلم کردید خون ور آرزویش
با شکر دل فکاری می باید کرد / القصه از این بیش ندارم طاقت
به پیری خدمت طفلی نکردیم / کاینچنین از نظر افتاده پیغام منت
من ندانم چه بکو که تو داد و کنند / ولی دیگر ندارم حسرت این
دیگران نامها از آن دارند / ره کم نکرد ناقه و کلکون زپا فاند
دشمن بغلط اسیر کشته است / ز من نکلین تری کو طبیعت این
بخاک بزم افتاده کار روی ترسم
اینکه ما را نکرد و یاد بس است / وصلی نبوده و شنو اینها حکایتیست
بندش بجفا که بکناه است / ز من عاجز تری کو قدرت این
که در ره تو بر آید بنک پای کسی / یا کشتنم اختیار می باید کرد

وله ایضا

بهار است رخت و رخ کن کرو / کسی را مدد کرد و بخت سعید
کریبان کل کو بیان چاک وار / چو دنبال ابرو کره کرده
زبان کرده این تو بر خویش کل / خطاب تو ستغنی ماه روش
بعز قناعت بذل طمع / به تسبیح خوانان میخانه کرد
بجان بازی مرو میدان عشق / بآن دل که بر خیزد آهی از آن
نجویی که آتش بعالم زند
یک کار از این دو کار میباید کرد / می کهنه دار و شکون سال نو
کر چون سایه افتاده در پای / که سوزن ندارد قصب روز خار
کمان سینه تو زره کرده / چه باشد در این جرم بیچاره دل
مرا نام بیچاره آتش / بناموس رندی ز رنک و ورع
به کلکون سر شکان رخساره زرد / بغمازی مشک دکان عشق
به چشمی که آید نکاهی از آن / بکوبی که از کربلا دم زند
بهار است و می می حرام است رنک / صباد م ز واز معجز عیسوی
هوا سینه بر سینه کل نهاد / برویم و رخنده بستن چرا
بکوی ورع کر کشیدم سری / زبان با را این ننک بر داشت
نوا را تو به خود از ستم میدهم / بافغان چنک و خروش رباب
بهم بخشی تیره روزان دهر / بجنس بهانسوز آتش مزاج
بدستی که بند قبایی کشاد / بنقدی که طوبی عبارت از وست
براحوال زهاد می باید کریست / جهان کهن را مبارک نوی
چو از جیب کل نکهه بکشاد باد / تبسم لب در شکستن چرا
ندارد ز من توبه دشمن تری / بجان تو کر دل خبر داشته است
علاجی ندارم قسم میدهم / بسوز کباب و بساز شراب
بهم چشمی چو نش نکاهان شهر / بعشق تهی دست بی احتیاج
بدستی که بر خاک راهی فتاد / بچشمی که در شهر غارت از وست

به بر جی چاره ساز کسی	بعجز ظهوری بنساز کسی	که دیگر مکن بر نگاهت جفا	ز تجبیر نارت مفرسای پا
کسی چند باشد چنین تنگدل	سرت گردم ای ساقی تنگدل	اسیر خمارم شرابی کجاست	دلم بر دلم سوخت آبی کجاست
بیا ساقیا جان فدا می کنم	تو دشنام ده من دعا می کنم	مرا خوار کردی زهی اعتبار	ولی دل عزیز است خوارش مدار
دلالت اینکه عجز و نیاز آورد	ز ابرو سیه چشم و ناز و ناز آورد	اگر چشم زاهد نبی بود شور	ز میخانه میبردم آنرا بزور
مریضم غریبم مروت کجاست	مغنی و ساقی دوا بر سماست	تو انگشت بر نبض طنبور شو	تو تنگ شربت شاخ انگور شو
بیا ساقی آن در برآور ز درج	که مینا حصار است و پیمانه برج	بده تا کشم گرد خاطر حصار	که صف بسته خیل غم روزگار
بیا مطربا پرده ساز کن	طرب میرود این آواز کن	غم و غصه چون تارک ... بکال	ز رقص سهی قامتان پایمال
زهر سو دلی مبتلا می کند	وله ایضا		بخاطر فریبی چها می کند
کمر تا چو در پیچ و تاب آورند	چه دلها که در اضطراب آورند	با فشاندست مانند کوش	به هر چیدن پای دزدند هوش
شهان را ضرورات شوق نگاه	وله ایضا		که آید پی صید دلها بکار
خدیو فلک رتبه عباس شاه	که در برج شاهیست تابنده ماه	ز شیراز روزی با یین جسم	برون رفت دارای دارا حشم
ز صید افکنیهای شاه و سپاه	چو گردید خالی و پرسید گاه	به آهنگ شهر از بیابان و دشت	سپه بر کناره هی برگذشت
فغان عجوزی سر ره گرفت	عنان نگاه شهنشه گرفت	نگه کرد شه دید بیچاره	سراپا فغان از ستم کاره
که از فرقه بازداران یکی	که در پاکی مادرش بد شکی	زمن بهر باز تو مرغی ربود	که چشمم بصد فر سیمرغ بود
بود تیره بی سایه‌اش بام من	همایی برون رفته از دام من	ز مرغان دامی فزون می طپیم	شد آن بسمل و من بخون می طپیم
بگفتش براین اشک افکن نظر	بچشمم آیدت آن ستمگر نگر	شکنش بپاسخ چنین لب گشود	که حالی درین لشکرم می نبود
که ماند بیادم نشان کسی	ندانم چنان و چنین را کسی	مشخص نه مجرم سپه بی شمار	فرو مانده داور ز تدبیر کار
بدستش یکی نازنین باز بود	که از سینه پیرایه ناز بود	بچنگال قهرش پر از تن بکند	بخوارش ز دست بر پای فکند
پس آنگه ز لشکر سر باز خواست	ز شاهی عادل زهی باز خواست	چه رحم است بر حال او ناشکیب	که میبایدش خوردن از خود فریب
بدان ناتوان صید بیداد رفت	که در دام از یاد صیاد رفت	کم مسکنی یاد و انیست [illegible]	که بسیار خواهی مرا یاد کرد
شنیدم شهی از شهان زمن	نمیخواست از کشور خویش زن	که ایشان امان پروران منند	همه دختران دختران منند

علی شهاب فاضلی است کابر منش و شاعریست افاضل روش در میان او و شیخ آذری مناظره و مشاعره بسیار واقع شده و در خدمت محمد جوکی بهادر بن شاهرخ سلطان می بوده این قصیده که دو شعر از آن نوشته میشود در مدح جوکی بهادر از اوست

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری	نگاه و دل کندت مشتری خریداری	غلام غمزه جادو و چشم خونریزت	جهان بشعبده بازی فلک بخونخواری

حیرتی. اسمش محمد در مراتب نظم از شاگردان مولانا نسیمی است با آنکه ساغر از باده کمالات ظاهری جامی تهی

وداد ادبا

ودر امر دیناب بسیار لاابالی قصاید در مناقب گفته و مثنویات نیز دارد و آخر الامر در استراباد توقف نموده و در آنجا بعالم بقا شتافته از معاصرین سکندر بن قارا یوسف است و اینچند شعر از اوست

ای راست ره قضا بکمان تو چون خدنگ	برابرش تو چرخ مرصع دم پلنگ	از گوش بکش پنبه غفلت چو صراحی	تسبیح شنو از دل هر دانه انگور
ای ز آتش جمال تو چون اخگر آبگینه	افکنده شمع روی تو در آتش آبگینه	از غایبان جوهر دریای تیغ تو	هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ
		خوش است گفتن و بریشه ماجرا دوبار	بشرط آنکه نباشد درو نشانه حکمی

اصلش از تون و در ولایت مرو نشو و نما یافته و شعر بسیاری گفته خصوص در مدح و منقبت ائمه و سیاحت معقولی کرده آخر الامر ظالمی در کاشان او را بطمع ملک کشته این اشعار از اوست

پرسید ز من جنبو کسی قصه یعقوب	گفتم پدری بود فراق پسری داشت	نامه قلم فرسوده و نتوان خوانم	بسکه رقیب از سر شتاب نوشت
نهادی بر سر بالین من پای	سرت بالین بیماری نه بیند	مرا کردی بدرد و دل گرفتار	دلت درد و گرفتاری نه بیند
بخاک رفتم و از هرچه بود در دل من	بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند	بمن بسیار کم لطفست و لداری که من دارم	هنوز این لطف بسیار است از یاری که من دارم
میان خلق ستم بر من آشکار مکن	بلطف خود همه کس را امیدوار مکن		

سلیمی اسمش چون خلقش حسن و صاحب قلب سلیم بوده و طبع مستقیم اصلش از آندبارات اما در سبزوار متوطن و در اوایل حال با عمال دیوانی مشغول و آخر الامر خویشتن را از آن شغل معزول و سبب آن آنکه روزی براتی به پیره زنی نوشت و آن عجوزه فریاد کنان دیده کشف ابر داین برات را بحکم که بر من نوشته سلیمی کشف بحکم سید فخرالدین آن زن گفت نمیدانم حق تعالی در روز جزا این عذر را از تو قبول خواهد کرد یا نه سلیمی را درد در نهاد افتاد و خود را بخاک افکند فریادی زد که نه والله و دوات و قلم خود را بر سنگ زده شکست و سوگند یاد کرد که دیگر مدت العمر گرد حرام خوری نگردم بعد از توبه بحج رفته و در مراجعت در سنه وفات یافته در سبزوار مدفون شده این قطعه از اوست

که در دین و دنیا این پنج کار	برآری بفضل خود ای کردگار	الهی باعزاز آن پنج تن	که هستند فخر زمین و زمن
دوم روزیم را بجایی رسان	که منت نباید کشید از کسان	یکی حاجتم را نمائی بکس	برآرنده آن تو باشی و بس
چهارم چنانم سپاری بخاک	که باشم ز آلایش شرک پاک	سیم چون بمرگم اشارت بود	بمن لاتخافوا بشارت بود
		به پنجم چو تن بگسلاند کفن	رسانی تنم را بآن پنج تن

قاضی شمس الدین اصلش از طبس است اما در هرات متوطن بوده در علم معقول محسود اقران و با وجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و نثر قدرتی کامل داشته و قصاید رنگین و معانی متین دارد و از مریدان قاضی القضاة قاضی منصور فرغانیست که در خراسان بصدر الشریعه مشهور بوده و در هرات در سنه وفات یافته این اشعار از اوست

نظاره جمال عروس تو می کند	ز دیده از دریچه این منظر آفتاب	ز گردی کز هوای کفر خیزد	چه زحمت موکب پیغمبری را
زخاری کز درخت شرک خیزد	چه نقصان ذوالفقار حیدری را	کم از شبنم بادان که صحبت بد	گر چه پاکی تورا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است آنرا	پاره ابر ناپدید کند	بکرو ز بر سید منوچهر ز سالار	کاندر جهان [illegible] سام نریمان

آن داد جوابش که درین مرکز خاکی	گفتار حکیمان به کردار کریمان	گر شد ز شکار معجزه لعل تو	قفل زوی روزکار بر در پیغمبری
هیچ شبی نگذرد تا نکند زلف تو	قافله روز را سوی جهان رهبری	بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد	از لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
از آتش رخسار تو بر خواهد ساخت	دودی که هزار دل سیه خواهد کرد		

میر عبد القادر از اهالی اندیارات و وزارت ولایت مرو بوی مرجوع بوده این شعر را در وصف طلوع صبح گفته

یکی گردش چشم گرد آسمان	سیاهی نهان شد سفیدی عیان

موالی اصلش از قصبه تون است کسب اکثر کمالات کرده شاعری خوش سلیقه است در سنه ۹۳۹ وفات یافته این اشعار ازوست

بسوی مکتب نظر نکرده دامن در کشید از من	نمیدانم چه بد کردم نگو بد چه دید از من	زاهد ز غم زمانه محزون و فکار	ما از غم روزکار و ما ز غم یار

بدر الدین اصلش از آن ولایت آمادر اصفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد همگرانست مداح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و پسرش بهاء الدین که حاکم اصفهان بوده و در ظل عاطفت ایشان میبوده قصاید غرا در مدح ایشان گفته چنانچه این رباعی را در مدح دیوان گفته و در صنایع شعر نیز ماهر بوده این اشعار ازوست

		دنیا چو محیط آمد و کف خواجه نقط	پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پرورده او که مه و دون و وسط	دولت ندهد خدای کس را بغلط	کلکم سخت شکسته وش چون آمد	با آنکه همه چو در مکنون آید
گفتا سخن از چنین دهانی که مراست	گر تنگیش چگونه بیرون آید		

و این قصیده غیر منقوطه در مدح بهاء الدین گفته قطع نظر از اشکال و صنعت شعری خوب گفته از اوست

		که کرد کار کرم مردوار در عالم	که کرد اساس مکارم مهد و محکم
عماد عالم و عادل سواد ساعد ملک	اساس طارم اسلام سرور عالم	ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا	سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
سرور اهل محامد هلال عمر عدو	سر ملوک و دلارام و اصل حکم	کلام او همه سحر حلال و در هر حال	مراد او همه اعطاء مال و در هر دم
دم مکرم او همدم کلام علوم	دل مطهر او مورد صلاح امم	هم او و دولو دار عدل را معمار	هم او هم دم او در ملک را محرم

طالب از کدخدا زادگان اندیارات مردی معاشر و ندیم بوده از شاگردان شیخ آذریست در اوایل حال بشیراز رفته آنجا قبول تمام یافته مثنوی مناظره گوی و چوگان در شیراز بنام سلطان عبد الله بن ابراهیم بن شاهرخ گورکانی نظم کرده و از آن صله و نوازش یافته و در شیراز در سنه بعالم بقا شتافته در مقبره خواجه حافظ مدفون گردیده از اوست

زهی گو بگریستم چندانکه آب از سر گذشت	از پیت زانرو نمی آیم که پایم در گلست

جام از اقلیم چهارم طولش   و عرضش

و آبش از قنوات است و خاکش مزار زنده پیل احمد جام و اکثر اولیای عالیمقام است زنده پیل احمد جام و هو ابو نصر احمد بن ابو الحسن است از مشایخ عظام و از اماجد اولیای ذوی الاحترام است و در علم تصوف تصنیفات دارد و عدد جامی قدس سره موافق عدد سال وفات اوست از اوست

		نه در مسجد گذارندم که رستی	نه در میخانه کاین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهیست	غریبم عاشقم آن ره کدام است	تا یکسر موی در تو هستی باقیست	آئین دکان خود پرستی باقیست
کشتی بت پندار شکستم رستم	او بت که ز پندار پرستی باقیست	چشمم که سرشک لاله گون آورده	بر هر مژه قطرهای خون آورده
نی نی بنظاره دل گم شده ام	از روزن دیده سر برون آورده	که ترک وجود غم فزاینده کنی	که آرزوی حیات پاینده کنی

اینده عم

آینده عمر خواهی از رفته فزون	در رفته چه کردی که در آینده کنی	از معارف عارفان و یار جام و از تلامذه رکن الدین

خوافی است و مدتی در خدمت خواجه شمس الدین صاحب دیوان بسر میبرده این رباعی ازوست   یارب این یکقطره خون کانرا همی خوانند دل

تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید	گر شد گهری ز درج سیمینت کم	در حسن تو هیچ تمکینت کم	صد ماه ز اطراف رخت میتابد

کو باش ستاره ز پروینت کم

جامی وهو نور الدین عبد الرحمن مولد آنجناب در حوالی جام در اوایل عمر بتحصیل کمالات پرداخته و در اندک زمانی سرآمد فضلای زمان گردیده همت بلندش باین معنی قناعت نکرده دست ارادت بشیخ سعد الحق والدین الکاشغری که وی از مریدان سلسله نقشبندیه بوده داده بارشاد او مدتی بریاضات و مجاهدات مشغول و مقامات عالی و درجات متعالی یافته آخر الامر صیت کمالات نفسانی ایشان بدور و نزدیک رسیده علما و زهاد بشوق ادراک صحبت ایشان ترک دیار خود کرده بفیض خدمتش مستفیض می شدند و در مراتب نظم کمال مهارت داشته در همه فنون سخنوری استاد است دیوان غزلیات و رباعیات تمام کرده و هفت مثنوی بسلک نظم کشیده مشهور بسبعه الحق بعد از خمسه نظامی کتابی باین امتیاز ملاحظه نشده و در زمان سلطان ابوسعید گورکان و سلطان حسین میرزای بایقرا معزز و محترم و در محفل شاهان و شهزادگان وجودش مغتنم بوده و رسایل بسیار در اکثر علوم نظما و نثرا فارسی و عربی نوشته بدین موجب که اکثر آنها در یک جلد بخط مولانای مزبور بنظر حقیر رسیده شواهد النبوه نفحات الانس اشعة اللمعات لوایح شرح قصیده ابن فارض شرح بیت الامیر خسرو سخنان خواجه پارسا ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی و خواجه انصار بهارستان شرح رساله مناسک حج رساله عروض و قافیه رساله موسیقی فواید ضیائیه فی شرح مشکلات رساله معما دیوان قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعات و ترجیعات و مکاتبات و اسامی کتب سبعه بدین موجب است سلسلة الذهب سلامان و ابسال تحفة الاحرار سبحة الابرار یوسف زلیخا لیلی مجنون خرد نامه اسکندری و بعد از سفر خیر اثر حجاز که از عمر شریفش هشتاد و یکسال گذشته بود از دیار فنا بعالم بقا خرامیده و کان ذلک فی شهور سنه ۸۹۸ از اوست

		اصبحت زایرا لک یا شحنة النجف	بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف
میبوسم آستانه قصر جلال تو	در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف	این کهن باغ که گل پهلوی خار است دراو	بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه
نیست یکدل که نه زان خار فگار است دراو	خط مشکین بتا بین که غبار است دراو	زیر گل تنگدلای غنچه رعنا چونی	میتو با غرقه بخونیم تو بیما چونی
بیتو بر روی زمین تنگ شده بر من جای	تو که در زیر زمین ساخته جا چونی	سلک جمعیت ما بیتو گسسته است ز هم	ما که جمعیم چنینیم تو بیما چونی
بزم زهره کوکب بماه رخت شبها	تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها	برای بحر بیابان ز جود دیگران موجی	که خلقی تشنه لب ماندند بر اطراف ساحلها
انگه از حلقه زر گوش گرانست او را	چه غم از ناله خونین جگرانست او را	رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را	با طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران	بر مرده کی مبادا آن تازه از غم باران	وادی عشق که جز تشنه در آن نایابست	ریگش از خون دل تشنه لبان سیرابست
سر نه بپا سر خود گیر که این وادی را	تو نزاغان همه ز مغرا و لو الالباب است	دشنام از زبانت باشد مراد جانی	با از زبان انگس گوید از زبانت
حدیث چتر مرصع ببیر قافله کویا	که سایبان ز ره ماندگان مغیلانست	بجانب سفر آن ترک تند خو رفته است	خبر دهید مرا کز کدام سو رفته است

بگروش ار چه رسیدن نمیتوان باری
عیادت بکنی بیمار خود را
برس از جور تو هر چند که بیداد رود
نازنین طبع تو را از گله چون رنجانم
کسی کش نیست طاقت گر قبا بر اوست بشکند
سرو من در سایه سنبل سمن می پرورد
نه جرت بر لب آمد جان غمناک
نهانی هر شبی آیم بکویت
امر علی بالیات الخیام
کهن خیمه‌هایی کز این پیش داشت
در آرام گاه غزالان شوخ
نه پیداست زان خیمه‌ها جز نشان
ز آمد شد باد اطنابشان
بنمای ساعدی ز آستین آمدم که خواهی بسملم
هستم بکنج خلوت تا کی ز بیم بام
گردم اندر رخ مه رای اشک که این عطر ...
از کلم سازگی مرغ خدا پاک بپرم

کشتم بدیده غبار رهی که او رفته است
مرا این آرزو بیمار کرده است
چون رخ خوب تو ببینم همه از یاد رود
هر چه کردی بگذشت هر چه کنی هم گذرد
کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت بیند
سبزه تر در کنار نسترن می پرورد
الا بالیت شعری این الفاک
گریبان در بدیده سینه چاک

ز ریستنم با تو میسر مباد
چه دهم باد و دلی را که خراب آرزو کارم
دل این غمزه خونریز کشد جای
من نه آنم که کسی پیش تو گوید بخم
جفای تو همه بر خویش بیند عاشق بیدل
جلوه شاهد گل بین سحر از مجلس ناز
بهر جمعیتی وصل تو جویم
بحسرت باد در و دیوار کویم

ولد ایضا

در آن سلمی و آل سلمی مقام
چرا گشته کوران ناگشته رام
نه با طیب از خیمه کی غیر نام
گسسته ز هم چون عهود لئام

دریغا که از دور گردون فتاد
قد ملکاه کبک خرامان شده است
ستونهای آن خیمه‌ها زیر خاک
کند جای از جاده دل سوی شان

ولد ایضا

صد بار اگر فروشی بگریزم و بیایم
یادگاری ز سم اسب سواری دارم
سوی مرغان و در گوشه باشی ...

گرچه بر دل زخم عشق تو باری دارم
گر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان
هر کس که جنبد آن لعل خنده آن
نه زاهد آمد مانع ز بزم عشرت ایشان

جنبوا گر زیستنم آرزو است
بچه کار آید اگر بکار من نیاید
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
بهر تسکین دل من سخنی می گوید
نخواهد که دست ابجلس بردامت ...
سبب نا مرغان آهنگ پرس
لعل الله یجمعنی و ایاک
الا یا ربع سلمی این سلاک
وابکی علیها بکاء الغمام
چنان سلک جمعیتی از نظام
گذرگاه زاغان ناخوش خرام
ز هم ریخته چون رمیم عظام
هزاران بحیث کند و السلام
چو خواهیم خونریختن باری بدست آورده ام
لله الحمد که یاری چو تو یاری دارم
گر چه ایشان ... کاری دارم
انگشت حسرت گیرد بدندان
غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان

ولد ایضا

بجایی کاطلس شاهان نترسید فرش جانشان
ایمه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
برو در پیر خرابات که خمخانه او
ساکن خانقه و مدرسه جباش کرنیست
جای این نظم حسن کرده نشستی سوی فلک
سلام الله ما ناحت حمامه
خوش آنکه وار ماند ما را ز ماز مانی

ولد ایضا

گه راه فریب آید دلی گرد آلوده درویشان
تلخکام از لب میگون تو شیرین دهنان
باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان
کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان

دلی سالوس را پرده ناموس دریده
میزدم حلقه بر آمد ز درون آوازی
لاف قوت مزن ای تیشه لاغر که شکست

ولد ایضا

جلوه تنگ قبایان و تنگ پیرهنان
کای تو را خاتم دولت گرو اهرمنان
زیر این بار گران پشت همه پیلتنان
حافظش نام نهد خسرو شیرین دهنان

ولد ایضا

لقد الالف او جاوت غمامه
روشن ضمیر پیری با خوبرو جوانی
علی الاکناف و ادخل عنها
بسکه در جان فکار و چشم بیمارم توئی
سعاد با السعاده و السلامه
هر که پیدا میشود از دور پندارم تو

فارغ

فارغ ولا حبیب الا انت
ظن می برم که در فراقم بکشی
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو
یا رب برخاتم ز هجران چه شود
گنجشک ضعیف توام ای شه نازک
هر روز روم سوی گلستان غمناک
شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک
بگذر بدیار یارم ای پیک شمال
تاریخ جهان که قصه خورد و کلان
یا رب نه دو کون بی نیازم گردان
ای حسن بتان ماه سیماه از تو
ای در دل تو هزار مشکل ز همه

ولد ایضا

والله لقد فعلت ما کنت نعمت
بیتاب شد از تب و ورق نشر تب

ولد ایضا

راهی دهیم بگوی عرفان چه شود
افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
دارم جگری کباب و چشمی نمناک
بر خاک درش بجای من دیده بمال
ور پیچ شد آن چه شهریاران چه گدا
وز افسر فقر سرفرازم گردان
وی جانفشان سیل دل ما از تو
مشکل شود آسوده تو را اول از همه

بس کبر که از کرم مسلمان کردی
هر چند بپا کذارم رشته دراز
باشد که بگوید دل تو رشته زگل
گلها همه سر ز خاک بیرون کردند
در صورت حال من کند از تو سؤال
در هر ورقش بخوان که فی عام کذا
در راه طلب محرم رازم گردان
خون شد دل ما ز دست ایشان با تو
چون تفرقه دل است حاصل ز همه

احباب چنین کنند احسنت احسنت
بی آب ز تبخال لب شکر نبت
باقد خمیده و بر سر بالینت
یک کبر اگر کنی مسلمان چه شود
چون رشته بدست تست حالم باز
با من سخنی زان گل نو رفته بخاک
الا گل من که سر فرو برده بخاک
قل یا من الهجر علی اصعب حال
خدمات فلان و فلان و فلان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان
ز ایشان نالیم یا ز خود یا از تو
... بسیار و بکس ز همه

هاتفی اسمش مولانا عبد الله است از شعرای نامی و همشیره زاده مولانا عبد الرحمن جامی و از فنون بطرز مثنوی مایل است و چهار کتاب در جواب خمسه شیخ نظامی بر رشته نظم کشیده گویند اولاً با مولانا جامی مطارحه این مطلب کرده مولانا بعنوان امتحان قطعه در جواب این قطعه حکیم ابوالقاسم فردوسی گفته

درختی که تلخست آن را سرشت
گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

از هاتفی طلب فرموده هاتفی این قطعه گفته بدان عرض نموده

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت
نهی زیر طاووس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش
ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل
در آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بچه زاغ زاغ
برد رنج بیهوده طاووس باغ

و از مولانا خلعت تحسین یافته مشغول گفتن مثنویات شده بهر حال هاتفی در قصبه خرجرد جام که یکی از قصبات جام و مولد آن شاعر نیکنام است چهار باغی ساخته و در آنجا ساکن و بیشتر از اوقات در آنجا نشسته و رشته صحبت از نامحرمان گسسته بود تا در سنه ۹۱۷ که شاه اسمعیل صفوی بعد از فتح خراسان متوجه عراق بوده بقصبه مذکوره بجهت مزار شاه قاسم انوار قدس سره وارد و به سیر بر در باغ مذکور رسیده در را بسته دید از شاخ درختی که در آن باغ سر بدر آورده بود داخل باغ گردیده مولانا اطلاع یافته استقبال نموده مراسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تفحص احوال او بمنزل او قدم نهاده از کمال مراحم بر کلبه فقیرانه او نشسته با حضری تناول فرموده مطالبه شعر کرده بعد از استماع پاره اشعار تحسین فرموده او را بنظم فتوحات خود مامور ساخت مولانا الحق قبول بر دیده نهاده بقدر یکهزار بیت بنظم در آورده کتاب حیوتش بنجام اجل موعود مختوم شده توفیق اتمام

نباتت و در همان باغ مدفون است این اشعار از او نوشته

ناکرده نقاب روت موی / نروی رو گشاده بر سر کوی
بسکن از صحبت بدان پرهیز / همچو خاشاک خشک از آتش تیز
پسرانی که باده خوار شوند / از می سرخ رو سیاه شوند
وای بر آن پسر هزاران وای / که بود می پرست و خودآرای
زرد و سرخی که لایق مردانست / اشک گلگون و چهرهٔ زرد است
چه مردی که هر کس که نامش شنود / دگر زن نبا مدار او در وجود
نی آور و تاب بدلش درم

ای سپهر جمال را مه نو / نکته‌ای چند گویمت بشنو
هر که چیزی بر ایگان و هدت / نشانی اگر چه جان و هدت
تا رخت ساده و جمیل بود / می مخور گر چه سلسبیل بود
پسران را کند دو کار خراب / هوس زینت و هوای شراب
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد / اینچنین جامه ننگ مرد آمد
مثل تو در زمانه نفر زانگی / سرشته بهره‌ای و مردانگی
بر آن ختم شد آیت سروری / چو بر جدت آیین پیغمبری
درم منتهی بهیروت کرم

وله ایضا

ز خون دلیران و گرد سپاه / زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
کله خود ما گشته واژون همه / چو دلهای عشاق واژون همه
تبرزین بخون یلان گشته غرق / چو تاج خروسان جنگی بفرق
فتاده در آن پهن دشت درشت / سر نا تراشیده چون خار پشت

سپرها فتاده همه واژگون / چو کشتی فتاده بدریای خون
سر نیزه در سینه کاوش گرفت / ز چشم زره خون تراوش گرفت
ندا از تغل کس نیزها منفعل / چو بالا بلندان بیرحم دل

جنابدی اصلش از سادات گنابادست و فضایلش بیرون از شمار گویند انقطاعش مرتبه بود که روزی در آن زمان که در هرات بتحصیل معارف مشغول بوده امیر علیشیر بحجرهٔ ایشان در آمده چون دل اهل حجره را از زخارف دنیوی تهی یافته جمیع مایحتاج ایشان سرانجام نموده از آنجا بیرون آمد جناب سید بعد از اطلاع فرموده‌اند که این حجرهٔ من نیست و بحجرهٔ دیگر منزل گرفته‌اند دیوانی درست کرده آخر الامر بتدارک غزل سرائیها قصاید در مدح ائمه دین بنظم در آورده بزعم فقیر خوب گفته غزل را خوب نمی‌فرموده در سنه در جنابد وداع عالم فانی کرده بروضهٔ رضوان خرامید در قصیده‌ها امیر حاج تخلص میکرده که اسم اوست و در جایی که امیر حاج موزون نمی‌شده یای میر را حذف میکرده از اوست

در آمدم متألم بجنت آبادی / که در زمین بساطش فرح نکرده عبور
بنام او یمن بیدلی نگشته عیان / بلای من چو جفای زمانه نامحصور
حجاب دیدهٔ من پردهٔ صباح و مسا / کمند گردن من رشتهٔ سنین و شهور
نه دار محنتم از شمع اختران روشن / نه بیت عشرتم از دود آسمان معمور
رسول هاشمی آن خواجهٔ رفیع القدر / که هست خاطر او گنج علم را گنجور
زمانه دست مرا گر بدست یابد / خوش است گر بهمه عمر در انتظار بود

فغان من ز جفای زمانهٔ بی پایان / بدرد مندی من عاشقی نکرده ظهور
بکوه غصه چو فرهاد بیزبان بیمار / بدشت فتنه چو مجنون ناتوان رنجور
نه باده در سر من همچو لاله سیراب / نه جام بر کف من همچو نرگس مخمور
از این غمم نتواند رهاند هیچ کسی / بجز جناب رسول مؤید منصور
بیا از این دل آشفته خیال وصال کرد / چنین خیال کرده که نتوان خیال کرد

ملا بیخودی در فن شاهنامه خواندن مسلم چنانچه در مجلس شاه عباس شاهنامه خوانده چهل تومان مقرری یافت که ملازم رکاب باشد خود استعفا نموده عرض کرد که من از دیدن ویرانه ضبط خود نمی‌توانم کرد و کشته خواهم شد پادشاه را خوش آمده او را از خدمت معاف داشته این قطعه در مذمت حرص گفته

دارم حرکی که وقت جستن / کاکل کندش تعاقب دم
با جو نهیش در مقابل / اسان بجهد ز جوی گندم

آتشی اوقات بتجارت می گذرانیده و در شعر طبع خوشی داشته این دو شعر از اوست

کسی که پیش تو اظهار آشنایی کرد

کسی که پیش تو اظهار آشنایی کرد / ترا بدشمنی خویش رهنمایی کرد
تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق / بیک نگه که در آغاز دل ربایی کرد

حزنی سالها علم مسافرت افراخته و مثنوی در مقابل مخزن الاسرار شیخ ساخته از اوست و نوشته شد

زان پیش که قاصد خطان سیمبر آرد / جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
عار از من دیوانه سگ یار ندارد / ای من سگ یاری که ز من عار ندارد
از آن نامحرمانه پیوسته در مجلس سخن گوید / که میترسد کسی با او حدیث درد من گوید
بر زبانها دارم شب هجران بی تسکین دل / گفتگوهایی که روز وصل با من کرده

این رباعی چون بالمعنی بطرز رندان گفته و نوشته شد و الا ماده رباعی خالی از بر و فی نیست

رباعی

آمد رمضان نه صاف ماند و نه درد / وز چهرهٔ من گرسنگی رنگ ببرد
در خانهٔ ما ز خوردنی چیزی نیست / ای روزه برو ور نه ترا خواهم خورد

عبدی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جنابدست شاعری معروف و به بلندی طبع موصوف است و بیشتر اوقات در ادای مثنوی گوی شتافته و با تمام خسرو شیرین و لیلی مجنون و شهنامه که بنام شاه طهماسب گفته از اوست

گلزار جهان تهی کن از خس / کان غیرت صد هزار گلزار
روزی که ببوی گل شود مست / خاری نزند بدامنش دست
شد ساعد سیم نازنینش / چون نای قلم در آستینش
شد مهرهٔ پشت آن سمنبر / چون رشته دراز پای تا سر

گویند قیصری پر هنرکار رواوقاتش بشاعری مصروف لیکن در قواعد نظم بی وقوف است از اوست

اگر صد ره روم از کوی او نادیده دیدارش / دگر ره باز میگردم که شاید بینم بارش

شیخ سعد الدین اسمش محمد از اولاد محمد بن حموه و از اصحاب شیخ نجم الدین کبرا است رایض میدان دری و تازی خسرو ایوان حقیقی و مجازی سیر سلوکش از عیان تعین و خاک پاکش از تربت جوین است مدت عمرش شصت و سه سال و وفاتش در عید اضحی در سنه تصانیف از مقوله سجل الارواح وغیره در تصوف دارد این چند شعر از اوست

بالجمله چنانکه چنان می باید / کس را چو تو محبوب نبوده است و نیست
با اینهمه غم تو نیز پیمان مرا / بشکن که جز این شکسته پیمان دارم
ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست / ای چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
در دل ز فراق خستگیها دارم / در کار ز چرخ شکستگیها دارم

شمس الدین جد خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است از احوالش چیزی معلوم نشد و از اشعارش این رباعی انتخاب و نوشته شد

رباعی

چون بی رخ دلبرانت ایام بهار / عیشم بچه دل باشد و شادی بچه کار
در باغ بجای سبزه گو تیغ بروی / وز ابر بجای قطره گو تیر ببار

خواجه شمس الدین وزیر صاحب شکوه و دبیر دانش پژوه مرید اهل حال و مراد ارباب کمال بوده و همگی ارباب تواریخ از انصاف کمال و رعایت اهل دانش نموده وی ناظم مناظم دولت اباقاخان است و آستانش مرجع امرا و ملجاء فقرا بوده و پسرش بهاء الدین محمد مدتی در اصفهان حکومت با استقلال کرده و نظر بغرور جوانی و استظهار بدولت اباقاخان دست از طریق رعایت کشیده و از آنجا که گردش روزگار هرگز بکام دانشمندان نبوده آخر الامر بسعایت مجد الملک یزدی

مدتی محبوس و عاقبت ازو زنده کانی هم مایوس و مجد الملک هم دران زودی بپاداش عمل خود گرفتار شده و خواجه مزبور را اشعار عربی و فارسی دارد و این چند بیت ازو نوشته شد

باجفا یا وفا ازین دو یکی / یکدا این وعات خواهم یافت
با جفا موز یا جفا موزم / که روم آن وعا جفا موزم
با تو از من وفا جفا موزم / با ز تو من جفا جفا موزم
با تو چندان وفا کنم تنها / کانچنان زاو وفا جفا موزم

این رباعی را مجد الملک بوی فرستاده بود و جوابی که گفته است وی بعد ازین نوشته می شود

رباعی

خصمی تو بس قویست خواهم کردن / با سرخ کنم روی بدان تا کردن
این کار که پای در میانش داری / هم سرخ کنی روی بدان با کردن
در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن / یا غرقه شدن یا گهری آوردن
بر خوبر شاه چون نشاید بردن / بس غصه روزگار باید خوردن

این رباعی را در جواب رباعی بدر الدین جاجرمی که در تحت اسم او نوشته شد گفته

سیصد بره سفید چون بیضه بط / کو از سیاهی نبود هیچ نقط
از گله خاص نه از جای غلط / چوپان بدهد بدست آرنده خط

این رباعی را در مرثیه فرزند خود بهاء الدین محمد بعد از وفات او گفته

در ماتم تو چرخ برآمد بخروش / من در غم تو چگونه باشم خاموش
دور تو نبود و بستدی جام بدر / ایجان پدر جام پدر کردی نوش

عطاء الملک برادر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است و تاریخ جهان کشا از رشحات قلم معجز رقم اوست و سلسله ایشان اهل صاحب جاه و مرتبه اهل کمال بوده اند گویند بعد از تقریر مجد الملک نزدی عطاء الملک بسبب صدق و راستی در خدمت ارغون خان ترقی تمام کرده و مجد الملک را کشته جسد او را هفت پاره کرده هر پاره آن بسرحدی فرستاده و این رباعی را عطاء الملک در این مطلب گفته از اوست

رباعی

روزی دو سه سر دو فتنه و شر شدی / جوینده ملک و مال و تو فر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی / القصه بیک هفته جهانگیر شدی

زین الدین ساعد کلید دار سلطان این چند شعر ازو نوشته شد

زین جیش زور و خود و حکایت نکنم / ترسم که ز دور من دلت درد کند
کسان که موسم گل توبه از شراب کنند / به قتل خود و همه پیش اجل شتاب کنند
نوای شیشه شنید و خسرو کوش شیرین / خوش است اما صدای تیشه فرهاد از آن خوشتر
این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند / گرم بگرفت تا رخم زرد کند
ز دوست غیر خیالی ندیده ام آخر / که دوست بینم و گویم بدوست ماننده است
فرصت نداده غصه شوم که در رسد / خونی چکد ز ناخن و خاری بیارد

خواف طولش ... عرضش ... و ولایت باخرز و روزن و سنجان از توابع آنجاست و اشعار شعرای ولایات مزبوره در همین جا به ترتیب نوشته شد **ابن حسام** از اهل خواف و طبعش موشکافست شعری بسیاری از هر مقوله از آن ملاحظه شده بهمین دو بیت از اشعار او اکتفا رفت که نوشته شد

بر بود دل ز دستم بکرشمه دلستانی / صنمی سمن عذاری قمری شکر بیانی
بدو جزع سحر سازی بدو لعل جان نوازی / بدو لاله دلنوازی بدو نافه جان ستانی

تاج الدین اسمعیل باخرزی از احوالش چیزی معلوم نیست و افکارش شعری بغیر ازین رباعی بنظر نرسیده اضطرار بتحریر آن پرداخته از اوست رباعی

ای دوست اگر داد کنی و ربیداد / تن در همه شیوهات در خواهم داد
جانم نشود که بد بدار تو شاد / روزی که ترا نه بینم آن روز مباد

شاه سنجان اسمش مولانا سعد الدین محمود اصلش از سنجان من توابع خوافست و بیوسته خدمت اولیا را بجان نمودی و راه ملازمت اصفیا را بسر پیمودی و از حضرت خواجه مودود چشتی که مرشد او بود شاه سنجان لقب

یافته و در سنه ... بعالم بقا شتافته این رباعی از اوست

آنجا که مجردان حق می نوشند / خمخانه تهی کنند و مستی نکنند
از برگ چند بنشین و غم رزق مخور / کاین هر دو بوقت خویشتن چاره رسد
سررشته بدست یار و جان بر کف دست / دم تا زدن و قدم ز سر باید
چون مهر علی نباشد اندر دل تو / مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو
مردان خدا میل بهستی نکنند / خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
خواهی که ترا رتبه ابرار رسد / بینند بهر کس ز تو آزار رسد
خواهی کن گرت گهری باید / خواصان را چاره هنری باید
گر بر تر از آسمان بود منزل تو / ور کوثر اگر سرشته باشد گل تو

سیف الدین از فضلای کامل و از عرفای واصل دیار باخرز من توابع خوافست و از فیض خدمت نجم الدین کبری گویند در یک اربعین برتبه خلافت رسیده و آخر الامر کارش بجایی کشید که سلاطین معظم پیاده در رکابش بودندی و هم در آنجا در سنه ... طایر روحش بسدره پرواز کرده و در ملفقین مبنی این رباعی را خوانده از اوست

گر من کنه روی زمین کردستم / لطف تو امیدست که گیرد دستم
تا کی بود این جور و جفا کردن تو / بیهوده دل خلایق آزردن تو
کفتی که بروز عجز دستت گیرم / عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم
تنعیت بدست اهل زهر آلود / گر در تو رسد خون تو در گردن تو

عماد الدین از فصحای باخرز و روزن من توابع خوافست بعضی آن را از معاصرین سنجر دانسته اند اشعارش نزد لالت بران دارد چه مدح تغلق شاه و صاحب نفحات تاریخ فوت شخصی را که در سنه ... واقعست بوی منسوب دانسته و تطبیق روا این جز بای نتوان کرد که شاید روزنی باشد بالجمله طبع خوشی داشته این چند بیت از اوست

ز جای جسته و سویش ویده بر بالا / چه بوسها که زدم لا اله الا الله
فراق بود و صواب از نه از می و جسلم / شدی هر آینه هر روزگار روزه تباه
شکسته چون گل نوروز روز عید آنگاه / به بنده خانه خرامید بامداد پگاه
چه کف کف چو شد روز وصل شد بروزه / ز هجر بیش مسوز و ز رنج بیش مکاه
کنون نگر که دو عیدت خدای روزی کرد / یکی ز وصل من و دیگری ز خدمت شاه

قاسمی اسمش مولانا مجد الدین از فصحای دیار خوافست بمکارم اخلاق اتصاف داشته کتاب روضة الخلد در برابر گلستان شیخ سعدی از تصنیفات اوست از اوست

وله ایضا

لاغری سست و پیر و فرسوده / سم دو دندان و استخوان سوده
کفشگای تاجران و راهروان / که خرد هر کسی روان و دوان
پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد / میکرد ز تلخکامی خود فریاد
ابلهی روزی بشهر هری / سوی بازار برد لاشه خری
جست و الال و جست بر پشتش / گرد جنبان بسینه و مشتش
روزی گفتا ای بجان یارم / گر چنین است پس نکه دارم
تا داده بیافت کام دل از شیرین / شیرین گفتا و جان شیرین میداد

ملک از اولاد ملوک ملک روزنست و باین سبب ملک را بجهت خود تخلص قرار داده اسمش معلوم نیست سوای این یک شعری ازو بنظر نرسید

سبزه وار از بلاد عظیمه خراسان بوده و حال از انقلاب زمانه بقدر قصبه جمعیت در آن بلده مشهوره نمانده طولش و عرضش خدا آباد گند

اوحدی اسمش خواجه اوحدی از اعیان سبزه وار و از خاندان مستوفیان اندیار در فنون علوم سیما احکام نجومی بی نظیر و بغیر از صحبت فضلا و افاضه علوم و مطالعه کتب و اصلاح کتب و نوشتن احکام نجومی کاری نداشته عمرش بهشتاد رسید و در سنه ... بریاض جاوید خرامید تمامت عمر مجرد بوده و تاهل اختیار نکرده و یکی از مصاحبان خواجه را بتاهل ترغیب کرده خواجه این قطعه را بمعذرت نوشته بان فرستاد

کای تو آگاه از رموز چرخ و دور آسمان / اهدی با من همی گفتی در انشا گنن

هم باستحقاق ملک فضل را مالک رقاب | هم باستعداد اقلیم سخن را قهرمان | مرهم طبع گهر زاب چرا گرد ... | چون مسیحا رشته پیوند زانبای زمان

مرو را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ | تا بنور زن نپیوندد چراغ خاندان | جیب باشد غنچه سان بر جان خود بستن گره | چند روزی کاندرین باغیم چون گل میهمان

گفتمش ای یار نیکوخواه میدانم یقین | کز نکو خواهان نمی‌شاید بجز نیکی گمان | وصل زن هرچند باشد پیش مرد کار محوی | روح و راحت را کفیل و عیش و عشرت را ضمان

لیک با او شمع صحبت در نگیرد زانکه | من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان

میرزا بدیع الزمان از اهل اندیار و از صاحب طبعان روزگار

این اشعار ازاو نوشته شد | وله ایضا | برند نغمه و گویند میکشان باهم | که بزم میکده ما برده ایم بر دوش

خلد را از کف بینای شرابی میدهیم | گر بنانی داد آدم ما بآبی میدهیم | دوشم اندیشه مرگ آمد و هشیار شدم | یاد از آن خواب گران کردم و بیدار شدم

میرزا حبیب الله از اعاظم آن ولایت است و این دو شعر از ایشان است | بعد عمری گر نگاهی جانب من می کند | صد نگه هر تیغی سوی دشمن می کند

گرم سازد نار قیبان را ز مهر خویشتن | بی سبب اظهار رنجش هر دم از من میکند | حیدری گویند صاحب دیوانست اما ملاحظه نشد و مطلعش بینی

شده دوره بینی کشته از او است | چون بکویش کشته خواهم شد چو بیسم ازکه | کشته بگذارند شاید یکشبم در کوی او | نکویت کیمن بینک باش و بیدبا عیر

همان ناسپاس است که ننگ بد اعتبار کنی | اشکی اسمش مولانا شرف مدتی در کاشان بوده و آخر الامر بگیلان رفته از آنجا بوادی خاموشان شتافت

بعیب بیوفایی تا نکرده متهم یارم | هر کس مرسم شکوه فای یار میگویم | که سؤال تا نه بدهد دیگری جواب | حرفش تمام ناشده گویم جواب او

تیره بختی بین که نشناسی که افغان منست | بعد عمری غافل از کوشی بفریادم رسی | شاهی اسمش آقا ملک بن جمال الدین از اولاد سربداران و در خدمت

بای سنقر میرزا رتبه منادمت یافته گویند پدرش جمال الدین یکی از سربداران را کارد زده کشته بود و چون در عهد شاهرخ سلطان
فتنه سربداران فرونشسته روزی با بایسنقر در شکار بوده چنان اتفاق افتاد که اصحاب خدمه متفرق شدند و امیر شاهی به تنهایی
در خدمت آن شاهزاده مانده بود شاهزاده فرمود که پدرت در هلاک دشمن مثل امروز فرصتی داشت و تنگدل ... اشتی وی متغیر شده گفت پسری
که در طریقه پدر نباشد او را بجرم نتوان گرفت و لا تزر وازرة وزر اخری و من بعد از خدمت سلاطین اعراض کرده در سبزوار
به قلیل زراعتی قناعت کرده بخوشدلی گذرانید و در آیین معاشرت و حسن اخلاق بی نظیر بوده در فن نظم بغزل سرایی راغب
و هفتاد سال عمر کرده در سنه ... در استراباد فوت شده نعش او را بسبزوار برده در آنجا دفن کردند این اشعار از او است

از ما سخن شنو و با ما سخن گو باشد | کار بهر تو بسیار شنیدیم سخنها | هر کرا چشم بر جیب من است | گر بود چشم من رقیب من است
مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد | همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد | ز رنج و راحت گیتی هر کجا دلشو خرم | که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

گویند روزی در مجلس یکی از سلاطین کسی بر شاهی مقدم نشسته وی این قطعه را گفته :

قطعه

شاها مدار چرخ فلک تا هزار سال | چون من یگانه ننماید بصد هنر | گر زیر دست هر کس و ناکس نشانیم | آنجا لطیفه ایست بیانم من انتقدر
بحرات مجلس تو در بحر نیلگون | لولو بزیر باشد و خاشاک بر زبر

وله ایضا

ابد الدهر ... جهان داشته گیر | باغ طرب بسبزه آراسته گیر | و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم | بنشسته و بامداد برخاسته گیر

نکاری اسمش قاضی احمد طالب علی معقول بوده در نظر علی مقبول و طبعش خالی از سلاستی نیست گویند جوانی خوش صحبت

بوده و مدتی در قزوین با اهل کمال محشور از او است : | در امتحان مدعی ضایع مکن بیداد را | یکدم تغافل بس بود ... ناشناس

شبها نگاری جیش ازین در و سر مردم | گرم شنید او سنگدل تا اثر کو فریاد را | جهد دارم که غمت را نگذارم بیرون | تا نداند کس بغیر از دل من جایی که ... است
بجز رقیب که در آرزوی مرگ منست | کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت | ز تو طاقت جدایی دل من دگر ندارد | ز من آنکه صبر جوید ز دلم خبر ندارد
نظر بر روی نکو گر گناه خواهد بود | چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود | ای همنشین غمی ز دلم چون نمی بری | باری فزون مکن بملامت غم دگر
یکدم غنیمت است نگاری وصال دوست | تا بر سر از فراق چه آید غم دگر | چنان بزم تو خود خوار کرده ام خود را | ز بسکه در پی ناکس فتاده آمده ام
نگاری هیچ و سازی نداری یاد او آیا می | گر شبها با سگان کوی او فریاد کم | قابلی از اکابرزادگان سبزوار است و چندی در قزوین ساکن

داشت و هم در آنجا فوت شد این مطلع از او است و در اینجا ثبت شد | دامن کشید ازین آن شوخ سرو قامت | وین حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت

کامی چندین در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده گویند بضیاء الدین یوسف ولد مولانا تعلق خاطر داشته در سنه

در هرات فوت شد از او است | آن روز یاد باد که با ورند اشتم | گر بید لی شکایتی از روزگار داشت
وله
سوی گلشن رفتم از کوی تو وام آمد بیاد | روی گل دیدم گل روی تو وام آمد بیاد | بر آب تف رفتن عکس رخت فتاده | یا باغبان ز شربت گل را بآب داده

کامی مردی پاکیزه نهاد و نیک خال و اکثر اوقات کوکب طالعش در وبال و شاه نامه در فتوحات شاه عباس صفوی با تمام رسانیده

و از پستی اقبال بنظر آن پادشاه ذیجاه نرسیده از او است | کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را | باین تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را
یار را امسال با ما التفات پار نیست | عشق آن عشق است اما جنب آن یار نیست | چون مراد دشمن خودی شهری نیکو نیست | گر کسی این همه غافل نه بود از دشمن خویش

اسمش میر خود برادر میر کلان سبزوار است مرد فاضل خوش طبعی بوده از او است | باین شادم که باشد یار سرگرم جفا با من

که یادی میدهد از اعتمادش یاد و فای تو | او در حجاب از من و من منفعل از آن | در حیرتم که چون طلبم کام دل از آن | میرزا محمد از سادات سبزوار

حال سبزوار است و در غزل بسیار شیرین گفتار این چند شعر از او است | اول عشق آوازه حیرت ندارم ذوق وصل | مرغ دام افتاده خود چندی ما نخواهد و ...
جور بیداد و غایتی وارد | بیوفایی نهایتی دارد | شهسوار اکشیده وار عنان | در دمندی حکایتی دارد
فریاد از آن نرگس مستی که تو داری | آه از دل بیگانه پرستی که تو داری | ترسم که یکی زاهل وفا زنده نماند | در کشتن این طایفه دستی که تو داری

سمنان شهریست خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا و هوایش معتدل و آبش گوارا و متصل بخاک خراسان است
این سه شاعر که نوشته میشود از آنجاست رکن الدین صاین از قاضی زادگان آندیار است و در عهد تیمور طغان آخر سلاطین چنگیزی
تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشته در پیش او مشغول تعلیم بوده گویا معلم مزبور کنایة شکایتی از بلادت متعلم مزبور
بکرد و بالآخره چون ... کوشش زده بود کان خانی شد امر بحبس نمود معلم مزبور این رباعی را گفته از حبس خلاصی یافته در اینجا نوشته شد

در حضرت شاه گر تو ... ام | کفشگر رکاب را از زر فرمایم | آهن چو شنید این حکایت از من | در تاب شد و حلقه بزد بر پایم

شاه علاء الدین دوله از ... صوفیه و با کمال الدین عبد الرزاق کاشی معارضات دار و احوالش در تذکرة الاولیا مشروح است گویا از او است

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی | به زان نبود که خاطری شاد کنی | گر بنده کنی ز لطف آزادی را | به زان که هزار بنده آزاد کنی

یمینی از شعرای اندیارات و در آنجا بار بسیاری مشهور بوده و خود می گفته که اصل من از خاک پاک شیرازات از اوست

صیدش طپان ز بهر خلاصی ز بند اوست	هر قصد از نشاط که صید افکند اوست
بهر خدنگ تو خواهم ببینه راه دگر	که دل کند بتو از بهر دری نگاه دگر
هزار پاره اگر دل ز دست یار شود	بیار میل دل ای یکی هزار شود

سیستان از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا از آنچه که رشاب حدودش از محاذی کرمان و یکطرف غزنین و از یکجانب افغانستان هندات و آن دیار را سجستان و نیمروز و زابلستان نیز گویند صاحب هفت اقلیم پاره امور غریبه از آنجا نقل کرده که موقوف بدیدنست و چون فقیر ندیده ام نظر بغرابت ننوشتم ابوالفرج سنجری استاد عنصریست و چون در عهد سلطان سنجر ابوالفرج نام شاعری نبوده ابوالفرج مزبور ممدوح آل سنجوراست که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بودند هنگامی که امیر ابوعلی با سلطان محمود در مقام نزاع برآمده و حب الحکم امیر علی استاد مزبور آل سبکتکین میکرده و بعد از تسلط سلطان محمود حکم بقتل او رفته و بالآخره بشفاعت عنصری شاگرد او که ملک الشعرای سلطان بود گناه او بعفو مقرون شد که با سنجری غلطی مشهوراست و اصل آن سنجری بسین مهمله و جیم و زای معجمه است چه اهل آن دیار را سنگری می گفته اند و بغیر این دو شعر یادگاری از او نمانده بتحلیل رفته و هر شعر که باسم ابوالفرج مذکوراست از ابوالفرج رونیست این دو شعر از او بنظر رسیده از اوست

عنقای مغربست درین دور خرمی	خاص از برای محنت و رنج است آدمی
هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است	کس را نداده اند برات مسلمی

قاضی احمد از مستعدان زمان خود بوده چون در آن اوان در سیستان قاضی دیگر سوای آن بود که برخلاف قاضی احمد سمین بود و لهذا قاضی مزبور بلاغر شهرت یافته گویند وقتی که از حاکم سیستان رنجیده بقندهار رفته از آنجا اینقطعه را نزد حاکم مزبور فرستاده این از اوست

شهنشها بکرم عذر بنده را بپذیر	ز صحبت تو دو سه روزی اگر کناره گرفتم
زیاده منع تو نتوانم و نگویم نیست	که می خورند حریفان و من نظاره کنم

طبعی از اکابرزادگان است و این شعر از اوست

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروز است این یک شعر از او

زود از برم چنین که آگه و بر مخیز	باقی نمانده جز نفسی زود بر مخیز
بهجری که زشب هجران دل خود شاد میکردم	جفاهایی که بر من کرده بودی یاد میکردم

فرخی و هو ابوالحسن علی بن قلوغ از جملهٔ شعرای سبعه است که در ایام سلطان محمود از ندمای مجلس خاص بودند و در اصل او اختلافی کرده اند اما ظاهر اصلش از ملک سیستان و غلامزادهٔ امیر خلف حاکم اندیار بوده و بعد از استیصال امیر خلف ناچار خدمت دهقانی اختیار کرده و هر سال دویست کیله گندم میگرفته و آخر الامر متاهل و مرسوم مزبور کفایت او نمی کرده مراتب را بخدمت دهقانی عرض نموده جناب ناصر که حاکم بلخست در رعایت ارباب استعداد لاجرم فرخی از سیستان متوجه بلخ و وقتی که رسید ایام بهار بود و امیر نصر بصحرائی از منزهات بلخ بجهت دیدن اسبان خود رفته بود که هجده هزار مادیان کره دار در ایلخی داشته فرخی امیر عمید را که امیر الامرا و امیر نصر بود دیده و قصیده که در مدح امیر نصر گفته بود گذرانیده و او را واسطهٔ مهمات خود خواسته امیر عمید نظر بخفت ظاهر و عدم معرفت بحال شاعر ماهران اشعار بلند و ابیات دلپسند را از آن باور نداشته امتحانا گفته که امیر ما در داغگاه است و با امرا بسیر باغ و شرب بادهٔ خوشگوار مشغول و بر در هر خیمه خرمن آتشی برافروخته و میر آخوران

اسبان تازی نژاد را بداغ سلطانی نشان می کنند هرگاه قصیده باین مضمون بگوئی ترا بخدمت امیر برده تمام تمنیات تو مقرون بانجاح است فرخی آن شب قصیده که مذکور میشود گفته صبح امیر عمید را دیده گذرانیده بسیار مستحسن افتاده آنرا با خود بخدمت امیر برده احوال او را بعرض رسانیده بعد از ادراک شرف حضور و گذرانیدن قصیدهٔ مزبور امیر حکیم را بعطوف تمام نواخت و مرتبهٔ آنرا او در فن شاعری چنانچه بود شناخته فرمود جایزهٔ قصیدهٔ تو آنست که خود در روی و چندانکه خواهی مادیان با کره از رمه بجهت خود جدا کنی فرخی رفته هر چند دویده از عهدهٔ امر مزبور بر نیامد آخر الامر حصاری خراب دید بقدری که توانست مادیان در آن خرابه جمع کرده خود از ماندگی بر در حصار از پا افتاده بیهوش شد این مراتب را با امیر عرض کردند بعد از خندهٔ بسیار حکم کرده که جمعی رفته پاس آنرا نگهدارند تا مولانا بهوش باز آید حساب کردند چهل اسب جدا کرده بود مقرر شد که آن چهل اسب را با یراق و اسباب در خور آن بمولانا دادند و بالآخره مولانا بخدمت سلطان محمود رفته اعتباری تمام یافته الحق قصیده را خوب می گفته از اوست

وله ایضا

خاک را چون ناف آهو مشک ساید بیقیاس	بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار	تا برند نیلگون بر روی پوشد مرغزار	پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
باد کوئی مشک سوده دارد اندر آستین	باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار	دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد	حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل	پنجهای دست مردم سر فرو برد از چنار	نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله	ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند	باغهای پرنگار از داغگاه شهریار	باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای	آب مروارید گون و ابر مروارید بار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر	خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار	داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود	کاندر او از خرمی خیره بماند روزگار
سبزها با بانگ چنگ و مطربان چرب دست	خیمها با بانگ نوش و ساقیان میگسار	هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست	هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
بر در پرده سرای خسرو فیروز بخت	از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار	عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب	مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ	هر یکی چون ناروانه گشته اندر زیر نار	برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد	گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذار	با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار	ویدگان خواب دیده و مصاف اندر مصاف	مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان	شهریار شیرگیر و پادشاه شهریار	همچو زلف نیکوان و موی گیسو تاب خورده	همچو عهد دوستان سالخورده استوار
هر چه را اندر کمند شصت بازی در فکند	گشت داغش بر سرین شاه و در دوشش نگار	اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند	چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
		هر چه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد	شاعران را با لگام و زایران را با فسار

غرض حکیم فی الواقع شاعری شیرین کلام و شیرین زبان خوش سخن و در استادی کلامش شاهد ارباب این فن است و کتابی در صنایع شعری موسوم بترجمان البلاغه تالیف نموده و در سنه وداع عالم فانی کرده گویند دیوانش در ماوراء النهر شهرت عظیم دارد و بنظر رسیده این ابیات از آنچه دیده نوشته شد از اوست

رنج دارد جا که خون و درد دارد جای روح	عشق دارد جا که صبر و آب دارد جای خواب	در رگ اندر دل و اندر تن و در چشم من	خواب و صبر و روح را اینها فتاد انقلاب
تیغ آن را با قضا و تیر آنرا با قدر	دست آنرا با سپهر و خشت او را با شهاب	هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز	هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد شتاب
		خوی آنرا با امان و عزم آنرا با ظفر	لفظ آنرا با نکات و حفظ آنرا با کتاب

تا چو شهریور در آید باز گردد جنبد
مدت او را کران و شکر او را عدد
چو چشم شوخ همه چشمهای بی آب
نه چرخ است اجزای او چون ستاره
که شکار برون آرد و فرود آرد
شیر آرغده اگر پیش تو آید بنبرد
چو زر شدند رزان از نهیب باد خزان
بر بحث که گل سوی چه رنگ برگ حنا
سمن ز دست برون کرد رشته لؤلؤ
ز دل چه خواهد فضل از کف چه خواهد جود
خبر نمود نمود و جهان کشاد
همی داد گویی دل من گواهی
بلی هر چه خواهد رسیدن بمردم
جدائی گمان برده بودم و لیکن
که دانست از تو مرا دید باید
همه دشمنی دیدم از تو و لیکن
کشی تو از من نرسد غم نه این غم است
سیراب اگر شود ز نوای ابر رحمت
گویم ز دل خویش دهانت کنم اباه

تا چو فروردین درآید پشت نماید غراب … چار چیزش را بساد اجاد و انه چار
دولت و از زوال و نعمت او را حساب … دراز تر زغم مستمند سوخته دل
چو قول سغل همه کشتهای او بار … برفتن ز تیری چو فرمان سلطان گرفت
نه ابرات و آواز آن همچو تندر … بهزار اسب فزون آرد و هزار است
زکوه شد پلنک و از آب ژرف نهنک … بگاه کوشش بستاند و فرو بندد
پیل آشفته اگر کرد و کرد و جدال … پیل بجنبد حسام تو بیند اندام

ودله ایضا

زهجر لاله کجا رفت لاله شد پنهان … مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد
چو گل زگوش بر آور د حلقه مرجان … هزار دستان امروز تا باخر آن
دلش چه آید بجر و کفش چو آید کان … از آن چه خیزد و از این چه ریزد زر
یکی بجه بجام و یکی بجه بستان … بزم ریزد و ریزد چه چیز خون عدو

ودله ایضا

دهد هر زمانی بر آن دل گواهی … من امروز او را شتم چشم در غم
نه چندانکه بگو نهی آشنایی … باین زود دی از من چرا سیر گشتی
بچندان وفا اینهمه بیوفایی … دریغا دریغا که اگه نبودم
نگویم که مرد دوستی را نشایی … ز قدر من آنگاه آگاه کردی
کشی تو را جفا نمایم نه این جفا است … لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود
در خشک سال هجر گیاهی چه میشود … می شنیدم ز صبا بوی تو آنهم ز تربت
گویی نتوان اگر دو زیک قطره دمانی … کشم ز تن خویش میان ساز تب آبدو

این دهان تکلف اگر کرد و بساعت سحاب
کشیده تر زغم درد مند خسته جگر
بخوردن ز خوبی چو عیش تو اگر تنگ
همه را تر شده از خون عدا و بدان رنگ
ز دست شیر آن زور و ز روی مردان
شیر پرایه اندام تو باید چنگال
یکی کشت خزان باکه با سپاه رزان
کیاز لباس چو آدم همی شود عریان
بمجلس ملک شیر گیر و شهرستان
سخا که ورزد و از این و خرد که ورزد آن
بعید گیرد گیرد چه چیز شیر ژیان
که باشد مرا از تو روز جدایی
نبوده است یار روز من روشنایی
نگارا باین زود سیری چرایی
که تو بیوفا در جفا تا کجایی
که با من بدر کار صاحب گرایی
خوش شود اگر شوم بنگاهی چه میشود
که در کلبه خونین جگران بگشاید
گویی نتوان ساخت ز یکموی میانی

گویند حکیم مزبور از فواضل انعامات سلطان محمود مال بسیار جمع آورده عزیمت سمرقند کرد چون نزدیک آن بلده رسید جمع از قطاع الطریق که در آن حوالی بودند بر سر کاروان ریخته اموال او را بغارت بردند چون بسمرقند در آمد نام خود را ظاهر ساخت جنت این قطعه گفته علم مراجعت برافراخته و قطعه را بخدمت سلطان محمود عرض نموده و غرامت از خسروانه داد بند

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم … نظاره کردم در باغ و راغ و داد دشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری … شنیده بودم کوثر یکیست و جنت هشت
چو دیده نعمت بینه بکف درم خود … سر بریده بود در میان زرین طشت
چو بود کیسه و جیب از درم خالی … دلم ز صحن اهل فرش خرمی بنوشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش … ولی چه سود که لب تشنه خواهم گشت

طوس از اقلیم چهارم طولش و عرضش … گویند جمشید

بحش واوی

چش واوی انجا را بنا کرده بعد از خرابی طوس بن نوذر بعد از مراجعت از قلعه کلات وکشتن فرود و فتنه‌ش از کیخسرو انجا را تجدید و بنام خویش موسوم ساخت و در زمان مامون عباسی حضرت ثامن الائمه و ضامن الامة علی بن موسی الرضا علیهما التحیة والثنا در انجا شهید شده در قریه سناباد مدفون گشته و تا روز قیامت مطاف جن و انس خواهد بود و سالها است که آبادی تمام سناباد مذکور بهم رسانیده و اثری از شهرت طوس باقی نیست و جمعی از اکابر هر دیار بشوق شرف جواران تربت ابرار خود را باین خاک پاک کشیده و انجا خاک گشته و حال آنولایت اکثر اوقات بعلت قرب جوار اوزبکیه و ترکمانیه اختلال داشته و بعد از خروج نادر شاه افشار از ابیورد تا روز قتل او از این سوانح مصون بوده و بعد از قتل او الی الآن هر روزه بعلت انقلاب فتنه در انجا حادث میشود **آذری** وهو حمزة بن عبد الملک الطوسی پدرش از سربداران اسفراین و با سربداران در نظر مملکت کوشیده اما خود چشم از زخارف دنیا پوشیده فاضلی موحد و عارفی مجرد است و بکار دنیا کم التفات مینمودی و مدام طالب صحبت اهل الله بودی و در جوانی دم از شاعری زده باین کمال شهرت یافت و در مدح شاهرخ بن تیمور و دیگران قصاید گفتی و خرقه ترک و تجرید از شاه نعمت الله یافت و بعد از ریاضت بوادی سیاحت شتافت و بصحبت جمعی از اولیاء الله فایض شده و دو نوبت حج اسلام گذارده و چندی در بیت الله مجاور و در انجا بدیار هند افتاده سلطان احمد شاه انجا یک لک روپیه که پنجاه هزار درم بود باشد بشیخ داده که انرا سجده کند شیخ نه انرا سجده کرده و نه زر از آن قبول فرموده مراجعت بایران کرده و سی سال در سجاده طاعت نشسته و بدر خانه‌اش مجلس شرف سلطان زاده اعظم سلطان محمد بن شاهرخ درک خدمت شیخ کرده بدره زری پیش شیخ ریخت شیخ قبول نفرموده مولانا مجاهد هندی که یکی از علماء آن عهد بود گفت ای شیخ تو این مال را بر خود حرام کردی و خدا اینها بر من حلال کرده شیخ از آن برداشت سلطان خندان شد رساله سعی الصفا در مکه نوشته و طغرای همایون و عجایب الغرایب نیز از اوست و جواهر اسرار که مجموعه ایست از نوادر امثال و شرح ابیات مشکل نیز او نوشته است بزعم فقیر شرح آن ابیات صنعتی ندارد و وفات شیخ در سنه واقع شده و مرقدش در اسفراین است این چند شعر از او نوشته شد از اوست

شدیم پیر بصنعان و چشم او داریم … که جوم ما بجوانان پار نخشند
ز هول روز شمار آذری چه میترسی … تو کیستی که در آن روز در شمار آیی

گویند ابنای کاتب در نوشتن دیوان شیخ غلط بسیار کرده شیخ از آن رنجیده این قطعه را گفته ؛ ؛ ؛

دیوان بنده را که ابنا سواد کرد … تنها در آن نه شعر مجدد نوشته است
هر جا که لفظ بد مثلا دید در سخن … دست تصرفش همه را بد نوشته است
از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمده … دیوان بنده را ز خوش آمد نوشته است
اکنون شریک بهتر دیوان بنده است … زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

اسدی اصلش از خاک پاک طوس و طبعش مستقیم و سلیقه‌اش مانوس و یکی از شعرای سبعه است که در خدمت سلطان محمودی بوده گویند فردوسی الکتاب کمال سخنوری از وی کرده و بعد از فرار فردوسی از غزنین بعد از آنکه بطوس رفت چون زمان وفاتش نزدیک رسید اسدی را احضار کرده گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه مانده میترسم چون از این عالم بروم کسی نتواند نظم آن برد اسدی گفت ای فرزند غمین مباش که اگر عمر من باقی باشد باتمامش رسانم فردوسی گفت تو پیری و این امر مشکل

بظهور پیوند داسدی در ده روز چهار هزار بیت فرموده بنظر فردوسی رسانیده و صله تحسین از او یافته و این سخن در نظر فقیر خالی از غرابت و تفاوت نیست چه که در ده روز نتوان نوشت و آن نظم در استیلای عرب است بر عجم تا آخر کتاب

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی / اگر مرگ و پیری نبودی در او
زمانا در مرگ بگدم رواست / اگر ده درازاست اگر کوته است
چو مردن دگر جا چه در شهر خویش / سوی آن جهان ره یکی پیش پیش
چو دیوار فرسوده شد سر بسر / که ناگاه روزی درآید بسر
بدانش به اندر جهان هیچ نیست / تن مرده و جان نادان یکیست
بود مرده هر کس که نادان بود / که بی دانشی مردن جان بود
اگر من نمانم در این روزگار / بماند ز من نام من یادگار
ز زخم زبان بیش زخم سنان / که این تن کند خسته و آن روان
بنا آزموده مده دل بخت / که لنگ ایستاده نماید درست
هر آنکو ز هر کار بیند زیش / پشیمان نگردد ز کردار خویش
گرت نیکی از روی کردار نیست / بگو گوی باری که دشوار نیست
دم پادشاهان امید است و بیم / یکی را سموم و یکی را نسیم
چو رفتی بر شاه ترسنده باش / کمر بسته فرمانش را بنده باش
چنان کن که هر کس که نزدیک اوست / برادر شود با تو دل شور و دوست
اگر چه نداری گنه نزد شاه / چنان رو به پیشش که مرد گناه
منه پیش او در که چشم پای / چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای
نباید شد از خنده شه دلیر / نه خنده است دندان نمودن ز شیر
مزن فال بد پیشش از هیچ سان / بد و نیک و رازش مگو با کسان
یکی شاه کرد انجمن تیره بخت / که تاجت بود گرگس و دار تخت

وله ایضا

بباغ اندرون بت بمجلس بهار / در ایوان نگار و بمیدان سوار
مهش مشکسای و شکر میفروش / دو نرگس کمان و دو گل درع پوش
دو لب همچو لاله بگردش عبیر / تو گفتی که حورا باده داده شیر
شبی بود زنگی سیه ترز زاغ / مه نو چو در دست زنگی چراغ
چو هندو بغیر اندر آورده روی / سیه جامه بر رخ فروهشته موی
چنان تیره گیتی که از لب خروش / ز بس تیرگی ره نبردی بگوش
نشست از بر باره رهنمون / یکی باد پا کوه کوهان هیون
کم آسای و دمساز و همچار جوی / سبک پا و آسان دو تیز پوی
ستاننده از پیش و رهبر ز پس / جهنده زمان و گریزنده رس
یکی وحشت همای پرنده راغ / بدیدار و رفتار زاغ و دنه زاغ
سیه رنگ و گرد پیکر و مشک دم / پری پوی و آهو تک و گور سم
گر اندام و نبارش و چرخ گرد / زمین کوب و دریا بر و ره نورد
بر پستی چو باد و ببالا چو ابر / شناور چو ماهی دلاور چو ببر
ز اندیشه دل سبکپوی تر / ز راه خردمند ره جوی تر
چو شب بود لیکن چو شب ناقنی / به یک روز بگذشته دریا منی

وله ایضا

دو لشکر بهم در رسیدند تنگ / زده برکشیدند برخاست جنگ
پر از گرد شد روی ماه از نبرد / پر از خاک شد کام ماهی ز گرد
جهان گشت بر گرد نا ورده جوی / ز خون خاست بر جای ناورد جوی
ز بانگ یلان مغز نا مون بخست / از انبوه جان راه کردن ببست
زمین همچو کشتی شد از موج خون / گهی راست جنبان گهی چپ نگون
ز گرد سپه خنجر جنگیان / همی تافت چون خنجر جنگیان
ز بس کشته آمد ز هر دو گروه / ز خون خاست دریا و از کشته کوه
نه پیدا بد از خون تن رزم کوش / که پولاد پوش است یا لعل پوش
ورفش و بنه خوار بگذاشتند / گریزان ز کین روی برگاشتند
گریزنده را تا بکابل فراز / سنان از قفا هیچ نگسست باز

ازایشان

از ایشان فکندند بسیار گرد / بجان انگهی رست کش اسب برد
ز بس خون که بر خاک پاشیده بود / زمین همچو روی خراشیده بود

اصلی اصلش از مشهد مقدس طبع خوشی داشته این مطلع از اوست

بپای ناقه خروشان دل شکسته کیست / که این صدا بصدای جرس غمناک است

اقدسی گویند مردی خویش پسند و ناسازگار بوده و باین علت اکثر بیکس و بی یار بوده این چند شعر از اوست

چو طفلیش بدیدم بهوس اهل وطن / که شود بلای جنوی بسپارم او را
زمحنت جهان چنان شد که صبا نتوانم / به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن

وله ایضا

نیاسوده من از دور فلک یکلحظه تا بودم / نیاساید فلک هرگز که من یکدم نیاسودم
سر خاکی بنازم که ز کثرت ملک / بجنازه شهیدش نتوان نماز کردن

امینی از اهل مشهد رضوی با خوی و طبع موصوف و بشعر شناسی معروف از اوست

دل هر کس که شد آن غمزه پر فن مجنوناست / لله الحمد چنان شد که دل من مجنوناست

وله ایضا

خوش آنکه جان بر روی شب وصل یار خویش / دیگر برو ز هجر نبیند اثر کار خویش

شنایی اسمش خواجه حسین پسر خواجه غیاث بزاز است دیوانش ملاحظه شد بزعم فقیر با کسی فهم کلام ایشان ندارد و باشعر ایشان معنی ندارد و در خدمت ابراهیم میرزای صفوی می بوده و این چند شعر از او نوشته شد از اوست

زمان بمهر و کینی دشمن و دلدار شفق / مرا برآر زوهای شانی خنده می
خوش آنکه سوی من زار یکنظره بدی / باین بهانه که نشناختم چرا دیدی
چو غنچه برنو روم ز بزمش غم این کند هلاکم / که ز صحبتم مبادا الم کشد باشی
نگر واز توام عذر خواهی تسلی / ببین گر جفایت چه آزرده بودم
وعده همصحبتان رفته روز محشر است / دیری آید قیامت کشت تنهایی مرا
باغ را از رخنه دیوار می بینم مباد / باغبان تا در گشاید موسم گل بگذرد
باشد وصالت در شب هجر / نمیخواهم چه خون بی گناهان

خو گرفته است به بیداد من اندر غم او / که جفا بر که پس از مرگ من زار کند

خزینی اسمش میرزا محمد طاهر از سادات حسینی مشهد رضا است از اوست

بگر وقت نظاره است مرده بودم / ز دست فراق تو جان برده بودم

دانش اسمش میرزا رضی و از سادات اصفهان است این چند بیت از اوست

بکوی تو رفتم و در پای من خاری شکست آنجا / بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا
تاک را سیراب کن ای ابر نیسان بهار / قطره تا میتواند شد چرا گوهر شود

سایل در زمان شاه سلیمان صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمد در تکیه حیدری خانه چهار باغ بسر میبرده زیاده بر این از حالش معلوم نشد از اوست

گرفتمش سر راهی رسید و هیچ نگفت / عتاب کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش یار و میگوید / گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت
هر که خوانت ولب باده خوردی و لیلی / لب پیاله بحسرت گزید و هیچ نگفت
بر طبیب هیچ نمی زد زور در دل که هم / گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت

صابر اصلش از مشهد مقدس اسمش محمد علی گویند برادر علمی مربوط این چند بیت از اوست

هنگام شکر او بر زبان شکوه گذشت / بیطالعی نگر که همانا شنید و رفت
امروز رقیبش بسر راه نیامد / گویا که ز نا آمدن او خبری داشت
قاصد ز تو آیا که دیگر خبری داشت / گر کوی تو می آمد و هر سو نظری داشت

صالحی اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبدالله مروارید کرمانی ابا عن جد بمناصب سلطانی سرافراز بوده از اوست

کاش ای اجل مرگ مرا امشب بفرود افکنی / ترسم تغافلهای من از خواب بیدارش کند
درد دل گفتم تغافل کرد و خواندم ترا ببین / گریه کردم خنده زد بی اعتبار بین
نمیخواهم که بینم قاتل غیر از آن جفا جو را / از آن ترسم که روز حشر گیرد دامن او را
بزم خواهم از آن یک نگاه لطف آمیز / که غیر چیند و بی اختیار برخیزد
بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم / داشت بیداری من خواب گرانی

مراد بجو و بها دل مده ناصح که رسیم | ازین بغربت که پندارم با و راه سخن (ولی) | همه شب این خیالم که رسم بوصل (روزی) | همه روز در امیدم که شبی بخوابم آیی
زان پیش ولا که اجر زیارت بکشد | زنهار چنان کنی که یارت بکشد | ورو عده اوز ساده کی دل ندهی | کاری نکنی که انتظارت بکشد

طاهر در مشهد مقدس بعطاری مشغول بوده گویند در عهد شباب بعالم بقا رفت و این یک بیت ازاوست ؛ ؛

از فریب باغبان این شوای باغبان | پیش ازین منهم درین باغ آشیانی داشتم

عبد العلی در آند یار خلد آثار در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بوده و دلش بمطایبات مایل بوده این رباعی ازاوست الحق بطریق استادان سابق شعر می گفته ازاوست

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید | ازآتش و آب بهره و بیرون بدامید | اوشسته نمیشود مکر از باران | وین گرم نمیشود مکر از خورشید

غزالی گوید در شانزده کتاب چهل هزار بیت داشته اما هیچیک بنظر نرسیده در زمان شاه طهماسب صفوی بهندوستان رفت
در خدمت اکبر پادشاه بسر برده صوفی منش و درویش روش بوده و در هند ثروت کلی بهم رسانیده هم در آگره بدار
باقی شتافته و این چند بیت ازاو نوشته شد ؛ | بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب | یا سوخته از آتش دل بسترم امشب

جا دادم و فارغ شدم از محنت هجران | یعنی که زشبهای دگر بهترم امشب | چون رد و قبول همه در پرده غیب است | زنهار کسی را مکنی عیب که عیب است
کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود | آنهم چو بینم روی دل گرداند از من روی خود | بباغ سبزه نوخیز دلنواز آمد | عجب خطی ز حریفان رفته باز آمد

ولد ایضا

من بویرانه غم مرده و طفلان هر سو | سنگ بر دست که دیوانه نیاید بیرون
در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا | طاعت زنار و کعبه دیر است ترا | گر دل بحق است ساکن بتکده | خوش باش که عاقبت بخیر است ترا
سلطان گوید که نقد گنجینه من | صوفی گوید که دلق پشمینه من | عاشق گوید که داغ دیرینه من | من دانم و من که چیست در سینه من

فردوسی و هو حسن بن اسحق بن شرف شاه الطوسی گویا پدرش باغبان چهار باغ موسوم بفردوس بوده بعد از آنکه نظر بفطرت
اصلی بگفتن اشعار مبادرت نموده فردوسی تخلص میکرده باین جهة بوده بعد از ادراک خدمت سلطان محمود که اشعار متین و سخنان
حکمت آیین گوش زد آن خسرو والا جاه کرده که سلطان فرموده ای فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی گویند بعد از تولد او پدرش
در واقعه دید که فردوسی بر بام رفته بر چهار جانب آواز داده و از هر جانب جواب شنید شیخ نجم الدین چنین تعبیر کرد که پسر تو
سخنگوی شود که سخنش در اطراف عالم منتشر شود و بقبول متلقی گردد بهر حال بعد از بلوغ سن تمیز مشغول به تحصیل کمالات
شده والحق شاهنامه بر وفور حکمت و علم او دلیلی است واضح و در مراتب سخنوری رکنی که این ارکان اربعه
سرای سخن است و سه رکن باستادی او قائل کما قال انوری | آفرین بر روان فردوسی | آن همایون نژاد فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد | او خداوند بود و ما بنده | و کما قال النظامی رحمه الله | ولد ایضا
سخنگوی پیشینه دانای طوس | که آراست روی سخن چون عروس | و کما قال السعدی علیه الرحمه | میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است | هرچند بتصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال حال ایران امروز شاهنامه که صحت
داشته باشد وجود ندارد و بعلت عدم ربط کتاب و نساخ چندان تغیر یافته که نمی توان گفت در این کتاب شعری از فردوسی

بدون تغیر باقی مانده باشد باز آنچه مانده چندین مقابل اشعار فصیح بلغا و افکار بلیغ فصحا در هر عالم شعر خوب و سخن مرغوب دارد
و در این هفتصد سال کسی از زمره شعرا بر نیامده که راه هم چشمی او بسنجد بلکه احدی را نبوده که سر از ربقه شاگردی او به پیچد
آورده اند که آنجناب بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و آداب رسوم همواره مطالعه کتب مستأنس و در کنار جوئی مسکن داشتی
که آب از آنجا بطوس آمدی و از دیدن آب روان حظی فراوان یافتی و در هنگام وفور سیل که بند را آب بردی و آن جوی خشک شدی
بسیار ملول و دلتنگ شدی و پیوسته تمنای او این بودی که این بند که بخاک و خاشاک می بندند بگچ و سنگ بسته شدی
تا آب نبردی تا آخر الامر بنظر ظلم و عدوان حاکم طوس جلای وطن اختیار بغزنین باستان سلطان محمود رفت و بعد از
ورود بشهر در باغی که در کنار شهر واقع بود فرود آمده اتفاقا مولانا عنصری ملک الشعرا با فرخی و عسجدی که از شاگردان
او بودند فرصتی جسته در آن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع بدین مطلب در کمال شوق بمجلس ایشان حاضر
شد چون وضع او بطریق روستاییان بود آن سه نفر استنباط زهد خشکی کرده گفتند باید به تدبیر دفع این زاهد خشک کرده
که رونق محفل ما را خواهد برد و عیش ما را منغص خواهد کرد ملک الشعرا عنصری نظر بصفای طینت ایشان را منع کرد گفت با هر کس
نشاید دلبری کرد | چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروش است یا پیله ور | باید اول امتحان او بشعر کرد
والحق طرفه حکایت اگر از اهل حال باشد ندامتی نخواهیم داشت و الا عذر آنرا خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادر ما
کس از شاعران سلطانیم و در مجلس شعرا غیر شاعر را مدخلی نیست ما هر یک مصرعی بگوییم اگر مصرع چهارم را تو گفتی مصحبتی خواهیم
داشت و الا برخود و بر ما مجلس را تنگ گردان و هر یک مصرعی گفتند این بیت | چون عارض تو ماه نباشد روشن | مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت همی گذر کند از جوشن | مانند سنان گیو در جنگ پشن | باران از حسن مقال او متعجب گشته عنصری گفت مگر تو از تواریخ
سلاطین عجم آگاهی گفت بلی و تاریخ ایشان را همراه دارم عنصری وی را در ابیات مشکله و اشعار معضله آزموده او را قادر یافت
گفت ای برادر ما را معذور دار که تو را نشناخته و فضل تو را ندانسته بودیم و او را مصاحب جمع ساخت چون سلطان عنصری را
بنظم تاریخ ملوک عجم مامور کرده و این معنی بر آن مشکل بود و از فردوسی استفسار کرد که تو بر نظم شاهنامه قادری گفت بلی انشاء الله
تعالی عنصری خرم شده فی الحال بخدمت شاه عرض کرد وی را بشرف بساط بوسی سلطان رسانید و مشمول عواطف خسروانه
گشت و بنظم تاریخ ملوک عجم مامور شد و بعضی گویند بعد از ورود فردوسی بمجلس شعرا در آن باغ گفتگوی چند فیما بین گذشته
که شعرا از فردوسی حرفه نبردند آخر الامر فردوسی از مجلس ایشان دل گران شده برخاسته روانه شهر شد اتفاقا سلطان را
ندیمی بود ماهک نام در آن حالت بفردوسی برخورده آنرا بعد از مصاحبت فصیح و دانشمند یافت خوشنود شده محبت او را
در دل گرفته آنرا بضیافت بخانه آورد و از سرگذشت او آگاهی یافته و فردوسی از آن مسئلت کرده که نوعی شود که او را
بخدمت سلطان برد و ماهک مجال عرض نمی یافت تا آنکه عنصری چند بیت در مقدمه حرب رستم و سهراب گفته و سلطان
از آن محظوظ شده این معنی را ماهک شب بفردوسی بیان کرد فردوسی گفت جواهر داستان ملوک عجم را قبل از این گفته ام

و باندک زمانی داستان رستم و اسفندیار را چنانچه در شاهنامه مسطور است موزون و بآهنگ خوانده ماهک را بسیار خوش آمده مسوده آنرا بخدمت سلطان برده سلطان بغایت خوشوقت گردیده و فرمود این لآلی آبدار در صدف خاطر کدام دریا دل پرورده بوده ماهک عرض کرد شخصی از طوس که مسقط الراس اوست بواسطه عدوان حاکم آنجا وارد این آستانه شده و بحکم سابقه معرفت ازلی بنده را با او اساس دوستی محکم افتاده چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را از من شنید این داستان را بنظم در آورده اند سلطان را وقت خوش شده باحضار او فرمان داد بعد از استسعاد او بسعادت خدمت و استفسار حال او از کیفیت آن کتاب تحقیق کرده که با وجود چنین کتاب از عنصری و یاران مستغنی خواهیم بود فردوسی برخواسته زمین ادب بلب عبودیت بوسه داد و بالبدیهه چند بیت که منتخب است از آن مدح بعرض سلطان رسانیده ؛ ؛ ؛

بگیتی بکان اندر آن زر نماند / که منشور نام ورا بر نخواند
جهان دار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودک لب از شیر مادر بشست / بگهواره محمود گوید نخست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
ز یزدان ابر شاه باد آفرین / که نازد باو تاج و تخت و نگین
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او مرزبانی نیامد پدید
ز کشمیر تا پیش تا دریای چین / بر او شهریاران کنند آفرین
ببزم اندر آن آسمان وفات / برزم اندر آن شیر جنگ آزمات

بعد از اقامت مراسم بندگی بعرض رسانید که مردی فقیرم از اهل طوس و از لطمه روزگار و صدمه متعدیان آن دیار ترک وطن کرده خود را ذره وار بزیر سایه مراحم آن آفتاب سپهر سلطنت کشیده و چون شوق بندگان سلطان را باین قصه شنیدم این داستان را خود بنظم در آورده بعرض سلطان رسانیده سلطان را بسیار خوش آمد و احوال طوس را و اهالی آنجا را از آن استفسار کرده و از راه تلطف فرمود طوس را از بنای کیست و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس پسر نوذر بن منوچهر بنای آنجا را نهاده و حکایت فرستادن کیخسرو طوس را بتوران و جنگ افراسیاب و منع از رفتن کلات و رفتن او بکلات و کشته شدن فرود و غضب کیخسرو و نزول طوس و طرح اقامت در خراسان زمین انداختن و آن شهر را ساختن مفصلا بگوش سلطان رسانیده سلطان از آگاهی و دانش حکیم خوشوقت شده شعرا را احضار و بعد از حضور اشارت بفردوسی کرده که این مرد شاعر است و دعوی شعر می کند و این داستان را بنظم در آورده یاران از فصاحت او متعجب شده و آن حسب الحکم پادشاهی مخلع شده دگر باره فردوسی شاهد هر یک مصرعی تازه انشا کنند ایشان تسلیم بجای آورده همان رباعی که اول مذکور شد هر چهار نفر بعرض رسانیدند فردوسی حکایت گیو و پشن را مفصلا در مجلس سلطان شرح کرده همگی بر او آفرین کرده عنصری که مقدم شعرا بود چون تاریخ شاهنامه فردوسی را در یافت و گذارش باغ هم در خاطرش بود و درج وجودش از گوهر انصاف گرانمایه و شاهد طبعش از جواهر اوصاف بارشاد پیرایه بود بلب اذعان دست فردوسی را بوسیده اقرار باستادی او کرده و از سایر شعرا نیز زبان تحسین وی گشاده بتقدیم اعتذار پیش آمدند و نظم آن کتاب بعهده او مقرر شد درین حال سلطان دو بیت در حسن خط و لقرب ایاز

از یاران التماس کرد ایشان از راه ادب اشاره بفردوسی کردند او بدیهه چنین بعرض رسانید

مست است بتا چشم تو و تیر بدست / بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست / کز تیر بترسد همه کس خاصه ز شست

سلطان فرموده که در مجلس ما را فردوس ساختی و در پهلوی قصر خود جائی دلگشا بجهة او سرانجام کرده و بغیر از ایاز و یک دو نفر کسی را بخلوت او راه نبود و هر داستان که تمام می شد بعرض سلطان میرسانید و سلطان بخواجه حسن میمندی فرمود که هزار بیت که گفته شود هزار دینار طلا بآن بدهد و درین مدت که خواجه میفرستاد قبول نمی کرد که یکجا گرفته بمصرف آن بند طوس که همیشه در نظر داشت برساند تا آنکه کتاب را تمام کرد اختلاف درین بسیار است که باعث بر تبدیل طلا بنقره کدام بخیل شده و صورت اختلاف آن در دیباچه شاهنامه مذکور است و در تذکرها مسطور است بالجمله فردوسی در حمام بود که ایاز شصت هزار درم نقره را در صره بنظر او رسانید و او لا نظر بوعده طلا فرض کرده خوشنود و آخر الامر که یافت که نقره است بسیار اندوهناک شده ثلث آنرا بایاز بخشید و یک ثلث را بحمام ایثار کرده و ثلث دیگر را بفقاعی در حمام داده جام شربتی نوشیده و رخت پوشیده با یاز گفت آنچه دیدی بسلطان باز گوی و برفت و خود را در جائی مخفی داشته اینطلب که بگوش زد سلطان شد بسیار متغیر شده و از حاسدانش باز خواست می کند که باین علت خست که از ما سر زد مراهدف تیر طعن شعرا ساختید ایشان فرصت کرده که جوایز سلاطین قطع نظر از کمیت و کیفیت متمنای بزرگان است حبابیت قبول کند باز مشمول عواطف خسروانی می شد چون قرمطی و رافضی است اینطلب را بهانه کرده چنانکه گفته

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست

سلطان بعد از استماع این مطلب غایبانه او را تهدید عظیم کرده فرموده که او را در پای پیلان پایمال خواهم کرد چون این خبر بفردوسی رسید بی زاد و راحله مخفی از غزنین بر آمده گویند ایاز نظر باخلاص پنهانی زاد و راحله بجهة او فرستاده مذکور است که در وقت حرکت فردوسی کتاب شاهنامه را ببهانه از کتابدار گرفته داستانی در هجو سلطان گفته در آنجا ثبت و فرار نمود و یا این داستان را گفته و با یاز سپرده که بنظر سلطان برساند و خود فرار کرد آن داستان بگوش زد سلطان شد این چند بیت از آن منتخب و نوشته شد

ایا شاه محمود کشورگشای / ز کس گر نترسی بترس از خدای
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسازم چو دریای نیل
اگر در کف پای پیلم کنی / تن ناتوان همچو نیلم کنی
پشیزی به از شهریاری چنین / که نه کیش دارد نه آیین نه دین
جهان کرده ام از سخن چون بهشت / کزین بیش تخم سخن کس نکشت
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
که بیدین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهر آل نبی و ولی
بر این زادم و هم بر این بگذرم / ثناگوی پیغمبر و حیدرم
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
بسی تاجداران گردنکشان / که دارم یکایک از ایشان نشان
چو عیسی من آن مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم بنام
بیفکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند

نه زین گونه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید
بداندیش را روی نیکی مباد / سخنهای نیکم به بد کرد یاد
برپادشه صورتم زشت کرد / فروزنده اختر چو انگشت کرد
مرا گفت خسرو که بوده است گو / همان رستم و طوس و گودرز و گیو
مرا در جهان شهریاری تو است / بسی بنده کانم چو کیخسرو است
بدانش نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا برنشاندی بگاه
اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر برنهادی مرا تاج زر
اگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چهل سال بردم به شهنامه رنج / که شاهم ببخشد بپاداش گنج
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
مرا زان جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را برگشاد / بمن جز بهای فقاعی نداد
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
جهان را چنین است آئین و ساز / که سازد فرومایه را سرفراز
سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سررشتهٔ خویش گم کردن است / بجیب اندر آن مار پروردن است
درختی که تلخست وی را سرشت / گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر ببار آورد / همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری / شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر تو شوی نزد انگشت گر / از او جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب / نشاید سیاهی ستردن ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سفید
بزرگی سراسر بگفتار نیست / که صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسید در آنجا چندی متواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطان محمود که بطلب وی آمده بودند و مراجعت کرده اند جمع کرده بطوس رفته از آنجا بطبرستان نزد شهریار بن داراب رفت که از اولاد کیقباد پدر نوشیروان بود و بعد از انعقاد صحبت هجو سلطان محمود را بر آن خود و گفت شهنامه را بنام تو میکنم که حکایت بندگان تست و تو بر جهت احق از آن شهریار او را بنواخت و گفت ای استاد صاحبان اغراض سلطان را با این خدمت داشته و این خار بخل را در گلستان دولت او کاشته اند محمود پادشاهی بزرگست کتاب را بنام او رها کن و هجو او را بمن ده تا بشویم و من در برابر آن خدمتی تمام از تو کنم و روز دیگر صد هزار درم بفردوسی فرستاد و گفت هر یک بیت هجو او را بهزار درم خریده ام میدانم که عنقریب سلطان جویای حال تو خواهد شد و رضای تو را خواهد جست فردوسی قبول کرده از انتقام محمود درگذشته آن ابیات را بشهریار فرستاده و او بشست و بعد از اطلاع سلطان از آن مقدمات از شهریار منتها داشته گویند ناصر لک که فرمان فرمای قهستان و محتشم آن دیار بوده از مقدمهٔ فردوسی آگاه شد چون با فردوسی دوستی تمام داشت وقتی که فردوسی بآن محل وارد شده ناصر او را استقبال کرده و اکرام بسیار از آن بعمل آورده فردوسی اینمعنی پیش نهاد خاطر داشت که گذارش امر خود و سلطان و بخل و ظلم وزیر را داستانی بنظم در آورده که در روزگار بیادگار بماند ناصر لک بملاطفت و مهربانی او را از این کار منع کرد که از اهل کمال اسباب نسبت بپادشاهان و بجاه این سلوک پسندیده نیست قولا و فعلا آنچه متعلق بد هجوی فردوسی بود بعمل آورده التماس کرد

که این سخنان

که این سخنان را از دل و زبان و از دفتر محو سازد و فردوسی این وسوسه از خاطر بیرون کرد و از گفتهای سابق پشیمان شده و انچه همراه داشت بشست و این ابیات را بناصر لک گفته :

نغزنی مرا گرچه خون شد جگر / ز بیداد آن شاه بیدادگر
گر آن هیچ شد رنج سی ساله ام / شنید آسمان از زمین ناله ام
همی خواستم تا فغانها کنم / بگیتی از آن داستانها کنم
بگویم ز مادرش بیزار پدرش / نترسم بغیر از خداوند عرش
کنم آنچنان روسیاه از نخست / که نتواند آنرا بهیچ آب شست
چو دشمن نبید انداز دوست باز / بتیغ زبانش کشم پوست باز
ولیکن بفرمودهٔ محتشم / ندانم گرین پیش سر چون کشم
فرستادم ار گفته داشتم / بنزدیک خود هیچ نگذاشتم
اگر باشد این گفتها ناصواب / بسوزان بآتش بشو یا بآب
گذشتم ابا سرور نیک رای / ازین ناوری تا بدیگر سرای
رسد لطف یزدان بفریاد من / ستاند بمحشر ازو داد من

ناصر مبلغ یکصد هزار مثقال نقره بجهة فردوسی فرستاد مخفی نماناد که با وجود چندین حکایت مزبوره انتشار این داستان غرابتی دارد ظاهرا چون در غزنین و هم در هرات این اشعار بمسامع دوستان فردوسی رسیده در خاطرها مانده والا بعد از آنکه عفو از فردوسی بعید است که مبالغه در افشای انمطلب نماید بغرض ناصر بمجرب و دولتخواهی عریضه بدربار سلطان فرستاد که روا نبود که فردوسی سی سال در خدمت لازمه اهتمام بجای آورده چنین کتاب که الحق هیچ گنجی با او برابری باسم سلطان تمام کند آخر الامر بسخن بداندیشان او را نا امید کند و این قصه و حکایت بزبان خاص و عام در مجالس سلاطین انام مذکور شود و سوزه کد از فردوسی را مشروحا بعبارتی خوش و تقریری دلکش بعرض سلطان رسانید اتفاقا فیروزی سلطان بمسجد رفته دو شعر مشتمل بر شکستگی حال خود فردوسی آنجا نوشته بود مطالعه و متغیر شد و مقارن انحال عریضهٔ ناصر رسید سلطان بغایت متالم شده جمعی دوستان فردوسی که حال مجال گفتگو نیافته بودند در انوقت هر یک بطریق مرغوب و طرزی مطلوب احوال فردوسی را گوشزد سلطان کرده که فی الواقع سخن ارباب غرض و اهل حسد بفردوسی ظلمی شنیع رفت و این نقل نقل مجلس نیک و بد خواهد شد سلطان بخشم آمده مفسدین را بسزای خود رسانیده و نظر باینکه در آنوقت بخل و جود و حسن میمندی را از چمن زندگی به تیشهٔ قهر از پا انداخته گویا مادهٔ فساد او بوده خلافا از دولتشاه سمرقندی که ایاز را باعث بر آن بخل و امساک نوشته حاشا که آنچه از سیر اخبار رسیده بمضمون الظاهر عنوان الباطن گویا که با کثر اوصاف و اخلاق حمیده متصف بوده چگونه میتواند شد که مصدر چنین بخل و امساک شود فی الحقیقه اقبح از هر قسم است سیما بادولتخواه سلطان کجا می سازد که بدنامی چنین را در دودمان سلطان چنان بگذارد که از آن روز الی هذا الیوم و هکذا بعد الیوم در مجالس مذکور و اسم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور چه در کتابها مسطور است و بعضی گویند که روزی سلطان بیکی از اعدای دولت مراسله در باب مصالحه مینوشت از منشی پرسید در تهدید این چه خواهی نوشت گفت این شعر استاد ابوالقاسم فردوسی را

اگر جز بکام من آید جواب / من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان حقوق خدمت چندین سالهٔ فردوسی را بخاطر آمده فرمود که آن بیچاره از دولت ما منتفع نشده گفت تا شصت هزار

مثقال طلا با طبق نشانه بجهة فردوسی بردند علی اختلاف الروایات روزی فردوسی در صحرا بود که طفلی این شعر را می خواند

اگر شاه را شاه بودی پدر / مرا بر نهادی بسر تاج زر

فردوسی از غایت حرمان خود و از مکاره زمان آهی زده غشی کرده تا او را بخانه بردند طایر روح پر فتوحش بفردوس برین پرواز کرد و وقتی که او را در مقبره میبردند فرستادهٔ سلطان که حکم نوشته روی سیرابی داشت رسید از اسناد دختر خواهری مانده بود و انعام سلطان را برادر عرض کردند او قبول نکرده گفت فردوسی پیوسته عزم بستن بندی که سابقاً مذکور شد داشت اکنون تمشیت آن امر اولی است چون مراتب الخدمت سلطان عرض نمودند فرمان صادر شد که حسب التمنی فردوسی و وارث آن وجه را صرف ساختن بند مذکور کنند و حسب الحکم آن امر باتمام رسیده آنچه از آن زر زیاد مانده بود رباطی فی سبیل الله ساختند وفات حکیم ابو القاسم در شهور سنه ۴۲۱ اتفاق افتاده و در خاک پاک طوس مدفون است گویند شیخ ابو القاسم گرگانی بعد از فوت فردوسی بر وی نماز نکرده که او عمر عزیز در مدح مجوس صرف نموده و همان شب او را در خواب دیده که در غرفات جنان همصحبت حور و غلمان است از آن سؤال کرد که این مرتبه را از کجا یافتی با آنکه تمام در راه باطل می شتافتی گفت این بیت در توحید گفتم

جهان را بلندی و پستی توئی / ندانم چه هر چه هستی توئی

شیخ از خواب برجسته و هم در آن شب بزیارت مزار کثیر الانوار فردوسی رفته در سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبیده گویند آخر شاهنامه از استیلای عرب و عجم کلام اسدی است چنانکه در احوال اسدی مذکور است و حکیم مزبور در اواخر عمر مثنوی یوسف زلیخا نیز در بحر تقارب برشته نظم در آورده اگرچه بعلت کبر سن و کثرت سن سعی بلیغی نکرده اما متانت و سلاست کلام بر استادی ایشان گواه است و مثنوی شاهنامه چون نهایت شهرت دارد و در هر جا بهم میرسد و انتخاب کردن از آن خالی از اشکالی نبود بجهة اینکه مثنوی مزبور مشتمل بر حکایات اگرچه منتخب را می نوشت سلسلهٔ کلام از یکدیگر می گسست و اگر مراعات این مطلب نکرده چشم از انتخاب می پوشید هم غرض کلی که عبارت از انتخاب ابیات ایشان باشد از میان میرفت و هم حوصلهٔ کتاب برنمی تافت لهذا از انتخاب مثنوی شاهنامه سر باز زده ناظران را بمطالعه اصل کتاب اشارت کرده چند بیتی از قصاید و رباعیات که در بعضی کتابها بتفرقه بنظر رسید منتخب و ثبت شد

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد / برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد

گران گرفت ممالک بیکران بگذاشت / درین نهاد خراب بدیگران بسپرد
بسی رنج بردم بسی کشته خواندم / ز گفتار تازی و از پهلوی

بجز حسرت و جز وبال گناه / ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه آرم / دریغ از جوانی دریغ از جوانی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد / تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد / با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

دوش از سر لطف بنده پروردن خویش / نمود طریق مروی کردن خویش
جرم همه عفو کرد و دستم بگرفت / خندان خندان فکند در گردن خویش

فطرت اسمش میر رضی رضوی از سلسلهٔ نقبای مشهد مقدس و از اجله سادات آن ارض مقدس در بعضی از تذکرها خلاف نوشته که مشهدی تخلص می کرده و احتمال میرود که یکی از آن دو مشهدی بوده آخر که ظاهرا و باطنا ترقی کرده

تخلص را

تخلص میکرده و احتمال میرود که یکی از آن دو مشهدی بوده آخر که ظاهرا و باطنا ترقی کرده تخلص را تغییر یا اینکه دو نفر باین اسم بوده اند

غبارم کن خدایا در رهی کانه گذر دارد / مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد
هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم / چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم

فنائی اسمش میر معز الدین محمد از سادات عالی تبار اند بارات و در عهد شاه اورنگ زیب بهندوستان رفته موسوی خان لقب یافته و هم در آنجا فوت شده طبع خوشی داشته و اشعارش در ایران مشهور نیست سوای قصیده که چند بیت از اول آن نوشته شد

بودم شب گذشته بجائی که کس نبود / چون خار با سموم چو دل در هوای یار
تا که ز بی ثباتی اطوار آسمان / تا که ز بی نظامی اوضاع روزگار

آواز در برآمد و گفتم که کیستی / گفت آنکه دارد از تو از دیدن تو عار
این مژده چون رساند بگوشم لم سروش / بیرون دویدم از خود و رفتم چنان ز کار

کاواز پای من بدم و اپس من رسید / افتاده بلکه بیشتر که چند نعره وار
با خویشتن پس از نفسی چند کامدم / کردم چو دیده باز چه دیدم نشسته یار

چشمی سیه ز سر سر رخی لاله گون ز می / هر عشوه اش بعطر زده کرده دل شکار
بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من / بر خویش بسته راه سخن از حیا نگار

او منتظر که عشق کند ساز ناله را / من در کمین که حسن زند ناخنی بتار
خاموشیم گذاشت ز اندازه پا برون / پنهان ز ناز گشت نگاهش بمن دچار

گفت ای ستاره سوخته آتش فراق / گفت ای جگر گداخته داغ انتظار
احوال دل گذشت کنون در فراق دوست / چون بود حال دیده جدا از جمال یار

گفتم که ای سلوک تو تعلیم آسمان / گفتم که ای جفای تو سرمشق روزگار
کاری که کرد فرقت روی تو با دلم / آتش نمیکند بخس و باد با غبار

هرگز نه نامه نه پیامی نه وعده / ای خانمان خراب کن طاقت و قرار
پیغام راز نهفتن بیکطرف / لب را ببوسه باز نکردن بیک کنار

هر عضو من ز دست تو وا رو شکایتی / چون ارغوان لبالبم از ناله های زار
پاسی دگر ز شب چو بآیین گفتگو گذشت / خمیازه کرد دست در آغوش آن نگار

دریافتم که دوست خمارست کشمکش / دارم منی دو آتش بهتر ز آب نار
آن لعل باده نوش و هر گرا جا ز تم / آرم ببزم و در بزم از آن طرح نوبهار

گشاد میده صبح چرا پس نشسته / کامل شد از تلافی هم دور اعتبار
سعدین را قران شده در خانه شرف / کم دیده اینچنین نظری چشم روزگار

القصه زان شراب بروق چو نیم شب / پیمود ساغری دو سه پیمانه سه چار
گفت ای گدای طبع تو شاهان ملک نظم / یا آنکه گشته شعر تو مشهور روزگار

من مرغ خوش ترانهٔ باغ فضیلتم / طبع مرا بزمزمهٔ شاعری چه کار
این تهمت بر من و بر روزگار من / زین نسبت است ننگم و زین شهرت عار

لیکن ز بحر فکرت من چند گوهری / آورده و است موجهٔ توفیق بر کنار
در مدح سروری که ز جاروب درگهش / سازند اطاقه قیصر و خاقان افتخار

فنائی در ارض اقدس بعلاقی مشهور بوده این رباعی از اوست

هر گز نشود که از تو بگردانم روی / هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد
گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد / دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد

قاسم علی اسمش حاجی محمد جان مروی قدسی طبیعت بوده گویند از این ولایت دلگیر شده بهندوستان رفته و در آنجا کمال اعتبار و هم در آنجا فوت شده استخوان او را بخراسان آورده و این چند شعر از او نوشته شد : :

گلها این گل رخسار تو نظاره کنم / که ز هر حلقهٔ زلفش گل دیگر سبد است

بیگانه نه و آشنا نما ای تو / بیگانه نمای آشنا من
نفس از سینه چنان بتو میکشم دشوار / کز کوی تو از دل خود میکشم خدنگ ترا

ز چاک سینه ام دل میکند نظاره زلفش / چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را
منکه شمع محفل قربم سراپا سوختم / حال برون مانده گذشت تا بزم یار رب چون

هر گز دل مستان ز غم آزاد ندارد / تا باده بود غم بکسی کار ندارد
انجا غم محبت آنجا سزای عصیان / آسایش دو گیتی بر ما حرام کرده

جیش این باغ باندازه یک تنگ است / کاش گل غنچه شود تا دل ما گشاید
بر خطور رم دارد فلک آن نگاه / که از نقش پایش ببندد بجاه
خاصیت آفتاب دارد مهر تو / خود سبز برو باند و خود زرد کند
جایی که تو یی نیست کسی را گذر آنجا / از من که تواند که رساند خبر آنجا
یار کف از غیر ما پوشاند نظر کنم بچشم / والکهی وز دیده در رهای نگر کهیم چشم
چو تو یی نبود دهر کر بوفا مهر بتان / بتو ایچکس نماند تو بهیچکس نمانی

دلم خون شد چو دیدم حلقه بسته گیسویش / نگابردم که هر یک چشم حیرانیست بر رویش
گاهم ز وصال دل ز غم فرد کند / گاهم ز فراق جان پر از درد کند

قدسی از احوالش چیزی معلوم نگشت این مطلع از اوست
موسی اسمش میر عماد الدین از سادات اندیار است این مطلع از اوست
مولانا مانی قصه خوان تخلصش معلوم نیست اسمش نوشته این مطلع از اوست
سید جامه باف اسمش میر محمد هاشم از سادات مشهد رضا و ندیم و هم صحبت علی قلیخان در هرات بوده واقعه علی قلیخان او نیز شربت شهادت چشیده از اوست

آه از آن حسرت که در وقت وداع از خود روم / با خود آیم با هزاران شوق و بینم یار رفت
رسد چون خبر پدر روانه پیش رسم نشان / با این تقریب بخواهم شود رفع گمان او

کنم بهر که رسم شرح بیوفایی تو / که دیگری نکند میل آشنایی تو

میر محمد محسن از سادات رضوی ارض اقدس است از حاشیان هرات علمی حاصل نشد تخلصش معلوم نیست این دو شعر از او نوشته شد

حرف محبتم که جهانی از او پر است / زود شنوی که گوش تو زین داستان پر است
نخواهم گهر با خویشتن در بزم اغیارش / که میترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش

مشرقی اسمش میرزا ملک مشهدی الاصل اصفهانی المولد از منشیان شاه عباس صفوی گویند در موسیقی ربط کاملی داشته این چند بیت از او نوشته و در زمان شاه صفوی قصیده گفته حسب الحکم مواجب او را مضاعف کردند تا آنکه در زمان یکی از وزرا که قدری از مواجب او را کم کرده بود قطعه منظوم در آورده بایشان خواند فقیر انتخابی کرده نوشته شد

ای صاحب زمانه که امروز در جهان / از آستان خطاب تو دستور اعظم است
روز نخست زاده که زنهار زاده / این التفات در عوض خیر مقدم است
کوچک دلی زیاده ز من هیچکس نکرد / بر ذات قدس تو بزرگی مسلم است
ما در جهان ثنای تو بسیار گفته ایم / با ما اگر هزار چنین مسکنی کم است
تحسین شنیده ز بزرگی و از این ادا / کو را نوشته خوانی و او بو مجسم است
صوفی که درد در قدح دوست میکشد / صاف اعتقاد نیست اگر بوریا دهم است
رفتی همیشه تخت سلیمان بروی باد / این منزلت نه پایه فرزند آدم است
القصه بیش از این مکن آزار بندگان / اکنون که مرغ فلک سبز و خرم است
بر خلق سایه فلک ابر رحمت است / بر من سیاهی رفت ستم ارقم است
چون کعبه خانه تو مطاف خلایق است / اما سر سنگ شور منش آب زمزم است
حاشا که بر مراد تو بسکرد آسمان / چون دهر بر تو جنت و بر ما جهنم است
کم کرده مواجب مرا از خون شاه / این شیوه در مقابل احسان حاتم است
دیرینه چاکری که مرا زخم داد اوست / ما را مصاحب است تو را گر سر غم است
او نیستم که عجز کنم پیش هیچکس / غیر از خدا که واقف اسرار مبهم است
این خود اشاره ایست که از دور روزگار / بر باد میرود همه گر مسند جم است
شاید سپهر دور کند بر مراد ما / عالم بیک قرار نماندست عالم است

ولہ ایضا

املاک قدری که ز اقبال فلک بیم / باز میخارد بناخن سینه کبک دری
ناخن شاهین کره بگشاید از شاخ غزال / تا کند بر سینه خصم تو روزی خنجری
بهنگامی در قفس خوش شمع در فانوس / بر چراغ او شبی گردد تا که صرصری
گر نشنید کرده در عهد تو بر زلف نگار / و امن ترکان برآن سایه همای خاوری
الکه جانم را جگر گوشه ایست در جسم قفس / واثنت کبکی همچو مرغ روح از نیک اختری
زین الم بر خویش پوشیدست نور دیده ام / همچو قمری در غم او جامه خاکستری

کشته اشتیاق بال افشانی مرغی که او / سینه بر خاشاک میمالم ز بی بالی چو او
گر دوستی هدیه ام کنکی که داری در نفس / بنده آزاد میسازی غلامی میخری
زکعبه آیم و رشک آیدم ز خونابی / که از زیارت اهل جنت آید

ولہ ایضا

یارب آنکس که دم تیغ تو را آبی داد / زحمت تشنگی روز قیامت نکشد
یار را با غیر دیدم مشرقی / کاش با خود خنجری میداشتم
بتوانستم شکایت کرد از او / غیر او کو دیگری میداشتم
زان بیش کنه کنم که صاحب کرمی / ترسم که ز بخشش کف عطا آید
از آنکه بتفاریت اقرار آید / عصیان دو کون را امید آید
آن کف دست میزند بر زمین / آن کف پای میکند بهوا
در سرای تو دختری و پسر است / هر یکی بر خلاف اهل دعا

مردمی در مشهد مقدس بوده و اوایل مشق والد خود بشغل کاسه گری میگذرانیده و آخر بتقریب موزونیت بخدمت محمد محسن میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا مشرف و از باریافتگان مجلس خاص ایشان شده این چند شعر از اوست

کسی که بهر تو میرد چرا غمش باشد / که چون تو نخل و گل و شاخ ماتمش باشد
بخنده نمکین یار در مقابل ما / چگونه تازه نگردد جراحت دل ما
حدیث در دهن گرگس گشت افسانه بهتر / وگر من هم نباشم در جهان دیوانه بهتر

موسوی از عظمای سادات است و از مشهد مقدس بهندوستان رفته و بطریق عرفا شوق رباعی داشته و این اشعار از اوست تخلصش را لنگری نوشته اند و بمیر رباعی شهرت یافته و در سنه ۱۰۲۲ بعالم باقی شتافته از اوست

ولہ رباعی

آنشوخ که جا در دل ما شاد گرفت
مانند زمانه خو به بیداد گرفت
آتش بجهان ز دون ز آهم آموخت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد
روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال آنکه تا شب چه شود
شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

در مزرع دهر گر نشاط آمده پاک
دهقان اجل نریخت جز تخم هلاک
چون دانه گندم همه زان با دل چاک
از خاک بر آمدند و رفتند بخاک

چون کاوش چرخ را مداری نبود
در رفتن و ماندن اختیاری نبود
خواهم که چنان زیم که از رفتن من
بر خاطر ماندگان غباری نبود

خواجه نظام الملک وزیریست بی نظیر و دبیریست باتدبیر در اول جوانی کسب کمالات نفسانی کرده و در اندک زمانی گوی سابقت از همکنان در ربوده بعد از آن جهت تحصیل عز و شان و کسب نام و نشان مرتکب خدمات دیوانی تا آنکه بمنصب وزارت الب ارسلان سرافراز شده و در عهد ملکشاه اختیار تمامی مملکت باو مفوض و او نیز بقدر استعداد کشت آمال مردم را بزلال عطوفت خضر و نضارت بخشید و آخر الامر بعد از سی سال خدمات لایقه بسبب سعایت ترکان خاتون حلیله ملکشاه خللی در بنای اعتبار خواجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه از اصفهان حرکت کرده در نهاوند بضرب کارد یکی از فدویان حسن صباح از پا در افتاد و در آن حال این قطعه را که مصرع آخرش از برهانی سمرقندی پدر معزی است گفته و خود وداع عالم فانی کرده از اوست

یکچند باقبال تو ای شاه جوان بخت / گرد ستم از چهره ایام ستردم
آمد بقضا مدت عمرم نود و سه / در حد نهاوند بیک کارد بمردم
طغرای نکونامی و انشای سعادت / پیش ملک الشعر توقیع تو دادم
بنوشتم آن خدمت دیرینه بفرزند / او را بخدا و بخداوند سپردم

وسلطان بعد از استماع این خبر خواجه تاج الملک و ترکان خاتون را رتبه وزارت رسانیده و بفاصله چند روز خود نیز مسافر سفر عقبی شد گویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان

خواجه بوده و مغری در این خصوص گوید : : : :

رفته در یکمه بفردوس برین و بوزر / شاه برنا از پی ورف در ماه کر

کرد ناکه عجز سلطان قهر یزدان آشکار / قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

شبلی از شعرای متقرر مشهد رضوی اما مدتی در محال آذربایجان ساکن و آخر الامر در دار الارشاد اردبیل مدفون گشت از اوست

غایب نه دیده ناشده جان داده بی تو / بیچاره تاب هجر از این بیشتر نداشت

بی تو بکرکم آیم بر دلم نبود غبار از تو / کز آمد شد بسیار گشتم شرمسار از تو

میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی / رشکم بدل فرود که تاب نظر نداشت

بنگری زمانه زمان روز وصال سوی کسی / تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو

در اول بیوفا دانستمش ورنه بآن حسرت / چه میکردم اگر دل مینهادم بر وفای تو

نظیر از اهالی ارض اقدس و بغیر این شعر شعری از او ملاحظه نشد از اوست

بصحبت گل و بلبل از آن خوش دلم / که آن بروز ملاقات دوستان ماند

واقفی از اهل مشهد و در آنجا حلوا میفروخته و در شاعری زبان شیرینی داشته از اوست

چو بجان خویشم اکنون ببرم زبان خود را / که بوقت بیوفایی نکنم شکایت از تو

همدمی اسمش خواجه علی از مردم مشهد مقدس و برادر حاجی محمد جان قدسی است بعلوم رسمی خصوص تفسیر مربوط گویا امامت جماعت میکرده از او است

هر که حدیثی از من آن دلنواز برد / عمداً کنم تغافل شاید که باز برد

غزنین از اقلیم سیم طولش و عرضش تختگاه سلاطین آل سبکتکین بوده و در دولت سلطان محمود گویند یکهزار مسجد و مدرسه داشته هوای خوشی دارد و بزرگان از آن خاک برخاسته آنچه از طبقه شعرا بوده بنظر رسیده نوشته شد سید حسن بعلو نسب و سمو حسب موصوف و بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف معروف و در محافل فصاحت و بلاغت قدوه عرفا و زبده ظرفا و در زهد و تقوی سرآمد روزگار و در ارشاد خلایق سر حلقه احرار بوده گویند در غزنین روزی در مجلس وعظ ایشان قریب بهفتاد هزار کس در پای منبر جمع آمده بودند چهار هزار کس از ایشان بشرف ارادت اختصاص داشتند این خبر را بسلطان بهرام شاه رسانیدند یکی از ندمای خاص را دو شمشیر برهنه و یک غلاف داده بخدمت سید فرستاده که در غلاف کند سید مطلب را دریافته هم در این زودی از غزنین عزیمت حرمین شریفین کرده بعد از مراجعت از آن سفر خیر اثر که مدتی در بغداد بود آخر الامر در ولایت جوین در شهور سنه فجاة طایر روحش از این جهان بریاض جنان پرواز کرده الحق در فن نظم کمال مهارت داشته این اشعار از اوست

جهاندار شاه فرخ پی چنین باید چنین باید / که خلق عالم اندر سایه عدلش بر آساید || ولی را گر عطا باید عدو را گر خطا باید / خدا و خلق دانند کاو ببخشد او ببخشاید

این منم یارب که چتر خم سوی اختر می کشد / چشمه روشن ز چاه تیره ام بر می کشد || این منم کاختر بصید خواری مرا بر در نهاد / بازم اکنون با هزاران ناز در بر می کشد

در زمین هر لحظه چون قارون فروتر میشدم / چون مسیحم هر دم اکنون چرخ بر بر می کشد || یارب توفیق خدمت ده که بخشم شده وار / پیش سلطان سلاطین شاه سنجر می کشد

آنکه از طبعش بهشت بحر مایه میبرد / وانکه از جودش بدامن ابر گوهر می کشد || از خداوندی قدم بر هفت گردون می نهد / در جوانمردی قلم بر هفت کشور می کشد

در تاجش از فلک و عقد انجم میبرد / باز چترش ملک را در زیر شهپر می کشد || بانگ کوسش حلقه در گوش نصرت می کشد / گرد جیشش سرمه اندر چشم اختر می کشد

هفته دیگر بسوی ابر مروارید بار / آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار || گاه باد از عارض گلبن بر اندازد نقاب / گاه ابر از طره شمشاد بنشاند غبار

سبزه زنگار گون گردد عیان از بوستان / لاله شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار || خط باغ از ریاحین سبزتر چون خط دوست / گوشه شاخ از شکوفه پر در چون گوشوار

بادی بزد بخور و ابر بریزد گلاب / چرخ می آرد نو بدو شاخ میبارد نثار || همچو قارون پای لاله در گل ار ماند بزر / زانکه گویی گشته از گل دست موسی آشکار

گلستان

گلبنان هر صبحدم چون دلبران خندند خوش / بلبلان هر شب چو بیدلان نالند زار || غنچه را از خوشدلی در پوست کی ماند مجال / باده را از خرمی در جام کی ماند قرار

این از رونق نسیم او زین زمانی بهر آنکه / زنگ بو از یکدگر دارند هر دو مستعار || ماه اگر گشتی ز ماه رایت آن بهره ور / مهر اگر بودی ز مهر طلعت او مایه دار

این یکی از چرخ پنهان نیستی هر سه بود / وان دگر در خاک غلطان نیستی روزی دو بار

وله ایضا

چو ساخت و دل آنکه چنین مکان آتش / نیافت جای مگر در همه جهان آتش || بوعده دل من خوش کن ارچه نبود راست / بلطف آتش کی گردد زبان آتش

کرم چو سنگ نی بجهانی بر باد / درم چو عود زنی بر سنان آتش || بخوشدلی بکشم کرم و سرو تو که مرا / تو در بهار نسیمی و در خزان آتش

عجب که لاله شنای حسود شاه بگفت / دعا که کرد که پادشه ورد و ماه آتش || بجز دولت بهرام شد که اندر رزم / زبان خنجر او راست ترجمان آتش

عدو را ز تو هم راحت کا بد ازآن || بروز محشرش از ننگ بر کران آتش

وله ایضا

چو شمع روز روشن از ایوان آسمان / تا که در او فتاد بدریای قیروان || من روبسوی راه نهاده بفال سعد / امید خود ببریده ز پیوند خانمان

راهی چنانکه آمد از آن چشم را خلل / راهی چنین که باشد از آن روح را امان || در آب آن سنگ نرود جز بسلسله / در کوه او ملک نرود جز بنردبان

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب / علاء دنیی و دین خسرو زمین و زمان || ستاره جیش و زحل هیبت و سهیل کمین / شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان

ابو المظفر بهرام شاه بن مسعود / که هست نامش بر نامه ظفر عنوان || گشاده دولت و دین چشم تا رود بر تخت / نهاده جان جهان گوش تا دهد فرمان

تبارک الله از آن ساعت خجسته سعد / که بار گفت مظفر ز عز و هندستان || جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی / امید تازه و دولت قوی و بخت جوان

قوی دلی که مبادا سبک دریغ که شد / بهر و روغ برین بنده ضعیف گمان || بدان خدای که هر روزه در حقیقت او / نموده روشن چون آفتاب صد برهان

در این دوازده منظر هزار شمع افروخت / که تا بصبح قیامت همی بود تابان || نشانده پری در سر خانه هشتم / گزاو است هر چه بوده است در همه کیهان

سپرد و صد ششم را بقاضی عادل / که یک نم از قلم اوست چشمه حیوان || نقابت صف پنجم به پهلوانی داد / که آب و آتش در تیغ او کنند قران

خجسته تخت چهارم بخسروی آراست / که روشن است جهان دیده زمین و زمان || طرب سرای سیم را بخوشنوایی داد / گزاوست عالم پر طوطی و شکرستان

در این رواق دوم کاتبی بدید آورد / که نقش خامه او هست حیله دیوان || ز بهر گلشن اول گزید صباغی / گزاوست لاله و گل سرخ روی در بستان

بدان رسول که بر فرق آسمان نشسته / ملک تعالی فرق نهاده از فرقان || براحت دم جان بخش عیسی مریم / به بسطت کف چون نور موسی عمران

بحسن نغمه داود و رفعت ادریس / بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان || بخوش نشینی عمرو بخوش چریدی بخت / به نقش بندی عقل و بدلگشایی جان

بدولت تو که باد افزون و پاینده / به تیغ تو که باد انر بد دجادیدان || بخاکپای تو کان دیده را بود سرمه / بیاد کرد تو کاو فتنه را بود طوفان

بساغر تو که او راست در دهن دندان / بخنجر تو که او راست در شکم دندان || بگوش تو که از کوس فتح شد آگاه / بخنجر تو که از چشم چرخ شد حیران

بخطبه تو که ز القاب هست تازنده / بخط تو که ز انصاف هست آبادان || بهمت تو که اندک از آن شود بسیار / بهرحت تو که دشوار از آن شود آسان

بعهد آن که در از است پیش آن مدت / بعفو تو که فراخ است پیش آن میدان || که حق نعمت یکروزه تو را کفران / فزون ز ریگ بیابان و قطره باران

بهر خود نه فراموش کرده ام نکنم / ترنج در دلم آید که هرگز این مستان || خدایگانا تا کندم نخورده چون آدم / برون فتادم تا که ز روضه رضوان

شکفته گلبن دولت چو صد هزار نگار / دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان || خدای عز و جل داند ای سلطان قدر / که همچو غنچه از این شرم گشته ام پنهان

اگر ندارم دل در هوا چنان بادا	که پوست در تن من گرد تشنین زندان	مرا عزیز تو کردی بجستجوی یقین	کنون ذلیل مگردان بگفتگوی گمان
بر آسمان و زبان همچو صبح و گل پر گز			که خنده زد که در حال خنده جامه درید
عروس بخت اگر زیوری است	در این نه حقه آئینه گون هست	آخر دلم با آرزوی خویشتن رسید	و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
دل رفته بود و جا شده منت خدای را	کان دل بسینه آمد و آنجان بتن رسید	ای شاه جهان اگر چه حلم تو بخشش	جرم من اگر هست اگر نیست ببخشش
هر چند گناه من بزرگ است ایشاهم	دانم که ز تو بزرگ تر نیست بخشش	آرا که گل خم مویت دیدم	بینایی دیده خاک کویت دیدم
سبحان الله هیچ ندانم امروز	تا روی که دیده ام که رویت دیدم	ای کرده بدی بسی بجای دل من	از عشق تو شد ز جای پای دل من
یکروز بخشنه رضای دل من	این است ازین بتر رضای دل من	در جستن لقمه که آتش به از آن	عمرم بباد شد که جان بود و چه جان
عهدی کردم که نیز نارم بزبان	جانی بیقین برای نانی بجهان	تا چند ز جان مستمند اندیشی	تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
آنچه از تو توان ستد همین کالبد است	تنگ مزبله کو مباش چند اندیشی	زو جا که نداشت هیچ سودی تو بهی	زانجان که نداشت هیچ سودم تو بهی
زانکه دل که فرو گذاشت زودم تو بهی	دیدم همه راه آزمودم تو بهی	شاها ملکی که زیر پایت داری	گنجی که همه جهان گشاید داری
چشمی که بشب حلقه ربا بد داری	شکر ایزد را که هر چه باید داری		

حکیم سنائی دلش منبع دانش و عرفان و جانش مخزن حکمت و ایقان است نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا بشیخیت موصوف از حکما حکیم انوری و حکیم خاقانی کمال عقیدت باو داشته اند از عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت شوق بآن اظهار میکرده

نیم شبی کرده ام من نیم خام	از حکیم غزنوی بشنوی تمام

حدیقه‌اش بوستانیست در ثمرات تحقیق حکمت آمیز مملو و گلستانیست از گلهای معرفت شوق انگیز مشحون غرض در مرتبه فقر و فنا تر تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی کناد و در اوایل حال شوق شعر شعرا در مدح ملوک میگفته آخر الامر منزوی شده در غزنین بلبل روحش بگلزار سدره پرواز کرده و در شاخسار فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر آشیان گرفت و کان ذلک فی شهور سنه و سبب آگاهی آنجناب این بوده که دیوانه در غزنین بوده مشهور بلای خوار و هنگامی که سلطان ابراهیم غزنوی به تسخیر قلاع کفر هندوستان عازم بوده گویند حکیم قصیده گفته و میخواسته بگذراند سحری بعزم حمام از خانه برآمده در گلخن آوازی بگوشش رسیده دید که گلخن تاب لای شراب از سبو به پیاله میریزد و آن دیوانه میگوید بیار بکوری چشم سلطان که کار اسلام را نشیب داده به تسخیر ولایت کفر میرود و دیگر کف پیاله دیگر بده بکوری چشم سنائک شاعر که نمیداند که برای چه آفریده و بچه کار مشغول است فردا که از او پرسند که بدرگاه ما حدیث چه آورده خواهد گفت مدح سلطان را آورده حال حکیم متغیر شده من ترک آمیزش سلاطین کرده گوشه منزوی شده بهرام شاه خواست خواهر خود را بشیخ دهد ابا کرده بسفر خیر اثر حرمین رفت بعد از مراجعت بخدمت شیخ ابو یوسف همدانی که از بزرگان دین و علماء اهل یقین است رسیده ارادت باو داده الغرض در جلالت قدر آنجناب مجال سخن نیست

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا	قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا	بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان	بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ	نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا	سخن کز راه دین گویی چه عبرانی چه سریانی	مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا

که سفر در غافلی برای امن او نکته	مده محرور حاملی ز بهر طمع او خوا	ز حرف انبهر آن آمد که سوزی زهره دزد	ز حرف انبهر آمد که دزدی چادر زهرا
تو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندر شب	چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا	چو علت هست ظلمت کن چو بیعلمان که زشت آمد	گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
چو تن جانرا مزین کن بعلم کن زشت آمد	در آنسو شاه عریانا و ازین سو گوشک در دیبا	ترا انبر دهی گوید که در دنیا مخور باده	ترا اندر سپاهی گوید که در صفرا مخور حلوا
ز بهر دین نه بگذاری حرام از خدمت یزدان	ولیکن انبهر تن نانی حلال از گفته ترسا	مرا باری بحمدالله ز راه حکمت و همت	بسوی خطه وحدت برد عقل از خطه اشیا
نخواهم لاجرم نعمت در دنیا نه در جنت	همیگویم بهر ساعت همی در سراچه غرا	کی یارب مر سنائی را ستاده بنو در حکمت	چنان گز وی برشک آید روان بو علی سینا
نگردانم نمیز من چون گل که در طفلی شوم کشته	نگردانم حرص من چون دل که در پیری شوم رعنا	بحرص از شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم	بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
بهر چه از اولیا گفتند از رقمی و وقفی	وله ایضا		بهر چه از انبیا گوید آمنا و صدقنا
ای یار سببی از بر ما رفته بازار	ای مانده ز آزار ما سوخته و زار	ای برده و بگذاشته بر سینه ما غم	گل برده و بگذاشته در دیده ما خار
ما در طلب لعل تو چون زلف تو پیچان	ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار	ای خوی تو با بوی تو هم آتش و هم عود	ای رنگ تو با چنگ تو هم مهره و هم مار
از خنده جهان سازی و از غمزه جهان سوز	در صلح دل آویزی و در جنگ جگر خوار	در لطف لبان تو لطیفست ستمکش	در قهر میان تو ضعیفست ستمکار
ما از تو وفا چشم نداریم ازین راه	ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار	از جنگ میازار دو گلنار حسن را	در زهر میالای دو یاقوت شکر بار
در عذر پذیرفتن و در عیب بدیدن	وله ایضا		بنگر سوی سلطان نکو خوی نکو کار
طلب ای عاشقان خوش رفتار	طرب ای شاهدان شیرین کار	تا کی از خانه هان ره صحرا	تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما و دامن دوست	بعد ازین گوش ما و حلقه یار	تر نزاجی نگردد در سقلاب	خشک مغزی مپوی در تاتار
رخت بردار ازین سرای که هست	بام سوراخ و ابر طوفان بار	خود کلاه سرت حجاب تواند	تو میفزای بر کله دستار
گله آن که نهی که در فندت	ریگ در موزه کبک در شلوار	گر چه از مال و گندمت نبود	هم خزینه پراست هم انبار
پس تفاخر مکن که اندر حشر	گندمت گژدمست و مالت مار	ره رها کرده از آنی کم	عز ندانسته از آنی خوار
پاک شو بر فلک چو ابراهیم	کشته از عقل و جان و تن بیزار	نه بدان لعنت است بر ابلیس	که نداند همی یمین و یسار
زان بدان لعنت است کاندر دین	علم داند بعلم نکند کار	هیچ بر رو قصد چرخ مکن	بادو تا کرکس و دو تا مردار
گرد و بال و سر پیش کرد و نشد	هیچو طیار جعفر طیار	کی توان گفت حال عشق بعقل	کی توان سفت سنگ خاره بخار
هر که از چوب مرکبی سازد	مرکب آسوده دان و مانده سوار	سایق و قاید و صراط الله	به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست	حل و عقد خزینه اسرار	بر خود آنرا که پادشاهی نیست	بر کسانش تو پادشه مشمار
تا ز اول جنس نشد مریم	در نیابد مسیح در گفتار	افسری کان نه دین نهد بر سر	خواهش افسر شمار و خواه افسار
نکند عشق نفس زنده قبول	نکند باز موش مرده شکار	هر چه نه از روی دین خوری و خوری	در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ را بآن ره کش	که باو سان رسند در منقار	جز بدین علم باشد از بخشد	بنمازی سبیحی را زار

گر دو دنیا گمرد و حکمت جوی
دین بخیلان وقف‌های زور
تا نه بس روزگار خواهی دید
گر سنائی زیار بی همت
اتخذوا ندان مال الاعتبار الاعتبار
هین اگر کاین جا عذرا در فرو ماند ز نطق
تنگ شاید مر شما را زین مکان چرخ دون
گر محالف خواهی ای مهتدی درآ از آسمان
کی شود ملک دو عالم تا تو باشی ملک او
ای بسا غبنا که اندر حشر خواهد بود از آنکه
باش تا کل یابی آنها را که امروز ند حرف
حرص و شهوت از تو پندارد تو خوش خفته مجنب
حق همی گوید بده تا من مکافاتت دهم
خشم و شهوت باز و طاوس‌اند در ترکیب تو
در کر خلق رزق و فریب است و هوس
بندهٔ خاص ملک باش که با داغ ملک
ای بدیدها ضلالت در گرفتار آمده
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
من سلامت ظاهر نوح نبی نیما ب
آنگه او ابر سر حیدر همی خواهی امیر
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
بیکه شنیدی صفت روم و چین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل
او ز همه فارغ و آزاد و خوش
گاه ولی گوید هست او چنان

زانکه این اندکست وان بسیار — خواجگان بوده‌اند پیش از ما
سراج خوارند و سراج انبار — در بن چاه این سر سرهنگ
هم سپه مرده هم سپه سالار — در طریقت خود این دو باید درد
کله گر و از آن شکفت مدار — ابر را بین که چون همی نالد

و له ایضا

پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار — تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور
دل بگیرد مر شما را زین خزان پر غبار — پند گیر ای سیاه‌ها گرفته جای پند
ور نه لوف خواهی ای دجال بگیره سر بر آر — عقل جزوی کی تواند گشت قرآن محیط
کی بود اهل نثار آنکس که بر چند نثار — پرده‌دار عشق و آن اسم ملامت بر فقیر
هست ناقد بس بصیر و نقد ما بس کم عیار — شاعر از در شمار راویان سنسرا است
باش تا کل یابی آنها را که امروز ند خار — گرچه پیوسته است پس دور است آنجا راز که
چون چنگی بر این داری و موسی بر لب — مالداری لیک ره بسته ربا اندر رشته
او بجی نمی و بس آن آشنایی در شناس — این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تم

و له ایضا

کار در کار خداوند جهان مسکین و بس — هر که او نام کسی یافت از آن درگه یافت
روز تا امنی از شحنه و شب ها ز عسس — گرچه با طاعتی از حضرت او لا تا من
زین برادر یک سخن با بت باور داشتن — یوسف مصری نشسته با تو در یک انجمن
دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن — مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن — شو مدینه علم را در جوی و پس در روی خرام
از ره معنی نباره پاس حیدر داشتن — تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن — از پس سلطان دین پس چون روا داری همی

و له ایضا

تا همه جان بینی بی کبر و کین — پای نه و چرخ بزیر قدم
چون گل و چون سوسن و چون یاسمین — زر نه و کان ملکی زیر دست
گاه عدو گوید هست او چنین — خشم نبود است بر اعدااش هیچ

در عطا سخت مهر و سست خار
بر سر دار بین تن بن دار
اول الحمد و آخر استغفار
مردم از همنشین ناهموار
وی خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
تا کی از دار القراری ساختن دار الفرار
عذر آرید ای سفید بختان دیده بر عذار
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
پاسبان در شناس و آب شیخ اندر نگار
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار
گرچه نزدیکست بس دور است از گوش او کوش
کشت کردی لیک خوک است و ملخ در کشتزار
حق همی خواهد نماید خاک و سرکش آب آن
نقش آن پای مرد و دیوران آن دشت بیار
ای برادر کس او باش خیره کیش کشتن
گرچه با معصیتی از در او لا تایس
زشت باشد چشم را بر نقش آذر داشتن
حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن
تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
خیز و بیا ملک سنائی ببین
دست نه و تک بزیر نگین
خیر نه و اسب فلکی زیر زین
چشم ندید است بابروش چین

الکبیدی ۱۰

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش کن
چون دو عالم زیر پایت قطع شد پایی بکوب
ور یکی صف شکستان بینی یقینی چون حسین
هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
هفته‌ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
صدق و اخلاص و درستی باید و عمری دراز
بیطرب خوش شد لطیور و بطلب جنبان صبا
سوسن اینجا باز دیده در میان سرو بن
من در آن صحرای خوش با دل همی گفتم چنین
مجلس قاضی القضاة قاری و جانش بین
شمع ما را گر لگن کرده است چرخ از چوب خاک
سوسن آزاد را بینی که بر تابیده اصل
ساکنی از حلم تو خیزد و چو خرم از طرف
من چگویم گر ز فردوس برین پرسی
شاد باش ای مهتری کز بهر دفع چشم زخم
مدحی بسیار دارند اندرین صنعت ولیک
ای ز فر تو دین ملک چنان
لکن احسان تو و من ضایع
پیش چون من گرسنه که نهد
تا تو ای خضر عصر در شهری
ای ز من خوشتن مر الکن ناخوش
شهر چیز جبرئیل مرکب اوست
من بچشم شما کسی شده ام

و له ایضا

با چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن — هر چه یابی جز هوا آن دین بود در روی نگار
چون دو کون اندر دو دست جمع شد — سر بر آر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
ور دو کرسی صف شکستگان بینی بر بری چون حسن — درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع
در دو باید صبر سوز و مرد باید کام زن — قرن‌ها باید که تا یک کودکی از لطف طبع
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن — ماه‌ها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
شاهد بر احله کرد و یا شهیدی بر کفن — سالها باید که تا انتظار
تا قرین حق شود صاحبقرانی در قرن — دی ز ول تنگی زمانی طوف کردم در چمن

و له ایضا

نرگس اینجا باز خفته در کنار نسترن — چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا
گاه بت عقل افزای صحرا و نبات پرور وطن — بوی بر بود سود عطار از درون مشک سوز
تا هم از خود فارغ آیی هم ز بلبل هم زمن — رنگ و بوی بیوفایی تا چه بینی کار عقل
هست شمع کهف آنرا شمع هشیاران کفن — سوی قاضی شو که خلق و خلق او را بنده اند
کنک ما نمرده آرد ز چه آتش و زبان در کلاهن — شمع دینار را ببین کز یک زبان در یک زبان
نورهای طرفه بر خیزد از جان در بدن — چون عروس فکرت آن چهره بنماید ز لب
گر تو خوشتر جستی که بد مجلس قاضی حسن — بحر را باغ این تماشا که شمع از شاخ جناب
خرقه در بازد و قصر و بت بسوزد در یمن — چون به منبر بر شوی و آنکس خواند اختیار
زیرکان دانند سر از سوسن و خار از سمن — بیجمال یوسف بی سوز یعقوب ارکر اه

و له ایضا

گر زبانم تهنیت از تحسین — می نگویم که این نداشت ولیک
قرص خورشید و خوشه پروین — کرد اکرام خود خلیل ولیک
نبرد را غول همت و قرین — گاه در بان ما رم از بر کوه
که مکافات آن نباشد این — زین فرس مرکب تورا مرا بگذار
چکند جبرئیل مرکب و زین — مسکن خود کند اشتم بشما
ور نه کس نیست م بچشم یقین — گرچه صد کار داشتم در حرم

رخ چو عیاران میارا جاه چون مردان مکن
هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن
گشت شاکر از نده بینی انجمن در انجمن
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
عالمی کامل شو و یا فاضلی صاحب سخن
صوفی را خرقه کرد و یا حماری را رسن
تا که در جوف صدف باران شود در عدن
بگهانی جا بدیدم خسته در زندان تن
بیدها خنده و درخت وی بیا گو یا چمن
قرطه گلی بنفشه شعر سنائی سمن
نقش بند از در خطا و مشک سایان در ختن
دل بدین تند و بر ما هر که ندارد در محن
نقش بر بود شو به نقاشی از درون سوخته زن
در طریق دین نکو بد صد هزاران تو سخن
برتری از علم او زاید چو نصف از حرف لین
فاخته گوکو زنان یعنی که کو آن انجمن
چون فرود آیی از آن و النجم خواند دو المدین
تو تیایی باید از هر باد و از هر برهمن
که جهان از فرود فرو دین
من نیم در خور چنین مسکین
نخورد جبرئیل عجل سمین
گاه مهمان مور زیر زمین
تا شوم زین پیاده کی فرزین
می چه خواهید از من مسکین
از برای تو رفتم از قزوین

حق بدست من و من از جهال / از ظلامت چو صاحب صفین
من ندانم که بیم گزین در که / خلق در شادی و من غمگین
ازی آری ز ضعف باشد اگر / گرد و دو شیرزه کم تند عنتین
من ندانم جمال حضرت تو / خرچه داند جمال حورالعین
روح عیسی ترا چه جوئی رنج / دم آدم ترا چه جوئی طین
گرچه از خوی بنده گرم شوند / خواجه کان عجول کبرا کین

وله ایضا

همه صفرای خواجگان پر / ذوق این نقطه ترش شیرین
گوید چو پیغمبر بارفت ز دنیا / میراث خلاف نقلان داد و بهمان
نی نی مکان ملکت بیگانه ندادند / ره و فقر شاهان جهان جمله فرو خوان

وله ایضا

با دختر و ابن عم و داماد و دو فرزند / میراث به بیگانه و به هیچ مسلمان
ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو / یار حکم بکوان را مرد باید مرد کو
دردوا بای خرابات از جهان مرد سنوز / چند گوئی مرد است و مرد است مرد کو
ز آتش و آب و هوا و خاک ایشان یاد کن / بکفروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد کو
بر درختی کاینچنین مرغ ماهی بستان زوند / ز اندرخت امروز شاخ و بیخ وارد ورد کو
از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز / زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری
گاو را آدم کنند اندر خدائی عالمیان / نوح را باور ندارد از پی پیغمبری
مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی / وزین آئین بیدینان پشیمانی پشیمانی
شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی / که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
که درخت صف زند لشکر دیو و پری / ملک سلیمان تو راست کو نگین انگشتری
کو بنی که بعد ما چه کنند و کجا روند / فرزندگان و دختران یتیم ما

وله ایضا

خود یاد ناوری که چه کردند چون شدند / آن مادران و آن پدران قدیم ما
مال است از درون دل چون بت / وز برون یار کی چه روز و چه شب
مطبخ او ز گرد و پاکیزه است / دیک خواجه ز گوشت و شیرزه است
زر چنان است کاب کشتی را / از درون مرگ و از برون مرکب
با همه خلق جهان گرچه از آن / بیشتر گمره و کمتر براهند
آنچنان زی که بمیری برهند / نه چنان زی که بمیری برهند
اگر رای رحمت شود نادلم / دمی بو که بی زای زحمت زیم
یکس را بدید آمده روزگار / که تا بر سر رای رحمت بید
کسی کش خرد رهنمونست هرگز / بگیتی ره و رسم صحبت نورزد
گر صحبت نفاقیست با اتفاقی / دل مرد دانا ازین هر دو لرزد
اگر خود نفاقیست جان را بکاهد / وگر اتفاقیست هجران نیرزد
این جهان بر مثال مردار است / کرکسان دور او هزار هزار
این مر او را همی زند مخلب / او مر این را همی زند منقار

وله ایضا

آخرالامر بر پرند همه / وز همه باز ماند این مردار
آدمی را دو بلا کرد رهی / واندازد هر دو بلا کرد رهی
باکند پر شکم خویش ز نان / باکند پشت خود از آب تهی
نکند دانا مستی نخورد عاقل می / ننهد مرد خردمند سوی مستی پی
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا / نی چون سرو نماید بنظر سرو چو نی
گر کنی بخشش گوید که همی کرد نباید / ور کنی عربده گوید که او کرد نه کی
یکی از چشم و دل بکریزان زندان خاموش شادی / که تا یا خوت کو باران تا بوت زندانی

وله ایضا

چو باید نازش و نالش بر اقبالی و ادباری / که تا بر هم نی دیده نه این بینی نه آن بینی
ایمه تو بی چهار گوهر شد هست / زینت تو از چهار حالی پیوست
در چشم آبی و آتشی اندر دل / بر سر خاکی و بادی اندر کف دست
در باغ خلافت نبی چار به است / وان چار لطیف در چار به است
آن به که ولا او گلست زان چار به است / وان به که روا فوات زان چار به است

دکر دل

زنگ دل عاشق تو کس نزداید / بند فلکی بجز فلک نگشاید
گردون نه چنان رود که ما را باید / آری چو رود رود چو آید آید
فریاد که من ز جور آن زلف دراز / تا با رخ تو نکو بد او چندان راز
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز / کاین روی ندرو کشت و آن چنگال باز
بادی که در آیی به تنم همچو نفس / تاری که همی دلم بسوزی ای بوالهوس
ای کز تو زنده توان بودن و بس / خاکی که بجنت باز گشت همه کس
هر عشوه که تو فروختی بخریدم / هر تلخ که بود در جهان بشنیدم
هر زرق و حیل که داشتم ورزیدم / تا دوری تو نه بینم آخر دیدم
با ابر همیشه در عتابش بینم / جوینده نور آفتابش بینم
گر برد مکت دیده من نیست چرا / هر گه نظر کنم در آتش بینم
بختی نه که با دوست در آمیزم من / پائی نه که از میانه بگریزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من / عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
چون موی شدم ز رشک پیراهن تو / وز رشک گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای ترا / و آنرا شب و روز دست در گردن تو
گشتم ز غم فراق دیبا دوزی / چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا بعقل نیک آموزی / چون سوزن خود بدست گیر در دوزی

وله ایضا

ای درون پرده و برون آرای / ای خرد بخش بیخرد بخشای
کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان
نه عجز است دوری و نزدیکیش / نه بصیرت خشم و خوشنودیش
گر نکوئی بد و نکو نبود / ور بگوئی تو باشی آن نبود
آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست / غایت فکرت آلا ذنبیست
با تو چون رخ در آینه مصقول / نور اتحاد و جوی و حلول
پیش او کش بدل شکی نبود / صورت آئینه یکی نبود
نور خورشید در جهان فاش است / آفت از چشم زخم نقاش است
احدست و شمار از او معزول / صمدست و نیاز از او مخذول
او احد نه که کس شناسد و هم / او صمد نه که عقل داند و فهم
تا ترا از درون شمار شکی است / دو یکی کو چه دو که هر دو یکیست
پسری احول از پدر پرسید / کای تو در مای بسته را چو کلید
کشتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون
احول از هیچ گر شمار ستی / مه که چرخ دو داشت چار ستی
پس غلط کشف آنکه این کهنه است / کاحول از طاق بنگرد جفت است
بد و نیک بر تو زنده او است / تا بدانی که دشمنی با دوست
کرده آخر خدای در هر تن / فوتی زالفعل آبستن
تا چو راه شیمه بگشاید / زانکه گشته حامل آن زاید
هر چه استاد بر فشاند و براند / طفل در مکتب آن تواند خواند
بنده کانرا که از قدر حذر است / او نه زیشان که آنهم از قدر است
پیشتر چون روی که جا بت نیست / باز پس چون جهی که پابت نیست
خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر بوقت و بمن
سوی تو نام زشت و نام نکوست / ورنه محض عطاست هر چه از اوست
بد بجز خلف بیخرد نکند / خود نکو کار هیچ بد نکند
هر چه در خلق سوزی و ساز است / اندران مر خدای را راز است
مرگ اگر چند بد نکوست ترا / مال و میراث جمله زوست ترا
مرگ این را حلال و آنرا مرگ / زهر این را غذای و آنرا مرگ
گر چه کژدم ز نیش بگزاید / داروی مرحمت بکار آید
مار اگر چه بجا حبیب بد کوست / پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گر چه عمر کاهان است / هم نگهبان گنج شاهان است
آنچه مختار زیر پرده اوست / زانچه مجبور بنده کرده اوست
دست و پای همی زن اندر جو / چون بدبار سی ز جوی نکو
نقش بند برون کلها اوست / نقش فوق درون دلها اوست

ابهی ویدا اشتری که پرا / کف نفقت همه کج است چرا

وله ایضا

کف اشتر که اندرین بیکار / عیب نقاش می کنی هشدار
در کج من مکن بنقش نگاه / تو ز من راه راست ره فانی خواه
لطف او بیشوا و نوازنده / قهر او ناز نازنین کدا از عده
ناکسانرا بلطف خود وکس کرد / خاک را قبله مقدس کرد
گر نبودی از آن عنایت پاک / کی شدی تاجدار مشتی خاک
راد مردی کریم پیش بسیر / داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر / تر زبان شد بعیب عزل پدر
گفت با باضعیبه من کو / گفت قسم تو در خزینه هو
قسم تو بی وحی و بی انباز / من با او دادم او ده بتو باز
او بجز کارساز جانها نیست / نکند با تو ظلم ازآنها نیست
هر یکی را عوض ده هفتاد / چون دری بست بر تو ده بگشاد
گر تورا دانش و درم نبود / او تو را هست هیچ کم نبود
تو خزانه تهی نیابی باز / من بدو دادم او ده بتو باز
کد خدایی همه غم و هوس است / کد رها کن تو را خدای بس است
روزی است بر علیم قدیر / تو ز میر و وزیر خورده مگیر
ابر اگر نم نداد دیکهالات / سخت شوریده بینم احوالات
زانکه گر و سر برون ز نهفت / کشتک خویش خشک دید و بگفت
کای همان نو و همان کهن / رزق باقیست هرچه خواهی کن
اندر آمد ببارگاه خدا / دامن خواجه کی کشان در پا
او سری بود و عقل گردن او / او ولی بود و انبیا تن او
همه شاگرد و او مدرسشان / همه مزدور و او مهندسشان
غرض کن ز حکمت ازل او است / اول الفکر و آخر العمل او است
تا بحشر ابدل از ثنا کفتی / همه کفتی چو مصطفی کفتی
ای سنایی بقوت ایمان / مدح حیدر بگو پس از یاران
باد بخش بدایع مطلق / ز هق الباطل است و جاء الحق
عقل را بحر بود و دل را کان / شرع را دایه بود و دین را جان
او ز خصمان چو نام بود و ز ننگ / او ز مردم چو لعل بود و ز سنگ
تا او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم
تاج حکمش گذشته از پروین / تخت علمش نهاده بود در دین
جانب هر که با علی نه نکو است / هر که کو باش من ندارم دوست
تنگ از آن شد بر او جهان شرک / که سر آخور بود و مرد بزرگ
پدر آدم اندرین عالم / هست از آن دم که زاد از مریم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آن دم شد
تن هست همچو شهر پیشه وران / عقل دستور و دل دران دستور
عالم از هیچ شرط نگذارد / خود آنرا بشحنه بسپارد
شحنه گر بر ره خطا گذرد / دل موکل شود بر آن ز خرد
گر بیابد زانکه خشم بهر / خوش بود پادشاه خرم شهر
دایم این جوهر پذیرنده / اثر از نور عقل گیرنده
چشم شحنه است و آرزو عامل / این یکی عالم او دگر جاهل
ورنه ورا مر عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند
نفس چون رنگ دل گرفت تمام / از خرد مطمئنه کرد و نام
هم دهنده است و هم ستاننده / هم پذیرنده هم رساننده
بتو تسلط میان صورت و هوش / شده ز آنسو زبان و ز آنسو گوش
نفس چون عقل را پناه کند / جرم و شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایه عقل / آفتابی شود ز سایه عقل
چار طبعش مرید او برات / ده حواسش سپاه او برات
هر چه ورزید بر چرخ سنگ و بدند / خوشه چینان خرمن خردند
عقل سلطان قادر خوشخوست / آنکه گویند سایه حق اوست

در مصالح مدبر جان است / در ممالک وزیر یزدان است
عقل را از عقیله باز شناس / تا بدانی تو فربهی ز آماس
عقل کو رهنمای حیلت است / آن نه عقلست کان عقیلت است
وه دو ابزار که سؤال و جواب / هر کسی را بقدر عقل ثواب
دل آنکس که گشت بر تن شاه / بود آسوده ملک از و سپاه
بد بود تن چو دل تباه بود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
پاره گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی
اینکه دل نام کرده به مجاز / رو به پیش سگان کو انداز
از در تن که صاحب کله است / تا در دل هزار ساله ره است
وین ز دل خیره و خرد ز دماغ / دل جو روز آمد خرد چو چراغ
آفتابی بباید انجم سوز / بچراغ تف نکرده روز
از تن و نفس و عقل و جان بگذر / در ره آن دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / اندر آن جز خدا نباشد هیچ
دل یکی منظریست ربانی / خانه دیو را چه دل خوانی
از در نفس تا بکعبه دل / عاشقان را هزار و یک منزل
علم را نیز شرع عمل ماده / وین دو دولت از آن چو شد زاده
کار بی علم تخم در شوره است / علم بیکار زنده در گور است
دانش او بهر آن است تا دانی / که شوی معترف بنادانی
عشق با سر بریده گوید راز / زانکه داند که سر بود غماز
عاشقان سر نهند در شب تار / تو بر آنی که چون بری سر کار
همچو شمع ار چه در بند / زانکه جان میدهند و میخندند
عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید
گفتش آخر بوقت خندیدن / چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنان میرند
بچه بط اگرچه دینه بود / آب دریاش تا بسینه بود

وله ایضا

آن شنیدی که رفت نادانی / بعیادت بدردمندانی
کفش با واست ازین مباش حزین / گفت آری ولی که نزد تو این
بر من این رنج کوه فولاد است / چون تو زان فارغی تو را باد است
آدمی زیر طبع کی باشد / چار حمال مرده را باید
کی شود مایه نشاط و سرور / هم در آن گور شیره انگور
اندرین بحر بیکرانه چو غوک / دست و پایی بزن چه دانی بوک
وگر از در نکرده است حاصل / بسلامت روی شوی حاصل
چیست این راه را نشان و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم / با تو گویم صریح نه مبهم
رفتن از منزل سخن گوشان / بر نشستن بصدر خاموشان
آنگه از معرفت بعالم راز / بس رسیدی بآستان نیاز
خود نیازش نماند حق ماند / پس از او حق نیاز بستاند
وان زمانی که راه مطلق گشت / بود منصور کو انا الحق گفت
او نه بیهوده بود و سبحانی / بایزید آنچه گفت سبحانی
بد و نیکت ز بیم و امید است / شب و روزت ز خاک و خورشید است
تا تو گه نیک باشی و گه بد / همت از خود بود امید از خود
از تو بیم و امید دولت راند / چون تو رفتی امید و بیم نماند
زین زمین خسی بچرخ کسی / شب و شبگیر کن مگر برسی
هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافرش بار آرد
ملک ملک از کجا بدست آری / چون مهی شصت روز بیکاری
سالکان طلب معاینه اند / همچو سیماب روی آینه اند
تا تو دعوای زور و زر داری / دیدها کور گوش کر داری
در سخن در ببایدت سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن
عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل

ای لب اربابت ملاده شکنان / سرنگون از دعای پیره زنان
همه خلق آنچه ماده و آنچه نرند / از درون خازنان یکدگرند
گروهی تنگ تنگ پیش آیند / در کنی بد بدی تنگه ورزند
از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود
فتنه بیدار شد چو شاه بخفت / شاه را خواب خوش نباید خفت
زانکه از خواب خوش حذر دارد / کهی پاسبان تاج زر دارد
شه چو عادل بود ز قحط منال / عدل سلطان به از فراخی سال

وله ایضا

داشت لقمان یکی کریچه تنگ / چو گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی / کاین چه جایست یک بدست و سه پی
در جوابش بچشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر

وله ایضا

آن شنیدی که با خلیل چه گفت / وقت آتش بجبرئیل نهفت
عصمت او دلیل من نه بس است / علم او جبرئیل من نه بس است
نشوی بنده تا نگردی حر / نتوان کرد ظرف پر را پر
آن نه نایافته گران باشد / چون نیابند رایگان باشد
آب چون کم بود بجان جویند / چون بیابند کون از آن شویند
اندران منزلی که یکهفته است / بوده نابوده آمده رفته است
برو خای زمانه کیسه مدوز / بگذرانش بقوت روز بروز
صوفیانی که اهل اسرارند / در دل نار و برد سر دارند
تو بصفو صفات صوفی باش / خواه بصری و خواه کوفی باش
صوفیان آندمی که عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند
آدمی را ز جاه بهتر چاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه
دل که با جاه و مال دارد کار / این سگی دان و آن دگر مردار
زر نداری ترا چه گوید میر / خر نداری چه ترسی از خرگیر
مور حرص از درون سینه برآر / زانکه آن مور زود گردد مار
بارسن دزد خانه کن باشد / مور هم دزد و هم رسن باشد
از طمع چون سگان مزبله بوی / ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزد است / لاجرم زاستری ای بی مزد است
آب شور است از او تو در سفری / تشنه تر گردی ار تو بیش خوری
هیچ خود بین خدای بین نبود / هیچ خود دیده مرد دین نبود
اولین سده در ره آدم / بود نای گلوی و طبل شکم
طبل نای است اصل فتنه و شر / هر دو بگذار خواره خود بگذر
باش کم خوار تا بمانی دیر / که اجل گرسنه است و تو شی سیر
کسوت از بهر عورت جامه است / خاصه را خود برهنگی جامه است
مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در خانهای ویران جوی
دیده وقتی یکی پراگنده / زنده زیر جامه ژنده
گفت کای جامه سخت خلقان است / گفت هست از من انچنین زان است
چون نجویم حرام و ندهم دین / جامه لابدم نباشد به ازین

وله ایضا

منکر درشتان که آخر کار / نگرستن گرستن آرد بار
شاهدان زمانه خورد و بزرگ / دیده را یوسفند و دل را گرگ
باش در خنده شمع تابنده / اندرون سوز و در برون خنده
دوستانی همچو آب ره سپرند / کابها پایهای یکدگر اند
بس نکو گفته اند هشیاران / خانه را یار و راه را یاران
مردم از ننگ نیکخو گردد / یار اگر بد بود چو او گردد
با بدان کم نشین که بد مانی / خو پذیر است نفس انسانی
دوست کس را بیک بلا نفروخت / بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
خوشخوی از بدخوران سترگ شود / میش کس گرگ خورد گرگ شود
هیچ صحبت مباد با عامت / گرچه خود مختصر بود نامت

صحبت عامه در بهشت آباد / مرگ باشد که مرگ عامی باد
مهر جاهل چو مهر گردون است / مهره گز عقل است مهر است
آب رو زآب پشت بگریزد / کاب پشت آب رو بهار برد
هر چه جز راه حق مجازی دان / هر چه جز یاد اوست بازی دان
هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک هژده هزار عالم دان
بس نکو گفت کاین حساب باریک است / هفده جانها بچیده نرد و یک است
با رقیبان سفر سقر باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد
بد کسی دان که دوست کم دارد / زان بتر چون گرفت بگذارد
به بدی از قرین نیک مبار / گر چه صد بار باز گردد یار
یار بد را مکن ز خشم بتر / نکند شیشه کس رفو به تبر
هر تو را آن رفیق یار بود / که به نیک و بدت بکار بود
یار هم کاسه هست بسیاری / لیک هم دردکم بود باری
دوست خواهی که تا بماند دوست / آن طلب نزد که طبع عادت اوست
از تقی دین طلب ز غنا لاف / ز صدف در طلب ز آهو ناف
آشتی کن گر ز هیچ خواهی بر / از صدف مشک جو ز آهو در
در دهان وار تا بود خندان / چون کند کمن دندان
من وفایی ندیده ام ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان
گر نه همچو مه منور گرد / همچو خورشید باش تنها رو
هر که ما را نخواهد از همه دل / گر همه دل بود از آن بگسل
مهر پیوسته یکسواره بود / ماه باشد که با ستاره بود
هر کجا داغ با بدت فرسود / چون تو مرهم نهی ندارد سود

وله ایضا

داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو بن بالان / گشت روزی ز چشم بد نالان
زال گفتی همیشه با دختر / باد پیش از تو مردن مادر
از قضا گاو زالک ای پی خورد / پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مانده اندر ریگ / آن سر مرده رنگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی زالک دوید از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ بر داشت ای پی تعجیل
ای ملک الموت من نه مهستیم / من یکی پیره زال محتشیم
گر ترا مهستی است اندر کار / اینک او را بگیر و مرا بگذار
مابی نازنین شمر داورا / چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ / هیچکس بر تو را نباشد هیچ
عمر چندانکه عمر مور و مگس / امل افزون ز عمر ده کرکس
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو برد
مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است
بغرض پند همچو قند بود / با غرض پند پای بند بود
دوست جوی از برادران بگسل / که برادر کشد بر آذر دل
تا پدر زنده با تو همراز است / چون پدر مرد خصم و انباز است
نه برادر بود به بزم و درشت / گز برای شکم بود هم پشت
انکه عم تو وانکه خال تواند / همه در قصد خون و مال تواند
روز رنجش سبک ستان فلک است / بر ما فعل و کودکان فلک است
در سخاوت بگو دکان ماند / بد بد زود و باز بستاند
هست چون مار گرزه دولت دهر / نرم و رنگین و اندرون پر زهر
دل ز دنیا و مهر از و بگسل / زانکه جانرا سم است و دل را سل
آفت آدمی ز دنیا دان / راحت جان و تن ز عقبی دان
در نگر از سر نظر یکدم / زین دو معنی بعیسی و آدم
آن ز زر که آسمان گرفته بباز / وین شده خاک خورده از پی آز
زر و زن پای بند مردان است / هر که زین هر دو رست مرد است
این جهان در حلی و حله نهان / گنده بر پشت زشت گنده دهان

سه طلاقش ده ار تسبیح خس است / زانکه این گنده پیر شوی کش است
دون و دنیا بوند هر دو قرین / قحبه آن و قلتبانی این

لکن ایدوست در سرای عمل / عمر را خرج در غرور امل
چندت اندوه پیرهن باشد / بوک او پیرهن کهن باشد

تو بدرزی شده به پیرهنت / کار از آنجا نکو فتد کفنت
داعیانی که زاده زنند / بیشتر در هوای خویشتن اند

دیو از افغانشان حذر کرده / هرچه آن گفته زان بتر کرده
ای روان همه تنومندان / آرزو بخش آرزومندان

کسی از بد اهی ندانند به / آنچه وا ای کر آن بهست آن ده
نه بلا تا من از تو سیر شدم / نه بلا تقنطوا دلیر شدم

در مدینه ز خاک سر بردار / تا نه بینی که کیست بر سر دار
تو مرا دل ده و دلیری بین / روبه خویش خوان و شیری بین

ای رسول خدای بی همتا / از پی امت برای خدا
دین فروشان گرفته منبر تو / زار کشته شبیر و شبر تو

با قبول و ردای ز علت پاک / چه بود خوب و زشت مشتی خاک
لحزی رنگ و بوی مدمه تو / از چه وار مانم ای همه تو

شهاب الدین وهو محمد بن رشید مولد و موطن و مضجعش غزنین و معاصر شیخ سنائی و رائض میدان نظم و نثر و مداح بهرام شاه بن مسعود و خسرو شاه غزنویست و تربیت یافته آن سلاطین بوده و در سنه ۵۹۱ حصاد اجل کشت از اوست

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشند / براق خسرو سیاره در لگام کشند
همی برآید خورشید از ممالک شرق / چو خنجری که بتدریج از غلاف کشند

گهی ز ماه براو تاج سپر سازند / گهی ز مهر براو نیزه و حسام کشند
چنان نماید اطراف لاجورد سپهر / که سوده شنجرفی بر رخ رخام کشند

کمان دولت بخشش هنوز نیم کشست / جهان چو تیره شود راست گر تمام کشند
فلک فزون شود از لشکر سیاره زنند / زمین کم آید اگر دامن خیام کشند

ز عدل شاه جهان تا خبر نداشته اند / که صبح و شام ز یکدیگر انتقام کشند
ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود / که بار منتش از لشکر خاص و عام کشند

برای خوشت سرده بر آفاقی میکشند / دل سوی ساقیان سمن ساق
دست تا مرغ پرده عشاق میدارد / بغیرت گرفته دامن عشاق کشند

می که گر بچکد قطره بروی بساط / بسوی کاشانه رود دست شیرشادروان
از آنکه غنچه بود بر شاخ بیکاکش / عدو ز بیم نشاید گذشت بر بستان

بروز بزمش ناهید بر لب ساغر / بگاه رزمش مریخ بر سر پیکان

ولہ ایضا

ای نار و از قد تو بازار نارون / وی تا ختن رسیده ز زلف تو با ختن
ساق آوری و سینه و سیما ساعد / سیماب سیم و سوسن و نسرین و نسترن

روزی شخصی چند دسته گل و نرگس بجهت او فرستاده او این قطعه را گفته

شاخکی چند نرگس رعنا / کللی چند تازه و چیده
آن همه دیدهای بی چهره / این همه چهرهای بی دیده

عمادی بعضی او را پسر مختاری گفته اند عمادی و شهریاری

چون چهره گشود صبح کافور عذار / شد نوش لبم ز خواب نوشین بیدار

رباعی

یکی وا انشاء این رباعی از او است

گفتم که بیار بوسه گفتا که بگیر / گفتم که بگیر باده گفتا که بیار

کافرک اسمش جمال الدین ناصر از اهل آند یار است زیاده از حالش چیزی معلوم نیست طبعش بهزل مایل است و در فن نظم کامل از او

پدرش گر بنانش دست برد / پسرش گر بجانش در نگرد
هر گو زن و دستهای پدر / بکند چشمهای پسر

آنچه سرهای بخل خواهد کند / همه دوی در آن دمه نکند
از بخیل که دار و ابریشم را / بکس نوه همه درون نکند

مختاری اسم وی عثمان و در اوایل حال عثمان نیز تخلص میکرده

آخر الامر مختاری بر اختیار کرده و از قران حکیم سنائی و چراغ طبعش بنهایت روشنائی و بجمیع فنون نظم قادر ابیات بلند و اشعار دلپسند از طبع وقادش صادر و در زمان دولت سلطان ابراهیم از اعاظم سخنوران بود و در دانش ممتاز و با امارت و سیادت سلطانی سرافراز بوده و هم در غزنین در شهور سنه بدار القرار اصلی انتقال یافت رحمة الله علیه این اشعار از اوست

روز کاری خوش سرآمد از شکر و عنبر ترا / تا سمن در عنبرست ای لاله در شکر ترا
نیکویی بر روی نیکویت همانا عاشقست / کز نکو رویان کند هر روز نیکوتر ترا

جان من بی تو نا و جانی ده مرا از کوی تو / تا دهم باری از برای بوسه دیگر ترا
بر اختیار بندگی مالک الرقاب / نصر من الله آمد و فال من از کی ترا

بر دل بپیچ رخت ببستم بهیچ روی / با کس حدیث زاد بگفتم بهیچ باب
راهی برونق و چمن و باغ و اندران / همچون گل شکفته نشانی ز دو آب

بی معجز پیمبر و گفتی ز تیغ کوه / بی مه دو نیمه گشته همی قرص آفتاب
ابر سیاه و ابر سفید و زمین سبز / طوطی همی بدید شد از بیضه غراب

شخهای کوه بسته گل خار تا بجا / نلهای ریگ عنبر و شوره ابها
اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی / پر باد بزم خسرو بگداخت چون شهاب

مرا غریب بسیار دوستان بودند / بنام ایزد من آن قوم را نیامد یاد

مکو که جمله بمردند شاد باید بود / خدای عز و جل جمله را بیامرزاد
همیشه خصم تو در سایه خدای بود / ز بسکه بر سرش از بهر استخوان آمد

یکی غلامک زنگی خریدم از بازار / بدان بها که زکشت آنچه آید عا
نژند روی چو کون ضعیف حال چو کس / سپید بی چو قیر و سیاه چهره چو قاف

ز رنگ عشی جتاب نوش کشته چو کو / ز ناتوانی ببیدست و پای کشته چو ماک
سرش ز زرنگ چو بر پشم ریخته خشخاش / نغل زکنده چو در گور سوخته مردار

بکت ستاره برآورده زانو از دریا / بچشم خانه فرو برده دیده از ناک
سطبر خایه و تار یک دوی چون کیتی / دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار

بخانه بردم و سر چرب کردم و موی سترد / کله خریدم و ببرید جامه و شلوار
ببیک دوزه چنان شد که در همه خانه / رها نکرد کسی را بهیچ کار از کار

شراب دار شد و جامه دار و مشرف و خلق / وکیل خرج شد و کدخدا و خوان سالار
زمین ببدیدی بادی جسته کهی چیو / مگس ببدیدی بر من نشسته کهی مار

چو سخت مشفق و تیمار دار و جلد آمد / روا نداشتم او را نداشتن تیمار
نکوش داشتم و شد نکو ز نیکو داشت / چنانکه در خور بوس آمد و سزای کنار

ظریف بخرد و نیکو نشین و نرم اندام / لطیف چابک و خرم خرام و خوش گفتار
گل بهشت شد و دهشت بتان بهشت / گل بهار شد و رشک بوستان بهار

شراب خواره و ترانه سرا و نادره گوی / نکو عبارت و دعوی شناس و معنی دار
چنانکه پیر ترش اندر سرشته شیرینی / که شکر لبت نام کرده زیرک سار

دلم بکار دن او میل کرده بر حق بود / که صد قطره شکر بود و صد هزار نگار
شبی بگفتم و گفتش پای خواجه بمال / که یا بمال بخفت از توان دل بیمار

نهاد پای مرا در کنار خویش بدست / چنانکه مقری خوش بکر و صوفی دو آ
که چون ابا حیالش شدیم اندر زیر / شدم ز مذهب المنی کفر بر خوردار

بهر بانی ما و رچکو نه کاید مغ / چنانش کادم و ران دو دستوار صدبار
چو من بگفتم و برخواست او بعزم خضاب / خیار برد ز دستی من نهاد و فشار

چنان بستان فرکنک فرو گرفته مرا / که بود مردنم آسان و دوم زدن دشوار
چو نیمشب شد و بیدار گشتم و دیدم / غلام را ببر و بر نهاده خیار

خروش کردم و گفتم بهوش ای بی بخت / منم مکن که مرا خسته کردی و افکار
از آن درشتی من سخت خشمش آمد و گفت / بر آرده بودی کت در سبو ختم صد بار

چو سر کشتی و بیمار گشتی ای بی شرم / ترش بود و پس هفتاد شرک استغفار
چه زار زار خایم و چند من چرا در ازا / تهی کنم دل او کو نه کنم من این گفتار

غلامکی که بچندین هزار حیله و فن / از آن محنگی ساختم بخیف و نزار
ز زر بر کیر کی خواجه گای برون جست / چنانکه فاعتبروا منه یا اولو الابصار

ای نگار کهربا پیکر بت یاقوت سار — آتش عنبر دخانی عنبر آتش بخار
سیم داری در زنخ اندر دهان یاقوت بار — گرده مهری بر سر از یکباره لعل آبدار
چون تو اندر جلوه آیی چون سپهر ای نو عروس — تخت سیمین را کنی کاورشه زرین نثار
مادرت آبستن در روم بود و نوش انکنار — چون تو نقش از زنخ با بیدلان داری شعار
تا بود چار مغز و چار ترکیب جهان — تا صبح از ایوان بکیوان حاسد از زندان دمار
مرا مدح تو بر جانست و زان دیگران بر — که دریا در نهند در قعره خاشاک آورد و کنار

ولّه ایضا

مار داری در گلو اندر دهان مانند یار — سلسله سیمینی اندر پای زرین حسن
چون تو اندر خنده آیی چون نجوم ای نو بهار — سوسن زرین برآری از دل سیمین تن
چون تو نقش اندر دهن داری و نوش انکنار — در برابرت از لب و دلبر داری نشان
چار چیز از چار چیزت رفته باد اندر فرار — مرگ از بامو بگردون بنده از در در کنار

ای غلامی دیدم اندر راه چون بدر منیر — آب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر
پیکری با لب سنان و شاه با لب و لب ربای — زلف او بر رو چو زاغ غمزه و بالا چو تیر
من بر و چشمی زدم چو آنکه چشمهای از زنه — خواب یاران گفت یعنی بردن درستی خرخر
چون تو حورالعین که دارد چشمهای اسکرو — حلقی دارد که چشم از دیدنش کرده خیر
انچه آبستن است از من و بمن جهانی در رضا — گر که بغور شد بجای باشد روا و جای جفر
گفت ره تدبیر زر کن جا بده زیرا که هست — دامن عثمان حبیدانه اسمعیل کبیر

ولّه ایضا

گر بر تو گل بود و مشک در در و رنگ بیشه بود — رخ چو اندر آب شیر و تن چو خز اندر سمن
تازکی بس لعبت پاکی بس و لب بدیر — دست بازو چو بلور و عارض و دندان چو در
او ز شرم آتش پراکنده از بر بدر منیر — چون بیابد کفتمش کرده دم زیر و زبر
گفت حورالعین بدست تو کی باشد اسیر — خوابه دارم که گوش از نام او کرده کر
او نفورست از من و بمن جهانی در نفیر — گفتم ای جانم فدای روی چو ماه تو باد
چون تو را از جان خداوند مرا از زر گزیر — گر ببایدت سیمین از بهر من بپرزر کی

چو من بعوث اسلام و نصرت داور — ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
مریخ بود مرا رهبر و سخن مونس — یکی ابو لهی صحرا نورد کوه سپر
سطبر کردن و آگنده ران و پهن قفا — دمیده از دهنش برگهای یاسمین بر

ولّه ایضا

شد بود مرا رهبر و خرد باور — بخواستم ز مجمر جنازه آورد
بلند قامت و بسیار موی کوچک سر — بریده از دهنش خوشهای مروارید
ز جای برجست آن باد پای که پیکر — بسان نافه صالح بیک شب اندر کوه
فرو نشیند گر ز پسر مغز پدر — فلک بود متحیر ز شورش عالم
ز خون تازه کنی جنگجوی را بستر — در آذرخش پرنده بود خنجر تو
بریده گرد و صد جای تیر اسکندر — تخت بارگه برکان او گذشت ز تنگ
برادر سیدم خون شد مداد و دفتر — به پیش تیر تو بر تن چه پوست چه جوشن

چو باد پای بکوهان او در آوردم — هزار بار برون آمد از میان حجر
در امتحان که از حرص جنگ و فتنه کین — زبان شود متحرک ز جنبش شکر
ز خاک تیره کنی رزم خواه را بالین — نه تربیت فسان یافت نه ز آهنگر
نعوذ بالله اگر نام او برد بالخ — بریده گشت شب وز او ز یکدیگر
همی بدفتر بردم صفات رزم تو را — بزخم گرز تو بر سر چو موی چه مغفر
خوش است جنبد حلق خود بستان تو خصم — اگر چو ماهی با ورع زاید از مادر

ولّه ایضا

ز بس خزاین خود را نهاده بود نهان — کنون ز خاک بجای شکوفه زر و درم
کند بنام تو چون زر برو بید اندر کان — خجل شد از تو که در صد هزار سال نداشت

خدایگانا در انتظار دولت تو — بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان
ز بهر بخشش بی منتهای تو خورشید — بدر نهادن گوهر ز بخشش تو دوان
حسود اش هر شب اندر خواب تخت عاج — گر روزی که بر دوش ناگه خیل شاه برد

ولّه ایضا

شیخ تن یاقوت شد ز لاله نعمان — ابر گهرهای گل بسفت بها نا

شاخ مرصع شد از جواهر الوان — پاره الماس بود و قطره باران

نوش نیلوفر چون ز گل سرخ — کوه نشابور گشته کان بدخشان
باغ چو میدان آبگینه شد از خوید — برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
دامن خود بر کشید سرو چو بلقیس — گلاب کان کرد آبگینه میدان
شب همه شب کبک زعفران چرد از کوه — روز همه روز از آن بگردد خندان

ولّه ایضا

مروت تو مرا اگر باز من بخرد — مگر ز روی زمین زر و مه بجای گیاه
بدبسته سر زلفین دلربای که چه — گشاده گره تکمه قبای که چه
تو را نبارد یک خانه زر بخانه من — همی بجیره بگویی در سرای که چه

ولّه ایضا

آتشین مرغی آهنین سرو — نامه فتح بسته بر پر او
او در آهن با وشتاب رود — کاهن اندر میان آب رود

ولّه ایضا

از جود تو بحر و کان خراب شد آخر — ای بحر بحیث از تو و کان بعذاب
بر ده کف تو ز بحر و کان قیمت آب — بحر از تو بگل رسیده و کان از تو بخاک
خواهم صنما همه جهان دشمن من — پیراهن تو یکی و پیراهن من
از بازوی من قلاده در گردن تو — وز گیسوی تو کمند در گردن من

غور از اقلیم چهارم و شهر آنجا هن کراث طولش و عرضش گویند در عهد خلافت ظاهری علی بن ابی طالب علیه السلام اهل آن دیار بشرف اسلام مشرف و حاکم آنجا از اولاد ضحاک علوانی بوده و تا در زمان بهرام شاه غزنوی حکومت از آن سلسله خارج نشده و حکام بنی امیه بر آنجا غالب نیامدند و از قلاع عظیمه آن دیار قلعه چنارات گویند سلیمان نبی کسی بر فتح آن قلعه آسمان رفت فرستاده قدرت نیافته و حال داخل ولایت هرات است **میر حسینی** سادات اصلش از ولایت غور و در هرات ساکن بوده سالک مسالک دین و مالک ممالک یقین و از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی بوده و بصحبت شیخ عراقی و شیخ اوحدی کرمانی نیز رسیده سؤالاتی که گلشن راز را شیخ محمود شبستری در جواب آن نوشته منسوب بدیشانست مثنوی زاد المسافرین از منظومات اوست و در سنه از این عالم رحلت نموده این قطعه از مثنوی اوست

ولّه ایضا

این طرفه حکایتی است بشنو — روزی ز قضا مگر سکندر
میرفت و همه سپاه با او — وان حشمت و مال و جاه با او
ناگه بخرابه گذر کرد — پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پر نور — در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر — این کیست که می نماید آخر
بیهوده نباشد آخر این پیر — در گوشه این مغاک دلگیر
پیر از سر جای خود نشد دور — چون راند بر آن مغاک چون گور
چون باز نکرد چشم او چشم — پرسید سکندرش بصد خشم
گفت ای شده حول این گذرگاه — غافل چه نشسته در این راه
بهر چه نکردی احترامم — آخر نه سکندر است نامم
دانی که منم بو بخت فیروز — پشت همه روی عالم امروز
دریا دل و آفتاب رایم — بر فرق فلک است زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ بر زد — گفت این همه نیم جو نیرزد
نه پشت و نه روی عالمی تو — یک دانه ز کشت آدمی تو
دوران فلک که بی شمارست — هر ساعتش از تو صد هزارست
نه غول و نه غافلم درین کوی — هشیار تر از تو ام بصد روی
از روز پسین چو آگهم من — چون منتظران در این رهم من
غافل تو شدی که بهر چیزی — مغرور ده روزه عمر خویشی
دو بنده من که حرص و آزند — بر تو همه روز سرفرازند
با من چه برابری کنی تو — چون بنده بندهٔ منی تو

گریبان شد از این سخن سکندر — بشکند کلاه شاهی از سر — از خجلت خود نفیر میزد — سر بر کف پای پیر میزد

پیر از سر وقت ره نمودش — کاندر همه وقت یار بودش

ولہ ایضا

بگذا که دردمندم ز غم فراق یارا — نه خلاف گوید آنکس که حکم کند خدا را — ای سایه تو هم صحبت این تو رشه — رو مانم خود گیر کز این سور نه

اندیشه وصل آفتاب نرسد — مبارز و با این قدر کز دوری نه

غرجستان از اقلیم چهارم طولش و عرضش

کوههای محکم و عقبات ناهموار دارد و خلقش به درشتی خوی مشهورند **جبلی** اسمش عبدالواسع مولدش غرجستان و در اول حال بهرات رفته در آنجا کسب کمالات کرده بخدمت بهرام شاه رسیده بعد از آن شرف خدمت سلطان سنجر دریافت بعضی گویند در اول حال دهقانی بوده چون سلطان سنجر وارد غرجستان شد دید شخصی در صحرا آن کلمات در منع شتران

از پنبه زار میگوید — اشتر صراحی گردنا دانم چه خواهی کرد نا — گردن درازی میکنی پنبه بخواهی خورد نا — سلطان لطف طبع او را شناخته

ملازم رکابش ساخته و تربیتش پرداخته تا محسود اقران شد و خود در قطعه اظهار سیادت خود کرده علی ای حال فضای خوشش را وسعتی تمام و عرصه فضیلتش را فتحی ما لا کلام میدان بیانش وسیع بنیان ابیاتش رفیع و در فن قصیده گویی طرز خاصی دارد که کسی از استادان ماهر در آن طریق به مرتبه او نرسیده و با شعرای زمان خود مباحثات و مناظرات بسیار داشته و مداح سلطان سنجر سلجوقی و بهرام شاه و مسعود شاه بوده این اشعار از او بنظر رسیده و نوشته شد

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا — زه هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا — شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن — هر فاضلی بداهیه گشته مبتلا — وانکس که گوید از ره دعوی کنون همی — کاندر میان خلق ممیز کنون کجا

دیوانه ای شناسد ز هوشیار — بیگانه ای بگزیند بر آشنا — عالیست همتم بهمه وقت چون فلک — صافیست نیتم بهمه نوع چون هوا

بر همت منست سخنهای من دلیل — بر نسبت منست سخنهای من گوا — هرگز ندیده و نشنیده آن کس از زمین — کردار ناستوده و گفتار ناسزا

دریای جاهلان پراکنده ام گهر — وز دست سفلگان نپذیرفته ام عطا — چون گیرم از برای معانی قلم بهم — کرده همه عادی و خصمان من هبا

آری شکسته کرد و ناموس ساحران — در موضعی که در کف موسی بود عصا — وین فخر بس مرا که ندیده است هیچ کس — از نثر من مذمت و در نظم من هجا

گر مجازی نیست عشق تو بسوی و باز کن — رنگ چون لاله ز خون و چشم چون نرگس ز خواب

ولہ ایضا

زین قبل محوش شد قمری که دار و جلوه — در ناز رخ قصر و بوی مستم چو نگر آب — هر که باشد عاشق جانان نپرداز دو نجات — هر که با شب طالب گوهر شد نیست ز آب

ولہ ایضا

چند باشم در دیار و مزاج عدو ر باب — روز و شب نالنده و گرینده چون رعد و سحاب

تا حسن و لبان کش جدا مانده باک — نا فرا لعبتان خوش تهی کشت آن حباب — آب چشم عاشقان نوحه کرد بحر شتاب — گرد عطش و فغان فوج آن را همه یکسر حراب

گرد و طن کبری کشوری و صبا بینی جلیس — در سخن گویی کشور و صدا بابی چو آب — که ز تنهای در رود و سار گردم با صبوح — کز خورشید و در رود از باشم یاد باب

گوش من بسوی سماع و هوش من بسوی صبوح — چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب — زار میالم چو بلبل دیده پر خون چون تذرو — تا فشوم گر زار آن کبک دری غاب غراب

نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سفید — لاله دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب — سنبلی چنبر نهاد و نرگسی خنجر گذار — لاله شکر فشان و سوسن عنبر نقاب

این چو موی من برنگ او چو پشت من — ابی اشک من بون و آن چو بخت من خراب — از خیال رمح و عکس تیغ او در بحر و بر — ور ز هیبت گرز و بیم او در کوه غاب

هر که چشم چنگ و بغیر دخون نهنگ — بشکند بال هژبر و بگسلد بال عقاب — گر بود با دوستانت و گشت را اتصال — ور بود با دشمنانت و صدف را انقلاب

نرم گردد چون فلک پشت و سنگ گران — تیر گردد چون خسک کام بن ورد خوشاب — بر سبیل شوق آرد پیش تو کاه و طغان — بر طریق فدیه آرد نزد تو کاه حراب

زنگ چشم و زاغ بال گور رسم و مار پوست — گرگ شاخ و پیل دندان شیر چنگ و ببر ناب — اندر آن وقتی که آسیب دلیران سپاه — ساحت میدان شود چون موقف یوم الحساب

گوش چشم رعد و فرسخ پای ابر و خنجر چون [illegible] — تیر حوت بار آن و خون چو سیل و سر [illegible] — هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور — عالم از کام ستوران آید اندر اضطراب

درع زنگاری تن آلاید ز شنگرف شفق — تیغ مینایی رخ اندایید بیاقوت مذاب — تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار — تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب

بد سگالان تو را بگدم زوال خالی مباد — سر ز خاک و لب ز باده و دل ز یار و چشم ز آب — صاحبی کز نیز مکاه طبع و الفاظ و خلق او — سال و مه باشند بیغره و محتاج قدر آب

روضه خلد برین و چشمه ماء معین

ولہ ایضا

نافه مشک تتار و دانه دُر خوشاب

مور و کبک و پشه و روبه بر خویش آورند — از برای طعمه تیز و بچگان بسته رقاب — گرزه مار از زوادی جرزه باز از زنوشت — زنده پیلان از ماهو شرزه شیر از زغاب

از برای مجلسش زاینده دایم هشت چیز — نحل و آهو خاره و بحر و جبل و کان و تراب — شهد خالص مشک او فرور و احمر قند و زر — در بیضا لعل روشن سیم صافی زرناب

که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر

ولہ ایضا

بنفشه زلف و لاله روی و نرگس چشم نسرین بر

نباشد چو جبین و زلف و رخسار تو [illegible] — مه ار روشن شب تیره گل سوری [illegible] — ندارم در غم و جور و جفا و رنج تو خالی — لب از یاد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر

بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم تو را دیگر — قد از سرو بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر — سزد گر من تو را دارم بطوع و طبع و جان و دل — که خدمت کرده ام در فر و نام او شدم چاکر

که تو داری چو بزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان — دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور — جهانداری که بی یار و قرین و شبه و مثل آمد — بعلم و حلم و رزم و بزم و حزم و عزم و خوی و فر

جهان بخشی که دارد وقت جود و حرف و خوی و کین — کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر — درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد — سعادت بیخ و حشمت شاخ و فرهنگ برگ و [illegible]

زبخت و دولت تابنده و بینا و بیهی خرد — ز خارا زر زنی شکر ز نی گوهر ز یم عنبر — حضور اوست در دولت مکان اوست در حضرت — بقای اوست در عالم وجود اوست در کشور

چو فعل شمس در گردون چو صنع ابر در نیسان — چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر — ببیند از چین چین و روم و گرز تیغ و تیر او — سراکب نیل و انگشت و ماران زهره مرغان

ز شکر و آفرین و مدح و نعت تو فرو مانده — زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر — ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت — ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور

تو از آن بسند که در جنگ و مصاف و حمله و ایجاد — فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور — بچاپ و روم و ترک و هند چیپال و [illegible] — جبین فغفور و رخ جیپال و سر خاقان و [illegible]

بر بر و بچه و دندان و شاخ و زهره [illegible] — زبیر و روس و پیل [illegible] گرگ و تند و شیر نر — همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ — دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر

مبادا بسته و دور و جدا و خالی [illegible] — لب از خنده که [illegible] و دل از شادی [illegible] — اگر دادار [illegible] ملکی کا [illegible] شاهان — طلب کردند و از محروم ماندند نی عجب

محمد یافت مقصود و ملکه موسی چنانکه از [illegible]

ولہ ایضا

چنانکه خضر خورد آب [illegible]

رخش او [illegible] — تیغ او خار شکاف و تیر او سندان گذار — کوه کشته زین ستوه و دیو کرده زان [illegible] — جبر دیده زان [illegible]

گرد قسم دوستان او بهره خصمان او — شانزده چیز مخالف خلقی لیل و نهار — گنج و رنج و عسر و یسر و لطف و جاه و [illegible] — ناز و [illegible] و خرم و بزم و رزم [illegible]

وی کرد انیر و بنجاح گرم و آهو [illegible] — نار زهر مجلس او پرورد از این هر چهار — در دهن شهد لطیف و در دل [illegible] — در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار

این شارتها که ظاهر شد ز فضل کردگار
چون بباطل سر برآوردند قومی از عراق
لشکری بودند چو عفریت شیرخوار خرس
خیل سلطان از کرامت با سلامت متصل
برزبان زرنیخ رنگ از روی بدخواه آن
گاه بخش هرکه کنده گاه کوشش هر سمند
گاه بیچاره درزبان از نعل اسب زرد
بس فراوان خون غداران و مکاران کور بخت
ایستاده پیش صف سلطان و زیر او
ایدل طمع مبر که خدایست مستعان
گرچون پلنگ پای نهی بر سر جبال
دارم ز انتظار تو ابیات شکدل
دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم
قومی بجنگ کند چو مار از نهیب تیغ
در ناف کوه نعره و در کام سنگ لعل
منقار باز چره و خرطوم پیل مست
چیست آن شی که ناساید زمانی از تغیر
چون بنالد جسم او جسم فلک گردد قوی
سعی او بگشاید و تاثیر او بر هم زند
هست چون برهان عیسی با نکو خواهان او
هست با طبع جواد و همت والای تو
ای عارض تو چو نگار و زلف تو چو سنبل
تو سال و ماه ز غنچه خوانده چو کبکی
در معرکه اطراف نه باین از حر کاتش
زعید داد خبر خلق را طلوع هلال

این بشارتها که صادر شد ز فتح شهریار
شد فریضه رفعت بر پادشاه حق گزار
تیره رای و تیره روی و عمر گاه و غمر کار
اهل عصیان را عزیمت بر هزیمت استوار
بنگز زبان شنگرف گون از خون کم راه بخار
اژدهای بیقرار و آسمانی بیمدار
شیر بیچاره بر سپهر از بیم گرز گاو سار
در طرفهای جبال و در کنفهای بحار

یافت خواهد عمر از اندازه آن دستگار
وز برای فتح این رایات منصور او
سر بسر غافل ز تقدیر خدای مستعان
از هزاهز چون رخ معلول قرص آفتاب
استبارات بار شکل و گرز گردان آسمان
موضعی از زینت ذات البروج از تیغ
گرچو گرد و نه از تغیر گشته هامون با ستیغ
تا ابد سجاده رنگ لعل گون خواهند

گر خواهد دولت از آوازه آن پایدار
در زبان شکر و تحویل از خراسان اختیار
یک بیک غره با قبال جهان مستعار
وز زلزال چون تن مفلوج خرم کوهسار
تیغ رخشان برق سان کوس نالان رعد وار
موقعی هیبت یوم الخروج از گرد و کار
گرچو هامون از تحیر گشته کوه و غار
زین یکی در یتیم و زان یکی از ز عیار
پاره گرد و ن تن بهامون کن گذار
باد لیت هر دو آورد و میان نز دو آن غبار
وز قران برآورد و چون روزگار
دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم بر
در بزم چون گشاده شود جوشن دلیر
بر مقتضای امر خداوند داد گر
گرد حرم جاه تو یابد مستقر
و نبال مار گرزه و چنگال شیر نر
با رخ تاریک و از آثار او وقت قدیر
ور چه بیهوش است باشد از چه سر خبیر
که برآرد همچو خصم مجلس عالم نفیر
راندن شغل ولایت زان شیر برکس
مایه دریا قلیل و پایه گردون بصیر
بر گوشه ماهت تو را گوشه سنبل
گردون تن و عفریت دل کوه تحمل
چون نقطه سیماب ظاهر از تزلزل
زلاجورد بساط و ز گهر بار سربال

وله ایضا

ای تن جزع مکن که جهانیست مستعار
در چون نهنگ جای کنی در بن بحار
بازیست مرگ و میان نز دو آن تدرو
از طرف او در افکندت دور آسمان

وله ایضا

رخ زرد و اشک سرخ و لب خشک و دیده تر
جمعی برآورند چو مور از نشاط پر
در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر
در رزم چو پلنگ شود تیغ از علاف
از بهر بخشش تو طبایع نهاده ام
گنجشک و مور و پشه و روباه بلبلند

وله ایضا

شخص اندوده بزر و فرش اندوده بقیر
چون بگرید چشم او چشم ظفر گردد قریر
کشوری گاه تحرک لشکری وقت جریر
هست چون ثعبان عیسی با بداندیشان تو
با تن باریک و از افعال او دولت سمین
گرچه بی‌گوش است باشد در جهان سمیع
گه بیاره همچو دست مهتر عالم گهر
تا تو را احصاء تو بید چون ابد او

وله ایضا

من شیفته و خسته آن سنبل و آن گل
من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل
پروانه لعل است تو را نقطه عنبر
صرصر تک پولاد رگ و صاعقه انگیز

وله ایضا

با آخر رمضان و با اول شوال
تبارک الله از آن طرفه صورتی کز نور

فتاده کوبی بروش ستیکون که رجیمی
ز نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا
نه این فراز برد و رهوا بان چنگل
بجز تو از وزرای زمان که ضم کرده است
عسل ز خانه نحل و رطب ز باطن نخل
شنیده بودم از این پیشتر که راه حسب
چو در مصاحبت تو بدیدم آن ز رای
مراز خاصه تو بود زیر ران فرسی

ز ساق لعبت خاصه بجمه خلخال
نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سؤال
نه آن دراز کند در زمین با بن چنگال
مراسم علما با کفایت عمال
عجب ز سینه تاک و شکر ز سر نهال
بود نشیمن اقبال و مرکز اهوال
مرا معاینه شد که حدیث بود محال
بتن چو کوه شمام و بتک چو باد شمال

ابو المعالی عبد الصمد که نتوان
ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ
سفیر نامه تو شکر ترا روز مصاف
چهار چیز برای ستم تو ملام
چهار جای شوند از چهار چیز تهی
طریقهاش بتاریکی پل محشر
همی ز خاره تفرقه ورشت برگ سمن
نگاوری که زبان از تحرک سم او
چو زین جهان پر ز بلا این نخواهد بود کس

چهار چیز ش هر گز ز چار چیز ملال
ز امن او شده شیر سیاه یار شکال
صریر خامه تو خنجر است گاه جدال
ز چار جای بدید آرد ایزد متعال
چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال
منبعهاش بتاریکی دل دجال
همی ز خاره ببین تو زاد آب زلال
بود چو نقطه سیماب دائم از زلزال
می خورد باید هر نفس چندین نباید خورد غم

وله ایضا

از دو زاد آدم تا کنون و اها بسی کردند خون
مراز دست بر فشانت سیم و زر جمله
ز روزگار عزیز تو آن طمع دارم
دولت پیروز و رای روشن و بخت جوان
گرفته در بیشه و وادی که حرب و قتال
باد پایانی که گاه حرب هر یک جان نهان
نارسیده بانگ کوس او بدان شامخ حصار
قلعه بسته کوه هر کرکس بدان قادر نشد
از جوانب لشکری کردند جمع انگه چنان
مرکبانی زیر زین پوینده چون باد و سبک
کوشها با صوت اسرافیل گشته هم مثال
کوه بر ما او نیز ز وحشت مضطرب سیمابوار
گرد و بر او حصنهای غور سرتاسر جنان
نعشها سر از حیات و طعمها پاک از نشاط
از سر شیر او بر خاک ریزان سر خاک
او ز بیم او بمیرد چون ز بوی آن جعل

اگر نشد بگس که چون رفتنست در تعجیل
بود نتیجه غربت همه عذاب الیم

وله ایضا

همت والا و عزم فرخ امر روان
عکس پیکان و فروغ خنجر او ناگهان
چیره دستان گاه قهر هر یک جان ستان
تا فتاده عکس تیغ او بدان رامح مکان
از سلاطین گذشته از ملوک پیشتان
نیک شو خاطر اشمار او بکنجد در دهان
سرکشانی وقت کین پاینده چون کیوان
روحها با دست عزرائیل گشته همعنان
نیز بر گردون ز غیرت منجنیق بیان
ور زمین کرد و ایزد آنرا چو درم کوی تهان
پا بها دور از رکاب دستها دور از عنان
از دم باد و زان برگ ریزان وقت خزان
وین ز عکس آن بسوزد چو زنور شمع کتان

ز خاندان قدیم من و تو خود دانی

وله ایضا

حصه مهر عبد اختر شد اندر روزگار
کینه تو دیده دوز و خصم سوز و رزم ساز
با فرع شیر سیاه از تیغشان در مرغزار
چون سوی تو لشکر روان شد لشکر منصور تو
غوریان چون از قدوم لشکر او با خبر
شب کردار اهل بر هلاک گاه عرض
از شعاع تیغ هندی پشت هامون پر شرار
زار زروی خوردن خون تیره بگشاده دهن
کرده از مرجان زمین را خون جاری پیرهن
تنگ شد چون چشمه سوزن همی بر دشمنت
از نعال او پاره پاره خاره اندر کوهسار
گر تو را ببیند شیر و اژدها یک شب بخواب
از حدوث باد حاصل بر دو تن را یار وصف

گر واجبست مراعات خاندان قدیم
گر داد من ابتسانی ز روزگار قدیم
بهره صد نکو مخصر شد اندر آسمان
شیر جوشن و درع پوش و شخ کوش کاردان
با نوع باز سفید از تیر شان در آشیان
کو توان حصن او ببرید امید روان
آگهی یکباره دل بر داشتند از خانمان
گر بود در عرصه محشر خلایق هم از آن
وز غبار یوز و تازی کرده ان پرده خان
وز برای بردن جان تیغ بر بسته میان
داده از قطران هوا را گرد تا ری طیلسان
وز شراری شخص دی در روی یکجای از سنان
وز دما کشته کشته پشته همچون ارغوان
با حسام آبدار و نیزه آتش فشان
تا تو سوی وی خرامیدی بطبع شادمان

حرمت بیت الحرام و بهجت ذات العماد
باد احباب تورا همواره سر سبز از هوا
باد کردش سیل حب برف سیما بحر جوش
روی او و داده زمین را از شقایق پیرهن
در دم شکن او پیدا ز رخ رنگین او
بسا شیران کز کمش بسا پیلان کز دو کش
چو کرده تارک کروه شهنا تیغ را کرد و
ز خنجر قوت هر خنجر ز تارک سیل بر ناوک
ز کرد مرکب بر خاک روی ماه بر کرد و
زمانه بر نهد بر کر [illegible] کرده گران نعل
سپهر او را سزد مرکب شهاب او را سزد ناوک
کرم بی طبع تو ناقص شرف بی ذات مهمل
الا تا بر فلک پروین بتابد در شب تاری
بفلک روز و شب از تیر غلامانت بود
گر ز پای مرکبت نعلی بیفتد گاه سیر
زان زمین از زلزله گر کر بجنبد گاه درد
وار نشیند نحل در بام سرای دشمنت
قصر بر خاقان ترک و تخت بر دارا کند روم
او چو ابراهیم بنماید از آن ریحان گل
پیوسته کند زلف تو نقاشی گلها
از غمزه او اقبت بلای دل مهجور
صدری که بزرگت بر صاحب عادل
چه چرخ خاتم بر آورده سر از دریای موج انگیز
رخ کرده ز نون او بعنبر گشته آلوده
چو راه از دم او ظالم جهان از چشم او تیره

رب سبع الطباق و زینت دار الجنان — تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار
باد اعدای تو را همچو رخ زرد از هوان — گوهری نیکو بدانش پیکری روشن چو جان
صاعقه رخ ابر دم باران شرر رعد و فغان — از شرار آن شود هر پشه زرین فلک
نور او در خاک تابنده چو اندر تن روان — عکس او در باد رخشنده چو اندر گردون قمر

وله ایضا

هر که شد چون آتش همچو شده چون طوفان — گر گشته از سر شیر و رو بسان نهنگ
چو کرده ناوک پران سحاب که در باران — در آن موضع بر انگیخته ز پیروزی [illegible]
بکینه رای هر سینه بپیکر قصد هر پیکان — تو آنی در میان صف کین دشمنان [illegible]
ز نعل مرکبت پر ماه روی خاک در میدان — هوا پر صاعقه کرده ز شمشیرش [illegible]
اگر جز بر مراد آن معاذ الله کند دوران — چو برد دشمن کین آرد خود در هیجا [illegible]
سهیل او را سزد لاغر هلال او را سزد چوگان — بسا زخم گرز او چو سر پیکر [illegible]
سخا بیدت تو باطل سخن بی ذکر تو هذیان — ایا خصم مخالف را چو جمع عاد [illegible]
الا تا در چمن نسرین بروید در مه نیسان — ز شادی طبع احباب چو نسرین باد [illegible]

وله ایضا

ور ز قلب لشکرت خیزد غباری روز کین — حلقه وار بر الگوش اندر کشد ذات البروج
مضطرب گردد ز بیم بدل تو کیج ذهن — گر نهد در بوستانی بد سگال تو قدم
در نزاع او شود چون زهر افعی انگبین — گردد از بیمش چو زندان و حصار [illegible]
طوق بر چنگال بندد و تاج بر فغفور چین — تاج او گر گذارد و تب بر [illegible]

وله ایضا

همواره کند جعد تو فراشی نسرین — آرام جهانی بد و یاقوت روان بخش
از خنده او آتش شفای دل مسکین — شد باغ پر از مشعله از ناله بلبل
چون نزد رسول قرشی صاحب صفین — هست این به بنا باسط ارزاق گنجور

وله ایضا

دل مامون عشق او بکوهر کشته آتش — بنالد سخت بعلت چو شد تند [illegible]
چو رای خسرو عادل زمین از خشم او روشن — کنون نزهت فرشادم عروسی گر [illegible]

تا شود زر داز دم باد خزان بوستان
عکس او اختر نمای و فرق او عنبر فشان
وز شعاع او شود بر روزه سیمین جهان
فرق او کرده هوا را از بنفشه طیلسان
چون عقیق سرخ گر گو کاسه کرد و عیان
چو نقش پیل گر مایه بشکل شیر شادروان
در آن موضع بر آورده ز بهر روزی ملکی [illegible]
گرفته نیزه اندر کف بشکل رستم [illegible]
زمین پر زلزله کرده ز شدید [illegible]
چو نشد باده در مجلس چو بازو گوی در میدان
بسینه نوک رمح او چو مهر تارک سندان
ایا سهت معادی را چو قوم نوح را طوفان
ز زاری اشک الطاف چو باران باد [illegible]
گاو را سفته سر و تن شیر را خسته سرین
سر نهد از بیم الگوش اندر کشد روح الامین
در بهار از روی خنک رود بجای یاسمین
گر کند بر عزم جنگ اندر خزان [illegible]
ماه ح او گر فشارد پای بر کوه حصین
وین چو اسمعیل بگشاید از زین ماه معین
آشوب جهانی بد و غارت جهان بین
شد زاغ پر از مشعله از لاله رنگین
بود او بنا قابض ارواح که کین
کوه اندر دهان آتش بحر اندر کشان دامن
بجنبد کرم بنیاد بکر بد نماری شون
معانی هست بر ابر معالی [illegible] براهین

زمانه از

زمانه از شرف او را عصابه بسته بر جبهت
در طالعش ستاره و در حشمش فلک
بفر دولت دیدار او رسی نازد
ز دست نام مدحش همی شرف دارد
ایا شهی که ز نو کرا جازتی دارند
اگر ز رایحه خلق او اثر یابند
اگر شوند سه شاعر بعهد خود زنده
کنند با تو همی فضل و دولت و اقبال

وله ایضا

از منبش زمانه و از جنبش آسمان — بسته میان چو رمح و گشاده دهان چو تیر

وله ایضا

یکی نگین و دویم دفتر و سیم دیوان — سخاوت او علائد در طبیعت او
یکی عطارد و دویم مه و سیم کیوان — سفال و خاره و سندان ز لطف او زرم شد
یکی سفال و دویم خاره و سیم سندان — که مکاتبه و نرم یار باشند
یکی کمند و دویم نابغه سیم حسان — در آفرین و ثنا و مدیح تو گردند
یکی وفا و دویم بیعت و سیم پیمان

ستاره از فلک برافتاده گرده در کردن
دل پر شرر چو تیغ و دوتا چون کمان
یکی سریر و دویم مسند و سیم کیوان
یکی مقیم و دویم ساکن و سیم پنهان
یکی عبیر و دویم عنبر و سیم ریحان
یکی دبیر و دویم ساقی و سیم دربان
یکی اسیر و دویم عاجز و سیم حیران
از اهل قهستانست حالش را خوب نقل نکرده اند
الله اعلم چند هزار بیت صاحب دیوانست ملاحظه و این چند بیت از آنجا نوشته شد

وله

زار بمی میکن که شیر اندک و [illegible] — ما در شفق بفرزند خموش — آوازه در افتاد که تا بیشیم از می — بهتانست صحبت من و تو به کجا کی
ختنیانت رنگ رو بت حبشی است خال [illegible] — بمیان این دو لشکر تو کجا مقام داری — حبشی سفید نبود و ختنی نمک ندارد — تو سفیدی و بغایت نمک تمام داری
کرا جراحت عشقست کو امید [illegible] — که التیام پذیرد بصنعت جراح — در مذهب عاشقان قرار دگرست — در سر می عشق را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم — کار دگرست و عشق کار دگرست

قاین محلیست مشتمل بر قری و مزارع و خاک دشت بیاض که از توابع آنجاست بسیار سفیدست و این جهت باین اسم موسوم شد شوقی از اهل قاینست و بغیر این رباعی شعری از او ملاحظه نشده

دارند ز ما موحد و مشرک ننگ — این هر دو ز ننگ هستی ما دلتنگ
با طاعت ما هنوز کردار یهود — با سبحه ما هنوز زنار فرنگ

ولی دشت بیاضی از اهل دشت بیاض دیوانش دو هزار بیت بنظر رسیده اشعار دیوانش یکدستست بغرض شیرین کلام معروف و در بعضی تذکرها بطبع زیاده موصوف

صبوری من و بیرحمی تو آتش و آب — دل من و غم عشق آبگینه و سنگ
ترحمی که دلی دارم از جفای رقیب — چنانکه ضعیف که اسلام در دیار فرنگ

وله ایضا

نماز شام که زد ماه بر فلک خرگاه
در آمد آنکه شب گرد و از درم ناگاه — بعشوه گرم تلافی بجلوه مایل صلح
چه گفت گفت زنی تابیم جواب بغیر
چه کف کف زده دلم چو شد آگاه — چه کرده ام که دلت شکوه جفای مرا
چو دیدمش که بسر وقت من نکند گذر
بگر بگفتمش ای غم فزای شادی کاه — بپرسم دم مردن مبالغه [illegible]
لب بخواب تبسم بچشم مست نگاه
توحیث دعوی عشقت نکند در افواه
یقین شود که ز عالم نبوده آگاه
نگوش انگه باز دادم شرح مشکل خود را
بان رسید که عادت دهم دل خود را

وله ایضا

بدوری تو که یارب نصیب دشمن باد
اگر به افتم و خالی کنم دل خود را — اول این ننگ [illegible] نگشاید سخن
با منش تا و فا نخواهم کرد
بجفا هم نیازمود مرا — بوقت نامه دادن حسرتم از شوقی افزون
من باین شاد که در فکر جواب است مرا
مگر نا خوانده مکتوب مرا خواهد درید از هم
انقدر هست که شکرم ز شکایت بیش است — حسرتی شب همه شب که دلم میکرد
چو صد جا دلم از داغ شکایت رنگینست
آه تا باز چه روز سیهم در پیش است

بهر جا گذرد نامم از غضب بنشینی | ببین که پند عضو چگونه برده زجانت
زبان شکوه به بندم ولی بآن چه کنم | که هر که دید مرا حرفی از زبانم گفت
من بیچاره از پی آل عشوه گری است | دل بی طپشی نیست حریفان خبری است
بجنبد دل بخت فریبی عجبی خورد | پنداشته تو را با من مسکین نظری است
تهمت زده ام کرده بعشق دگری کاش | پرسد که بغیر تو در عالم دگری است
نمی گنجی شبم از ناله تا ند هم | بگو و قرار که گوش تو بر فغان منست
نوید وعده مرا کشت شوق اگر این است | هنوز شادی روز وصال تا چه کنست
قاصد ز برم رفت که آرد خبر یار | باز آمد و اکنون خبر از هیچ ندارد
سبب ناله چه پرسی ز دل لاابالی نیست | که ز ماتم زدگان باعث شیون پرسند
تو را هزار جفا و ز دل و مرا غم این | که زود میرم و گویی که بیوفایی کرد
منعم می کنی ز درش مدتی مگر | دانسته که غیرتم آواره میکند
چون دیگری است باعث صلحم چه میکنم | صلحی که هست باعث رنجیدن دگر
دل را امتحان ناکردن اولی | مبادا مهربان ما نباشی
تا چند ز من رمیده باشی | با غیر من آرمیده باشی
بر سینه چاک ما مخندید | گر پیراهنی دریده باشی
زان سایه باو نبود همراه که تو بود | محرم جایی که سایه نامحرم بود
چشمی داری ولی تو هم خواهی دید |
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود | آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد
گفتی که بمیر تا بوصلم برسی | مردن آسان ولی رسیدن مشکل

من او نیم که توان حرفی از زبانم گفت | چگویم از تو چه دیدم چه میتوانم گفت
تمنای تو ترک دو جهان کرد ولی | مهربانی تو هم در خور آن عیب است
او شاد که جان دادم از غم شده نزدیک | من خوش که ز درد دلم او را خبری هست
گر منع خواهی دلم را حاجت از آزار نیست | من با وصد کار دارم گر تو را در کار نیست
چون دیده دلی برحمت قاعده دوست | دانست که صد بار ز دشمن بتر ای دوست
با من سخت نیست و گرنه با شاه | نتوان سخنان گفت که اغیار شنید
باسک کویش کفشد خوار بیهای من | پیش مردم اعتباری داشتم [illegible]
چون بد و نیک من سوخته خرمن پرسند | آه اگر آنچه بدل کرده ام از من پرسند
جزای چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد | که هر که در حق من هر چه گفت باور کرد
خورسند باید جوابت دلم کاش | قاصد که رو و جانب او دیر تر آید
هرگز دلم ز دیدنت آسوده کی شد | از بسکه می طپد ز پی دیدن دگر
چه سفر بود که رفتم بکجا رفتم | بینوا میبرم چو همان بود چرا بر گشتم
نومیدی من بی سبب افزون شده از | گر وعده نا کرده پشیمان شده باشی
بهر تو شنیده ام سخنها | شاید که تو هم شنیده باشی
امی لقبی که ز انبیا اعلم بود | احمد نامی که سرور عالم بود
از یار دلا بسی ستم خواهی دید | خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
ای عهد شکسته وفا داده بباد | مادر بهمه شیر بیوفایی بتو داد
وصل تو بکام غیر دیدن مشکل | وز دیدن تو طمع بریدن مشکل

دار الامان کرمان از اقلیم سیم است طولش عرضش
در بنای آن اختلاف کرده گویا پیشتر آبادی آن از اردشیر بابکان است آبش از قنوات است و هوایش بسیار سالم و باعتدال است طالع عمارتش را برج میزان ضبط کرده اند و مردمش ملایم و خوشخو بوده و بلوکاتش بسیار و از هم دور است و بعد از انطفای فتنه نادر شاه مجمل آرامی در آنجا بود و در این چند سال تقی نامی از اراذل آن دیار باعث خرابی آنجا شد آنچه لازمه فساد بود بعمل آورده و اهلش بعلت تردد سپاه و محاصره سه چهار ماه بعضی فرار و بعضی سفر آخرت اختیار کرده حال اگر چه رعایا از اهالی و اشراف الدناقین و اصناف از ثروت و سامان دست کوتاهند اما الحمد لله بسبب کشته شدن تقی خان و دفع فساد او در رفاهند امید که من بعد نیز از این آفات مصون باشد **مولانا اوحدی** قدس سره از بندگان

جلو نیاز

صافیه صوفیه است و بصحبت شیخ محیی الدین رسیده و در کرمان جمعی از مشایخ عظام در حلقه خانه او بوده مثل سید حسینی سادات شیخ اوحدی مراغه دست ارادت بآن داده گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبوده و در مجلس او اکثر اوقات مطربان با شعار عارفان مترنم و شیخ چون در سماع گرم شدی پیراهن خود و حضار را ز دو سینه ببینه یکی نهادی تا تسلی قلب حاصل شدی بالجمله چون شیخ به بغداد رفت پسر خلیفه خبر رو و شیخ شنیدی هوس حضور مجلس او کرد و باو گفتند طریق شیخ اینست و شما اطاعت او نخواهید آورد و در این صورت رفتن شما مناسب نیست آن جوان گفت از قرار شما او کافر است آنجا میروم اگر نسبت بمن چنین اراده کند او را قربة الی الله می کشم و بآن مجلس حاضر شد بصفای باطن قصد او را دریافت بعد از آنکه در سماع گرم شد این رباعی را گفته و خوانده خلیفه زاده خود گریبان دریده و بقدم معذرت پیش آمد سر بقدم شیخ نهاده و مرید طلبیده و در جرگه مریدان نشسته وفاتش در ۶۳۵ واقع شده

تو آمده که کافری را بکشی | غازی چو تویی روا است کافر بودن
سهل است مرا بر سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن
سر تا سر آفاق بهیچم نخرند | یا رب چه متاعم که خریدارم نیست
در مدرسه ها جواب کفارم بین | در بتکده با صلیب و زنارم بین
جز زلف و رخت کسی نشان می ندهد | بگذر که دراز شب ز ماهی باشد
هر حلقه زلف تو چو اهی باشد | هر تار بدست داد خواهی باشد
گفتم که دلم کجا که در کوی عشق | صد خانه خراب است خرابی کم گیر
گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر | گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر

مثنوی مصباح الارواح گفته اینچند بیت در وصف طلوع صبح گفته از او
چون غره صبح گشت غرا | شد طره آسمان مطرا
بر بست فلک نقاب انور | بگشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید | هر دانه در که در صدف دید

ابو حامد چیزی از حالش معلوم نشد بجز این دو رباعی شعری از او ملاحظه
در محنتم آن خوی جهانسوز افکند | واندر غمم آن روی دلفروز افکند
من روی تو را بخواب یکشب دیدم | آن شب چه نمرا باین روز افکند

اوحدی از حال او چیزی معلوم حقیر نشده این رباعی از ایشان ملاحظه و ثبت افتاد که به طریق عرفا گفته از اوست
دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین | در کسوت پوست صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد | یا پرتو اوست یا اوست ببین

بیانی اسمش شهاب الدین عبدالله مشهور بمروارید خلف صدق خواجه شمس الدین محمد کرمانی که وزارت سلاطین کرده و در عهد یکی از سلاطین تیمور بسفارت بحرین و تفحص امور و از آنجا چند قطعه مروارید ممتاز بعنوان تحفه آورده و در خدمت آن شهریار گذرانیده و باین علت باین لقب اشتهار یافته و وزیرزادگان و کمال حسب با حسن نسب منظم و خصایل مکتسبی را با فضایل موزون جمع تا آنکه در دولت قابلش در چمن دولت سلطان حسین میرزا نزهت یافته ترقیات عظیمه کرده و با صدارت در مجلس شاه زاده فریدون میرزا که سررشته محبت فیمابین مستحکم بوده بنواختن قانون مشغول میبوده و صاحب مجالس النفایس آورده که هیچکس را حد نواختن قانون مثل او نبوده با کمال عظمت و جلال مصاحبت فقرا و اهل حال را از دست نداده و بعد از وفات سلطان ترک شواغل دنیا کرده منزوی شده و در سنه در هرات وفات یافته و در مصلی مدفون است قریب بدو هزار بیت از غزلیات و قصاید و رباعیات دارد

مثنوی مونس الاحباب گفته که بنظر حقیر تا حال نرسیده و گویند مثنوی خسرو و شیرین و تاریخ منظومی بجهت صاحبقران می گفته
و توفیق اتمام نیافته و در خط نسخ نسخ خط یاقوت کرده

پیشه دیوانه او لعل بخندان باشد / که خورد سنگ جفا بر سر و خندان باشد
هر که لطف لب و دندان تو بیند عجب / گر تعجب سر انگشت بدندان باشد
خانه دل او طمن تو رنجه مباش / دو سه روزی که درین زاویه مهمان باشد
خلق را شیوه از سجده و روی تو باغ / زاهد صومعه مشکل که مسلمان باشد

ولد ایضا

زهی بنای جهان از اساس عدل تو محکم / تو راست هر سحر نورات ملک مسلم
فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه / هوای گلشن روح از نسیم لطف تو خرم
چو گوی قهر تو جنبد ز جا در صف هیجا / ز هول پیکر او توسن سپهر کند رم
سر سپاه عدو در سر سنان تو گردد / چنانکه در دم تیغ تو خون خصم دمادم
شود زلجه بحر آشکار شعله آتش / شراره اگر افتد ز نار قهر تو در یم

ولد ایضا

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد / ولی در عذرخواهی جان دهم گر زندگی باشد
کس دور از آن شمع شب افروز مباد / چون من بوصال او بد آموز مباد
میسوزم و بر دل کس از این سوز مباد / روز بد مرا که کس بدین روز مباد
فلک ای بخت بگره استخوانم زیر دیوار آتش / که نوغای ... ساز در حال من خبر داش

باقی اسمش میرزا عبد الباقی سلسله نسبش بحضرت شاه نور الدین نعمت الله منتهی از اجله سادات مکرم و در تهذیب اخلاق در میان همگنان مسلم مستجمع کمالات نفسانی ممدوح ملا امیدی طهرانی و در زمان حضرت صاحبقران بشغل صدارت و منصب وکالت سرافراز و در فن نثر بین الامثال ممتاز و گاهی نیز بنظم اشعار میل مینموده در جنگ چالداران که میان شاه اسمعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شد بدرجه شهادت رسید از اوست

با من چه شد که باز حکایت نمیکنی / سوی نظر بچشم عنایت نمیکنی
نتوان صریح با تو غم عشق گفت و گفت / طفلی هنوز فهم کنایت نمیکنی

خاجو دیوانش ملاحظه شد مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته مشهور بروضة الانوار و مثنوی همای همایون در بغداد گفته و در عالم سیاحت بخدمت شاه علاء الدوله سمنانی رسیده پا بدایره ارادت او نهاده در سنه ... وفات یافته انچه شعر از و نوشته شد

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد / کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست
جز غم ز جهان هیچ نداریم و لیکن / گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
پرسم ز تو پرسند اگر عیب تو باشد / عاشق چو نمی خواهی معشوق چرایی
روزی که روم ازین جهان با دل تنگ / گردون زندم شیشه هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام / در ماتم من کسی نالد جز چنگ

رشیدی گوینده طبع و قبضه مآبش از حقیقت اشیا آگاهی داشته و این رباعی از او ملاحظه شده و درین سفینه نگاشته گردید

با چرخ ستیزه و با فلک جنگ مکن / وز زخم زمانه ناله چون چنگ مکن
در خاک زر و در آب ... با گوهر / ضایع مگذار تو دل تنگ مکن

رفیع الدین اسمش ملا قاضی خلف ملا یعقوب خوشنویس است و بآن فضیلت بخدمات دیوانی سرافراز بوده این رباعی از اوست

منشین ز طلب دامن همت بر زن / و اندر ره دوست دیده بر نشتر زن
گیرم بدرون خانه راهت ندهند / نومید مباش و حلقه بر در زن

سید نعمت الله و هو نور الدین شاه نعمت الله وصف فضایل ایشان از شرح مستغنی است و در اکثر کتب مذکور است و بطریق عرفا صاحب دیوان است این رباعی از او نوشته شد

او شاه که او قسیم نار است و جنان / در ملک و ملک صاحب سیف و سنان
ملک دو جهان مسخر اوست بلی / این را بستان گرفت آنرا به نان

شرف الدین بافقی از اهل قصبه بافق من اعمال کرمان

بصنعت

بصنعت کمالات مشهور جهان و بعد از هشتاد سالگی در قزوین در سنه ... متوفی گویند در مجلس شاه طهماسب صفوی بشرف سؤال آنحضرت مشرف و بعلت گرانی گوش از ادراک او محروم و بعد از اطلاع به بهترین قطعه را برشته نظم کشیده نثار مجلس شاهی کرده از اوست

از گرانی صدف نشد گوشم / قول شه را که بود دُر ثمین
جای او بود گر گرانی گوش / پای تا سر فرو روم بزمین
نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش / مبادا بوی او گیرد گل و خیری کند بویش
نقد بکمال و دانش آراسته به / افزونی جان بیابی که تن کاسته به
تن چیست تو را بطرف دامن گرد / این گرد ز دامن تو برخاسته به

طباقی بمی در عهد ظهور آل مظفر در کرمان خانقاهش مرجع خاص و عام و علما و عرفا در مجلس او انتظام داشته و در سنه ... ازین خاکدان ببهشت جاودان رخت کشیده

بر لوح جان نوشته ام از گشته یار / روز ازل که تربت او باد عنبرین
کای طفل گر بصحبت افتاده رسی / شوخی مکن بچشم حقارت در آن ...
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود / باری چنان مکن که شود خاطری حزین
بر شیر از آن شدند بزرگان درین سرای / کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین
یاری بجز خدا نتوان خواستن حاشا / یا است ... آیا ...
عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز / از سر زلف تو بویی بمشامی نرسید
گر با تو شبی دست در آغوش توان کرد / بیداد تو سهل است فراموش توان کرد
غنچه دهان من بیا تنگدلی بین / بیتو هنوز زنده ام سنگدلی بین

عماد اسمش میر شمس الدین محمد اصلش از محال جنیص کرمان و در زمان سلطان محمد صفوی صدر الممالک محروسه بوده این دو رباعی از اوست

این مغبچگان شد آتش افروز کنشت / آتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون اهمه کشتا برای آتشکده آتش / رضوان همه شاخ طوبی از زنده بهشت
افسوس که همدمان مونس رفتند / یاران موافق مهندس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه / هر یک به بهانه ز مجلس رفتند

فوجی اصلش از قصبه بم در نظم و نثر قدرت تمام داشته و قصبه بم از اعمال کرمان است گویند آب و هوای آنجا ناگوار او ناخوش است قلعه مستحکمی دارد از اوست

ولد ایضا

حلاب بوستان شد باد نوروزی مگر / باغ از آن جنت صفت گشت زمین ...
کسوت زر لفت پوشیده پنداری چمن / پر نیان سبز گسترده است گویی بر شجر
نقشبندی میکند در بوستان باد بهار / عطر سایی میکند در گلستان باد سحر
گر نسیم مشکبو از دشت می آرد نسیم / که بنجار نیلگون بر خاک میریزد گهر

ولد ایضا

اطراف باغ گشت ز آثار نامیه / مینای لعل بوره و دیبای زرنگار
بیجاده گون اهی شو و از لاله بوستان / پیروزه رنگ جیشو و از سبزه جویبار
شنگرف ریختند تو گویی بگلستان / زنگار ریختند تو گویی بمرغزار
نسرین نیار نسیم خام بپوشید پیرهن / گلبن ز زر پخته بر آورده گوشوار
تا باغ برگرفت سر طبله حلی / بگشاد باد صبح در نافه تتار

ولد ایضا

آنرا که گر ز دوست پیغام آورد باد صبا / خاک در چشم غم افکن ز آب آتش بگم خام
چو وصال دوست جان بخشی چو حور بهشت دلفریب / چو جواب تلخ یار و چون لبش یاقوت خام
شادی طبع جوانان دافع اندوه پیر / افتخار کرام و مایه جود لئام

وحشی اصل آنجناب از بافق من اعمال کرمان است اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دار العباده یزد بسر میبرد و مشهور به یزدی شده الحق سخنانش طلاوت تمام و حلاوت ملا کلام دارد و از مراتب عشق و عاشقی آگاه است غزلیات رنگینش باین معنی گواه است و سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن الاسرار مسمی بخلد برین بد نگفته و یکی در بحر خسرو و شیرین مسمی به ناظر و منظور بسیار بد نگفته و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که ناتمام است

مستمی بغرما دستم ... اگر توفیق اتمام می یافت نهایت امتیاز داشت گویند در مجلس باده بعالم بقا شتافته

طرح نوی در سخن انداختیم / طرح سخن نوع دگر ساختیم
ساخته‌ام من بتمنای خویش / خانه اندر خور کالای خویش
هیچکسم نیست بهمسایگی / تا زندم طعنهٔ زیبایگی
گوهر اسرار الهی دراو / انقدر اسرار که خواهی دراو
از مدد طبع گهرسنج خویش / مخزنی آراست پی گنج خویش
خانه پر از گنج خداداده است / عالمی از گنج خود آباد داشت
بانی مخزن که نهاد این اساس / مایهٔ آن بود برون از قیاس
هرکه بهمسایگی او شتافت / غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه / غیر شهان را بود آرامگاه
منکه در گنج طلب میزنم / گام در این ره بادب میزنم
کام من آنست که فیاض جود / انجمن آرای بساط وجود
غالیه سا یا چمن دلفروز / مجمره گردان بساط رموز
پویه ده ابلق گیتی نورد / گرم کن ذرهٔ آفاق گرد
عقل که هست از همه آگاه‌تر / در ره او از همه گمراه‌تر
راه نکهش نبرد عقل کس / معرفت الله همین است و بس
روی زمین زاهل هنر رفته‌اند / اهل هنر زیر زمین خفته‌اند
تیره گلی از می گلرنگ ماند / کان تهی از لعل شد و سنگ ماند
پادشهی بود مه ایک سپاه / بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده‌نشین دختری / اختر سعدی و چه اسعد اختری
زلف کجش حلقه‌کش گوش ماه / چشم غزال از پی چشمش سیاه
طره که در پای خود انداخته / دام ره کبک دری ساخته
منظره داشت چو قصر سپهر / شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
بود بر آن منظره بام سپهر / صبحدمی جلوه نماید چو مهر
جلوه‌گه او دید یکی خرقه‌پوش / آمد از آن جلوه‌گری در خروش
تیر جگردوزی از آن غمزه جست / بر جگرش آمد و تا پر نشست
شهر پر آوازهٔ غوغای او / هر طرف افسانهٔ سودای او
بیخودی او بمقامی کشید / از همه بگذشت بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را / خواند وزیر خرداندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج / هست بتدبیر توام احتیاج
گفت بجم کوکبه دانا وزیر / کای بتو زیبنده کلاه و سریر
هست درین کشتن و خون ریختن / سرزنشی بهر خود انگیختن
مرد مدبر بر شه ارجمند / هرچه بیان کرد فتادش پسند
خواند گدا را بحریم حرم / گفت چه گردش زکرم محترم
انکه چو شمع است ترا سوز آه / وانگه نشستی بچنین روز راه
بستن عقدش بتو بخشد فراغ / لیک بصد عقد درخشد چراغ
گر مثل مهر صباح آوری / شاه که او را بنکاح آوری
مرد گدا پیشه چو این مژده یافت / رقص‌کنان جانب عمان شتافت
کاسه چوبین ز میان باز کرد / آب برون ریختن آغاز کرد
مردم آبی چو خبر یافتند / بهر تماشا همه بشتافتند
رفت بگاه پرسش که مقصود چیست / گر نه ز سوداست درین شور چیست
گفت برآنم که پی در ناب / گرد برانگیزم ازین بحر آب
جمله بگفتند که گر مدتی / دور سپهرش بدهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریزد آب / عرصهٔ این بحر نماید سراب
همچو صدف در نه در باشدش / بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته چون صدف / بر لب دریا گهر افشان ز کف
بسکه فشاندند دران عرصه در / دامن دریا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند / خاک پر از گوهر خاطر پسند
رفت زر در کیسهٔ خود ساختند / آمد و بر تخت شه انداختند

زانپس گشت چنین شهریار / فکر بسی کرد و نشد برکار
فکرت او راه بجایی نیافت / از پی آن درد دوایی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد / گفت که شاها فلکت بنده باد
هست چو ناکامی من کام شاه / نیست زهمت که شوم کامخواه
از مدد همت والای خویش / دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار / کرد بر آن عقده جواهر نثار
گفت تویی قابل پیوند من / هست سزاوار تو فرزند من
مرد گدا پیشه چو آنجا رسید / از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جنبان شود / مور تواند که سلیمان شود
هیچ به از یار وفادار نیست / آنکه وفا نیست در آن عار نیست
داری اگر یار نداری غمی / عالم یار است عجب عالمی
یار دو رنگی کند آخر هلاک / گر چه فشند پیش تو اول بخاک
یوز برآهو چو کمین آورد / سینهٔ خود را بزمین آورد
رسم وفا از همه یاری مجوی / وان گلی از همه خاری مجوی
مس اگر از هر علمی زر شدی / نرخ زر و خاک برابر شدی

وله ایضا

الهی سینه‌ای ده آتش افروز / دران سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست / دل افسرده غیر از آب و گل نیست
سخن کز سوز دل تابی ندارد / چکد گر آب ازان آبی ندارد
یکی را ساخت شیرین کار طناز / که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز
یکی را تیشه بر سر فرستاد / که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد
مبادا آنکه او کس را کند خوار / که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت عزت دهد رو ناز میکن / وگر نه چشم حسرت باز میکن
یکی میل است با هر ذره رقاص / کشان هر ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا به گلشن / دواند گلخنی را تا به گلخن
همین میل است کاهن را درآموخت / که خود را بر در و بر آهن ربا دوخت
برون آورد مجنون را مشوش / بلیلی داد زنجیرش که میکش
ز گل بربسته بلبل را پر و بال / شکسته خار در جانش که مینال
غرض این میل چون کرد و تو پی / شود عشق و درآید در رگ و پی
اگر صد آب حیوان خورده باشی / چو عشقی در تو نبود مرده باشی
بمجنون گفت روزی عیب‌جویی / که پیدا کن به از لیلی نکویی
ز حرف عیبجو مجنون برآشفت / در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی / بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز / تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو می‌بینی و من پیچش مو / تو ابرو من اشارتهای ابرو
تو لب می‌بینی و دندان که چون است / دل مجنون ز شکر خنده خون است
مزاج عشق بس مشکل پسند است / قبول عشق بر طاق بلند است
اسیر عشق نبود هر هوسناک / نه بندد عشق هر صیدی بفتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد / کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید / که بر روی شیر سیلی آز باید
نکن باور که هرگز ترک کام / ز آب جو نهنگ لجه آشام
زبان دان رموز کیمیا کیست / که گویم حل عقد کیمیا چیست
بیا زین کیمیا از کن مست را / غنی گردان وجود مفلست را
مرا از کیمیا تاثیر عشق است / که اکسیر وجود اکسیر عشق است
نه بخت ما در آن امر محال است / که در اثبات و نفیش قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جان است / که گر خود کیمیایی هست آن است
صفات عشق را اندازه نیست / کجا از عشق حرف تازه نیست
نکو نتوان دوباره زنده کالی / که گر عشقت مدد بخشد توانی
زلیخا را چو پیری ناتوان کرد / گلش را دست فرسوده خزان کرد

وله ایضا

ز چشمش روشنایی برد ایام　　نهادش پلکها برهم چو بادام
کمان شکستش ابروی کماندار　　خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش　　بکلی نوشخندش شد فراموش
در آن پیری که صد غم حاصلش بود　　هنوز اندوه یوسف در دلش بود
سر مویی ز عشق او نمی کاست　　بجز یوسف نمی گفت و نمیخواست
بزرگ آنکه داو بندگی داد　　دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره　　مکن پیوند عمر از عشق پاره
نیازی هست هر جا هست نازی　　نباشد نازی ار نبود نیازی
میان آن دو دل کاین بود در باز　　بود در راه وا ایم قاصد راز
اگر عالم همه گردند همدست　　کمان آن مهر کاین در توان بست
غرض گر آشناییها بجاست　　چه غم گر صد بیابان در میان است
که مجنون خواه در حی خواه در دشت　　بجولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجا هست　　عجب قفلیست محکم بر زبانها
بود نازک دو طبع اندر زمانه　　که جوید از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران　　دگر از گلرخان و گلعذاران
ز طبع زود رنج پادشاهان　　مپرس از من بپرس از دادخواهان
ز خوی و بر صلح پادشاهان　　بپرس از من مپرس از بی نیازان
بعشقی گر نباشد حسن مشغول　　بماند کاروان ناز معزول
چو خسرو جست از شیرین جدایی　　معطل ماند شغل دلربایی
بغایت خاطر شیرین حزین ماند　　از آن بیرونقی اندوهگین ماند
ز بی یاری دلش بودی چنان تنگ　　که بودی با در و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته　　بلب جان در خبرگیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز　　خبردار از شمار گام شبدیز
که گر پرویز خوردی نقل شبرنگ　　از آن خوردن شرار جستی از سنگ
هنوز آثار گرمی با شکر بود　　گران در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو　　به شکر کرد پیمان هوس نو
از آن بدعهد و سردی قدم گشت　　تراوشهای اشکش رنج بجوی [?]
دو جا عبرت کند زور آزمایی　　چنان کز دو گز آن نتوان رهایی
یکی آنجا که بیند عاشق اندوه　　ز شمع وصل بزم غیر پر نور
دگر جایی که معشوق وفا کیش　　به بیند نو گلی بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت افروز　　شکست اندر دل آن تیر جگرسوز
بر آن جلوه دکار و چاره پیش　　که بیرون آردش از سینه خویش
ولی هر چند کوشش بیش میکرد　　دل خود را فزون تر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت　　که آسان مهرش از دل بر توان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای　　عجب دارم گر آن بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی کی توان کند　　گر آن بر جا نماند ریشه چند
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی　　و گر گفتی عتاب آلوده گفتی
بر آنجش رفتن پرویز از آن کاخ　　بر آن اهل حرم را داشت گستاخ
بآن گستاخ گویان سر آشنایی　　نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد　　بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور　　قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز　　نماند شاخ سروش چنگل باز
رهد بلبلش ز فکر آب و دانه　　ارم باشد بر آن صیاد خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش　　نماید آشیان سوراخ مارش
نه آن خاطر که بر آزاده سروی　　کند بازی بمنقار تذروی
دل شیرین که مرغ بسته پر بود　　پرش ساعت بساعت بسته تر بود
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ　　سرابستان خسرو چون قفس تنگ
و گر مرغان پر اندر پر نوا ساز　　ز غم دل بسته تر از راه پرواز
ز ناخوشی بانگ زاغان گستاخ　　بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
نهد بر شاخساری آشیانه　　شود ایمن از آن مرغان خانه

ز کار خویش

ز کار خویش بردارد شماری　　کند کاری که ماند یادگاری
بشغلی خویش را مشغول دارد　　ز خسرو طبع را معزول دارد
یکی را از پرستاران خود خواند　　کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشناییهای مردم　　بر دم بیوفاییهای مردم
بنا فرمود زهی یاری و پیوند　　عفی الله زان همه پیمان و سوگند
چو تخمی رست از آب و گل من　　دلم گردید این که لعنت بر دل من
تو آن را بین که ما را خواند بر خوان　　خودش فرمود دیگر جا بمهمان
بیا زار شکر خود کرد آهنگ　　مرا اینجا نشاند با دل تنگ
چو اینجا پاس این دیوار دارم　　همانا فرصت تزیین کار دارم
قفس ران بلبل مسکین تذروی　　گر اینجا با گلی خو کرد سروی
یکی نزهتگهی خواهم شگفته　　غزالی هر طرف بر سبزه خفته
بخسرو ماند این بستان سرایش　　موافق نیست طبعم را هوایش
در این آب و هوا بوی وفا هست　　بچشم نرگس باغش حیا هست
نم سرچشمه‌ها پیوسته پر نم　　بساط سبزه‌ها نگسسته از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ　　گل خوشرنگ و مرغان خوش آهنگ
گزین مهمان نوازیهای بسیار　　بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
باین مهمانی و مهمان نوازی　　توان صد سال کردن عشقبازی
بزرگی کرد و مهمان را نگه داشت　　چنین دارند مهمان را که آن داشت
فرو نگذاشت هیچ از میهمانی　　که برخوردار بادا زانکه دانی
چه زهرآلوده شکرها که خوردیم　　چه داغ آنها که بر دندان فشردیم
زهی مهمان کش آن صاحب سرایی　　که آید در سرایش آشنایی
کند از خانه و مهمان کرانه　　گذارد خانه با مهمان خانه
خوشا خاکی و خوش آب و هوایی　　که افتد قابل طرح وفایی
عجب جایی بباید بهجت انگیز　　که بر شیرین سر آرد هجر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند　　پرستاران جنیبتها کشیدند
بکوه و دشت میراندند ابرش　　رضای خاطر شیرین عنان کش
که آهویی بدیدندی براغی　　گرفتندی از آن آهو سراغی
بکبکی گر رسیدندی بدشتی　　بپرسیدندی از وی سرگذشتی
بدین استجار روزی چند گشتند　　که تا آخر بدشتی بر گذشتند
صفای نوخطان با سبزه زارش　　صفای وقت و قف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته　　نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته
نرگس گر سایه بر خاکش فتادی　　ز جا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی　　گشادی سایه بالش پر پریدی
بشب [?] واو ندا از آنجا　　از آن آب و هوای رغبت افزای
یکی صحراست پیش او گشاده　　فضای او صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه‌اش بویی [?]　　سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه‌اش تا کمرگاه　　درختانش زده بر سبزه خرگاه
خورد بر کوه کوبد سنگ بر سنگ　　صدای او رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغابیانش　　بجای موجه بر آب روانش
بساطش در نقاب گل نهفته　　گل و لاله‌است کاندر هم شکفته
اگر گلگون در آن گردد عنان کش　　و گر آنجا بود نعلش در آتش
اگر شیرین در آن تیری نهد نو　　دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز گنج چشم شیرین اشک غلطید　　به بخت خود میان گریه خندید
که کو با بخت شیرین راند اسمند　　که بر وی اینهمه افسانه خواندند
شکر تلخی و هر دا ز بخت شیرین　　زهی شیرین و جان تلخ شیرین
اگر سوی ارم شیرین نهد روی　　ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای　　نهد عیشش از او دیگر برون پای
اگر دل خوش بود می خوشگوار است　　شراب تلخ در غم زهر مار است
غمی دارم که گر گیرم شمارش　　ترسم از حساب گاره بارش
گدا این دل گدا این خاطر شاد　　که آید از گل و از گلشنم یاد

بلی اطراف کوه و دامن دشت — بود خوش گر بذوق خود توان گشت
دگر گفتند جای میگساریست — که دشتی پر ز گلهای بهاریست
بلی می خوش بود در دشت گهسار — ولی گر یار باشد لیک گو یار
بود در بلبلی گل آتشین داغ — کشی افغان با قفس نظاره باغ

و له ایضا

یکی صیاد مرغی بسته برداشت — ببند بستن بر دو بند از پاش برداشت
زد ندش طایران بوستانی — صلای رغبت هم آشیانی
چو پر زد و دید بال خویش بسته — عدوی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینه خویش — صفیر پر خراش از سینه ریش
که مرغی را چه سود از سرو و شمشاد — که پروازش بود در دست صیاد
شما کازادگان شاخسارید — نشاط سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شماریست — مرا هم در شکنج دام کاریست
بهشت پر شکوه ماه پر نگارت — گل خوش لهجه سرو خوش عبارت
سرو سر کرده نازک مزاجان — رواج آموز کار بی رواجان
نمک پاش جراحتهای ناسور — ز سر تا پا نمک شیرین پر شور
ز بیرون آمده رشک دل پر از جوش — نهانش صد هزاران نیش در نوش
نجاسان کف نگذارید زنهار — که دیگر باشدم اینجا سر و کار
ز هر چیزی که هست از ما بر آن کو — برون آرید ازین غمخانه شکوی
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای — همی بینیم بود ره در اینجای
کنیزان را کلید گنج در مشت — غلامان قوی دست و قوی پشت
درون رفتند و درها بر کشادند — متاع خانها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاین حال دیدند — بیکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سر خیل ما شیرین بدخوی — عتاب از ما چنین یکبار کی روی
که ای بدخوی ما شیرین خودرای — نکش از ما چنین یکبارگی پای
شدی خوش زود سیر از دوستداری — نکن کاین نیست جز بی اعتباری
زدی خوش زود پا بر آشنایی — نکن کاین نیست غیر از بیوفایی
تو در اول بیاری خوش دلیری — ولی بسیار یار و زود سیری
تو در آغاز یاری سخت یاری — ولی آخر عجب بی اعتباری
نمی باید بهر دم آشنایی — چو گوئی چیست موجب جدایی
محبت کو مروت کو وفا کو — اگر داری نصیب جان ما کو
شکر لب گفت کاری اینچنین است — ولی گو یا گناه این زمین است
من اول کامدم بودم وفادار — در اینجا سر بر آوردم درین کار
من آندم کامدم بودم وفا کیش — دگر گون کردم اینجا عادت خویش
شما گو باز دارید این سخن یاد — که باشد دزد طبع آدمیزاد
بجرم آنکه در طبعم وفا نیست — بطعنم اینچنین گشتن روا نیست
اگر میوه دهیمی بیوفایی — نمیکرد از شما خسرو جدایی
ز شیرین این بنا از نو نهاده است — که این آیین بد خسرو نهاده است
بخسرو طعنه باید زد نه بر من — نمیدانستم اینها در ازل من
پس آنگه خیز با دلتنگ تک کرد — بپورش لعل شیرین پر نمک کرد
بگوئیدش بعیش و ناز میباش — ولیکن گوش بر آواز میباش
که ما رفتیم و گو باد دلبر نو — بیا بنشین بعیش و ناز خسرو
ز دنبال وداع گریه آلود — فرو بارید اشک حسرت آلود
چو لختی گفت ازینها حسب حالی — نهاد اندر رکاب بارگی پای
بخسرو جنگ در پیوسته میراند — گهی تند و گهی آهسته میراند
خود از پیش و آن پوشیده رویان — سراسیمه ز پی تازان و پویان
بلی آنرا که اندوهیست در پی — نمیداند که چون ره می کند طی
همی دانند گر افتند پیش رانند — چه داند تا که آید یا که ماند
برفت القصه تا او دشت و کهسار — بخرمن دید گل سنبل بخروار
هوا بس چون هوای طبع عاشق — مرحبس را هوایی بس موافق
لبش که عهد نو شد با شکرخند — نگه را تازه شد با غمزه پیوند

اگر بر گل اگر بر لاله دیدی — نهانی از خودش وز ناله دیدی
ز هر برگی در آن دشت شد شگفته — نیازی با فتی با خود نهفته
ز لعلش کاروان قند سر کرد — بهزادان خود لب پر شکر کرد
که اینجا خوش فرود آمد دل من — این خاکت پنداری گل من
همیشه ساحت او جای من باد — بساط او نشاط افزای من باد
بنایی را که باشد حسن بانی — نهد اول اساس بر مهربانی
بنیک روز رساند تا بجایی — که گردد چون فلک عالی بنایی
چو وقت آمد که بر مسند کند کام — شراب عیش باید ریخت در جام
گذشته سالها از عصر شیرین — همان بر جاست نام قصر شیرین
کشد لختی از بنیادش شکستش — کند ویران تر از روز نخستش
بنای حسن را است است بنیاد — اساس عشق یا رب بی خلل باد
بنایش کاینچنین آباد دارد — ز شیرین کاری فرهاد دارد

و له ایضا

سبک کردی چو دشت بیستون سرای — تراشیدی بکس کو شهد از پای
برآن صنعت گران وا شد اندیش — عیان کردند زینسان قصه خویش
که زیر پرده ما را حکم زانست — که چون پرویز آنرا حکم رانست
بیار من شکوه شاهی بنایش — ولی از ماه تا ماهی علایش
همایون پیکری طاووس تمثال — بسی باز سفید آنرا بدنبال
حریص گنج بنای گهر سنج — بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
هنر در تیشه سنج سخن یارزد — چه زر گردند و گوهر در ترازو
ز کار کار فرمایان بر آشفت — گره در گوشه ابرو زد و گفت
بگفت این کار فرما خوکدام است — که در هر نسبتی کارش تمام است
بگفت آن بوده شیرین مشهور — گر آن پرویز را در سر بود شور
وفا تخمیست رسته از گل او — فراموشی نمیداند دل او
چو شیرین خیمه زد بر طرف گلزار — بدان کز غم شود لختی سبکبار
از آن ناخوش بجان میلی در آمد — چه میلی کز ورش سیلی در آمد
مدارا با مزاج خویش میکرد — حکیمانه علاج خویش میکرد
شرابی از صبوحی عشرت اندوز — خمارش بشکند جرعه روز
شراب صبح و صبح شادمانی — صلای عیش و عیش کامرانی
هوای ابر و قطره قطره باران — که این ابر ابر نو بهاران
جهان آشوب ماه برقع انداز — بگلگون پا در آورد از سر ناز
بصحرا تاخت از دامان گهسار — ز مستی مستی از هشیار
ز بی نازان بتان سرخوش و مست — یکی شیشه یکی پیمانه در دست
گروهی دیده از دور آشنارا — بزد مهمیز گلگون تاخت زانسوی
نگار نوش لب ماه شکرخند — عبارت را طلاوت داد و چون قند
بگفت ای اهل صنعت کیست یارید — ز صنعت پیکان با خود که دارید
بگفتند از فنون و دانش آگاه — دو صنعت پیشه آوردیم همراه
نخستین کاروان بنای پرکار — نمی جنباند از جای چو پرکار
بمزدش گنج سیم و زر گشادیم — که تا با او قرار کار دادیم
بم از سنگ فرسا کار شد تنگ — که کیهانش پیش او زر و سنگ
غرور همتش را پایه زان بیش — که سنجد مزد کس با صنعت خویش
تعجب کرد ماه مهر پرورد — که چون خود این سخن باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه — که سنگ خاره فرساید بتیشه
کند بیمزد جان در سخت کوشی — بود مستغنی از صنعت فروشی
بگفتندش سخن در پرده اولیست — بتو اظهار او ناکرده اولیست
که خوش ناید سخن در پرده گفتن — چه حرف آنکه می باید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد — که آنرا پرده در کار باشد
بستی دادن شوخ فسون ساز — بیاقی گفت لب پر عشوه و ناز
گری گفتم مده چندین شرابم — که خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدی و چندی می فزودی — که عقلم بردی و هوشم ربودی

کنون از بیخودیها آنچنانم   که از صد داستان حرفی ندانم
بدیشان گفت هستم بیخود و   عنان هوشیاری داده از دست

ولی کایم بحال خویشتن باز   به بینم چیست شرح و بسط این راز
جهاند آنگه بروی دشت گلگون   لبی پر خنده و چشمی پر افسون

بسوی مبتلای تو عنان داد   هزارش رخنه سر در ملک جان داد
چه میگویم چه جای این بیان است   بیان این سخن صد داستان است

خوشا عشق و خوشا آغاز و خوش انجام   همه ناکامی اما اصل هر کام
اگر چه آتشست آتش افروز   مباد آنکم که خوش سوزست این سوز

چو دید از دور شیرین عاشق نو   سبک در تاخت گلگون سبک رو

وله ایضا

کشش برداده و جانب سخت بازو   بمیزان محبت هم ترازو
از آن جانب نثار تها که چشم آی   از این سو خاکساریها که کو پای

سخن را چاشنی داد از شکر خند   بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگو تا چیست نامت وز کجایی   که گویا سالها شد کاشنایی

جوابش داد کای ماه قصب پوش   مبادت از رخش پوشان فراموش
یکی مسکینم از چاهین نام فرهاد   غلام تو ولیک از خویش آزاد

بیا این بنده را در بیع خویش آر   پشیمان گر شوی آزادش انگار
بشیرین بنده شیرین شکرریز   برون داد این فریب عشوه آمیز

که ما را بنده باید وفادار   که نگریزد اگر بیند صد آزار
ولی باید ز آهن جانی ز سنگ   که بتواند زدن در کار ما چنگ

بگفتش کاین دل و جان جای عشق است   وجودم عرصه غوغای عشق است
مرا آزار کن تا میتوانی   وفاداری ببین و سخت جانی

شکرلب گفت کای مسکین از کجا خواست   بگفت از یکدو حرف آشنا خواست
بگفتا نخل مشتاقی دهد بار   بگفت آری ولی حرمان بسیار

بگفتا میتوان با دوست پیوست   بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتا وصل به یا هجر از دوست   بگفتا آنچه میل خاطر اوست

ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد   یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
چو حسن و عشق در جولانگه ناز   عنان دادند لختی در تک و تاز

نگهبانان ز هر سو در رسیدند   دو مرغ خوش نوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته   شکسته مشتقه و در نیم سفته

سخن را پرده نو باز کردند   ز پرده نغمه نو ساز کردند
نوای عشقبازان خوش نوا است   که هر آهنگ و داره بجایست

اگر چه صد نوا خیزد از این چنگ   چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

وله ایضا

سالک راه وصل پای پر از آبله   گنج گهر بایدت در کف آن طلب
آنکه جان بخش و جانستان باشد   لطف و قهر خدا یکان باشد

شاه طهماسب آنکه دست و دلش   ضامن رزق انس و جان باشد
کبک در پناه مرحمتش   شهپر باز سایبان باشد

تا ز آینه ایام بزد زنگ ملال   آورد از قوس قزح ابر بهاری صیقل

وله ایضا

ز پی کاسه خیری پی نقاشی باغ   بسر انگشت کند غنچه رعنا ز جل
دوزد از رشته باران و سوزن برق   ابر بر قامت اشجار بصد گونه حلل

پنجه تاک ز سرمای زحل میلرزد   لاله از ابر جهان کرده فروزان مشعل
چون منور شود هر صحن گلزار که   بر سر چوب ز گلنار هزاران مشعل

لاله سر بر زده از سنگ ز سر تا سر کوه   گل برون آمده از خاک ز سر تا سر تل
کوه از سبزه شده پشته سراسر زردشت   از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل

مسند آرای امامت علی عالیقدر   والی ملک ملل پادشه دین و دول
شبه شمع تو توان یافت بشرطی که بود   دیده عقل دو بین چشم بصیرت احول

روز ناورد که افتد ز کمان کم جدال   در فلک زلزله از غلغله کوس جدل
لرزه بر کوه فتد از اثر موجه خون   که مباد اشود این سقف مقرنس مختل

ای فرخ

دامن فتنه اجل گیرد و گوید که چه شد   کو بدش فتنه چه با رای سخن لال

وله ایضا

زلف چون پیچ بپای او بر خاک میساید جبین   همچو هندوی که پیش بت نهد سر بزمین
زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست   گر کند دعوی بزلفت نافه آهوی چین

ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت   وین لب شکر فروشت چشمه ماء معین
غنچه گل اشک بلبل کز شکر خند لب   آستین آن چرا خونین شده دامان این

برو در خانه قدح نوشی   رفتم و کردم التماس شراب
شیشه لطف کرد اما بود   چون حروف شراب بی آب

زیبا ترا آنچه مانده ز بابا از آن تو

وله ایضا

بد ای برادر از من و اعلا از آن تو

این طاس خالی از من و آن کوزه از آن   بارینه بر ز شهد مصفا از آن تو
یا بوی ریسمان گسل محکمن ز من   مهمیز کهنه تیز مطلا از آن تو

این استر چموش لگدزن از آن من   آن گربه مصاحب بابا از آن تو
آن دیگ لب شکسته صابون پز از من   این کمچه هریسه و حلوا از آن تو

این نو چو شاخ کج که زند شاخ از آن من   غوغای جنگ فوج و تماشا از آن تو
از صحن خانه تا لب بام از آن من   وز بام خانه تا به ثریا از آن تو

منع دهر خویش نتوان کرد و باز خویش را   هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را
طی زمان کن ای فلک وعده وصل یار را   پاره از میان بر این شب انتظار را

تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا   نغمه سنج تو مبارک باد بستان ترا
دلم را بود از آن پیمان گسل امید بار ها   چو دید بی بدل شد آخر آن امید ها

گوشه نا امیدیم داد بصد بلا امان

وله ایضا

هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را

قصه بخوردن شبها و گشت ما بستان   هم حریفان تو میگویند پیش از آفتاب
مجلسی داری و ساغر میزنی تا نیم شب   روز بیداری نمی بینیم و چشم بیخواب

ز شبها که دارم تب غم خبر است   وحشت میکنم باشید از من باخبر
گر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینیم   ز غیبت از نهانی آستین بر چشم تر

گر شوم گز و فاسوم در شد نامه آن بنگر   کجا قاصد من کم نام را پیدا کند باز
مریض طفل ترا چند عاشقان و تر   علاج درد تغافل دو روز بر هیز است

خود رنجم و خود تحمل کنم عادتم است   بلحظه تحمل نکنم طاقتم است
بنماید چند روزی که آزار است   غالب اول در کف چون تو دو نگارست

چو ی از شاخ گلت رنگی و بوئی میبرم   یا باین خوش بیکسی خاطر که گلزار است
عشقباز از دار از ان هستند از من بیهوش   همچو من بیغرتی یا قدر و مقدار است

در طلسم دوستی کاندر تو اش تاثیر نیست   نسبتها دارم اشارت کن اگر کار است
وصلم میسر است ولی برمراد نیست   بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست

فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم   صیاد ز مرغان دگر بسته ترم دام
بهر دلم که در کشش و انع داد است   دار روی وصل باید او در دیار است

یکبار نام ما بغلط بر زبان نرانده   ما را شکایت از قلم مشکبار نیست
ای بیوفا تو یار فراموش پیشه   بیچاره آن اسیر که امیدوار است

بر پاره کاغذی دو سه خط میتوان کشید   دشنام و هر چه هست غرض یادگار است
مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت   وحشی که همچو یار فراموش کار است

بازم از توسنه بروی مهی در نظر است   سلخ ماه دگر و غره ماه دگر است
فرصت بدن گل آه که بسیار کم است   وارزو دل مرغان چمن بسیار است

از عهده چون آید برون گر بر زمین آید   آن نیمهای شب که او با مدعی ساغر
سبو بدوش و صراحی بدست و مطرب از پی   نعوذ بالله اگر پای من به سنگ بر آید

یاران خدا را بسوی او گذر کنید   باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید
از حال ما چنانکه در او کارگر شود   آن بی محل سفر کن ما را خبر کنید

منعش کنید از سفر و در میان منع   اغراق در صعوبت راه سفر کنید
گر خود شنید جان من و مژده از شما   ور نشنود مباد اگر اینجا گذر کنید

وحشی گرش خبر شود وای بر شما   از آتش زبانه کش او حذر کنید
چرا ستمگر من با کسی جفا نکند   جفای او همه کس میکشد چرا نکند

بلای هجر را در انتظار پیر کنعان
عشق چون بر سر کس حلهٔ بیداد آرد
اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را
شب ظالم بیکند اندیشهٔ غمهای روز
وگر آتش است آتش کجی پی سحر ندارد
یک عده خواهم از تو که باشم در انتظار
دل غیب کبوتر که چه بر خوان است
میان ما و تو صد خشم شد همه بیجا
اگر دل ببردی ز دلدار من آزارش مکن
جائی روم که جنس و فا را خرد کسی
میخانت فلک که تلخکام بخشد
اجل تازه که بوئی ز وفات تو را
فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد
گر زار زار و من هست غرض مردن
جانم من سنگدلی دل بتو دادن غلط است
رفتن او لب بکوی تو ستادن غلط است
تنها تو شد که در آزارم و میدانی تو
خون دل از شره میبارم و میدانی تو
داستان شرح پریشانی من گوش کند
داستان غم تنهائی من گوش کند
روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم
نرگس غمزده اش اینهمه بیمار نداشت
بسکه کردم همه جا شرح دل آزاری او
چون چنان آبی کار دگر باشم

کسی داند که چون یوسف عزیزی دارد از سفر
او تنش قوت بکر بختش از پا برد
از من ره حریم تو پرسید نشد چه بود
سوز فکر محنت شبهای تارم می کشد
من و باز این دعاها که یکی اثر ندارد
حاکم توئی در آمدن دیر و زود خوبش
از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
چنین مکن که مرا عیب میکنند و ترا هم
آنچه او در کار من کرده است در کارش مکن

دعاهای سحر گویند میدارد اثرها
خواب آورد افسانه و افسانهٔ عاشق
کف خواهم کشت وحشی را بصد بیداد جور
ما را دوزه دوری دلدار می کشد
بهوای باغ مرغان همه بال گشاده
ترک کردی بره هم صحبت اغیار مباش
خوش است آینه با غبار آزمودم
طبیبم کف درمانی ندارد در و مهجوری
انتقام از من کشد میپسندد از من این ستم

اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد
هر کس کی کند گوش و گر خواب ندارد
دیر می آید ولی از انتظارم می کشد
زهر است آنکه اندک و بسیار می کشد
بشکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد
یار ما چون نیستی با هر که میخواهی باش
بمن خوش نیست بسیار آزمودم
غلط می کنم خود را کشتم و در ماتم خود کردم
رخصت نظاره اش ده منع دیدارش مکن
نام متاع من بزبان آورد کسی
تا او بعقوبت تمام بخشد
اتفاقی با سیران وفات تو را
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
این ستمها که کری بر من بیمار نکرد
هر دم آزار کشی از پی آزردن من
چشم امید براه تو نهادن غلط است
چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز
قصهٔ بیصبر و سامانی من گوش کند
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی
بسته سلسله سلسله موئی بودیم
یوسفی بود و ولی هیچ خریدار نداشت
کی سر برگ من بیصبر و سامان دارد
چند روزی بی دلدار دگر باشم

ولہ ایضا

ما کرده می طرب بجام بخشد
خبر از سر زنش خار جفا نیست ترا
جان من اینهمه بی باک نمیباید بود
هیچ سنگین دل بیداد گر انکار نکرد

بسپر دو شحنهٔ فراق تو مرا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
دگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد
هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

ولہ ایضا

روی پر گرد براه تو نهادن غلط است
جان شیرین بتمنای تو دادن غلط است
بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
از برای تو چنین زارم و میدانی تو

بر سر راه تو چون گرد فتادن غلط است
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
داغ عشق تو بجا دارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز

ولہ ایضا

گفتگو [illegible] گوش کند
ساکن کوی خرابات خریده جوئی بودیم
سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او
مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم هم

شرح این قصهٔ جانسوز نگفتن تا کی
عقل و دین باخته دیوانهٔ روئی بودیم
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت
این زمان عاشق دل خسته فراوان دارد
عندلیب گل رخسار دگر باشم هم

تو گل کوکه شوم بلبل دستان سازش	سازم از تازه جوانان چمن دمسازش	گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت	وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت	بالب پر گله از ناخوشی خوی تو رفت	حاش لله که وفای تو فراموش کنم	سخن مصلحت آمیز کسان گوش کنم

باقفی مشهور بجهان گیر گویند مثنوی مظهر الآثار برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته اینچند بیت از او بنظر رسیده و ثبت افتاد

ای کرمت هم نفس بی کسان	جز تو کسی نیست کس بی کسان	بی کسم و هم نفس من تو بس	رو بکه آرم که کس من توئی

مرو از اقلیم چهارم است طولش و عرضش از خط استوا قلعه کهنه آنجا را طهمورث بنا کرده شهر او را اسکندر ساخت و دار السلطنه سلاجقه بوده و در زمان خلیفه که در آنجا بوده آبادی فراوان یافته و در زمان چنگیز خان بقتل عام خراب شد نعوذ بالله و دیگر بآبادی اول برنگشت گویند هزار هزار و سیصد هزار و کسری مقتولین بقلم آمده و در عهد شاهرخ مجمل رونقی پیدا کرده سلاطین صفویه مثل سایر ولایات ایران بحلیهٔ آبادی در آمده و بعد از انقضای دولت ایشان باز مثل سایر ولایات ایران ویرانست و چند نفر از شعرای آن دیار بنظر رسید انتخاب اشعار ایشان نوشته میشود

ابو حنیفه اسکافی نظر بفطرت اصلی بشغل مزبور پشت پا زده بوادی کسب کمالات پا نهاده از تلامذه معلم ثانی است انیقطعه از او

بخور ای همنشین بشادی ناز	هر کجا نعمتی بچنگ آری	دهر در بردنش شتاب کند	گر تو در خوردنش درنگ آری

سید مبارک شاه از سادات عالی درجات آنديار است زیاده بر این از حالش معلوم نشد و این چند بیت از او ثبت افتاده سلامت طبع او را میتوان یافت

برق برآورد و تیغ رعد فرو کوفت کوس	سرو علم برفراخت لشکر گل شد سوار	دست صبا برگشاد روی عروس بهار	بر سر آن چشم ابر کرد زر لؤلؤ نثار
		ستر عماری گل کرد صبا بارکش	بلبل بیچاره را چند دهی انتظار

طله مروزی اصلش از آن ولایت کیفیت احوالش در جائی ملاحظه نشده و غیر این دو رباعی از اشعارش چیزی ملاحظه نشد

در عشق تو دل نگر دیاد از دگری	دیده بوفا نشان نداد از دگری	گرچه ستم از تو دیده و داد از دگری	غمناک هم از تو به که شاد از دگری
یاقوت ز دیده ریختم تا چکنی	در پای غم تو ریختم تا چکنی	از هر که بتو گریختم سود نکرد	از تو بتو در گریختم تا چکنی

مسجدی و هو عبد العزیز بن منصور زر رایج نظمش چون طلای شتری و درت مغربی بپاکی و صافی مشهور اسمش در سلک شعرای فصاحت شعار متقدمین مذکور است وی از شاگردان عنصری و مقبول یمین الدوله محمود غزنویست و حال از اشعارش چیزی در میان نیست اینچند بیت از او نوشته شد

گر از خون ریختن شرمت نیاید	ز رنج غمزه باری شرم باد	زبس خو نهاکه میریزی بغمزه	شمار کشتگان ناید بیاد
نی نی غلطم بیا لا از غایت لطف	آمیخت بآتش روان آب تن	او جسم پیاله بین بجان آبستن	همچون سمنی بار غوان آبستن
و در دل هوس شراب و در سر توبه	زین توبه نادرست یارب توبه	از شرب مدام و لاف مشرب توبه	از عشق بتان سیم غبغب توبه
ترک بجزم که هر که بیند گوید	انجاک تو از خون خریدار توبه	گر زانکه و بدر افلاک یال غره	بخشایم از این کار فرو بسته گره

لسان و هو مجد الدین ابو اسحق اصلش از اهالی آنديار و بفضل و کمال در نهایت اشتهار عالم علم توحید صاحب ترک و تجرید معاصر رودکی و معاصرین او بوده و مدح سلاطین آل

سامان و سلطان محمود غزنوی کرده این اشعار از اوست

دستی از عاج برون آمد چو عاج سفید	کفی ز تیغ همی تیغ زند زهره و ماه
بنو بهار جهان تازه گشت و خرم شد	درخت سبز علم گشت و خاک معظم شد
از خضاب من و از موی سیه کردن من	که همی رنج خوری بس مخور و رنج مبر
جنازه تو ندانم کدام حادثه بود	که دیدها همه مصقول کرده دل مجروح

ابخل فروش گل چه فروشی برای سیم	از گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل
پشت دستی بمثل چون شکم قاقم نرم	چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه
نسیم نیم شبان جبرئیل گشت مگر	که بیخ و شاخ درختان خشک مریم شد
غرضم زان نه جوانیست بترسم که برین	خود پیران جویند و نیابند مگر
از آب دیده چو طوفان نوح شد همه کو	جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح

کلامی از احوالش چیزی معلوم نشد و از اشعارش سوای این لغز در تغزل قصیده بجهت بغداد خاتون گفته شعری ملاحظه نشد این چند بیت فصاحت او را می توان یافت

		چیست این پیکر خمیده چو نون	روز و شب با الف شده مقرون
جوهر صالح مصالح ملک	ناقه وار آمده ز سنگ برون	سنگ در برگرفته چون فرهاد	خم گرفته چو قامت مجنون
اصلش از سنگ و هم نشینش سنگ	سنگ موزون و پیکر موزون	پیکر گوز پشت صحرایی	وز دهانش برآمده کف خون
گر کشف نیست سنگ پشت چراست	ور نه مارست حلقه چون زده چون	صورتش نون و مدتی جانش	بود و در تنگنای سینه نون
حامی ملکت سلیمان است	حافظ کنج خانه قارون	زر در رویست و سرخ چشم بود	نقطه از عکس روی او گلگون
چون هلال است جرم او که بود	نسخه مشتری و در آن مدفون	زیب انگشت کیقباد و قباد	زینت دست شاه افریدون
چون بانجا رسید گویم چیست	خاتم خاص فرخ خاتون		

روته و مهنه هر دو از اقلیم چهارم است و از توابع دشت خاوران است حال روته خراب و در مهنه اثر آبادی مانده و اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان آنچه بنظر رسیده نوشته شد

شیخ ابوسعید مهنه و هو فضل الله ابن ابوالخیر بکمالات ظاهری و باطنی معروف و مشهور و حقایق احوال فرخنده مآلش بین الافواه مذکور چه در کتابها و تاریخها مسطور است خود میفرموده که روزی بر در شهر سرخس میگذشتم لقمان مجنون را بر تل خاکستری دیدم نشسته و پوستین خود را میدوخت نزد او رفتم چنان ایستادم که سایه من بر او افتاده بود و پاره پوستی بر هم نهاده و گفت یا اباسعید ترا با این پوستین دوختم و آن پاره پوست را بهم دوخته برخاست و دست مرا گرفته و بخانقاه شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی برد و گفت یا اباالفضل متوجه این پسر باش برابر وی من بوداده مرا نشانده متوجه حال من بوده و من از همت آن بزرگوار مراتب عالیه یافتم غرض آن شیخ سعید مدتی مدید و عهدی بعید بریاضات عظیمه تزکیه نفس مینمود که پدرش آگاهی نداشت اتفاقا ابوالخیر یکشب بیدار بود و دید که شیخ ابوسعید از جای خواب برخواسته و از خانه بیرون رفت او نیز تعاقب فرزند کرده تا هر دو از حصار مهنه بیرون رفتند چاهی آنجا بود ابوالخیر دید که شیخ میخ آهنی بر لب چاه کوفته و ریسمانی بر او بسته خود را بریسمان سرنگون در چاه در آویخته مشغول تلاوت شده تا صبح ختم قرآن کرده و صبح با روی نورانی چون ماه نخشب از آنجا برآمد پدرش پیش از آن بخانه رفته و بعد از آن از حال او غافل نمی شد مجملا از این گونه ریاضات می کشید تا آخر الامر جذبه باو رسیده از خلق متوحش

گشته

گشته روی بدشت خاوران نهاده چهارده سال در آن دشت می گشت و سر خار میخورد و بالآخره بمهنه آمد مشغول عبادات می بود جمعی کثیر و فقیر هر روزه بخدمت و بسر میبرده از پرتو آفتاب دانش اقتباس نور هدایت می کردند گویند از هدایا که سلاطین اطراف بدرگاه او فرستاده بودند در وقت سواری چهارصد اسب با زین و لجام طلا جنیبت می کشیدند و بغیر از رباعی از ایشان شعری در میان نیست خلاصه در سنه از خارزار دنیا بگلستان عقبی انتقال یافته در مهنه مدفون است گویند مریدان این شعر الحکم او بر سر نعش او میخواندند

		چیست از بن خوبتر در همه آفاق کار	دوست بر دوست و یار نزد یک یار
سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست	کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست	در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست	کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست
سیمای شد هوا و زنگاری دشت	ای دوست بیا و بگذر از هر چه که هست	گر میل وفا داری اینک دل و جان	ور عزم جفا داری اینک سر و طشت
راه تو بهر قدم که پویند خوش است	وصل تو بهر سبب که جویند خوش است	روی تو بهر دیده که بینند نکوست	نام تو بهر زبان که گویند خوش است
غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست	غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست	در روز قیامت این بدو کی ماند	کاین کشته دشمنست و او کشته دوست
ای برهمن انعارض چون لاله پرست	رخسار نگار چار ده ساله پرست	گر چشم خدا بین تو نداری باری	خورشید پرست شو نه گوساله پرست
پی در کاواست و گاه در کهسار است	ولد ایضا		ماهی سر شیپین بدریا بار است
بزور کوه است و ز در بلغار است	زه کردن این کمان بسی دشوار است	ای روی تو ماه عالم آرای همه	وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای بمن	ور با همه کس همچو منی وای همه	بازار دلی را که تو جانش باشی	معشوقه بیداد و نهانش باشی
زان میترسم که از دل آزاری تو	دل خون شود و تو در میانش باشی	آنی تو که حال دل نالان دانی	احوال دل شکسته بالان دانی
گر خواهمت از سینه سوزان شنوی	ور دم نزنم زبان لالان دانی		

ابوالفرج رونی از شعرای جلیل الشان و از فصحای عذب البیان است و اکثر شعرا باستادی او اعتراف و از بحر فضائلش اغتراف کرده اند و شاهد استادی او همین بس که حکیم انوری متتبع طریق او بوده گاهی تضمین مصارع او می کرده اصل وی از رونه و مهنه من محال دشت خاوران است و در خدمت سلطان ظهیر الدین ابراهیم بن مسعود غزنوی راه منادمت یافته بعد از آنکه سلطان ابراهیم را سوء مزاجی بمسعود سعد سلمان بهم رسیده او را حبس فرموده ابوالفرج خوفا بنواحی لاهور رفته ساکن شده در عود سلطان بهند کرة اخری در سلک مقربان و ندیمان مجلس خاص انخراط یافت و هم در آن ازمنه بعالم بقا شتافت از اوست

در سایه امنش نرسد باز بتیهو	در ساحت عدلش نرسد گرگ بضیغم زان	آب شررش پست کند آتش فتنه	باد ظفرش روح دهد شیر علم را
چون تیر همی راست شود گردش ایام	تا بازوی عدلش بخم آورده کمان را	روزی که اجل مست شود گردش ایام	وقتی که اجل مشته و هم تیغ و سنان را
گیرد ز فروغ روی دلیران و سواران	گردی که عدیل آید گرد پر حاذرا	از تیزه او بینی بی آگهی او	او بخشد چون تا سر علم شیر زبان را
ابلیس کشف وار در آرد بکشف سر	چون میر برآرد بجنگ گرز گران را	ابر بی شرط مهر و عقد نکاح	گشت حامل بلؤلؤ لالا
اینک از شرم او همی فکند	لؤلؤ نار رسیده بر صحرا	که رحیل چو بگذاشتم همی اسبا	ز آب دیده همی کشت کردم کردا

بی روح من چه بکی باشد شکسته کشف | بر چشم من چه بکی خیمه گسسته طناب
برنده دم صبورم چو مهر ... شد | زرنده چرخ مجولم چو کوی در صفاب
نموده شکل من از فکرت اضطراب سهیل | گرفته طبع من از نفرت احتراز غراب
تا روی بکفار نهند رایت اسلام | تا پشت بعباس کند نسبت مفتاح
دست تو و طبع تو شب و روز و مه و سال | باد و سنه ریحان بود و باقدح راح
مشهور شد از رایت و درایت مهدی | منسوخ شد از هیبت و فتنه دجال
آموخته زاید بچه شیر ز مادر | از عدل تو در پنجه نهان کرده چنگال
روزی که همی کرد اشخاص برارواح | رو نیکه همی خنده اجال بر آمال
بر خاک زمین وصل کند باد هوا را | وز باد هوا باز کند خاک زمین را
گر عقل بر ایشان کند از جرعه شمشیر | که طبل خرد ایشان شود از دره طبال

وله ایضا

دیوار ارم خشت تو بر خشت زند | کوه از فزع گرز تو در برزند بال
گر بختی با وجود برگ نفشاندی درم | ور نیستی نقش نامت باز ناوردی نگین
آفتابی گرد موکب تو ساکن سپهر | آسمانی جرم مرکب زیر تو جنبان زمین
آب از آن سبزه نشاندی نام اندر کام آن | خون از این سنبل پذیرد قمت ایذر خاف این
شیره لطف چو رو کو بی همی زنبور جو | سنبل خلقت چو رد کو بی همی آهوی چین
رنگ بستر تیغ حق را عز تو شوید بخون | ور گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین
چون درخش لعلها خندان کند خاک دژم | ور لف شمشیر با عطشان شود ماه معین
مهره ناچخ بگو بند های در دناک | نشتر ناوک بکاود فرقهای ...
نصرت اندر سایه اعلام تو گیرد قرار | دولت اندر رنق الوان تو گیرد تمکین

وله ایضا

ز یمین تو برده ملک یسار | به یسار تو خورده عدل یمین
هر کجا عدل تو فرود آید | بر کند از من حصنهای حصین
هر گرا سهم تو برآرد کینه | نکند رفق روزگار سمین
نیست با طول و عرض همت تو | نقطه پیش طول و عرض زمین
باد در کفم ای پی مهر مادر | تیره دوست من دشمن نه نیکوست
جوانم وا و کف آن دشمن نیست | نباشد دشمن دشمن مکر دوست
در آنزمانی که تو در چشم خلق خوار شوی | لکن در تنگ از آنجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای | نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
از ورد فراق ای بت شکر تاب | نه در روزم قرار و نه در شب خواب
دور از تو دل و دیده ام ای در خوشاب | صحرا پر آتش است و دریا پر آب
همه بر سر روی نهاده که این روی منست | وز مشک زره شکسته که این موی منست
از خلد دری گشاده که این کوی منست | آتش بجهانی زده کاین خوی منست
در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است | رو شاد نشین که بر مراد تو کار است
تو کشتن من مطلبی وین سهل است | من وصل تو میجویم و این دشوار است
بادی که در آیی به تنم همچو نفس | ناری که بسوزی دل خلقی بهوس
آنکه که مرا بکشتی از تنهایی | چه سود وزیان گر آیی و گر نایی

ناصری مهنه اسم شریفش خواجه نصر از اولاد سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر است گاهی بنظم شعر میپرداخته این شعر از اوست

از زود رفتنت همه روز ماتم | از دیر آمدن همه شب ماتم دگر
ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم | غمگین شوی از این غم و اینهم غم دگر

نایی از قصبات تابعه دشت خاوران است و بنیکی آب و هوا معروف است و چون مردم تنگ بسیار است از آن خاک برخواسته بشام کوچک مشهور شده **قاضی شمس الدین** عالمیست یگانه و فاضلیست فرزانه گویند در نیشابور رنجیده دلش از دست پسر خیاطی بردی کاری افتاده این رباعی از اوست

دلدار همه کرد ولی و دین کرد | و آنکه که برو خویشتن بابن کرد
گفتم سخن تلخ نکو گفت خموش | چون بر لب من رسید شیرین گردد

قاضی مجدالدین زبده امجاد و قدوه زهاد زمان خود بوده در حالت احتضار آه سرد از دل پر درد برکشیده این رباعی را گفته

تعلیم خیام سبقی بیش نماند | در دفتر عمرم ورقی بیش نماند
ای نفس بدین همی خبر نیست مگر | کز روح طبیبی رمقی بیش نماند
خواهی که میان خلق خاصی باشی | باقی باشی گهی که ماضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر | آن با تو کند کسی تو راضی باشی

همایی از اهل نسا است و اکثر اوقات در ماوراءالنهر بسر برده این چند بیت از اوست

خبر او ز کسی جستم و گفتا دیدم | سوخت از رشک و لم کاش نمیرسیدم
من پیر کهن سالم و او نخل جوان | من ثانی یعقوبم و او یوسف ثانی
گر ز بیمهری مرا از شهر بیرون میکنی | دل که در کوی تو میماند با او چون میکنی

نیشابور از اقلیم چهارم طولش و عرضش از آنجمله طهمورث دیو بند است از بلاد قدیمه و مداین عظیمه خراسان است گویند بعد از خرابی اردشیر در جای دیگر شهری ساخت و شاپور آنجا را از پدر خواست او از دادن مضایقه کرد شاپور را غیرت دست داده بتجدید عمارت آن شهر کرده باسم خود موسوم ساخت یعنی نو شاپور و عرب نیشابور گفتند غرض آنجا دارالسلطنه سلاطین بوده و چند بار از زلزله و سایر حوادث خراب شده باز معمور گشت

اشهری و هو شافور بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاگردان ظهیر الدین فاریابی و در عهد سلطان محمد بن تکش منصب استیفای مملکت با و مفوض بوده آخر الامر در تبریز در سنه ... وفات یافته در مقبرة الشعرای سرخاب مدفون شد این دو شعر از وست

عقیق را ز لب آب در دهان آید | خدنگ راز قدت تاب در میان آید
اگر لب تو به لعل خدایگان آید | بنخل میل کند با همه گهر بخشی

خبازی در سلک شعرای آل سامان منسلک بوده از اشعارش چیزی در میان نیست و از انقلاب زمانه بتحلیل رفته این دو شعر که بر قصیده از آن بنظر رسیده و الحق خوب گفته

می بینی آن دو زلف که بادش همی برد | گویی که عاشقیست که ایچش قرار نیست
یا نه که دست حاجب سالار کشور است | امروز می نماید کامروز بار نیست

خیام و هو عمر بن ... گویند با سلطان سنجر در سر یک تخت می نشسته و مذکور است که با نظام الملک و حسن صباح طفل یک دبستان بوده و در آنحال شرطی در میان رفته که روزگار هر یک را که تربیت کند آن دو نفر را با خود شریک داند بعد از آنکه نظام الملک بمسند وزارت نشست حسن و عمر شرکت داشت بالاخره بدعوی انجامید مفصل آن در تواریخ مسطور است و عمر خیام باقطاع چند محل زراعت در نیشابور از آن راضی شد از اوست

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است | در بند سر زلف نگاری بوده است

وله رباعی

این دست که بر گردن او می بینی | دستی است که بر گردن یاری بوده است
تا هشیارم در طرب نقصان است | چون مست شوم خرد ز من پنهان است
حالیست میان مستی و هشیاری | من بنده آن که زندگانی آن است
از من رمقی بسعی ساقی مانده است | وز عمر ندانم که چه باقی مانده است
از باده دوش یکمنی بیش نماند | از صحبت خلق بیوفا تنی مانده است
چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ | پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی | از سلخ بغره آید از غره بسلخ
یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد | از کوزه شکسته دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود | یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
آنانکه محیط فضل و آداب شدند | از جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون | گفتند فسانه و در خواب شدند
گر پیر خورد جوانی از سر گیرد | ور زانکه جوان خورد به پیری آید
گر یکنفس ز زندگانی گذرد | مگذار که جز بشادمانی گذرد

زنهار که سرمایه عشرت بجهان | عمرت چنان کش گذرانی گذرد | عمرت تا کی بمی پرستی گذرد | یا در غم نیستی و هستی گذرد
میخور که چنین عمر که غم در پی اوست | دل به که بخواب یا بستی گذرد | میخور که ز تو کثرت و قلت ببرد | واندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از آن | یک جرعه خوری هزار علت ببرد | تا زهره و مه در آسمان گشت پدید | بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان کایشان | به زانچه فروشند چه خواهند خرید | گویند که فردوس برین خواهد بود | وانجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر مای و معشوق گزیدیم چه باک | چون عاقبت کار جهان خواهد بود | یک جام می از مملکت جم خوشتر | بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری | از ناله بوسعید و ادهم خوشتر | گر باده خوری تو با خردمندان خور | یا با صنم نوش لبی خندان خور
بسیار مخور و مکن فاش میان | اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور | گر گوهر طاعت نسفتم هرگز | ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت | زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز | از حادثه زمان زاینده مترس | وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را بعشرت گذران | از رفته میندیش و ز آینده مترس | در کارگه کوزه گری رفتم دوش | دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه بان کوزه برآورده چرو [illegible] | کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش | خیام اگر باده پرستی خوش باش | با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است | انگار که نیستی چو هستی خوش باش | با نفس همیشه در نبردم چکنم | وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من در گذرانی بکرم | زین شرم که دانی که چه کردم چکنم | تا دامن اتفاق بر هم نزنیم | پایی ز نشاط بر سر هم نزنیم
خیز و بده می ز نیم پیش از صبح | ولایضا | کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم
آنم که پدید گشتم از قدرت تو | پرورده شدم بناز در لطف تو | صد سال بامتحان گنه خواهم کرد | یا جرم منت بیش یا رحمت تو
من بی می ناب زیستن نتوانم | بی جام کشید بار تن نتوانم | من بنده آن دمم که ساقی گوید | یک جام دگر بگیر و من نتوانم
یارب بدل اسیر من رحمت کن | بر خاطر غم پذیر من رحمت کن | بر پای خرابات رو من بخشای | بر دست پیاله گیر من رحمت کن
برخیز و مخور غم جهان گذران | بنشین و جهان بشادمانی گذران | در طبع جهان اگر وفایی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران
از تن چو برود روان پاک من و تو | خشتی دو نهند در مغاک من و تو | وانگاه برای خشت گور دگران | در کالبدی کشند خاک من و تو
تا کرده گناه در جهان کیست بگو | آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو | من بد کنم و تو بد مکافات دهی | پس فرق میان من و تو چیست بگو
یاقوت می آن لعل بدخشانی کو | وان راحت روح و راح ریحانی کو | گویند حرام در مسلمانی شد | رو می خور و غم مخور مسلمانی کو
تا کی غم این خورم که دارم یا نه | وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه | در ده قدح باده که معلومم نیست | کاین دم که فرو برم برآرم یا نه
گر دست دهد ز مغز گندم نانی | وز می دو منی ز گوسفندی رانی | با لاله رخی نشسته در ایوانی | عیشی است که نیست حد هر سلطانی
برگیر ز خود حساب اگر باخبری | کاول تو چه آوردی و آخر چه بری | گویی نخورم باده که میباید مرد | میباید مرد اگر خوری یا نخوری
از دفتر عمر خود گرفتم فالی | تا کام ز سوز سینه صاحب حالی | می کفت [illegible] شاکسی که اندر بر او | یارب چو ماهی وحشی چون سالی

رضی الدین مداح ارسلان بن طغرل بیک سلجوقی بوده و ازاو نوازشات بسیار یافته چندی در سمرقند بخوشی گذرانیده

اخرالامر ترک صحبت مردم کرده سالک طریق عرفان گشته بسبب انقیاد او را آورده اند و چندی نقد دل بجوان بازرگانی سپرده تمام اوقات بخدمت معشوق مشغول و نظر بانکه معشوق اخلاص او را تمام عیار دیده مصاحبت او را غنیمت داشته و اکثر اسفار او را همراه داشته تا آنکه در یکی از اسفار که مولانا بیمار بوده گذار کاروان به بیابانی هولناک خونخواری افتاده چون معشوق و همراهان او را محتضر دیده از حیات آن نومید شدند و مجال توقف در آن دشت خطرناک نیافته نفر برابر بالین او گذاشته خود رفتند که بعد از فوت بدفن آن بپردازند و آن مرد نیز از شدت خوف باندک فاصله از قفای کاروان رفته آن فقیر را در آن شب در آنجا گذاشته تا آنکه سحر رضی الدین چشم گشود خود را تنها یافت و کسی را بر بالین خود ندید میگوید که در آنحال با خود گفتم که اگرچه از دوستان روی التماس ندارم اما کریمان همیشه بمقتضای کرم از عاصیان جاهل و جاهلان عاصی در گذشته اند و از ایشان عفو کرده اند و اشک ندامت و عرق خجلت بر رخسار روان کردم ناگه دیدم شخص نورانی از برابر من پیدا شد و پرسید چونی و در چه حالی هستی گفتم رنجورم و از دیار دور گفت بخدمت معشوق حقیقی مشغول شو تا هرگز تنها نمانی و تیمار من بیمار نموده روان شد من دامن وی گرفته از او سوال نمودم گفت سلام من بمعین الدین حموی برسان و بگو برادرت مرا نزد تو فرستاد و این بگفت و برفت چون صبح شد خود را صحیح یافتم از قفای قافله شتافتم و باندک فاصله بکاروان رسیدم ایشان همگی تعجب کنان سوی من آمدند من با ایشان التفات نکرده روانه حجاز شدم بعد از زیارت حرمین الشریفین بخدمت شیخ معین الدین عم سعد الدین حموی رسیدم و تبلیغ رسالت کرده مدتی در خدمتش بسر بردم غرض در آخر دولت سلاجقه در سنه از این عالم رفت و شعر او بسیار کم است این چند بیت او منتخب بحث پرور ظفر گستر و نیکو سیر کرده بداز اوست ::

بجز پرورد و ظفر گستر و نیکو آورد | چرخ آورد دو جهان داور روز پیدا آورد | عمر بدخواه تو زنیکو نه بتعجیل گذشت | که فلک آورد ایش از دی و فردا آورد
مهدی منتظران که همی کشف فلک | که بیارم چه شود وقت همانا آورد
سپهر دولت و رفعت که باره نمود اختر | شها گر شود دینی در آن دینی تو پیغمبر
چو در محفل سخن رانی هر آنکس شمع [illegible] | نهاده آتش اختر درین فیروزه گون مجمر
اگر عالم همی گیری خداوندا چو [illegible] خود | گر این کشتی ارزاق را نبودی حلم تو لنگر
نگار آنکه اشک خون اندر عهد ظلم او | ز رفت او محبوسان [illegible] هر اختر یکی اخگر
نه قران و خبر هرگز نموده مرور اصاف | ممالک مهمل و ضایع خلایق عاجز و مضطر
در و بام خلایق فتنه بگرفته که ناگاه [illegible] | که یک عضوش نه جای خود بجنبد تا که محشر
همی کوشی بگیرم هفت کشور هیچ آمد | گران قسمت که میکردی باین قسمت [illegible]
دلا گفته بدم من تو را هم از اول | که دلبران را مخور و قول غیر [illegible]

ولایضا

عروس ملک در نغب باز آمد و در زر و زیور | امانت گر شود ملکی در آن ملکی تو شاه [illegible]
خجسته کردار مغز او شود در استخوان گوهر | همانا کافرینش از برای عطر اخلاقت
ترا رای تو بس روبت ترا [illegible] | نگون کشتی و بشکستی ز هول صرصر [illegible]
همی شستی بدست موج هر شب چهره اختر | ز موج اشک مظلومان هر دیده یکی دریا
نه حشر و نشر هرگز آمده نزد یک ادهم | مدارس خالی و فارغ منابر با طلوع [illegible]
بسکه کامد از بامی گشاده شد فرح [illegible] | ز رنگ سنگ ایجب ار گز چنین ای سنگ گر [illegible]
چو دست قوا ببرد و بر دار آن عضوی به هر کشور | بصد فخرش همی کرد ندوی گفتش قضا [illegible] انجم

ولایضا

تخت دل تو نه از غمناش ستم سنک — تخت کس نیم از جفاش ستا صل — بهر طرف که نظر بر کاری از غم او — هزار بار همچو من دو تو بود اقبال اقل

ز چرخ دل بستاند لبش برای چه خطر — ز رنگ خون بچکاندش برای چه گل — از آن سمند تو فربه سرین بود کاکل — ز عشق داغ تو آید جمله سوی کفل

بزرگوارا زین عالم بهر دشمن — بغا بمیت غم و درد من که لا تسئل — جهان بهر هنر او مثل همی زد من — ز بعد رزق جهان کرد کشته همچو مثل

تو کس که جز تو هر آن را که آزمون کردم — زبان تحسین کنک است دست افسیان

ولہ ایضا

نصیب من همه رنج و جهان پر از شادی — تبارک الله کو بی کم روف سورم — من ندانم که سرشکم ز چه ما توی — لیک دانم اب چون لعل بدخشانی دیدم

زلف او کرد پریشانم و شکر ایزد را — که نه زخم ز جهان تاش پریشان دیدم

ولہ ایضا

خدایگان بزرگا شرف سیف الدین — که هست کرد سمندت عبیر عارض ماه — بنزد آب شناس اکس است طلوع صبح — که آب علم تو دارد و طبع کند رشتا

بقیروان خبر از سایلی همی گویند — نعوذ بالله اگر جود تو شود آگاه — بیارگاه تو بسیار کشت زیر آن رنگ — فسانه گشت کرد راهها کوتاه

صفای رای تو ظلمت جهان زدود از دهر — که جز کلیم رهی در جهان نمانده سیاه — مراتب‌های تو تا هست کم نباید مال — مراتب‌های تو تا هست کم نگردد جاه

شنیده‌ام که جهان از قیروان مانده است — قدیم کجی و وای از کفش بدانداز — خدایگانا آنکه سود افتاد — کلاه گوشه این چرخ تا جور و قبای

کجاست الحق همی گفت در زمانه منم — بجلال شمس دال از برای ملک آرای — ادب نهاده و هنر ضایع و شرف بیقدر — امنه خوار و رعیت اسیر و خلق گدای

چو رسی بطور رحمت الهی طوی بگذر — که تبر زد این تمنا بجواب لن ترانی

ولہ ایضا

هر نسیم دم درد تو بیدار کند — واندیشه تو در دل من کار کند — رحم آرکه درد دل من کار کند — روز بجنین شب گرفتار کند

از نار چو آمد گل رنگین بیرون — اندوه کنم از دل غمکین بیرون — کردند نظاره گاه عروسان چمن — سر ما زد دریچهای چوبین بیرون

ساعی اسمش مولانا غیاث الدین احمد زیاده براین از حالش چیزی معلوم نشد از اوست

ای در دلت همو جبی از عاشقان آزار — رنجیده از هم دوستان آمانه این مقدار

شاهدی مداح تکش خان خوارزم شاه است با هر دو مهارتش از اشعارش ظاهر و از قصیده که در هر مصرع اول التزام سنگ و سیم کرده این دو بیت انتخاب شده و در اینجا ثبت افتاد نوشته شد

ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین عذار — مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار — من چو سنگم صلب در عهد تو و تو سیمیان در — همچو سیم از سنگ ناگاهم برفتی از کنار

سیفی از احوالش چیزی معلوم نشد و این شعر از او بنظر رسید — وعده وصل بفردا دهی و سیمین — هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

شیخ صدر الدین فطرتش عالی و رتبتش متعالی و در اوایل حال مستوفی الکا نیشابور بوده آخر الامر شغل مزبور را بولد خود مرجوع و خود منزوی و بعبادت الهی مشغول و حضرتش معاصر سلاطین خوارزم شاهی بوده این دو شعر از او نوشته شد

کر دهد روز کار دست و زبان از بهار — دست درازی مجوی چیره زبانی مکن — با همه عالم بلاف با همه کس در گزاف — هر چه ندانی مگو هر چه توانی مکن

امیر رضی بطبع وقاد و ذهن نقاد مشهور بوده نسخه اشعارش ملاحظه نشد این چند بیت یادگار از او و در تذکرها بنظر رسید و در سنه وفات یافته و این اشعار از او نوشته شد

سر آمد عمر و دل آورده کن خاک شد ترنم — رفتیا یک بیک رفتند و از پی میروم من هم — از ضعف ناله کردم و سوم نظر نکرد — بردار نقاب از رخ و حیرانی من بین — نشنید یار ناله من با اثر نکرد — بجا نکره از زلف و پریشانی من بین

شاعر دور تو ما کیان باشد — که ز زیر شش نهند بیضه زاغ — خانه آخر بسوی آب رود — او بکون دریده ماند باز

شیخ عطار و هو ابو طالب فرید الدین محمد وی از اجله مشایخ عظام و از اعزه عرفا ذوی الاحترام است متقدمین اکابر او را شیخ اولیا خوانند و متاخرین عرفا و برا سلیمان ثانی دانند جامع شریعت و حقیقت و طریقت است روایح مشکینه الفواح کلماتش مشام دل را معطر اگین و حلاوت سخنانش مذاق جان را شیرین دارد و والد آنجناب در نیشابور عطار بوده و بعد از وفات پدر جناب شیخ ارشاد متوجه آن شغل و در ویش و توان کر را از اشربه و ادویه کوارا محظوظ و بهره مند داشته گویند روزی فقیری از اهل سلوک چون آثار قابلیت اصلی و نور فطرت جبلی از جبین مبین او ساطع و لامع دید با کسوت فقر بدر دکان وی آمده سوال کرده از وی از کرم او بهره یافت باز بعد از ساعتی آمده مطالبه کرده بمطلب خود رسید همچنین تا چند بار آمده بامید خود واصل شد تا بار آخر شیخ باو گفت تا کی ابرام خواهی کرد او در جواب گفت نمیدانم با این خلق چگونه از دنیا خواهی رفت شیخ گفت شما چه نحو وداع این ملک فانی خواهید کرد آن عارف فرمود ما چنین میرویم و کشکول خود را بر سر نهاده بجوار رحمت ایزدی رفت حال شیخ بعد از ملاحظه این حال دگرگون شده تمامی اسباب دکان را بغارت داده سالک وادی طریقت گردیده و بانجاکه بایست رسید رسید تا آخر الامر در فتنه چنگیزی در نیشابور اسیر مغولی شده مغولی دیگر او را بهزار دینار میخرید شیخ گفت مرا مفروش که قیمت من زیاده براین است بعد از آن مغولی دیگر او را بمشت کاهی خریدار شد شیخ گفت بده که بیش از این ارزش ندارم او مغولی غضبناک شده آنجناب را در صد سالکی شهید کرد گویند چون گردن او را زد او بدو دست سر خود را نگاهداشت بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجاکه حال مرقد اوست رسید همای روحش باشیان علیین پرواز کرد مذکور است که قاتل او با کمال ندامت شیخ را بطریق مسلمین غسل و کفن کرده و دفن نموده و خود مادام الحیات بر سر مزار کثیر الانوار او مجاور بوده استغفار میکرده انا لله و انا الیه راجعون و کان ذلک فی شهور سنه مشهور است که اشعار شیخ یکصد هزار بیت و فقیر پنجاه هزار بیت از آنرا ملاحظه کردم اسامی مثنویات وی بدینموجب است الهی نامه جواهر ذات منطق الطیر مصیبت نامه اشتر نامه بیسر نامه گل و بلبل و قصاید و غزلیات و رباعیات نیز بسیار دارد و تیمنا پاره از آنها انتخاب و قلمی شود رحمه الله

ترسا بچه ناگه قصد دل و جانم کرد — سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد — دل از دم و بد کردم یکدرد و بصد کردم — اینکار چو خود کردم با خود چه توانم کرد

از سر خاک دوستان سبزه کرد خون جگر — ماتم دوستان مگو رفتن خویشتن نگر — اگه هر روز خوش بود از سر ناز بر زمین — چهره بلعل خاک بین قامتش از کفن نگر

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم — بکسم مکن حوالت که بجز توکس ندارم — اگر بیش از اجل یکدم بمیری — در آن یکدم دو عالم را بگیری

می بینم تو را افزون و زور — که برکردون روی نارفته در گور — چرا در عالمی بندی دلت را — که آخر خشت خواهد زد گلت را

ولہ ایضا

تو غافل این حدیث خوش شنفتند — که جز در سوخته آتش نیفتند

گر کلاه فقر خواهی سر ببر — از خود و هر دو جهان بگسر ببر — این کلاه بیسرانست ای پسر — کی و هندت تا تو جبانی بسر

شور و شرع و عرش از هم خواستند — این دو عالم زین سه حرف آراستند — میروم گر بیا چون میغ از آمدن — آه ازین رفتن دریغ از آمدن

ترک دنیا گیر تا سلطان شوی — ورنه گر چرخی تو سرگردان شوی
با چنین عمری که بیش از برق نیست — گر بخندی ور بگریی فرق نیست

کار بیرون است از تصویر تو — چند جنبانم سر زنجیر تو
کامی کشد ات میباید بسی — علم و حکمت میشود گو با کسی

بلکه باید عقل بحد و قیاس — تا شود خاموش بی‌حکمت شناس
کرد حاتم را سؤال آن مرد خام — کز کجا آری تو هر روز این طعام

گفت حاتم تا که جان دارم بجای — هست قوتم راز انبار خدای
مرد گفتش تو بسالوسی و رنگ — می‌کشی مال مسلمانان بچنگ

حاتمش گفتا که ای مرد عزیز — خورده‌ام زان تو هرگز هیچ چیز
گفت نه گفتا مسلمان پیش — دم مزن چون این سخن کردی پیش

سایلش گفتا که حجت بس مبار — گفت حجت خواهد از ما کردگار
گفت میخواهی که چون کار خطاست — این خطا را از سخن بنهی تو راست

گفت از هفت آسمان آید سخن — از خدا بر بنده کان آمد سخن
مادرت چون شوهری کرد اختیار — شد حلال از یک سخن آغاز کار

گفت دایم پای در دامن ترا — در نباید روزی از روزن ترا
گفت بودم در شکم نه ماه من — بردم از روزی بروزن راه من

سایلش گفتا نخست اکنون بسال — تا در آید روزی تو در دهان
گفت من قرب دو سال ای گو برین — خفته در گهواره بودم اینچنین

سایلش گفتا که باید کز روز — هیچکس تا کشته هرگز چون درود
حاتمش گفتا که ای سرگشته من — موی سری بدروم تا کشته من

گفت تا پخته بخور تا بنگرم — گفت تا پخته چو مرغان سم خورم
گفت زیر آب شور روزی طلب — گفت چون ماهی شوم نبود عجب

مرد عاجز شد در آن حیران بماند — زان سخن انگشت در دندان بماند
عاقبت در دست حاتم بار گشت — توبه کرد و همدم و دمساز گشت

آب بسیاران یکی در شیر کرد — حق تعالی کاو را تقدیر کرد
تا بیاید سر بسوی آب برد — جمع کرده کاو را او پیش کرد
ای دریغا هیچکس را نیست تاب — گفت مجنون غمش کاین گریه زچیست
گفت چشم بر دلم غمناک ماند — او کنون چون تو زجان غمناک نیست
گر بود در ماتمی صد نوحه گر — حلقه را باشد نگین ماتم زده
چون توانستم ندانستم چه سود — چون بدانستم توانستم نبود

وله ایضا

تا که دم زد کاو را سیلاب برد — آب چون در شیر میش از پیش کرد
دیده ما کور و جهان پر آفتاب — بر سر خاکی زنی خوش میگریست
زین جوان من که زیر خاک ماند — گفت تو در خاکی و او در خاک نیست
آه صاحب درد را باشد اثر — گر بود در حلقه صد غمزده

وله ایضا

کس نماند زنده از صد قافله — زانکه این علم لزج چون ره زنم
کر بلبل در قفس باشد ز آواز — بجستن قطره باران سفر کرد
فلک را یکنفس آرام بودی — هر آنکه کز جهان رفتی تو بیرون
اگر پالوده آسوده کردی — یکی پرسید از آن شوریده ایام
بجز دشنام منت می‌نهندم — مگر دیوانه‌ای می‌شد براهی
چرا است این استخوانش بر سر چوب — چنین گفتند کای پرسنده راز
بدیشان گفت کای کاشتی جگرخوار — گر آنستی که این خر زنده بودی

تا کلاغش را شود پر خوصل — بیشتر بر مردم اگر زند
ز خاموشیت بر دست شهان — وز آن پس قعر دریا پر گهر کرد
سفر را گر نه این انجام بودی — نخواهد بود حالت زود بیرون
اگر آلوده پالوده کردی — که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر چیزی که دیگرین دهندم — سر خر دید در پالیز کاهی
بدیشان گفت چون خر شد لگدکوب — برای آنکه دارد چشم بد باز
چو شد دیوانه زین معنی خبردار — بسی زین کار را واخنده بودی

شما را مغز خود داوست ایام — از آن است این سر خوب دارم
ندانست آن زنده چوب از کون خود — چگونه مرده دارد چشم خود باز

وله ایضا

باین آهستگی در دی چه داری — چه دارم گفت دل پر هیچ دارم

وله ایضا

شکی نبود که او زر دوست تر است — بدو گفتا چرا گر عقل داری
همه زر را رها کردی و مردی — بسی بر خفتگان رفتی بصد ناز
ندانم این سخنها با که گویم — چه میگویند وای هر کف خاک
که پا را بر سر ما می‌گذارید — در اول چون شما بودیم ما هم

وله ایضا

زین رایک طبق از گرد برخواست — اگر سیماب باریدی چو باران
هر چیز که داشتم نثارت کردم — کشا تو که باشی که کنی ور نکنی
وز هر چه قلم شرح دهد افزون است — از حال دل خویش خبری ندهم

مگر میرفت استاد و همینه — خری میبرد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری — اگر این خر بیفتد هیچ دارم
سؤالی کرد آن دیوانه شه را — که تو زر دوست داری یا که شه را
شهش گفتا کسی کز زر خبر داشت — گناهت چیست زر میگذاری
کنه با خویشتن در گور کردی — بسی بر تو روند آیند کان یابند
فرو میریزد از غم خون برویم — بگوش راه پیمایان چالاک
که گویا غافل انجام کارید — چو ما گردید در آخر شما هم
روا باشد انا الحق از درختی — چرا نبود روا از نیک بختی
فلک شد یکطبق از گرد راست — بماندی بر سنان نیزه داران
کشم دل و جان در سر کارت کردم — آن من بودم که بیقرارت کردم
شوقم نتواز حد بیان بیرون است — در خدمت تست دل تو دانی چون

خوجی اینش ملا مقیم از اقوام نظرات این شعر از او بنظر رسید
جهانی مختصر خواهم که در وی — همین جای من و جای تو باشد

لطف الله فاضلی دانشمند است و در صنایع شعر کمال مهارت داشته و شیخ آذری در جواهر الاسرار گوید که باعتقاد من این رباعی مولانا در مراعات نظیر ممتنع الجواب که چهار روز و چهار سلاح و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار گل در آن درج است از اوست

گل داد پر بر دیع فیروزه بباد — دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد
واد آب سمن خنجر مینا امروز — یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

اما بزعم فقیر هرگاه در شعر از ترکیب کلمات معنی مقصود در نظر نباشد گفتن اینقوله اشعار محتاج بتکلف چه جای آنکه قابل تحسین باشد و از اینگونه محاسن لزوم ما لا یلزم است بلی اگر ترکیب این الفاظ مخل معنی مقصود نشده حاصلی داشته باشد قابل تحسین است و الا فلا غرض از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناقب سرور انبیا و شاه اولیا قصاید نیکو دارد و معاصر امیر تیمور گورکانی و اولاد اوست و آخر عمر در قدمگاه امام ضامن ثامن در باغی منزوی و هم در آنجا بگلزار جنت خرامید و این چند شعر از او نوشته شد

حجاب ره آمد جهان و مدارش — زره تا نبندد از وت بر مدارش
بباد دی و تاب و تیرش نیرزد — نعیم خزان و نسیم بهارش
رنج دل ز معشوق دنیا بگردان — مکن منتظر دیده در انتظارش
نه با راحت وصل او رنج هجرش — نه با نوش خرمای او نیش خارش
چو بینی یکی کنده پیری جوان طبع — اگر چادرش در کشی در عذارش
گرهست و بود روز و شب کشته کشته — بهر گوشه‌ای همچون تو عاشق هزارش
نماند درست این زال امین — تنی کو بود زور اسفندیارش
همه غنج و رنج است فن و فریبش — همه بوی و رنگ است نقش و نگارش
کنار از میان تو آنروز گیرد — که خواهی که گیری میان در کنارش

کسی راکه او معتبر کرد روزی   بروز دگر کرد بی اعتبارش   قبول خرد کرد بدی ز دنگری   شد او با صاحب ذوالفقارش

سلام خدا و نند داد ار داور   براو باد و اولاد و خویش و تبارش

ولہ ایضا

از جود تو خیزد ای شه با فرهنگ   از هیبت تو بریزد اندر صف جنگ   فیروزه ز کان در ز صدف لعل از سنگ   تیزی ز سنان و زور ز بازو خدنگ

فدایی از اهل اندربارات و این شعر از و یادگار است   چه لازمست که بدنام قتل ما باشی   ز ناله و سپهری و ... کار است

لطفی اصلش از اندیارات تا مدتی در یزد توطن داشته و روایت فضیلت افراشته و این چند بیت از اوست

بگوی او چو روی پا نشد بخاک آنجا   که خاک ره شده ام بار جا بپاک انجا   من شمع جا گدازم تو صبح جان فزایی   سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمایی

نزد یک انچنینم دور انچنان که گم گم   فی تاب وصل دارم نی طاقت جدایی

نظیری بعضی او را از اهل جوین نوشته اند اما مشهور نیشابوری لهذا در اینجا نوشته میشود غرض در اوایل سن جوانی بعنوان تجارت از خراسان بعراق و آذربایجان آمده مقبول خاص وعام شده و بعد از آن روانه هندوستان شده بخدمت خان خانان رسیده مشمول عنایات بی نهایات او گردیده الحق شاعری بی نظیرست طبع خوشی دارد و دیوان او ملاحظه شد آنچه منتخب یافته در این جا نوشته و ثبت افتاد از اوست

او بخراشش چو سیل با همه ویران او   آنچه ز ما شد خراب نقب بجولان او   وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او   دامن دل می کشد خار مغیلان او

برنیامد یک عزیز مصر مردم پرورے   پیر شد در چاه صد یوسف ز قحط مشتری   بوی از خون شهیدان برده ام خوارات   جهتی یاران اگر زین سرنهی آید سری

خجل ز مردن خویشم گمان نبود الحق   که بی رخ تو چنین جان دهم بآسانی

ولہ ایضا

درس ادب اگر بود زمزمه محبتی   جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را   شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا   بر سر راهش بنهاد ندید مکتوب مرا

گردم ز شکوه منع دل زار خویش را   انداختم برون ز جزا کار خویش را   جرم منت چشم تو گر قدر من گیرد   خود کرده ام پسند خریدار خویش را

تو اگر ز کعبه رندی و اگر کنشت ما را   غم بنده پرور تو بدر بهشت ما را   ز رشک دوش چشناد رهم کهنه تواند   ببزم وصل تو امشب بالتماس مرا

نعل از نامه احباب پر کرده نمیخواند   که تیر رسد شود مکتوب من هم در میان آن   بی سبب کردی آزارم خجل از من مباش   کرده ام خاطر نشان خویش تقصیر را

ز خار زخار محبت دل تو را چه خبر   که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا   بی از حلقه پرهیز کاران بر نخیزد   که بر مردم مسلمانی و دین داری بشود پیدا

پشیمانی مکش از بیع من کاین سهل قیمت بلا   تو چو صاحب شوی ذوق خریداران شود پیدا   خود از محبت خانان ز خود حسد دارم   ز رشک غیر کنون برگذشته کار مرا

کجا بود که امشب سوختی آزرده جانی را   بقدر روز محشر طول دادی هجر زانی را   سوالی کن ز من امروز تا خود عاشقم   که اعجاز خلافی کرده گویا بی زبانی را

بهر زخی که میگیرند کالای وفا خوب   پس از عمری که گذرافتاد بر ما کاروانی را   کتاب سخن ... که نخوانده اند ...   نخوانده اند نازجزوه شناسایی ادا

نمیدانم نظیری کیست چون می آید از انجمن   بجال ار کرو ... بر سر ره دستانی را

ولہ ایضا

کوکرای صفت شکستن قصد ضعیفان کن   که در این قافله گاهی قدر انداز یست   ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی   کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی است   همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست   نبش خار ... ز خون شکاری ...   افتی بود و این شکار افکن کز این صحرا گذشت

ز بخت کم بیگانه وار میگذری   کسی که زود کسل شد ...   نظیری از تو بجا گند تنت لب بکشا   باینقدر که بگویی جبر خود رسید آنجا

جز ترکت هر چه بردم سود در محشر خطاست   دین و دانش عرض کردم کس بکفر ...   شکر گر از غم مردم وجب نگشتم ...   حال خود هر چند میگفتم دل باور نداشت

آنچه رحم از دل برد تا ثیر فریاد من است   آنچه شبنم آورد خاصیت دین آن ...   آنکه صد نامه نوشت و جوابی نشنود   سطری از غیر نیامد که کتابی نشود

خون تو را چه قدر نظیری خموش باش   این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست   پایم به پیش از سر این کو نمی رود   یاران خبر دهید که جلوه گاه کیست

گرد سر تو گشتن و مردن گناه نیست   دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست   مردم از شرم مندگی تا چند با هر ناکسی   مروت از تو و رنجاندن و گویم یار نیست

اندکی ای ناله امشب اثری باید   آنکه هر شب ... شنید امشب ...   دعا کنید بوقت شهادتم او را   که آن دمی که در های آسمان باز است

دیده ام دفتر بیگانه و خاص حرف بگرفت   نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست   دل فریبهای دشمن دیده   جان سپار بهای ما منظور نیست

رسوا منم و گر نه صد بار در دلم   رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد   گویا تو برون میروی از سینه و گر نه   ... داون کس اینهمه دشوار نباشد

دوستی بود که مردیم بهنگام وداع   اینقدر زنده نماندیم که بهجران برود   فریاد که هر کس بااسیری خندد او را   شرط است که از خویش وطن دور رود

و گر بهجر تمنا سودای آن پری زبان داری   سراسر باغ دنیا و دین نا بود گرد   در عرصه گلزار کند ناله تنگی   مرغی که بکنج قفس آموخته باشد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتاد   ز بس زخم دلم کار یست در دنبال من افتاد   بکشود قضا شستی که آهی نکشیدیم   بر دست تری ناخورده خدنگی که خطا کرد

پاک راندم از برم بجز خار نبود   ورنه کسی ... بن و بودن من کار نبود   به پیری در همه جا نام بر آرم که بشاید   خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

ناله از بهر رهایی نکند مرغ اسیر   خورد افسوس مالی که گرفتار نبود   عجب با دل خدیده الفت بیش کرده   چراغی را که دود ... در سر زود تر گرد

بس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتار   چو صیدی جست بیا دشمن اول بخت بر کرد   مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم   مباد او دیگری صید تو را از خاک برگیرد

نظیر ای کوی عشق آیین نه شاید بازی زندان   که گر باری ز رو از دست کس بازی گرد   ز دامی که گشایم ماهی و دستانش   تو میوه سر شاخ بلندی را چه خبر

گرچه صیدم قسم خوردن بجانت خوب نیست   هم بجان تو که یادم خوب نیست کند گر ...   چشمش براهی میرود مژگان ناکشش نگر   در سینه دارد آتشی پیراهن و چاکش نگر

دل برده و در دل باغش معشوق عاشقی بیش   بگرفته و انداختن بازوی چالاکش ببین   دامی که زلف انداخته در گردن ... ببین   خونی که مژگان ریخته در دامن پاکش نگر

شرمسارم از دل بی صبر و بی آرام خویش   خود بیار از بیقراری میبرم پیغام خویش

ولہ ایضا

ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم   چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند روزی   کر در خدمت عمر ... یادم چه شد اقرار   برهمن میشدم گر اینهمه زنار می بستم

مرا لبها و لبهای من توان بخشید   خطا مو و دام و چشم آفرین دارم   بوی یار من از زین ... آید   کلم از دست بگیرد که از کار شدم

تو چنان گرفته جا میان جان شیرین   که توان ترا و جان ز هم امتیاز کردن   ساقی سلامی عام آبر خیز جام کردن   دامان خم فراخ دوری تمام کردن

هر چند بی بهایم گنجشک این سرایم   قربان سر نیزه زرم برگرد و دام کردن   بدل نگار دارم گله بی نهایت از تو   بکدام امید داری نکنم شکایت از تو

از گلشن گل بیاز ار آمده   عید مرغان گرفتار آمده   از خوی تند سرکش این نه خوش شود   صد بار رنجیده ز ما را کناری بود

تا تو نکوتر می شوی من مبتلا تر میشوم   حسن تو را ... در پی رو مرا ...   ترسم که در روز جزا گیرند خلق ...   با دیگران یاری مکو جوری که بر ما میکنی

هر جا خوش و ناخوش است نکوست   با شادی او است با غم اوست   ما خانه رسید کان ...   پیغام خوش از دیار ما نیست

در هجر تو مرگ همنشینم بادا   منظور دو دیده آتشینم بادا   گر بنشو بکام دل بر آرم نفسی   یا رب نفس بازپسینم بادا

یحیی ابن محمد بن یحیی اخرامای آید بارز است زیاده بر این از کیفیت احوالش اطلاعی حاصل نشده و بغیر از این رباعی شعری از او بنظر نرسید

طعام که کباب آن دل درویش خورد | چون در نگری ز پهلوی خویش خورد | دنیا عسل است و هر که او بیش خورد | خون افزاید تب آرد و نیش خورد

دار السلطنه هرات از اقلیم چهارم طولش   و عرضش   و طالع بنای او برج ثور و اختلاف در بانی او شده گویا نریمان و لهراسب و گشتاسب بهمن و اسکندر در آنجا بناهای مختلف نهاده بالجمله اعظم بلاد خراسان و احسن بقاع آن دیار خلد بنیان لو جمع تراب صفهان و سحاب الهروی و ماء الخام لا یموت الناس فیها ابدا و در زمان سلطان حسین میرزا بایقرا اهم خود و هم اعیان دولت او عمارات منیعه و مدارس و خوانق رفیعه بنا نهاده و در عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شاملو بوده و ایشان نیز بناهای نیکو در آنجا کرده مجملی از آثار آنها باقی که حال در تصرف افاغنه است ارزقی اسمش ابوبکر نهال وجودش از آن خاک فرحناک برخاسته و ذات فرخنده صفاتش بانواع کمالات آراسته و از مریدان خواجه عبدالله انصاری بوده و در عهد سلطان طغان شاه سلجوقی شرف ملازمت و مصاحبت یافته که سالها بنام آن سلطان تصنیف نموده از آنجمله اینکه سلطان را اندک ضعفی در باه بوده الفیه شلفیه را بنظم درآورده مصور آنرا بنظر رسانیده مفید افتاده و اینمعنی هم باعث از دیاد اختیار و اختصاص او شده و بمنصب ملک الشعرائی سرافراز و از اقران ممتاز و در بدیهه کمال قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان با یکی از ندما نرد میباخته و سه مهره در شش خانه داشته و نوبت با سلطان بوده کعبتین را بر دست المیده دو شش خواست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر بغرور جوانی و شکوه سلطانی بجدی متغیر شده که امرا از بیم بر خود میلرزیدند تا بحریف بازی چه رسد حکیم خود را مضطرب رسانیده این رباعی را گفته به

گر شاه دو شش خواست و دو یک زخم افتاد | تا ظن نبری که کعبتین داد نداد | آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد | در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

و مطرب آنرا بنغمه خاص بگوش سلطان رسانید نقل است که سلطان را چنان خوش آمده که بچشم ارزقی بوسه داده و دهانش را از جواهر مملو ساخته و بالمره رفع کدورت او شده و دیوانش تخمینا دو هزار بیت بوده بنظر رسید منتخب از آن نوشت حکیم مزبور در شهور سنه اهم در خطه دلگشای در هرات رخت از ینعالم بربست و بمسافران آن عالم پیوست از اوست

یک نیمه عمر خویش به بیهودگی بباد | دادیم و ساختی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی | هر کس چنین نباشد و هر کس چنان مباد | با روز کار کینه کش از مرد و آشت | یا قسم من ز دانش من کمتر او فتاد
وین طرفه تر که من قدری وام کرده ام | از مرده کی بخیل سبکسار بد نژاد | زان پیشتر که چشم گشایم ز خواب خوش | در خانه گیرودم ز تقاضا ز بامداد
چون کوه بینوا بنشیند به پیش من | بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد | تا ناشسته روی تیره نشینم به پیش او | بر خشم از وچو کودک بد فهم از استاد
گوید هر آنچه خواهد و من در جواب او | دارم لبی جواب نیارم جواب داد

وله ایضا

عروس باغ نوروزی چه کرد او داد از گوهر | که نورش ماه تابان بود و سعدش زهره ازهر | هزاران صورت رنگین نگارید برو | هزاران پیکر طبعی برآورده از آن آذر
کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران خامه | کنون هر پیکری دارد ز شاخ گوهر با نور | سپهسالار در بار ابر آب باد و پرّان | خدنگش مرکس شکنی سنانش [illegible]
شه خفتان و زر پیکان که از برنده تیر او | پس از شمشاد در کهسار شاخ با مبلغ از خون تر | بر او چشمه خورشید هر ماه بند بجرد [illegible] | سکه روان در خفتان فلک [illegible] مغفر

نباید دیر ناکرده ز مشک آلوده دیبا بر | هوا پر سیم پرنده زمین پر زر ناب | تو گویی چشمه خورشید ازین گرد اوزان | ز بهر خدمت خسرو ستاده بر زمین اختر
اگر خواهد خداوند به یک ساعت فرو بندد | خدنگش خانه بر خاقان سنانش قصر بر قیصر

وله ایضا

ببانی خرامید خسرو که او را | بهار و بهشت است و مولا و جا | نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر | یکی برکه ژرف در صحن بستان
چو جان خردمند و طبع سخنور | یکی برکه ژرف در صحن بستان | درخشانش از عود و برگ از زمرد | نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
یکی برکه ژرف در صحن بستان | چو جان خردمند و طبع سخنور | نهادش نه دریا و کوثر و لیکن | بر ژرفی چو دریا و پاکی چو کوثر
روان اندر آن ماهی سیم سیما | چو ماه نو اندر سپهر منور | بر افرازان چنبر چرخ گردان | سر پاسبانان ابا یاد بچنبر
ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان | ز بس استواری چو سد سکندر | تصاویر او وهشت طبع مانی | تماثیل او حیرت جان آذر
سر کنگره دیوار باغش | ببایدهی پیکر اندر دو پیکر | بگردش نباید بگشتن بسالی | مهندس باندیشه عنقا بشهپر
بصف در آن پیکر پیل جنگی | بشمه در آن صورت شاه سرور | ز تف سنانت تو نار زاده و شمن | چو سیماب بگریزد از ناف اخگر
کسی کز سنان تو جان داده باشد | ز بیم سنان تو ناید بمحشر | ز خنجر کنی چشمه زندگانی | اگر نام خود بر نگاری بخنجر
شعاع درفش تو بر هر که تابد | نزاید ز او لالا آن دوده و خنجر | فلک زیر آن پاره کوه پیکر | که با آب و آتش همی بد برابر
بهنگام تندی و هنگام نرمی | سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر | بچشم و بموی و بسم و بسر نیز | چو چرخ و چو مشک و چو پولاد و گوهر
بگیر پلنگ و برفتار شاهین | بقد هیون و بزور غضنفر | با آب اندرون همچو لولوی بیضا | با آتش درون همچو یاقوت احمر
خوش و نکوتر پی هم رسید عید و بهار | بسی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرار

وله ایضا

یکی ز جشن عجم جشن شاه افریدون | یکی ز دین عرب دین احمد مختار | کمان بری تو ز بس سبزی و ز بس سرخی | که سبزه خط یار است و سرخی لب یار
دریده پیرهن سبز غنچه گل زرد | چنانکه طوطی در زعفران زند منقار | کمان بری تو گر زخم بازوی خسرو | سنان لعل ز خفتان سبز گرد گذار
ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست | و یا بنزد تو دانش عزیز و خوار | دل عدو تو مانند سنگ مقناطیس | کشد سنان را سوی خویشتن پرکار
اگر روان و زبان مدح تو بگفتندی | نه با روان خرد رستی نه با زبان گفتار

وله ایضا

دی در آمد ز درون لعبت سیمین رخسار | نه چنانست نگاری که [illegible] اشیا | طربی در دل آن ماه تو آیین نرسد | اثری در دل آن لعبت زیبا خمار
لاله با روی درفشان وی اندر وحشت | مشک با موی پریشان وی اندر بگار | این همی گفت که رنگ من از آن روی بیاد | آن همی گفت که رنگ من از آن روی بیار
آتشه قدش و رویش چو بدیدم گفتم | گر همی سرو روان ماه تمام آرد بار | گفتم ای یار غم عشق توان کردن | که نکرده آیدان که نه غم یار بیار
مر مرا گفت که ای عاشق زار از پی من | چون تو بسیار بدست از پی من عشق زار | مر ترا [illegible] سیم عزیز است مرا بوسه عزیز | اندرین کار تو را راست نه بینیم [illegible] کار
اندر اشعار گرفتم که تو خود رود کی | من چه دانم که چه چیز است و چه باشد اشعار | حلقه دو زلف چنان زو شرر اندر دل من | که ز ند آتش غم در دل خواجه شرار
بار دیگر بر سنان کلبن بی برگ و بار | افسر زرین برابر ابر مروارید بار | گاه بینا ز غنچه از زر افشان نگار [illegible] بستان | گاه مرجان زیور آرد زان عروس مرغزار
دست سوسن نقره پاکیزه دارد و دو [illegible] | گوش گلبن لولوی ناسفته دارد گوشوار | ورع فیروزه حلقه از دریا [illegible] بستان | ترک مرجان گوی کرا از خارا [illegible] گو

از نسیم باد وارو غنچه عنبر دهن / وز سر شکسته ابر و از لاله پر لؤلؤ کنار / باغ سبز و خرم و کلبوی پنداری / خوبی از طبع پاک خواجه دارد استعار

عید مبارک آمد و برب روزه بار / **وله ایضا** / زانکه نه بت یار که بیداریت یار

غلطان مینا نو ده گل عاشقان مست / از غم کناره کرده و معشوق در کنار / گر آب سوی باده کنی وست سوی گل / گه گوش سوی مطرب و گه چشم سوی یار

وز سفید ابر فرو ریزد از دهن / مشک سیاه باد برافشاند از کنار / بیجاده حصه حصه فشاند بوستان / پیروز حلقه حلقه برآرد ز جویبار

دهان ابر بهاری همی فشاند در / **وله ایضا** / کلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ

ز شاخهای سمن مرغکان شاخ برات / چمن بار بدی بر کشیده آهنگ / چو ابر فندقی سیمین در آید او / برآرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ

زمین ز باد صبا شد نگارخانه چین / چمن ز شاخ سمن شد بهار خانه لنگ / بزخم باده ز برق از نیام ابر بهار / همی فشاند چو خون ستان شاه بجنگ

ایا ز گوشه تاج تو چرخ جسته علو / ایا ز پایه تخت تو خاک برده درنگ / تویی که چشم تو شیر ژیان چنان باشد / گر پیش شیر ژیان دست بسته روبه

خدنگ تیر عکس از کمان که گاه کشاد / زمین ندارد و در سیر خورد او فرهنگ / ز نور قبه زرین آینه تمثال / زبان تفته فرو پوشد آتشین سربال

فروغ چتر سپهر بیک درخشیدن / بسان لرزه اندر فکنده گاه زوال / درج چو لاله سود لعل در صمیم جدی / چو آب موج زند سیم از مشام جبال

نخوند سیر نگرد و همی سرین گوزن / ز لاله سرخ نگرد و همی بر روی غزال / طیور گاه پریدن ز تابش خورشید / همی فشاند آتش تو گویی از پر و بال

چو گرم گرد و آب انبا هوای آتش طبع / به شیره نرم شود بر حسام ماهی ال / کمان بری که برفتن سمو آتش طبع / ز خشم شاد کند بر زمانه استعجال

سلطان شه ابن محمد که خواندش گردون / خدایگان عجم شهریار خوب خصال / هلال شکل که نعل سمند او کیرد / از آن سبب ز خسوف این است شکل هلال

ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل / ز خنجر تو برد روز نامه آجال / شده آفاضل ارواح تیغ هندی تو / چو نگه نقش نگین تو مقصد آمال

مگر که دراز الای شاه حکم رزق اجل / نگین و تیغ تو را داد ایزد متعال / گراثر و ناگذرد بر طریق لشکر تو / نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال

بدان گهی که چو شیران یلان آهن پوش / برون بود ز خود و تیغ اهل چنین جهال / ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند / بجای پوست در ارحام مادران اطفال

هوا چو پشت الماس کرده از شمشیر / زمین چو پیکر مفلوج کرده از زلزال / پلنگ و شیر بجنبند در جلال علم / بجای خویش چو در ارحام مادران اطفال

چهار چیز تو را در جهان خبر آمد / که هست هر یک از آن مادر زمین و زمن / زعقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله دهن / ز شاخ سنبل گیسو ز صاف نقره ذقن

مراز لؤلؤ تو جزع گشت پر وابید / مراز لاله تو شنبلید شد سوسن / مراز سنبل تو نال گشت سرو سهی / مراز نقره تو گشت زر سپیکر تن

اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی / **وله ایضا** / بجان خواجه فاضل نگو یکم مزن

گویی که ماه و مشتری از جرم آسمان / تحویل کرده اند بباغ خدایگان / مرجان عود سوز و روشاخ نسترن / چنانی که مشک سای در او برگ ضیمران

در زیر سر نقره کیکان رود ز زن / بر شاخ بید نغمه مرغان شعر خوان / جمشید وار شاه نشسته میان باغ / در بسته آدمی و پری ... میان

یاقوت پاک ور کف او گشته افتاب / چنانی سرو بر سر او بسته سایبان / از رشته شعر خوانی دل افلاک پر خروش / در زخم رود و زن سر خورشید پر فغان

بر کف نهاده لعل می کرد خیالی / اندیشه لاله زار شود دیده ... / گر بگذرد به باغ اندر شعاع او / از چشم آدمی نتواند شدن نهان

ساقی ز عکس نورش گویی سیاه ... / کاتش پناه ساخته از بهر امتحان / خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق / روشنتر از ستاره و صافی تر از روان

باقلم او

باحکم او زمین گران چون هوا سبک / باطبع او هوا سبک چون زمین گران / روز نبرد ز آتش خنجر ز زخم تیغ / این لاله قطره باشد و او ارغوان دخان

شنگرف بیلاد از دل زنگار چهره تیغ / بیجاده ریزد از سر پیروزه گون سنان / از هیبت استخوان مبارز چنان شود / گر خوردنش جهانی کند صد زعفران

هر برجی که زبرش نهان شده آپری / **وله ایضا** / پری مثال نهان گشته شد ز ماه بری

پری که دید بنور سه چهار ده شب / پری که دید به ترتیب ستاره سحری / پری که دید که پرنده تر ز آهوی بری / پری که دید خرامیده تر ز کبک دری

ایا بت حوری خد کشمیری بالا / تو بی که خفته کشمیر و قبله خزری / نگار چینی تا با قبا و با کلهی / بهار کبکی تا با کمان و با کمری

ای شکسته تیره شب بروی روشن مشتری / **وله ایضا** / تیره شب بر روی روشن مشتری در مشتری

از شکر چو نقره داری دانه یاقوت سحر / ور شبه برعاج داری حلقه انگشتری / گر نه از بهر میان تو بباید سهی / تا مدی در خلقت فرزند آدم لاغری

بوسه بخشی وزان صد بار برگیری شمار / صد هزاران بدکنی روزی بیک بت بشکری / گر بنالم زار شنید وش و گویی زار من / ور بگریم تلخ خوش خندد و گویی خوش گری

خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد / **وله ایضا** / چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری

پیچیدن افعی بکمند ت ماند / آتش بستان و دیو بند تا ماند / تا من شدم از هوا قرین هوسی / جز ناله ز بنده بر نیاید نفسی

فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی / فریاد ز دست چون تو فریادرسی / ای شمع که پیش نور دود آورده / یعنی خط اگرچه خوش نبود آورده

کرده دل امت و برت بگرفت / ور خط بجون مات دبیر آوردی / **ابواسمعیل** و هو عبدالله بن منصور محمد الانصاری از مریدان

شیخ ابوالحسن خرقانیست اوصافش برون از شمار مولد و مدفنش در همان دیار است از اوست :

من بنده عاصیم رضای تو کجاست / تاریک لم نور و ضیای تو کجاست / بار از تو بهشت اگر بطاعت بخشی / آن نیست بود و لطف و عطای تو کجاست

مست توام از باده و جام آزادم / صید توام از دانه و دام آزادم / **امامی** از علمای معروف آذربایجان است و شعرای مشهور روزگار است

و مداح اتابکان فارس است و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازیست اگرچه در فن شاعری استاد است اما آنچه مجد همگر

در خصوص او و شیخ سعدی گفته اعتقاد فقیر برای او بسیار زیاده است و در اصفهان مدفون شد از اوست

نرگس مینا چو شد ز آتش پر بنا بر روی آب / ماه من بند و ز سنبل سایبان بر آفتاب / ای ز غنچه نرگست هم مست می هم مست خواب / وی ز لاله سنبلت هم پر ز جان هم پر ز تاب

سنبلت خورشید سا و نرگس سحر آزما / غنچه یاقوت پیکر لالات عنبر نقاب / غلام ابر وم اگر شعبده ز آب دو چشم / بزند ه رود و بر و یا با صنعتها بر سر

هزار جان گرامی فدای آنکه بیاید / **وله ایضا** / هم آنچنان که زمین بشنود چنان بر سماء

دوش پیچ بر زده سر از جیب افق بدر غیر / ز ورق زرین شتابان کف بر ورد ماه / طالع سعد و هوای هیچ حسابی خوان / راه گر مانم خوش و آسان بپا بار کیر

ماه مهر افروز من در کار روان آورد روی / زلف و ابرو چو کمان و قد و بالا همچو / زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش / لب چو در یاقوت جان رخسار چو در باده

رخ صبوح اندر بهار دل شراب اندر صبوح / خط عنبر اندر کمند زلف تاب اندر / گفتگوی در عشق من قوت سقیم و عهد / گفت کاری در کار خود را چو جوان

در چنین فصلی گل گویی ز الله تا مهر داد / جنبش کرده مزاج و ماه در طبع اثیر / جوش ماهی وز گرمی هوا در عین آب / همچنین سوزد که اندر شعله آتش

سرو کو راهی که بر خاک و هواش از تیغ / شاه ... اندر سفر تا به و تبیین در سعیر / گرد چو گردم اساس عذرهای خوش گوار / گفت چون گفتم بگو ... بپذیر

نرگسش از تحیر ماند در آتش فشان   فندقش را در تعجب نظم پروین و شبگیر   برگل از نرگس روان کرد از گلاب گرم   راند از خون جگر سیلاب بر برگ زریر
سحر در بادام مغز و در شکر   آب حیوان در لب و جان در دهن

و له ایضا

دام شکینش کمند آفتاب   سیب سیمینش پناه و نسترن   نافه مشکش هراسان از صبا   نرگس مستش گریزان از چمن
زلف و خالش لعل غریب جان شکار   جزع لعلش ساحر و پیمان شکن   زلفش اندر پرنیان جیب پیکان   شکنش اندر ماه و سنبل از سمن
بنگر کز بر ز خنجر الماس جوشن آهنست   طرف چمن که بود پر از حله و حلی   بستان شد از صوب و آنچنان که   کش خار گلبنی کند و زاغ بلبلی

گویند وقتی که امامی بمنصب قضا سرافراز بوده مولانا عماد الدین فقیه کرمانی بعنوان استفتا این قطعه را بدو فرستاده بقطعه
الزان مجاب شده و این قطعه بنظر رسیده و نوشته شد   خدایگان شریعت و این چه فرمایی   محیط نقطه ملت مدار مرکز دین

که گر به سرو ه قمری و کبوتر را   بقرب هفته از تن بقهر بر باید   ز روی شرع بحکم قصاص حاکم شرع   دوست گربه گر از تن جدا کند شاید
زهی لطیف سوالی که طوطی قلمت   بگاه نظم بدایع شکر همی خاید   نه کم ز گربه پیداست گربه صیاد   که مرغ جلد در شاخ پنجه بگشاید
خدایگان هنر را اگر درین فتوی   بخون گربه اهی رخصتی همی باید   چو گربه هیچ سزا نیست زاروان بهتر   که دست خویش بخون چنین نیالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد   قرارگاه قفس را بلند فرماید   تا دارویی در دو مراد او روشن   پس نیم بلندی شده و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجاب ره تو شد   تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

آصفی پسر خواجه نعمت الله است که از اعاظم و اعیان آن ولایت
بوده صاحب فهمی صافی و سلیقه وافی صاحب دیوان است و مثنوی در بحر مخزن الاسرار گفته که بنظر رسیده و بعلت وزارت
سلطان ابو سعید آصفی تخلص میکرده و در سنه ... در هرات غایب باد از او

بامن سخت نیست ولی هر کسی   گوید بدل خود ز زبان تو سخنها   قاتل من چشم می بندد و دم بسمل را   تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
ز بخت در دو می محنت نرود گذشت   رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت   ز بنا خنگ سیاه کوش نازکت را خال   ز سایه در گوش تو شد کبود آنجا
چند امیش دهید که بیهوشی آورم   شاید که یاد ما بفراموشی آورد   دست تو را طبیب گرفت از پی علاج   این دست را مباد بآن دست احتیاج
بیرون آرد ز چاک سینه دل را   که خون آلود پیکان منت این   سوزای برق خار تر هم را   که دامن گیر جانان منت این
بد دشنام و گر امیدوارم   چه خواهی عذر دشنام گذشته   می طپد بهر تو در سینه دل بسمل تنان   ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه زنان
کار تو صلاح و کار ما رسوایی   ما را و تو را بیکدگر کاری نیست   زاهد چو درین صومعه هشیار   چون من بجرم و پر خماری نیست
میکنی جور و جفا مهر و وفا میگویی   تو جفا میکنی ای شوخ و جفا میگویی

اسمی گویند از شاعری تنها باسمی قناعت کرده اینقطع از وست
بنایی پدرش را ندبار خلد آثار معمار بوده در جوانی نظر بطرف
اصلی کسب کمالات کرده ترقی عظیم یافت بنجدی که مقبول خاطر فضلای عهد و شعرای عصر شد گویند میر غیاث الدین منصور دشتکی
فرموده بنایی ملای شاعران و شاعر ملایان است و اما بعلت شوخی طبع سخنان دلگزا هجو یاربکانیده سیما امیر علی شیر نوایی
ازانجمله بعد از بخششهای بیشمار قصیده در مدح امیر مشار الیه بجهت عذر ما سلف انشا کرده چون در دادن صله از جناب امیر توقفی
دیده تغیر اسم ایشان داده بنام سلطان احمد میرزا گردانیده و بتقریب رنجش آخر بین امیران قطعه را گفته ناچار از هرات فرار

و در ماوراء النهر در خدمت سلطان علی میرزا بسر میبرد قطعه   دختران گر فکر بکر من شدند   هر یکی را بشوهری دادم
هر کرا باین نداد و عنین بود   زو کرم خشم بدیگری دادم   آخر الامر با محمد شیبانی مصاحب شده و از آن نوازشها یافته
تا هنگامی که نجم ثانی قصبه قرشی ماوراء النهر را قتل عام نموده و در آن میان بنای حیات بنایی نیز انهدام پذیرفت و کان ذلک
فی شهور سنه ... و آخر بطرز شیخ سعدی و خواجه حافظ دیوان در جواب غزلیات ایشان تمام کرده و در آنجا
حالی تخلص قرار داده و از اشعارش آنچه بنظر رسید انتخاب شده   بدا النجم لیلا کحد الکواعب   فروزنده از حلقهای ذوایب

شبی عقد زهره است در خطبه کوکب   ز و النجم چند آیت آورده خاطب   برآورده روشن چنین لعبتان را   ز صندوق بازی سپهر طلاعب
شبی انچنین من ز فقد مقاصد   ز فقد مقاصد ز فرط مصائب   بروشن ضمیران علوی مشاور   بپاکیزه طبعان قدسی مخاطب
که تا چند سرگشته گردم چو دوران   پریشان بود خاطرم چون کواکب   بصد رشته در پارس پا بند گشته   بعکس وار در قید و دام عناکب
به جمعی قرین گشته از اهل دنیا   همه گشته بر جیفه با هم مغاضب   بجنگ و جدل برده دست از صبا   بمکر و حیل برده سبق از ثعالب
نگویند این قطعه نظم است یا نثر   نوجیدکسی نسخه فقه است یا طب   همه تخم طینت چو سم افاعی   همه کج طبیعت چو دم عقارب
زهی شکسته ز زنگ تو نرخ عنبر تر   بتنگ آمده از شکر تو تنگ شکر

و له ایضا

خجل ز لب و عذار تو چون گهر و   رخت خورشید و دهان تو ذره در خور   بود بدرج دهان تو غنچه را نسبت   دهان غنچه اگر بود پر ز لؤلؤ تر
گرفته در همه عالم بحسن عالم گیر   چو هست عدل شهنشاه معدلت گستر   ابو المظفر یعقوب خان که هست او را   هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر
بروز رزم که گردون مثال دانه نار   فشنده غرقه بخون بر فراز یکدیگر   بروی خون تن مردان زخم خورده فتند   چو دست باده که افتد حباله کوب بستر
لاله رخ بنموده عالم را گلستان کرده باز   کوه را دامن پر از لعل بدخشان کرده باز

و له ایضا

غنچه گل بر گریبان تکمه یاقوت داشت   گل بناخنهای رنگینش گریبان کرده باز   غنچه نرگس تاب گل نظر بر بست کیست   در رخ خورشید رخشان دیده نتوان کرده باز
جام زر مانده آبریسمان طبق نرگس نگر   خویش را از ساقیان بزم سلطان کرده باز   باصبا سبز آمد سبزه بر اطراف جو   خطر بیداری هوای آب حیوان کرده باز
تا ز عدلش باغ ایمن شد ز آسیب خزان   گل سپر انداخت از کف غنچه خفتان کرده باز   ای جهانگیری که گردون جمله بر نام تو بافت   نامهای فتح را چون مهر عنوان کرده باز
آهوی وحشی ز عدلت از پی همخوابگی   دستها در گردن گرگ بیابان کرده باز   خسروا خاقانیم تو بی امروز خاقانی منم   کز پی عرض مدایح رو بخاقان کرده باز
زر که در معدن است سکن او   می برآید بسی کان کندن

و له ایضا

کیست غیر از تو مراد دل بی حاصلی   گرچه حاصل نشود از تو مراد دل   زسر مستی نگه سیه کرد چشم یار مرا   چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
آنده و در راه مشغول سخن میسازم   کرسخواهم بسوی خانه خود افکنم   تابوت من آهسته ز کویش گذرانید   چون نیست امیدم که بیایم دگر آنجا
که برآشفت زلف یار مرا   که برآشفت روزگار مرا

و له ایضا

از خود آن می منع کنندم که حرامست   چیزی که درین شهر حلالست کجا است   بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل   بهتر ز دیدنت که بیهوشی آورد
بدیده گرنه دلم میبرد حسد چه برد   چو دیده روی تو بیند دل اضطراب کند   کنم تو خیال هر نگه چون در کوی او بینم   که چون آید برون بهر تماشا سوی او بینم

گر تو بر کشتن دل ممکن اگر بود مرا | با تمنای تو کی اینهمه جان می کندم | زبد خویی چنان بیگانه شد آن بیوفا با من | که شد بیگانه با هر کس که دید آشنا با من

میکنم جامه نو در ره میخانه گرو | که مرا جام می کهنه به از جامه نو | از آن پیوسته میگویم سخن در انجمن با او | که میترسم که گوید دیگری با او سخن

شدم تا شهره در عشقت گریزانست از من | که میترسم بتقریب من آیی در خیال او

حیدر کلیچه از موزونان هراتست در اوّل حال در شهر مزبور بشغل
کلیچه پزی میگذرانید آخر الامر اساس شاعری چیده صاحب دیوانست و در سنه ۹۱۹ در همانجا وفات یافته و این شعر از اوست

گر میترسند و بوسه زدن پایش را | هر کجا پای نهد بوسه زنم جای آن را | زهجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم | زعمرم اندکی مانده است و بسیار آرزو دارم

شبی که وصل ترا در خیال میگذرانم | چنان خوشم که مگر در وصال میگذرانم | پس از این بهر سر ره من درویش مینوایی | که کنم دعا بجانت بهانه گدایی

خالدی گویند در هرات قلندرانه مشغول تحصیل علوم بوده این شعر از اوست :: | میخواهم که بر گذر صبا از کوی او گردی
بیاد آن تو تیار انگند در چشم بیداری

رجایی اسمش مولانا حسنعلی خراسانست درویشی دلریش و فاضلی نیک اندیش مقبول ارباب
کمال و رفیق اهل حال همدم امرا و هم نفس فقرا بوده و در اوایل حال اسیر کمند عشق صرافی شده و اکثر اوقات بر در دکان معشوق ساکن
و دکان خرآسی در مقابل دکان وی بوده لهذا مشغول بخرآسی شده گاهی طبعش بشعر مایل و گویند در جواب از جناب افصح الشعرا شیخ
نظامی رجایی تخلص یافته در حین سفر حجاز وارد قزوین و در آن وقت میرزا اشرف جهان از اهل جهان کناره گرفته منزوی بود
لهذا مولانا او را ندیده بنا علیه مولانا این قطعه را گفته بمیرزا اشرف جهان فرستاده و از آن بقطعه دیگر جواب یافته و بصحبت
هم رسیده بغیر از این قطعه شعری از آن ملاحظه نشده اما میتوان یافت که طبع خوشی داشته از اوست ::

حکایتیست غریب ای سپهر بدمنش فضل | که عوض آن نتوانکرد جز بخون تو کسی | گذشته از وطن آورده ایم رو بسفر | گسسته ایم دل از هر هوا و هر هوسی
بغیر گوشه چشمی ز صاحبان نظر | نگشته در دل ما هیچگونه ملتمسی | همای اوج کمالی چه نقص بود اگر | ز فر سایه تو بهره ور شدی مگسی
حریم گلشن کویت نشیمن ما | نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی | بروی خسته دلان بستن در اقبال | ز حسن خلق کریمت عجب نبود بسی
بقصد خاک درت غایبانه می بوسم | بپای بوس سگانت چو نیست دسترسی | ایا ستوده خصال که سالها دل را | هوای صحبت جان پرورت بود و بسی
حکایتیست نهانی ز خلق با تو مرا | خدا برا بشنو از من و مگو بکسی | از آن ز گلشن چو هرم گرفت دل که نماند | ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی
چو غنچه گر نفسم تنگ میشود چو نیست | کسی نمانده که با او بر آورم نفسی | وصال همچو تو یاری نمیدهد دستم | وگرنه در دل من نیست غیر این هوسی

زلالی شاعری روشن ضمیر گویند به قصیده از سایر فنون شعر بیشتر مایل بوده دیوانش دیده نشده در سنه ۹۳۱ در هرات وفات یافته از اوست

نخواهی گر بود با خار خار سینه چاکم | بگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم | چشمی که بود لایق دیدار ندارم | دارم گله از چشم خود از یار ندارم

در علم رمل نهایت مهارت داشته گاهی شعر نیز میگفته از اوست | تو بجایی ننشینی که رقیبت بنشست | جز دل من که تو جا کردی و بیرون ماند

شادی بعضی ورا بدخشانی شمرده اند اما چون بهروی مشهور بوده لهذا اسمش در اینجا قلمی شد گویند بعزم سیاحت بهند رفته و در آنجا وفات یافته

چنان از ناله شب دلتنگ سازم پاسبانش را | که برخیزد و رو با من گذارد آستانش را | زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا | کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا

فغان کز چشم او نامهربان از نگاه افتادم | که هرگز چشم او بر من نیفتاد است بیدادم

صبوحی مردی درویش مسلک و صاحب ادراک بوده و در

در هرات وفات

در هرات وفات یافته از اوست | گفتم باز بین فلک من بابالی دین کن | در خنده شد و گفت که فکری باز بین کن

غزالی از موزونان آندیارست
و شاگرد کلیچه و در خدمت والد ماجد بعنوان سیاحت بهندوستان رفته و در آنجا با مولانا غزالی مشهدی بتقریب تخلص مناظره
کرده شاعری شوخ طبع است اینچند بیت از او ملاحظه شده و نوشته شد | چشمت که بخونریز عشاق سری داشت | میکشت یکی را و نظر بر دگری داشت

از سگان سر کوی تو بسی منفعلم | که بهم صحبتی همچو منی ساخته اند | او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد | من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند
معموره دل شد ز تو ویران بکه گویم | شهری که خراب است ز سلطان بکه گویم

نیمی از شعرای مقرر آندیارست و در خدمت مرتضی قلیخان
شاملو بسر میبرده و خط شکسته را خوب مینوشته این شعر از او نوشته شد | هزار بار قسم خورده ام که نام ترا | بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود
خار ترم که تازه ز باغم دروده اند | محروم بوستانم و مردود آتشم

فخر الدین از شعرای آندیار روح پرور و از ندمای مجلس
سلطان سنجر بوده زیاده چیزی معلوم نشد :: | در چشم من اشک چیست سیل غم او | در دل و جان کینه خیل غم او
دوش آمده بود شادیی در دل من | گفتم چه کسی گفت طفیل غم او

درویش مقصود اصلش از هرات بوده در اوایل حال ::
بمشهد مقدس رضوی ع رفته در آنجا بشغل مزبور مشغول در کمال استغنا سالک فقر و فنا بوده از نظم اشعار بطرز رباعی گویی
مایل و اهل خراسان باستادی او قایل و بشیخ رباعی مشهور گشته و نود سال عمر یافته و در سنه وفات یافته از اوست

زاهد شدن و زلف عنبر بوت | از زرده همی شود گل خودروت | زانگشت نمای مردمان در کوت | ترسم که نشان بماند اندر کوت
محراب نشین گوشه ابروت | زنار پرست حلقه گیسوت | یارب تو چه قبله که هست از همه سو | روی دل کافر و مسلمان سوت
از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت | اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد | بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت
بند از دل خود گشاده ام تا چه شود | در دست غمانش داده ام تا چه شود | سر در پی دلدار نهاده دل من | و اندر پی او فتاده ام تا چه شود
جانا همه از تو شد خوبی آید | وز خوی بد تو فتنه جویی آید | گفتی که بجز جفا نیاید از من | بالله که از تو هر چه گویی آید
بوی گل و مل نوای مرغان بهار | حاضر همه و تو غایبی ای گلزار | آنجا که تو غایبی از آنهام چه حظ | و آنجا که تو حاضری بآنهام چه کار

کاتبی اسمش یوسف شاه و در هرات بکتابت میگذرانیده این مطلع از اوست :: | ای جدا گشته که دوری ز بر هم نفسان
ما درین شهر با این روز و تو در شهر کسان

مظفر دولت شاه سمرقندی گفته و پر لطافتی نائی گفته اند فقیر شعری ندیده ام که بآن شعر
قابل این وصف باشد اما فاضلی دانشمند بوده بسیار بی تکلف میزیسته و در نزد اهل دنیا بسیار متغیر بوده لباس چرکین میپوشید
و در تخلیه باطن کوشیدی و معاصر ملک معز الدین کرت بوده گویند روزی سلطان در مدرسه در حجره وی در آمد و دید که بر زمین خاک
نشسته و کهنه کتابی چند بر روی خاک نهاده سلطان گفته در این هفته هزار دینار صله شعر از من گرفته چرا گلیمی نخریده که بر روی آن
نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست به هفتصد دینار خریده ام بعد از جاروب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بود
چون سلطان غایت بی تکلفی مولانا را ملاحظه کرد خادم مدرسه را فرمود که هر روزه از صفه حجره مولانا غافل نشود امید که این حال
از بی اعتنایی مامور و بنا نا شد نه از کثافت و اهمال اینچند بیت از اوست | ای برهمن از رشک بعد از ده خالی | مسکین دل من گشته ز خال تو بکالی

ای ز بر من دور و بر جهان خبرت نیست | گر مویه چو موئی شدم از ناله چو نالی | مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور | من گر ز تو شدم دور نمایم چو هلالی

ناظم در آن دیار مداح سلسلهٔ شاملو که حاکم آنجا بوده اند مثنوی یوسف زلیخا دارد که قابل شنیدن نیست این دو شعر از افکار او انتخاب و نوشته شد **شعر**

ناظم زبان نکرد اگر بنده دوش | خود را فروختن بتو یوسف نیست

از غلط بخشی ابنای زمان غیب عجب | کار گهر آب ستانند و بدریا بخشند | دست ار کرم بعد ز تنگ مایگی ما شوی | برگی در آب کشتی صد مور میشود

در مثنوی یوسف زلیخا در هنگامی که فرار یوسف از مشق خانه و تعاقب زلیخا گفته این چند شعر از او نوشته شد

نبد انگشت آن غفلت گرفته | گر برگشتن ندارد عمر رفته | سحر کامان که فرزندان انجم | شد ندا از چشم یعقوب فلک گم

فلک ترکانه قصد این حشم کرد | دم گرگی نمود و گله رم کرد

وصفی از حالش چیزی معلوم نشد این مطلع باسم او در تذکره ملاحظه شد

چو باسکت نتوانم که عرض حال کنم | بخویش گویم و خود را اسکت خیال کنم

استراباد از اقلیم چهارم است طولش و عرضش از ابنیه ترید بن مهلب که از جانب سلیمان بن عبد الملک حکومت دیار خراسان تمامه با او بوده از یکطرف بدشت ترکستان و از یکطرف بجرجان و از یکجانب بمازندران و از یکجانب بدریای خزر پیوسته و مردمان نیک از آنجا بر خواسته آنچه ایشان شعری گفته اند نوشته شد

بازاری اسمش خواجه علی است احوالش از آنکه قبول این تخلص کرده میتوان یافت و بغیر این رباعی شعر خوبی از او دیده نشد

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست | دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست | گفتا که چگونه باشد احوال کسی | کو را ببر او به نگری می باید زیست

بزمی اسمش خواجه غیاث الدین محمد است مرد شوخ طبعی بوده و هم در آنجا مقتول شده گویا شوخی طبع سبب قتل او بوده این چند بیت از اوست

رباعی

دل در کف عاشقان برون آوردن | سهل است ولی نگاه میباید داشت | جانا غم تنگ خواه میباید داشت | فکر دل بیگناه میباید داشت

از خلق گریزم من رسوا که مبادا | بینند مرا و یاد روی تو کنند | تا ام جائی که گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشکبوی تو کنند

حزینی اسمش سید حسن قاضی در هرات بجرم تشیع بحکم عبد الله خان شهید شد از اوست

وان بهجر تو آشنا و داغ جا کردن | دلی و داغ تو آشنا نمیتوان کردن

و این مطلع از اوست

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز | یعنی نکرده ام بتو قطع نظر هنوز

دایمی از حالش چیزی معلوم نشد

روغنی شاعری لاابالی و در فن شعر بهزال آیل بقباحت اعمال خود قائل تا طبع خوشی داشته از اوست

از جفای تو تمنا دارم که چه بسم | واندر تا اثر فریادم که از بیداد او

بو د چون انگری در خاک راه او دلی گرم | گر بر دار و بیازی طفل و از دست افکند بود بش

سحابی در دیار مزبور با سرخی کردی مشغول بوده این دو شعر از او

از مکان تو جدائی ز وفاداری نیست | ترک ارباب وفا قاعدهٔ یاری نیست | زخم کاری این از لذت تیغت گویم | کارم از زخم دگر سازد که این کاری نیست

سیری از جملهٔ ارباب صلاح و از اصحاب فلاح است و مدتی سالک طریق نظم بوده و آخر الامر بعد از مجاورت آستانهٔ عزّت به تحصیل علوم دینیه و تهذیب اخلاق حسنه موفق در باعی بسیار داده و این چند بیت از او

زلف تو و خط مشک بوی بر خواست | آتش بنشست و دود بر خواست

وله ایضا

عشق حقیقی است مجازی بگیر | این دم شیرات ببازی بگیر | نو دروی تو گلهای باغ را چکنم | چو آفتاب برآمد چراغ را چکنم

عشق حقیقی است مجازی بگیر | این دم شیرات ببازی بگیر | نو در روی تو گلهای باغ را چکنم | چو آفتاب برآمد چراغ را چکنم

در هر که رسی نکو ببین که نکوست | کو خانه و ساخته حضرت اوست | برای سرو سامانی من عیب مکن | شاید که مراد دوست چنین دارد دوست

عالم بخروش لا اله الا هوست | غافل بگمان که دشمن است یا دوست | دریا بوجود خویش موجی دارد | خس پندارد که این کشاکش با اوست

گفتم همه جا دمی باید کرد | گفتا که ز خود یاد دمی باید کرد | گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم | خندید که فریاد دمی باید کرد

وله ایضا

با عشق هوس باز نخواهد بودن | وربا شد بسیار نخواهد بودن

در باغ هوا مرغ سرا گر ببرد | بیش از سر دیوار نخواهد بودن | ای زاهد و عاشق از تو و زناله و آه | دور از تو و نزدیک تو را حال تباه

کس غیب که از تو جان تواند بردن | این را به تغافل کشی آنرا بنگاه

صاحب اسمش فصیح الدین اصلش از گیو و جامه من اعمال استراباد است گویند بسیار خوش صحبت و حریف ظریف و عاشق پیشه بوده مدتی در خدمت امیر علی شیر و سلطان حسین میرزا بسر میبرده و در سنه در استراباد وفات یافته این مطلع از اوست

دوستان تا کی بگویش منعم از رفتن کنید | ترک رفتن چون نخواهم کرد منع من کنید

صدقی از فضلای استراباد و اسمش سلطان محمد است و در فن قصیده گویی استاد بوده آخر الامر در دار المؤمنین کاشان وفات یافت این بیت از او ملاحظه شد

باز کرشمه چشم بد دور عدالت | گنجشک را انجانه چشم آشیان ده

میر عبد الحی طبعش خوش و محاوره اش نیک بوده شخصی از جرجان آمده و از صدر استدعای قضای آن ولایت کرده و خری داده قاضی شد سید مشار الیه این قطعه را در آن مطلب گفته

می گشت در شهر شخصی ز جرجان | که قاضی شو و صدر راضی نمی شد | بر شو و خری داد و بستد قضا را | اگر خر نمی بود قاضی نمی شد

غیاثا سیاحی جهان دیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعارش بغیر این چند بیت حاصل نبود

نانت ز رشک پیش کسی چون نمی برم | آیا سراغ از که کنم منزل تو را | سهی قدی که برای ادای فرض جلوه | بروی ایچ مصلا نمی نهاد جبین

بخانقاه محمد حسین مستوفی | نهاد و عاقبت اعضای سینه را بزمین

فارغی اسمش میر عماد الدین از سادات آنجا است این شعر از آن باو کار است

بر بسته شوخ شاطر من لنگ نیلگون | نیلوفری بپای گلی کشته سرنگون

فدائی گویند حریفی ظریف و رفیقی الیف بوده اهل اندیار است و بصحبت آن مایل و از اشعارش این چند بیت نوشته و قلمی شد

بی نظاره ستاده ات جهانی به سرش | من در اندیشه که آیا بکه افتد نگهش | خواهش از دل بیاد و دیگران برون کنم | و دیگری با او نمی آید بیادم چون کنم

بهر جواب مدعی حاضر اگر شنوی بحشر | یک تماشا کند و گر گوش بداد خواه تو

فرونی بعد از تحصیل کمالات در خراسان ادراک فیض خدمت شاه طهماسب صفوی کرده در سلک فضلای عظام و شعرای کرام انتظام داشته اکثر اوقات بحسن جوانان شیرین شمایل و قصاید بسیار در مدح ائمه ابرار علیهم السلام پرداخته و خود را مورد فاضه فیوضات عینی ساخته انشاء الله نظر بخلوص نیت بمقصد خود رسیده باشد و الّا آنچه از قصایدش مسموع شده امتیاز و انتخاب کلی نداشت نوشته نشد از اوست

زهی قامت سرو گلزار عالم | گلستان حسن از جمال تو خرم | بجانم گرفتی وطن حالتا | بچشم گرفتی وطن خیر مقدم

ز بار غم اکنون خم شد قد من | که بر عارضت حلقهٔ زلف برهم | بیاد شمامه راندی مرا سوی یمن | چو از خشم زدی لطف فرمای مرهم

وگر نه بوم داوری پیش شاه | کز دانشش سبب بر ابجاد عالم
امام یحیی مرتضی کز جلالت | خدا را ولی و نبی راست ابن عم

میر ابوالقاسم فندرسکی قریه ایست از اعمال استراباد و آنجناب در مراتب حکمت فرید عصر خود بوده و از رسایل حکمت طرازش رساله صناعیه است که بفارسی نوشته غرض کسیرا از متاخرین در حکمت در مرتبه او نشان نمیدهد و در ایران و هندوستان حضرتش مقبول خاطر اقاصی و ادانی بوده و با آنکه نزد سلاطین هر ولایت احترام داشته باز از پاکی طینت با فقر محشور و از دنیا متنفر بوده آخر الامر در زمان شاه صفی در اصفهان بهشت جاودان انتقال یافت گاهی شعری گفته و این قصیده در مقابل نامه خسرو علوی اصفهانی گفته این چند بیت از آن که موافق قواعد شاعری حسن تمام داشت انتخاب و نوشته شد

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی | صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت | بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ وهم ظاهری | گر ابو نصرستی و گر بو علی سیناستی
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان | حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام | تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی

و این یک دو بیت در غزل از او دیده و ملاحظه و نوشته شد

پسرانه چشم آئی پدرانه بوسمت رخ | چکنی پدر نداری چکنم پسر ندارم
یکبوسه از رخت ده و یکبوسه از لبت | تا هر دو را چشیده بگویم کدام به
شرب مدام شد چو میسر مدام | چون می حرام گشت ما هم حرام
آنکه گفتی عشق را در نماز بهر [illegible] کرده اند | کاش میگفتی که بهر از چه در نماز کرده اند

میر مرادی مدتی در زیر باد ساکن بوده و بعزم حج بیت الله از آنجا حرکت و در تبریز در سنه ۹۲۶ وفات یافت از اوست

کشم از وصل کسی شادم و آنگاه کشی | ای شد ترسم از آنروز که آنهم نشود

میر مؤمن از جمله صلحا و اتقیاء اندیار است و قصاید متین در مدح ائمه طاهرین علیهم السلام گفته و مثنوی سلیمان و بلقیس از افکار اوست و در سنه [illegible] در استراباد فوت شد این چند بیت از اوست

فلک تقیید و مجمر کرد بهشتا در تنور من | نشستش از تف او صدهزاران قطره اعضا
ای چه بگردد آب چرخ زورق زرین طناب | غرقه شد از موج او خواست زهره سوی حباب
باصد هزار دیده بگرد جهان بر | جویای دعوتی ولی آدمی کجاست
وحدت گزین که صافی خاطر ز وحدت است | از امتزاج خاک بود دکاب مصطفا
برسم تحفه دهم جان بگیر و خورده مگیر | جز این نماند مرا تحفة الفقیر حقیر
چو گرد لشکر عشق تو ملک جان غارت | دلم بدست غمت کشتی از آن میان تیر
تیر گذشت از دل در جان گرفت منزل | جا یافت راحت اما کار دل است مشکل
تیر سند درست هجران بر جان دل نشست | گویم برآرم از جا اما نگویم از دل
چنانکه بدور تو میزان عدل شد طیار | که بسل سوی کبوتر نمی کند شاهین
سحاب بحر نور اغارت گنجینه | نجوم و چرخ نور از اشکرات و [illegible]
وی چو گذشت شاه که لشکر شاه خاور | عرصه روزگار شد تیره ز گرد لشکر
زلف دور آنشا مهر بخاک شد نهان | از پی ماتمش جهان ساخت لباس [illegible]

گویند چون مولانا در سنه [illegible] در استراباد فوت شد یکی از برادران او در طلب سنگ قبر وی بخواجه سیف الدین مظفر این قطعه را گفته و در نزد او فرستاده

شهریار نظام بحر کلام | داشت در دل بسی محبت تو
از چه رو مانده خاک او بی سنگ | عجبم آید از مروت تو
در زمان حیات خود نکشید | منت دیگران بدولت تو
در زمان وفات هم آن به | که بود زیر بار منت تو

جرجان از اقلیم چهارم طولش [illegible] و عرضش [illegible] از ابنیه سلطان ملکشاه است و در اول حال تختگاه سلاطین آندیار است و آنجا بوده و حال سالها است که ویرانست و نشانی از آن باقی نیست

[illegible]

و تربت محمد جعفر در آنجا است ان سید هند که مشهور بگور سرخ است و آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده نوشته شد

عجمی و هو شمس الدین محمد اعجوبه زمان و نادره دوران خود بوده و در مدح سام بن حسین قصیده مصدر بلغز سیب گفته این چند بیت منتخب شد

چیست آن قصر یک در و روزن | خیره زو پیکر سهیل یمن
فن او شادی دل است و جز او | کس ندیده است دو دلکش فن
نخل از ناف پر ز سنبل اوست | نافه آهوی خطا و ختن
گشته همخانه شراب و سماع | بوده همشیره گل و سوسن
شکل او همچو هیات گردون | شخص او همچو کوکب روشن
دهن و ناف اوست بر سر پای | زین عجب تر کسی ندیده بدن
ناف او کو چشمه طبرا است | لیک ماننده هی بجای ذقن
چشمه اندر دهان او تیری | بر مثال زمردین سوزن
خنجر شاه را اگر بدکنف | تیر او خور رو بر میان دهن
مرا ما در دعا کرده است گویی | که از تو دور باد آنچه جویی

فخر الدین اسعد از فصحای آندیار است و این شعر باو کار است

لامعی اصلش از جرجان و ظهورش در دولت سلجوقیان است و در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافته در خدمت حجة الاسلام محمد غزالی بکسب علوم مشغول از برکت آنجناب فواید بسیار یافته و بعد از آن در آنجا مدتی توقف و سرآمد امثال و اقران خود بوده قطعه در حق خواجه عمید سمرقندی گفته الحق بسیار طبع خوشی داشته و آخر الامر در سمرقند وداع این عالم کرد

نزد خواجه سخنی چند فرستادم من | و اندر آن چند سخن در و درش دادم من
بود ظلم که شنیده است اگر خواجه عمید | فضل پس خادم و هر روز ورا بادم من
چون غلام آمد و پرسیدم و گفتم که کجا | خواجه با آن خط زیبا که فرستادم من
کف رخشنده تو را خواجه و پرسید ز من | ایستاد او ز تو در پرسش استادم من
گفتم این بار نشانی بباز آنش مبهم | گر کجا آمدم اینجا بچه افتادم من
منم آن لامعی شاعر که ز من بدیع | هست شاد آنکه بسیم و زر از و شادم من
هست آباد از کرکان جای و طلسم | زان نکو شهر و دوران فرخ بنیادم من
هست آباد و دو کران مایه یکی کوی در آن | و اندر آن کوی گران مایه آبادم من
جد من هست علی و محمد پدرم | بو الحسن ابن سلیمان را داماد من
مر مرا هست اسد طالع زاد در خوبیش | روز آدینه بماه رمضان زادم من
سال عمرم نرسیده است به هفتاد هنوز | بدو پنج افزون از نیمه هفتادم من
هر نشانی که مرا بود بدادم تمام | قدم از خطاوب بیرون ننهادم من
هم ببغداد نشناسند مرا هم بدمشق | گرچه نه از شهر دمشق و نه ز بغدادم من
ور نشانی به از این خواهی تا شرح دهم | که چه خوردم دی و امروز کرا کادم من

در اینجا

هست این دو یار با اگر شاید فرود آرم جمل | پر سهم رابت و عدد پا حال از رسوم طلل
بر سهم رابت و عده اصال از رسوم طلل | چو سم رفیقی را اثر کو دار و از لیلی خبر
اکاب بانغ و منجعش بی یار مانده هر تقش | در کاخها ملتغش کفر رفته قصاهم و گل
و اندر کرین منزل قمر کی رغبت کی آمد زحل | اعجاز و نخل خاوبه ایوار و ماتش مشتمل
گرده یاد منهم دیوان عزیز مقتدر | الا با مرقد قدر شوان چنانکه گردان عمل
گر جنب این کار فلک موی اندر آن چون حیله | حاک اندر آن چو نشده تمکاب بدل آن عوض
تا من بر فهم زین چمن نه سرو ماند و نه سمن | بودی هامانا ساکنت الحق آنکه نهان ش از بهل
با تک بلبک اید همی فریاد ز نک آید همی | آشوب شک آید همی چون کاولر زان از قلل
کو نبی کجا رفت آن صنم کو بود در جام علم | خوردم دوم غدر بادم بروده آن عجل
او پاک چون اخلاق خو چشم زغربت بازبر | ز برابر بیشش در ز چو در گلهن شکفته حلل
رخسار او از نقش ادب و شعر خوانده روز و شب | ز کنش رخ شیر خش لب بکلاه آب سل
بندم عماری بر هنوز آیم از این ویرانه برون | چو مرده را که از خواب از بصر بوی از جهل
گر زین بیابان بکدرم رنج سفر ننهادم | انجم کشته بر خورم گردد شرکت این عمل
پیش آمدم باغ ارم پر حیز و خرگاه و خیم | از طبل من جوق و علم چون در گلهن جمید دل

فاضل ترا که کوه منا روی سعادت راست / آوازه کوش خنیا بانگ غزالانش غزل
کنج محاسن بوالحسن پای ملک اس رسن / چشم حلوش پروش چشم رسوش بخلیل
باخط او کاه نقط خطها بن مقله سقط / بر کاغذ شاهیش خط چون نقش پر چینی خلل
در کف قبا باد آب زر برفت اکسون [illegible] / در سج که شعر رجز گاهی سریع و گه رمل

وله ایضا

آن سخنها که شنیدی من آن غالیه زلف / بر زبان بودی اکنون بر سر لب پیام
چون بدید فلک گرفت ترتیب سیاه چین / آورد شاه زنگ برون لشکر از کمین
کم گشت روشنی و فرو گشت تیرگی / بر سام جام خیره شد و دیو بر ایمن
مهر از چهار ماه فلک افتاب / ست و ضعیف گشته بدریای هفتمین
از چشم دیو چشم دلیران پر از خیال / از بانگ غول گوش ستورگان پر از طنین
گردم سوی زمین و سوی آسمان نگاه / تا کردم هر صف هردوان یقین
تا نکو نه کو نه صورتم آمد همی شگفت / کافر و وار بعین عدد رش خمس آید بعین
نه جای آنکه بر بند شبر راسره / نه بیم آنکه شیر گزد گاو را سرین
پروین ز حد شام و سهیل از حد یمن / این روی سوی آن کند او روی سوی این
خواهند خورد هر کشی بهم شراب / گر آشنا کنند شان یکباره کی قرین
چون کرد باز کونه فلک زین او بر آب / من خواستم لگام و نهادم بر آب زین
از زلف بر دو جانب و فکنده بر او بن / زان بیشتر که بودی در زلفکانش چین
که لام را گشت همی از بر الف / که میم را بجست کرانه بجای سین
گشتیم دور عاقبت از یکدیگر در دو / مر هر دو را دریده گریبان و آستین

زرستا اندر آمد ناگه و بگذشت تا شنین
هران ایوان که فروردین بر آورد از نسرین
سور نرم پوشش خز بخیا تو زی کتان
چو خورشید آید از خوشه بپرویزی سوی میزان
گر شیری کم زر و با هی بچشم او که جولان
عقیق آن لب آن زلف آن حریر تن او سیمین

وله ایضا

بده کانون و دو تشرین کنند آنرا که [illegible]

وله ایضا

کنون معشوق جانا یدنوانائی و نی ناش
لب آن او با گل حرارت او با مه تابان
عقیقش حقه لولو حرش پرده سندان

او خیمها که دنشان چون بر جهان آسمان / چو ثور و جوزا از آنها آن خرگه عاین الدول
هرش نه پنج شهر آید بهشاد چند آنش بود / بر طراز عاشق آید بر دولت و عرس ازل
تا همزه ادغام آورد در حرف و اتمام آورد / ادغام در لام آورد پچند و چه دهل و جل
دست همه بامر بغداد آنت هم با سحر / و همه با فلسفه انکوسته راست خیل
تا مقر و ثابت است رای وی مرتضی بر صیام / من جدا مانده ام از دیدار آگاه عام

وله ایضا

یکقوم را ز نار کب برداشتن تاج / یکقوم را جواهر بستند بر جبین
اندوه چهره کفتی طین را بناز بر / آنکه بجیل گفت بود نار به ز طین
کفتی کنند خلق بجا کستر اندرون / امشب ز بهر فردا آتش همی دهین
بار ندا سطقا تو کفتی همه سیاه / دیو نداخشجا تو کفتی همه لعین
بود آسمان چو حلقه انگشتری بو صفت / مانند نگین بمیانش اندرون زمین
کاوا بساد کان زمرد و رامکان / شیر بساد کان فیه جینا و راعرین
چون موی حور عین شب باه تو از رو / چون موی جعد زرین بر موی حور عین
سیمین فسه شاهی بکرفته در سال / زرین قدح جامی بکرفته در یمین
گردان بنات نعش همه شب بر آسمان / چون مه شد سواره جناوره گاه کین
آمد برین آنکه نه بنید کس و نه دید / سروی جوان لقا لقرو لعبتی چنین
با روی خویش کرد بجنگ از غنا تنگ / هنگام لهو کردی باچنگ رامتین
من چون بماه تشرین بکرشته زعفران / او چون بماه نیسان بکدسته یاسمین
او رفت سوی دار دهند و من سوی باده / او در بلای فرقت و من در عنای این

وله ایضا

بجای لاله در مجلس کنون نرگس بود مونس

وله ایضا

سرو در رود کی باید جز این و خت آن جان الجان
لب او با گل حرارت او با مه تابان
دقن چو نکو نی ز کافور و زلف از مشک چوکان

در آمد طالع تشرین فرو شد کوکب نیسان
برگ و بوی یک نرگس از صد لاله نعمان
ز رستا آبنه تو شه کمن پرویز را توشه
ملک زاده شهنشاهی نکو کوی نکو خواهی
گل آکنده بر وار ید و مه در غالیه پنهان
و را از برگ گل و نرسیم صافی ساخته پیکر

جبهه عقل را

جبهه عقل از آن رنج و بعارض رنج را / غمزه خلق را دو و بیو سه در ورا ورمان
نه بیند خلق خالی در که دی هر کز افسر / نیابد خلق هر کز خانه وی خالی از مهمان
چو بر بزم او کزید رزم لشکر گاه بر گلشن / شود در زیر روی زمین تخت و خیمه از ارژن ایوان
شد از شش نام و ار اندجهان چیر را او ارش / گر جز بادی نیابی پاکس این شش کس چیر دارد کیهان
نه هر گز لاجرم بر در کهش بینی کی شد / نه هر گز لاجرم بر پیش بینی جامه خلقان

آمد گشاده روی بر من نگار من / بسته ز خنده لب ستون گشاده چشم
پوشیده من صلاح و نهاده بر آب زین / پوشیده من صلاح و نهاده بر آب زین
گفت آن و خامشون تو بود سر بسر / زین روی چون شقایق و بالای چو سرو
اندر حلل رغبت تو را او کله زکر / گفتم کر جشن از ین محر و شن و مبارا شک
جشم ره وصال و زدم بانگ بر فراق / نه مرغ و نه فرشته و و حش و نه آدمی
راهی چنان دراز و شبی تیره و سیاه / با ملقهای سیمین بر سفره کبود
فارج تر از غراب و لا و تر از عقاب / مخروطا ساعدی که نیابی در دو غوج
بسته چنان میان که کارزار مرد / در بر فکنده موی چو گاه عتاب زن

وله ایضا

ابرو زور دو با کره و زلف پر شکن / بگشاد چون بدید بدان سان مرا زبان
چون کرد و فت کین و نهاده بر آب زین / نه زرق و در و غ و مکر و فریب و فسون و فن
زین موی چو بنفشه و اندام چون سمن / از شهر یار خانه زین یار خوب تن
رو آستین بچشم نه و دست بر دهن / بر کشتم از درین و کشیدم سر از فرق
نه رسم و نه دیار و نه اطلال و دمن / گر دو فرشته بد که گیتی با هر تن
یا بر بنفشه زار پراکنده نسترن / هشیار تر ز عقعق و چالکتر از زغن
آکنده پهلوی که نیابی در و شکن

تمبید ملک بو نصر منصور انکه از هوش / بجا سر سه کوی شرم کر دش دایه در دیده
گداز و مغز و کر دو خون ز بیم و ب برداره / و خاک آیرج و فرهنگ سلم تو افریدون
بود در روضه دانش همیشه فضل او سوسن

وله ایضا

در پای رقص کن بگل اندر ز آب چشم / بر من نگفتی و بنا گفتنی سخن
بگشاد چون بدید بدانسان مرا زبان / بر دو شتی دل از من و بگذاشتی مرا
یکروز چون شکستی چون باشد ای عجب / بر راه حضر چه گزینی همی سفر
است انیهمه ملک پی طلعت وزیر / پیش آمدم چو ماه به پر سهم داده
غول اندر و قدم ننهد و رنهد بود / پروین بر دو چو ماهی سیم اندر آبگیر
هر نک شب بزیر من اندر یکی غراب / نغز خادم و گاو سرین و غزال چشم
غسا بدامن از قدم او فشاند کرد

حور نرم کرد و بر تن بد خواه چون سوهان / بجا شیر کوی حلم دادش مادر از پستان
بروم اندر سر قیصر کجا یندر دل خاقان / زبان زال سهم سام و دست رستم دو بستان
برو بر نامه ملک همیشه نام او عنوان / چون در مرا بد بگشته دل ز وطن
و دست تو و زن ز غصا گشته روی زن / بر من نگفتی و بنا گفتنی سخن
بر من نگفتی و بنا گفتنی سخن / بر تو دل من آید و هر گز نبرد وطن
عیش تو را حلاوت و چشم تو راوسن / بر شادی طرب چه گزینی همی حزن
هر شادیی بود غم و هر راحتی محن / موزه شکاف خارش و خاکش قدم شکن
درمانده تر ز مورچه لنگ در لگن / بر سینه هفت داغ ورا در پیرهن
تهر ز زنده پیل و قوی تر ز کرگدن / پیل زرافه گردن و گور هیون بدن
لیلی با آستینش ستر ده لب از لبن

مسعود سعد سلمانی بعضی و برا همدانی دانند چون مشهور بجرجانب در انجا نشو نما و پدرش خواجه سعد الدین سلمان بدار الملک غزنین رفته در آنجا رحل اقامت انداخته و مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پیدا گشته و نهال قابلیتش در چمن دولت آل سبکتکین نشو و نما یافته و باکثر مناصب بلند سرافراز و آخر الامر نظر به بستی طالع پادشاه در حق او بد مظنه و کویا با فساد ابوالفرج رونی او را در قلعه نای محبوس و مسعود قصاید در اعتذار گفته و مفید نیفتاده از خلاصی مأیوس مانده و بعد از فوت آن پادشاه مستخلص شده و باز بعلت دیگر بحبس افتاده بعد از خلاصی از قید چندین ساله بغزنین مراجعت و از صحبت سلطانی و خدمات دیوانی بکباره کناره گزیده [illegible]

ودر زاویهٔ گمنامی پا بدامن کشیده واز اکثر سالکان سالک عارفان عارف امتیاز تمام پیدا کرده چنانکه از مشایخ و فضلا را در فقر وفضل با او مجال سخن نمانده وبسیاری عرفا وفضلا بشرف ارادت وتعلیم وی اختصاص یافته واخر الامر در سنه رو بزاویهٔ عدم آورده ودر بهشت ساکن گردیده دیوانش بقدر پنجهزار بیت بنظر رسیده وقدری از آن منتخب ونوشته شد

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
گهی مانند خنگی لگام از سر برکرده
فلک در سندس نیلی هوا در جامهٔ کحلی
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش سیمابی
ز بس لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
ملک محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن
برد تیر تو خارا بدرد تیغ تو خارا
اگر مواجهه آید عدوت نشناسی
باده گر جان خور شد شاید
بوستانها ز برگها اکنون
بدل بانگ قمری وبلبل
برگ باریک شاخ پنداری
کلک او شد کلید غیب کزو
ای بزرگی که بر سپهر شرف
یکی هست رخ وزلف او بی‌رنگ و بوی
بهشت قامت دیدار آن بت کشمیر
بره عارض وزلفینش از دو چیز
دو چیز دانم اصل نشاط وراحت خویش
برطلف وفهم وی از دو چیز سبق
همیشه دولت واقبال با تو باد بهم
شکوفهٔ طرب آورد باغ عشرت را
گرفته جام طرب بیش با هزار نشاط

نثار لؤلؤی لالا بصحرا ابر واز دریا | چو کردی کش برانگیزد وسم شد بر
شده تازنده اندر مرغزار خرم خضرا | چو کردون کشت باغ وبوستان از ابر نیسانی
زمین در فرش زنگاری کم اندر حله خارا | زمین خشک شد سیر آب وباغ ودورد اخضر
کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیبا | زمین چون روی مه رویان برنگ وبوی
ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا | ز خنده لاله شد گیتی چو خلق خسرو گیتی
که استش حشمت جمشید وقدر وقدرت دارا | ایا شاهی جهانگیری خداوندی جهانداری
نشد آتش او بسندانه خارا | تو باوی شاد وتا دایم مبادا هرگز غمگین

وله ایضا

زانکه انگور دیده حورات | گلبن باغ جیش از بن کفتی
برطبقهای زرد سیفورات | گرد بد رود باغ بلبل از آنک
نغمهٔ چنگ ولعب طنبورات | زنده شد لهو شادی از پی آنک
برطوطی وساق عصفورات | چهرهٔ سیب سرخ کونه چرا است
راز تای فلک مسطورات | کان ورا است میغ شانداز
رای تو آفتاب مشهورات | گر چنین است پس چرا همه سال

وله ایضا

یکی بسر وبلند ویکی ز بدر منیر | دل و برش بچه ماند بسختی ونرمی
یکی سفیدی شیر ویکی سیاهی قیر | دلم شد وتن از او تا جدا شدم از او
یکی وصال نگار ویکی ثنای امیر | امیر غازی محمود کاین دو چیز ترا
یکی زهره از هر یکی زبیر وبیر | معین اوست فلک چون نشسته او به جهان
بکیت باده ندیم ویکیت باد وزیر | همیشه باد سرو دیدهٔ بداندیش

وله ایضا

نموده روح فرح روی چون هزار نگار | درین بشارت مطرب نوای نغز بزن

ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
گل از گلبن الهی تا بدلیسان زهره زهرا
هوای تیره شد روشن جهان تیره شد بر جا
هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا
ز گریان ابر شد دیبا چو طبع خسرو دنیا
که کشته همت تو آسمان عالم علیا
نه گوش از نغمه رود ونه دست از ساغر صهبا
که هیچ وقت ندیدی از آن مگر بقفا
تاج کسری وتخت فغفورات
هر چمن راز برف ناطورات
نعرهٔ رعد ونفخهٔ صورات
روی زوار خواجه منصورات
گاه گنج است وگاه گنجورات
روز من چون شبان دیجورات
یکی بشبه عقیق ویکی بسان ضریر
یکی بسختی حدید ویکی بنرمی حریر
یکی ز رنج غنی ویکی ز صبر فقیر
یکی ز زهره از هر یکی زبیر وبیر
یکی چه نیک معانی ویکی چه نیک مشیر
یکی برنده بتیغ ویکی خلیده بتیر
که بوی نصرت وفتح آمد از نسیم بهار
بدین سعادت ساقی بلند لعل بیار

لهذا کن

که باز گشت بپیروزی از جهاد و غزا
بهوی مهرش آید همی ز دانش کل
فلک ز آیت منصور او گلاب سرشک
صدای کوشش عدو فکنده در هر کو
بهند شاه قنوج بود دار الملک
زده ز چون خبر تیغ بیقرار تو یافت
نکرد یک شب خواب ونخورد یکروز آب
بخواه از تیغ قوت بخواه انجام را لذت
بی گریز بزلف ورخ کشیده بره هوس
با تو نافذ حکم مطلق وت کشتی در عمل
در جهاد اول مضیق خود تاریخ خلاف
کوه با مغز کفیده چرخ بارو یکی سپاه
یک ب از وه کان کند ز کشیدی لشکر
پویه کرد از ذره باریک تر شیر و تبر
لشکر یاجوج زحمت ساخته بر کوهسار
شد حقیقت نام گر اکنون بحبس از لکر
تو در آن بقعه چرا کند همی یکسان است
از برای آنکه در هر کار که روی چو او
آنکه از ده گاه سبکپایی که بجا آمد
از سپاه وراه بگذشتی بیک منزل چو باد
در میان گرد بانگ کوس بو نصر اللهی
زیر ران او بادپای رعد بانک برق جهر
عمرو مرکان بخته در کید گر چون روز و شب
کشته برکشته فکنده پشته بر پشته نمود
سایه ران نصرت بو نصر دیدار آسمان

علای دولت مسعود شاه دولت یار
بباد کینش زاید همی ز آب شرار
زمین ز موکب میمون او عبیر غبار
سرشک تیغش سیلی گشاده از جو غار
که کافری همه مقطب او گرفته مدار
قرار کرد ونیارست جست راه فرار

وله ایضا

بخواه آن چشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
نه چون او لعبتی دلکش نه چون آن صورتی دلبر

وله ایضا

تیغها حبس نیام ومرکبان بند چرا
ابر باپر شکسته باد با پای فکار
چون زمانه زور مند وچو قضا گیر گذار
غوطه خورد از شتاب یک دو دریا قار
راست چون سد سکندر حصنهای استوار
یکزمان زنهار ندید خنجر زنهار خوار
تو از آن ترتیب برآوردی بیک لحظه دمار
پر ستاره آسمانی گرد های زرد وسرخ
از سوار واز پیاده فتنه جویی ده هزار
تا شده بر تنگهای مرکبان از هوار
نصرتش لبیکها کرد از جوانب هر چهار
در کف آن تارک تا شکر عمر خوار جان شکار
ابر و گرد آویخته در یکدگر چون پود وتار
تیغ فرخ برکشید طول وعرض یکدگر
سطوتی ویکر نهیب وشکری دیگر شعار

مؤیدی که زمین را برای کرد آباد
کشید خنجر مصقولش آفتاب بهار
براند سخت و بیا موخت باد را راندن
فکنده ناخج در مغز کفر تا دسته
بقلعه که از آن باد کم فتد وبرون
بجنب بیهش وز بیم جان چنان پنداشت

وله ایضا

از آن معشوق حور آیین وز آن معشوق آسا
نجدت پیش روی او مبادا نشست شاخ گل

وله ایضا

ز آن نهنگ کوه شخص وزان هژبر چرخ در
دشت‌ها از خیلها تو همی باطل کند
کوهها در هم شکستند آبها در هم زوند
چون طلعتها گشاده شد همای سبز گل
شخصها نابرده از خلقت درخت
بر فراز کوهها کردند یک لحظه دو رنگ
جا شکسته نا گشته ونابسته زان نقبت نماند
چو سمن زاری کنه زین پیاده از اسب
ره وشی فتح ونصرت آید همی وشیرو
ره بریدی و تورا توفیق یزدان راه
چون بدید آید مصاف دشمن پر خاشجو
خوات در کوشش از ایدر یم گران زخم سنگ
تیغ بران مغزهای سر کشان را مشتری
یکسوار رزم ساز از پیش تو بیرون نرفت
دشمنی با هر کسی تیغ اندر سرافکند شهریار

مظفری که جهان را بداد وداد قرار
گشاده چتر همایونش آسمان کردار
بوقت مهرع نمود آب را رفتار
نشانده بیلک در چشم شرک تا سوفار
به بیشه که از آن دیو بد ره هنجار
که هست افعی پیچان در میان زنار
ندید یک پراه ونیافت یکتن یار
از آنکه شوی گل عارض وز آن زیبای منظر
ز حشمت پیش زلف او سر افکنده آسیب عنبر
پیش لجاعت ندیدند از برای کارزار
تو همچون ابر بر سیر وز دو عقاب باد بار
ور زمانه وهستان رستم واسفندیار
تازیان ندر عنا و بختیان اندر مهار
باستانها یک شده شاخهای تیز خار
مغزها شان خورده از غفلت شراب کوکنار
در مضیق خارها مانند لجاعت فشار
یک یکی پرکار جوی ویک تنی زنار دار
دشتهایی را که از خون کرده چو لاله زار
بار گشتی بخت ودولت آمد یمین وبر یسار
جنبش حسنی وتو را اقبال سلطان دستیار
ور چه آنگه نعره زنان باستیز آن
ساخته در حمله با تیغ تنگ تیر نزار
نیزهٔ خطی ز سرهای سران آورده بار
این سعی بخت چون چرخ فضل کردگار
دوستی هر شیر بی یوزش خوش کرده کار

نه عیش گشتش از او بار خود و ساز نبرد
در عزیمت جنگ دوش چو بدیدان رستخیز
جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
زین پس ز ده را چو خدمتی زنیسان نکرد
پس بتوفیق خدا و قوت اقبال تو

نه تنها گشتش از اقبال تو راه فرار | چون مجهز شد میان جستن و آویختن
در هزیمت خویشتن برزد بر آب اضطرار | تا شب تاریک ... بدوزخ داد بار
هر شب او بیچاره اندر خواب می بیند چنین | من چنان دادم که او ... شمرد
از سپاه خود و شمر و ز بندگان خویش دار | مگر بر این بندت منم و اندک ترین ...
زینت کردانم رسوم بت پرستی زین دیار | تا در قلعه من از کشته پوشانم زمین

گرو ... داده ... منع اختیار
آب داده گرو نش بگرفت و چند ... غرق آب
زانکه بر ماند او از عذاب انتظار
تو بر این عدت ... دیده و این کار
تا ... من از بر ده به پیوندم قطار

وله ایضا

نشسته بودم دوش از فرقش لب نگین
هزار گونه گلنار بر مه و پروین
هزار بوسه همی خواستم من از وی
گهی ببناوی گفتم همی که باده بگیر

هزار سلسله مشک بر گل و گلنار | بروی کرده همه حجره بوستان ارم
ده هزار ولیکن فزون بده ز هزار | در آن میان که همی بوسه دادمش ... لب
گهی هزاری گفتم همی که بوسه بیار | چو باده دادم آنرا بخواندمی ...

بطبع لؤلؤ سیخ و بدیده لؤلؤ بار
بزلف کرده همه خانه کلبه عطار
هزار بار غلط کردم از میانه شمار
مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار

وله ایضا

روز وداع از در اندر آمد دلبر
آب نماند در آن دو رنگین سوسن
بر گلش از زخم دست کاسه چیز
گف مرا ای شکسته عهد شب و روز

تاب نمانده در آن دو مشکین عنبر | عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
بر دو هش از آب چشم ریخته اختر | کرده زمین را ز رنگ روی منقش

... تف عشق خشک و دیده ز خون تر
لاله روش گرفته زردی عبهر
کرده هوا را ز بوی زلف معطر
در سفری و نهاده دل بسفر بر

وله ایضا

ملک جو بینی مگر همی چو سلیمان
گفتمش ای روی تو عزیز تر از جان
می ننوشم ز رود و ساران نغمه
همچو مه اندر کنار آمده مانده

گیتی گیری مگر همی چو سکندر | دلبر مه روی پی مراتب نغز زمین
دیدن روی نزند کانی خوشتر | شرطی کردم که تا بر تو بیایم
می نستانم ز میگساران ساغر | حرمت روی تو را نه بینم لاله
هر دو در آغوش بلکه گرچه دو پیکر | گشت بناخن چو ... خش مرا ...

زده تهی دل بماه روئی دیگر
بوسه نه بدهم بر آن عقیق چو شکر
حشمت زلف تو را ببویم عنبر
شده ز ... مرا چو مجمر و ابر

وله ایضا

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز
من و جهان متحیر ز یکدگر هر دو
دلا چه داری اندر ز شادی کام
کسی چه دارد غم کش بود خداوند

بدید گشته و پنهان مرا و آنرا راز | مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤ ریز
تنا بغم چه گذاری بیا لهو که دراز | اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
بسان خسرو محمود شاه بنده نواز | خدا یگانا اگر بر کشند حلم تو را

دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز
دراز آمدن شب سپهر نو نو ساز
وگر زمانه نسازد تو باز ما ... ساز
زمین و چرخ ... نباشدش ...
از این سبب ... بود همیشه ...

وله ایضا

غبار جنگ تو ای دیده پلنگ شده
ز جود تو شمری گشت دجله و بغداد
حشر ز طبع تو جوید سحاب لؤلؤ بار
سه هفته عیش نبودم ...

ز خشم تو شرری گشت آذر برزین | اگر لطافت تو جا دهد بسیر ...
مدد ز خلق تو خواهد نسیم مشک آگین | ز بهر تیغ تو دشمن همی کند گردن
اگرچه بود دلجوی چو روی حور العین | رهی گذشته ام گر نهیب و ...

سزد که هیبت تو جا برد ز شیر عرین
ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
بسوی دوزخ نا زد همیشه دیو لعین

ز ننگ چشم او کم برون شدی نخجیر
دعات کردم و پیوسته با دل تحقیق

به تند پشته او بدر آمدی شاهین | عنان بخت گرفته هوای مجلس تو
ثنات گویم همواره بر سر انجمن | بنزد خالق والله که مستجاب آن

همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
بنزد خلقا حقا که مستجاب این

وله ایضا

طبع هوا بجست و دگرگونه شد جهان
باد از همی جهد اکنون از آن ...
تیغش بروز کوشش مانند صاعقه است

کش ... بیکرانه و بی وزن زعفران | گویی که کاروانی از زعفران تر
وگرش بعالم اندر کشته است ... | چو چرخ ثابت پر ستاره و ...

حال زمین دگر شد از گشت آسمان
آمد بباغ و باد بزد راه کاروان
آبیت ... کرد و بادیت پرده خان

وله ایضا

شب سیاه چو بر چیند از هوا دامن
نسیم روح فزا آمد از طریق وداد
همی بر مرز بگویم قصیده ... ندیم
که هست شعر رشیدی حکیم بی همتا
چو آسمانی پر ز زهره و مه و پروین
زهی چو دو رجوانی گزیده و زهر ...

این سپرو کی درج پر ز در عدن | اگر چه بود کنارم ز دیده کان درها
چه از زمانه بهار و چه در بهار چمن | حقیقتم شد چون کردمی هوا وز این
به تیغ نثر قلم شاعری بلند سخن | بو هم شعرش نشناختم ز دور آری
چو بوستانی هر لاله و گل و سوسن | بدیده بر ... آتشش نهاد در آب
زهی چو ... پری رسی گوهر | شعر تنها ببند بر عذر من کامروز

ز دو دو گشت زمین راز مهر بر این
بماند خیره و آن درج هر دو دیده من
ز لفظ و معنی او شد معطر و روشن
ز دور بوی خبر کو بدیت ز نیک ختن
که تر همی شده از و آستین بر اهمن
زمانه سخت حرون است و بخت ... توسن
همی بخوانم بر وی مدیح شاه زمن

وله ایضا

گزند گردون بیازرد مرا که چون گردون
مقصور شد مصالح کار جهانیان
هر ده نشسته بر در و بام سپهر من
کرم که ساخته شوم بهر روز کار
پس بصلاح جنگ چگونه کنم کمر

بر حبس بند این تن رنجور نا توان | در حبس و بند نیز ندارم استوار
باد بلکه گر ماه و هم کو بنده ز نان | این بر جهید زود که حیلت گری است او
برون جهم ز گوشه این سپج تا کهان | با چند کس بر آیم در قلعه گر چه من
من سینه را سپر کنم و پشت را کمان | چون آنکه چند کشته ات ای بامحنت

تا گردن ندارد ده تن نگاهبان
گر آفتاب پل کند از سایه نردبان
شیری شوم ژیان که و پیلی شوم دمان
ز ... کشته ات ... ز رنج و اندهان

وله ایضا

من که هستم چه دارم چند چه دام کیم
نه نعمتی مرا که ببخشم خزانه
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی
از دو هوای نای مرا نالهای زار
از دیده گاه پاشم من در خوشی
چون پشت بینم از همه مرغان در این حصار
ای محنت از نه کوه شد ساعتی
در آتش شکیبم چون گل فرو چکان
ای اژدهای چرخ سرم بیش تر ...

نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی | دور از تو مرا عشق تو کرده است بحالی
در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی | نالم ز دل چو نای اندر حصار نای
جز نالهای زار چه آرد هوای نای | گردد ز بدر دو رنج مرا گشته بود اگر
وز طبع که خرامم در باغ دلگشای | از رنج تن تمام ندانم نهاد کام
ممکن بود که سایه کنم بر سر همای | گردون چه خواهد از من سرگشته ضعیف
ای دولت رنه باد شد لحظه ... | ای تن بجزع مکن که بجاز تب ...
بوسنگ امتحانم چون زر بیازمای | اید بده سعادت ... سو مهان
ای آسیا جنس ... | زین جمله پاک ... نا امید ...

کم هر زمان رساند گردون نکابتی
گر موبه چو مویی شدم از ناله چو نالی
پستی گرفت دولت من زین بلند جای
پیوند عمر من نشدی نظم جان فزای
در دو دل تمام بیارم کشید وای
گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
وی کور دل سپهر مرا بیک ... گرای
ای ماه روز زمانه ستردن و فزای
از عفو شاه عادل در ... خدای

استاکه گذران کار جهان گذران را / زیرا که خردمند جهان خواند جهان را

وله ایضاً

جانت وزبانت و زبان دشمن جانت / گر جانت بکار است نگه دار زبان را

کرخشی انقدرت بدیده مثال / سوی آنکس نگر که نابیناست

وامروز بریقین وکانم زعمر خویش / دانم که چند رفت ندانم که چند ماند

وله ایضاً

پنجاه وهفت رفت ز تاریخ عمر من / شد سودمند مدت و ناسودمند ماند

از قصد بدسگالان وز عمر حاسدان / جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند

لیکن بشکر کوشم کز طبع پاک من / چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

وله ایضاً

نات نپرسند چاین باش لنگ / نات نخوانند چاین باش لنگ / شد ز مردم تهی کنار جهان / خاک را پر نشد هنوز شکم

ای خدمت تو فرض و کرنافلها / در بخشش تو قافله در قافلها / حصنی که بصد تیغ کس او را نگشاد / کلک تو کند عالیها سافلها

گر زر کردی جفا عیار تو بود / بی یار بود هر آنکه یار تو بود / ای دشمن آنکه دوستدار تو بود / در گل گردی برگ خار تو بود

رو کابینه بجث تو بنزد ایدکس / روزیت نگاه دو نه افزاید کس / باآنچه کند خدای بر ناید کس / آن در که خدای بت بکشاید کس

باهمت باز باش و با کبر پلنگ / زیبا که شکار روبه روز بجنگ / کم کن بر عندلیب طاوس درنگ / کانرا همه اوراست انجا همه رنگ

یاد تو کنم نقش چو نی برگیرم / با عشق چنین دل از تو کی برگیرم / یاد تو کنم نوش چو می برگیرم / سوی تو کنم گذر چو پی برگیرم

نه همت مرا بشادی دست رسی / نه کفت توانم غم خود را بکسی / صد غم دارم نهفته در هر نفسی / در من نگرید و شکر گوئید بسی

انقوم که ایشان ره احرار سپردند / احوال جهان باطل و بازیچه شمردند / هنگام طلوع شوخ ترک بر دگرگند / در وقت کرم شوتر از غوجه کرد

قومی همه تو کیسه و تو کاسه که از بخل / نام کرم از نامه هستی بستردند / زانقوم که ما دیدیم امروز کسی / گوئی که بیکبار همه پاک بمردند

یوسف از موزونان آن دیار است و باسم تخلص میکند این مطلع از اوست

میکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی / قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

گیلان از اقلیم چهارم است و مشتمل بر بلاد و قصبات چند است محدود باذربایجان و عراق عجم و مازندران و بحر خزر است و تمامی اراضی الی است متراکم اشجار و جریان انهار مشهور آفاق است و در هر زمانی یکی از بلاد و قصبات آنجا محل قرار سلاطین و حکام آن دیار بود و حال رشت و لاهیجان معظم بلاد آنجاست آنچه منتخب اشعار موزونان آنجا بنظر رسیده نوشته میشود **حاجی** کوچسفهانی اسمش محمد از کدخدایان کوچسفهان است این شعر از اوست ؛؛

غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت / ز بس که سینه ما گرم بود پا نگذاشت

شهودی اصلش از لاهیجان معاصر سلطان یعقوب است مدتی یکی از اقربای قاضی یحیی لاهیجی نهانی عشق میباخت بعد از اظهار رجعی ارباب غرض مولانا را آزرده ساخته او بخدمت قاضی شکایت برده قاضی فرموده که خون عاشق هدر است و قصاص ندارد و در این اثنا معشوق مولانا وارد مجلس شد مولانا از دیدن او مدهوش گشته و قاضی را اول بروی سوخته و بحکم قاضی معشوق کلاب بر روی مولانا افشاند او را بنوازشات معشوقانه دریافته آخر الامر در سنه ۹۲۲ بعالم بقا شتافت دیوانی دارد و شعری ندارد و این دو رباعی از اوست ؛؛

دل آتش غم بر سر خود ریخته دید / در کوی تو صد هزار خون ریخته دید / در زلف تو رفت تا پناهی طلبد / آنجا و هزار چون خود آویخته دید

از کمن

برگ سمن سنبل تر ریخته / از آب حیات آتش انگیخته / زنهار مده بباد آن زلف سیاه / کز هر تارش دلی در آویخته

میر فغفور از سادات موزونان لاهیجان است و خوب می نوشته تا در ایران بوده رسمی تخلص می کرده بعلت شرکت رسمی یزدی متردد شده تا در هند فغفور تخلص می کرده مداح سلطان پرویز خلف شاه سلیم است از اوست

بیگانه بلبلیم درین بوستان هنوز / نشنیده است ناله ما باغبان هنوز / بشوق کوی تو آیم چنانکه خویش / که مرغ از قفس آید باشیانه خویش

متاع دوستی ما در متاعی است / چه حاصل چون بدشمن میفروشم / نگار رفتن جانا شد مرا یقین که تو در حینی / نعوذ بالله اگر جا این رود که تو در حینی

طالب اصلش از لاهیجان و در خدمت خان احمد خان میبوده و در سنه در قزوین وفات یافته و این فرد از اوست

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند / صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند

فدائی مشهور بشیخ زاده خلف شیخ شمس الدین محمد لاهیجی است از اکابر طبقه نوربخشیه است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کسب کمالات کرده و در زمان سلطان صاحبقران شاه اسمعیل صفوی اعتبار داشته و به نزد محمد شیبانی رفته و در آن مجلس داد فصاحت داده بعد از مراجعت مورد اشفاق پادشاهی گشته آخر الامر در شیراز از مناهی تایب شده بعبادت الهی مشغول و گاهی شعری گفته بتخصیص رباعی خوب می گفته و در سنه بریاض جنان منزل کرده و اینچند شعر از اوست

طالع نگر ای شوخ که چون در سخن آئی / بیخود شوم از شوق و شنفتن نتوانم / ور گز تو غم خویش نهفتن نتوانم / از بیم رقیبان بتو گفتن نتوانم

مرغان بهشتیم عجب نیست اگر / او از پی دانه رفت و ما از پی آب / از دار بقا فتاده در دام عذاب / آدم بهر گندم و ما بهر شراب

هیچ از تو بجز خیال تو ناخوش نیست / وان نیز باُمید وصال تو خوش است / گر چشم گشایم بجمال تو خوش است / ور دیده به بندم بخیال تو خوش است

که بوسه زنم چو آستین بر دستت / که سر بنهم چو دامن اندر پایت / در موسم نوروز زبان شد همه بید / در جامه جان کشم قد رعنایت

کشتند درختان شکوفه همه چشم / واندر ره انتظار کرد و سفید / در جستن آن نگار با حلقه چو چنگ / وز آمدنت بگلستان داد نوید

شد دست نگار رو پا فتاد از رفتار / این بسکه بسر دویم و آن بسکه بسنگ / هرگاه که دل بوصل شاد ای کردیم / ناچار شدیم و خو بهجران کردیم

دیدیم که خاطرت پریشان کردیم / بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

فخر الدوله عمید الدین از اعاظم حکام و افاضل قدما اصلش از دیار دیلمان است و در مراسم سخن پروازی مهارت تمام داشته مدتی در خدمت ملوک هندوستان گردی و نهایت عزت داشتی و در سنه متولد شده و پنجاه و چهار سال عمر کرده و در سنه از این عالم رخت کشیده این قطعه از اوست

خواجه بغزو دولیکن ز درم / گشت مشغول و لیکن بشکم / سیر بابان بود و لیکن برباط / نانم افزود ولیکن بدرم

سر برآورد ولیکن بفضول / دل تهی کرد ولیکن ز کرم / بس حریص است و لیکن بحرام / بس جواد است و لیکن بحرم

جاودان باد و لیکن بسقر / سالها باد ولیکن بستم

فیاض اسمش مولانا عبد الرزاق اصل انجناب از لاهیجان اما چون والد او ایل عمر بدار المؤمنین قم آمده در آنجا ساکن شده بقمی مشهور بزیور کمالات نفسانی و حلیه فضایل روحانی آراسته و میان علم و عمل جمع کرده و در معقولات مسلم فضلای زمان خود بوده و خالی از ذوق و شوق نبوده و از تالیفات او

کتاب گوهر مراد است که غواصان دریای حکمت و معرفت را از غواصی او گوهر مراد بچنگ آمده و در نظم اشعار و بوای سه چهار
هزار بیت دارد و این شعر و رباعی از آن انتخاب و نوشته شد

نوبهار کوچه خرامان من آزرشک گل / گرنه بشارت کسی چشم تماشایی را
قتل همه کن حرام بر خویش / تا خون منت حلال باشد | وقت که ترک بیرو استاده ام / آموخته هار را بهاز یاد و هیم
جام می دوساله در میکده ها / ناموس هزار ساله بر باد و هیم

فراری جوانی مستعد و در گیلان در خدمت خان احمد خان راتق و فاتق امور گیلان حرکت و تفرد بن آمده و اسمش ملا نورالدین محمد است از وست

و له ایضا

مردم از نوید وصل شادم که تو میدانی / سخن جان کند امید واران ترا | اگر از خانه برون بود که رشک ... / هیچ دو قدم زنگاه در دیوار نبود
از و چو شنید ناوک خورده از جفا / که شاید شغل هیدم فارغ از دیگران سازد | نا ورد تاب و داغ اغش ای بیتاب / که نهان یار سفر بند و غافل بود
من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم / که عمر من بجفا کردنش و فا نکند | از امید و هجران شادم که تو ... / بیگانه وار با او آغاز آشنایی
تا دمن گرا اثری داشتی / بار ز حالم خبری داشتی | انگه بمن از همه دشمن تر است / کاش ز من دوستری داشتی

فامی اصلش از گیلان بوده کوته طویل التعامه بوده سایر احوال او را حاجت اظهار نیست

بسیار اگر نظر بر رخت میکنم مرنج / بسیار هم گذشت که رویت ندیده ام

کمال اصلش از گیلان از حقیقت حالش چیزی معلوم نشد این مطلع از اوست

بر لب بام از فغان من بناکام آمدی / بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

مخفی رشتی مرد حقیر و خوش صحبت و بشربت کوکنار معتاد و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس بسر میبرده روزی شخصی با و گفته که کوکنار از وجود تو چیزی باقی نگذاشته او را جواب گفته که کوکنار نیست چون رسم است که کتاب اقطار عالم در اول مکاتیب می نویسند مخفی نمانا د لهذا آنچه از من باقی مانده غنیمت است از اوست

مخفیا دختران خطه رشت / همچو طاوس مست میکردند
در پی مشتری بهر بازار / بند تنبان بدست میکردند

ناوم اصلش از لاهیجان و در اوایل حال بهندوستان رفته بیشتر اوقات در خدمت مولانا نظیری نیشابوری تمتع صحبت و ثروت از او یافته و این چند شعر از او نوشته می شود

بیچاره تیر زمانت برو رحم وا حسرت / هر کس که کوید از خوشی روز کار ما | بهر طرف که فرو هشته زلف بخرامی / کمان برند که صیاد دام برد و سی آهت
کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی / هر خون که میکنی تو بصد خون برابر است | گر بهر که با خوشی بخرام بر بالین ما / دیر میمیرد چو حسرت بر دل بیمار
بر مراد دوست با صد تدعی سر کنیم / بهر یک بت سجده یک شهر کافر میکنیم | نام من هر که برد باعث بدنامی نست / رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی

بابا نصیبی مولدش در گیلان آمادتی در تبریز بحلوا فروشی میگذرانیده و از شهد کلام کام خاص و عام را شیرین میساخت و آخر الامر بوساطت بابا فغانی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف منادمت یافته و هم در تبریز بعالم بقا شتافته از وست

وقت کشتن دامن قاتل بدست آید مرا / آخر عمر آرزوی دل بدست آید مرا

و له

شد چو مهتاب من آن شمع شب افروز امشب / کاش تا روز قیامت نشود روز امشب | همین وفای توام بس که کشته بر سر خاک / که هیچکس بوفاداری فلانی نیست
شبها تو خفته من بدعا کز تو دور باد / آه کسانی که بهر تو در خون نشسته اند | خوش آنکه دور افتاده ناکه بیاد خود / دستی که بر سر میزند برگردن یار آورد

دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم / تا خلق نگویند که تو منظور نگرانم | بسیار میل مکن زانکه این شراب / مستی زیاد بخشد اگر کم خوری کمی

لبیبی اسمش قاضی عبدالله اصلش از اهالی لاهیجان و آنجا شهادت یافت و این دو شعر از او انتخاب و ثبت می شود

یکسخن نشنیده زان لب پیش بر دوم ناکه / هر زمان نقل و دروغی از زمان او کنم | ای خوش آن شبها که با افسانه میل او خوشی / در دل میکفتم و افسانه می پنداشتی

قاضی یحیی از علوم ظاهری بهره مند و اشعارش دل پسند برادر زاده عبدالله است متقی در هندوستان در خدمت پادشاه بمنصب کتاب داری سرافراز و آخر در کان متوطن بوده و در سنه از ین عالم رحلت کرده این ابیات از او نوشته شد

درد دل من گفتنی نیست / این درد که گفتنی نیست | بگذشت بهاره وا نشد دل / این غنچه مگر شکفتنی نیست
ای همنفسان میدهم امروز تسلی / فردا چه شوم گشته تنها غم ایست | پشت خم موی سفید اشک و دادم بحیا / تو با این همه اگر عشق نباری چه شود
عاشق آن که نمکین زید و شاد میرد / همه عمر بوده بنده و آزاد میرد | باد در غیت که هر چند وفا دار نباشد / کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد میرد
جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی / تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم | آخر سر خود در ره آن ماه نهادیم / اول قدمت اینکه در این راه نهادیم
کشتی که بس کن خدا قسم نتوانم لب از آن ارم بگشش / باز خدا منکار [illegible] با جرم نا فرمان بم | خوش آن قدم که کمال آشنایم بهار کفتی / که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از من

مازندران از اقلیم چهارم است و در آب و هوا و کثرت اشجار و انهار و قرب دریای خزر با محال گیلان مساوات دارد و سوای آنکه شاه عباس صفوی چون مادرش از سادات رفیع الدرجات آن دیار بوده از هر حیثیت آنجا را دیده عمارات رفیعه و قصور بدیعه و باغات و بساطین منیعه در اکثر آن و لایات بنا نهاده که هر یک رشک فرمای گلستان ارم و غیرت افزای روضه جنان است و با این سبب بر گیلان رجحان دارد و اعظم بلاد آن آمل بوده که طولش و عرضش و از ابنیت و حال اعظم بلاد آن بارفروش است و قلاع صعب المسالک دارد که یکی قلعه مورات که در زمان استیلای افراسیاب و تحت ایرانیان منوچهر مدتی در آنجا محصور افراسیاب بفتح آنجا ظفر نیافته آخر الامر بزرگان ایران و توران باین شرط راضی بصلح گشتند که از قلعه مزبور تیری انداخته شود هر جا که آن تیر بر زمین آمد محل قسمت ملک افراسیاب و منوچهر باشد کی ارش که برادر کیقباد و یکی از پهلوانان ایران است تیری انداخته که بعد از تجسس بر کنار آب جیحون بر زمین آمده هر چند این سخن را قبول کردن خارج از حیز احتمالات آما بعلت شهرة نوشته شد

اشرف اسمش ملا محمد سعید در اصفهان تولد یافته و بعد از کسب کمالات بهندوستان رفته و باز مراجعت باصفهان نموده این دو شعر از اوست

بسوی کعبه دویدیم کاه اینجا گاه آنجا / چو مطلب جستجوی اوست خواه اینجا خواه آنجا
از تغافلها پی در پی بخود یارش کنم / پا به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم

جاوید اسمش ملا علی گویند نسبتش به بلال قدس سره میرسد قاضی بعضی از الکاء مازندران بوده آخر الامر در سنه ۷ در اصفهان سرای جاوید انتقال یافت این شعر از اوست

بر مزارم کاشکی بعد از هلاکم بگذرد / گر ز خونم بگذرد باری بکام بگذرد

طالب از شعرای آمل است مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب دیوان است و در شاعری طرز خاصی دارد که مطلوب شعرای فصیح نیست بعد از مطالعه دیوان و این چند بیت انتخاب و نوشته شد

هستند فی المثل گله گوسفند خلق / کان را خدای صاحب والی شبان بود

صاحب کلاه او و گریبانش بکف · چون بنگرد که برگله نامهربان بود · چمن که بکیف خندان گل و دهان غنچه شکافت · پر بستانی سایه ها سرو دامنها کوهسار

زان سنگ شام و سحر و دیده چند ترنم · دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند · هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت · آنکه صنمی بهر پرستیدن من شد

حسن دنیا عاشق دین را کجا آشفته بند · گرگ یوسف ندیده کم گردد بگرد گوسفند · بی نیازانه زار باب کرم میگذرد · چون ناسره چشم که بر سر مه فروشان گذرد

عاشق ز شب هجر سحر میدمد زود · وز نالهٔ نیم شب اثر میدمد زود · غمنامه بدوست مینویسد اما · پرواز ز مرغ نامه پر میدمد زود

شور تب نهاده سر چه در شهر و چه ده · بر قوس و قزح زمانه می بندد زه · دارد دلبر ایام یکی فتنه که باز · ابروی کمان می جهد و چشم زره

سراج الدین قمری در اصلش خلاف کرده اند بعضی او را خوارزمی و بعضی آملی دانسته اند اما آنچه بصدق اقرب است آنست که مولد او خطه آمل باشد از تلامذهٔ امام فخر رازی و حکمات را از او اقتباس کرده و در شاعری از اقران کمال اسمعیل و رفیع الدین لنبانی و عماوی شهریاری است چه قصاید همگی ایشان اشعار مشعر برین مطلب ملاحظه شده که مدح یکدیگر کرده اند و گویا سر بدلش بزهد و تقوی غالب بوده و در شرب خمر ولوع داشته و قطعات و رباعیات در این مطلب دارد و مداح سلطان غیاث الدین ملکشاه خوارزمشاه است که استادش مجد رازی لطایف غیاثی را بنام او نوشته و اینکه دولتشاه سمرقندی او را قزوینی و مداح سلطان ابوسعید چنگیزی دانسته که از او هم نقل کرده که در زمان سلطان ابوسعید زنی مسمات به بی بی صفیه در ولایت ابهر بوده بزهد موصوف و ببزرگی معروف و خواتین کرام از خاص و عام نظر بعبادت بسیار او معتقد او بوده در صرف الطعام قبقرات خاتون تمنا کشته که طعام نیم خورده بی بی را بمن دهند سراج الدین گفته که اگر رغبت دارید من تمام خورده بی بی را دارم قبقرات خاتون ازین سخن متغیر شده سر و دستار او را شکسته از مجلس راندند سراج بهمان وضع بخدمت سلطان رفته شکایت کرده سلطان بسیار خندیده او را تسلی داده خاتون را منع فرمودند اشتباه است یحتمل که سراج الدین دیگر بوده باشد چرا که از زمان دولت غیاث سلطان خوارزمشاه تا سلطان ابوسعید چنگیزی یکصد و پنجاه سال تخمیناً فاصله میباشد این اشعار از سراج الدین مذکور انتخاب شد و در اینجا ثبت افتاده و نوشته شد

سرافشان تیغ او در رزم همچو شمع در گرمی · زرافشان دست او در بزم همچون شاخ در بهار · سرشت طبع او با لطف همچون نسیم بهار · نشان رمح او با خلق همچون خار خرما

برم همچو مار گرزه شهمار کند نگین · تیغ چون زبان باریک شهمار کند تنها · زهی آوازهٔ لطف سخای تو ... · زهی اندازهٔ قدر و جلالت دیده نابینا

همیشه تا توانی عدل فرما بر کز و برهم · همیشه تا توانی لطف کن با پیر و با برنا · ز عدلت چون نگه افراشته انبساط ... · ز لطفت آنکه شد آراسته این چرخ چون مینا

بجا آنکه کمت همت قدرت ... هم · به پیرانه دین از عدل بر کن بیخ کفر از جا · مزن تیغ بلا رگ بجز بر نارگ دشمن · منه پای مبارک جز بر دیده اعدا

نوکن طرب امروز که نوروز قدیم است · زان لالهٔ مجلس که وش بروح نسیم است · جرم قدح از پرتو او همچو سهیل است · روی زمی از چهرهٔ او همچو ادیم است

چون آتش افروخته لیکن نشنیدم · آتش که در آن لذت جنات نعیم است · هرچند که هست ام خباثت بجز لیک · بی صحبت او مادر لذات عقیم است

گویند حلال است سرای دل میخوار · ناخوردن می نیز اللنفد جحیم است · گر باده خوری ور نخوری رانده همه · اصل همه سابقه و حکم علیم است

ای باز ظفر در کف تو کرده نشیمن · طاوس سپهر مرغی از آن جود عمیم است

ولہ ایضا

چون روی روز شد چو شب عنبرین عذار · آمد مدام چو صبح و دو دیده ستاره بار · بر باد داد زلف چو شب از غنای ... · برکنده ام دل از وطن خویش مشکبار

بنشست و کف کلاه بو قاسحت شد کوهسار · در بوته هوا او کرم نیک بی عیار · بی شرم تر ز دیدهٔ نرگس هزار ره · بد عهد تر ز دور شکوفه هزار بار

یکبار جانم از تو نیاسود لیک هست · بر جان نهاده ام ز عشق هزار بار · آخر چگونه دل دهدت گرچه حسن گل · دل بر کنی تو خاصه در ایام نوبهار

توکم نه ز بلبل و من کم نیم ز گل · یا هم چگونه اندبیایی هر دو سه ساله کار · کشتم گدای نزه دولت روی از ره خجلت · در صف حسن گل شده در باغ کامکار

هرگز ز اشتیاق تو سر بر نیاری · گر کار رهبدی همه بر وفق اختیار · لیکن حقوق خدمت سلوک گذار · کارت بس ضرورت است من بنده حق گذار

بر تافتم عنان سوی راه رفتن ... · خوف شب و مشقت راه فراق یار · راه دراز و تیره چو گیسوی آن پسر · لیک از شکستی چو سر زلف آن نگار

گردون چو خاک و خاک چو گردون همی نمود · از پستی و بلندی آن کوه و کوهسار · صحرای او فراخ تر از عرصهٔ امید · فرسنگ او درازتر از راه انتظار

راهم چنین و اسپم از آن سان که گفته اند · از کاهلی که بود نه سنگ سنگ ... · اسپی کدام اب خری خرچه سنگ پشت · سنگ بر او شرف بود از راه افتخار

کوه احد بروز گرانی شده نسیم · سد سکندر آمده با زور او غبار · از راه آنچه دیده ام از راه کاروان · باد انضب دشمن و دستور روزکار

ولہ ایضا

ای از تو بقاع غیر معمور · گردون مطیع و دهر مامور

هم آیت راوی از تو مشروح · هم رایت مردی از تو منصور · از قدر تو سقف چرخ مرفوع · از فیض تو ابر بحر مسجور

محفوظ دل تو هرچه در لوح · از نقش ضمایرات مسطور · رسوای کف تو هرچه در سنگ · آزردن معدن است منظور

صلاح یافته زمان و فلاح یافته زمین · زمین جاه و جلال ملک صلاح الدین · خدایگان ملوک جهان که بر عدوش · فلک کشیده کمان و جهان گشاده کمین

مجالات ز عرش همه شباب فلک · فضائل است همه ز حر نش همه ماز ... · سواد طرهٔ خطش بر کتب زنشام · قبای خاصت ملکش بر آب زرچین

سماع خوشتر او بانگ اسب روز نبرد · شراب بهتر او مرگ خصم و موسم کین · زهی نتیجهٔ حشمت خلقتی من نار · زهی تتمهٔ حلمت خلقتی من طین

فلک باستد اگر هیبت تو گوید هان · زمین بجنبد اگر حشمت تو گوید هین · همیشه تا که ز تاثیر گردش دوران · یکی بود طرب آمیز و دیگری غمگین

طرب نصیب دل دوستت بود یارب · غم از درون عدوت جدا مباد آمین · اگر بدست خود آنجاک را بیفشاری · شود ز خون عزیزان بنات نور نگین

هر آنچه خورد زبان کرباب بازده · ز خون عقیق شود چشمها کهساری

ولہ ایضا

اگر بچشم بصیرت بکار خود نگرد · سزد که مردم دیده بخون در آغاری · کوزهٔ دولاب را ماند بسی · هر که زیر چرخ دولابی بود

کش پس اوج بلندی حاصلش · سرنگون سازی و بی آبی بود

ولہ ایضا

شاه هست شهر زاده که خون عدوی او · در ریختن حلال تر از خون گوسفند · مالک نهد در انجمن روز رستخیز · بر مجمر جهنم انا عدای او سپند

این چه شهر است سراسر آشوب · وین چه قوم سراپا تلبیس · با چنین شهر سقی الله دوزخ · با چنین قوم حقی الله ابلیس

خداوندا شها انعام عامت · کز تو مانده است دشمن در تاسف · بسنگ آسیا ماند که نیمی · روان گشته و نیمی در توقف

روز عیش زمانه مظلم کرد · این غریب است در زمانهٔ تو · ز آفتاب بیش نور بخش که هست · مشرق او شراب خانهٔ تو

مخدوم رهی مهذب الدین · ای دست تو داد جود داده · همچون مه و آسمان و دریاست · روی و دل و دست تو گشاده

امروز به پیش بنده ماه است	کافلاک چو او دگر نزاده	خواهم که شود میان مستی	همچون زن دشمن تو گاده
چون باده بکام ما نگردد	الا بیکی سبوی باده	خواد و قلم ز راستواری	سیماب سرین ز بیقراری
از نقش سمش بسنگ خارا	شد چشمه زیبق آشکارا	ای در هردی بازی و در کبر عقاب	عنقا به سبکبری و طوطی بخطاب
از باده بطی فرست بر قمری را	چون چشم خروس در شبی همچو غراب	امروز که رونق جوانی من است	می خواهم از آنکه شادمانی من است
عیبش مکنید اگر به تلخست خوشست	تلخست از آنکه زندگانی من است	ای آب روان سبزه بر آورده است	وی سرو چمان چمن سراپرده است
ای غنچه عروس باغ پرورده است	ای باد صبا اینهمه آورده است	آنها که مه و مهر همی خوانندت	انصاف بده نکو نمیدانندت
تو جان منی و لیک میترسم از آنک	روزی ز من دلشده بستانندت	می میخورم هر که چو من اهل بود	می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردنم ایزد از ازل میدانست	گر من نخورم علم خدا جهل بود		

شراره رابعه از کتاب آتشکده در ذکر حالات و نقل خیالات
شعرای فصاحت شعار مملکت عراق است و آن مشتمل است بر دو شعله **شعلهٔ اول** در ذکر اشعار فارسی شعرای عراق و چون آنجا مرقد مطهر
و مضجع منور امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب و بعضی ائمهٔ علیهم السلام بود لهذا مقدم نوشته شد **عراق عرب** از اقلیم سیم است و محدود است
بعراق عجم و کردستان و بیابان نجد و خوزستان و سواحل فارس و دجله و فرات و در بالهٔ آنجا میگذرد و هوایش گرم است **بغداد** معظم بلاد
عراق عرب از ابنیهٔ منصور دوانقی که در سنه بنا کرده گویند در اصل دو بغداد بوده که سلاطین عجم هنگامی که مداین را تختگاه خود
قرار داده بودند در آنجا کنار دجله آن باغ را ساخته بود و طولش و عرضش و در برابر آن شهر در طرف دیگر دجله شیخ حسن ایلخانی شهر نوی
ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلای بآنجا حصاری بآن شهر جدید کشید آنچه از اشعار فارسی موزونان آنجا و حوالی
انتخاب شده و نوشته میشود **ابنیای نجفی** ولد مولانا محمود کلید دار آستانهٔ غرویه است این شعر از اوست

فرصتم کی شد که دارم دامن وصلش بچنگ	از کریبان دست تا بر داشتم بر سر زدم

شمس الدین محمد بن مؤید از منسوبان خواجه نظام الملک است
و از مداحان سلطان سنجر است و بجهت درد پای خواجه نظام الملک این رباعی را گفته از اوست

	گر درد کند پای فلک پیمایت
سر تیت و را آن عرضه کنم بر رایت	چون از سر و شمشت بیجان آمده بود
آمد بتظلم که فتند در پایت	

فضولی از مشاهیر ارباب کمال
اند بارست و بترکی و فارسی شعر میگوید و چون این سفینه از اشعار ترکی و فارسی ندارد و بدو بیت فارسی در باب او اکتفا شده و ثبت شد

تا دولت اندیشه بیداو نیاید	هرگز من دلشده ات یاد نیاید	یار ما را با ازین زار و حزین میخواهم	به ازین جنس که یار را به ازین میخواهم
آسوده که بلا بهر حال که است	گر خاک شود نمی شود قدر تو پست	بر میدارند و سجاش میسازند	میگردانندش از شرف دست بدست

سید محمد نجفی از سادات نجف اشرف علی مشرفها اشرف التحف است بعلوم ظاهری آراسته در اول بهندوستان رفته کارش
رونق نیافته بایران آمده این رباعی از اوست

		ای یاد تو ام سلسله جنبان جنون	دور از تو و بزم تو مگو چونم چون
چون شمع ستاده تا بزانو در اشک	چون جام نشسته تا بگردن در خون		

خاتون اصلش از اهالی جبل عامل ملقب بخاتون چون از جماعت
اعراب و بدوی در عراق میبود و اینجا نوشته شد

هست ریش حضرت قاضی جمالای کرات	چون برو جنبد نهانی چو بو بشتاند کلات

شعلهٔ دوم دربیان

شعلهٔ دوم در بیان اشعار فصحای بلاغت آثار و افکار بلغای فصاحت شعار دیار عراق عجم صانها الله عن التلاطم است طولش
و عرضش و بهترین بقاع ایران و بهترین ربع مسکون است و محدود است از دو طرف بخراسان و از یکطرف بآذربایجان و از یکطرف
بفارس و از یکطرف بعراق عرب و مشتمل است بر بلاد عظیمه و ساکنین آن بلاد بعقل و دانش از سایر ولایات ممتازند خلاصهٔ منتخب
اشعار شعرای آنجا نوشته شد **اصفهان** صانها الله عن الحدثان باتح القوال از اقلیم چهارم است طولش و عرضش از ابنیه
طهمورث پیشدادی و جمشید و اسکندر است کیقباد که اول سلاطین کیان است آنجا را دار الملک ساخته و عمارات نیکو در آنجا
پرداخته در اصل چهار ده بوده بوده باب الدشت و چوپاره و باب القطران که بتدریج وسعت یافته چنانکه آورده اند اصفهان
نیمه جهان گفتند نیمی از وصف اصفهان گفتند هوایش در کمال اعتدال و آبش زنده رود است که از جبال شامخه بر میخیزد و از
کنار شهر میگذرد و در کمال گوارندگیست و خاکش که بند مرده را تا سی سال نریزاند و از غلات آنچه بدو سپارند تباه نکند
و انواع میوه بغیر از انار و انجیر در آن بلدهٔ فاخره در کمال امتیاز و وفور بعمل می آید و در تاریخ اصفهان مسطور است که هرگز
اصفهان از اشرف های ابراهیم خلیل علیه السلام از سی نفر ولی خالی نیست بسبب آنکه حب الحکم نمرود سی نفر از اصفهان بپای
منجنیق ابراهیم حاضر شده و از سطوت نمرودی نیند شیده بخدا ایمان آورده تصدیق ابراهیم کردند و اهلش سابقا
بشجاعت موصوف و کاوهٔ آهنگری درین مطلب شاهدیست معروف غرض خالی از شایبه تعصب از اکثر حیثیات احسن البلاد وش
میتوان گفت و مکرر خرابی کلی بآنجا راه یافته باز بحلیه آبادی در آمده و در آخر دولت صفویه آبادی آنجا بحدی رسیده بود که
دوازده هزار خانوار بناء در اصل شهر قطع نظر از قری بقلم معماران آمده و امروز چهل و هفت سال است که بتدریج ویران
امید که حق تعالی بفضل و کرم بی نهایت عنقریب خلعت آبادی در پوشاند و صحت و امنیت باهل آنجا عنایت فرماید
آیتی اول حال در آن ولایت عطاری میکرده آخر الامر سر از گریبان فقر و فنا بر آورده و چندی بعلت شدت مرض عشق مقید بود
مقید نیفتاد و یکباره نامقید شده و در تبریز سر و پای برهنه می گشت عاقبت به فعات از معاصی توبه کرده شعری از وی در میان
نیست این یک شعر از او میتوان یافت که طبع خوشی داشته

گبران همه گرد من چو خویشان	من گبر توام میان ایشان

اشراق داماد و لد شیخ علی عبد العالی عاملی بوده لهذا باین لقب مشهور شده و وصف فضیلت ایشان از غایت الشهرة
حاجت اظهار نیست و در عهد شاه عباس صفوی از هم صحبتان پادشاه و بیجاه بوده این رباعی از ایشان است

ای حور نژاد هر چه باداباد	خواهم زتو داد هر چه باداباد	دل میطپدم ببینم آیا چه شود	دورت مباد هر چه باداباد

میرزا امین از نجبای آن دیار خلد آثار مولدش قریه نصر آباد است و با اکثر کمالات مربوط بوده و در صنایع شعری ماهر و این
معنی در این رباعی که تتبع مولانا لطف الله نیشابوری کرده ظاهر است که در هر مصرع نام یک جهه و یک سلاح و یک گل
و یک عنصر و یک روز هست و الحق خوب گفته از اوست

پوشیده پر برگل زره آتش زر	دی باد ولولو سمن زد خنجر
آب یاقوت خوده لاله تا امروز	فردا خاک نرگس سیم سپر

اوجی اصلش از نطنز من توابع اصفهان و در عهد شاه عباس

صفوی در هرات در خدمت حسینخان شاملو میبوده این شعر از اوست | قابل باتم نیم اما برغم آسمان | گر همه از گریه شادیست چشمی بر کند

امیر بیک در آن شهر مشغول قصابی بوده خود می گفت که این در خواب بر زبانم جاری شد از اوست | روزی شب بر بم بصد اندوه سینه سوز

شب را بسحر کنم بامید کدام روز | امیر اسمش میر جلال از اهالی آن بلدهٔ خلد مثال است | بسکه مترسم از جدا ایشها

مسکر بزم ز آشنا شها | آتی گویند اکثر اوقات بمکتب داری می گذرانید و نستعلیق را خوب مینوشته از اوست

میان ما و سگ یار فرق بسیار است | چرا که ما سگ او نیم و او سگ یار است | بهائی اسم شریفش شیخ بهاء الدین محمد اصلش از جبل عامل

از مضافات شام است و در اوایل عمر باصفهان آمده در اکثر مراتب علمی سرآمد زمان خود بوده و مولفاتش در اکثر علوم شاهد
بر فضیلتش سیاحت هم کرده اگرچه اصل آنجناب از اصفهان نیست اما چون در آنجا وطن ساخته لهذا اینجا نوشته شد در دولت
شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و هم در آن زمان پیکر شریفش در زمین جبلی طوس مدفون شد اشعار عربی و فارسی دارد از اوست

رویت که ز باده لاله میروید از او | از تاب شراب لاله میروید از او | دستی که پیاله ز دست تو گرفت | گر خاک شود پیاله میروید از او

میر جمال اصلش از سادات نطنز با آنکه در اصفهان نشو و نما یافته اکثر بخدمات دیوانی سرافراز و صاحب دیوان این دو شعر از او
تأثیر اصلش از قصبهٔ اردستان گویند مردی صاحب همت عالی بوده این رباعی از اوست اما در شعر ثانی از آن تصرف شده این است

کی بود که سر زلف تو را چنگ زنم | صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم | پیمان پریرخان شکستن دل را | در شیشه کنم جوش تو بر سنگ زنم

امیر الهی الشهیر بمیر شاه بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته در دکن در دولت ابراهیم قطب شاه وکیل الدوله گردید
آن اراده سفر بیت الله کرده و هم در آن سفر بسفر عقبی رفته از اوست | لطف با غیر خاتمی دارد | جور با ما نهایتی دارد

گوش بر حرف مدعی تا چند | هر که بینی حکایتی دارد | خلف افالک معروف در عهد جهانگیر پادشاه
هندوستان رفته و در خدمت شاهزاده پرویز بوده این شعر از اوست | بجرم عذر جرم نگفتن گناه من

باصد گنه قصاص نکردن گناه کیست | آن خون دل فشانده و این خون دل گرفت | فرق اینقدر بود ز لب خصم تا لبم | جمال الدین عبدالرزاق اسمش
میرزا محمد محسن از اجداد او ایشان را شاه عباس صفوی از تبریز آورده در اصفهان در محلهٔ عباس آباد که خود بنا نهاده مسکن داد
میرزای مزبور در زمان شاه سلطان حسین صفوی بپارهٔ خدمات دیوانی مفتخر بوده دیوانش ملاحظه شد با وجود آنکه
تخلصش تأثیر است بخشش بی تأثیر است یعنی تمام انچه دیده شد بیت از اوست | مایل نور آنقدر نخواهم دگر این | بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست

هر شکوه که کردم آنهم حکایتی شنید | یک شکوه کردم اول آخر حکایتی | جمال الدین منشی بعضی او را کرمانی نوشته اند اما اینکه ظاهر است
اصفهانی باشد وی از معاصرین خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است و دیوانی از افکار او در میان نیست اما در قصیده
گویی استاد است و در آذربایجان در سنه در گذشت این دو سه بیت از آن ملاحظه و نوشته شد

چو او کفی عادل ولی که در قسمت | ز نخل ظلم نیابد نصیب او الا | که جام باده فتنه دهد ز دست تهی | بتیغ سر بزند کلک را اگر ده خطا
نکی بازی بجازی کف ورد شت | که تا چند که صحرا عیان کشت | بیا تا سوی شهر آرم بروانه | که باشه زادگان با شیم دمساز

بنها

بشبها شمع کافوری که از بیم | بروزان با شهان نخجیر بازیم | جوابش داد آن باز نکو رای | گدای نادون دون همت برابای
تمام عمر اگر در کوهساران | جفای برف بینی چو باران | کشی در بیخ صد گونه خواری | ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که در تخت زر اندود | دمی محکوم حکم دیگری بود | در کمال قریه ایست از قرای جوشقان من اعمال

اصفهان خلف خواجه شهاب الدین است و در فن نظم از ظهیر فاریابی ترتیب یافته مداح سلاطین اتابکیه است و از شعرای مقرر
قزل ارسلان و در شعرشناسی و خوش صحبتی مسلم اهل زمان خود و در صنعت انشا و تحریر و مراسیل عبارات خوب آورده مدتی
در تبریز ساکن و از آنجا بخراسان رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و عرفان گشته و از مریدان او شده
بعد از مراجعت در عراق در سنه بوطن خود رفت از اوست | هر که کوکب سلطان گل رسید از راه | که ساکنان چمن را فزود رونق و جاه

نسیم صبح که مشاطه ریاحین است | که از قدوم عروسان باغ شد آگاه | گرفت گردن شاخ از شکوفه در زیور | نهفت روی زمین در بنفشه در دیبا
سمنبران گلستان و گلرخان چمن | بزیر غنچه بصد چشم می کنند نگاه | بچشم عبرت صنع خدا ببین و بگو | زهی بدایع او لا اله الا الله
کنند زلف چو بر بام آسمان فلکی | ستاره را ببرین بوش خویشتن آری | جمال الدین و هو عبدالرزاق از افاضل مشهور آفاق

بلکه افضل فصحای زمان خود خیلی ظهورش در عهد سلطان محمد خوارزم شاه معاصر خاقانی شیروانی و مجیر بیلقانی است در
قصیده طبع قادری داشته و در سنه بمقصد معهود شتافته از اوست | انجم پاک چیست که ارواح آسمان | چون روح با لطافت و چون عقل با صفا

گرونده مطیع و خرد شنده خموش | مردانگی ضعف و سبک قیمت بها | خالی ز زر و سیم چو صوفی کبود پوش | خارج ز رنگ و بوی چو پیران پارسا
گه خوار و گه عزیز دگهی پست و گه بلند | گه تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا | با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین | در چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا
گه همعنان باد صبا گشته در سفر | گه در رکاب خاک زمین گشته مبتلا | مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب | مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
فرعون گشته از دم او باطل او چو | مانده خضر ز شربت او دایم البقا | گاهی چو جبرئیل فرود آمده ز عرش | گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر علا
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان | زو سرنشیب چون علم و صدر مقتدا

وله ایضا

اگر شکایت کنیم ز چرخ نیست صواب | اگر عتاب کنم بر فلک چه سود عتاب | از او همی گل و برگ تو خفته اندر خاک | به بید مید هد آنگاه جامهٔ سنجاب
ز جور اوست مرا صد شکایت از هر باب | ز دور داوست مرا صد حکایت از هر باب | به پشه شیران در نبرد تا که سنگی | شده زر و لعب سلاطین و طوق تازه کلاه
مرا که لفظ چو لؤلؤست آب خوش ز هم | وزه برد صد لنگ مهره خوشاب | عجب مدار اگر ز وحشی کسی بکیرود | در آن نگر که بر دار زنح بزرگان آب
نبود عزم که چونم ز دوستان دوری | ولی چه سود قضا پیش دیده گشته حجاب | فراق جستم و غافل نخست پیج فراق | سفر گزیدم و دانا سفر ندید چو آب
کسی گزید مغیلان و خیل غولان را | عوض ز کاسه و ماق و کواکب از آب | بجای نغمهٔ الحان مطربان لطیف | کسی گزیند آواز بوم و بانگ غراب

وله ایضا

بدین قدر که ز ابنای جنس واماندست | مرا صحبت نا جنس میکنند عذاب
ابر گوهر پاش بین کز چشمه نور آمده است | باد عنبر بار بین کز روضهٔ حور آمده است | از نسیم او هوا پر مشک و پر عنبر شده است | و ز سرشک او جهان پر در منثور آمده است
از شکوفه شاخ بین موسی ید بیضا نمود | لاله خرمن گرفتگی آتش طور آمده است | گر عیادت میکنی در باغ شو از نرگس | نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمده است

بلبل اندر باغ چون من زار و بینالد ازآنک
عهد گل نزدیک شد اینک فرو آمد ز مهد
باز پرس از کرمت کز منت باور
کرم ز کسی شرم بیاری و نترسی
این ناز و تنعم که تو در پیش گرفتی
این مفرش نیکار خورده دو دانه
آه از این قفس ایکون بر آرم کرو
ز سر هفت ستاره درین دو از ده برج
نه پای غیرت من عرصهٔ امید سپرد
بدان خدای که در خون پادشاهی
نه از تو واقع باشد زبون دون بودن
کیست که پیغام من بشهر سروان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل
نظم گهر گیر تو گفته خود سر ببر
بسجد اندر سکان هیچ خرد مند ...
یکی ز ایت انا منم که چون کنم رای نظم
گر بشود عنصری زنده در ایام من
ساحری زر گر منم شاعر در گرد
ده که چو خنده زنند بر من و تو کودکان
نتایج فکر تو زینت جنت و حور
هر که رساند بمن شعر تو چون باز بود
ای کار سلطنت مکان تو مستقیم
دور از من و تو دیو نهاد از تزنج او فساد
اینک کبود گشت بنان ناخنانگو

گل بگفتن خویشتن بچون تو مغرور آمده است | لاله دانی بر که میخندد میان بوستان
خیز و استقبال او کن کز ره دور آمده است | غافل مشو ای خفته که از زلف تو بر دوم
که هم انصاف تو گوید که فلان مجروحست | غافل مشو ای خفته که از زلف تو بر دوم
تا پیش تو عیب تو همی گفت نیارند | یاری ز خدا خواهم نه ترسی تو که در حشر
شک نیست که خوش بگذرد و گر بگذارند | گوید صبر کن که شود خون ز هجر

وله ایضا

بانگ آن ین کرد آتشین بر آرم دود | بر غم دشمن بدخواه پیش ... دوست
بده دو از ده سال اندرین دیار دو | هزار شخص کریم از وجود شد بعدم
نه دست همت من دامن مراد بسود | حسود کوشد تا فضل من بپوشد
به نیم پشه زند کاسهٔ سر نمرود | که نیز دست همت من پس تفاوتی نکند
ز حلم باشد خوردن تفاوت بیهود | ز کرم پیله ز من اطلس طمع دارند

وله ایضا

نه هر که دو بیت لغز خاقان برد | کس نخ بدین مایه علم دعوی دانش کند
هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد | شعر فرستادنت باید دانی بچه
کس که از بهر سود باز بجان برد | کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد
بکعبه اندر نبان هیچ مسلمان برد | زشت بود روز عید چون که جانی ...
سجده بر صنع من روان حسان برد | چو کرم اندر بنا کلک بی شاعری
ز دست من الله از شاعری جان برد | من ز تو احمق ترم تو ز من ابله تری
کیست که باد و بروت زما دو گشتخان برد | من و تو بارها کیم ز شاعران جهان
اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد | اینهمه طیبت است والله اگر شعر تو
معانی بکر تو زیور بستان برد | مایه برد هر کسی ز تو و از موی تو

وله ایضا

وی حسن ملک بوجود تو استوار | دانی که چیست حال سپاهان چگونه شد
این داپسبان و مت باخر رسید کار | زانروی گشت زرد شه چشم خشک
اینک سیاه شد در و دیوار روزگار | بنگر دریده جامهٔ شاهان مسجدم

بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمده است

وله ایضا

در حضرت ابرد چو تو در سجده هزار اند
این گفته و این کرده همی بر تو شمارند
آری شود و لیک چو خون جگر شود
مرا بکام بداندیش چند باید بود
چو صبح خنده زنم خنده‌های خون آلود
که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
کجا تواند خورشید را بگل اندود
اگر چه چرخ بمن داد یار من برود
اگر دهند بعمریم نیم برگ از تود
بگسخن من بدان مرد سخندان برد
کس نخ بدین قدر فضل نام بزرگان برد
مور که پای ملخ نزد سلیمان برد
کس نه بر آفتاب خلعت کتان برد
بره زنی خر سوار گوی ز میدان برد
عطارد از شرم او سر بگریبان برد
کسی بباید که ما هر دو بزندان برد
که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
چرخ بسی صد قران و گشت دوران برد
شعر فرستد چنانکه گل بگلستان برد
که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد
تشنه ز من بشرح که نظم چون نگار
بر قاف ضعیف من عاقبت فکار
بنگر برده موی عروسان شاخسار

مفلوج گشته تن و مغلوک گشته باد
شد خاکها بخیل و نرویید از آن نبات
مرغان ز حرص دانه ارزن ستاره چین
وان ابر چو کبر قرص بپرت و تنور دو
این از پی کباب آخر بکفش کو
نه هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی
ایشان شدند میر بما و شاه ما
یکی دریای گوهر بخش موج انگیز ...
صد جهان گران زاید بگوهر چو سحاب ...
شناور اندر و عقل آبی و غواص اندرو فکرت
امام شرق شمس الدین ابوالفتح آنکه در ...
اگر او فی المثل ابلیس را مدحی برد ...
الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر
عرصه نا دلکشا و بقعهٔ نادلپسند
این درو گاه مستحیل و عدل او روی ناامید
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
شیر را از مور صد زخم ... اشاعت جهان
ای تو محبوس فلک هم از راکشتی ...
خوشدلی خواهی به بینی در سر ...
در گشاده بار داده خون نهاده ...
بوده یک قطره آب و پس شوی ...
طعمه از شیر برگ و زین پلنگان جهان
ره بهاکشتن ابوالعباس و لهابولهب

هم خاک باعفونت و هم آب ناگوار | از سیل برگ جامه عالم در اضطراب
شد شاخها عقیم و نزایید ازآن ثمار | از آتش تموز و ز بی آبی جهان
ماهی ز شوق آب فلک را شمار | قومی ز ناب گرسنگی از حیات سیر
وین همچو ابر قرص را نبان اشکبار | فرزند همچو سنگ شده مادر گرای و شوخ
وان هر استخوانی باسکت بکار زار | بنموده روی تازه همی سوسن و سمن
نه هیچ پایمرد مگر لطف کردگار | حشو عوام خود نتوان بر شمرد لیک

وله ایضا

تا نه اغاثت بپایان ناید این ... | بجز او همه عطر و زبان او همه مرجان
نهنگان گران خیز دلیسوز از دمار ... | اگر موجی بر انگیزد و فلک را بس بود
ز علم اندر و کشتی ز حلم اندر و لنگر | تو این لنگر گرا دانی تو این کشتی گران خوانی
یکی کجرات پر لؤلؤ یکی کان پر از گوهر | از او یک لفظ و صد معنی از ... صد برهان

وله ایضا

الفرار ای غافلان زین دیو مردم الفرار | ای عجب دلتان نه بگرفت نشد جانتان ملول
فرصه ناسودمند و تربتی ناسازگار | مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه
کام در وی نادر و راحت در آن نایاب دار | ماه را تنگ محاق و مهر را نقص کسوف
جهل ابر دست تیغ و عقل پادر پای خار | نرگس بیمار بینی لاله داغ و سوخته
پیل را از پشه صد رنج اینت عقل روزگار | از پس فصد بس و تو موش اهدت پلنگ
ای تو محبوس فلک هم دیو راکشتی نگار | زیر تو گردون ... و از میان
عاقبت خواهی نیابی در بن دندان ... | تو چنین بی برگ و بر ...
تو چنین اعراض کرده ازچه بیگانه وار | چند سختی با برادر ای برادر شرم شو
در میانه چیست این آشوب و چندین کارزار | قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی
قطره از بهر قهر و زین نهنگان صد هزار | از تو میگویند هر روزی در ...
زانکه سرها دو الخارات ز پا نهاده العفار | ظلم صورت می نه بندد در قیامت ...

وله ایضا

حیف نبود چنین رای و کفایت که ترا است | کنده و پیری ... آری و هزاران انار
کار این مختصر آباد ندارد روزی

وز رنج فقر کافه مردم در اضطرار
شد ناپهای ماهی هر صحن جویبار
قومی ز ضعف بسته بکون کشته تیغ دار
مادر چو گربه گشته جگرخای و بچه خوار
بگشوده لب بخنده همی پسته و انار
از اهل هنر نماند کسی اندرین دیار
تا وا من قیامت از آن قوم یادگار
ور ... آورد ... جهانی که صد جان ...
اگر دری برانگیزد جهانی را ...
جز بحر سخاپرور جز این چیز ...
از و یک بیت صد دیوان ازو یک مرد صد لشکر
چنین دان آنکس یکار و جبرئیل از فخر
زین هوای عفن زین آبهای ناگوار
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی شهریار
خاک را عیب زلال و چرخ را رنج دوار
غنچه را اشک کنک یابی و بنفشه سوگوار
از پی قتل من تو چوب آهن گشته یار
پیش از آن کرده و کرده دیده کرد ... کار
وز برای معدنت ... جانبت در انتظار
تا کی آزار مسلمانان ای مسلمان شرم دار
هم مل موری نه پیشانی نه شیری خار
از تو میگویند هر سالی خلق آید ظلم
گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار
گر همه ... کرد چنین ...

وله ایضا

ایکه در ملک تو هرگز نرسد دست زوال
پیش ارکان دوام تو ز خلاف بسته
تو بجز مدح که از بیم عطا این دگران
مظلوم چون بخانهٔ زندیق مصحفم
بکشد که ز باغ از نهیب باد خزان
گر او نه تاج سر شمع و نور چشم چراغ
شعاع جرم لطیفش میان ظلمت و نور
از و فغانه تنقل کند بعجز ادر
مگر که تعزیت خویشتن بداشت از آن
چو وهم دانا تیز و چو طبع برنا شد
همیشه تا بچنین زر گرانست خزان
مخدرات سماوی تتق براندازند
نگو بند و شام از حریر غالیه رنگ
فلک بسر بر داد و را و شغل کون و فساد
نه صبح بند و بر سر عمامهای قصب
ز روی چرخ بریزد قراضهای نجوم
طلاق چو بند ارواح از مشیمهٔ خاک
به نفخ صور شود مطرب فنا موسوم
چه خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند
برون جهند ز کتم عدم نظام رمیم
عظام سوی عظام و عروق سوی عروق
چو در رود مسند بنا قوس شکار ارواح
پس آنگهی بثواب و عقاب حکم کنند
هر آنکه مقصد ش این بیت آن بود جاهل
مرادی بدگذشت از چرخ و ابرو

دور باد از تو و از دولت تو چاه و کمال
تو در آن عهد ملک بودی و آدم صلصال

ولد ایضا

محروم چون ز چشمهٔ حیوان سکندرم
بر دو باد خزان برگ شاخ رنگ رزان
بدولت رونق خرگاه و زینت ایوان
بسالخانه و رنشانات درزن شیطان
از و سمندر رقص آورد به بند سنان
نهاد بر سر خاک سر دوران دوران
چو رای پیر قوی و چو بخت خواجه جوان
جهان بکام و فلک رام و بنده مدح‌خوان

ولد ایضا

نه حلۀ پوشد صبح از نسج سقلاطون
قمر بسر بر داد و داد عاد کالعرجون
نه شام گیرد بر صفت حلاکون
ز زیر خاک برافتد ذخیرهٔ قارون
از آنکه کفو نباشد این شریف اندرون
بر قص و ضرب و با ایقاع کوهها مادون
نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون
که مانده بود به مطمورهٔ عدم مسجون
جفون بسوی جفون و عیون بسوی عیون
چو خیل نحل شود منتشر سوی مامون
بجب کرده خود هر کسی شود مرهون

ولد ایضا

زهی بدتر گذشته ای وای فردا

ماه منجوق تو در ساعد جوزا یاره
ایکه هرگز نبود حکم تو مشغول جواب

ولد ایضا

نی هیچ دستگیر درین غم مسلّم
بحر گر اندر نشستن زمام داد
بدو بود بهمه حال نازش زردشت
بگرد عارض نورانیش تر الکم دو
همیشه در تب لرزه آسمان
عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل
همیشه تا بچمن در فشاند ابر بهار
چو در نورد و فراش امر کن فیکون

ولد ایضا

عدم بگیرد نار عناصر و هر شمس
کونات همه داغ نیستی گیرند
چهار مادر کون از قضا عقیم شوند
چهار خانهٔ شش ماسطه سه طفل
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف
همه زوال پذیرند جز که ذات خدای
ندا رسد سوی اجزای مرکز دو
همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش
همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع
نقص جسم ... روح
یکی بحکم ازل مالک نعیم ابد

ولد ایضا

چه خوش است اینکه شکایت کنم از عشق تو باو

نعل شبدیز تو در پای ثریا خلخال
ایکه هرگز نبود جود تو موقوف سؤال
تا مخیر شعرا نیک ندارند بفال
نی هیچ مزد دارد درین بحر یاورم
بخواه چیش و برافروز جوهر رخشان
وز و بود بهمه حال قبلهٔ دهقان
چو زلف با فتنه برکرد عارض جانان
از آن سبب که برادرات ز اخبات زبان
شریف همچو عقل و لطیف همچون جان
بهار عمر تو باد از خزان مرگ امین
سرای پرده ستار رنگ آینه گون
بجای ماند این هفت غرفه مدفون
فنا در آرد در زیر آن جبال حرون
که کس نماند از ضرب زوال مصون
بعطب هفت پدر در سلاله گردد خون
سبک گریزد از رخنهٔ عدم بیرون
نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون
قدیم قادر حی مدبر بیچون
که چند خواب فنا کرد خورده افیون
که هیچ جزو نگردد ز جزو خویش افزون
همه توالی اعضا خود شود مشحون
سواد قالب بار دگر شود مسکون
یکی بسبق قضا مالک عذاب الهون
اگر حکیم ارسطالس و افلاطون
یعنی این کار مرا باد گری افتاده است

بشرط آن دلم در کوی او شد
سوی زلف کرد اشارت که بگوی از چه بیند و
صبا گوید که هر اسبکی دارم
در رکوع است سال و مه دایم
روز عید است هر کسی ناچار
ورنه فتوی دهد که اندر شرع
تو بدین کو تهی مختصری
چیست در نیکویی که نیست ترا
نزادی آن جلب تو قلتبان دلم
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم
از آنکه تو بی یار چه با یار کس است
گفتم که شد کل سال و کر باز آرد
آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم

که تا جان بر نیاید بر نیاید
کجا او برده باشد من ازین خبر ندارم

ولد ایضا

که کهی در سجود افزاید
بطعامی دهن بیالاید
روزهٔ عید داشتن شاید

ولد ایضا

ای دریغا کرت وفا بودی
جهان از نکهت تو رسته بودی
کشانه تو ونه دل جوشش نکردی
از آنکه توئی دوست چو دشمن کام است
وا دینه به رخ خفته یکی خواهد بود
امروز ز چشم دوستان میترسم

بر نرگس تو ز چشم بهزار لابه گفتم
مرده در عالم نه و آبستن است

ولد ایضا

پارهٔ کاه آرزو کرده است
گر بفضل و کرم خداوندم
بگو جب نیستی و پنداری

ولد ایضا

وای بر عاشقان بیچاره
آن سنبل پر پیچ تو تابش نکرید
در راه دلم ز عشق تو صد دام است
گفتم می‌شکوار پیش آور زود
در هجر تو گفتم که ز جان میترسم

دل برده باز پس ده که دل دگر ندارم
العجب شبهای محنت زای او
که بده روز روزه نکشاید
مدتی رفت و بر نمی‌آید
پارهٔ کاه و جو بیفزاید
که سرت تا با آسمان وجبی است
این همه کبر و عجب بوالعجبی است
اگر این حسن را وفا بودی
وان نرگس مست نیمخوابش نکرید
امید من سوخته دل بس خام است
گفتا شب آید بینه نخواهی آسود
وصل آید و من همچنان میترسم

خواجه حبیب الله مردی بزیور علم و صلاح آراسته بوده

وزیاده از حالش چیزی معلوم نشد که با طبع خوشی داشته از وست

دوشینه که یار بر سر یاری بود
وان نرگس مست در وفاداری بود

حزنی طبعش نیک و شورش بدل نزدیک هشیرزاده ملا نیکیست از وست

در خواب خفته بود و آن غمزه هنوز
در چمن بود ز لیلا و بحسرت می کفت
حزنی ساده دوال امروز و گر چون هر روز
ز من رنجیده یار و رنجش از اغیار هم دارد
هزار لطف اگر هر زمان کنی با من
بسکه شتافتم با من حرما که می‌بینی
کاش این مجرم نمیرسید آن بت
گرچه میدانم بجز رنجش ندارد حاصلی
بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم

ای مرغ سحر چه وقت بیدار نبود
یا دز نذان که در آن انجمن آرای نبود
بسخنهای دروغ تو تسلی شده‌ام
مرا برساده لوحیهای حزنی خنده می‌آید
نظر بهر که کنی چشم من بران باشد

ولد ایضا

یکسخن گفتی و بار از کام سوختی
هرچه با دا باد باور میکنم دردولی
او تصور میکند گر روی شکایت میکنم

مدعی حاضر و این روز جرا مان حزنی
غمی کز مرگ دشمن دارم این است
دلم با عالم غم شادی بسیار هم دارد
با من بگو که دل چو شکایت کند ترا

ولد ایضا

دیدی بغیر او نشد که خجل شدی
چو بیرون روم ز بزمت غم این کند هلاکم

عنوانی بکجی که کسی دعوایی هست
که ترسم در غم او مرده باشد
که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار هم دارد
شرمنده از کدام وفای تو سازمش
از سخن سازان حدیث وصل باور میکنم
دیدی که آگهم من ازین منفعل شدی
کز صحبتم مباد ملالی کشیده باشی

حسابی اسمش میرزا سلمان از اهالی قصبه نطنز در کمالات ...

ظاهری ماهر و از کلام مهارتش ظاهر و در علم موسیقی صاحب وقوف گویند تذکره نوشته تا حال بنظر نرسیده از وست

کینه مسوز زند با حسرت کشاده در گرو
بخشد انصاف خدا پهلو نشستن تو را
امشب کسی بحال من ناتوان نبود
احوال من بپرسد کسی در میانه بود

چه خوش است از تو خشمی که بروی ناز باشد — که بعجز چون درآیم در خنده باز باشد — ز فریب وعده امشب نزدم بچشم آبی — گرت امیدواری در خنده باز باشد
بخانه‌اش روم و این کنم بهانه خویش — کرت بودم و کردم خیال خانه خویش — بر حسن شکار رشک دارد و مدعی خوش صحبت — رشک میبرد آب بر حسرت کشش
نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش — که پندارم ز پا افتاده در پایش — بارها گفتم بخو و گر ز دل آتش برون کنم — دل نمیخواهد که باشد بیغم او چون کنم
خانی گویند کاتب خوش نویس بوده این شعر از وست — بتقریبات شوم شبهای هجران بردم مگذر — گر این دریای آتش دوست از دشمن نمیدید

میرزا داود خلف صدق مرحوم میرزا عبدالله است که از اجله سادات عالی درجات اصفهان و عشق تخلص میکرده و مشارالیه بشرف مصاحبت شاه سلیمان صفوی مفتخر و در زمان شاه سلطان حسین صفوی بمنصب تولیت سرافراز و هم در آنجا وفات یافته و اکثر اوقات بصحبت فضلا و شعرا مشغول و خود نیز صاحب دیوانست و دیوانش مطالعه شد این شعر از تمامی دیوان وی انتخاب گشت و باسم تخلص می کند

نکو بدانکه نداند چکو بدانکه نداند — بجرم آنکه سراغ وصال از که بگیرم — و این شعر در قصیده مذمت گفته اما بد نگفته است
دارو رخ این دختر که از پاره دلها برگ — اشک بتیغ نارش ز رگ خون شهید است حنا — داعی اسمش ملا میرک ولد ملا ضمیری در اوایل حال شعر نمی گفته

و بکتابت کتب شعرا مشغول بوده و محرومی تخلص مینموده آخر الامر میل شعر بهم رسانیده داعی تخلص نمود و گویند در حال هشیاری بسیار بدخو بوده در طلوع نشاء و تریاک شعری گفته از وست

ز رشک غیر بجان آمدم نمیدانم — که از برت بکدامین بهانه برخیزم — زخم کاری تر از وقت شهید نگاه خوش باد — گر تواند و وصل کام از پی قاتل برود
خوش آن شبها که همچون شمع با تن — شود مجلس تهی از غیر و من مانم همی

ذوقی اصلش از قصبه اردستان و خالی از ذوق محبتی نبوده و طبع خوشی داشته شعر کمی دارد و این چند شعر از و نوشته شد

نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را — مرا او بیشه می پرورد عشق — که آنجا شیر از آهوی گریزد
مکن تغافل ازین بیشتر که میترسم — گمان برند که این بنده بی خداوندست — بپیوند دوستداری از و پاره میکنم — تا باز بندم و بتو نزدیکتر شوم
شبی و شب تنهایی ازین ذوق که گاهی آتش — تا کی من سودائی برخیزم و بنشینم — هر گز نگهت بر من غمناک نیفتد — تیر نگاه تو که بر خاک نیفتد
آخر مهر و محبت همان سوختن است — تا چها بر سر خاکستر پروانه رود — راضی اسمش زمانا نقاش اصفهانیست گویند اول انور

تخلص می کرده آخر راضی شد از وست ش ش ش ش — تا نباشد اهل بینش از بی آبی غذا — خود ز یکسو نقش آبی میکار و بر زبان
یکچند چو گل نام زدم بود درین باغ — چیدند مرا غنچه و آنهم ز میان رفت — قصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید — زانکه تا خنجر بر آری انتظارم میکشد

رجائی اسمش خواجه سیف الدین محمود نسبتش بکمال الدین اسمعیل میرسد اقوالش بی نظیر و افعالش دلپذیر دیوانش

بنظر نرسیده این چند شعر از وست ش ش ش ش — صنوبر قد من که نازش بود بر — براو بسته‌ام دل چو بار صنوبر
نکرد مرغ روح خلیل است بلبل — که هرچند گلبن برافروزد آذر — از و سوختن هیچ پروا ندارم — زهی رتبه عشق الله اکبر
مرا شبی زن قزوینی بدست افتاد — بکار برده بسی عود و عنبر و لادن — بخانه بردمش و تنخواه خوش کردم — تحفت و کفش کنون نیست وقت ایستادن
چو در کشش نگرستم مرا گران آمد — میان خار و خسی نازکی فرستادن — ز روی بندگی و عجز گفتم ای خاتون — چرا تو میل نداری بروی افتادن
که من ز لطف تو بر تخت عاج بنشینم — رهیم هر دو من از مردن و تو از گادن — بخنده گفت که آری بهانه مجوی — زن اکابر قزوین بکون توان گادن

شوخی کرد و دل اهل وفا را خون کرد — سرپنجه بخون عاشقان گلگون کرد — چون شاخ گلی که غنچه‌ها بیرون کرد — خون کرد و چنانکه کس نداند چون کرد

میرزا سید رضا از سادات حسینی بلده مذکوره در کمال زهد و تقوی بسیار خوش صحبت بوده در عهد سلطان حسین صفوی بمنصب نقابت منصوب و هم در آن عهد با اجدادش محشور شد از وست — اشکم بیابان ز دیده چه بیتاب میرود — تا چشم کار میکند این آب میرود

هر کس که چشم مست ترا یاد میکند — خاموش می نشیند و فریاد میکند — محمد رضا پاشا اصلش از تبار عباس آباد و تخلص باسم

میکند گویند بولایت روم رفته و از تاثیر کوکب طالع چندی پاشای مصر شده و آخر الامر معزول و در حرم کعبه مجاور بوده از وست

ای فلک ما اسیر بند توایم — فکر ما را ازین نکوتر کن — دو رفیقیم مختلف اوضاع — وضع ما را بهم برابر کن
یا بیاموز مردمی آن را — یا مرا نیز مثل او خر کن — رضی از اهل آن دیار است و این چند بیت از و یادگار است
از خدا فرخنده آن روز که میخواست رقیب — کاش آزادی ما نیز تمنای کرد — بجان آمد دلم از ناصبوری — نصیب جان دوری باد دوری
شد ازین دو سه روز رنجش تو — از ما دل روزگار خالی — لبنان قریه ایست از ماربانین من اعمال دار السلطنه

اصفهان اسمش عبدالعزیز مسعود است شاعر فاضلی است و همواره با اقران خود جمال الدین اسمعیل اشرف شفروه مباحثه و مناظره داشته خود را افضل ایشان پنداشته گویند در جوانی وداع زندگانی کرده چندی در ولایت ری بسر برده آخر الامر در اصفهان وفات یافته این اشعار از وست

بکشم که غمزه تو مرا کشت رحم کن — بکشا کنون چه سود که تیر از کمان برفت — جانم ز غصه ای بت نامهربان برفت — اکنون بقای عشق تو باد اگر جان برفت
بستان ز چشم مست کمان زانکه خون کنی — زلف تو ریخته است و بخت تکان بری — مشاطگان باغ بآرایش چمن — از عارض تو رنگ گل و ارغوان برند
خدای عز و جل در جهان چه فرمان داد — بر کلاه فریدون و تخت خاقان داد — بخواه جان گرامی که از تو نیست دریغ — هرانچه نرگس مستت نظر بران فکند
نسیم لطف تو بی منت چمن هر روز — بدست باد صبا دستهای ریحان داد — هنوز گوی فلک در عدم نمی گردید — در آفرینش ذات بنوع انسان داد
نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد — از آن سپس که ترا ملک سلیمان داد — فضائلی که ملک را بود ز صورت خوب — که آن بدست جهانداری تو چوگان داد
چو شمع زنگار روزگار دود پیراهن — خبر دل چه پرسی که بجان رسید کارش — سخن کسی چه گوئی که بغمزه کشت یارش

وله ایضا

شفق بر حال سیل روان آسمان گوئی — خیال آتش موسی است اندر وادی ایمن — تو گوئی شب هجران نبوده آنکه کاسه در انجم — ز گوهرهای روحانی چو مریم شب آبستن
پناه خسروان محمود قطب الدین آن آتابک — که صد چون عنصری دارد و لیکن مداح او منی — بر پیش باز چرخ شه فشانده دانه از ارزن

اسمش سید حسن از سادات رفیع الدرجات آنجاست

و این شعر از و بنظر رسیده — کرده عده دوزخ دشمن کرده خلد شاد — سالک از اهل آن ولایت است — بیرون نمی برند ترا از دیار دوست
و بغیر این شعر چیزی از و مسموع نشد از وست — جستجوی دگری داشت چو پرسیدم ازو — منفعل گشت و بمن گفت ترا میخواهم

ساقی اسمش میرزا شاه حسین در اوایل بنا بوده و بنا بر ستم ظریفیها ملازمت داروغه اصفهان را قبول و روز بروز کوکب طالعش بلندی گرفته تا در دولت شاه اسمعیل صفوی بمنصب وزارت سرافراز و بسبب زوال نسب کسی متحمل مزاحات ظریفانه او نمیشد تا عاقبت الامر از دست مهتر شاه قلی شربت قتل چشید و کان ذلک فی شهور سنه ۹۴۱ کاهی شعری میگفته از وست

بعد از عمری که دید کیجا / با غیر بکام دل تو را من / از شرم فکنده سر تو در پیش / سوی تو ندیده از حیا من

از ما و تو یک کدام ناچار / بی مهر و وفاست با تو یا من

سپهری اصلش از زواره اردستان و در اصفهان بسر برده
گویند شعر بسیاری از هر مقوله می گفته و کمال فضیلت هم داشته و سالک طریقه صوفیه بوده و با آن زبان تحقیقات و مشربات
گفته حال از اشعار او چیزی در میان نیست و این شعر از وست

ز خضر عمر فزونست عشقبازان را / اگر ز عمر شمارند روز هجران را

سراج حکاک گویند در شغل مزبور صاحب فن و وقوف و حسن اخلاق معروف از وست

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد / از گریه بهر جا که گذشتیم چمن شد

سعد از موزونان اردستان من توابع اصفهان است بهندوستان رفته معاودت
کرده در ایران فوت شد این شعر در مدح شاه عباس صفوی گفته

ای صد معنی ز شاهان جهان برتری / بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

میرزا اسلمان سلسله نسبش بجابر انصاری منتهی در بعضی علوم مربوط و بصحبت شعر و شاعری مایل و در زمان سلطان
محمد صفوی بوزارت رسیده و در همان زمان در عین اعتبار تیغ امرای قزلباش رشته حیاتش منقطع شد این رباعی از وست

بیقدرترم گرچه وفادارترم / آزرده ترم گرچه کم آزارترم / او کان ز دیم عزیزتر نیست کسی / سبحان الله بچشم او خوارترم

شرف الدین فضل الله از اقران جمال الدین عبدالرزاق و رفیع الدین لنبانی بوده شاهد بر فضیلتش رساله اطباق
الذهب کافیست که در مقابل اطواق الذهب زمخشری نوشته مشتمل بر صد کلمه در پند و موعظه و شرح حال اصناف
خلایق نوشته در زمان اتابک شیرگیر آنرا ملک الشعرا نوشته اند و وقتی که مجیر باصفهان آمده فیما بین ایشان
ابواب اهاجی رکیکه کشوده گشته این چند بیت از وست

دی که پایش شکسته [illegible] / گل که عمرش دراز باد برفت

گل که در جلوه آمد از سر شاخ / رنگ روی کسیم باد آمد / ای جمالت راحت سوخته / در هوایت مرغ و ماهی سوخته
رشک حسنت شاهدان خلد را / برکنار حوض کوثر سوخته / آتش عشقت فتاده در جهان / رخت درویش و توانگر سوخته
آه سرپوشیده ام هر نیم شب / آسمان را هفت جا در سوخته / عشق چون عود آو دل مجمره لیک / عود آسوده است و مجمر سوخته
پیش سلطان شد در فرمان بری / آدمی و وحشی و دیو و پری / مطرب و طباخ یک کابش / زهره و خورشید و ماه و مشتری

وله ایضا

دلم بربود ناگه دلستانی / بت سنگین دل نامهربانی
جفاجویی که پندارد روا نیست / از و آسوده گردد هر روانی / شدم چون چنگ نالان در فراقش / کشیده پوستی بر استخوانی
لب بوسی بجائی میفروشد / نخیفی میرود جانی بجانی / حرامت باد بیما عیش و مستی / دل و جانت فدا هر جا که هستی
من اینک وای جیب افشان و خیزان / تو پنداری که دل بردی و رستی / کس برود عشق [illegible] / یا از تو باین درد دل افتاده کن
اتراکه میان ما جدائی فکند / دشنام میدهم چنان یاد کن

شفائی اسمش شرف الدین حسن طبیب حاذق اما عجبش
دشمن جان بیمار شاعری عاشق لیکن از کبرش خلقی در آزار در مجلس شاه عباس صفوی رتبه منادمت داشته طبع خوشی
دارد و صاحب دیوانست اما اشعارش بالنسبه تفاوت بسیاری دارد این چند بیت از غزلیات آن نوشته شد

دیوان گلشن

در این کشش بود خاکم ز ناله هو [illegible] / که هر ساعت بگذاری کشانید [illegible] / شفائی آه بی تابانه بر [illegible] / که محمل نادر [illegible] دروازه [illegible]
بدوستی تو خصمند عالمی با من / هزار دشمن یکدوست مشکل افتاده است / ز گرد باد به این مرحمی نمی آید / غبار کیست که محمل افتاده است
مجمره علاقه و بیدار گرد داری مرا بنجم / وصال چون تو بتی را جز انتقاد [illegible] / مرغی چو همای دل من کشته [illegible] / شکرانه این عهد تهی کن قفسی چند
باز این چه نو بدو التفاتست / آهسته که آسمان نداند / از تو میخواهد بگیرد دل فریب دیگرم / هرنگ معشوقی چه شد [illegible]
این جور و کرامتست از آزار عاشقان / چندان نمی کنی که به بیداد خود [illegible] / کشتم کیم بحیله وار ستم [illegible] / سودی چنان نکردم و او بدگمان [illegible]
دیدی ما که خون ناحق پروانه شمع را / چندان امان نداد که شب را بسر برد / پای صبا به بند و سر شیشه باز کن / از بزم ما مباد که جایی خبر برد
پرستار من ندارم بر سر بالین بیماری / نگرانیم از این پهلو بآن پهلو بگرداند / بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی / عاشق این بخت ندارد [illegible] ساخته اند
غم عالم پریشانم نمیکرد / سر زلف پریشان آفریدند / نمی ترسیدی از دوزخ شفائی / غم جانسوز هجران آفریدند
از رد و قبول کرانش چه تفاوت / آن بنده که در چشم خریدار در آید / ما در دل بگشائیم بروی همه کس / آن دل تنگ که در روی همه کس میگنجد
آن شیخ که از خانه بیازار برفت / [illegible] که ره خانه ندانست / کهنی گر چه شد قاعده مهر و محبت / رسم کهنی بوده و بعهد تو برافتاد
بنا امید از و خوشدلم که چرخ نیافت / بهانه که توان از وی انتقام کشید / میراندم از ناز چو مرغی که بیازی / پایش بگشایند و پریدن نگذارند
نبندانم چه گری کرده با دل [illegible] / که تا غافل شوم از وی تماشا سوی [illegible] / شفائی را تمام عمر در راه توی بینم / بکوبت میرود یا از سر کوی تو می آید
مایم و حسرتش که علاجش نمی کند / صد روز وصل از شب هجران [illegible] / خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود / چشم لطفی باندازه حسرت دارم
غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی / از رشک نخواهد که بمجنون نگرد کس / گر سام تریاکی اگر رستم گرد / جلاب مراست نوائی خورد
با قیمت آنچه خورده باید داد / یا در عوض آنچه دیده باید خورد / ای آنکه بحسن در لطافت شاهی / هر چند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخ گلی از پستی خود عار مدار / عمر منی از بهر چه ای کوتاهی

شاه نظر متولی مزار شاه رضا واقعه در حوالی قصبه قمشه
من توابع اصفهان بهندوستان رفته و بعد از مراجعت بخوش نقش نام فاخته مایل و بعد از تصرف از ید نفس بمرض فقر مبتلا هم در آن
فقر بدار البقا انتقال یافت طبع غیورش این رباعی از او نوشته شد

با ما سر خصم را بگوییم بسنگ / یا او تن ما ز دار سازد آونگ
القصه در این سراچه پر نیرنگ / یک مرده بنام به که صد زنده به ننگ

آقا شاملی اصلش از قریه زمان است و زمان معظم قراء ماربین
که یکی از بلوک تسعه اصفهان است بغیر از رباعی شعری دیگر از او ملاحظه نشد

عشقی داریم و سینه سوزانی / دردی داریم و دیده گریانی
عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی / دردی و چه درد دور و درمانی

شجاع الدین محمود از جمله اعاظم سادات دار السلطنه اصفهان
برادرزاده خلیفه اسدالله متولی مشهد رضا علیه التحیة والثنا این شعر از وست **شعیبی** از اهل مسجد من محال جوشقانست
واز توابع دار السلطنه اصفهان محسوب می شود مثنوی وامق و عذرا گفته این چند شعر از او نوشته شد

تا نگردی خجل از کرده خود میخواهم / که شهیدان ترا راه بمحشر ندهند / او خلاف وعده کرده است من از خجلت هلاک / میکشد از خجلتم گر وعده دیگر کند
شبها که انتظار گذراندیم وعده دایم / [illegible] جانی خود این گمان نبود / من کسیم از خویش بتنگ آمده / دیوانه یا خرد بجنگ آمده

دوشینه بکوی یار ز رشکم برد | نالید دل پای دل بسنگ آمد

شوکی اسمش محمد ابراهیم گویند باکرش یار رکاب جمع مناهی مایل چنانچه در مرتبه ثانی که بهشت رفته با پسری اراده صحبت داشته در دوست او کشته شد ❊ ❊ ❊

دیدی از دورم و دوسته تغافل | خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند | ای دوست بیا رحم به تنهایی من کن

صادقای کاو خادم مسجد جامع قدیم و بصادقای کاو مشهور غیر این قطعه که در جواب خاقانی گفته از او بنظر نرسیده

ای صادق ای کسان که طرب تو میرزم | اثبات فرزند و خر روش گاوش از رود
کرم که خر کند تن خود در آب شکل گاو | گوشاخ بهر دشمن و گو شیر بهر دوست

میر صبر زواره اسمش روزبهان در اوایل حال فارسی تخلص میکرده آخر الامر که بدستیاری رایض صبر از توسن غرور فرود آمده تغیر تخلص داده بمراتب علمی مربوط و صاحب دیوان است و شعر خوب بسیار گفته اهل عراق او را شاهی ثانی میدانند اگرچه دیوانش در میان نیست اما فقیر از آنچه باقی مانده حکم ترجیح او بر شاهی می نماید خلاصه در عهدی که شاه طهماسب صفوی در قزوین میبوده وی نیز در آنجا بعشق و عاشقی و شاعری میگذرانیده آخر بوطن برگشته این اشعار از او نوشته شد

منم و دلی که دارم بد و دست دارم | اگرش نگاه داری بتو می سپارم
اظهار دوستی زبانی کجا شده | ای سنگدل نترسی کسی در دل تو
یارب دل شکسته من از کجا شنید | بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
این بس جزای کشتن همرنگ روی | حسرت بشنکه که چرا بسمل تو نیست
بین عاشق و معشوق جنگ و غوغا نیست | کدورتی اگر امروز هست فردا نیست
چه دل خوشی ز وصال توام تماشا کرم | که حاضری و مرا جرأت تماشا نیست
ایدل بخواه عذر خود از پاسبان دوست | با ئیم و اشب و گروه سگبان دوست
بر رحم چنین راز خدا می طلبیدم | آنکس که سزای دل من میدهد اینست
ترا بمهر و وفا مهربان خود کردم | وفا و مهر تو با من باختیار تو نیست
هرگز بمهر کس نشود آشنا دلت | فارغ ز قید مهر و وفائی خوشا دلت
خوش آنکه از تو جفایی ندیده می گفتم | فرشته خوی من آیا ستمگری داند
من به پیشش بردم دل که شوم مقصد امید | منتظر کاین گفتگوی من بآخر کی رسد
کسی ز تو شب شکایت دل نگار من کرد | غمی از تو داشت دل چه بروز نگار من کرد
تو با من نگار بنودی که من چنین تو کنی | بجفا چنین دلیرت دل بردبار من کرد
رفت آنکه غم برای دل ناتوان خورم | من خود در آتشم چه غم از دیگران خورم
از ما مپرس حال دل ما که یکزمان | خود را بحیله پیش تو خاموش کرده ام
دوشینه دل بسروی در هجر روی یاران | بسکش و اشک حسرت میریخت همچو باران
دور از تو گر بمردم صد عذر دارم اما | دانی چگونه باشد عذر گناهکاران
ز وصال یار روزی نرسیده ام بکامی | که شب فراقش از من نکشیده انتقامی

صوفی اسمش ملا محمد از اهل اندیارات بعضی او را خالوی جامی دانسته حالش از تخلصش معلوم شد ❊ ❊ ❊

نجواری در رهش افتاده بودم | سحر که او قرار بی قراران
ز من بگذشت چون باد بهاران | مرا بگذاشت چون ابر بهاران
ای شاه نه تخت و نه نگین می ماند | آنچه تو بکوی گر زمین می ماند
صندوق خود دو کاسه درو بشاز | خالی کن و پر کن که همین می ماند

ضمیری اسمش کمال الدین ظریفی خوش صحبت و حریفی بلند همت اشعار نمکینش عاشقان را مرهم سینه مجروح و ابیات شیرینش عارفان را راحت روح و در زمان شاه طهماسب صفوی زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده و گویا در اصفهان بلکه در جای دیگر نیز بکثرت شعر او شاعری نبوده و اما اکثر آنها بتحلیل رفته غرض منتخب هر یک را هر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت نمود باعتقاد فقیر این سعی و اهتمام که جناب

مولانا در

مولانا در بیت شعر کرده اند اگر در کیفیت منظومه بهتر بود و بغرایب مهارت در علم رمل ضمیری تخلص میکرده گویند شش مثنوی مسمی بناز و نیاز و بهار و خزان و لیلی و مجنون و وامق و عذرا و جنة الاخبار و اسکندرنامه گفته و اسامی دواوین غزلیات او بدینموجبست آنچه تتبع کسی نکرده هفت دیوانست مسمی بسفینة الاقبال و صورت حال و کنز الاقوال و عشق بیزوال و صیقل الملال و غدر مقال و قدس الخیال تمام کرده و چهار دیوان در برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بطاهرات و صنایع و بدایة الشعر و نهایة السحر گفته و عنوان الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و آینه جمال در برابر فغان شیرازی و معراج الآمال در مقابل جامی و انیس اللیالی در برابر لسانی شیرازی و سحر حلال در مقابل شاهی سبزواری و فر غزال در برابر اهلی هروی و دُرّ مثال در مقابل میر صالحی مشهدی و سحاب تمثال در برابر آصفی هروی و نخجه فال در مقابل بابا مشهدی و لوامع خیال در برابر امیر همایون اسفراینی و بدایع وصال در مقابل میرزا اشرف جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجند و معشوق لایزال در برابر امیر خسرو دهلوی و حسن مآل در برابر حسن دهلوی بپایان رسانیده و فقیر چنین میداند که تمامی عمر مولانا بسیار و بهار استراو و چهار او فا نخواندن کتب مرقومه نمی کند تا بگفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون غرابت داشت نوشته شد والعهدة علی الراوی

و له غزلیات

این ابیات از او نوشته شد

ازآن مایل نخواهم سوی خود آن شوخ را | که ترسم زین هوس هر سو کسی مایل شود او را
گر نه فرقت وعدهٔ روز جزا بودی ز تو | سوی بدن گر آورد جان گریزپای
ز بس بحسن دمی فرود غم که داشت مرا | ز من نشناختم او را نه او شناخت مرا
ناله ام را هست تأثیری و میترسم که زود | بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا
رقیبم کرم می پرسد ز من پرسیده گویا | ز خود و شرمنده اش مردم از و رنجیده گویا
مشکل شده کارم ز تو در دو دلم اینست | اگر نه از درد دلم مشکل اینست
سیلاب سرشک از در او میبردم | ضمری اثر گریه بجا حاصلم اینست
بیگانه بودی از من و می سوختم کنون | میسوزم از برای کسی کاشنای تست
هرگاه میروم که شکایت کنم ز تو | چون گوش میکنم بزبانم دعای تست
چو دیدم غیر را با محرم او سوختم از غم | چه دانستم که پنهان صحبتی با یار هم دارد
مناجات رستخیز ز عالم برآورد | آن باغبان که تربیت این نهال کرد
رو و باد بگران و ز خشم دامن بر من افشاند | غباری بر دل از هر که دارد بر من افشاند
شادم که داده وعدهٔ فردای محشرم | کانروز هیچ وعده بفردا نمی شود
غمت وداع همه کرد رو بما آورد | وفا که وعده تو کردی غمت بجا آورد
بگرد خاطرم ای خوشدلی چه میگردی | کدام روز مرا با تو آشنایی بود
دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد | ترسم که سیل اشکم از این در بدر برد
سرور جهان شاه ضمیری سرشک تو | ترسم ز جور یار بعالم خبر برد
چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می آید | فریبی کاول از وی خورده بودم یاد می آید
نومید چو آیم بسر کوی تو گویم | امید که این بار چو بار دگر نباشد
فریاد از آن لحظه که در رو دلم آن شوخ | پرسد ز من و قوت گفتار نباشد
علاج درد ضمیری نشد میسر از انم | که گفته بود که درویش دوا ندیدم بر ما
هر دو عالم را باول دیده از چشم افکند | این زمان خود اندکی در دلم جا میکند
مرا هنگام جان دادن جز این نبود غم دیگر | که چون میرم غمت خواهد گرانشتن دیگر
گویا که در رسیده آمد بر دو دلم امروز | که بدهد در کشتن من قاتلم امروز
فراموشم ز یادش بخت آنم گو که بدگویی | کند تحریک آزار من و از من دهد یادش
ز پیام من جوابی نشنیده است قاصد | دهم بآن تسلی که ندیده ام هنوزش
بامیدی که پرسد بار و حال خویشتن گویم | روم چون پیش و با خود زیر لب سخن گویم
فریاد که چون در ره بیداد و نو رفتم | از دیده نهان تا شده از یاد و نو رفتم

طبیبی کش درمانی ندارد درد مهجوری ـ غلط می‌کنم خود را کشتم و درمان خود کردم
چو برخیزد ز خواب ناز بیند سوی خود بودم ـ بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم
اگر از حال خود با یار میدانم چه میگویم ـ یاد کر بپرسم این بار میدانم چه میگویم
یاد کر بپرسم اظهار رنجش میکنم اما ـ نمیرنجانمش بسیار میدانم چه میگویم
مکن بدرود دلم کوش ورنه شهر تو را ـ ز اهل درد کند درد دل شنیدن تو
ز نعمت‌های تو در دل که در روز سیه باشی ـ ز ترات حالی از غم کس شنید و باشی
بجز این ازو نخواهم که از رحم گاه گاهی ـ گذراندم بخاطر ز فغان داد خواهی

ضیا اسمش میرزا نورالله اصلش از قریهٔ کهرار روی دشتین من بلوکات تسعه اصفهان از جملهٔ اکابران دیار و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفترخانهٔ دیوان بوده و طبع خوشی داشته و باکثر کمالات موصوف بوده این قطعه را بجهت میرزا سعید مستوفی گفته

صبا بخدمت مستوفی الممالک عهد ـ اگر رسی کارنش هیچ و درد سر برسان
وراو کند که از من بجا کپای بنان ـ که هرچه بشنوی از روی خبر من برسان
بگو چرا ز تو نفعی نمیرسد بضیا ـ کزین گذشته‌ام از نفع کو ضرر برسان
همین بس است که گوئی ز خیر و شر با او ـ مرا بخیر تو امید نیست شر برسان

وله مسدس

ای بت هرزه گرد هرجائی ـ وی برآورده سر بخود رائی
هرزه گردی و باده پیمائی ـ می‌کشد عاقبت برسوائی
بسکه گفتم زبان من فرسود ـ چکنم پند من ندارد سود
گرچه در پاکی تو نیست شکی ـ این نمیدانم از هزار یکی
شب اگر با مسیح در فلکی ـ مورد تهمتی اگر ملکی
لب بدگو نمی‌توان بستن ـ وز بد او نمی‌توان رستن
کی گمان داشتم که آخر کار ـ ننگ و ناموس را نهی بکنار
همه جا رو شوی و باده کشی ـ ساده روئی تو را بباده چه کار
بار هر کس مشو ز بی مغزی ـ کج منه پا و گرنه می‌لغزی
من بیچاره مردم از وسواس ـ که تو خود را چرا نداری پاس
حسن خود را ز کس بگیر قیاس ـ گفتمت قدر خویشتن بشناس
که اگر با فرشته مفرد نی ـ صرفه او می‌برد تو مغبون نی
انکه پیشت نشسته شام و سحر ـ که منم پاکباز و پاک نظر
لیکنی عشق پاک او باور ـ که هوس پیشه است و افسون گر
این همه سعی بی غرض نبود ـ هست البته در دلش مرضی
انکه گوید نه در تو مفتونم ـ در تماشای صنع بیچونم
من درین شیوه از وی افزونم ـ اگر این راست ملعونم
در خواهش بر روی او دارد ـ قدرت ایزدی تماشا کن
این هوس پیشگان کام طلب ـ همه دو شاب ل تو شکر لب
باکر و هی چنین بزم طرب ـ میکشی جام باده شب همه شب
همه آلوده اند و تو بی باک ـ چون توان کرد حفظ دامن پاک
شب که در بزم غیر استادی ـ همه کس را برون فرستادی
می‌کشیدی و مست افتادی ـ خویشتن را بدست او دادی
با تو آن بی ادب چها که نکرد ـ هرچه میخواست از کجا که نکرد
با چنین کامجوی مطلب دوست ـ ز فاش وی کشید دست نه نکوست
ورنه چون باده رفت در رگ و پوست ـ بیقین آنچنانکه عادت اوست
داروی بیهشی بکار کند ـ من نگویم دگر چه کار کند
تو که میخواره و باده پرست ـ چون روی چون پیاله دست بدست
نقل و می در او طاق ما هم هست ـ میتوان خفت پیش ما هم مست
غیرت عشق رفت جام بده ـ رخ ز می برفروز و کام بده
آنچه می‌گفت او تو پذرفتی ـ چون گل از تاب باده بشکفتی
با خس و خار در چمن خفتی ـ ننگ و ناموس را دعا گفتی
همه جا این زمان فسانهٔ تست ـ گوشها جمله در ترانهٔ تست
در فضای چمن بنالانی ـ با حریفان سفله نوشی می

غافلی

غافلی از خود اینچنین تا کی ـ واقف خویش باش گفتم هی
گلبنک پوشکان میدانی ـ در کمین تو اند تا دانی
با کسی باده در ایاغ مکن ـ سیر مرد و چار باغ مکن
ور روی زیر پل سراغ مکن ـ جگر ما چو لاله داغ مکن
با کس آنجا مرو که سهل است ـ ز رفتن چون تو بی در آن جهل است
زیر پل منزل خطرناک است ـ مسکن لوطیان بی باک است
غنچه کانجا رود چو گل چاک است ـ دگر آنجا حسابها پاک است
مکن آنجا باستراحت میل ـ مفکن بار خانه در ره سیل
همرهی با بتان ساده مکن ـ از گرگی میل جام و باده مکن
در داد و ستد گشاده مکن ـ از تو عیب است این اراده مکن
تو کجا و دلبران شهر کجا ـ نه که راضی شوی بدین سودا
گر ضیا خاطر تو را آزرد ـ این درشتی و نرمی از حد برد
بیش ازین غم نمیتواند خورد ـ رفت و یوسف بدست گرگ سپرد
آنچه کردی اگر هنوز کم است ـ هرچه خواهی بکن مرا چه غم است

طاهر اصلش از قصبهٔ نائین من توابع اصفهان این مطلع از وست
اگه دایم هوس سوختن ما میکرد ـ کاش می‌آمد و از دور تماشا میکرد

ظهیرالدین برادر شرف الدین شفروه است از حالش چیزی معلوم نیست از اشعار او این دو رباعی منتخب و نوشته شد

دلدار ز چهره پرده بگشود برون ـ صد روز دگر از آن در افزود برون
در زلف رخش نمود خورشید و شب ـ و ز خنده لبش ستاره بنمود برون

در زیر کلاه اش گل لاله ببین ـ زیر هر مو دلی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی ـ ماهی که بود دوازده ساله ببین

عشرتی اسمش آقا علی از اهالی قریهٔ فروشان ماربین اصفهان است و باکثر علوم مربوط بهند رفته مراجعت کرده در مشهد مقدس مدفون شده از وست

ای انکه ندیدم ببزرگی تو شخص ـ هرچند که در کشور اندیشه دویدم
یک لطف نمایان تو در حق من این بود ـ کز وعدهٔ تریاک ز تریاک بریدم

غازی قلندر اصلش از اصفهان لیکن در بلدهٔ سمنان توطن داشته طبع خوشی داشته گویند اکثر اوقات مبتلای مرض عشق بوده این بیت از وست

جزای یکشب بجرم اگر دهد ایزد ـ بسوی خلد برم کافر و مسلمان را
زمانه چون تو ستمکاره بدست آورد ـ عجب که یک دل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید ـ بگذارید که دیوانه قراری گیرد

فخرالدین احول از جمله شعرای معتبر اصفهان و در زمان سلاطین ساعدیه ظهور یافته از اقران امامی هروی است بعضی او را فرزند او دانسته اند و بعضی دیگر اهل ولایت دیگرش نوشته اند خلاصه در فن نظم نهایت مهارت داشته و مرجع فصحا و بلغای عهد خود بوده این اشعار از وست

وله ایضا

یوسف رخ و هارون سخن و خضر علو ـ موسی کف و عیسی دم و ادریس مکانست
حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاه است ـ رستم دل و سهراب تن و کیو سنان است
با طلعت افروخته خورشید زمین است ـ با رایت افراخته جمشید زمان است

وله ایضا

دوش پرسیدمی از چنگ که از بهر چرا است ـ شکل هدهد و تو چون الف با گرو راست
پر گشتی ز برای چه کنی موی خضاب ـ پشت پیران و سر زلف سیاه از سودا
چنگ گفتا بروای سر زده سودائی ـ بسته زناری و غمازی و چنین تقصیرات
من اگر چند کژم راستی راهم بین ـ ور چه پیرم سر زلفم ز جوانی برناست
من چنانم که ز ساعات شب و روز گرا ـ دو ده و چار شد و تا ده و ده اکنون کو
زهره در چنگ که نغمات برابر کردن ـ و خط داودی را نقرانم از آن است
نی بدو گفت تو بر بسته و من بر رسته ـ فرق پر بسته بر رسته کجا تا بکجاست
من نهم شاخ نبات و شکر از من خیزد ـ لب نی زن ز لب چون شکرم بوسه رباست
راه من راه نهاوند و عراق است و حجاز ـ آه من نالهٔ عشاق و حسینی و نوا
چنگ گفتا نه بسازی که مخالف شده ـ نشنیدی تا که مخالف نزند پرده راست

چند گوئی تو اگر راه زنی لاابرت
گر بسازی و رسیلی کنی اشب بامن
نقطهٔ فصل ربیعی ز انقلاب آید پدید
هر کجا بار بد ز الاله بالید از زمین
تا که بنشیند غبار از روی میدان هوا
کرده باز از ناز نرگس چشم گوئی در بهشت
هفت رنگ است این حیاقوس قزح یا قزح
چه رفت در طبع او جو د مضمر
کشیده آن بجامه نقاش صنعش
رفتی دهل زن سحر که دو باش
چو با جفت خود جمع کرده برودی
زهی افسرت برتر از تاج کسری
بیابان بود از وجود تو خالی
چنین خوش که تو می سرائی سحر که
ایا شهریاری که نازند از تو
همی تا نگردد مؤخر مقدم
جهان بحکم تو آفاقی ز تا بعهد تو خرم
فلک بعدل تو شاکر ملک شکر تو داکر
ای در چمن حسن رخ تو نار و ترا گل
سر بنده نگرکنیده است از رخ تو جوهر
زین بیش مکن جور برآنکس که برادرا
نه از بقای آدم ذات تو را ابو
چیست آن ماهی که بر پشت سیاسای قدم
سر محرف تن مطول ادم مقوس آن
جسم و پس لاغر آت واین عجب پهلوی

سرو پا هر دو بریده که در شرح حراث
تو اگر چند سخن دانی لیکن خورده

ولهٔ ایضاً

ور بره از برج ماهی آفتاب آید پدید
ربع مسکون گشت چون ربع سطرلاب از نقوش
هر کجا خاک و سراب آب و شراب آمد پدید
ای عجب کز خندق سیمین لالهٔ شکند
آب اندر خرطوم پیلان سحاب آمد پدید
از صبا در جام مل برگ گل لعل او
قاصرات الطرف اتراب از تراب آمد پدید
بر آب جو برابروی تیهو در جبال

ولهٔ ایضاً الغز باسم خروس

چو شاهانش بر سر ز یاقوت افسر
سحرخیز و خوشخوان و بحرص وفا
سپید آب و شکر خوش زنگار بر بر
تهی است انه بهرکشی و چکش
رسیل مؤذن ز الله اکبر
خموشی که زینده که شام خفتن
بر آید ز جفتش یکی طرفه گوهر
چه گوهر یکی گوهر اندر میاش
خهی رفتنت رشک رفتار قیصر
چو دنبال طوطی نورام مقوس
بود در بیابان نوای تو رهبر
تقوت عقابی بصوت چو شاهین
مگر مدح خسرو همی خوانی از بر
شهنشاه عادل خداوندزاده
سریر سلیمان و ملک سکندر
وفاق تو جنت خلاف تو دوزخ
همی تا نگردد مؤنث مذکر
بهر فتح باد اسپاهت مقدم

ولهٔ ایضاً

سخاوت تو فاخر کرم ز طبع تو مشتق
شمایل تو حمید خصایل تو گزیده
جانا با فنا از خاصیت لعل لب مل
خط تو چو بالاله بر آمیخته سبزه
بر کردن سه هر مه از آن روی نهد غل
در چشم من از فرق تو دانه بلبل
امروز بدرگاه امیر است توسل
آدم ز روح تو شد بمادری پسر

ولهٔ ایضاً الغز باسم قلم

توانا با علاج از سوداش سرگشته قدم
ماهی بری و بحری کار دار بحر سیم
ماهی زرین که دارد بار سیمین در شکم
سیم و زر در ظاهر و باطن بسی دارد و لیک

ولهٔ ایضاً الغز باسم آینه

من بزرگم سخنم گوش کن و حکم ترا
جای ما بار که پادشه بحر عطا است
تا ز احکام منجم فتح باب آمد پدید
شیشهٔ شامی که بر آب آن حباب آمد پدید
در هوا در گوش گل در خوشاب آمد پدید
از فروغ لاله و سبزه خضاب آمد پدید
طاق ایوان شه مالک رقاب آمد پدید
سخی طبع و دلدار و بیخواب کم خور
نه از پای تن باز از فرق مغفر
و گرنه کند یاد خنجر بخنجر
بیکجای جمع آمده سیم با زر
بکردار هدهد ترا تاج بر سر
بسایه همایی بالفت کبوتر
پناه جهان پادشاه مظفر
عطای تو بیحد ثنای تو بیمر
ز بهر دور باد از مانت مؤخر
طرب بزم تو شامل ظفر بزم تو ملحق
مخالف تو معذب موافق تو موفق
زلف تو چو از سرو در آویخته سنبل
در گوش تو از ناز من نغمه بلبل
مریم ز نفخ تو شده بی شوهری حبل
نه از فنای عالم ملک تو را خلل
عنبر سا او با کافور آمیزد بهم
میرتن او بخت چون پشت ماهی بکدم
میکند فربه باو فخر الوراصدر الامم

منور چیست آئینه روی گل رخسار را
که تصویر عارضت بود بر ظهور او ما وا
اگر روشن نمی بر رخ شود چینی ز رخش گلگون
مرا و را حلقه اندر گوش لیکن گوش بی ارتش
چو مردم موسم بهمن غدر ساخته خفتر
بر او هر چند تابد تیغ هندی کارگر لیکن
ستاده پیش قصر او هزاران قیصر و کسری
بسبد دل هر کسی کو را ندارد دوست چون لاله
زبانا خنجر آن بیرون آرد و بیر از خنجر
زنند آنان بکند د تیغت چو تیغ فولاد آتش
بر نیران تو اندم نگاه و هر کسی با شب
دو شینه اندر مجلسی تا روز بد شب بار من

چو شب بگروی آن تار یک چون روزان
که تعلیم طوطی را بود در بطن او مسکن
وگر آتش کشی بر رخ شود خورشیش اهرمن
مرا و را است پشت و روی و لیکن نیست بر گرده
و لیکن روی او روشن بسان قبله بهمن
شبانگه گر دواز پیکان تر شد چو پرویزن
پیاده پیش اسب او هزاران خسرو بهمن
اگر خود صد زبان دارد بماند لال چون سوسن
سپاه مغفر کردن فرو کوبند چون ناودن
بجشان در شود تیزت چو اندر پرنیان سوزن
که تا بر هم زنی دیده رود از نگه تا حد

همی خندد تو خوبانش بر و در بزم بر چهره
در او غلمان روز افزون چو شرکان اندر انجمن
شود گر دم زنی رویش بکیوم چو چراغ از دم
بتا زی پارسی نامش از آن اسم زنان آمد
یکی چینی که بر روی تیغ هندی کار کن آید
خداوند جهان سعد آن فریدون فر رستم دل
ز عیش عیش او با نصیب دوستان شادان
در آفاقست کز از جا نها رسد بر آسمان
بشنو شنیده اندر آفاقست بجز درع در آهن
چو منقار آهنین مرغیست آن چار پر
اگر چه سبز خنک چرخ نعل از ماه نو دارد

ولهٔ الغز باسم شمع

همی بینند مردانش بعزم رزم بر جوشن
در آن خوبان رخ گلگون چو حوران اندر گلشن
شود گر بنگری رویش چو چشم از مردم آبستن
که مشاطه است نتواند کسی مشاطگی چون زنان
یکی هندی که دارد دست دوم ور نگرا دشمن
که بار وشش روز کین فرو ماند چون زن
ز موج فوج او باشد قرین دشمنان شیون
در آن خاک که از آنی تو نها بر و ید از زمین
ندارند اندر آن حالت بجز پولاد پیراهن
که بر چینه کواکب را از روی چرخ چون ارزن
نگاه سیر در جنبش کهون لنگیت نعل
از شهد زاده شاهدی انجم خاور انجمن

[illegible]

آنگه تیغ آتشین بکشاد و بر ظلمت کمین
چو در شبخون روز کین تیغ شبه شکن
گل یوسف مصرش چمن باد ش زنده پیرهن
ابر از هوا تو چشم من اشک ز الیحار یخته
نماز شام کز امواج این دریای دولایی
فرو شده و رق زرین بر آمد طشت سیمابی
ز موج اوج این دریا بر آمد صد هزار انجم
چو بر روی محیط کل شنا ور خیل مرغابی
پیوستن دوستان لبی آنت
و شوار بریدنت و آخر آنت
شیرینی وصل را نخواهم هرگز
از غایت تلخی که در هجر آنست

فخری اصلش از اردستان من توابع اصفهان و کیفیت احوالش از نظر پنهان است این دو مطلع از وست :

کهی که بر دلت از دیگری غباری هست
مکر بخاطرت آید که خاکساری هست
کدام دل که بر او زخمی از خدنگ تو نیست
تو صلح اگر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فکری اسمش محمد رضا بیک مردی نیک ذات و جمیل الصفات در علم سیاق صاحب وقوف بوده این دو شعر از و ملاحظه شده

تو همزانوی غیر و من ز غیرت
بخون دیده تا زانو نشسته
ز رشک این رفتن تا بوتم از کوی تو عیرتم
که باید مدعی رازی که در دل داشتم عیرم

قاسمی اصلش از اردستان است و در اصفهان در شهور سنه وداع عالم کرد از و
خوش آن غضب که همان لحظه بی گناهی من
شود عیان و در آیی بعذر خواهی من

میرشاه قوام الدین از سادات آن بلدهٔ فاخره و در زمان دولت شاه اسمعیل صفوی بشغل صدارت بوده این شعر از و بنظر رسیده نوشته شد

وله

روز اگر با هم نشینیم غم دل بر و یم
شب که غیر از غم ندارم هم نشینی چون کنم

کامی مردی خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیافه عجیب و صورت مهیب مقبول طبایع اعالی و اعیان انجا و اکابر آنجا بود یار را همراه خود بوده
از خود راضی میداشته چنانکه روزی شاه صفی که از سادات گلستانه است با مولانا جهة تفریح خاطر در بالای تخت گاه نارون ولایت
که در نهایت میدان قدیم واقعست بسیر میدان اشتغال داشته در آن بین مولانا را انجا نظر رسیده که خوش آمدی بسیند گوید
اتفاقا مهتر ملک کرنائی در بالای نقاره خانه شروع در ساز کرده چون متفرق است که در نواختن ساز سر نا حرکت میکند و خم میشود
مولانا به سید مشار الیه گفته که مهتر با شمات یعنی بجده میکند آن سید عزیز با وجود دوری مسافت بتقریب صداقت قبول کرده
روز دیگر مهتر بر خورده عذر خواهی بسیاری از مهتر فرمود و این شعر از وست

ولہ

تو یار گروهی از غم هجرانت جان بستان	فریاد از آن زمان که بوصل تو خو کنند
نه از مستی آمایل هر طرف قدم چو مستان	گرانی میکند از بار و لیها سرو آزاد آتش

میرزا ابو القاسم کامی اصلش از سادات گلستانه یکی از اجداد ایشان در فتنه تیموری از شهر بیرون رفته باره و پیوست و مورد الطاف
شاهی شده و همه جا در اردو بوده تا بترکستان رسیده مشار الیه متولد شده و در کابل نشو و نما یافته مشهور بکابلی شده و در زمان
همایون پادشاه بهندوستان رفته و با کمال اعتبار پادشاهی دامن از صحبت مردم برچیده و جویای صحبت فقرا گردیده و
و خیال شعر هم میفرموده و این چند بیت از وست

ولہ غزلیات

بزن بر سینه من خنجری چند	ز رحمت بر دلم بگشا دری چند
خواهم که چرخ زاب گل من سبو کنند	چون بشکنند سفال بکر کوی او کنند
چشمه که میزاید ازین خاکدان	اشک مقیمان دل غمناک دان
چشم تماشاگه کرده ون دوان	یا سر چوب آورد و از گل برون
وفا نباید دلا از زنگ چشمان	مسلمانی مخواه از کافری چند
چون سایه هر هم بهر جا روان شوی	شاید که رفته رفته بما مهربان شوی
نرگس شهلا نبود هر بهار	آنکه بروید بلب جویبار

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق است
از صنادید مشهور و اساتید معروف نبوده و جا و آنچه یار محترم بوده و مداح خاندان صاعدیه است الحق پدر و پسر هر دو از اکابر
دانشوران و افاضل سخن گستران عهد خود بوده اند و کمال و اخلاق المعانی لقب داده اند و اوایلش ملاحظه شد قریب بدوازده هزار
بیت است گویا بتقریبی از اهل آنجا رنجیده این قطعه را گفته اتفاقا سخن ایشان تاثیر کرده عما قریب لشکر اوکتای قاآن پسر چنگیز خان
در رسیده قتل عام شده و او نیز در آن بین شربت شهادت چشیده

ولہ قطعه

ای خداوند هفت سیاره	پادشاهی فرست خونخواره
تا در و دشت را چو دشت کند	جوی خون آورد ز جو باره
عدد مردمان بیفزاید	هر یکی را کند بصد پاره

سبب قتل او آنکه در حین ورود لشکر مغول کمال بلباس فقر
ملبس شده و در زاویه خارج شهر ساکن و بعلت لباس کسی از آن لشکر مزاحم او نشده جمعی از اهل شهر اموال خود را در آن
زاویه در چاهی پنهان کرده اتفاقا مغول بچه کمان کرده سنگی بر مرغی انداخته زهگیر از دستش غلطان بچاه افتاده بجهة
برآوردن زهگیر بچاه رفته اموال را برآورده بعلت مطالبه مال دیگر آخر الامر فقیر در زیر شکنجه ازین عالم رفت و در سنه گویند
که در وقت شهادت این رباعی را گفته شهید شد

دل خون شد و شرط جانگذاری اینست	در حضرت او کمینه بازی اینست

با این همه هیچ دم نمی آرم زد	شاید که تو را بنده نوازی آید

از قصاید و رباعیات و غزلیات و اشعار متین دارد این چند شعر

از وی انتخاب

اندرین مزرعه یک قاعده دیدم محکم
خوشی باشد بر باد و چو قسمت کردند
خازن شد این مقلوبین در و لعل
چشم کل شکفته و اشکم گلاب کرم
چنین آن جرم منور سال و مه اندر شتاب
گاهی اندر دلو چون یوسف بود او در مقام
پیکر او چون پسر لیک آن پسر شمشیر زن
از تامل صورت و شاهد شمع و لنگ
مه روی این بخواست بعزم شکار
کشم که رنگ مستی و مخمور از شراب
صد جا شکار چنگل باز و زلف او
شنید این حدیث شاهی راند چون ظفر
در پیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ
حدرا باین قصیده که رست امتحان
جز من که رام کردم خاطر برین جنان
دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل
بر نافه است بخت مرا روز کار و ...
از رم زهر نکنش صد هزار دل
جهان زمیری یکباره در سر آمده بود
دم مبارک باد و صبا بدو پیوست
اساس قصر نه زین خوشتر بود آن افکند
شب سیاه فروغ بیاض و دیوارش
چو خفت عرصه آن دشت رنگ فیروزه

ولہ ایضا

گر خود آن قاعده بر کند بنیاد مرا	خوش گستری شد این مقلوبین در و لعل
خوش آن قحبه نان باشد و آن باد مرا	گو بینند شک ناب شود خون بروز کار
و اکنون نمی کند نظر اندر خط کتاب	در اندرون جسم ز الوان مختلف
هرگز مباد کس چو من اندر کلاه	کورئی خواهی بد عاقبت سیم زور

لغز با سم افتاب

که ببطن حوت چون یونس بود او را مآب	روز با تیغ آشکارا میکند قطع الطریق
هیات او چشمه دان چشمه اندر التهاب	قرص صابون است پنداری لطف آب کرم
وز تخیل پیکر او ساقی جام و شراب	آنکه بوسد بامدادان آستان خواجه کیست

ولہ ایضا

آخر همی چه خواهی و اندر خمار آب	برداشت بط زو کف برای شکار کبک
کو زبر ران کشید زبهر شکار آب	میر انداو و عقل همی کف از پیش
اندر رکاب صدر و سر روزگار آب	گر دانش بنرد بکردون رسد غبار
چون پیش سر کرسند در مرغزار آب	بهر هر مبانی فرع تیغ تو عدو
که تا بروز حشر کند افتخار آب	از اهل فضل و طبع میدان ازین رو
رایض کند ز روی هنر روزگار آب	لیکن چه فایده که ز بخت بدم مدام
میدان چو تنگ باشد ناید بکار آب	تا در نشاط آید و شادی کند طبع

ولہ ایضا

گر در شود مراد و زلف نگار دوست	پیکان تیر غمزه تو در دل من است
بد سگیری این دو تیر جان بر خواست	در خف پیر که موی سرش بر بخته بود
جوانی تازه شد و دست و در نکار گرفت	بکله چین اندر بقرب یکدفعه
که وقت همت این صدر کامران افکند	نخست بار که اقبال باز کرد درش
سمو تا ز در صبح در کان افکند	علو کنگره او بدان مقام رسید
فلک مغلطه خود را در آستان افکند	بر آسمان حکند او اگر نه آستی

و نوشته گردید
و اکنون نمی کند نظر اندر خط کتاب
دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب
همچون بهشت جوی شراب و شیر ناب
منت خدای را که شد آن نیز مستجاب
شهسوار پر دل بر روز جنگ افتاب
شب چو زرد نقب زن تا زیر زمین اندر نقاب
تابد گردون فرو شوید ز زلف شب خضاب
روشنست این آفتاب آفتاب افتاب
خیر الاعلام و چپ و زین اندرار آب
تحتی بساخت خواهم و در کوهسار آب
کاخر برای بنده زمانی بدار آب
رای تو چون سیاوش و اندر شرار آب
گوید مرا که خویش بسکندر بیار آب
هرگز نزاده بود یکی نامدار آب
مهل بکرد عالم چون چشمه سار آب
در سبزه چون بکرد و وقت بهار آب
زانم نمیرسد بسر زلف یار دوست
در غیبت یار و رست زمن اکنون بیار دوست
از آن سپس کی دو نا گشت استوار گرفت
سر و کش کشیده شد و رسید و بار گرفت
سعادت آمد و خود را بر آستان افکند
که آسمان از چشم اختران افکند
گردش خواجه فلک خاک در دمان افکند

سفیده دم که نسیم بهار می
زحسن چو شاخ درخت بهشت وی از آن
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز
عنان کشیده همی داشت و زنگ روی
هر آن فریب که در عشوه ... ور بارم
شکسته گشت ز سرپنجه کفایت او
بر عرصه وجود بنای فلک نبود
بیا بیا که فراق مرا بجان آورد
چه لطف بود که تشریف دادی از ناگاه
دلم تو داشتی ار نه بدادمی در حال
فزانه دو سه جو چون بروزگار و راز
سپهر کعبه گدایی ز کوی تست تو
محاسبان زمانه بگرد تخته خاک
همرهان نازنینم از سفر باز آمدند
چون ندیدم در میان کاروان معشوق خویش
شرط همراهی بجا نگذاشت سایه پرورم
دوستان و یاران از بهر استقبال او
آه از آن ساعت که همراهان او بی او بجم
بر لب جوی فرو بردند سروی را که
جامه جان و جوانی بدزبان راه ما
یارب آن را بده در کردش از سود آخرت
حیف آن سیاح کاو راست بر دریا گذر
اعتماد اهل دنیا بر وی و بی وی شتافت
سیمرو دیر سینه همچون مار دست بر بانی
خانه دیوار و در ماند بهم

وله ایضا

کری بچیدم و دیگر بیار می آید
چنانکه میانه شرم و خمار می آید
بشرم در شده و بی اختیار می آید
مراز ساده ولی استوار می آید
حوادثی که گسسته مهار می آید
کاقبال رخت خویش درین خاندان نهاد

وله ایضا

که باد از من و رنجور ناتوان آورد
باآنکه مژده وصل تو ناگهان آورد
ببوی کاتش خورشید در نهان آورد
که همچو من طمع او را بسر دوان آورد

در مرثیه فرزند خود گوید

بدگمانم تا چرا آن پسر باز آمدند
گفتم آیا از چه اینها زودتر باز آمدند
باز پس بگذاشتند و پیشتر باز آمدند
همچو من بر پای رفتند و بسر باز آمدند
بی برادر خونچکان نزد پدر باز آمدند
پس برنا غنچه آسا جامه در باز آمدند
فرخ آنکو بازیان سیم و زر باز آمدند

لغز باسم کشتی

سر بی گوساله و مه بی پا باشد ...
آب دریا تا کمرگاه وی و وی مختصر
و آنکه ای طلبند کردم و دم برآورده ور
سقف او برزیر پا سیف و ستون ...

زبسکه داشت دل خسته تر ز آنک
بشوخ چشمی او تا عنان بره دادم
گرفتمش همه ره در حدیث شاد و گر
مرا غرور که تشریف میدهد از خود
سری که سپهر نهاد اشتی قضا
قهرت نه پای خوات در آور جز مرا
نشانه هستی من زان جهان همی داده
کنون وصال تو آورد من جان را
بگوش جود تو تا که حدیث کان برسید
دو قرص دارد و از بسکه حرمت بداد
ارمغانی حنظل آوردند و صبر از بهر ما
او مگر از نازکی آهسته تر می آمد آب
قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند
بر نشاط روی و همسایگان کوی او
نازنین خویش را با یار و همره کرده ام
من چرا خونین نگریم لیک چون بیگانگان
دیر شد تا نامه از تو نیامد سوی ما
رهبر خلق آ او را خود نه چشم است و نه گوش
در میان بحر و همچون بحر باشد خشک لب
حاش لله گر برآید پای او در روز جنگ
ساکنان او نمیترسند از طوفان نوح

نگاه کردم و دیدم که یار می آید
چنان نمود مرا کز شکار می آید
ز هر چه منش گرچه عار می آید
بقدر حاجت پاسخ گذاری آید
برای خدمت صور کبار می آید
با منهیان فکر تو اندر ضیان نهاد
لیکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهاد
بیا که جنبه نفس بر نمی توان آورد
امید وصل تو بازم بدین جهان آورد
اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
سه سینه خسته تو تاختن بکان آورد
هزار بار فرو برد و پس بجوان آورد
همه ز بهر صاحب چنین دو نان آورد
گرچه خود با تنگها قند و شکر باز آمدند
یا خود ایشان از ره دیگر مگر باز آمدند
در بیابانی و خود با لکیدکر باز آمدند
مطربان رفتند و لیکن نوحه گر باز آمدند
یار نامد نازنینم یار و خر باز آمدند
از غم او هر یکی چون نیشتر باز آمدند
ور چه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند
گر رفیقانش ز دنیا بهره ور باز آمدند
نام او طیار و او را خود نه بال است و نه پر
باشد از بیم هلاک آنکه کند بهاست
پشت خلقی بشکند از بیم مال ای سیم
ور همه بنیاد او دیوار او کوتاه تر

طرفه تر آنست که در زندگی چندان بود
در همه بحری بود جاش مگر کاندر او بحر
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
چون داشت است خدمت درگاه فرخت
شد انتزاع من متعین از من و باک
ترسم بدر که آید و در حال میرود
در چشم نرگسین چه کند سیل آتشین
حرمان من چراست ز انعام شاملت
دست ایادی تو اگر برکشد مرا
جفتی عوان بخانه من سر فرا کنند
پرخاش گفتشان بدرد زهره چنانت
چون ... مضطرب و تیز و سرسبک
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ
با اینچنین حریف همانا که بعد از آن
اندر وظیفه ما اهل فتد بسی خلل
زبان عذر ندارم از آنکه بس خجلم
عروس طبع مرا لطف تو چو خطبت کرد
چو دید بر رخ ناشسته زلف شوریده
اگرچه بود درین باب خجلت بد در خرد
بخدمت تو فرستادمش کنون سرسان
تحفه از خشب و دو وری قلم کردم
سنان برسته بلا لائش و صد لولو
توقف ز مشاطه گرم که کنون
ز چشم کابین دارد ز کس مکوش نشان

کباب را در اندرون او بدید آیدم
بحر شعر و بحر جود و پادشاه بحر و بر
قطار هفته و ایام بگسلند مهار
وی آنکه اهل فضل را بهمه حال دستگیر
پیرایه توانگر و سرمایه فقیر
از فرط بی عنایتی صاحب کبیر
مجهولکی که خواجه مرا کفت ... بگیر
یا برگ یاسمن چه کند باد زمهریر
چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر
آیم برون ز حادثه چون موی از خمیر
هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر
زان مگنفش نباشد از خودشان زیر
قدی چو تیر کشتی و ریشی چو بادگیر
شاعر درین دیار نشاید بزن ... بتیر
چون نیست کاین وظیفه نکرد ... خلاص

وله ایضا

بگوید که چه بوده است موجب تاخیر
بپرس خود که چه فریاد کرد بانک نفیر
ز امتثال اشارت همان نبود گزیر
چنانکه نقد دغل پیش ناقدان بصیر
تتق ز کلک و اکنون ز بستر حریر
زبان گشاده بجاو ... زبان حریر
بجلوه گاه قبولش نکو کند تصویر
برابکانش ... که ببندی

باد او را تا زیانه خاک او را تا خنه
امید لذت عیش از مدار چرخ مدار
چنان برآرد و گرد از استخوانها مغز

وله ایضا

آنها که برمن از ستم چرخ میرود
حقا که با غلام وی اندر سرای خویش
با چون منی خطاب بسرهنگ کش کند
آزار من چرا کند از بهر هر خری
ز ... تنور دولت تو کرم و هر کرم
متواریم چو موش بسوراخ خانه در
مرغ همچو کله که بر فلک شوند
سرهنگ ... اجزای ...
گر بر خیال دایه کند ... گذر
روبی ... آتش و مویی شکل دود
اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ
هرکس تو وظیفه تقاضا همی کند

وله ایضا

یک بر فتم و با عقل مشورت کردم
که این چه لایق آنکه زنت شربت ...
بیا ببستم چون زلف نفس تو آمد
بنام و ننگش ترکیبی بدادم و هم
ز اشک چهره من عرقه گهر در زر
بکردم این همه و عاقبت همی دانم
اگرچه زشت و گرانست نازنین من است
نیازدار جگرگوشه ضمیر مرا

آتش در الخس بجای او باد او را بجای
که در دیار کرم نیست آدمی دیار
که از درخت برآرد شکوفه ابر بهار
وی اهل فضل را بهمه حال دستگیر
بی با کبیر میرود الحق نه با صغیر
نی از قلیل یارم و کاش نه از کثیر
هرگز کسی بیاره و برد و جامه حریر
کو کرد کس گزیند بر توده عبیر
پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
بی آنکه یافتم مثل بوی از خمیر
خالی ز سهمشان مگر برد ز خانه تیر
ز زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نقطه دو خیر
کودک ز بیمشان ... لب ...
رنگی چو رنگ خون و بوی چو بوی سیر
هر سه مرا الحضرت فرخنده وزیر
لطفی بکن وظیفه زمن زند باز گیر
زر نوع نوع صلاح و ز گونه گون تقصیر
کز اوست طاقت علق و ستشار و شیر
که دیو را پر طاوس بر نهی بسریر
چو چشم خوبان میکرده برده ام تقصیر
چنانکه لایق من بود از قلیل و کثیر
ز خط و خامه من در میان مشک و عبیر
که از ثنای تو هم خورد باید تشویر
بچشم مهر نگر سوی نازنین آن پیر
که من بخون دلش پرورده ام به شیر

حلال زاده کی واصل پاک گوهر بین
تبارک الله از آن سیل من بروی نکو
دریغ جان گرامی که رفت بر سر تن
دریغ و غم که پس از شصت سال و اندر عمر
فرو شدست بگل اسب ضعف پای بخش
برون بکنج قناعت منه قدم بطلب
بعشقبازی این کنده پیر هر دو جهان
نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب
چه خواهی بدل از این منزل ستم پر خس
گذشت دور جوانی هنوز در خوابی
چنین نشسته بدینجات هم نه بگدازی
وگر ندیده کسی تند گشت زلفش را
کله ز بهر چه بر خاک میزند لاله
هر گز کسی نداد بدینسان نتایج برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
گرچه سپید کرد همه خانمان ما
هم نان و گوشت دارد و هم بیمه شراب
آنجا که ساز عیش بود افشا جستر است
گر تو تم بدی ز پی قرص آفتاب
لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد
خورشید خواجه از کند پشت گرمی
ایکه باکشف ضمیرت متعذر باشد
جز بغون نفحات نفث آهو را
بوی از خلق تو شنید گل آمیز
خاطر غیر نات بگه سرعت نظم

وله ایضا

تبارک الله از آن قصد من بزلف دراز | کنون چه گیسو مشکین بر اچه ساز
دریغ روز جوانی که رفت تنگ و تاز | دریغ دیده که بر هم نهاده پیدا
بیا که تا بسفر میروم نه برگ و نه ساز | بصد زبان کشف بر رخم پری
بر آمدت ز گریبان مجز سر مفراز | چو جلوه گاه تو اصل شده آشیانه زاغ
که مرغ خاکی ایمن بود ز چنگل باز | ز پیش خرج و نفرت آنچه در دست داری
بیاد داوری و باتو می‌شود انباز | عروس ایتا مانده برهنه در صد دست
نخواهی اینکه لقب یابد شدت غریب نواز | رها مکن که سر و بود در میان باشد

وله ایضا

شب را ز بخشی سپیده دم برخیز | نخواهی آنکه چو سگ قفای کرم خوری

وله ایضا

ز عهد آنکه چو شد آمد شکفت عهده شکش | اگر نه لاله و گل گشته اند خار و جگل
گل از برای چه صد پاره کرده پیراهنش | بدست نخب جوان تو هفت دانه چرخ

وله ایضا

اجرام کوهها همه در میان برف | از بسکه سرنجانه هر کس غرور بر
یارب سیاه باد همه خانمان برف | وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است
هم مطربی که بر زندش دو ستان برف | معشوقه مرکب از اضداد مختلف
جباش کو فلان و فلان در زفلان برف | نه همچو من که هر نفسش یاد زمهریر
بر بام چرخ رفتی از زنر و بان برف | از کینه سخای تو و زدیده کرد آه
برگ سمن پراکند از باد بان برف | ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن

وله ایضا

ماندن دختر اسرار پس ستر عفاف | جز بیاد سخن روح فزای تو نیست
نشو و خون جگر مشک معطر در ناف | حاسد گشت چو موی از غم و هم جان برو
در سر از غنچه از این شرم کشیده آلحاف | سرعت عزم ترا دید عذر شد دل
نقطه نون بر باید ز خم چنبر کاف | مثلث از بر ز بر چرخ بود هم توی

نکه مکن لب به چهره کی و شکل خریر
کنون چه شعله آتش بر اچه شمع طراز
کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
گر این نه جای قرارات خیز و دوازره
مکن تو بر هوس و در هوای دل پرواز
که کم شود ز تو هر چیز گر تو مانده باز
برای هیزم دوزخ کشیده جهان
نخلوتی که ترا با خدای باشد راز
چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
مکوب آهن سرد از سر در هم برخیز
باختیار خود از پیش لاجرم برخیز
ز شرم آنکه ندیده است در چمنش
چنانکه مهره گهواره پیش طفل رضیع
کوئی که لقمه ایست زرین در دهان برف
سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف
کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
پیغامهای سرو و دها از زبان برف
سیمی که میکند همی اکنون زکان برف
زان بیم تو اگر هست کنون میزبان برف
سر باکند شمار من از گشتگان برف
دست نقاش صور صورت در در اصداف
زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف
گوهر حلم ترا دید خلق شد دل قاف
زانکه هست آینه سکر کرده شفاف

گل در اکاف

گل ز لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه
ای بر ده آب حیوان پیش لب دهانت
تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد
خیر مقدم ز کجا پرست ای باد شمال
گرچه بر دوش کشی هودج خاتون سخن
جلوه داده ز آن نق مشک سیاه
بسر انگشت و ب معجز شان بکشوم
نو عروسانی دو شیزه و پاکیزه که بود
جامه شان ز کشت از بسکه نهاده بر
گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خواند
قلمت میکند احیاث قضا راز انکه
گاه بر مقدم استاده بود چون او تاد
آدم با سخنی چند گران پر شده ام
وانکه او را ز خری توبره باید بر سر
نان خود میخورم و مدحتشان میگویم
ای برادر چو فتادیم بروزی که در آن
هجو را نیز اگر روزی تأثیری بود
افسوس کافتاب بهر رفت و من از نجف
دی دیدمش بخواب و مرا گفت ای پسر
حشو و ساده ام پر طاوس قدسی است
فردا سلام من بر یاران من رسان
وامروز با شهامت مرد اکنی خوش
چه آنکه یا که واره در دل کش مقام
عقد ها گوهر از آن آرد برون غواص فکر
افتاد آن ولیکن چون از روی منکسف

یاد صبا براو خواند یا ایها المزمل | سوسن بسان عیسی بگروزه گشت ناطق
وی مانده عقل حیران زان شکل شمایل | زلف تو بر بنا گوش تعبیا و دست موسی

وله ایضا

کش خواهید و جوبی و چه داری حوال | ناتوان شکل همی جنبم و گرد آلود است
از تو پرور ترا انصاف نه بدم محال | شعر گن الدین وایم چو ترا بهره بود
دختران مصف غریب از باب جمال | سی و ش شوری ما سر بر زده از پیراهنی
لعبتانی بدم و سر تا قدم از لطف جمال | خواهرانی همه بر یک قد و یک اندازه
ز هر شان گوی که بینا و مه تو خال | دست او راک چو باز ید بدبنسان فطرت
خود بود آفت خوبان همه از عین کمال | شاد باش ای سخن قدوه ارباب هنر
جانور کرده از خاصیت او تمثال | تا فرود رفت بکنج سخنت پای نظر
همه کامیش بداده است خدای متعال | منزل روح از آنست سواد خط تو
گاه در سجده همی کرید همچون ابدال | مدح اگر در خور معنی تو میباید گفت
تا کنم سینه تهی با تو از این حب الحال | سید هر دو جهان نعت اصحاب یمین
قدرش لعل بدامن و دهد و ز رکوال | بلکه با لم ز کسانی که ز افراط طمع
پس هم ایشان از طمع افتد بمثال | با چنین رونق بازار سخن وای بر آنک
تیت ممدوحی کز ما بخرد مدح بمال | خود بیا تا پس از این مدحت خود میگویم
ابتر ما نش اثری خاجت بخرد وبال | کانکه بی عرض بود کرده بیش صد دشنام

وله ایضا

خوشدار دل که خوش شد از انصاف دادگرم | بستا عقل نزهت این شخص نازکم
وز حلقهای معدن عدلست سیم زرم | با نفس مطمئنه بر این حال روز و شب
گوئی ای لقای بوی شما بوده مفخرم | آنم که روز و شب تیغ زبان سخنورم

لغز باسم دوات

ماهی بر خشک لیکن جز رو مدش بر دو دام | قعر این دریا گل تیره است آب سیاه
چون صدف گر قطره ماند ز ابر فیض خام | آن ترش رو لب و زان شاداب شاخ نیلگون
روزگار آن مرکب کش از صبح شام | پاره از ریش فرعون و در دست کلیم

غنچه بسان مریم دوشیزه گشت حامل
خال تو بر زنخدان هاروت چاه بابل
جو در جوار کافور گیرد مزاج فلفل
دم بر افتاده و دست از ابر استعجال
منزلت بود همه ره بسر آب زلال
همه سیمین تن و شکر سخن مشکین خال
که سعادت همه از دیده شان گیرد فال
خود چگونم که چها کرد و ندان غنج و دلال
که خوانند بجز بر خلعت سحر حلال
مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل
گر سواد خط تو از شیخ رات مثال
پس روا دارد که از عجز شود ناطقه لال
بگروهی که ندانند یمین از شمال
بگدائی نگذارند گدائی و سوال
بر سر مبتی بگروزه نوشته است کر چال
چون ز ممدوح توقع نبود مال و منال
آتش خوش گرستانم من از آن مشتعال
افتاده همچو سایه بر این صحن اعظم
طیلسان عرش که روح مطهرم
بیدار خفته منتظر صبح محشرم
آفاق فضل گرد پیکره سخنم
چون زن زبون این فلک سبز چادرم
واندر آن هم بیم جان خلق و هم امید کام
آن سیه کاسه آمده زان خلق را دهر طعام
منفذی از دود و دوزخ گرده بر دارالسلام

با بولی نباشد چاه زنخدان بتان / باکشاده چشمهٔ قیر از دل سنگ رخام
کر زنی در نامهٔ نقش نی ور کنی مقصد ترش / عقل کو بدانتر زمان سبحان من یحیی العظام
از سیاهی صورت فقرات کوئی داکهی / عاشقان زرد بیمار از دهان او بکام
از سویدای دل آن زنده جانها کو وطن / چون کند پستا سفید الکه بود وقت حطام
وین عجب کان طفل کز دوی شیر خورد اندر زمن / تا نهد در دست دستور جهان خواجه نظام
کهر فشانا صدرا ز عشق الفاظت / لب باخورد من از کوهر عدن بخورم
نسیم خلق تو چون در دل من آویزد / وکر بو دنبود بیش از آنکه من بخورم
اثیر دین را رسم است بر زبان قلم / پیام روح قدس دمبدم ادا کردن
چو از تیغ زبانت کهر همی بارد / عجب نباشد از چوب اژدها کردن
انامل تو چو کرد و سوار دزد ده کلک / عنان او نتوان از بنان رها کردن
اگرچه هر نفس اندر سر آید از سرعت / بدولت تو بود ایمن از خطا کردن
چه تختهای بر و مسند را بباغ وجود / جهان نگشته و اندوه دو بر خوش دوده
کجا شدند سلاطین که چرخ با عظمت / سم سمند یکی پشت کاو فرسوده
شب از آوازه آواز پاس پاسانش / که شد ز هستی ایشان وجود پالوده
خراب مالک در پای مستی افتاده / ز خاک خواتر افتاده توده بر توده
بپای لب خوان همچو نعل سوده سری / رخی بناز با ئینه روی ننموده
نکار پای ستوران شده سر زلفی / که خورد آن همه زر بر زر و بر بوده
رخی که سایه برکلش نیارزد / دهان سکب زبان کام او بپالوده
دریغا که بشر مرده شد ناکهانی / کل باغ دولت بروز جوانی
جهانا تو را شرم ناید کر ای او / ز قهر از جوانان جوانی ستانی
خرامنده سروا بگو تا چه بودت / تو عاب چرا ئی هما نا ندانی
رهی دور در پیش داری و کرم / کزین نوبت اندر سفر دیر مانی
تو بس چابکی در سواری و لیکن / ز زر برز باین مبد هند رت نشانی
بنالید دوستان و دیگر بنالید / ز چنکال مرگ ار برستن توانی
چو شادی بمرگش کم آخر تو ای هم / بجای خورشید چرخ معانی

با چو مشکین مرهمی در طاسکی از سیم خام / بادل یار رفت اندر بر سیمین او
با کمال اسیاهی دور باشد ز انتقام / معجزات نقشه او چون قلم ز اعجاز اوست
مستمند از رشح طبعش خواص هم عوام / عنبرین زلفت و سیمین تن که بر ساز نشد
ور سواد چشم او روشن معاش خاص و عام / چون سیه دارد سر پستان خورد زاده بچه شیر
هم برآرد خط مشکین هم درآید در کلام / قصه مال دل خود بر سر پا میکند

وله ایضا

بسر زلفش چکر نافه خانق بخورم / در آنکه یار که دیدار تو غم بخورم

وله ایضا

کهر ز تیغ چو مشکل توان جدا کردن / چو تو همی ز نی ز خنک طوطی اکر کری
ز لطافتش نتواند عرض ادا کردن / زر زنکبار خورد آب و دم زر زند زوم

وله ایضا

زمانه کشته و بس نار رسید بدرود / چه شمعهای دلفروز را بباد اجل
غبار در کهشان جز بدیده نبسود / سر سنانها یکی روی مه خراشیده
ستاره کان آثار ز دیده بغنود / چنانکه بخواب عدم در شدند ناکامان
بکاسه سرشان باد خاک پیمود / تن ملوک جهان بین در ازنوی کفن
کلاه کوشه نخوت بر آسمان سوده / به پشت پای ملامت زده و حوش سباع
کزوکره بجز از دست شانه نکشود / چه کرد آن همه سیم تغارت آورده
لبی که هم ز خود خوش بوسه آرزو بود / زبان تیغ طلب این نجابدی روی

در مرثیه کوید

کنی عرصه بر ما کل بوستانی / به پیرانه سر خود جوانی کنی بیا
که امروز کرد چمن نا چمانی / نشسته است صدر جهان یار دل
نه جعد شرو لیده را پر فشانی / نه بکران آسوده را بر نشینی
چو چوبان بود مرکب چون دوانی / ز بالای چرخ نام تو کر چه
بر آن طلعت خوب و فر کیانی / بخندای بداندیش او ز فاش
و هر دور کردون ازین دو ستکانی / بحمد الله ار چه ستاره فروشد

امام جهان

امام جهان رکن دین صدر عالم / ز نقصان بگذشت اصل مبانی
تو خورشید شرعی و او ماه ملت / قمر منخسف شد تو جاوید مانی
دلا بکوش که باقی عمر دریابی / که عمر باقی از این عمر بگذری یابی
تو کز خویش برآیی و در جهان نکری / فراغت تو از آن بهتر است کر یابی
بهرزه بانک چه داری تا چو در مسند شو / بکاه کینه اکر دست بر پدر یابی
چنانک عالم صورت ولت بر آشفته است / چو اینقدر طلبی لابد آنقدر یابی
چو مطمح نظر تو جهان قدس بود / بسا غنیمت‌ها کاندرین سفر یابی
ترا ملاک ابد تهنیت کنم روزی / خود برش که از آن لذت شکر یابی
کشیده وار بدست ادب عنان نظر / ز پیروی بزرکان راه بر یابی
از این بزرگان امروز در زمانه یکیست / کر از مسالک آن دیو بر حذر یابی
کلید کام تو در آستین خویشتن است / وکر نه ساخته اندت چنانکه میبایی
اندر رهی بخدمت او دیر کشت / وانکه ندیده چهره مخدوم باز کشت
راهی دراز بود و ز تابش آفتاب / وادیش نداده دولت و مظلوم باز کشت
تا آن زمان نشست که سلطان بمرو شد / اندر رهی بخدمت و محروم باز کشت
صدرا روا مدار که انعام خود را / محروم مانده داری و آنرا بهانه هیچ
هر روز بامداد کنم رو بدر کهت / کردم کشاده نامد ازو بر نشانه هیچ
پنجاه سال خدمت این خانه کرده‌ام / پس نیست مستحق عطا در زمانه هیچ
از طالع اینکه من و آفتاب چرخ / یعنی کریم را نبود در خزانه هیچ
لایق بود ز نعمت تو هر که در جهان / واجب پس شکر چرخ و در آن دام و دانه هیچ
در رشته قبول تو باز ار من کوهریست / سرچشمه حیات خود اندر میانه هیچ
تو آن تحفه کلی این بنده زاده خود را / که داغ بندگی از جد و از پدر دارد
بشرط بندگی از من قبول فرماید / بزیب نظری بر نهال بکارد
مدحی کفتمت که چون زبور / از همه کس بیابدم چو شنید
چه حادثست که ابنای وقت را بر عهد / حکایت از کرم روزکار ما کوید
صدر ملت که دعاگوی تو / از سر صدق و صفا باید کرد

سرافراز انام نعمان ثانی / چو بر جا بود رکن باطل نکردد
شده روشن از بهره چشم امانی / میان شما خاک چون حایل آمد

وله ایضا

اگرچه عرش مجیدات مختصر یابی / ز هرچه جستن آن می کند تو را مشغول
تو در روحی که در ماتش پر اثر یابی / چو شیر با در خون پدر حلال کنی
که کر بعالم معنی رسی صور یابی / طواف کاه تو بر کرد عالم صورت
وجود را همه خاشاک رهگذر یابی / بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش
که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی / بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود
که فتنه دل از آمد شد نظر یابی / بدین صفت که تو کم کرده طریق نجات
که مثل آن نه همانا بجز و بر یابی / شهاب دین عمر سهروردی آن زود
ولی چه سود که با خویش بر نمی آیی / بدست خویش تبه میکنی تو صورت خویش

وله مقطعات

چون سنگ بود کام دو چون موم باز کشت / آمد بدرکهت بتظلم ز روزکار
از ترک تاز مملکت روم باز کشت / ای پرده دار لطف کن و خواجه را بکوی

وله ایضا

یکدل پر از امید و پس انکه شبانه / چندین هزار تیر معانی ز شست طبع
وامروز نیست بهره من خوش زمانه هیچ / کر مستحق هیچ نیم من بدین هنر
مشهور عالمیم و بر آن آستانه هیچ / دانم همین رهی که تو را در خزانه نیست
اندر میان نعمت من بر کرانه هیچ / بر منبع امید از وعده‌های تو
لیکن چه حاصل آنچو ندارم بهانه / شد چو دهان دلبر من وعده‌های تو

وله ایضا

به بنده خانه خاص لطف بسیار / نه باغبان چو درختی کهن ز پا افتاد
در همه مجلسی کشند بدید / خلعتی دادیم که چون عورت
کرم بلاف ز عهد کذشته وا کوید / بر آن کروه بباید کریست کز پس ما

وله ایضا

ورچه عالی نظری از سر لطف	نظری سوی ما باید کرد	ماجرا ایست دعاگویی تو را	گر بناچار او باید کرد
چون حیا مانع روزی آمد	لاجرم ترک حیا باید کرد	چه حیا ترک حیا اولی تر	زانکه مرسوم رضا باید کرد
داده وعدهٔ تشریف بهی	لابد آن وعده وفا باید کرد	گر صوابست همه ساله کنی	ورنه یکبار خطا باید کرد
آن اینده او اخود باشد	آن نگذشته قضا باید کرد	هجا گفتن از خود پسندیده نبود	مبادا کسی کالت آن ندارد
چو آن شاعری کو نباشد هجاگو	چو شیری که چنگال و دندان ندارد	خداوند امساک را هست گویی	که آن هجا هیچ درمان ندارد
چو نفرین بود بولهب را ز ایزد	مرا هجو گفتن پشیمان ندارد	رسول هجا داد و فرمان بجان	وز و هیچ مداح فرمان ندارد
حروف هجا گر بخوانند ز اول	وله ایضا		کسل اندر جهان خود و بستان ندارد
دوش خربنده کرد چشم باد	کاسیک خواجه زندگی بتو داد	تنگدل گشتم از ره خبرش	که جوان بود و زیرک و استاد
گرچه غمگین شدم رو آنچه آمد	گشتم الحق ازین یکی دلشاد	که شنیدم که او بوقت وفات	بو صیت لب و دهان بگشاد
از جو و کاه و از جل و افسار	هرچه بد و روی خیر نهاد	در چنان وقت اینچنین توفیق	بهمه جانور خدای دهاد
واجبم گشت تعزیت نامه	بنوای سرو کریم نهاد	عظم الله اجرا اصطبلک	ز انچنان یار کبر خوب نژاد
بر تو فرضست حق گذاری او	زانکه در خدمت بسی استاد	مستحق تر ز اسب من نبود	گر وصیت اهی کنی انفاد
هیچ تاخیر بر ثنا بد خیر	زود تعجیل کن که خیرت باد	زایلم هیچ تا خبر بر ثنا بد خبر	زود تعجیل کن که خبرت باد
ای ضمیر تو غیب را جاسوس	وله ایضا		وی تو مسعود و حاسدت منحوس
مدتی رفت تا مرا کرمت	نه ز مطعوم داد و نه ملبوس	گرده حبس رسم من بجرم	وین هم از بخت طالع معکوس
بکن ای صدر رسم من بفرست	شکن بیش ازین مرا ناموس	ور گناهی حوالتت بمن	قلم مطلق کن و مرا محبوس
ای ز انعامهای گوناگون	وله ایضا		کرده جودت بر اهل فضل اسباغ
نیست بر چهرهٔ عروس سخن	جز ز خط مسلسلت اصداغ	سر فراز از زغال برگ خویش	لاغی آورده ام ظریف و چه لاغ
دارم اسبی کش استخوان درج	هست چون در جوال هیزم باغ	قطره خون از آن جسد نشتر	بر نیارد ز لاغری تراغ
کوب خورده ز پهلوش مهیز	سوخته بر سرین او و دل داغ	خشک ریشش چو شمع تو بر تو	حشو شتش فتیله همچو چراغ
زان گشاده است مهرهٔ پشتش	که عصا ماش بسته شد چو کناغ	موی بر وی نرسته جز که بمد	پوست بر وی نمانده جز که جناغ
گشته از خرقهای گوناگون	پشت ریشش چو کلبهٔ صباغ	گرده از کاهلی بیک منزل	خبر تن بتن خود ابلاغ
گر بدارا الجلو دبر گذرد	بکر بر ورزکند او و باغ	نیست یکلحظه فارغ و خالی	شکم و پشت او ز استفراغ
من چو برهم نشسته بر سر ریش	همچو محدث فراز بیت فراغ	میروم مفرد و سلیمان وار	بر سرم صف کشیده باشه و زاغ
چند باشد نشسته بر مردار	وله ایضا		بلبل مدحت تو همچو کلاغ

غله کامسال خواجه داد مرا	گر بد حیله بود اکثر خاک	نسبت خاک و کندمش با هم	همچنان بد که تخم اندر خاک
خاک مردم خود ندانستم	که خورد مردم ای برادر خاک	کردم اندیشه تا چرا فرمود	خواجه با کندم برابر خاک
آدمی را چو خاک سیر کند	وله ایضا		کرد و چه غذای من بر خاک
زمرد قانی باور کنم اگر گوید	گر من بخانهٔ خود میخورم طعام حلال	نه آنکه مال حلالست مرد قانی را	کدام مال کاو را رود کدام حلال
ولی ز مسکی انگاه مال خویش خورد	گر اضطرار براو راشود حرام حلال	من بی برگ از تو این یکبار	شاخ بی برگ و بار میخواهم
خورد در هم شکسته ای سببی	دست و پایی هزار میخواهم	زان درختی که در زمستان نهار	میوه آرد ببار میخواهم
میوهٔ آن درخت نار بود	وان که من خود چه نار میخواهم	وین هم از غایت خرتی من است	که ز گلزار خار میخواهم
برگ تند و تیز آتش را	علفی خوشگوار میخواهم	در سرای من ارچه هست عزیز	علفی سخت خوار میخواهم
تر و خشک آنچه هست در همه حال	وله ایضا		خالی از انتظار میخواهم
بدهن نان خواجه چون بردم	خواجه گفتا که آه من مردم	گفتمش خواه میره خواه ممیر	گر من این لقمه را فرو بردم
گر خواجه ز بهر ما بدی گفت	ما چهره زغم نمی خراشیم	ما خبر نکوئیش نگوییم	تا هر دو دروغ گفته باشیم
مانند مردان سر پنجه و بازوی تو نیم	وله ایضا		کار ما با جدل و قوت بازو مفکن
هرچه با سگ نتوان کرد بکن با من تو	شیر مردا که گرگ با آهو مفکن	گرهی کان به ساقی شود از ابرو با	بد و چشمت که بیک لحظه بر ابرو مفکن
ایا فخری که دستت گاه بخشش	وله ایضا		چو ابر بهمن است از نسیم باشی
شکاری کرده ام امروز زیبا	چنان کز نسیم سروی بر تراشی	ولیک از شرم رویی مینماید	از آن کارگه خود دانی تحاشی
کرم تو یک صراحی میفرستی	رز دی دوستی و خواجه باشی	فتوحی کم زوی کرده میتر	چنان باشد که تو خود داده باشی
سخت کوشیدم در خدمت تو	در حقم سست چرا میکوشی	تا بدین حد نیم احمق دانی	که بود پاسخ من خاموشی
مراسی و دو خدمتکار بودند	وله ایضا		همه یک خانه و یک روی و یک رای
وشاقانی چو مروارید خوشاب	سمن دیدار و خندان چو شکر خای	همه سر تیز و سخت و چست و چالاک	همه در وقت راحت لذت افزای
همه ثابت قدم هنگام کوشش	همه پاکیزه روی و چهره آرای	اگر خود فی المثل یک لقمه بودی	نخوردندی مگر با هم بیک جای
بهر کاری که فرمودم باشان	بگردندی بجنبیدندی از جای	کنون بعضی از ایشان خود نماند	از آسیب سپهر حادثه زای
همه بی مغز و سست کند و کاهل	بفر سوده ز چرخ عمر فرسای	بروز از درد آنم رنج و فریاد	بشب از رنج ایشانم ناو وای
الهی جنبند در روزی غیب دربای	نه در ایشان و نه در کار فرمای	منم اکنون و این یک لقمه گوشت	خداوندا برین تنها ببخشای
دی مرا گفت دوستی که مرا	با فلان خواجه از پی دو سه کار	سخنی چند هست و از پی آن	خلوتی می ببایدم ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی	هیچ مخلوق را نباشد بار	گفتم این فرصت ار توانی یافت	وقت نان خوردنش نگه میدار

سه شعر رسم بود شاعران طامع را
اگر بداد سیم شکر ور نداد هجا
نه گرسنه دیده روی آوری
این راصفی است لایذ وقون
کشش وی سی بجانی میفروشد لعل تو
کف روزی زنت کس بوسه ما طرح
چاندازد بمن تیری کنم در دیده پنهانش
کر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
بر چرخ مبرسید خروش ولی از فراق
کر چه بعلش ز سر نا خوشی آن نهانی کشش
کوبند رستخیز هم بر زند جهان
در دست اجل کر نیست در بان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان بخورد
دوشم خوش بود ساقی پنداری
نه آب در آن نه سبزه نه کاه نه جو
هر تیر که چون منش ز خود دور فکند
صد روی فراهم آورد هر سالی
کل پیرهن دریده خون آلوده
هم وقت بر آمدن بهش سرد بود
در چاره هم شب چو بجود پروانه
کوبند مکن ناله و این علم که مرا است
اجزای مفرح دل اری سازی
زنهار روا مدار هر شب تا روز
می کشت مرا کوشش بر آن بود و سوز
زان پیش که ناکه شود از باد اجل

ولد ایضا

از ین من دو بجشم دگر چه فرمائی | نا نیست درین جهان و آبی
نه تشنه از او و بد نشانی | اسمی است بمانده بی مسمی
وان را سمی است لن ترانی | وانی که کدام آب نا نست

ولد ایضا

هر که را دل می کشد می آید و جا میدهد | در نشان اندازی نداری چشم کس بر کز
بدان تا از پی آن تیر تیر و بگر اندازد | چندین هزار کلبن شادی در بجهان
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم | از چشم نیم خواب تو امروز روشن است
او را بو عدهای تو خاموش کرده ام | دوش بکد شتم و دشنام می داد مرا
من دگر خوشتر از آن هیچ سخن نشنیدم | دراز و بدم در تو زبان نزد یکان
این باز نیست خو دگر تو صد بار کرده | هرانیست مصلحت لیکن همان

ولد رباعیات

امروز همی خورند کرمان او را | کارم همه ناله و خروش است امشب
کفاره خوشدلی دوش است امشب | وی اب مرا کف که در این چه شک است
این جای مستور نیست جای ملک است | نرکس سوی ما چه آمد سرمست
نالان نالان برفت و بر خاک نشست | کل خواست که چون قدش نکو باشد نیست
باشد که یکی چو روی او باشد نیست | وقت است که باز بلبل آشوب کند
از دست رخ تو بر سر چوب کند | خورشید اگر چه در جهان فرد بود
هم وقت فرو شدن رخش زرد بود | هر شب به نو سوی فزونی تازد
بیند که چو تو نیست ز غم بگدازد | بر یاد قدت دل رهی ناله کند
بر دل نه که بر کوه نهی ناله کند | برخیز و دوای من دلتنگ بیار
یا فوت می و برشم چنگ بیار | ای فتنه شده ز زلف سیت بیدار
تو خفته و عالمی ز دستت بیدار | بگذشت مرا اشک روان بود هنوز
بیچاره فلان نیست جوان بود هنوز | با سرو قدی تازه تر از خرمن کل
پیراهن عمر ما چو پیراهن کل | از سردی دی فسرده مانند بجم

یکی مدیح و دو دیم قطعه تقاضا بی
از دیده آدمی نهانی
لطفیست از آن سوی معانی
نان تو و آب زنده کانی
نانه پنداری که لعل بوسه از آن میدهد
کر چشمش که چو نشد بست ناوک بهتر انداز
با باغم تو دامن خاری گرفته ایم
آن ناله ها که من ز غمت دوش کرده ام
خدمتش کردم و پنداشت که من نشنیدم
برای مصلحتی یکدو روز دور شدم
که در پرده باشی و بیرون نیایی
بر شاه و وزیر هست فرمان او را
نه صبر بدید او نه هوش است امشب
کاصطبل تو انداز او بهای فلک است
چون غمزه خود تیر کمانی در دست
چون دلبر من برنک و بوی باشد نیست
فراتش چمن ز باد جاروب کند
زاهد شد نشی ولی پر از درد بود
تا همچو جمال تو جمالی سازد
چو نرگس که بر سر سهی ناله کند
وان باده مشک بوی کلرنک بیار
خود می نشود و نرگس مست بیدار
و ندر تن من باقی جان بود هنوز
از دست مده جام می و دامن کل
زانو پس پشت رفته همچون مجم

البلوام

از بسکه قدم خمیده می نشناسند
زنهار اگر دلم بماند روزی
برخیز و مخور غم ز جهان گذران
ای روی تو همچون کف پیغمبر تو
می آمد و چهره از عرق تر کرده
کر لاف زنم کر یار خوشخوست شد
آگاه ز حال من سرگشته شد
یار آمد و دوش کردش مهمانی
در دیده روز کارم با یستی
کر با زنا آیی دلم بمن باز آری
هر دم زدنی بجور م آهنگ کنی

کس موی ز تار از موی ز نخم
از دیده طلب کنید خون دل من
بنشین و دمی بشادکامی گذران
پیغمبر من بحق بود رهبر تو
چوکان بکف و رخش ز جا بر کرد
با ما بوفا و عهد نیکوست شد
کز عشق چو من زیر و زبر گشته شد
هر چش گفتم نکرد نافرمانی
یا با غم او صبر بهم بایستی
هوشم ببر و روان بتن باز آری
تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی

شد دیده بعشق رهنمون دل من
برخیز و مخور غم ز جهان گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
ترسم که تو دین مو سوی بگذاری
و اندر خم زلفهای کرد آلودش
این نادره ترک از برای تو مرا
اثر دی چو روز را لکروان از من
می خور و بخفت مست بر بستم
با مایه غم چو عمر کم بایستی
جانی که ز تن رفته اگر رای کنی
تو سنگ زنی بر سر و من شکر کنم
انتظاری داشتم کامروز یارم می کشد
بهشت آنجاست کازاری نباشد

تا کرد پر از غصه درون دل من
بنشین و دمی بشادکامی گذران
نوبت بنو خود نیامدی ز دگران
من دین محمدی نهم بر سر تو
شهری دل خسته خاک بر سر کرده
شهری همه دشمن شده تو دوست شد
شکرانه آنکه روز بر گشته شد
دانکه با او چه کرده باشم دانی
یا عمر باندازه غم بایستی
از نیم رهش بیک سخن باز آری
من بوسه زنم بر لب تو خنگ کنی
وه که پیدا نیست یار و انتظارم میکشد
کسی را با کسی کاری نباشد

مفلح از حسب و نسب او چیزی معلوم نیست این شعر از وست
مداحی اسم و رسم او بهیچ جه مشخص نکردیده این شعر از وست
مصاحب اصلش از قصبه نائین است گویند با وجود آنکه عمرش از هفتاد متجاوز بوده طبع شوخی داشته و در علم رمل مهارت کاملی داشته

این اشعار از او بنظر رسیده
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دویدم
به پیره زالی از این قصه ما جرا گفتم
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود
بصد هزار فسون وعده از او بگرفت
رسید زال سحر چون کلاغ از پی آن
بخانه بردش القصه چون گل سیراب
چه کف کف که از بوسه شوزمن فارغ
برای لذت خود عرض من بباد داده
جفا بداد دم کای آفتاب کشور حسن
ز بسکه کردم زاری و لابه شد خاموش

ولد قصید

چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
که دختران را که دایه بود و که مادر
چنانکه فصل خزان شد بوستان که جم
که بامداد و بهد کلبه مرا از نور
دو هفته ماه چو طاوس مست در چادر
نشاندمش ببر تو نشست و بستم در
خدا یرا ز سر کوچه حیا مگذر
بعیش یکدمه ناموس یکقبیله مبر
کرم تو یار شوی من جوان شوم دیگر
فغان من بدل آن نگار کرد اثر

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر
بگوشه بنشستم دو چشم خون پالا
نهانش کافرکیش و عیانش طاعت دوست
چو ماله گشت بیکدم محیط خرمن ماه
بشادی آنشب تا وقت صبح نغنودم
دو زلف کرده پریشان بگرد عارض ماه
چو بکید و جام لبالب کشید از پی هم
قسم بخورده که با من نکرده کس کار
وگرچه پیر شدی کام دل ز زال بجو
مرا بکام رسان ای بهانه جو تا کی
بخفت و کرد ستون دستها بزیر زنخ

فتاده در ره من عکس ماهی از منظر
گهی ستون ز نخ دست و گه برانو سر
نهانش سبحه گذار و عیانش افسون گر
چو ابر گشت بیکدم نقاب چهره خور
گهی بدست صراحی و گه بلب ساغر
گشاده از سر هر مو شمامه عنبر
ز طرف چاک گریبان گشود تکمه زر
بجان مادر و روح نیا و مرگ پدر
تو را چه کار با این دختران سیمین بر
تو رخ بباده کنی لعل و من بخون جگر
بگشت و سوی من آورد چشم مرموز

چو لعل رنگ حمیرا ز سرین او شد دور / مثال خون من نسرین در آمدم بنظر
بیا پاسبانی گنجینه بود او مشغول / بمن سپرد در دکان گران بهرام زر
چو کبر آمد و شد کرد اندران مستی / درست دررگ مخصوص او زدم نشتر
چو شاخ گل قدم خم کرده از تحسین رنجش / گهی طپانچه برخ برزد و گهی بر سر
بکر به کف گرای روسیاه بد طینت / بناله کف گرای تیره بخت بد گوهر
شد از شامت تو روی گل قبیله سیاه / شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر
چه چاره سازم پیش برادران غیور / چه عذر گویم وقت عتاب با شوهر
ز بسکه ناخن و سیلی بچهره زد آنماه / گهی چو لاله شدش روی و گه چو نیلوفر
چو دیدش بچنین حال گفتمش حاشا / درین معامله از من نزد گناهی سر
بر او دست بسوی گل شکفته بجون / ملعل ناب بیالود گوهر معجر
تو فعل بد من برابر چشم / چو عاصی که در آید بعرصه محشر
طپانچه زد بسر خویش و زال این چنان / بسان رستم و قتی که زخم زد به پسر
مرا چو دید بآنحال رحم بر من کرد / دلش بسوخت ز حیرانی من مضطر
دو دید و عارض و راز اشک گلگون / رسید و خامه خویش بر کشید از سر
سرش بدامن خود بر نهاد و بوسیدش / بکفتش ایه و مهرت غلام و فرمانبر
بریسمان فریب و بسوزن حیله / رفو گری کنم این پرده را بدست هنر
خموش باش مصاحب که دارد و بار سخن / ازین مطایبه شد کام مرد و زن خوشتر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد / اگر کند بسمر قند این قصیده گذر

ملولی اسمش حنیفه سدابه اصلش از سادات رفیع الدرجات مازندران اما چند مدت در اصفهان بوده جد خلیفه سلطان است این شعر از وست

طرفه حالتیست که آن آتش سوزان ز برم / دور تر هر چه رود بیشترم میسوزد

میر نجات اسمش میر عبد العال از سادات اصفهان گویند بسیار خوش صحبت بوده در زمان شاه سلطان حسین صفوی در کتابخانه ملازم بوده و نستعلیق را خوش می نوشته و شعر بسیاری گفته که قابل هیچ تذکره نیست لطیفهای بیمزه موزون کرده و چون در آن زمان این طریقه غیر مرضیه شایع و جناب سید مشار الله درین فن سرآمد معاصرین خود بوده لهذا نزد خواص و عوام معزز و محترم بوده بهر حال چند شعری که خالی از قبایح بود از ایشان بنظر رسیده نوشته شد

آنقدر ما که یاد ما نکنی / آنقدر یاد کرده ایم تو را
گر به شب همه شب خلق را ز خواب براریم / برای آنکه تو را دیگری بخواب ببیند
بزد یاد خود باغ بهشتم و علاوه فرمودی / مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو می باشد
من گریستم و گناه من چیست / تا مانع رحمت تو باشد
آسوده جا شدم بدم و این بیکجا / آخر کشید آن نفسی را که خواست دل

نقدی سوای آنکه از اهل آند بار خلد آثار است چیزی دیگر از و معلوم نیست

فرصت غنیمت است حریفان درین چمن / فردا است همچو گل همه بر باد رفته ایم

نوری اصلش اصفهان است مردی خوش خوی و شاعری نادره گوی اختصار و پوشش دلیل دانش و انصاف و قلت ابیاتش شاهد همگی او صاف اوست این چند شعر از وست

دی که چشم تو در خانه کمان آمد / شکست در صف چندین هزار جان آمد
تو گر بقصد دل خسته ناوک اندازی / اگر چه تیر تو بیجا است بر نشان آید
بناوک از تن خود استخوان برون آرم / که ناوک تو مبادا بر استخوان آید
در سرا گشایم چو بانو می بینم / اگر فرشته رحمت ز آسمان آید
اگر چه بر سر بازار عشق رسوایی / مرا همیشه زبان بر سر زبان آید
گشوده ام در دکان خویش منتظرم / که بد معامله بر در دکان آید
مریض عشق تو زهر اجل چنان نوشد / که از تصور آن آب در دهان آید
دهد بدیده من خاک آستان تو نور / ولی دریغ از آن خاک آستان آید
چنانکه کشور دل را کشود لشکر غم / گشاد قلعه چرخ از خدایگان آید
جهان گشای جهانبخش شاه اسمعیل / که زر ز ذوق سخاوتش برون زکان آید
ز عدل اوست که امروز گرگ نتواند / بره بصحرای رخصت شبان آید
فضای ملکت عدلش آن هوا دارد / که جان ز تابش مهر در تن کتان آید

گهی که عزم

گهی که عرصه کین رنگ بوستان گیرد / اجل ز نخل طراحی چو باغبان آید
هزار زخم رسد بر تن سپر چون گل / علم نمونه از شاخ ارغوان آید
دلیر چون بمیان مبارزان آیی / چنانکه باد بهاری ببوستان آید
چو برگ گل بزمین بسکه جان فرو ریزد / ز خاک معرکه جاوید بوی جان آید
جهانیان بتضرع اگر نگرو ندی / ز گرد کار جهان زندگانی تو ستوان آید
کسی بعهد سخای تو بر نیاورد / کف نیاز بدرگاه ایزد متعال

در قطعه

آنصفا قاعده مردم شاعر است / که با این طلب جمله احباب دهند
بکم و بیش مراد دل اصحاب دهند / روشن آن نیست که لب تشنه اسالی
وز بزرگان روش اینست که در هر دو جهتی / بگذارند که سال دگرش آب دهند
بعد از این لطف تو با من بچه ماند دانی / تو شداروکه پس از مرگ بسهراب دهند

در غزلیات

جای ترحم است بمن کز جنون عشق / بیگانه چنان که مگر روز اول است
میخواهم از تو آنچه در آب گل نشست / در آشنایی تو بسر رفت عمر ما
خوارتر زانم که گویم دشمنی دارم ولی / در شبستان رهایی پیری بهم نزده است
هر که چشمش بر تو افتاده است بامن دشمن است / بدام عشق تو آن طایرم که در همه عمر
کسی که بر سر زلف تو بنگرد داند / گر سر زند از هندوی بتخانه کرامت
گر روز کار مرا دیگری بهم نزده است / از بوالعجبیهای محبت عجبی نیست
یکدم وصلت تلافی صد ساله فرقت / ور حوصله حلم خدا او نه نگنجد
گر در غم فراق تو مرگم امان دهد / از ما بجلی لیک مباد انهمه بیداد
با بیچاره کان میپسندی ظلم و گشیش یارا / چونکه جبرئیلی در سرای کافری آید
بشمشیری که از وی بوی خون دیگری آید / خیالش آید و ترسم که نبود از پی جنت
کان خسته ولان را چه حالت گر تبرت / زان بنده که از خوی بد خود شود آزاد
در ستم پرور چون شکسته تر باشد / مهجورم و افسوس که سلطان نکشید باد
شب وصل غیر چشم زخیال باز باشد / او گفته از گوشه با شش قفسی چند
کو مباد و چو نشب من شب او دراز باشد / حسرت بکشید تا همه مرغان چمن را
طفلی میکنم اظهار عشق خود که کم کمی گر فی / گفتند و مرا فرصت گفتار نماند
نهانی با خدای خویش گویم در جفا افتند / فریاد که در دل خود پیش تو خلقی
در شب تاب در کرشمه و ناز / بر نیاید اگر بشکل ابیاز
باکر فتار روز کار در از / ند به جان فرشته را مجموع
شب در آن و رخفته ام کرم است خاک از ارامش / فغان از بلبلان بر خوا آنچو سوی چمن رفتم
پا منه از خانه بیرون انتظارم کو بکش / چنانکه در در آید اهل ماتم را سیه بختی
کشتی که فلان هر گز احوال تو می پرسد / آن بخت کی از عذر ستم شاد بکردم
این بخم اگر میبود بیمار می گشتم / هر چند که آزرده زبیداد نکردیم
چون بتکده کهنه بنزدیکی کعبه / چون حالمی که تازه رسد در ولایتی
گویا که خدا خواسته کابادی کردم / بگیند خوش بدرود دلم زود به سبیل
باز آید ایا که ... که با ما آشتی / در کجایی چند روزی شد که پیدا نیستی

بنیکی مردی نیک و حریفی بدل نزدیک اسمش زین الدین مسعود خلف علی حلاج اصفهانیست به تجارت بسکه زاینده و اکثر اوقات بسیاحت میبوده و طبع خوشی داشته اما باشعار خود بسیار معتقد بوده و خالی از قوتی نیست که پند مثنوی زبدة الافکار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته بنظر رسیده اینچند شعر از وست

خوش آن زمان که با مید دستگیر بها / بیا بیاش الفتم و سازم بهانه برپا
دیدم ز خوبان جفا پیشه بسی را / مثل تو جفا پیشه ندیدیم کسی را
جا فشانیها بجا کاه پای یارم آرزوست / وه که یکجا دارم و در دل هزار آرزوست
من دگو شی بهشتم پر از ره زاهد / بتوار زانی اگر خوشتر از این جای است
با راز دست بهجرت شوخ سرو قامت است / جا گفت در کریبا تا دامن قیامت است
شوم بتکده لبهای خوشتن مغرور / که نیز راه من از سنگ خاره می گذرد
یار هر جا که رود میرود از پی نیکی / کس ندید که صید از پی صیاد رود
تا کجا دهم ز رشک رقیب از زبان تو / هر روز پرسش من بیمار می کند

بهشتی از خبر آمدنت آمدی ای شوخ	نخواستی از شادی بسیار بمیرم	چنان زعشق تو در چشم خلق خوار شدم	که هرکه جانب من دید شرمسار شدم
وامن زبد آموزی دشمن بکش از من	دست تو و دامان تو دامن مکش از من	شدم زعشق تو رسوای عالمی و هنوز	زرساوکی غم دل میکنم نهان از تو
شدم زعشق تو رسوای عالمی و هنوز	زرساوکی غم دل میکنم نهان از تو	حاصل از عمر گرانمایه همان بود که بود	مدعی بجز از عشق نهان من و تو
حاصل از عمر گرانمایه همان بود که بود	مدعی بجز از عشق نهان من و تو	منم آن صید که از زخم نهانی دارم	نیم جانی با تن و آفت جانی دارم

حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احوالش نسباً حسباً بنگارش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته اکتفا رفت اما بعد چنین گوید کمترین خلق الله ناصر خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن علی بن موسی الرضا ع که در ریعان عمر مشعوف بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و تفسیر تنزیلات سماوی که نازل شده است بر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله در سن نه سالگی و بعد از آن مدت پنجسال دیگر تتبع علوم هیات و نجوم و رمل و اقلیدس و مجسطی نموده و از هفت سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر را که تصنیف کرده است امام اعلم و ازکی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلیات شامل را که جدم حضرت علی رضا علیه التحیة و الثنا تصنیف فرموده یاد گرفتم و سهل الانقیاد یافتم و در میان این دو نسخه یعنی تصنیف امام رضا علیه السلام و تصنیف محمد الشیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و در حین بهفتصد تفسیر بتقلید و برخی مطالعه گذشتم و در سی و دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی توریة و انجیل و زبور را آموختم و این هر سه کتاب را بفضلاء این مذاهب درس گفتم و مدت شش سال دیگر در این کتابها فکر کردم و بعد از رسوخ در ایمان و اسلام و شرایع بتهذیب باطن مشغول شدم و بمنطق اکبر و حکم جاماسبی و الهی و طبیعی و قانون اعظم و طب و ریاضی و شکل صد در صد که جد بزرگوارم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام که در روز قلع خیبر حق سبحانه و تعالی او را حامل نموده بود پرداختم و در سن چهل و چهار سالگی بتسخیرات و طلسمات و نیرنجات و علم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و در سه سال دیگر آنچه بآنها تعلق دارد از اول تا باخر همه را فرا گرفتم و کتاب قسطالوقا که از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام شنیده بودم کشف نموده و بحقیقت آن رسیدم و بعد از آن بخاطرم رسید که از دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشد آنگاه بواسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم و بجای خطر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن زمان مرا تعلقی بنزد پسر پادشاه بهم رسیده بود و تسخیر او کرده بودم بنوعی که در هیچ وقت از مطالعه نسخه ملاطفت و التفات او محروم نبودم و مضمون اینمقال بسامع آن سپهر اقبال برسانیدم

ما عشق تو را بیاد و کار آوردیم	برخاک تو عجز و انکسار آوردیم
ناگاه ثمت و زوال باکرد نزول	جا پیش رهش بهر نثار آوردیم

و در آن ایام عزت زیاده از حد نزد پادشاه یافتم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم بنوعی که علما و فضلا همگی بر احوال من حسد بردند و در غیبت من مرا در نزد ملک بکفر و زندقه نسبت کردند و بر قتل من فتوی نوشتند و کتاب من در فقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب موسوم بمستوفی سوختند و ملک معترض ایشان از جا در آمده و انقیاد رای باطل ایشان نموده قصد من کردند همان پسرش که در نزد من چیزی میخواند و شاگردی

میکرد مرا ازین معنی خبردار ساخت القصه کار بجایی رسید که در شب تیره و تاریک از جمله موالی و اعوان و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل برداشته با برادر کهتر خود ابوسعید بن خسرو علوی با دل خونین و خاطر اندوهگین بی زاد و راحله از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر علام ضمایر کرده راه می پیمودم تا آنکه ببغداد رسیدم و در اوان دولت القادر بالله بوزارت او اختصاص بهمرسانیدم و ترقیم اضعاف مرتبه اول شد و در جمیع امور ملکی و مالی او دست تصرف من قوی گشت و بعد از آن مدتی مرا بدیار ملاحده یعنی قلاع گیلان و نواحی برسالت فرستاد چون با برادرم ابوسعید بگیلان رسیدم ملک ملاحده مدتها بود که خواهان و جویای من بوده است و با خلیفه ضمناً باغی و در مقام خلاف من از این معنی غافل چون بدیار او رسیدم و پیغام خلیفه بگذاردم اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است وزیر خلیفه پرسید کدام ناصر از این سؤال او سخت ترسیدم و بخلاف مطلب او بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود زیرک عاقل و پر فهم و نیکو روی و خوش خوی گفت تو پسر خسرو علوی نیستی گفتم نی او مردی حکیم و دانشمند است او را برسالت چه کار گفت تو بر سیمای حکیمانی هیچ از حکمت مطالعه کرده گفتم خالی از حکمتی نخواهم بود فرمود کتابی آوردند و مرا گفت که جمله این از تصنیفات ناصر خسرو علویست و هیچکس از علماء وقت ما قادر به تحقیق معانی این کتاب نمی تواند گشت بیا تو نظر کن چون کتاب را برگرفتم و نگاه کردم دیدم کتابی بود که من در منطق و الهی جمع آورده بودم و او را اکسیر اعظم نام نهاده و مرا گفت مسئله در وجود واجب بیان کن من از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم بمن گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم بخوانده ام اما این سهل است ما در این سخن بودیم که ناطوس مغربی که در نزد من در بابل شاگرد بود در آن انجمن حاضر شد چون چشمش بر من افتاد نعره بزد و بیهوش شد رئیس ملاحده از این حال در تعجب افتاد و چون بعد از زمانی ناطوس بهوش باز آمد پادشاه از او پرسید که ای ناطوس این چه کس است که تو را از دیدن این حال پیش آمد ناطوس گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو علویست چون رئیس ملاحده این را شنید برخواسته مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمدلله که طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست که همراه تست گفتم این برادر من ابوسعید خسرو علویست او را نیز مراعات بسیار کرده و بعد از فراغ صحبت و گفتگوی مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه نمود و مخالفت و عصیان ظاهر ساخت من از آن حال متفکر و آزرده گشتم اما هیچ نتوانستم گفت و در همان روز جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن باز گذاشت و بنوعی با من سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد و چون مدت غیبت من دور و دراز کشید خلیفه رسول دیگر فرستاد تا خلیفه احوال من دریابد چون رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحده گفت که بخلیفه بگوی که ما ترا انقیاد نخواهیم نمود و حکیم ناصر خسرو را نیز نخواهم فرستاد چون رسول خلیفه باز گشت و خلیفه را از آن حالت آگاهی داد بغایت آزرده گشت اما علما و فضلا و فقها و حکما همگی خوشحال شدند و خلیفه چون حکیم نیامد قرار بآن داد که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستاد چون مدتی برآمد من از ملک ملاحده [illegible] جماعتی از عقب من فرستاد تا مرا گرفته آوردند و بند من نمود و گفت ای پسر خسرو علوی من سالها تو را میخواستم و بجان طالب تو بودم اکنون که فلک تو را بدست من انداخته بهیچ وجه مفارقت ممکن نیست مگر بموت و من دو سال در حبس بودم و همان وزارت او با من بود و پسر او نزد من چیزی میخواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم را تحصیل کرد روزی ملک ملاحده مرا

طلب کرد و گفت ای حکیم فاضل تفسیری میخواهم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بنوعی تاویل کردم که موافق مذهب
ایشان بود و در آن باب امر ملجا و مجبور بودم و از خوف تلف نفس خود بی رخصت شرع شریف آن تفسیر را نوشتم و حضرت
حق سبحانه و تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه نسخه آنرا باطراف و اکناف عالم فرستاد و علما و فقها از روزگار
آن کتاب ملاحظه نموده و مرا بکفر و زندقه نسبت میکردند و بر من نفرین و لعنت مینمودند و عجب از ایشان که نظر بر رخصت شرع شریف
نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدای تعالی و تقدس بر حال من مطلع است که بصحبت او راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود
مگر از ترس ضرورت چون در میانهٔ ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت دلگیر و آزرده خاطر بودم تا آخر پرسیدم که در
ملک شما هیچکس هست که با او توان صحبت داشت گفتند آری در این حوالی بزرگواری هست که او را فارابی میگویند اگر او را طلب
نمائی شاید فی الجمله از این دلگیری خلاصی یابی من چون این سخن شنیدم از ملک التماس حضور او کردم و کس بطلب او روانه شد
بعد از چندگاهی خبر آوردند که بجوار رحمت الهی پیوسته است از این رهگذر بسیار اندوهگین گشتم زیرا که در آن طور جایی
آن طور دوستی بس غنیمت بود والقصه بطریق اضطرار در میان ایشان می بودم تا روزی برادرم ابوسعید خسرو گفت ای برادر
چرا از علم روحانیات که بروزگاران تحصیل کرده و در ماندهٔ طلسم اعظم بساز و روحانیان را بخوان و شر این کافر را از خود دور کن
آنگاه بکر و دور و دراز افتادم و سخن او را قبول کردم بعد از آن بخدمت ملک آمدم و گفتم ای ملک برادرم را در جمیع امور مهام دیوانی
تمام هست امیدوارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت را از من باز گرفته باو تفویض فرمائی تا من بدعای تو مشغول بوده
نشر علوم میکرده باشم رئیس ملاحده گفت این منصب از آن تو است از هر که خواهی بگیر و بهر که خواهی بده من شغل وزارت را
برادرم گذاشتم و خود بدعوت روحانیات مشغول شدم چون روحانیات مسخر کردم حاجت خود عرض کردم والتماس
نمودم که در آن دو روز مرا از شر این ظالم خلاصی دهید یکی از روحانیات گفت که اگر فرمان دهی او را هلاک کنم گفتم نه بیکبار
تا بتدریج از هم بگذرد و هیچکس را ظن بدی در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری او به بیست و پنج روز قرار دادم و در
همان روز حال او متغیر شد در ساعت مرا طلب کرده و گفت که علاج این مرض چیست و این چه بیماریست من گفتم دو سه روز
صبر باید کرد تا مرض تشخیص یابد چون دو سه روز بگذشت باز مرا طلب کرد و گفت نظر کن تا معلوم شود این مرض از چیست
تامل کردم و گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این مرض هرگز ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطبای مملکت را
حاضر نمودند علاج آن بیماری را نتوانستند و چون وقت مرگ نزدیک شد روحانی بنحوی او را حرکت داد که از هیبت
مدهوش شد و چون بهوش آمد مرا طلب نمود و من از آن سخت ترسیده بودم زیرا که هلاک آدمی کار بس خطیر چون
نزدیک او رفتم گفت ای پسر خسرو علوی علوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری من نیست مگر از تو و تسخیر تو مر روحانیان را
حواله کرده ایشان از من تا کار من باینجا رسید بعد از آن گفت من تو را و شرف علم تو را دوست میدارم و تو هیچ آزار نمیرسانم
اگر راست گفتی و اگر دروغ برخیز و از مملکت من بیرون برو که بعد از من مبادا تو را هلاک کنند ای پسر خسرو علوی

من معالجه

من معالجهٔ تو را خود را بخدا گذاشتم آنگاه از نزد او بیرون آمدم ترسان و لرزان بخانه رفتم و برادر خود را ابوسعید را طلب داشتم
و گفتم این ظالم کشته شد و ما امشب از این شهر بیرون باید رفت چون شب در آمد یکی از روحانیان را گفتم که زبان او را بگیر تا سخن نگوید
روحانی زبان او را بگرفت و بعد از آن بخاطرم گذشت که چون روز شود بحیله و تدبیر از آن شهر بیرون رویم چون روز شد بخدمت پسر
ملک رفتم و گفتم در صحرای دمشق گیاهیست که این مرض را علاج است اگر فرمان دهی من بروم و آن گیاه را بیارم پسر ملک رخصت داده
آنچه از ضروریات در کار بود برداشتم و باتفاق برادر بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقهای ایشان شنیدند بخدمت پسر
ملک رفتند و گفتند حکیم ناصر را مگذار که برود که ملک را او کشته و بآن فعل گریخته میرود پس پسر ملک گفت چگونه نگذارم آنکه بطلب
دوای مرض ملک میرود عاقبت سیصد نفر همراه کردند و مرا با برادرم رخصت دادند چون فرسنگ از شهر دور شدم شبی در قبرستان
فرود آمده بودیم برادرم ابوسعید نزد من آمد و گفت چرا بمریخ التجا نمیبری تا این جماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ التجا بردم
چون شب شد مریخ فرود آمده و تمام آن ملحدان را بقتل آورد بنوعی که یک نفر نماند که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار
بشهر نیشابور رسیدیم و با ما شاگردی بود حکیم فاضل و دانشمند و در تمام شهر نیشابور هیچکس ما را نمی شناخت
آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در اثنای سیر و طواف در شهر بر در هر مسجد و مدرسه جمعی که میگذشتیم مرا لعنت میکردند و بکفر و زندقه
نسبت میدادند و شاگرد من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی از اهل مصر مرا دیده
بشناخت نزد من آمده گفت تو ناصر خسرو نیستی و این ابوسعید برادر تو نیست من از ترس دست او را بگرفتم و بحرفش مشغول
ساختم و بمنزل آوردم و گفتم سی هزار مثقال طلا بستان و این راز را آشکارا مکن چون آن شخص راضی در حال روحانی را
گفتم تا وجه را حاضر ساخته باو دادم و از منزل خود بیرون کردم پس ابوسعید ببازار آمده بدکان موزه دوزی رسیدم
موزه خود را دادم تا مرمت کند تا از شهر بیرون رویم که ناگاه از آن طرف بازار غوغا برخاست و موزه دوز برای اثر آن روان شد
بعد از ساعتی باز گشت پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم که چه غوغا بود و این چه گوشت است موزه دوز
گفت ها در این شهر از شاگردان ناصر خسرو علوی شخصی پیدا شده بود با علمای این شهر مباحثه کرده فقها قول او را
انکار داشته هر یک بقول معتمدی تمسک میجویند و از اشعار ناصر خسرو علوی شعری بر طبق مطلب خود میخواند فقها از جهت
ثواب او را پاره پاره کردند من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب بریدم چون بر احوال تلمیذ خود اطلاع یافتم تاب در من نمانده
موزه دوز را گفتم موزه بمن ده در شهری که شعر ناصر خسرو را خوانند نمی توان بود موزه گرفتم و با برادر خود از نیشابور بیرون
آمدم و اندوه و حیرت بر من غلبه کرده و همیشه در کوهها و بیابانها با برادر خود میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا
بعد از قطع منازل بیکدهٔ بدخشان رسیدیم و بخدمت فخر آل عیسی ابن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتیم و امرا
اعزاز و اکرام زیاد و از حد میکردند و روز بروز در نوازش من می افزود تا بمرتبهٔ وزارت رسانید و در آن ولایت احوالم
بهتر از اول گردید و مصر و بغداد از خاطرم محو شد و آن کتابی که بفرمودهٔ ملک ملاحده نوشته بودم بآن دیار رسیده حکیم

نصر الله ساوری مردی بود فاضل و دانشمند در اندیار بکرامات مشهور و معروف و مردم اندیار اکثر مذهب اهل بیت بودند مگر
نصر الله که در تسنن تعصب داشت و مع هذا بنا بر رفعت جاه و مرتبه با من عداوت مینمود القصه بخدمت ملک رفت و بآن کتاب
مستند شده بر قتل من فتوی نوشته مضطرب شده از اندیار بطریق فرار شب بیرون آمدم و در همان شب با ابو سعید برادرم بقریه
مکان بدخشان رفتیم و اهالی آنجا محب اولاد پیغمبر یافتیم آنگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدم و حال خود اظهار کردم مرا بغایت
عزت داشت و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیگر عمل و بنا از من نمی آید و پیری بر من غلبه کرده عذر من در پذیرفت اما من از عداوت
فقها بر نفس خود خایف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم و طلسمات بسیار از بهر رفع ضرر ساختم و پیوسته در آن مقام بعبادت
قیام مینمودم تا مدت بیست و پنجسال در آن غار بعبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت نفس را بجائی رسانیدم که در هر سی شبانه روز
یکمرتبه طعام و آب میخوردم بعد از انکه جور ملوک و عداوت علما و جبر فقها را مشاهده کردم دامن سلامت بر پای پیچیدم و از میان ایشان
کناره گرفتم و در هر هفته یکمرتبه سلطان بخدمت من میرسید و بانفاس من تبرک میجست و من او را بعدل و داد ترغیب مینمودم و در
مدت ابو سعید همراه من بود و خدمت مینمود و بالفعل ایام عمر من بصد و چهل سال رسیده است و قوی در غایت انحطاط شده و عقل
روی در نقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته در اثنای این حال هاتف غیب آواز داد و زوال حیات تقریر کرد و گفت ای پسر خسرو علوی
در بلاد حق سبحانه و تعالی تخم کردی و بعباد او معامله از هر نوع نمودی و از لطف او حیات بی اندازه یافتی و در تمام مذاهب راه
پیمودی و ارواح سماوی ترا انقیاد کردند و نفس تو بنفوس علوی پیوست این زمان وقت رحیل و هنگام زوال قال و قیل است
پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را در این رساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتباری باشد یا اخ السعید روح
من از بدن مفارقت خواهد کرد در روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار مکان بدخشان در هنگامی که شمس در اسد و قمر در سرطان
باشد یا اخ السعید چون ندانم این مرتبه را که دریافتم یا اخ السعید چون خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة در رسد این رساله را باهل اسلام برسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه و تعالی قادر
بر حق است و موصوف بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه همه بر حق اند و نشر خلایق در حشر بر حق است و او خالق جزو
و کل است و نزول جبرئیل و پرواز نامه ها در روز قیامت و جواز صراط و عذاب قبر حق است و افضل انبیا پیغمبر ماست و خلفاء راشدین بعد از او
بوده اند و افضل و اشجع و سرخیل ایشان جد بزرگوارم علی ابن ابیطالب علیه الصلوة و السلام است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل
عراق که فارابی را چگونه الزام دادم در باره بحث نشور در زمانی که می گفت اگر قیامت حق بودی اینقدر تاخیر در آن نشدی من گفتم
هرگاه پیغمبر ما صلعم از روی کلام الهی بوساطت جبرئیل خبر داده باشد و وعده فرموده باشد در وعده او خلافی نیست البته هر چه در کلام
الهی واقع شده بعمل خواهد آمد فارابی در آن وقت بمن گفت از چه ظاهر میشود صدق پیغمبر که البته در آن خلافی نیست و چون ثابت میشود
اصل پیغمبری او گفتم از روی معجزه و خرق عادات فارابی گفت از چه معلوم میشود که معجزه او حق است و چون نیست معلوم اصل پیغمبری او من
گفتم این سخن مکابره است چه جای معجزه آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو گفته است که چون

معجزه با دعوت

معجزه با دعوت نبوت جمع شود دیگر محل تأمل نیست یا اخ السعید هاتف غیب از عمر من باقی مانده است مرا بدعا مدد کن و از برای من
از جناب الهی مغفرت درخواه و مرا این زمان نظر بنماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم
که آبروی مرا نبرد و مرا ضایع مطلق نگذارد و بنا برانچه خود فرموده انا لا نضیع اجر من احسن عملا و ایمان مقدم اعمال حسنات است یا اخ
السعید چون روح من مفارقت کند هیچکس را خبردار مکن تا وقتی که مرا بدست خود بشوئی و قبر مرا در این سنگ خاره در میان حقیقی
این غار بکن و چون بکندن قبر مشغول شوی ده نفر از علما جن که هر دو بزرگ و فاضل عصر خود اند نزد تو حاضر خواهند شد و تو
بهیچ وجه من الوجوه متعرض احوال ایشان مشو و با ایشان مصاحبت کن که ترا درین مصیبت یاری مینمایند و بعد از آنکه قبر مرا تمام
کرده باشی و از همه جا خاطر جمع باشی نزد یک پادشاه و علما و فضلا رو و بگوی برادر بزرگ من رحلت کرد بحق اسلام و آخرت ایمان تو
که او را ضایع مگذارید چون ایشان بر من نماز کردند و باز گردیدند جنازه مرا بردار که آن دو جنی ترا مدد خواهند کرد و چون مرا بقبر
در آوردی بگوی خداوندا این بنده گنهکار ترا آوردم براو رحمت کن چون مرا مدفون بسازی آن کتاب من که در علم یونانیست دان
کتاب دیگر من که در سحریات و الحادات بسوزان و اگرچه مشهور شده است و قانون اعظم مرا نزد پسر عم من منصور بغزنین و کتاب
دیگر مرا که زاد المسافرین نام دارد نزد سید حکما عیسی بن اسد علوی فرست و آن کتاب دیگر مرا که در فقه است و دستور اعظم
نام دارد بنصر الله قاضی بدخشان ده و کتاب اشعار مرا بجهانشاه بن کیو مکانی ده و باقی منسوط برای قبت بکن آنچه دانی و بهر که
خواهی ده و بعد از من درین قریه ساکن مباش و آنگاه که خواهی سفر کنی این قاروره را بردار و از آن که در وقت بر در غار سنگ
سیزده در سیزده طرح کن پس این قاروره را بر آن شکل که طرح کرده بزن تا بشکند و قدرت الهی ملاحظه کن و مرا بکرم خدا
باز گذار و بهر جا که دلت خواهد برو و توکل بر علام ضمایر کن یا اخ السعید زمان ذکر و وقت اعتصام بحبل المتین حق است و من بر نفس
خود ترسانم بجهة بدی فعال و قلت طاعات و بضاعت مزجات و من این زمان در مناجات بجد بزرگوارم امیر المؤمنین ع اقتدا می کنم الهی
از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود تربیت فرمودی و علم و معرفت و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی داشتی
و بعد از آن براه راست خود داشتی و هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که مقرون رضای تو باشد در وجود نیامد بی آنکه نظر بر عمل من
اندازی امید دارم که رحمت کنی زیرا که تو باحسان سزاواری الهی اگرچه من مستحق رحمت نیستم تو مستحق احسانی هذا آخر کلام الحکیم
ناصر ابو سعید برادرش نقل میکند که چون مناجاتش باینجا رسید دستها گرفت و گفت توکلنا علی رب السماء و لا اله الا الله محمد رسول الله
من چند نوبت اعاده این کلمات کردم او تکرار مینمود و من دیرگاه بود تا تمنای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا
که در باب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند در آن ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی من اشارتی کرد من گمان بردم
که آب مطلبید قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و ثنا پروردگاری را که مرا از زلال رحمت خود سیراب کرد و پس ترا آب دادن کردم
و در برابر او رفتم و بمن التفات نمیکرد و من روی خود را بر قدمش میمالیدم و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمهای او در
چشم خانه غایب شود و عرق از پیشانی او همچون مروارید میغلطید و در آن وقت در خنده افتاد و بسیار بخندید من از خنده او شادمان

شدم و گفتم ای جان برادر با برادر تنها مانده خود حرفی بگو که نزدیک است جان من مفارقت کند پس بمن نگاه کرد و آنچنان نگاهی که مشتاقی
بمشتاقی یا عاشقی بمعشوقی کند آنگاه گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب در چشم او روان شد چون نگاه کردم دیدم که بجوار
رحمت الهی رفته است چون این حالت مشاهده کردم بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم روانهٔ شهر تمکان شدم و مصالح کفن
و دفن بدست آورده بغار آوردم و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علما جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده
از حد بظهور رسانیده بنوعی که من خود را فراموش کردم پس مرا گفتند ای برادر حکیم زمانه اکنون تنها بیچاره ماندی که هیچنان برادری سفر
آخرت اختیار کرد غم مخور که همه را این راه در پیش است صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد و پس شروع در کندن قبر کردند
و در آن طور زمین در کمال آسانی قبری چنانچه باید فرو بردند و من از کار ایشان حیران مانده بودم و آب در چشم من چون فواره روان بود
و بهیچوجه ضبط خود نمی توانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از آن دو جنی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در مندیل مصری که دو سه مرتبه همراه خود
بزیارت برده بودیم پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و نصر الله قاضی و ملوک و اهالی آنجا رفتم و ایشان را خبردار کردم بعضی گفتند
که خوب شد آن کافر گمراه مرد و بعضی گفتند وا حسرتا از آن علم و فضل و حکمت و دانش و من از هر کس چیزی می شنیدم اما ساکت و صابر بودم
و ملک جهان شاه که پادشاه آن ولایت بود جیب خود را تا دامن چاک زده و مرا در کنار گرفته زیاده از حد زاری کرد و جمیع مردم شهر جمع شدند
و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم این امر کفایت شده بروی نماز بگذارید رئیس علما گفت ای حکیم زمان وای نادرهٔ دوران مانند رسول
در غار را بستی تا آن حضرت از غار بیرون آمده و تو از غار بیرون نیامدی آنگاه گفتند که او را کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در مقام
طاعت او که در میان غار است دفن کنیم اکثر تعجب کردند که در صخرهٔ صما چون قبر حفر توان کرد من گفتم بتوفیق الله تعالی آن نیز کفایت شده جمله
تعجب کردند و دانستند که همه آنها از عنایات الهی است آنگاه آن جماعت را تمام مرخص ساختیم و عذر از ایشان خواستم و هر یک بمقام خود رفتند
غیر از رئیس علما که میخواست دفن حکیم را ملاحظه کند و او محرم نبود پس او را نیز عذر خواستم چون تمام رفتند و هیچکس نماند جنازهٔ
او را برگرفتم و جنیان مرا نصرت دادند تا حکیم را در قبر در آوردیم گفتم خداوندا بنده کهنه کار تو را آورده ام بر او رحمت کن چون او را دفن کردم
کتابهای او را که وصیت کرده بود برگرفتم و از غار بیرون آمدم و آنچه از ملک بود بوی دادم و بنصر الله قاضی و دیگر مردم دادم و جمله را
وداع کردم و رو بدر غار نهادم و قبر را در بغل گرفتم و زاری بسیار کردم و آن دو جنی در همه جا با من رفیق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم
و آن قاروره را که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما میدانستم که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن
غار بیرون آمدم عرض و طول آن غار صد و شصت و پنج ذرع بود و بواسطهٔ طلسمی که حکیم بسته بود از در آن غار بطریق صبح صادق روشنی
می نمود پس بموجب حکم بوده و در سیزده بدر غار شدم و آن قاروره را بر آن شکستم در ساعت در آن غار بهم بر آمده با سایر
اجزای آن کوه یکسان شد غرض از نقل این رساله که بر احوال خود نوشته هرچند فهمیده پارهٔ مراتب از این رساله خالی از اشکالی نیست احتمال که
بعضی از کنایه باشد بهر حال آنچه از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی از تذکره ها ارباب تذکره نقل حال او کرده اند مستبدی
عظیم القدر و فاضلی دانشمند بوده چون مقصود اصلی این تذکره نقل اشعار است عرض میشود که دیوان مبسوطی دارد که بنظر رسیده

آنچه در سایر کتب تذکره دیده از آنجا این چند قطعه انتخاب شد قصاید در تحقیق خالق اشیا و در توحید بسیار دارد این اشعار از وست

آن زر و تن لاغر کل خوار سیه سار
همواره سیه سرش ببر تند از ایراک
چون آتش زر روشن بسکار رو لیکن
گنگ است چه شد مانده و گویا چو روان گشت
سرش که چو در دست تو جنبد به بیند
اقرار تو باشد سخنش گرچه روانست
در دست خردمند همه حکمت گوید
ای مرکب علم و سخن و حکمت لیکن
و دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی
جهان خود و کر گونه شد روزگارش
بدیبا بپوشید نوروز رویش
گر از رنگ خواهی به بستان نگه کن
نگه کن باین کاروان هوایی
که دیده است هرگز چنین کاروانی
چو حور اگر آراست این پیره زن را
ای خوانده کتاب زند و پازند
از فعل منافقی و بیباک
پند از حکما پذیر از ایراک
پندی بمثره چو قند بشنو
جز راست مگوی گاه و بیگاه
از نام بد ار همی بترسی
هر کار که گفت با تو شکل
چون آسیا بنیم ای خرج آسیای
هرگز قدم باشد جنبنده مکانی

لغز باسم قلم

هم صورت مار است و بپرند سر مار | تا سرش نبرّی نکند میل بر فتن
این زاب شود زنده و آتش بمرد زار | هرچند که روز است سخنهاش سیاست
زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار | هر شب و لیکن عجبی بی بر از ایراک
در جنبش او عقل تو را گرد هشیار | تیر است که در رفتن سوفارش نخست است
در دین که کسی از کس و مکر کند اقرار | دشوار بود با تک تو از خانه بدر نیز
جز راز نخاید همه در دست سبکسار | زار دل من باری یکسر همه با او
انگشت خردمند تو را مرکب رهوار | من نقش همی بندم و تو جامه همی باف
هرچند که و دیبای تو را نیست خریدار | چون لؤلؤ شهوار نباشد تر اگر چند

وله ایضا

بلؤلؤ بشست ابر گرد از عذارش | به نیسان لاله همی غوطه سنبر پوشید
گر بر نقش چین شد متاع و گنارش | بصحرا اگر نبر و نیسان بساطی
که بر دوز نا آب یکروبه بارش | سوی بوستانش فرستاد دریا
که جز قطره باری ندارد قطارش | بسال نوا دید و در شد آن سال لؤلؤ
همان کس که آراست پیرار و پارش | کناره کنند زان خردمند مردم

وله ایضا

وز قول حکیمی و خردمند | چون خود نکنی چنانکه گویی
حکمت پدر است و پند فرزند | ای مرد حکیم در جهان خیب
بی عیب چو بادهٔ سمرقند | کاری که ز من پسند نبود
تا حاجت نایدت بسوگند | کذب است دروغ از آن حذر کن
با یار بد ای پسر مپیوند | آن گوی مرا که دوست داری
عاجز مشو و مباش خرسند | از مرد خرد بپرس از ایراک
خود سوده همی نکردی مارا همی سایی | بسیار گشت و دور تا مردی بی

وله قطعه

زر دانت و نزار است چنین تا کل خوار
چون سرش ببری برود زود نگو سار
گرچه سخن خلق بسیر بگفتار
خوردش همه ظاهر آمد و رقتش منقار
هرچند که هر تیر سپس دارد و سوفار
دانا بود از او ای و می از تیغ بیغار
زیرا که ازین است سخندان و بی آزار
اینست مرا با تو همه کار بیا دار
چو رانگور بند خز بر لؤلؤ شهوار
بر آن مهربان گشت صورت نگارش
درختی که آبان برون کرد از آرش
گر یاقوت بود آ و پیروزه تارش
بدست صبا داده گردون بهارش
گر برخوانات این هر سوی خواستارش
بنگر و بجز جاهل اندر کنارش
زین خواندن زند تا کی و چند
پند تو بود دروغ ترفند
خوشتر بمثره ز قند جو ینند
یا من مکن آنچنان مپسند
تا پاک شود و نات از گند
که خلق همان تو را بگویند
جز تو بجهان سخنوران اند
گوید مگر کرمی بحید و منتهایی
زین قوم می بخندد و شهری و رد ستانی

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست | از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست | از راستی بال منی کرد و چنین گفت | کامروز همه روی زمین زیر پر ماست
چون من که تواند که پرد در همه عالم | چه کرکس و چه قفس سیمرغ که عنقاست | براوج چو پرواز کنم از نظر تیز | بینم سر موئی اگر اندر ته دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد | آن پر زدن پشه همان در نظر ماست | بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید | بنگر که ازین چرخ جفاپیشه چه برخاست
ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمین گاه | تیری ز قضا و قدر انداخت براو راست | بر بال عقاب آمد آن تیر جگردوز | کز عالم علویش بسفلیش فرو کاست
برخاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی | وانگه نظر خویش گشود از چپ و از راست | انیش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن | این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست
چون نیک نظر کرد و پر خویش در او دید | گفتا که ز که نالیم که از ماست که بر ماست | ناصر تو منی را ز سر خویش برون کن | بنگر که عقابی که منی کرد چه ها خواست

که از دست لب و دندان ایشان | بدندان دست و لب باید گزیدن
خدایا راست گویم فتنه از من | با این خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان | مست و لا یعقل نه چون میخوارگان
دیدن قبرستان و سبز ز رو برو | انیش نعمت انیش نعمت خوارگان
چند کردی کر و این بیچارگان | تا کسان را جوئی از بس ناکسی
تا توانستی ربودی چون عقاب | پارسا گشتی کنون از مفلسی
بار خدایا اگر ز روی خدائی | طینت انسان همه جمیل سرشتی
طلعت رومی و چهره حبشی را | هیچو دل دوزخی و روی بهشتی
از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد | چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
هیچ نگوئی که از برای چه آخر | محنت مفلس چرات کشتی کشتی

وله ایضا

ولی از ترس نتوانم جهیدن | لب و دندان ترکان خطا را
بدندان دست و لب باید گزیدن | وله | ناصر خسرو براهی میگذشت
بانگ برزد گفت کی نظارگان | نعمت دنیا و نعمت خوارگان

وله ایضا

چون شدی عاجز گرفتی گر کسی | فاسقی بودی بوقت دسترس

وله ایضا

آنکه خوبی چه بود و علت زشتی | چهره هندی و رومی ترک چرا ای
زاهد محرابی و کشیش کنشتی | چیست خلاف اندر آفرینش عالم
در کل انسان سخاوت و شرم نگشتی | نعمت منعم چراست دریا دریا

واحد اسمش میرزا شاه تقی از اجله سادات آنجا بارات و مدتی بتمشیت امور شرعی گیلان در مشهد مقدس مشغول و در آن شغل بکم الحق واحقاق حقوق مشهور بود این چند شعر از اوست:

مست نازی و سر خانه خرابی داری | از در خانه ما میگذری خوش باشد
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند | مرغ نگاه چو آشیانه مرغ پریده ماند
نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو | در شسته را نگذارم بگرد خانه تو

واهب اسمش میرزا حسن و اصلش از محال میرمن محال کوه کیلویه و در اصفهان تربیت یافته و آخر الامر وزیر دار العباده یزد گردیده هم در آنجا بعالم بقا رفت این اشعار از اوست

آتش افسرده ام از کاروان وا مانده ام | همرهانم رفته خاکستر نشینم کرده اند
دوش در میخانه بجام شرابم زنده کرد | ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

وقتی که شاه عباس صفوی در اصفهان مسجد جامع جدید را بنا کرد قطعه تاریخی لایق آن مسجد گفته این مصرع ماده تاریخ آن | شد در کعبه در صفاهان باز | گویند جناب میرزا وقتی سمت علاقه بکودکی زاغی نام بهم رسانیده و بهیچ وجه در وصلی بر روی او گشوده نمی شد و از بیمهری دلدار و نازسازی اغیار یکباره بنای طاقت و شکیبائی او ویران شده روزی یکی از محرمان با او گفت که آه نیمشب تو معشوق را باتش عجبی انداخته و یکی از

از نوحش مسمات بگوی زر دل بستگی بهم رسانیده جناب میرزا این مطلب را غنیمت دانسته این قطعه را جهه معشوق خود انشا نموده فرستاد و از اوست

وله قطعه

پنجه در پنجه شاهین قضا بند کند | زاغ سیمرغ شکاری که گرفته است آب | ابله صیاد مرا کرده نگاهت نخجیر | باخبر باش که صیدش نشوی سهل بگیر
تو اگر باغ گلی و چمن یاسمن است | در گلستان جهان هر دو نداری نظیر | عطر زلف تو اگر برده دل عالم را | آنهم از نکهت خط کرده جهانی تسخیر
شب که مستانه ببزم تو قدم بگذارم | سجده شکر کن و در قدمش زود بمیر | مه ما چین جبین تا نمر بال او | دام عنقا نتوان یافتن از موج حصیر
تا رب بنا تو فردا که بر نخل قدت | عطر بعد که بر شاخ نخیلش انجیر | بنگاهی که اسیرانه کند چشم تو بس | بنیازی که فقیرانه کند دستش گیر
عالمی صید تو گردید چو او صید تو شد | بوده در طالع حسنت که شود عالمگیر | تیغ ابروت بابروی کمانش نرسد | کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر
میکنم روز نورا چون شب خود تیره و تار | سیکشم زلف نورا چون خط او در زنجیر | بصفای نظر چهره محبت سوگند | گر اگر آئینه اش ز تو شود زنگ پذیر
شیخ الاسلام مشهد رضاست | بس گرفتار دلم خانه صیاد خراب | کاش روی قفسم جانب صحرا میکرد

میرزا هادی از سادات حسینی اصفهان خلف میرزا شاه تقی

میرزا هادی خلف میرزا رفیع الدین محمد شهرستانی صدر ممالک محروسه در اوایل حال اعتبار ملکت با او بوده و آخر الامر بهند رفته بمناصب بلند سرافراز شده از اوست

روزی خود و میخورد هر که درین عالم است | واسطه شو خوش نام منت کرم داشتن

جرفادقان و کمره و خونسار از اقلیم چهارم طولش و عرضش از ابنیه همای بنت بهمن ابن اسفندیار است هوایش معتدل و آبش گوارا است و در پنج فرسنگی سمت غربی آنجا محلات مشتمل بر قرای عظیمه مسمی بکمره هوایش سردتر از آنجاست و در چهار فرسنگی سمت شرقی آنجا قصبه ایست مسمی بخونسار که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف آن دره ایست مشتمل بر اشجار مثمره و انهار جاریه فواکه نیکو از آنجا بعمل می آید و الحق نهایت صفا دارد و در حوالی آنجا در فصل خریف گز انگبین نیکو همه ساله بعمل می آورند و موزونان این سه محل بترتیب نوشته می شود **سیری جرفادقانی** مردی شوخ طبع و در مراتب نظم قدرت داشته و در خدمت امام قلی خان حاکم فارس می بوده و در هر آن اشعار نیکو می گفته این شعر از انجمله است

لب بر لب معشوق نه و سینه بسینه | گر کام گدا شتن روش عهد قدیم است

گویا در آن عهد میرزا فصیحی هروی شعری گفته که مصرع آن در بحری دیگر موزون بوده قطعه در آن باب گفته بمیرزا فصیحی فرستاده آخر الامر توفیق توبه یافته در سفر حجاز بدار بقا شتافته

ای آنکه بیاد از سخن طبع متبرت | بگشوده بهم چشمی خورشید دکان را | یعنی ز تو افتاده در افواه خلایق | کان بیت به هیچ چاشنی قند و نبات را
یک اهل نفاقش بهم از روی تسخر | گویند که این بیت چنداست غلط را | یک مصرع آن چون شب هجران بدرازی | بند بند گلوی خرد و کردن جان را
در کوی توای این مصرع جان پرور دیگر | چون روز رو صاف شب غنچه دهان را | آن بیت گرانمایه بعینه است که گوئی | پرورده گهر گوش زمین را و زمان را
هیچ از پی کال چیند چون عزم سفر کرد | دامن شده تن جمله کالعل و شنا را | میزان نه که از وی بتوان تفرقه کردن | در لطف سبک سنگی این وزن گران را
باری تو هوا کش ترا زوی طبیعت | برسنج که کوتاه کند از تو زبان را

عتابی از اهل جرفادقان گویند طبعش بمزاح مایل بوده و این رباعی را در شرح حال خود و بیمهری رفقای قدیم که ترقی و بی‌نوائی کرده بوده گفته

جمعی که بهم گرسنگی میخوردیم | با هم بگرسنگی بسر می بردیم | چون سیر شدند دوری از ما کردند | ای کاش در آن گرسنگی میمردیم

نجیب الدین جرفادقانی از شعرای مشهور و فصحای معروف متقدمین است و مداح سلاطین سلاجقه بوده دیوانش بنظر
نرسیده این اشعار از تذکرها انتخاب و نوشته شد / جمال روی تو از زلف تست ای شکر / وگر نه می بری از آفتاب تابان دست

در آرزوی کنار تو خفته شبها / در آن امید که یک شب بهی به پیمان دست / رسید دور جوانی شب ولی نتر دم / شبی بدامن وصل تو در شبستان دست
بلند قدر ادایی که هیچ وقت نداد / بنظم و نثر سخن را کسی بدینسان دست / اگرچه طایفه گروه اند ز اهل هنر / ردیف شعر از این پیش در صفاهان دست
باین قصیده ببردم جهانیان دل / نه از صفاهان از جمله خراسان دست / منم که بلبل طبعم چو در نوا آید / ز لحن خویش بشوید هزار دستان دست

روزی این چمن آبگون پدید آمد / **وله ایضا** / هزار لاله سیراب و نرگس مخمور
بر سم شعبده بازی فلک بروی آورد / ز زیر بیضه خورشید مهره های بلور / پر از نقط ورق چرخ و بر حواشی آن / هلال عید چو نونی بآب زر مسطور
سپهر هیچ چو منشور ماه نو گوئی / ز زر کاغذ طغرات بر سر منشور / بدعی که چو آغاز آفرینش کرد / نهفته در و بام وجود شد معمور
با آفتاب جلالش کم از تجلی او / چنانکه ذره درآید برقص پایه طور / با آن نفس که تن اندر وداع جان باشد / چو عاشقی که بماند ز دلبری مهجور
بهمت تو که آن بیکرانه دریا بست / که نیست در روی اندیشه را مجال عبور / نجات پای تو کز اعتقاد بنده سزد / که در بهشت شود و تو نیابی دیده حور

کو نفث تو بر این بنده گر قیاس کنم / **وله ایضا** / بود چو مدت دور سپهر نامحصور
دماغ عقل بدیوانگی شود مایل / اگر تو سلسله زلف را بجنبانی / ز سر گرفته جهان از فسانه تو من / حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
هزار یوسف گم کشته را توانی یافت / سر آستین جمال خود ار بیفشانی / حدیث لعل تو بیرون از حد و وین / عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی
جهان پناها دانی که آن یگانه منم / که نیست در همه اقلیم چارم ثانی / مرا چنانکه منم هیچ در نمی یابد / جز آنکه نیست مگر کبریای خاقانی
عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای / که شاد سخنم یوسفیست زندانی

تصنیفی از اهل خونسار و در فن عرفان مشرب صافی و از علم
موسیقی بهره وافی داشته چنانکه تخلصش شاهد این حال و این رباعی گواه این مقال است

وله رباعی

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم / در دایره حلقه بگوشان توایم / گر بنوازی بجان خروشان توایم / ور ننوازی هم از خموشان توایم

آقا حسین اصل آنجناب از اهالی خونسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار بوده و امروز مصنفات عقلیه
و نقلیه او بین العلما متداول و این رباعی از وست / ای باد صبا طرب فزای آیی / از کوی کدامین کف پای آیی
ای کوی که بر خواسته راست بگو / ای گرد بچشم آشنا می آیی

فخری از شعرای خونسار است ولطف طبعش از شورش
افکار وی تبع تمام اشعار او را از اشعار دو خضری قزوینی و لاری بر آورده باسم او نوشته و اینها سه بیت منتخب شد
موئی ز سر زلف تو ام تار کفن شد / در حشر بهان باعث آمرزش من شد / زر عشق تو دل ... / تو میروی و در این شهر کس نمیماند
میکند اجلم قصد جان و میگوید / گر روز کار ز حسرت کشتاهاین وارد

زلالی از ارباب نظم خونسار است اما پت و بلند در اشعار
بسیار است طبعش در کمال سلاست اما بصحت و سقم شعر مربوط نبوده این مطلب آنکه گویند روزی مسوده خیالات آنروز را
بملا غروری داده معلوم شد که اشعار سقیم خود را نوشته و باین شعر که در وصف آب گفته خط باطل کشیده است

زجستن جستن او سایه در دست / چو زاغ آشیان گم کرده می گشت / چون ملا غروری سبب پرسید گفت بعضی از یاران گفتند این شعر
معنی ندارد و بهر حال بیشتر اوقات را صرف نظم مثنوی کرده و هفت مثنوی دارد محمود و ایاز آذر و سمندر شعله دیدار میخانه ذره خورشید
حسن گلو سوز سلیمان نامه و قصاید نیز دارد و توفیق اتمام محمود و ایاز را نیافته و شیخ عبد الحسین کمره در هندوستان دیوانش را
ترتیب داده و طغرای مشهدی دیباچه بر دیوان او نوشته این چند شعر از مثنویات متفرقه آن انتخاب و نوشته شد

ایاز آن نوسخن عشوه پرداز / نگه دان بر جراحت سرنگون باز / چو چشم از ناتوانی باز میکرد / نگاهش تکیه بر ناز میکرد
بیتی چون اشک چشم آسمانی / پدر زر دشتی و مادر یمانی / بیتی کز روی خرو بی برگ کرده / غم از یکجرعه شادی مرگ کرده
نسیم آمد بطرف باغ سر مست / سر زنجیر موج آب در دست / نسیمی کز خراش غم نخیزد / بلرزد گل و زان شبنم نریزد
هوای ابر و ابر کم سبزه / که باران ریختی زان ریزه ریزه / ز نم نقش قدم زایل نمی شد / ز باین تری شد اما گل نمی شد
که دل خود قطره اشکی سرنگونست / چو عاشق میشود دریای خون است / ز هر سو پیل مستی را گشادند / تل خاکستری بر باد دادند

شوخی از اهل اندریار و بدهقانی روزگار بسر کذرانیده و باغ چند بدست خود مشجر کرده و در اکثر صنایع غریبه دست
داشته سیما در فن نجاری فرید عهد خود بوده عمرش از هشتاد گذشته و در سنه وفات یافته این رباعی از او نوشته شد
پیری که بعاشقی نشان است منم / ... عشق تو مشهور جهان است منم / هر جا که جوانیست بود پیری و پیر / آن پیر که هم پیر و جوانست منم

صبوحی اسمش آقا حسین شعر بسیاری در مثنویات گفته این شعر در وصف اصفهان از او نوشته شد
چه شهری از وسعت برون از گمان / اکلیل وان فیروزه آسمان

شیخ علی نقی کمره باسم تخلص می کند اصلش از محال کمره
اما مدتی در کاشان نشو و نما یافته و تحصیل علم رسمی در آنجا کرده و در مراتب نظم صاحب وقوف است از وست

ای مرغ چمن بحرمت گل ... / شد غنچه گل و گل نیز ... / مثال ... از کثرت رقیب نفی / ... بخوان داد و یک ...
وای بر حال ... / خوش روز قیامت شب تنهایی را / اگر سر کوی آسیائی کند شناس مشکلاست / ای رفیق آهسته رو که انجام آباد در گلست
دست و پایی میشود ... / های بر حال گرفتاری که بند ... / مخلف دانی چرا خار و گل از گلزار خواست / از گل معشوق گل وز خاک عاشق خار خواست
ای اجل روز فراق آمد و ... / من اگر کشته نیم بهتر از این روز ... / تا خط ز رخش سر زده با من بخشش نیست / چندان بخود افتاده که پروای کسش نیست
رقیب را ز درخویش ... / دریغ و درد که موقوف غیرتست / گفتی چه ساگذشت شب غم ندیده / هرگز چنان شبی که بگویم چنان گذشت
رحمی بحال خویش ... که این شکار ... / وقتی کند رحم که تیر از کمان گذشت / ای کبوتر تو که سر پنجه شاهینت را / بر حذر باش که آواز پری می آید
ناز و خشم و لطف و قهر و مهر و کین ... / آنچنان باری بعاشق اینچنین هم میشود / چنان برهم زدی هنگامه روز قیامت را / که اکثر نامه اعمال مردم در میان گم شد
رنجه تا تصلم مساز خنجر و بنگر / بلکه مرادت بیک نگاه بر آید / غیر را همدم مرا گوته زبان هم می کند / وز دور او ره واده منع پاسبان هم می کند
باغبان از رخصت نظاره از دور نیست / ساده لوحی بین که گلها انتظارم میکند / در عشق تو بیتاب توانم چه توان کرد / دوری ز تو کردن نتوانم چه توان کرد
تو بر گل می خرامی جام می بر کف چه میدانی / که احوال تهی دستان ... / ای وای بر آن مرغ گرفتار که از دل / صیاد شود غافل و در دام بمیرد

امروز دگر پرسش من کن بتکلف / کاین خسته اگر دیر زید شام بمیرد

دل خود تنگ میخواهم که در وی / نمیخواهم بجز جای تو باشد

معلوم خواهدت شدن آخر وفای غیر / کاو را نکرده بجفا امتحان هنوز

میکنم هم من غلط هم میکند جانان غلط / شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط

گفته جایی شکایت کرده از جورم نقی / حاش لله کی کجا کذب افترا بهتان غلط

خوش خرام و دگر آنجا گاه گاهی بگذر / زین سبب می سر کوی تو منزل داشتم

راست پرسی عشق دلدار دگر دارد نقی / عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم

بر من بسی نگریده تو بر تو کسی نگریده ام / وین شیوه کم دیده ام من دیده تو چون من بر

رفتی و خموشم که در آغاز مصیبت / ماتم زده یکچند بشیون نبرد راه

نیست در عشق ولی شاد ندیدی که ترا دیده / پادشاهی ز غلامی پدری از پسری

از پی دل نرفته دل بکسی نداده / سیل غم نخورده ای شنوی حکایتی

دارم سخنی راست بگویم یا نه / با من تو چنان نه که بودی من هم

بکش امروز عاشق را که هم خود / شفاعت خواه فردای تو باشد

زارم بکش بخاطر جمع ای ستیزه کش / طفلی نمی برد بتو کس این گمان هنوز

دلم را می نوازد تا دگر افتد بدام / چو آن مرغی که دارد از برای صید دام

داده فرمانم بدوری وه چه سازم چون کنم / بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط

من بتقریبی در آنکو پای در گل داشتم / کافرم گر ذره مهر تو در دل داشتم

من که پیش میزدم فریاد و میرفتم / صورتی دلداده بگرد مقابل داشتم

نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک / چو رخ آتشناک کم کرده گرد خاک من

تو قد بناز افراخته من تن بعجز انداخته / مانند سرو و فاخته بالنده تو نالیده من

جز سوی گریبان نقی راه ندارد / آن دست تظلم که بدامن نبرد راه

اگر نکرده در دولت سوز محبتی اثر / هر نفس آتشی مزن بر دلم از نصیحتی

میسوختی اول دل و جان و تن هم / اکنون بزنی بر آتشم دامن هم

ملک ری از اقلیم چهارم طولش و عرضش از بلاد عظیمه قدیمه عراق عجم است و در بانی آنجا اختلاف کرده اند بعضی هوشنگ و برخی شیث نبی را بانی میدانند و در آبادی ری سخنها گفته و نوشته اند که خالی از غرابتی نیست و آن ولایت مرز و بوم چندین بار بقتل عام و زلزله خراب شده از قرار تحقیق حمدالله مستوفی قزوینی هشت بار هزار هزار و هشتصد هزار و نود و شش خانه آباد و مسکون داشته و در کمال آراستگی و اهلش در نهایت ثروت و سامان بوده العهده علی الراوی شیخ نجم الدین دایه در مرصاد العباد نقل کرده که در فتنه چنگیزی از ری که مسقط الرأس منست هفتصد هزار نفر مردم معتبر معروف شهید شدند انا لله و انا الیه راجعون همین قدر وصف آبادی آنجا کافیست بعد از خرابی زمان تیمور بطریق سابق رنگ آبادی نگرفته و امروز شهرستان اندبار طهرانست که در اوایل حال قریه بوده و شاه طهماسب صفوی حصاری بر آنجا کشیده و مرقد مطهر شاهزاده عبد العظیم که از احفاد حضرت امام حسن مجتبی است ع در یک فرسنگی آنجا واقع است و هوای ری بعلت مسدود بودن سمت شمال و بسیاری جداول و انهار در تابستان و فصل خریف بسیار ناخوش است و دبا عث بهم میرسانند و قنوات بسیار داشته که بعضی از آنها حال نیز دایر و روداخانه کرج که آبش در کمال گوارنده گیست از آن حوالی میگذرد و ربع محصولاتش بسیار و انواع فواکه آنجا خوب میشود و میوه خانه و مرتع و دوابی مثل ری در ایران کم است و آنچه از اشعار شعرای آنجا بنظر رسیده نوشته شد و بالله التوفیق ❊ ❊ ❊

امیدی طهرانی از شهر طهرانست و اسمش ارجاسب است و ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفویست و در مراتب تحصیل علوم از تلامذه مولانا جلال الدین دوانیست و در مراتب شعری بیشتر اوقات صرف قصیده گویی کرده الحق طبع خوشی داشته و ساقی نامه گفته هرچند بسیار مختصر است اما اشعار بلند متین دارد و بغزل سرایی چندان میلی نداشته و در اکثر اوقات

قصاید

قصاید شکایت بسیار از اهل طهران کرده هرچند گنجایش دارد اما چون خود هم از اهل آن ولایت است چندان اصرار لازم نبوده گویا زیاده بر استحقاق اهل ری خود هم چون از اهل آن ولایت بوده سوء خلق داشته تا آنکه بتحریک شاه قوام الدین نوربخشی بجهه مرزی هم در آنجا بناحق شهید شد و افضل طهرانی که تلامذه او بوده این قطعه را در شهادت او گفته است و الحق بد نگفته است

تا در عصر امیدی مظلوم / کشته ناحق شهید شد ناگاه

شب بخواب من آمد و فرمود / کای ز حال درون من آگاه

بهر تاریخ قتل من بنویس / آه از خون ناحق من آه

زهی طلعت برافراز رکاب / جناب تو را قدسیان در جواب

بزم تو جمعند خورشید رویان / اگر نشنوند از علو مراتب

عجب نیست خیل سلیمان چه دانند / که موری شود پایمال مراکب

کنون گر ز سر سرو پای صنوبر / سراپا بگل مانده و دست بر سر

ز انکوه کبهات طبیعم منزه / چو عیسی مریم بپاکی مریم

رواق مدرسه گر سرنگون شود سهل است / خراب گشت و خرابات همچنان معمور

دو وقت وقت نشاطات جام می برگیر / سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار

بحضرت تو که هنگامه سخن سنجی است / که پرده زیره بگریبان و در بدر یا بار

بزم عیش تو از بوستان خاطر من / که خار خار خسک گرده پا فشان افکار

تبارک الله از آن آستان برق عنان / ز خاره گرد بر انگیخت وز بحار بخار

سپهر گه گه برقات در مینا سحاب / چون گشایش برون آید از آن گوهر

زاهدان پای تو گردانبه بهر نثار / مردم چشم منت ریخته در پای گهر

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل / تو خوی چکانی از رخ من خون فشانم از دل

دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی / وان ساعد بلورین در گردنم حمایل

خنجر کشی و ... اهل وفا سراسر / ویرانه ایست داری دیوانه ای عاقل

دیوانه گر بتدبیر دوری نکرده تاثیر / از دوری میباش ایمن وز من مباش غافل

بر داور سخندان این نکته نیست پنهان / لیکن اگر نبودی در خانه ام محصل

شب که برکند ز مژه چو گل افتی ... / ... بازو فکنی بر سر بالین ...

میکشی گرد مه چارده یکهاله محیط / بکشید ... کمان ازل

چمن آرای گلستان جهان جل جلال / چهره پرداز قضا و ... ازل عز و جل

وله ایضا

فروزان چو در آسمان نجم ثاقب / حریم تو را حوریان در حواشی

چو در خانه مه قران کواکب / فغان مراسا کنان جناب

وله ایضا

کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر / حریفان همه کف زنان پای کوبان

درت نیست آن دعوی از بنده باور / گواهی دهد زاده فکر بکرم

قصور بتکده عشق را مبادا قصور / بنای مدرسه از جنس عالی و سافل

دو وقت وقت صباحت وقت ... / نماز شام که مه بر فلک زند خرگاه

نشسته اهل هنر صف صف از یمین و یسار / من این قصیده که آورده ام بدان مانند

که هست پرده سرای عرایس افکار / مخدرات سخن و بیرون از آن ...

تبارک الله از آن برق آسمان رفتار / نگاه پویه سپهر و ستاره دیده گهر

ستاره گه گه بادات در ... / آن معانی ... تو که هنگام سخن

وله ایضا

کار تو از من آسان کار من از تو مشکل / تو با نهی بیدادم من دست شویم از جان

بر خیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل / کو بخت اینکه گیرم دستش ز خانه زین

خون خورده در برابر جا داده در مقابل / مداحیم چو شد طی بشنو حکایت دل

دیوانه که زنجیر او را نکرده عاقل / دیوانه ایست بر فن دیرینه ایست دشمن

کاندیشه پریشان نبود شعر ... / طبعم ز هر که بودی گوی سخن ربودی

وله ایضا

میکشی گرد گلزار دو سیمین جدول / نفشاندت نهالی چو تو در باغ وجود

وله ایضا

ازین مبر سی ای هد هد فرخنده قدم
مژده ها آوری از غیب بگلشانه ما
ای کریمی که بهر جنبش تو بر جنبد
دشمن آتش نهاد باد بهار کو بیا
گرچه سلمان و ندی دلشاد و راوج نوی
بزم دلشاد درو شب یادی ز ابیات بلند
با وجود سرای جنش را
زان نگردم تهی ز مردم چشم
بزر و سیم سر فرود آرند
درین رباط دو در شتری تامل نخر
اگر کنی ز برای بهو و گشتاسی
که در سلام فرومایگان صدر نشین
نکاش گرد دو از سرم پیرونی کنند سودای
شب نهان از سرا ... بر سر آنکه کند
تو پاکدامن و من رند پیراهن چاکم
ای جغد بویرانه من خانه نسازی
شب قصه هجران جگر سوز کنم
بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار
بمن ده که تلخست ایام من
بمن ده که دوران گیتی مدام
بمن ده که از بام گردون دون
بمن ده که بیهوشیم آرزوست
بیا تا قدحهای پر می کشیم
روان کن که در جویبار روان
برآور ز بریج خم لعل فام

ای تو تاج سر و سر حلقه مرغان حرم
همچو جبریل که آیات در آرد بحرم
آنچنان ریزه نان مورچه از زر ترقدم
بر سریر کامرانی چون سلیمانش ببین
انوری گی گفت شیخ سنجر و طغرل تکین
سرمه شادور چشم به بوی ز اشعار گزین

بال افشانی تو در نظر منتظران
انجم ثانی گر نباشد بدو گوش ثنای
که مهیا بودش باده مهمانی
مرغ بر سر سایه گستر مور بر ... تحفه بر
سنجر و طغرل تکین آن هر دو سلطان بزرگ
رتبه اعجاز می باید کنون اشعار را

خوشتر از جلوه طاوس به بستان ارم
و ز دگر جا بود والله تعالی اعلم
گر سلمان برسد باسپه و خیل و حشم
تخت زر تخت تصرف ملک وران بر تکین
و ندی دلشاد و خاتون آن دو بانوی مهین
تا شود مدحی قبول طبع ممدوحی چنین

و له ایضا فی المقطعات

که نگیرد دولت ز تنهایی
نه با فسون و شعر طلایی
چو نیست غیر فرومایگان بازاری
و گر کنی ز برای مجوس گل کاری
بروی سینه نهی دست و سر فرود آری

پسران حسن یوسفی دارند
مرا ز نان جو خوش چهره کاهی
اگر بگرگ دهی همچو یوسفم زان به
درین دو کار گر بافقد کرامت نیست
کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست

ای گرامی ترم ز بینایی
دختران طلعت زلیخایی
که از شراب حریفان سفله گنار
که تا کسی کندم در جهان خریداری
ورین دو شغل خسیس آن شابه دشوار
که ترک کنی سر انگشت و صفحه بشماری
یار را خبر ده چند آنکه است غنا کاخ

و له غزلیات

تا نه چند روز آنجا کس نشان پای تو
عجب نباشد اگر از من احتراز کنی

خوش آنکه چاک گریبان ز ناز باز کنی
ترنج غبغب او را بود بها بلند

نظر بآن تن نازک کنی و ناز کنی
تو دست کوته امیدی چرا دراز کنی
ترسم که تو هم با من دیوانه فسانه

و له رباعی

روز آرزوی وصل دلفروز کنم
الفته که دور از تو بصد خون جگر
روزی که شب آرم و شبی روز

ساقی نامه

ز ایام من تلخ تر کام من
ز دستی بدستی رود همچو جام
فتادم درین خاکدان سرنگون
به بگران هم آغوشیم آرزوست
لبالب کنیم و پیاپی کشیم
برویید گل و بشکفد ارغوان
که عمر آفتابیست بر طرف بام

بیا ساقی آن جام گیتی نما
بیا ساقی آن موبیابی خاص
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش
بیا ساقی آخر بیا ساو می
بیا ساقی آن چشمه لعل ناب
بیا ساقی آن آفتاب منیر
بیا ساقی آن جام گیتی فروز

که شیرین کند تلخی روزگار
که از جم رسیده است و رش بیا
که دارد یکی قطره اش صد خواص
بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
و می بیغمی بهتر از عالمی
که سیمین زمین است و زرین حباب
که در سایه پرورد دهقان پیر
چراغ شب و روشنایی بروز

بمن ده که [illegible]

بمن ده که شد روزگارم سیاه
حلالم کن از گردش مهر و ماه
بمن ده بگلبانگ رود و سرود
که نتوان ازین بیش شرب الیهود
تو کاین ساز پر سوز دلکش زنی
توانی که آبم بر آتش زنی
دریغا که در صحن این کهنه باغ
چه آوای قمری چه غوغای زاغ
خروس سحر چون برآرد خروش
چرا بلبل مست کرد و خموش

بیا ساقی آن آب یاقوت فام
ملامتگر اهل ناموس و نام
مغنی تو هم بر کران گیر عود
که این آتش از من برآورده دود
فغان کاندرین لاجوردی قفس
چو من جیلی را گرفته نفس
چو شد باده یا ده گویان بلند
امیدی لب از گفته سنجی ببند

کمال الدین اصلش از دهستان ری و مداح مجد الدوله دیلمی بوده و صاحب اسمعیل بن عباد در تربیت او کوشیده و خواجه ظهیر فاریابی نیز او را ستوده هر چند دیوانی از او در میان نیست اما ازین چند شعر می توان یافت که فکرش متین بوده گویند بزبان فارسی و عربی و دیلمی شعر بسیار دارد **و له ایضا**

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست

با بط می گفت ماهی در تب و تاب
باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب
دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

خلقی اسمش میر محمد یوسف از اجله سادات آن ولایات بعد از وفات پدرش والده اش آن سید در زمان سلطان حسین میرزا بهرات رفته آن سید در آن آب و هوا نشو و نما یافته و آخر الامر در خراسان بمنصب صدارت شاه اسمعیل صفوی مفتخر شد و عاقبة الامر با فساد مفسدان در آنجا بحکم امیرخان حاکم خراسان در سنه شهید شد انه مطلع از اوست

زخیل اهل وفائیم در زمانه تو
سگ خودیم ولی دور از آستانه تو

شاه رضا خلف شاه بهاء الدوله و فاضلترین اولاد شاه قاسم نوربخش بوده این چند بیت از نوشته شد

ندارم پای رفتن گرچه از بزمش بجان خیزم
که باشد کو بدم گلکه خشتین زود برخیزم
شود تا با تو عشق هر کسم معلوم در مجلس
برم هر ساعتی نام تو و در این تو ...
بروز وصل از آن خاطر غمین دارم
که در شب چه فراق تو در کمین دارم

سایل اصلش از ولایت برورات بعلت سکنی در نهاوند بهمدانی مشهور شده و شاعر شیرین زبانیست که اکثر از اهل استعداد و مایل صحبت او بوده اند و خالی از حال نبوده و دایم در وجد میر بسته کسیاء عراق و آذربایجان کرده و مخاصمه و مشاعره زیاد با شعرای عهد خود کرده غرض در طریقه شاعری با وجود درویشی خود پسند بوده و هر کس در کلام او دخل و تصرفی کردی و او کلام حقار رنجیدی و از آن مجلس رفتی و چندی در همدان بمرض محبت جوانی مبتلا و از خوبان و رقیبان او در بلا بوده تا روزی او را بر سر کرده امانت گلی بوی رسانیدند ناچار بنهاوند رفته و در همان روز نظر بصداقت او چون معشوق او را ندیده شبگار رفت و در عرض راه بعلت برف و باران از رفقا تنها باز مانده بنهاوند رفته مولانا را در آنجا یافته و کشف مهمان میخواهی مولانا جان نثار انه بر سر راهش دویده و خدمت کرده بمنزل تا روز بصحبت گذرانید و گویند بعلت استیلاء سودا سخنان یاوه می گفته آخر الامر در سنه در بروجرد داغ بر سر خود نهاده جان بداد این اشعار از و انتخاب و درین کتاب ثبت شد

منم از هجر تو خونین دل
دور از آن ساخته در خون منزل
در غمش دست فرو شسته بخون
در رهش پای فرو رفته بگل
نه شکیبی که نشینم خاموش
نه انیسی که بگویم غم دل
یارب مهر و رقیبان بد خو
عمر کوتاه و اجل مستعجل
از من افغان و تظلم دشوار
و له ایضا
از تو اظهار ترحم مشکل

هر که جنیم بدرت گرچه سائل باشد / رشکم آید که مبادا بتو مایل باشد / کدام شب که ز هجر تو خون نمی گریم / کدام روز که از شب فزون نمی گریم

دلی از سر زمین وی قمر زهره جبین / گر ز انکه فتادی بنود عیب تو زمین / تو برگ گلی و آب تو باد صبا / از باد صبا برگ گل افتد بزمین

شاپور از اولاد مولانا امیدی طهرانیست دیوانی تمام کرده اول فریبی تخلص داشته آخرالامر باسم تخلص کرده طبع خوشی داشته و دو بار بهند رفته و در آنجا از دولت سلطان سلیم و امرای عظام او خصوص میرزا جعفر آصفخان قزوینی رتبه مصاحبت یافته بانعامات سرافراز و بعد از مراجعت بوطن بدار البقا شتافته ؛؛

یار شاز دو جا کاش گذاریم ما / ما غم او را باده او دل ما را بیاد

چو ناله سحری قفلم از زبان برداشت / عروس عرش ز فریاد من نقاب برداشت / بدامنی نرسد دست کس ز جلوه ناز / تورا ببام فلک بر دو شروبان برداشت

تو میخرامی و من از عقب نمیدانم / ز اضطراب تنم بوسه بر کدام زنخ / مینکوم از زندان غم آزاد کن یارا / اگر جائی گرفتاری به بینی یاد کن یارا

در چمن بودم سر کوئی بیاد آمد مرا / روی گل دیدم گل روئی بیاد آمد مرا / نمیدانم تو خواهی بود یا گردون نمیدانم / که دامن گیر گردد خون من نامهربانی را

ناله میشنوم سخت غریبانه مگر / مرغ بی بال و پری در قفسی افتادست / در بادیه آن خار بن ریخته برگم / گر حادثه مرغی به پناهی نکند رد

طفلان بعاشق روش ز بیت ندانند / صد جا اگر از کس طلبید خبر ندانند / دلدار ندانند دل یار از دل اغیار / واند که دلست اینکه دل کیست ندانند

گلشن بسوی که بوی وفائی آید / ز گلبنی که در او بلبل آشیان نکند / از دلم حسرت پرواز گلستان نرود / زین چه گز گل قفسم را چمنی ساخته اند

زنگی کامی دو سه زو نافه لیلی غلط / آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد / گر مهر تو بیرون رود از سینه بمردم / در شهر کسی را بکسی کینه نماند

اگر دلدار بعیوبت میدهم عشرتی دارم / گر او رفت ز نظر من نیز خواهم رفت از یادش / در کوی تو فکر دل ناشاد نکردم / خود رفتم و او را ز غم آزاد نکردم

در کوی تو فکر دل ناشاد نکردم / خود رفتم و او را ز غم آزاد نکردم / مجتنی که فراموش کردیش در سخت / بیاد کار تو تا روز و پا بین دارم

عنان کشید و ملک دشتی زمین هنوز کجا / کمان بیجاذبه عشق جنبش از من دارم / دشمن خود خواندم با آنکه دارد دوست / آنقدر گفتم که خود را از زبان انداختم

میدهم جان و زکف پیچاک کاری مخرم / هر چه دارم بفروشم هر چه داری بخرم / شاپور کوش تا غمی از دل بدر کنیم / از تو حدیث دوری و از ما گریستن

همدم یار اگر فرشته بود / شرط عشق است بدگمان بودن / جنید بسوی ... عمدا خبر دارم / زهری بجام دوستی ریزی و در کام کنی

میرحیدری از سادات بلده طهران هزار بیت از دیوانش ملاحظه شد ظهورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی آخرالامر بهند رفته و در آنجا فوت شده این چند بیت از دست و نوشته شد ؛؛

از شاخ گل بلبل که امروز روز کار / بر مطلبی که دست ندارد و شکست

درین فصل گل هرچه داری بمی ده / مبادا که دیگر بهاری نیاید / منکر عشق از سلامت عجب نیست / دهر مکافات این گناه ندارد

دلخسته سفر کردم و از کوی تو رفتم / تا گوش تو از ناله و آزار نباشد / در جهان بود و ازین پیش نشاطی کردن / ما مکافات کش عشرت آن رندانیم

بگذار جهان آن بلبل شوریده ام / که بعد از گل بباغ آورده پستیهای اقبالم

شاه صفی سید جلیل القدریست از طبقه نوربخشیه و بمزید فضل و تهذیب اخلاق مشهور آفاق بوده بعد از آنکه برادرش شاه قوام الدین بقصاص خون امیدی کشته شده بود انزوا اختیار کرده و بشرف طواف بیت الله مشرف این سه رباعی از او ملاحظه و نوشته شد ؛؛

افسوس که اهل خرد و هوش شدند / از خاطر همرهان فراموش شدند / آنها که بصد زبان سخن میگفتند / آیا چه شنیدند که خاموش شدند

با من دو برادری

با من دو برادری که بودند قرین / او رفت بمهر و این یکی مانده بکین / روزی صد بار ای صفی میکشدم / نادیدن آن برادر و دیدن این

هرگز دل هیچکس میازار صفی / تا بتوانی ولی بدست آر صفی / سررشته همین است نگهدار صفی / زنهار صفی هزار زنهار صفی

صابر از شعرای ری و خطابت آنجا بار مخصوص وی بوده این مطلع از و ملاحظه / گهی که تیر تو را از دل رمیده کشم / باین بهانه که پاکش کنم بدیده کشم

استاد عطاء الله از اهل آن دیار است و استادی و شگفتگی طبعش ازین چند بیت آشکار و شعری دیگر از او بنظر نرسیده

زیر خط زبر جدش میمی / زیر زلف معنبرش صد جیم / زیر این جیم طوبی و فردوس / زیر آن میم کوثر و تسنیم

گشتم از جیم او چو جیم دوتا / برمن از میم آن جهان چون میم / چشم افشن چنانکه یوسف کهف / ان ربی لکیدکن عظیم

قاضی عطاء الله برادر قاضی محمد است از ارباب کمال عهد خود بوده و در عهد شاه صفی صفوی راه در مجلس پادشاه داشته در صلح پادشاه مزبور با سلطان مراد خواندکار روم این قطعه را نظم در آورد

از پی تاریخ گرفتم قلم / تا زده از کلک هنوز این رقم / پادشه روم شه کامکار / صلح چو کردند بهم اختیار / منهی اقبال درین کهنه دیر / غلغله افکند که الصلح خیر

عمادی شهریاری اصلش از ولایت شهریار و در عهد سلاطین سلجوقی رایت نظم برافراخته و ممدوح سید حسن غزنوی و اوحد الدین انوریست مداح طغرل بن ارسلان سلجوقی بوده و در شهریار در سنه وفات یافته و عمادی دیگر در غزنین نشو نما کرده گویا هر دو یکی باشند و در ازمنه مختلفه در آن دو جا بوده از دست

هوا از انشاء خنک شد کز جهان ... / خنک آنکو درین سرا مقام اندر ...

هر گو دو بیت بهم آرد چه باید / گر لطف تو چون من شعر فطاوتی ... / از صد هزار طفل که ... / سیمرغ زال را بسوی آشیان برد

در سینه عدوی تو کینت بتر بود / زان گر به که شیشه گر اندر دکان / فرشته ایست درین بام لاجورد ... / که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار

ولہ ایضا

دی بتمنای دوست خیمه بباغی زدم / تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار

از سر دلسوزی فاخته آمد بمن / داد مرا از سخن شربت ... / کف با جوال خویش سخت فرو مانده / گفتم تدبیر کف سست نبودن بکار

گفت شکوهی که چیست با تو دلارام را / گفتم عهد آنکه نیست بعهد استوار / پیش شکوفه شدم ریختن آغاز کرد / گفتم این چیست کف قاعده روزگار

یاسمن اندر عرق راند بر آهنگ او / گفتم شتاب کف قافله بر بست بار / لاله بدیدار شد رنگ قبا چون عقیق / گفتم چون کف ریخته انتظار

بلبل رنگین سخن ریخت ز آواز خون / گفتم مقصود که شب یافتن ... / گر و رخ شنبلیده داشت نسیم بهشت / گفتم مشک است خاک در شهریار

خسرو گردون گشت شاه جهان پهلوان / آنکه کند کوه را هیبت ... / مرا از شکستن چنان درد ناید / که از ناکسان خواستن مومیائی

مهر تو ز سینه رفتنی نیست / باور تو بدیده خفتنی نیست / حالی که بود مرا ز عشقت / دانستنی است گفتنی نیست

ولہ ایضا

چو وحشی نعمت تو را که صید / بر نجیر شکرش در آور بقید / که این آهو اگر که جست از کمند

ولہ رباعی

ندیدم که بارش گذارند بند / خاکی و تو را مشک ختن دانستم / خاری تو را گل چمن دانستم

درد اکه من آنم که تو میدانستی / افسوس تو آن نه که من دانستم / دردی که مرا ... نکوست ... / وین خسته دلم که ...

ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی / برخیز و بیا و کرده خویش ببین

عضائری رازی از اعزه شعرای عراق و اعظم فصحای آفاق

کوبند پدر روی کاسه گر بوده و خود نظر بفطرت اصلی بتحصیل کمالات کرده شاعری بعید بی است دیوانش بتحلیل رفته بهر تقدیر
درخدمت سلطان محمود یمین الدوله بوده چنانچه در صلهٔ یک قصیده سلطان چندان باو زر داده که محسود شعرای آنزمان گشت
اگرچه آن قصیده بنظر نرسیده اما این چند شعر که شعر شکر سلطانست نوشته شد والحق خوب گفته و نهایت اعتبار و حلاوت دارد

اگر مرا بجاه اندرات و جاه عیال … مرا به بین که به بینی مراد را بکال … من آن کسم که فغانم بچرخ و زهره رسید … ز جود آن ملکی کو ز مال دارد نال
همه کس از قبل نیستی فغان دارد … که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال … روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه … فغان کنم که علام گرفت از این اموال
چه شعر شکر فرستم از این سپس بر شاه … چرا که خواهم کفتن ز کبر و غنج و دلال … بسا ملک که نه لولو فروختم ببلیت … بسا ملک که نه گوهر فروختی بجوال
بسا ملک که پس از شاعری و شعر مرا … ملک فریب بخوانند و جادوی محتال … بسا ملک که جهان را بشد به افکندی … که زر سرخت این با شکسته سنگ سفال
بسا ملک که نه فرقان و معجز آوردم … که ذوالجلالش چندین جلال داد و جمال … بسا ملک که نه گو کردم رخ گشت سخن … نه کیمیاست کزو هیچکس ندیده مثال
بسا ملک که من اندر تو آن همی شنوم … که از مسیح شنیدم ز جمله ز جهال … بسا ملک که ضیاع من و عقار مرا … نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال
بسا ملک که زمانه عیال همت تست … بمن رهی چه رسد زینهمه زمانه عیال … بسا ملک که ترا صد هزار سال بقات … قیاس کبر و بتقدیر شاه بخش اموال
بسا ملک که جهان سر بسر حدیث منست … میان حاسد و ناحاسدم همیشه جدال … همان صنم که بمن چشم بر نکردی عجب … بداد قربت و مر مرا امید وصال
کنون همی بپسندم بفر دولت شاه … کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال … صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان … یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگرنه هر دو جهان از کف تو بخشیدی … امید بنده بجا ماندی بایزد متعال … حصار نیست که تیم ستور نوکشتی … زمین که تیم ستورت برد او نکرد اشکال
صلات تو بهمه دوستان رسد به تیغ … همیشه تا صلوات است بر محمد و آل

فهمی اصلش از قریهٔ طرشت است و اوقات بتجارت میگذرانیده از وست

که بر احوال زار من نگریست … که بر احوال زار من نگریست

نگری اصلش از دماوند است از بلاد قدیمهٔ ایران بوده و آن شهر دوم است که کیومرث ساخته و اصل آن دو تیم آوند است و حال از توابع ری است این مطلع از او بنظر رسیده

غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم … رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم

فاخری اسمش ابوالمفاخر شاعری کامل و ادیبی فاضل است صاحب فضایل بسیار و کمالات بیشمار و از استادان شمرده میشود و در روزگار دولت سلطان غیاث محمد بن ملکشاه بوده دیوانش بنظر نرسیده این مطلع قصیده که نوشته میشود در صفت تیر اعظم از خیالات دست و فحول شعرا متعرض جواب گشته با این متانت نگفته الحق کمال اعتقاد دارد

بالا بر صبح بسوخت مرغ طمع بدن … اشک زلیخا بر نجب یوسف گلپیرهن … صفحهٔ صندوق چرخ گشت نگه نشار … گرد بر دن مار صبح مهرهٔ ما را از دهن
صبح بر آمد ز کوه دامن اطلس کشان … چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن … بر فلک و بر هوا ارنجه و بجنه … لولو لالا بجیل عنبر سارا بمن
زهره چو خاتون صبح خنده زنان در نقاب … ماه چو طاوس سبز جلوه کنان در چمن

صاحب تاریخ سلجوقی میگوید که چون سلطان مسعود بن ملکشاه هنگام رفتن بمازندران که ساحت ری را مضرب خیام کرده بود و لشکریان مزارع و باغات آنجا را پایمال ستم ستوران میکردند جناب فضیلت مآب این قطعه را گفته بخدمت سلطان فرستاد و لشکریان ممنوع از خرابی گردیدند مانیست قطعه

ای خسروی که بالش حکم تو بر فلک … برتر ز طاق طارم کیوان نشسته است … لطف تو آستین کرم پاک میکند … گردی که بر صحیفهٔ دوران نشسته است

در ملک ری

در ملک ری تو ساکن و از حکم نافذت … در ملک چین بمرتبه خاقان نشسته است … شاها سپاه تو که چو مور آمد و چو ملخ … بر گرد دخل و دانهٔ دهقان نشسته است
باران عدل بار که این خاک سالهاست … تا بر امید وعدهٔ باران نشسته است

امام فخر رازی و هو عبدالله ابن محمد الحسینی القرشی التمیمی البکری در سنه [illegible] و در سنه از عالم رفت از جملهٔ فضلا صیت فضیلتش جهانگیر و در هر فنی از فنون علمی تصانیف دارد و چون در شب وفات خواجه نصیر متولد و بعد از تحصیل کمالات بمرتبهٔ تحقیق رسید امام مذکور بامام المتکلمین مشهور شد از اوست ∴ ∴ ∴

هرگز دل من ز علم محروم نشد … کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد … هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز … معلومم شد که هیچ معلوم نشد
اگر با تو نسازد دشمن ای دوست … تو میباید که با دشمن بسازی … گرت رنجی رسد مخراش و مخروش … توکل کن بلطف بی نیازی
وگرنه چند روزی صبر فرمای … نه او ماند نه تو نه فخر رازی

غربی اصلش از دماوند مردی آراسته و از تکلفات وارسته شوق صحبت دوستان بدل نزدیک و ذوق خواندن اشعار نیک بسیار داشته گاهی نیز شعر می گفته این شعر از او بنظر رسیده

میگریستم بر او قاصد و میگوید که رشک … سببی ساز خدایا که بمنزل آخر

لطفی از اهل طهرانست حب الارث بعراقی مشغول بوده این مطلع از اوست

آه گر دیدن او گریه بر آورد مرا … آخر این گریه بجائی بسر آورد مرا

امیر نصیبی سید جلیل القدر و فاضلی عظیم الشان در حسن اطوار یگانهٔ روزگار از طبقهٔ سادات نوربخشیات اسم شریفش سعد الحق در اوایل حال از ری بشیراز رفته در خدمت ملا جلال دوانی استفاده می کرده و هم در آنوقت با پل محمود نام مغنی پسری شده و روز بروز حسن روز افزون اختیار از او گرفته از تمامی امور او را باز داشته آخر الامر بعد از فوت فاضل دوانی بوطن مالوف یعنی طرشت ری مراجعت و ترتیب دیوان اشعار هفت هشت هزار بیت و دیوان تمام کرده و در سه دیوان حیاتش بخاتمهٔ اجل مختوم گشت رحمة الله علیه

تا کسی رو نبرد کاو بشبم همنفسی است … او ز دور رهگذرش بینم و گویم چه کسی است … وقت فتن و شب طرف دامن برخیز … وامنی باشد که او بر آتش من میرد
زنده و در عشق چنان بود نصیبی مجنون … عشق آمروز نکرا اندیشه و شور از نبود

شیخ نجم الدین دایه از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت او را بشیخ مجد الدین بغدادی محول کرده بود و در مراتب سیر سلوک صاحب پایهٔ عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی خالی صاحب کشف حقایق و شرح دقایق و تفسیر بحر الحقایق از مصنفات اوست و در سنه ۶۵۴ در بغداد وفات یافته در مقبرهٔ شیخ جنید مدفون است

دشمن ما را سعادت یار باد … در جهان از عمر برخوردار باد … هر که خاری می نهد در راه ما … خار ما در راه او گلزار باد
هر که چاهی میکند در راه ما … چاه ما در راه او هموار باد

وله ایضا

ای کمالت منزه از نقصان … ای جلالت مقدس تغییر … از خطایی که کرده ام همه عمر … یا فتادم به بندگی تقصیر
چون تو دانی که آن همه ز ازل … در حق بنده کرده تقدیر … کرمت عذر خواه من گردان … که بدست قضات بودم اسیر

وله رباعی

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است … گوئی ز رخ فرشته خوئی رسته است … تا بر سر لاله پا بخواری ننهی … کان لاله ز خاک ماهروئی رسته است
صحرا بگل و لاله بیاراسته اند … در عیش فزوده و ز غم کاسته اند … در خاک عروس چمن خفته بدند … امروز قیامت بر خواسته اند

هجری اسمش محمد شریف از اقارب مولانا امیدی و در زمان خود در سلک عمال دیوان منسلک بوده

وچندی در اصفهان بخدمت وزارت مامور گویند در خوش صحبتی و شیرین زبانی بین الاقران مشهور و در اصفهان سلامی شاعر باکلاهی برادر
خود شعری در مدح خود گذرانیده هر روز بتقاضای صله بسلام او حاضر شده هم کلام میبوده اند این مطلع را با عنوان شوخی بجهت اش
گفته الحق بسیار خوب گفته

دو چیز است بدتر ز تیر حرامی	کلام سلامی سلام کلامی

آخر الامر در شهور سنه ۸۸۲ در دار العباده یزد بجوار رحمة الله پیوسته و از اشعار او این دو شعر بنظر رسیده

چسان با رخت ماه گردد مقابل	کجا با قدت سرو گردد برابر
سری باشد آن پیش روی تو یا تن	تنی باشد این پیش قد تو یا سر

ساوه از اقلیم چهارم طولش و عرضش از بلاد قدیمه ایران است وحال بقدر قصبه از آن باقی مانده و بعضی آنجا را از ابنیه طهمورث نوشته اند وطالع بنای آنجا برج جوزاست و مشهور است که در کنار آن بلده بحیره بوده که در شب ولادت محمدی صلعم خشک شده و مشهور است که گاو آن شهر سازگار رود آب نیست چنانکه گویند کاه قم بهتر از جو ساوه است هوایش و مایل بگرمی و آبی که از بلوکات مزدقان می آید می آشامند و آب قنوات صرف زراعت میشود و ربیع محصولش نیکوست و از فواکه انارش نیکو میشود و آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده انتخاب اشعارش ثبت افتاد

آفتابی غیر از آنکه از اهل آندیار است دیگر از حالش چیزی حاصل نیست

بیماری ما چون سبب پرسش او شد	میمیرم از این غم که چرا بهترم
حرف دشمن مشنو تیغ مکش	ظلم از حد مبر امروز که فردایی هست

جعفری اصلش از ساوه و در تبریز در خدمت حکام آنجا بسر میبرد

جدایی از حالش چیزی معلوم نشده و بغیر از این دو سه شعر از اشعارش چیزی بنظر نرسیده و این سه بیت نیز در این کتاب ثبت شد

به پیش شمع اگر پروانه سوزد بهتر است از هجر	چه باک از سوختن آنرا که بر بالین بود یارش
ربوده صبر ز دل جان ز تن جدایی ها	جدایی تو چها کرد با جدایی تو
گیرم که توبه از می گلگون کند کسی	با این دو لعل توبه شکن چون کند کسی

حرفی گویند مردی جهان گشته و از جهان گذشته و از کمل سالکان طریق فقر و سلوک بوده از اوست

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد	که مرغ هر چمنی گفتگوی آن دارد

امیر ساده دل دیوانه وش و بطریق قلندران سیر عالم میکرده حالش از گفتنش معلوم است از اوست

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا	مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

سوزی اصلش از بلده مذکوره و مدتی در اصفهان میبوده و بآن علت بعضی او را اصفهانی نوشته اند بهر حال اسمش حسنعلی و در اول حال چخماق کشی تخلص میکرده آخر الامر بعد از سفر خراسان سوزی تخلص کرده و خط نستعلیق را خوب می نوشته و طبع خوشی داشته و اکثر در مدرسه هارون ولایت اصفهان بکتابت مشغول بوده و در آن ولایت محترم بوده و گویا جبت سی هزار شعر گفته و حال دیوان شعری ازو باقی در میان نیست و در سنه [illegible] در اصفهان فوت شد

بزم غیر آخر آمدم با آنکه می گفتم	نخواهم آمدن جایی که خواهد بود او آنجا	از آن دلی که مسکینم تمنا از خود شستن	میبایدم بتقاصد تا از خود بود کیف
فردا گرانی از سر کوی تو میبرد	فریاد ناتوانی تو امروز دیگر است	سوزی بروز قتل تو از اضطراب یار	معلوم شد که کس بجز او عاشق تو نیست
ز هر چشمی که بکار دل افگار خود	برندار چشم از آن تا ز هر کار خود	سوزی این کافر دلان از جفا بدخو ساز	ناتوان عشق ورزیدن مسلمان دیگر
کنم نگاه بحسرت بآن گریبانی	که از جفای تو زین پیش کرده ام چاکش	دم آخر آمدم چه روی بجستجوش	بگذار تا بماند بدل من آرزوش
طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری	دل بدست تو سپارم نسپارم چه کنم	سوزی چه مرگ میطلبی از خدا اگر	آسوده کی شبی تو در زیر خاک هم

سلمان ساوجی

سلمان ساوجی از اکابر شعرای زمان و هو جمال الدین سلمان ساوجی بوده علاء الدوله سمنانی گفته که چون اشعار سلمان و شعر سلمان در هیچ جا نیست و مداح شیخ حسن و پسرش سلطان اویس و مهد علیا دلشاد خاتون بوده و دیوانش بنظر رسیده قصیده و در گویی طرز خوشی داشته و مثنوی و غزلیاتش را امتیازی هست باری در اواخر عمر از خدمت استعفا کرده و حسب الحکم سلطان اویس در ولایت ری و ساوه او را سیورغال داده بودند و در سنه [illegible] از این خاکدان به بهشت جاودان نقل رحمة الله علیه

وله قصیده

سقی الله لیلا کصدع الکواعب	شبی عنبرین موی مشکین ذوائب	فلک را بگو هر مرصع حواشی	هوا را بعنبر معطر جوانب
درفش بنفشش سپاه حبش را	روان در رکابش کواکب مواکب	در این حال من با فلک در شکایت	ز رنج حوادث ز جور نوایب
رفیقم مراد و جفای زمانه	ز بعد و یار و فراق مصاحب	ز تزویرهای جهان مزور	ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور و دورت	چرا اختر ظالم کشت طارب	چرا گشت با من زمانه مخالف	چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون پنجماهست تا من اسیرم	ببغداد اندر بلا و مصایب	پریشان جمعی و جمعی پریشان	گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اعادی	نه روی و یارم ز طعن اقارب	فلک چون شنید این عتاب و شکایت	مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه ترا هست جای شکایت	ولی هست شکرانه نیز واجب	که داری چو درگاه صاحب پناهی	مقر مقاصد محل مآرب
فلک با من اندر حکایت که ناگه	برآمد ز گرد رایت صبح کاذب	قمر چهره کان شبستان گردون	کشیدند رخ در نقاب مغارب
رهی پیش آمد که از هیبت آن	بجنبید اخفی پنجه شیر محارب	سموم خموشش وزان در صحاری	جحیم جحیمش روان از مشارب
گهی بر فرازی که فعل سمو تو	همی سود در روت پیلی مراکب	گهی بر نشیبی که اموال قارون	همی برگذشت از رکاب رکائب

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جا	**وله ایضا**		وی برده باغ حسن تو از نوبهار داد
عهد قدیم را که بر آن دست بر زدی	گر باز تازه مشکینی اینک بیاد دست	لعل خود ز لعل تو چون از شراب	گر زود لم ز چشم تو چون از خمار داد
سودایی است ورنه چرا میکند در آن	زلف بعهد معدلت شهریار دست	در معرضی که موج زند فوج موکب	انجم بدیده باز نهد از غبار داد
سلطان اویس داور دین کز کمال عدل	**وله ایضا**		در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت	چون پیر گشت در کف آن جوان نهاد	نصرت که فرع بیضه و پولاد تیغ اوست	بر شاخسار رایت بشمشان نهاد
چون سنگ آهنین حسامش کشیده دید	پیر خش لقب سکندر گیتی ستان نهاد	بنای روزگار که این خشت زرنگار	بر طاق چار ربین بلند آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال تو رابدید	بر کند مهر از او و بر آن آستان نهاد	هر بره که گرگ بدور تو باز یافت	وز دم گرفته بره و بر پیش شبان نهاد
در دور دولت تو که باد دور آسمان	هر وضع را که کف چنین نه چنان نهاد	اوضاع مملکت همه نیکو نهاده ای	جز وضع من که بهتر از این میتوان نهاد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را	هردم هزار بوسه صبا	**وله ایضا**	هردم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
تا چند در هوای جمال تو آب چشم	بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد	خود دل گرا دهد که دهد دل بمیوفا	یاری چو دل دهد بهمه مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد	کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد	حیرت مظلومیت که سگان ترا خاک	از تاب آفتاب حوادث امان دهد

شکل رسانکار ورت چشمه حیات
هوا ز عکس شقایق شکوفه است بلون
درخت شده دم طاوس و غنچه شد پر طوطی
برون کشید جهان از قفا زبان ننشست
هزار بار بر روزی شکسته از سر نگین
طراوت جهان از فر فروردین
درخت میوه که چون شاخ نوری بر گشت
ازان گذشته که در روزگار احسان
سخن دراز کشیدم کنون زمان دعا
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
بگوی یار مرا خانه ایست یا رب تو
شاهد بکر باده را در حرم است
اگر شمار درم می کنند پادشهان
خواهم که بآن تازه گل از روی نصیحت
خدایگانا چون شه اشارت کرده
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کنند
بسیار کار من امروز انکه می ترسم
شاها مرا بسی موعود کرده بود
آن اسب داده ام تا دیگری ستاند
الاغکی ده سه زین پیش داشت بنده تو
پیاده رخ بره آورده ماتم از تو
ای وزیری که ملک جاه تو راست
چون روا باشد ای خلاصه عصر
نخورد هیچ چیز الا غم
در ختم مرا آورده بر جای …

ور خود باین امید همه عمر جاوده — کجا بی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر
زمین ز رنگ حلی چو کتاب است مصور — دهان غنچه چو لعلت گشاده شد … لب
ز حلق بلبل باید گشاد و خون کبوتر — نمود صورت بادام در نقاب شکوفه
نگر نگرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر — سپهر مرتبه دل شاد و شاه جم …

ولہ ایضا

که هر زمان خجالت است ما بر روی … — سر بر سر چمن شد شکوفه …
چو برج ثور بر آورد زهره و پروین — چنانکه عهد تو میزان عدل شد …
برای رزق کسی خون خورد ز نغز جنین — مرا تصور مدحت چنان بود که بود
که جبرئیل این آیت بر زبان آمین — همیشه تا متولد شود اناث و ذکور
شهور آن همه روی … — ملوک ملک ملک داعی و مطیع و رهی
بعافیت همه کس را بجا نمان برسان — عارض صبح ساقیا پرده شب …
پس مسیح روح باین حال … — هر آنکه نام تو بر دل نوشت …

ولہ ایضا

گویند که با هر خس و خاری بنشینند — اما بطریقی که زما خاک نشینان
ملک طارس … تحصیل چه زر ببرد — کان بنده نبود … کاه
چو هست حکم قضا گو بدان قدر برود — بخاک پای … عزیزت که گر …

ولہ ایضا

در قول پادشاهان قیلی مکر نباشد — اسبی سیاه و پیرم داوند …
بر صورتی که کس را زان سر خبر نباشد — اسب سیاه خود رفت … دیگر نباید
بوجه قرض یکایک … قرض خواهان داد — کنون تصور این می کند که بر ناید

ولہ ایضا

از سموات و ارض افزون عرض — از زمانه شکایتی دارم
کی سزا باشد ای خلیفه ارض — که در ایام دولت تو کسی

ولہ ایضا

ز بالا نهادم سر در نشیب — جوانی و پیری بهاران … وی

بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور
خط بنفشه چو زلف معنبر است برابر
چنانکه دیده خوبان ز طرف شقه چادر
ز خسروان بگهر بر سر آمده است چو افسر
شکوفه مقنعه او کلاه گوشه سنجر
کنار برگ سمن شد بنفشه را …
که میل سوی کبوتر همی کند شاهین
شکسته پر مگسی را هوای علیین
مدام تا متراوف بود شهور و سنین
خدای عزوجل حافظ و نصیر و معین
ز آن رخ آفتاب جوش پرده صبح …
نگر درم که ز دست تو می کشد خاری
تو آن شهی که درم را هیچ نشمار
بر خاطر او هیچ غباری ننشیند
ز دور کهت بچنین کار مختصر برود
اشارت تو بود چون قلم بسر برود
که گر دو روز بماند یکی دگر برود
کاندر جهان سیاهی ز او بیشتر نباشد
آری پس از سیاهی رنگ دگر نباشد
بسوی ساوه عنان عزیمت از بغداد
تو شهسواری و اسبی بکار باید داد
بر ضمیر تو کرد باید عرض
که دعای تو باشد او را فرض
نکند هیچ کار الا قرض
ز آن وی که باشد بهارش زپی

ازان جود

ازان جرعه ماند وان نیز درد — همه صاف عمر ایام برد — کجا آن جوانان نوخواسته — کجا آن عروسان آراسته
سراپرده برده در زیر خاک — صبا کرد چون پرده خاک چاک — شکوفه چو نازک تنی سیم بر — ز صندوق چوبین بر آورده سر
بنفشه چو مشکین سر زلف یار — بریده ز یار خودش روزگار — بر آنم که سوسن پری زاده است — زبان آوری خوب آزاده است
زبان دارد اما ز راز کهن — اجازت ندارد که گوید سخن — بر آن گلرخان نوحه کرد سحاب — پریشان همی ریزد از دیده آب
کجا آن رخ نازپرور وشان — بیا این زمان بین رخ زرد شان — اجل بر سمن خاکشان بیخته — چو گل نازک اندامشان ریخته
شبی فصل گل بوده ام در چمن — گل و شمع بودند شب یار من — شنیدم که پروانه با بلبلی — همی کرد از عشق گل غلغلی
همی گفت کاین بانگ و فریاد چیست — ز بیداد معشوق این داد چیست — ز من عاشقی باید آموختن — که هرگز ننالیدم از سوختن
چو بلبل شنید این بنالید زار — که من تیره روزم تویی بخت یار — ترا بخت یار است و دولت رهی — که در پای معشوق جان میدهی
بروز من و حال من کس مباد — که یارم رود پیش چشمم بباد — بباید بر او زنده بگریستن — که بی یار خود بایدم زیستن
نگویم که سلمان تویی کم زجم — گرفتم که چشتی ز هوشنگ و جم — ببین تا از آن مایه سروری — چه بردند ایشان تو هم آن بری
اگر شیر یا اژدهایی بزور — سرانجام خواهی شدن صید گور — اگر خواجه ور امیر اجل — رهایی نیابی ز تیر اجل
چرا خفته خیز و کاری بساز — که خود در پی هست خوابی دراز

ولہ غزلیات

من خراباتیم و باده پرست — میدهندم چو قدح دست بدست
در خرابات مغان عاشق و مست — می کشندم چو سبو دوش بدوش
باد سحری میگذرد باد خوش — تا توانی مده از کف بهار ای ساقی
ما از در او دور چنین بر در او باش — لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نو بهار است و گل و باده و ما عمر عزیز — میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی

ولہ رباعیات

آمد سحری ندا ز میخانه ما — کای رند خراباتی دیوانه ما — برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانه ما
ماهم که رخش روشنی خور بگرفت — گرد خط او دامن کوثر بگرفت — دلها همه در چاه زنخدان انداخت — وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت
ای ابر بهار خار پرورده تست — وی خار درون غنچه خون پرورده — ای غنچه عروس باغ در پرده است — ای باد صبا این همه آورده تست
خواهم بکی چنانکه تو دانی و من — بزمی ده و آن بزم تو دامانی و من — من بر سر بستر تو بخوابم و تو — آن نرگس مست را بخوابانی و من
از بسکه شکست و باز بستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه — دیروز بتوبه بشکستم ساغر — امروز بساغری شکستم توبه

میر شوقی از سادات اند بارات … در کاشان بسیار است چندی بهند رفته بعد از مراجعت ببالای تزویج مبتلا واز فقر و فاقه و پریشانی گرفتار بلا قصیده در پریشانی خود گفته این دو بیت از آن قصیده است

روز و شب از نظاره اطفال خود … — اشک تمام شورم و آه … — چون برق میدوند برهنه بسوی من — [illegible]

غرض از آزار بسیار کشیده تا اخر الامر اطفالش مد و نموده فوت شد و اطفالش بهند رفتند و ساکن شدند

صرفی اسمش صلاح الدین گویند نسبتی بخواجه سلمان دارد شعر خالی از اتقیاز نیست از تلامذه مولانا محتشم کاشی علیه الرحمه است

با تو رشکم کشد و بی تو جدائی چکنم / می کشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو
چو ز رفتن تو مردم تو نشاط کن که بردی / برای خاطر خود به ازین سفر نکردی

صرفی زعشق دوست بنوعی بمرده / کز دشمنان بمرگ تو خرم شود کسی **ظریفی** از مریدان حریفی است این شعر ازو بنظر رسیده نوشته شد
شب که غوغای سگان تو بگوشم آمد / مردم از رشک که آیا که گذشت از کوت **عهدی** برادر کهتر مقصدیست که مذکور خواهد شد و در شاعری طبعی خوشی داشته گویند

از خواند شعر دیگران باسم خود مضایقه نداشته
مکر اظهار رنجش کرده وی ان تند خواند / گر دور می کند امروز نزد یکان او از من
خرم زمانی کز کوی آن ماه / تابوت ما را با ناله و آه
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد برون / چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی
دم آخر است بنشین که رخ تو سیر بینم / که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم
اگر از دشمنانم تیغ برکش قصد جانم کن / وگر از دوستانم چاره درد دل من کن
یاران بهم در آرند و گویند / الحکم لله الحکم لله

قاضی مسیح الدین عیسی اصلش از بلده ساوه و در قزوین نشو و نما یافته هم
در آنجا کسب کمالات کرده اعلم علمای زمان خود بوده و در عهد سلطنت حسن بیک ترکمان نظر بقابلیت خود بسبقت خدمت پدرش خواجه شکرالله
مستوفی دیوان بشرف تعلیم شاهزاده عالیمقدار سلطان یعقوب مشرف و در آن اوان نظر بحسن صوری و معنوی آن شاهزاده مرغ دل قاضی
شکار شاهباز عشق او گردیده و چندی این معنی مخفی بود و از آنجا که این مطلب پنهان نمی ماند بعد از ظهور این امر فضولان سیاه دل این معنی را
بعرض سلطان رسانیده و چون پاکی دل و دیده قاضی در کمال وضوح بود سلطان بر مراتب اعتبار او افزوده و چندان در مراعات او کوشید
که محسود جمیع امرا شد بعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از بیشتر احترام یافت و صدارت آن سرکار بوی مفوض شد جناب قاضی مزبور چندان نوازش
از سلطان جنت مکان یافت که از حیز تحریر بیرون است گویند سلطانی مثل او مراعات اهل هنر نکرده و امیر علی شیر هم مجملی از احوال او نقل کرده
غرض قاضی مزبور کوتاهی در امر معروف و نهی از منکر نمیکرد گویند روزی سلطان تزئین بساط سلطنت کرده بر تخت نشسته ایلچیان را بمجلس
طلبیده بود جناب قاضی مشارالیه بخدمت سلطان رفته کف لباس طلا بر دان حرام است و تغیر وضع او داده سلطان نیز اطاعت کرد بعد از فوت سلطان
یعقوب صوفی خلیل او را کشته و کان ذلک فی شهور سنه ۸۹۶ و دیوان قاضی مزبور که هزار بیت میشود مشتمل است بر غزلیات عاشقانه
و بیشتر او قات سلطان یعقوب مخاطب است ازوست

راهم درون باغ تو در بان نمیدهد / گلگشت را بهانه و پیش در بیا
هرگز نبود از تو کمان جفا مرا / دیگر بکس نمانده امید وفا مرا
شبی که آن مه بمهر همنشین منست / ستاره وار بسی چشم در کمین منست
نیارم بر زبان نام تو لیکن چو در دل کنم / همه دانند کز بیداد او این ناله گرمم
آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا / میکشد هر دم و در وقت بکوی تو مرا
مغفرت سوی من از خویش کادم / من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا
داغ و شمن من آنچو و داده ز هجرش / زان روی بمیان ما و تو دوری فتاده است
سوی خبر برید که عیسی هلاک شد / او را بمهربانی من آزمون کنید
چو نتوانم از وجستن وفا از بیم خوی او / حکایت از وفا و اربی دلدار گرکم

مقصدی از شعرای آنجا و در علم طب مشهور آن ولایت بود و طبع خوشی دارد و گو با صاحب دیوانست اما بنظر نرسید آنچه از اشعارش ملاحظه شد انتخاب

پابوس سگان تو بگویم هوسم نیست / تو کار خاکن که مردم آن جانا نخواهند
دارم هوس آنا چکنم دست رسم نیست / ورنه سهل است کار این مجان کز من دارم
خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید / زناخن گشت تا چو من بسی داری و من
اما چکنم بیکسم و هیچکسم نیست / اگر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن
زناخن گشت تا چو من بسی داری و من ... / که نگذارد کسی پا من تو را روز قیامت هم

یعقوب نامش شیخ نجم الدین اصلش از بلده ساوه و پسر عم

کتابخانه تواتی

من جان ز ناتوانی بهجران نمی برم / بسیار ناتوان شده ام جان نمی برم
برو با هر که میخواهد دلت گشت چمن میکن / اگر خاری بگیرد دامنت یاد من میکن

یعقوب اسمش شیخ نجم الدین اصلش از بلده ساوه و پسر عم قاضی مسیح الدین عیسی و در خدمت سلطان حسن بیک ترکمان و خلفش
سلطان یعقوب متوجه مناصب بوده تا آنکه وزیر شد و مهر وزارت بالای مهر همگی وزرا زده و سوای فضل و کمالات در علم سلوک هم
کمال مهارت داشته و صاحب مجالس النفائس قرار باین مطلب کرده با شغل دیوانی بتحصیل رضامندی بیشتر مردم خالی از اشکالی نیست
گویند شیخ مزبور هم بسلطان یعقوب نسبت علاقه داشته و چندروز بجهت عارضه از فیض حضور محروم بوده و از آنجا که دلنوازی و کوچکدلی
آن یوسف مصر سلطنت بوده بعیادت شیخ کرده و بجهتی زود تر از معمول حرکت و در آنحال شیخ این غزل را با ایشان فرستاده و بعد از

فوت سلطان مزبور منزوی شد / صبوحی کرده مست آمد ببالین خسته خود را
و له ایضا
کرستی را بهانه سازد و بسیار بنشیند
نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند / جامه گلگون در آمد دست در کاشانه ام
ز بیم طعنه اغیار یا از عار ننشیند / خبر ای همدم که افتاد آتش در خانه ام

دارالمومنین قم از بلاد قدیمه ایران و از اقلیم چهارم است طولش و عرضش از ابنیه طهمورث است طالع بنایش برج جوزا است
صاحب هفت اقلیم آورده که حجاج ثقفی همت بر بنای آن گماشته گویا بعد از خرابی او هم دخلی در آبادی آنجا کرده و الا از اکثر
تواریخ خصوص نزهت القلوب حمدالله معلوم میشود که از ابنیه طهمورث است هوایش معتدل است آبش از رود خانه جرفاد خانست
و آب چاهها که در زمستان با بخ آب می بندند در تابستان بسیار سرد میشود و همان آبست که جمعی نیکان در آن خاک پاک مدفون شده اند
بنا سیده معصومه فاطمه بنت موسی الکاظم ع و اخت الرضا ع که احادیث بسیار در اوصاف حمیده آن معصومه وارد شده
و شرافت زمین قم نظر باحادیث ثابتست و غله در آنجا نیکو می آید و از فواکه انار و انجیر سرخ و خربزه بسیار خوب میشود گویند
درخت سرو آنجا خوب میشود و کوکر ز خراب باز آبادی یافته امید چنانست که چنانکه حال کمال خرابی دارد بفضل الهی باز تعمیر پذیر شود
اهلش خالی از مدرکی نیستند و بزرگان آن ولایت برخواسته اند آنچه از فصحای آنجا بنظر رسیده و انتخاب اشعار هر یک از ایشان
بترتیب حروف تهجی نوشته شد **میر اصلی** نامش میر محمود و اصلش از سادات بلوک جاپلاقست و جاب موکست از بلوکات
آن بلده و هوایش بسیار سرد است این دو بیت **و له ایضا** ازوست که درین کتاب نوشته شد

بناز عاشقان معشوق را بناز میدارد / تو سر تا پا وفا بودی تو را من بیوفا کردم
گویند دل بآن مه نامهربان مده / دل آنزمان ربود که نامهربان نبود

انصاری از اهل آن دیار است زیاده از حالش چیزی معلوم نشده این مطلع ازو بنظر رسیده نوشته شد

گاه نظاره باشم از بیم خوی تو / چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی تو
چاره مرگست اگر کار بنا کس افتد / مشکل اینست که کارم بکسی افتادست

ثابت اصلش از محال تفرش است و اسمش فخرالدین این شعر ازوست
جلال اصلش از فراهان است و فراهان از توابع قم می بوده و مردی
کریم و از اهل مروت و فتوت بوده و همواره در زراعت و دهقانی تحصیل نعمت کرده و صرف خدمت عرفا و شعرا و فضلا کرده طبع
خوشی داشته دیوانی ازو بنظر رسیده و دولتشاه سمرقندی نوشته که او هزار بیت در جواب مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته و این داستان
از آنجا نوشته شد **حکایت** رحمة الله علیه

برزگری داشت یکی تازه باغ / لاله درخشنده درو چون چراغ
نرگس سرمست بطرف چمن / سبزه کن با سمن و یاسمن
بر سر هر شاخ سراینده‌ٔ / عقل بری هوش ربا بینده‌ٔ
صاحب بستان چو یکی زنده پیل / از هوس اندر بغل آورده بیل
آب روان کرده بهر گوشه‌ٔ / توشه جان داده بهر خوشه‌ٔ
گرد گذر بر طرف میوه زار / دید یکی مرغک دیوانه وار
چنگل و منقار کشیده دراز / هر چه همی دید همی کند باز
برزگر از کینه چنان بر فروخت / کآتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه بیفشاند تله بر نهاد / مرغک غافل بتله در فتاد
مرد چو دید آن که کمین کرد بجست / زد دو سه گام و ببرش تا برست
قصد بیفکند و برآورد تیغ / تا که برد سر او بی دریغ
مرغک بیچاره بنالید زار / گفت جوانمرد بجان زینهار
دست ز خون ریختن من بدار / تا سه نصیحت دهمت یادگار
پند نخست آنکه محال سخن / هر که بگوید بشنو باور مکن
پند دوم آنکه ز غم در گذر / مال چو از دست شدت غم مخور
پند سوم آنکه مریز آبروی / در پی چیزی که نیابی مپوی
گوش کن از من که برآیی ز رنج / این سه نصیحت که بهاست از سه گنج
مرد جهان کرم آباد کرد / وز پی آزادیش آزاد کرد
مرغک دانا ز کف باغبان / جست چو تیری که جهد از کمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد / ورد دل مرد دگر ساز کرد
گفت ندانی که چه گنج باختی / بود ترا گنجی و نشناختی
بر صفت خایه بط گوهری / در شکمم بود به از کشوری
بخت نبودت که بدست آوری / وز همه عمر خود از آن برخوری
مرد پشیمان شد از آزادیش / غصه و غم گشت همه شادیش
گفت بیا از سر آن در گذر / صحبت تو به ز هزاران گهر
مونس من باش و دلارام من / تازه کن از وصل خود ایام من
تا چو دل و دیده نکو دارمت / گر خورم خون که نیازارمت
مرغ بخندید و در آمد براز / گفت زهی ابله نیرنگ ساز
تا نشنیدی چه بدی احوال مال / خون مرا داشته بودی حلال
چون که شنیدی خبر حال من / در کف تو چون بود احوال من
شرط نکرده بدم ای کینه جوی / باز که چیزی که نیابی مجوی
از چه شدی طالب پیوند من / رفته فراموش شدت پند من
مرغ کز و بیضه افزون بود / در شکمش بیضه بگو چون بود
مرغ کز و بیضه افزون بود / در شکمش بیضه بگو چون بود
این نه محالست که شد باورت / هوش و خرد نیست مگر یاورت
مال که خود رفت و گریزان است / غم چو خوری چون که برفت از دست

حسن اسمش میرزا ابوالحسن است اصل او از فراست و بوالهش ملاحظه شده تخمیناً دو هزار بیت هیچو و اکثر غزلیاتش تخلص ندارد و از اوست

گمان مبر که ملامت چنان گران آید / که کبر حسن بیگانگان زلیخا را
نا امیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من / زانکه میدانم نمیداند که فریاد من آه
خوشم بسنگ الیها او که درد مرا / دلا ز سنگ بود لطف شنیدن
ایکه میگویی شبت روزی ازین سان / روز من از پی نیاید هر چه می‌آید بیا
چو از کنار من آن گلعذار برخیزد / غمی بقصد من از هر کنار برخیزد
تو تا جدا شدی از من زمانه سوخت ترا / چنان بود چو گل از پیش خار برخیزد
بزم غیر از آن میروم که آن بدخو / مرا به بیند و بی اختیار برخیزد
نمیخواهم کسی جز من بیار من سخن گوید / اگر چه قاصد من باشد و پیغام من گوید
ز مرغ نامه بر خوانده نه قاصد وقت / که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید
تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد / باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من
مرا بیگانه بیگانه میکرد اندازیار / برای بیوفایی میکنم ترک وفاداران
تا بگلشن رفته بلبل بفریاد آمده / کاکه گل را بیوفایی میدهد یاد آمده

ترحم این

ترسم این الفت که دارد با رقیبان دست / شادی کردم اگر درد دلم گوش کنی
در قیامت نگذارد که کرم داری / خوشم که با لب و آشنا شد سخنی
میروی تو جان محنت اندوز مباد / عالم بی آن شمع شب افروز مباد

وله رباعی

روی تو بروز ماند از نیکویی / آمانه بروز من که آنروز مباد
گیم که رنجه کند لب بحرف محو منی / نشنوی به که کی گوش و فراموش کنی

میر حضوری از اعزه سادات آنجا بود اسمش عزیزالله طبعش شکفته و عالی و شعرش عاشقانه و حالی صاحب دیوانست گویند با وجود مراتب شاعری بصفت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهماسب صفوی دریافته و از فیض آن دولت مطمئناً در نجف اشرف ساکن بوده اللهم ارزقنا انچه بدو رسید از اوست

هر شب که نا شوم رخ عجز بر زمینها / بیالین آمدی در وقت مردن ناتوان
نکو داشتی بیش که چه سود از آن / ازین رحمت مردن ساختی حالی جانها
کف قاصد یار را پروای این بیمار نیست / شادم که گفت باغ میدید رقیب
انیس جان در مرگ تقصیر از منست / با آنکه دیر آمد و منشست و برود رفت
مضطربم تا غم که گوید از زبان آورد / حضوری میرود با چشم گریان از سر کو
آنچنان حرفی که یاد از صحبت پنهان دهد / بغیر از نا امیدی حسرت بسیار هم
رقیب ابتر آرزوی انیکه از مردم خبر باید / باشد که شاید بغیر هم برخیزد از مجلس
هر کس مپرسد حال من بیمار نیست / از محرم تو بهر تسلی خویشتن
بجرم اینکه بمردم ز ذوق روز وصال / آمد صبح و بسکه خجل بود زود رفت
در او خود خاطر اوحضوری چو گم / هر که بروی ز غم عشق تو بیداد رود
سر حضوری و فراق خون نکاند بینید / حضوری باز میخواهد که از رشکم کشد
پرسم ز مان ز مان سخنان شنوده را / فراق انچه بمن میکند سزای من است
زامد شدش غبار ملالی که بود در رفت / در او تنهایی من بیا داد و تنهائم
حال من بیند و حال خودش از یاد رود / هوای و دید چا جسوار من نکشید
زمین بهر چه راه خانه اغیار میرسید / پس از عمری که دورین غش نشستم زود برخیزد

وله قطعه

دوش پروانه گفت با فانوس / کای سرای نشاط او مروس
چونکه راهم نمیدهی برشش / تا بگردم دمی بگرد سرش
شرح سوز دلم بکن باری / تو که پیراهن تنی یاری

حیرانی اصل او قمی و در همدان کدخدا شده اهل اعیقی ابو ما همدانی دانسته گویند چهار مثنوی گفته که هیچیک از آنها بنظر نرسیده است چندی در کاشان دل بجوانی داده و باین جهه قاضی جسوط الید کاشان حکم باخراج مولانای مشار الیه نموده و او قصیده در هجو قاضی گفته و بر سم قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه همدان گردیده در ۹۳ بعالم بقا شتافت و انچه شعر از او بنظر رسیده اما قصیده را بسیار بد گفته بزعم فقیر بتقصیر همان قصیده مستحق اخراج بلد بوده

دوش آتشی که بر سر کویش بلند بود / آتش نبود آه من مستمند بود
اجل ره بر سرم نتواند آوردن شب هجران / چنین کز دود آهم خانه تاریکست روزن هم
بجرم عشق خواهم روز محشر دست خون / صباح عید اگر من دوست آن نازک بدن بودم
که ترسم غافل ازین دامن آن نازنین / ز شادی تا بتاب آن روز دست خویشتن
ای جمالت چراغ هر خانه / شمع و صد هزار پروانه

حکیم سعید خان از اهالی آن دیار و باکثر مراتب علمی خصوص حکمت بی نظیر و مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در سلک اطبای حاذق منسلک بوده آخر الامر از ملازمت باخراج و در قم بزیارت و عبادت مشغول بوده و در آنجا فوت شده صاحب دیوانست این اشعار از دیوان ایشان نوشته شد : :

چه غم ار فلک بپای غم می فکند ما را / گر نیاز زنده از رفتن جانا غم مخور
سر خم زمانت روزی که گشند خشت بار / جا است نشاند از تو و در بردن جانم محو
ناله عاشق بگوش مردم دنیا / هر چه بود و هر چه هست از عالم و آدم حکیم
بانگ مسلمانی کو بار زنگ / با خراب چشم او شد با خراب چشم من

آبی که ستاده و روانست
در معرکه تیغ ظلم سوزیش
در جام فلک می و خامست

در معراج گوید

جز پشت که بر زمانه کردی
موجش بفلک رسانده کف را
بر هر سر موج او نهنگی

اینچند بیت از او انتخاب و نوشته آمد

دل او وین برده اکنون پی جان
آزار دل عاشق مسکین چه کنی
ز یاری حلقه بر در زد و ز صبح خنده بر روزن
گر نگه دار من آنست که من میدانم

آبیست گلوی خصم جوییش
در دیده اخترش حیاتست
خاکی که بری فلک معاش

در صفت بحر گوید

شسته ز غبار سر کلف را
این کوه نمودی او پلنگی

در غزلیات

بنشین تا بتوانم بسیار بنشین
او را چه زنی که روز کارش زده است
تنگ است سو خانه که چراغم را در این شبها
شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد

وله مثنوی

تیری که نه صاف جستنش از چنگ
این کاسه اگرچه سرنگونست
واجب نه و واجب احترامش
هر گاه که بر فلک زدی موج
موجش که نشان کهکشانست

شمشیر شهنشه زمانست
در سنگ نشست چون رگ سنگ
غافل نشوی که پر ز خونست
پشت تو ندیده کس نمردی
ماهی کشتی بجاه هم اوج
سیاره ز چشم ماهیان داشت

داعی اصل وی از قریه نجدان که از توابع آن بلده است طبع خوشی داشته

آمدی رفتی خود و دل بکنارم بنشین
تا آن سر زلف تا بدار تش زده است

بنشین تا بنجو آید دل زارم بنشین
ماند بکسی دلم که مارش زده است

درکی صاحب دیوانست و ملاحظه شد بعی بسیار اینچند بیت از آنجا انتخاب و نوشته شد

و فکر شمه جفا صلح جنگ ناز عتاب
دامان تو گیرند شهیدان چو بمحشر

نگاه گوشه چشم احتمالها دارد
انجامن ودستی که بدامان نبرد راه

قاضی رکن الدین دعویدار اصلش از دار المؤمنین مزبور سلسله نسبش به پشت بدعویدار قمی میرسد بانواع فضایل آراسته و با کمال فضل خوب می نوشته و در مراتب نظم و شعر عربی و فارسی ماهر بوده و در عهد سلاطین اتابکیه قصاید در مدح ایشان گفته و نظر بقابلیت منصب قضای قم و نوشتن فتوی باو مقرر بوده و آخر الامر در تبریز وفات یافته این اشعار از قصیده ایشان منتخب و درین کتاب نوشته شد

صورت و نبال گرگ نقش علم ساختی
مهر سکندر صفت از ظلمات آمده
صبح چو یوسف ز چاه آمده بر تخت زر
شرم بادای خون من در گردنت

کشته زنان چو نار مه خیل نجوم از سرش
صبح چو پری انجمن جیش روشن گرش
مه چو برادر به پیش مهر چو صاع زرش
باز خود با از خدا یا از منت

صبح بر آمد ز کوه خنجر زر در برش
صبح شعبده صفت حقه زرین بکف
صبح چو بازارگان بر سر چه بار آن
سعادت تو فقاعده و بکیوان
دلم بردی و دلداری نکردی

کشته روان بر افق خون ز سر خنجرش
مهره کر بران شده از کف بازیگرش
مهر چو یوسف زده و سبد لولو اش
مگر نخوت ازین روز گشت کیوانی
مرا غم خورده و غمخواری نکردی

سلطان اسمش سلطان محمد پسر رئیس شهاب الدین قمی مقابی بوده گویند بکمال ظاهر و باطن متحلی بوده و آخر الامر کلانتر آنجا شده اینچند شعر و رباعی از وست

شهر سنده کی ز خاک چو کشته توام
خاک کویت دم مردنم همه در چشم
اندل که بعیش سرفرازی میکرد

روز جزا میغ شهیدان نشانه است
نامم
بر مهر نظر ترک نازی می کرد

فغان که مایه بیداری هزار ستم

وله رباعی

دی در خم آن دو زلف پرتاب چنین

حکایتی که از آن لب شنیده ام امروز
تا بر کم نفشاند دگری بر سر خویش
دیدم که بجنون خویش بازی می کرد

بابا شهیدی از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب و در خدمتش عمری خوش گذرانیده و بعد فوتش در عراق و آذربایجان

مانده عازم

مانده عازم خراسان و روز ورود بهرات مولانا عبد الرحمن جامی رعایت بسیار در حق او بجا آورده حضرت سلطان حسین میرزای بایقرا التفات بسیار نسبت باو بعمل آورده و هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بوده بعد از وفات او بتجرد استماع ورود شاه اسمعیل صفوی بهندوستان رفته در گجرات بعد از اینکه عمرش بصد سال رسیده بود رخت بسرای آخرت کشید و کان ذلک فی شهور سنه اربع اشعار از او منتخب و نوشته شد

وله غزلیات

سرکوبی که کردیم چو من خون دل اینجا
از دل کم کشته ام بسیار چه بی خبر
ساغری کز دست دگری می شنوی
شکایت از تو جفاجو کجا برم چه کنم
بزن در جام من نیش بیا و امشب بگریه
چنان آمیز بیشی کرده ات با غیر
نگاه رشک میرم که بود در انتظارش
مخلد در جام من خاری از آن گل چون کنم
بجای گله تمام عمر در وی کرده ام حاصل
نتوان بتو از بیم بدآموز نشستن
دشوار بسکه جان و هم از هجر هر روز
تنهایی بر همه یکجا چو خورشیدی که میکرد
خاک بر سر کرده هر جا داد خواهی بنگرم

کجا آید بکف بیخود لب شکل آنجا
کز رشک تیغ بن پرسید بسیار صحبت
خوردن تو شهیدیست نه ساغر زدنست
تو داور رس تو ستمگر اگر دادرسد
ز خونم دل میفتد ز زلف ترسم وا
که هرگز در دلم گوهی نیابد
به سر زش سواری چو عنان کش بپیچم
خار خار جانانه خار پات تا بیرون کنیم
بدر بان هاتش غم هم حاصل عمر دراز است این
آوازه شدن به که بابن روز نشستن
آوازه او فتنه بجهان از هلاک من
سرای غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو
میرم از غیرت که بر سر کرده اینجا کار

تو هرآنی که نکو خواه منی ناصح
خنجر کین بدل من زدن واز سر ناز
متهم خلقی شهیدی را تو پنهان کن
ز حسرت مردم و هر چند کس میرفت و ام
ز عشق خوار شدم در غریبی و خجلم
بر روی جای دری ز قفس میتوان گشود
حسدم کشد که ترسم ز پیش دو دیده باشد
دم مردنه چندین اضطراب از بهر جان دارم
ز مام از دست لیلی در ربای خانه کارکن
هر کس بکسی هم نفس و من نتوانم
به بیدروان نشینی گی فتنه بر ماننگاه از تو
غمهای دل اکنون بتو گفتن چه فایده

من بر آنم که مرا هیچ تو بد خواهی
و بدن اندر دگری خنجر دگر زدنست
کسی چه دارد یا تو چه دانی شو بگو کار
بیا ببینم بیاید با نفس میرفت ای کم
ز مروی که درین شهر از دیار منند
با هم ز رشک با میدی پر بده ام
به رش بروی هر کس چو عرق دو دیده
تو بر بالین نه این اضطراب از بهر آن دارم
سر خود گیرد و بر مجنون سر گردان گذاری کن
پهلوی کسی بین دل پر سوز نشستن
نه قدر حسن میدانی نه درد عشق
طفلی هنوز و حد غیاهم نشین تو

شاه میر قمی او حدی حال اورا نوشته که من او را دیدم و خوش صحبتی بوده و تذکره و اشعار جمعی نوشته و مثنوی در برابر تحفة العراقین خاقانی گفته این دو بیت از آنجاست

در بادیه که عالمی پر از موج
گاهی بحضیض گاه بر اوج
کشتی نه که دور خی فسرده
یک تا بوت و هزار مرده

شمس الدین اصلش از جاسب من توابع دار المؤمنین مزبور فاضلی است نیکرای و خوشخوی و شاعری نکته سنج و بذله گوی در هجو یکی از معاصرین خود گفته

پیراهن در زوی چو با تن چسپ پوشد
طراز سر دزد و دستار و لیکن
در سوی مزاری رود و از بهر زیارت
او بخششش سخت صوابست و لیکن

از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد
او خود سر طرار ز دستار بدزدد
از مرده کفن و ز کفن آثار بدزدد
میترسم از آن کان رسن دار بدزدد

در خدمت ای صدر فلک مرتبه فرزند
گر حبس کنندش بیکی خانه تاریک
عیار ز دینار یکی حبه بدزدد
ور زانکه بر نمدش پی کاوش بدرود

کوزه هر لسیراز و من بار بدزدد
چون کاه ربا کاه ز دیوار بدزدد
او خود ز یکی حبه دو دینار بدزدد
مرغی شود انجکله منقار بدزدد

صفیرا اسمش شمساو در آن بلده فاخره میبوده این دو بیت از و

دلم را باز ده پیش تو بیکار است سلیمانم | تو را زین جنس همقدار است سیدلیم | دور نه گر تا کنم شکوه ز دوری | آه که بکشد مرا هجر تو در حضور تو

شاه طاهر از سادات رفیع الدرجات انجدان من محال قم سیدی بلند پایه و فاضلی گرانمایه مولدش در همدان و در اوایل در بلدهٔ دار الایمان کاشان در افاده و ارشاد مشغول می بوده و جمعی از فقرا و فضلا ظاهرا و باطنا از سر خوان احسان ایشان بهره ور بوده اند گویا ارباب غرض بعرض پادشاه رسانیده بودند که سید مشار الیه طریقهٔ اسمعیلیه دارد و اصرار را بجایی رسانیده بودند که باحضار سید مشار الیه بنحو ناخوشی رقم صادر و دوستان پیشتر از ورود رقم او را آگاه کرده بودند سید با عیال روانهٔ هندوستان شده و آنجا باعث هدایت سلطان نظام شده و در ترویج دین اثنی عشری نهایت اهتمام بعمل آورده و هم در انجا در سنه … طایر روحش بعزم سدره پرواز کرده و جسدش را باستانهٔ عرش درجهٔ حسین بن علی صلوات الله علیهما نقل و دفن نمودند این اشعار از ایشان بنظر رسیده درین کتاب ثبت افتاد رحمة الله

بار دهنت که بر طبق تماشای فلک
ساختی خانهٔ معمور فلک را ویران
هر کمالی که نه این بود از نقص بود آن
بهر پیران ستمدیدهٔ ایام خزان
ای چمن گلشن مدح شه عالیقدر است
او باغیار جفاپیشه چه نسبت دارد
ای حکیمی که بود پیش تو دانش تو
طاهر از ذات عصیان تو آلوده شد
محل مهر چو آید ببیت الشرف حمل
کوه از دو سر بهمن و دی رست اکنون
گر آهنگ تماشای گلستان دارد
نظر کن بتاریخ شاهان پیشین
کجا شد فریدون فرخنده سرشت
همان کیر کز فیض فضل الهی
زدی تکیه بر مسند فضل و دانش
برون میا که شهرهٔ ایام میشوی
گر کس کمال میکنی میگذرد

افکند بر سر ایوان چمن گل تو شک
بر سر سیل سحاب ار نزدی برق تک
باشد آن در نظر همت و اندک
ساز دار شیشهٔ شیخ شیشهٔ گردون
گر فلک بهر طواف درش آمد ملک
می شناسیم حریفان دگر را یک یک
حکمت فلسفه بازی و ارسطو کودک
فکر او گر نکنی کاش من الذل …
لاله فانوس بر افروزد و نرگس مشعل
شوید از ناصیه اش ابر بهاری صندل
حضرت شاه فلک رتبت خورشید محل

بر سر لشکر روی صبح شبیخون آرند
شاهد باغ لطیفت … خوش …
عنقریبست که چو بکر زن ایام خزان
عاقل آن به که کند عزم طواف حرمش
مرتضی پادشه صورت و معنی که …
عدل تقدیری و تقدیر عدالت …
هر کسی بکسی دست توسل محکم
دست گیرش زره لطف که تا روز جزا
گل خورشید برآید بسحر از مطلع
شد ز دیوان بهار از پی آرایش باغ
نوبهار چمن ملک همایون که شکفت

تنگ چشمان شکوفه چو سپاه آورد
گر نگشتی زدی این حسن و لطافت
بزند بر در دروازهٔ گلشن چو بک
که خزان نتوان برد و در آنجا …
تا شاه و رابطهٔ صوری و معنی …
زانکه تحقیق شد این مسئله در باب …
لیس والله سوی حبل … مستمسک
در الک کو بت معاصی بنود مستهلک
چون شفق جلوه کند لاله در اطراف جبل
قاصد باد صبا سوی ریاحین مرسل
از نسیم کرمش غنچهٔ امید و امل
گزین دیر دیر بینه بسته محمل
بملک عدم از پی هم قوافل
در اقسام حکمت نوشتی رسایل
بنزدیک دانا بجیند … مراحل
ما گشته … شویم و تو بد نام میشوی
هر نوع خیال میکنی میگذرد

وله قطعه

کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل | روانست پیوسته از شهر هستی
شدی بهره مند از فنون فضایل | بکلک بدیع البیان معالی
نهادند نام تو صدر الافاضل | چه حاصل گر ارسطوی تحقیق دوران

وله رباعی

در فکر محال میکنی میگذرد | دنیا همه سر بسر خیال محال

مایم که هرگز

ماییم که هرگز دم هیچم نزدیم | خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم | بی شعلهٔ آه لب بهم نگشودیم | یک قطرهٔ اشک چشم بر هم نزدیم

عارف سودای اینکه از اهل آن دیار است دیگر چیزی از احوالش معلوم نیست این شعر از اوست

روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز | تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

علایی آشتیانی مرد فاضلی بوده گویند بازی گنجفه باش اختراع آن که متعارف هند و روم و ایرانست از تصرفات اوست بعضی او را از اهل کرهرود میدانند از وست

تا کشش در دل بود در دو دلم راز آن نهند | ویروز پریشانی خود را نتو گفتم
که با دل و در مینا نهاده ام راز نهان | امروز پریشانتر از آنم که توان گفت
شاد و ندا عالمی که مرا هیچ زمان عیب | تو را دیدم رسید این مژده از باد سحر
دارم غمی که باعث شادی عالمی است | که دارد بعد ازین شبهای هجران …

غضنفر از قریهٔ کلیجار من قرای دار المؤمنین قم و اکثر اوقات در دار الایمان کاشان بسر میبرده این اشعار از وست

امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت | دوش تکر ز ما گله بر زبان گذشت
نه صبر میتوان از این بیشتر توان کرد | نه غیر صبر علاج دگر توان کردن
من بیدلم و در دل ترا قصد دل آزاری | آنروز که وقتی داشتم دارم تو بیداد از …
یار و رقیب با هم انتهما الفت از چه شد | شرم رقیب بر طرف تندی ای خوی یار …
بهر قتل من که مسکو بد بخشم آلوده باش | می کشد صد چو من را عشقت بره آسوده باش

وله قطعه

وحشی و برادرش که خلوت کردند | در ملک سخن رفیع حصونت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند | برو ندبر او از قسمت کردند
وحشی که گرفته شوره کرد سر او | دایم ز سر کلاست شور سر او
افتاده میان ما و اوستی شعر | لیکن نتوان نهاد سر بر او
این قطعه را بجهت کلانتر کاشان گفته
شهاب کنده ببینی بر فرق سر باش | ز خوی پادشاه ار هوش داری
اگر ببینی نداری گوش … | شنیدی که گوش میبرد …

غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات محال تفرش است این رباعی از او ملاحظه شد

ای کز بر من برده دل آگاهت | سوی سفری که بود خاطر خواهت
از غایت رشک بود پیش نظرم | رفتی و نگفتیم خدا همراهت

فرقتی اسمش ابو تراب بیک از اهالی انجدان است اما در کاشان نشو و نما یافته و بکاهی مشهور شده و وزیر سرکار ربیو یات خانهٔ شریفه معصومه بیگم بوده گویند در شعر صاحب وقوف بوده و دیوانش ملاحظه شد یکهزار بیت بود و این چند بیت از او منتخب و نوشته شد

سیاه بختی از آن بیشتر نمی باشد | که مجلس دگران روشن از چراغ منست
ز بینوایی بسی شب بکوی تا سحر گشتم | سحر که چون دعای بی اثر نومید برگشتم
هر که می چیند گلی از باغ بر سر میزند | مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزند

گلچینی اصلش از دار المؤمنین مرد مستعدی بوده و همشیره زادهٔ بابا شهیدی در نهایت تند خویی و در عراق و آذربایجان و فارس مشهور به درشت گوئی بوده با وجود این از دولت استغنا در ترک طمع در هیچ جا معزز بود

شب بیکه از نالهٔ ام خلقی که این فریاد … | ز امیدانکس نمی رسد که از …
گرچه بکشم که ز نزهت بیرون نشد | ویدی بسوی غیر کم از گفتنی نبود
ای مرده کار خاک سر خود بدر کنید | بر حال زنده تیر از خود نظر کنید
بجستجوی دل چون از پی آن دلستان افتم | رو در خنده بیند باز پس در کنار افتم
هر چند شب آزرده ترا از کوی تو آیم | پیش از همه کس روز دگر سوی تو آیم
شب یلدای بخشنده یا چرخ | چه شود گر دم صبوح دهد

وله قطعه

با مرا ابر امید وعدهٔ تو | صبر ایوب و عمر نوح دهد
با تو را با چنین کرم کردن | هر که با توبهٔ نصوح دهد

کاظم پسر آقا صادق صدقی زنجبای قم و از شاگردان حکیم سعید خان طبیب | یک نه ز مستانه ز جائی نشنیدم | ویران شود این شهر که میخانه ندارد

لوائی مشهور به بابا قلندر و در عهد شاه عباس ماضی تکیهٔ حیدری خانهٔ چارباغ باو مفوض بوده دو قطعه از او بنظر رسیده

واین سفینه ثبت افتاد ابیات	لوائی بیت شاه از وصل امروز	چو هجران خواهدش آزرد فردا	چه باشد حال بیماری که امروز
یقین داند که خواهد مرد فردا	وله قطعه	عربی در میان مکه و شام	کسب اسباب می‌نمود مدام
بهر تحصیل مال و کسب و هنر	از حضر رخت بست سوی سفر	مدتی سیر کرد و هیچ نیافت	باز سوی مکان خویش شتافت
چندگه راه بادیه ببرید	تا به یک روزه وطن برسید	از کمر باز کرد اسبابی	که در او بود یخنی و نانی
چون بجور دون نشست آن سرمرد	عربی در رسید بادیه گرد	بدوی چون شنید بوی طعام	پیش رفت و ستاد و کرد سلام
داد او را جواب گفت که	پیش من ایستاده بهر چه	گفت من چاکر سرای توام	دشت پیمای از برای توام
گفت از خیل من خبر داری	بدوی در جواب گفت آری	گفت چونست احمد پسرم	که ز هجرش کباب شد جگرم
گفت از فضل و رحمت یزدان	باغ حسنی است خرم و خندان	گفت چونست مادر احمد	گفت چندین هزار احمد
گفت چونست قصر و ایوانم	کز بلندش بر فلک شد افغانم	گفت آن قصر دلگشا ایوان	داغ رشک است بر دل کیوان
گفت آن بارکش شتر چونست	کز غمش داغم چو جیحون است	گفت باوی که فربهست چنان	که مساوی است با کوهان
گفت چونست آن سگ در من	که بود به ز شیر نر بر من	گفت او خاک آستانهٔ تست	روز و شب پاسبان خانهٔ تست
چون عرب قصه را شنید تمام	با دل جمع کرد میل طعام	خورد چندانکه سیر گشت از آن	بدوی را نداد و بست انبان
بدوی چون رزالت او دید	بر خود از درد جوع می‌پیچید	تا گهان دید کز کناره دشت	آهویی در رسید و تند گذشت
بدوی دید چونکه آهو را	از دل خسته جست آه او را	چون عرب آه و ناله‌اش شنود	گفت با وی که آه بهر چه بود
گفت از آن بود کان سگ در تو	گر نمی‌کشت صدقهٔ سر تو	آهوک را نمی‌گذاشت که تو	کز این دشت جان برد بیرون
گفت ای وای آن سگ چون مرد	گفت از بسکه خون اشتر خورد	گفت خون شتر که ریخت بگوی	خاک بر فرق من که بخت بگوی
گفت بگشتند اشتر سر آب	که دهند آب و آتش هم سر آب	گفت احوال زوجه‌ام چون شد	گز دیار وجود بیرون شد
گفت از بسکه کوفت سر بزمین	از غم فوت احمد مسکین	گفت چون رفت از جهان احمد	گفت قصرش بسر فرود آمد
چون عرب قصهٔ فراق شنید	خاک بر سر فشاند و جامه درید	بعد از آن راه خیل خویش گرفت	بدوی نان و گوشت پیش گرفت
ای لوائی تو نیز چون بدوی	بهر نان مدح هر کس نشوی	که اگر مدعات بر ناید	از زبان بدت نیاساید

مخلص اسمش میرزا احمد اصلش از قریهٔ نراق و طبعش موزون است اما چون شیوهٔ موزونان شاه سلطان حسین صفوی غیر طریقهٔ شعرای فصاحت شعارات اگرچه صاحب دیوانست اما شعر ممتاز بسلیقهٔ فقیر کم دارد آنچه از جملهٔ دیوان ایشان بنظر رسیده و درین تذکره نوشته شد

وله غزلیات

عندلیب گل و سرو فاخته | عمرها بهم عشق باخته

کشته هر کسی

کشته هر کسی یار یار خود | غیب یار غیر غیر یار من | گل را چه سان بروی ببست چو وی | تو شمع آفتابی و او شعله حسنی

گفتی که از من آنچه شنیدی بکس مگو | حرفی نگفته که توان گفت با کسی

میر مقبول از سادات اندیار گوینده درست صبحی با اختلاط شیرین سلیقه بود و آخر الامر تاب مقاومت منع و دعوی اقربا نیاورده بکاشان رفته و چندی در شاه راه محبت جوانان سالک بوده و عاقبت بطاعت و عبادت متصف گشته در سنه در کاشان وفات یافته این چند شعر از اوست

گو بد رقیب کاینه یاد تو کرد امروز	مقصود وی اینکه دام در بزم بود	ز کسی که هر دو دم رود و طبیبت چو بید	ز کسی که بمیرم کفن غریب چو بید
پر از خوناب حسرت شد چشم اشکبار من	یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من	از بسکه تند خویی با آنکه بی‌گناهم	پیشت ز اضطراب بیش از گناهکارم
خواهی شنید پشیمان ای شه ز قتل بنده	باد این سخن بیادت من مرده تو زنده		

ملک اصلش از دار المؤمنین قم و دیوانش مطالعه و ملاحظه افتاده و بعد از زحمت بسیار این چند بیت از دیوانش پیدا و نوشته شد

		دستی ز آستین بدر آمد که پاره کرد	چندین هزار خرقهٔ پرهیزگار را
صد ستم دیده ملک یکبار سر کن ناله‌ای	نیستی شرمنده و لطفی زبانت لال باد	دوش کردی حذر از هم نفسیهای ملک	خوب کردی که عجب سینهٔ سوزانی داشت
زخم که خار از پا کشم محمل نهان شد از نظر	یک لحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد	از آن بوعدهٔ وصلم امیدوار کند	که آنچه هجر نکرده است انتظار کند
کل پرواز تو یا رب گل سر بکند	ورنه کس نشنود این قصه که با او بر زنم	گرچه میدانم یقین کو قصد جانم میکند	میدهم دل را تسلی کامتحانم میکند
زمن تا چند بگریزی بترس آخر از آن روزی	که چون پیدا شوی از دور من هم بر تو بگریزم		

ملک طیفور برادر مهتر ملا داعی انجدانیست و از تلامذهٔ شیخ علی عبد العال و مولانا فتح الله مفسر است و در اول حال گرمی تخلص میکرده و بعد از آن مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص میکرده بهر حال این یک بیت ممتاز از اوست گویند بعد از آنکه میرزا ملک قمی بهندوستان رفته بود جمعی این شعر را باو اسناد میداده‌اند ملک طیفور قاصدی باین خصوص بهند فرستاده از میرزا ملک قمی حجتی معتبر صادر کرده و مدعیان را ساکت ساخت تا شعر را ملک شد از اوست

وله

خون چکانست ملک تیغ ستم می‌آرم | گر پی آخر بدر خانهٔ قاتل بروم

مشربی در آن دیار او گری میکرده آخر الامر از آن شغل دلگیر شده بنای شاعری نهاده این شعر از اوست

گردند شهیدان تو چو روز جزا جمع | معلوم شود وسعت صحرای قیامت

نافع بطباخی مشغول بوده آخر الامر طبعش با آن راغب نشده و خود را در سلک موزونان در آورده از اوست

گردی تو بمن آنچه مرا بود سزاوار | من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

یا رب که حرف دوستی اظهار کنم | خوابیده دشمنانست که بیدار کنم

خواجه نصیر و هو نصیر الملة والدین محمد بن الحسن اعلم علمای زمان و افهم حکمای دوران اصلش از جهرود من اعمال قم است گویا در دیار طوس متولد شده و هم در آن ارض اقدس کسب کمالات کرده لهذا بطوسی اشتهار یافته و در مراتب حکمت از تلامذهٔ فرید الدین داماد و او از تلامذهٔ صدر الدین سرخسی و او از تلامذهٔ بهمنیار و او بلاواسطه از شاگردان شیخ ابو علی سیناست و در اکثر علوم مصنفات دارد از آن جمله در حکمت شرحی بر اشارات شیخ ابو علی و در نجوم شرحی بر مجسطی بطلمیوس و در کلام متن تجرید و در سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف اوست و در اخلاق رساله‌ای نوشته و باسم ناصر الدین حاکم قهستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار از حد تحریر و تقریر

برون است و کمالات آن فیلسوف از حیز اشعار و اظهار افزون بعد از زمان اولی الآن نهایت مرتبه فضل فضلای عهد بفهمیدن مصنفات او انحصار دارد و رفع اشکال اکثر مسایل معضله حکمت از طبع وقاد و ذهن نقاد او شده و چندی در قهستان و قلاع ملاحده اسمعیلیه ساکن و بعضی اوقات محبوس بوده تا در زمان استیلای ایلخان از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب او بوده و نوازشات از آن پادشاه می یافته و آن پادشاه نیز استفاده اکثر امور را از رای او میکرده گویند او تحریک بر قتل مستعصم بالله خلیفه عباسی کرده سن شریفش هفتاد و هفت سال و هفت روز است هم بوصیت او در سنه [illegible] بباغ خلد پرواز کرده جسدش در بغداد در جوار کاظمین علیهما السلام مدفون شده و احیانا شعری میگفته انقطعه و رباعی را از ایشان تیمنا نوشته شد

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی توانم	تو بی آنکه چاره من بکنی و می توانی	دل من کجا پذیرد بدل تو یار دیگر	بتو دیگری چه ماند تو بدیگری چه مانی
نظامی بی نظام ار کافرم خواند	چراغ کذب را نبود فروغی	مسلمان خوانمش زیرا که نبود	مکافات دروغی جز دروغی
موجود بحق واحد اول باشد	باقی متوهم و مخیل باشد	هر چیز جز او که آید اندر نظرت	نقش دوم بین چشم احول باشد

شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس بن یوسف بن موید اصل آنجناب از خاک پاک تفرش است که از اعمال قم شمرده میشود و گویا والد او بگنجه که از بلاد معتبر آذربایجان و بخوشی آب و هوا مشهور است رفته و آنجناب در آنجا متولد شده و در اقبال نامه میگوید

نظامی ز گنجینه بگشای بند	گرفتاری گنجه تا چند چند	چو در گرچه در بحر گنجه گمم	ولی از قهستان شهر قمم

اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوک سلسله ارادتش باخی فرخ زنجانی منتهی میشود گویند از اول عهد شباب تا آخر عمر بر شتاب چون سایر شعرا بسبب غلبه مشتهیات نفس و هوا متعرض صحبت سلاطین و اکابر نگشته بلکه آستانش ملاذ خسروان عالیمقدار بوده چنانکه اتابک قزل ارسلان بقصد امتحان بزاویه شیخ رفته شیخ در عالم باطن او را دریافته تجمل و کوکبه اکابر و حشم را سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان دید که پیر ضعیفی بر پاره نمدی بر سر سجاده نشسته مصحفی در دست و قلمی و دواتی و عصایی در پیش دارد و سلطان را درباره شیخ اعتقادی تمام حاصل شده و در مراتب شاعری آنچه نویسم افزون آن و برای فقیر یکی از ارکان اربعه دیار سخن است و بعد از آنکه در سنه ۵۷۶ همای روح مطهرش باشیان قدس پرواز کرده فضلا و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میانست جمع نموده مسمی بخمسه نمودند که هر یک از آن باستدعای صاحب تاجی و سریری منظوم شده چنانچه در دیباچه هر یک از آنها خود نقل کرده اگرچه بتصاریف زمان و عدم ربط کتاب خمسی از آن صحیح نمانده اما باز پنج گنج گنجیست که مفلسان تهی کیسه را از نظم جیب و دامن و دل و دیده را از آن خزاین جواهر رنگین کرده و می کنند و مثنوی حکایت ویس و رامین را بعضی بشیخ و بعضی بنظامی عروضی سمرقندی نسبت میدهند و بزعم فقیر اگر از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلام هنوز پختگی بهم نرسانیده بود گفته بهر حال نظر بخمسه شیخ را احتیاج با آن مثنوی نیست و شیخ در گنجه مدفون است و مزار کثیر الانوارش حال نیز محل زیارت اکابر و اعاظم آن دیار میباشد غرض چون انتخاب اشعار خمسه مشکل است بجهة آنکه هر گاه ابیات خوب او را بنویسد از حوصله این کتاب افزون است بلکه محتاج بکتاب دیگر خواهد و اگر از هر کتابش چند بیتی بعنوان نمونه نگارد از انصاف بیرون است لهذا دیدن

از مطالعه آن کتاب باز گذاشته و گویند بیست هزار بیت از غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیات سوای خمسه داشته و حال در میان نیست آنچند شعر از تذکرهای دیگر ازاو ملاحظه و نوشته شد

هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد کاروان	رستم ما زنده آنکه دیو در مازندران
هم زمین را با خلایق ناموافق شد مزاج	مهد قرآن جوی کامد مهدی آخر زمان
زهر چه نیز قرآن طرازی بر فشان [illegible]	گر بنگ آهن نعل سازند از یکی دیگر بسان
اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد ولیک	چیره زان زین رو که گرد آتش بجا گستر
چند ازین سلطان و سلطان از تو سلطان بنده تر	در لحد خورشید یابی در قیامت سایبان
ظالمان را در قیامت خصم باشد مملکت	ور همه تسبیح باشد نقش ناکس مختصر
چونکه آب دیده داری از ضعیفی باک نیست	با مغزان زمانه زیر پرده هر زمان
تا نجوی خار پای بر کلاه [illegible]	چو نخوانند هنوز از دو در خدمت [illegible]
سیم را روئی نخیزد تا برون ناید ز سنگ	لعل را قیمت نباشد تا برون ناید ز کان
ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی	قلم جهان نوردم علم جهان ستانی
سر هفتم نیاید بکلاه کیقبادی	هنر از من آشکارا چو طراوت جوانی
نزلم بسبعها در چو سماع ارغنونی	طبقات آسمان را منم آب و ادوانی
نزنم بنیره طبلی چو زنم بود عروسی	درم و چه در ندارم بر ضد سپید [illegible]
اگر این نشاط که از نفحات من [illegible]	چو شکوفه زر بپاشم بهوای مهرگانی
چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده	ولد الزنا است کش آید چو ستاره یمانی
سر آن جریده بر نه در این قصیده بگشای	گهری نه در خریطه چه کنم [illegible]
دل بود بین شکسته که هوسم زنام جوی	که بدان روش بگردم ز بدی [illegible]
حرم تو آمد این دل ز حسد نگاهدارش	پیر از نهاد طبعم دو دلی و دو زبانی
زگناه و عذر بگذر بنواز و رحمتی کن	تو که واجب الوجودی ابد الابد بمانی
طفیل طاقت تو تن خویش زنده دارم	که کس ایمنی ندارد ز قضای آسمانی
تو رسانیدش بدل بسعادت وجودش	چو نفس بخواب آید بشهادتش رسانی
دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود	یا نه من [illegible] هیچکسم در بگشود
نصفی از شب چو شد [illegible]	که درین دور برای تو کسی در بگشود

وله قصیده

کوچ کن زین خیل خانه سود دارالملک جان	شحنه ما و انش آنکه حرص رهبانی کی
هم فلک را با کواکب نامناسب شد قران	زین قران ایمن شو که چون چنگ در قران زن
هر چه نیز آنجا بساطی در نوردد از زمان	فرقها باشد میان آدمی و آدمی
هندوی را در دیبای هندوی را پاسبان	در مرقعهای خاک آگه ده یابی از روشنی
بنده او شو که او شد حساب سلطان نشان	ورت عیب لیکه آری بر سر یک بیرون
هر عیار را در مساحت چه باشد زیر باد	گر همه جلاب باشد انجوی کس مخور
زانکه مرواریدها را باریک اهتزاز [illegible]	پرده بردار از زبان بنگر چه بازی میبرد
تا بدامن خاک مینی بر سر نوشیروان	چند گوئی کعبه را کانک [illegible]

وله ایضا

زهی و زمان گرفتم مثال آسمانی	نفس بلند صوتم جرس بلند صیتی
سر چشمم گذشته ز پر بد کوه کانی	سخن ازمن آفریده چو فتوت از مروت
نکنم بدو قهها در چو شراب ارغوانی	حرکات اختران را منم اصل و او طفیلی
نکنم بخطبه لعنتی چو کنم بود اغانی	درهم و چه مه نگیرم کلف سیاه روئی
که زند در معنی که خورد می مغانی	با جازت ادب [illegible] دل خلق باز خندد
ز حرام زاده دو شب و روز در زبانی	ولد الزنا است حاسد منم آنکه کوکب من
که برند لقمه لقمه فضلا بار مغانی	شبهی نه در خزینه چه حکیم گوهر افشانی
سر و پا برهنه آنکه سخنم ز مرز بانی	ملکا و پادشاها روشنی گرامیم کن
که فرشته با شیاطین نکند بهم اجابتی	ادبم مکن که خوردم خللم مبین که خامم
بنجالتی که بینی بضروری که دانی	همه ممکن الوجودی رقم هلاک دارد
چو نیاشد این سعادت نه من و نه [illegible]	اگر از نظامی آمد گنهی بعفو گردان

وله ایضا

میزدم نعره و فریاد کس از من نشنود	یا نه بد هیچکس از باده فروشان بیدار
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود	کششش و رکشا کف بر و هیر زده نمود

این نه مسجد که بهر لحظه درش بکشاید | که تو و برایی واندر صف پیش آیی زود | این خرابات مغانست و در او رندانند | شاهد و شمع و شراب و شکر و نای سرود
هرچه از جلوهٔ آفاق در اینجا حاضر | هندو و هرمزی و مؤمن و ترسا یهود | گر تو خواهی که دل از صحبت اینها ... | خاک پای همه شو گر بیابی مقصود
بهراس بیقدم میرو جهانش بی نظری | حدیثش بی زبان میگو شرابش بیدهان درکش | نقطها این چه سرآرات کز خاطر برو | کسی عزت نبیداند زبان ... درکش

تدبیر کنم هر شب تا دل ز تو برگیرم
دل با تو بر او بزم کاینجا باجانانم
این دولت سرمستم هشیار شود در روز
خصمی که بزعم من امروز نوازندش
آنرا که غمی بود که نتواند گفت
این طرفه گلی که از تو ما را بشکفت
مانا که هر دو پیش در یا بنهاد
مانده سنگی که ایجاد نکرد و دل تو

وله غزلیات

جان دگرم باید تا دل ز تو برگیرم | شب به تنهایی بکوی دوست ...
وین بخت گران خوابم بیدار شود در روز | هم باز شود این در هم روز شود
در چشم عزیز او هم خوار شود روز | کافر شدم از دستش تا شد که بدین ...

چون تا روز برآرم سر مهر تو ز سر گیرم
نیکنامان ز اسلم غیبت تنها آمدن
دلبر نه چنین ماند دلدار شود در روز
زلفش بمیانم بر زنار شود در روز
غم از دل خود بگفت نتواند رفت
گر درج تو بر بود زمانه بگه داد

وله رباعیات

نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت | آن دانه دُر ای صنم چو زر داد
بنمود بما و که دُر چنین باید داد

وکیل سوای آنکه از اهل آندیارات از احوالش بجز موزون بودن چیزی معلوم نشد
که سراپای تو نازک بود از آن دل تو
میروالهی سیدی عاشق پیشه و در فن موسیقی صاحب اندیشه
و پوشش ملاحظه شد هجو بسیاری دارد که قابل شنیدن نیست مثنوی مشهور به ... نامه در هجو گفته بدنکته این چند شعر از وست

من آن ز قافله وامانده ام که ... | بر آن غبار که دنبال محمل افتاده است | من نبگویم که چشم بی نصیب است از رخت | میکند گاهی نگه اما بحسرت میکند
برت تا رقیب بر افسون نیاید | ز کنج لب خنده بیرون نیاید | سرشک از رخم پاک کرد و چه حاصل | علاجی بکن کز دلم خون نیاید
میروم از سرا تو هیمان انگارم | گاهی و نگهی از سر حسرت کردم | از چاک تنم بر دل پرخون نظری کن | نظاره صد بار ز تن خسته تری کن
غافل از فردای حشر امروز خون میریزم | آه از امروز من و فریاد از فردای تو | ای کشته زار باب خرابکانه | وی کرده بهم صد آشنا بیگانه
این شیوه نکو نیست که باشد ما را | دلها بهم آشنا و ما بیگانه

هاشمی از سادات آندیار شیوه زهد و تقوی معروف و در روزگار
و در محکمهٔ شرع مجرد بوده هرچند ملاحظه شد غیر این یک شعر دیده نشد
هرچند کلبهٔ ما جای تو نوش لب نیست | با ما شبی بروز آر یک هزار شب

هجری از اهل آن دیار و صاحب طبع سوای موزون بودن از نام و نشانش چیزی معلوم نشد

کسی لاف وفاداری زند با تو که خود | گر خود را بهر او خواهد نه او را از برای خود | ساقی اگر م می ندهی میبیرم | در ساغر می زکف نهی میمیرم
پیمانه هر که پر شود میمیرد | پیمانهٔ من چو شد تهی می میرم

دارالسلطنهٔ قزوین از اقلیم چهارم است طولش ... و عرضش ...
از بلاد قدیمه ایران معرّب کژوین است اول شاپور ذوالاکتاف بعد از آنکه از مجلس قیصر با داد کنیزکی فرار کرده تا
آندیار جایی مکث نکرده و چون آنجا لشکرگاه خود رسید در آنجا در طالع جوزا آن شهر بنا نهاده و حمزهٔ اصفهانی
میگوید که بهرام اول بانی آنجا بوده روایت دیگر نیز در باب آنجا مسموع شده بهر حال آبش بسیار کم است و هوایش
خالی از انقلابی نیست و الاشهر خوش بیست و حمدالله مستوفی نظر بعجب وطن در نزهت القلوب بارهٔ احادیث و ...

صاف بجا

در اوصاف آنجا نقل میکند غرض از فواکه هندوانه و به و فستق و انگور آنجا خوب میشود از غرایب انگور آنجا در سالی یکبار آب میخورد
و اهلش خالی از شرارتی نیستند و مردمان نیک از آنجا برخواسته اند و از شعرا و موزونان آنجا آنچه بنظر رسیده منتخب اشعار
ایشان قلمی میشود و در تاریخ گزیده مسطورست که یکی از اکاسره با ولی عمان در صحرای قزوین صف جدال آراسته ناگاه در صف سپاه
خود خللی یافته بیکی از آن سپاه گفته که آن کژوین یعنی که آن صف را کژوین راست کن این اسم بجا مانده **امیری** اسمش امیر قاضی
خلف قاضی مسعود از سادات آندیارات سی قاضی ری بوده و در فن بلاغت و فصاحت نظماً و نثراً مشهور و دستور الانشاء
از تالیفات سید مزبورست این دو شعر از وست | قاصد مرا بر رفتن کویش بهانه ساخت | آخر باین بهانه در انگوی خانه ساخت
با این فریب آیی برون گرفتارت | زمان زمان زره انتظار برخیزم | **میرزا اسد بیگ** گویند بسیار مایل بصحبت فصحا بود باعث جمعیت احباب بود و
گاهی شعری گفته اند و شعر از و بنظر رسیده و درین تذکره نوشته شد | بیجانانه ببزم تو گر آیم چه کنم | آنقدر صبر که دارد که نوشش باید کردن
هر نرگل بکنارم که یاد میدهدم | که پارهای جگر در کنار داشتمی | **ادهم بیگ** ولد خواجه مراد بیگ گویند از زمان چنگیز خان آبا عن جد در آن
ولایت از معتبرین بوده آخر الامر خبط دماغی بهم رسانیده این شعر از وست | زاهد هرگز ننشیند گردی پیش من آن ... | نه چنیم در رخش ترسم که ناگه زده برخیزد
قاضی احمد بیگ از طبقه و باله و خود را از اولاد مالک اشتر میداند گویند عرش تمام بکشیدن جام و عشق گلرخان نازک اندام گذشته این شعر از و
میسر کی شود وصل تو ای نامهربان ما را | زاهد که از خوی تو را آسیب واز بیگانگان ما را | دل سوی لب راه نمی برد من | سر زد خط سبز تو و شد خضر راه من
قاضی احمد بیگ زیاده بر این یک شعر شعری از او مسموع نشد از وست | بس از عمری نشیند گردی پیش من آن خود | نه چنیم در رخش ترسم که ناگه زود برخیزد
میرزا احمد از طبقه و باله و خود را از اولاد مالک اشتر میداند گویند عمرش تمام بکشیدن جام و عشق گلرخان نازک اندام گذشته این شعر از وست
میسر کی شود وصل تو ای نامهربان ما را | که از خوی تو را آسیب واز بیگانگان ما را | **شیخ امین الدین** از اهالی آندیار گویند صاحب کمالات بود از وست
همان تاثیر تنها ماندم بس | که او را از و رم تنها در آورد | **ایزدی** اسمش محمد شریف گاهی شعری گفته این شعر از وست
ندارم سر دوستی با کسی | که از دوستان کشته باشند بسی | **ابو علا ابهری** در زمان سلطان طغرل بن ارسلان وزارت یافته بعد از آن
استعفا کرده بلباس فقر برآمده تا آخر حیات بآن طور بسر برده است از وست | بیچاره دلم چو محرم راز نیافت | واندر قفس جهان هم آواز نیافت
در سایهٔ زلف خوبرویان گم شد | تاریک شبی بود کسش باز نیافت | **تجلی** اسمش حاجی اسمعیل تخلصش خالی از غرابتی نیست گویا از شوخی
ستم ظریفان بسبب حسن خلق باین تخلص مشهور شده از وست | فلک تلافی یک دیدن از تو نتوان | هزار سال اگر فکر انتقام کند
صد شکایت ز تو ام در دل و از بس خوبی | چون نظر در تو فتد غیرت عاشق گردد | ای خوش آنکه ابر بهر هلاک دیگران | تیغ بر کف از رهی آید و چار من شود
قیاس شو قم از این میتوان که با همه ننگ | بزمت ز پی دشمن فتاده آمده ام | چو خواهد بی سبب رنجاندم اول کند لطفی | کم وقت شکوه بچو او را بیاد آدم خجل گردد
تذروی همشیره زادهٔ ترکی است از و بار ابهر است و ابهر از ولایات قدیمه ایران است از ابنیهٔ کیخسرو بن سیاوش است و دارای بن داراب
در آنجا قلعه ساخته و اسکندر با تمام آن پرداخته و بعضی آنجا را از ابنیهٔ شاپور میدانند و مولانا در اکثر اوقات در هندی بوده و هم در آنجا
شهید شده و از مقوله شعر بسیاری گفته اما دیوانش بنظر رسیده گویا بایران نیامده و نظر باین شعر که در مثنوی در وصف طلوع صبح

گفته شده است طبع خوشی داشته است لهم ما قال ؛ ؛ ؛

در چینه صبح آتش افتاد	خاکستر شام رفت بر باد

میرزا جعفر خلف میرزا بدیع الزمان است و در اوایل حال بهندوستان رفته در آنجا ترقیات عظیمه کرده و از سلطان سلیمان شاه هندوستان آصف خان لقب یافته و در مراسم احسان و تربیت اهل کمال سیما ایرانیان تهاون جایز نداشته و شعر را نیکو میگفته از اوست

او ب ملاحظه میکرده ام که با تغافلت	نداده ام به ثنای تو شعر را تزیین	شریک غالب مدح تو لاشریک آمد	کسی که مدح تو گوید شریک کسب بیان
بنگاهی همه احوال نهان میداند	چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند	جعفر ره کوی یار دانست	مشکل که دگر ز پا نشیند ؛
با باد صبا بوی کسی آید که یعقوب	چشمی که ندارد دیده قافله دارد	کسی بخون حریفان خود شراب نخورد	بر غبتی که تو خون میخوری کس آب نخورد
خوشی بدشمنی جعفری ولی آنهم	باین خوشست که همچون تو دشمنی دارد	زبدگانی او یا فهم که عاشق را	ز جور نا کشد ترک امتحان نکند
بلبلی وقت سحر گشت هم آواز من	ناله گردد که نگذاشت که باز من		

حیرتی در آن دیار به سراجی مشغول بوده و سیاحت عراق و خراسان کرده شوخ کم است که بنده اشعار او را حیرتی تونی از میدان برده العهدة علی الراوی

عید آمد افزود غم راغم دگر	ماتم زده را عید بود ماتم دگر

حاجی بیک از حافظان خوش الحان آن دیار است و این شعر از یادگار اوست

با با تو خورده ایم چو می بی تو کی خوریم	خون جگر خوریم اگر بی تو میخوریم

خضری از اهل آن دیار فرح بار و طبع خوشی داشته و فقیر بقدر مقدور سعی در تفریق اشعار او از خضری لاری و خوانساری کرده انچه از اوست

نایدزمن گناهی و شرمنده ام که تو	پر میل جنگ داری و هیچت بهانه نیست	امشب که جا در انجمن یار داشتم	از شرم گریه روی بدیوار داشتم
در بزم او کسی بکلامم نبرد نام	هر چند گوش در پس دیوار داشتم	سر کوی یار خضری بحرم کعبه ماند	که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن
ز نا امیدم آگاه میشوی روزی	که انتظار جواب سلام خویش کشی		

دیلمی از اهالی آن دیار طبع شگفته داشته این قطعه را در تقاضای قبا گفته بیش ازین از احوالش معلوم نشد ؛ ؛ ؛

		هر نکتهٔ لبانش و هر نکتهٔ گل قبا	بر دوست می گرفته و بر گل نهاده تاج
نو بهار یافته از دست تو امید	بوی بهشت یافته از پای او سرای	آمد بشام ماه وی آورد چون سهیل	ویدی سهیل در قدح و ماه در قبا
کبک [illegible] سینه و گو ز سمن سبز تنا	سرو شرار خجل زده و ماه غزال اسرای	گلی و جزو دی از وی بدر [illegible]	جزو دی هم تو بخشی و گلی هم خدای
من از خدا و از تو بخواهم همی کنون	تا او ترا قبا دهد و تو مرا قبای		

درویش دهکی اسمش عزیزالله و در قزوین بجولایی و ختمایی مشغول و اخر الامر بتقریب شعری از ندمای مجلس سلطان یعقوب شده و نوازشات یافته هر چند جناب امیر علی شیر در مجالس النفائس گفته که از سمت عراق شعری بغیر شعر درویش دهکی نمی شنوم اما بزعم فقیر با سلیقه مستقیم نداشته یا در فهمیدن این گفتگو غرض از هفت هشت هزار بیت دیوان ایشان این چند بیت نوشته شد ؛ ؛ ؛

بتا چو آن دو تن دیدند شکر خنده لبهایم	گریبانها بدندانها ماند و پوشیدند [illegible]	مباد اجسان در وی شما رب دولت گردد	گه در روز بلا جویند معزولان دعا گر را
باز پیچا و دو هر سو خدنگ باد و نحیا	چه نیکو سرو و بالا که پیکانت در پاش	از شست دوست تیر اگر بر جگر خورم	فی رو بدم ز سینه وز آن می شکر خورم
تو را با عقده جانا ایدل فدای یار خود کردم	شما دانید و کار عشق او من کار خود کردم	رفتی بکوی غیرت این و رای تو	گر رفتن تو جان دهم ای جان فدای تو

رافی اسمش ابوسعید بابویه شاعری بی عدیل و مدح خاقانی برای مطلب و لیل است این قطعه از او نوشته شد شعری دیگر از او در میان نیست

طلب کردن

طلب کردن علم از آن است فرض	که بعلم کس را بحق راه یابد	کسی ننگ دارد ز آموختن	که از ننگ نادانی آگاه نیست
وصل شد و هجر ماند حیف که در باغ عشق	خار به پیری رسید گل بجوانی بمرد		

سالک اسمش محمد ابراهیم و مدتی در اصفهان بوده و چند بار در عهد شاه جهان بهندوستان رفته و مراجعت کرده آخر در قزوین وفات یافته این شعر از اوست

چین بر جبین ز جنبش ابرو نمیزند	در با ولان چو آب گهر آرمیده اند

سایل اسمش سعد الملک از سادات حسینی و در مسجد جامع امامت میکرده تخلص معلوم نیست از اوست

شد فاش راز عشق من و کار از آن گذشت	گر هیچ غیر بر سر آن کو توان گذشت

شرف اسمش میرزا اشرف جهان فضایل و کمالات و خصایل و درجات ایشان از توصیف مستغنی از توصیف و از سادات حسینی حسن اخلاقش فارغ از تعریف فضلای زمان و در وصفش همداستان و عرفای جهان در مدحش هم زبان خلف اصدق قاضی جهان نواده سید سیف الدین که در زمان اولجایتو سلطان محترم بوده و میرزای مزبور علوم عقلی را در خدمت میر غیاث الدین منصور شیرازی تحصیل و اکثر اوقات علما و شعرا در خدمت ایشان کامیاب مطالب بوده اند و در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی کمال اعتبار یافته و در مراتب سخنوری بزعم فقیر در قزوین کسی تا حال بحلاوت زبان و ملاحت بیان ایشان نبوده بلکه سرآمد معاصرین زمان خود بوده آخر الامر منزوی و از آن خلوت در سینه بخلوت معهود رفت بطریقهٔ ضمیری و امثال آن شعر میگفته و هزار بیت از دیوان ترتیب نموده و بعد از ملاحظه اینچند بیت ثبت افتاد

میده مدباد مشکبار بهار	ساقیا خیز و جام باده بیار	خوش بود باده خاصه موسم گل	خوش بود خاصه فصل بهار
منم آن رند لاابالی مست	منم آن عاشق قلندروار	کم برو در حریم میخانه	چون شوم گرم باده و زنار
ساقی از من بجرعهٔ خرقه	مطرب از من بنغمه دستار	چار تکبیر کشته بر ناموس	برسر چارسوی این بازار
در ضمیرم همه محبت دوست	برزبانم همه حکایت یار	در میانم گرفته بدنامان	ننگ نامی ز من گزیده کنار
گاه پوشیده دلق رسوائی	گاه سرپا برهنه در بازار	گرچه شهری بگفتگوی منست	ور چه شهره شدم بشهر و دیار
کس نداند گر اگر بدم دوست	کس نداند گر اگر غمم یار	ای شرف مست عشقی و ترسم	که کنی راز خویشتن اظهار
چند گویی سرو و از این پرده	وله ساقی نامه		پرده خویش میدری هشدار
دریغا زیاران خاکی نهاد	گه رفتند ازین خاکدان همچو باد	بصحبت همه شمع مجلس فروز	چو انجم شب آورده با هم بروز
همه روز در بوستان یار هم	چو گلها شگفته بدیدار هم	دریغا که این دیده خون فشان	نمی بینم اکنون از ایشان نشان
یکی بیت زان غمکساران همه	من و غم که رفتند یاران همه	دریغا که پرده نشینان راز	نرفتند جایی که آیند باز
بر آن خاک فریاد کردم بسی	بگوشم نیامد جواب کسی	گذشته چنان شد که گفتی نبود	روند از آینده چون رفته زود
پس و پیش ازین راه چون آمد کشت	رونده اگر پیش اگر پس یکی است	ندانیم از اینجا کجا میرویم	چرا آمدیم و چرا میرویم
ز اندیشه خون شد جگرها بسی	ولی حل نکرد این معما کسی	بیا ساقی آن بکر پر شور را	بیا ساقی آن مست مستور را
بن وه که مقاش بکاین دام	وله غزلیات		ازین کوزه بشکست جهان و از هم

غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا / بهر رقیب می‌کشد این میکشد مرا / کو باده تا بشیشه گردون زنم سنگ / تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما

است این خاری که دیدم از تو با بیگانگی / بر سر کویت اگر چند کسی فرد امرا / هست صد منت بجان از عیب بدگو مرا / چون باین تقریب می آرد بیاد او مرا

عزم سفر نموده و ترسم که هر دو روز / آهی کشد بیادش و سازد دهان تنگ / گر باید م به شرف نفس دور بود از او / یارب که باشد آن نفس واپسین مرا

از دشمنی رقیب شود هم نشین مرا / سازد بعشق شهره شهر دگر مرا / کار از نظاره او چندان افتاده مرا / گر حال خود نیامد حرفی بیاد مارا

آمد بپرسش من و درد م فزود و رفت / صبری که من نداشتم آنهم ربود و رفت / تا کی کشد ز منت انیم که یک نفس / آمد بر من و برادم بنمود و رفت

وله ایضا

آخر شرف براه سگان تو جا بمن / رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت

سر گران از غیر با خود مهربان میخواهمت / پیش از آن بامن چنان بودی چنان میخواهمت / خوش آن دم گر رقیبان با من آن بدخو سخن میگفت / بدین هر چه می گفتند در خلوت بمن میگفت

فغان که نجب من اکنون ندارد رو بگو او / کسی گر حال من حرفی با نیمایان شکن می گفت / شدم خوشدل بسی از خشم پنهانش که در مجلس / پی دفع گمان دیگران با من سخن می گفت

یاران همه ترک من زار گرفتند / گویا که همه خوی بد یار گرفتند / از بسکه ز هجران تو دشوار دهم جان / صد بار عزای من بیمار گرفتند

از نوای بد عهدی که تنهائی زود بود / دیر با ما آشنا گشتی جدائی زود بود / بجانان نامه هر گز عاشق افکار ننویسد / که از بیطاقتی یکحرف را صد بار ننویسد

بغیری نامه ننویسد اسیر عشق گر خوش / نکرده بیخود و صد جا حدیث یار ننویسد / گر شوی همهر با من و شمنام تو [illegible] / ور کنی اظهار لطف از رشک ام [illegible]

اگر یکحرف با اغیار و با من صد سخن گوید / نیارم تاب آن یکحرف هم خواهم بمن گوید / منخواهم که آن بمهر از غیر سخن [illegible] / که از غیرت دهم جان گرچه دانم [illegible]

خوش آن زمان که عزیز منت همزبان نبود / راز دلی که داشتی از من نهان نبود / می کشد اگر گله بود از تو ام / کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود

از گفتگوی غیر بمن بدگمان شدی / این بدگمانی از تو مرا در گمان نبود / آنکه با من کرده هر دم غیر خوی [illegible] / خواهم نگفته بشنود نه از من از جای دگر

هست آنکه را سر پرسید بیمار تو خویش / ای اجل با من بساز امروز و فردای دگر / شرف را گر نمیخواندی ش از لطف / خود از بیطاقتی می آید امروز

از رقیب ایمن نیم هر چند رفت از کوی او / زانکه پیغامش بکوی یار می آید هنوز / تو نی چو شهر نکو بی حکایت از که کند کس / تو می کشی همه کس را شکایت از که کند کس

نبود پیش از این هرگز خبر از عشق اغیارش / ز بس بردم گمانها غلط کردم خبردارش / رسیدی هم نشین تا بنگرم [illegible] / بگو حرفی بتقریب سخن یکدم نگهدارش

بدل قرار جفای تو داده آمده ام / بهر جفا که کنی دل نهاده آمده ام / خبر ز صحبت گرم رقیب یافته ام / ز رشک بر دلم آتش فتاده آمده ام

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلت / بجای پا بهر جا سر نهاده آمده ام / هر نگاهش بمن سوخته دل روز وصال / در شب هجر بلائیست که من میدانم

نشاند بانگ رو [illegible] بزم خویشتن یارم / که گر نشینم بسوی دیگری سازد نگه کارم / نه از یاری بپرسد غیر حالم همراه آن [illegible] / که گوید از التفات یار و از غیرت نشسته زارم

نیاز میکند [illegible] حکایتی نکنم / کند ز من گله تا شکایتی نکنم / خوش آن عتاب که پیشش حال من گوید / نیارم طاقت و خود نیز حرفی در میان گویم

ز رشک غیر ترسم بیخود و بیجا سر زند از من / ز بزم آن همه بهتر که آب زود برخیزم / بی ترتیب [illegible] خواص مجلس [illegible] / اگر منهم در آن مجلس نخواهم بود برخیزم

بهر کس تن خود بگوی آن تب [illegible] / او بسوی ما نیاید ما بسوی او رویم / چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم / ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم

جفای بنیم و تا بد نگوید مجلس اورا / بهر کس میرسم عذر جفای یار میگویم / میخواستم نظاره اندکی با کنم / فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

چنان گوید جواب من گران کرد و د رقیب / بمجلس گر من بیدل از و حرفی نهان پرسم / چه برده بر آن شوخ نام ای [illegible] / هر آنچه در حق من گفته بحل کردم

لطف تو دانسته ام

لطف تو دانسته ام با غیر از محرومی خ / کان نگه این با من از جای دگر [illegible] / پی بهر دم گر چه آزرده است طبع نازک / نیستی با من چو اول آنقدر دانسته ام

خوش آن شب که یار با رقیبان گفتگو داشت / تو هم نشستی و از بزم با ما آمدی بیرون / ز شغلش بهر تا دارند شهری گفتگو [illegible] / روم زین شهر ناشنیده [illegible]

نکردم همزبان با او که بیتر سم شود اگر / ز عشق من چو فهمد اضطراب از گفتگو [illegible] / ز شادی مردم از عتاب که از بیم نگهبانان / نهانی گفت با من حرفی و بگذشت زود از من

با جفاهای رقیبان خوش دلم در کوی تو / تا بتقریب شکایت بردم [illegible] / بهیچکس ننشوم هم نفس از آن ترسم / که بیخبر رود م بر زبان حکایت تو

ای همنشین رقیب من زار بوده / من غافل و تو نیز گرفتار بوده / کنم دو راز ورش گر شنیدم [illegible] / کسی کو پیش از این در کوی یارم محترم دیده

زحمت چه میکشی پی درمان ما طبیب / ما بهر چه شویم و تو بدنام میشوی / دلا این چه سخن بود که از ناز گفتی / رقیبی که بگویی بمن و باز نگفتی

شرمی گویند جوان نامرادی بوده طبع بدی ندارد این چند بیت از وست / بیمار تو را کار رسیده است بجایی / گر مردن او هیچکس آزرده نباشد

چون غنچه عاشقان همه در خون نشسته اند / بنگر که بی تو تنگدلان چون نشسته اند / بجستجوی تو شرمنده گشته ام هر جا / ز بسکه سر زده رفتم بمنزل همه کس

شهابی اسمش ملا عبدالله از خانه زادان امیر حبیب الله حسینی است از وست / در آرزوی تو شوقم نگر که در شب هجران / اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شیخ شهاب الدین سهروردی سهرورد بسیار اس در اول دو شهر معموره بوده اند و در فتنه مغول خراب شده بقدر دهی از آنها باقیست و سرد سیر است از توابع زنجان و سلطانیه عراق است و شیخ از اکابر اولیا و از افاضل اصفیاست و اوصافش زیاده از حیز تحریر و غیر شهاب الدین مقتول است و مرقد ایشان در دار السلام بغداد است این دو بیت از وست

بخشای با نکه بخت یارش نبود / جز خوردن اندوه تو کارش نبود / از عشق تو حال آتشین باشد که در آن / هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

صفیری والد مولانا ملک علی است این شعر از و بنظر رسیده است / زپیام من جوابی نشنیده ام که غائب / دهدم باین تسلی که ندیده ام هنوزش

صبا اسمش میرزا یوسف تقی وزیر حاکم گیلان و حاکم مازندران بوده آخر الامر از کتاب دفترخانه سلاطین صفویه شد این یک شعر از وست

فغان که مردم و یاری درانید بار منت / نشان پای کسی بر سر مزارم نیست / طبعی مرد خوش طبعی بوده و از شاگردان حکیم شفائی اصفهانی میباشد از وست

تنها بدیده شنوان داد گریه داد / چون ابر باید از همه اعضا گریستن / گویند از شاپور طهرانی رنجیده و در خدمتش این شعر را گفته

بیکدل کیر ز همکار بوده می شکنند / کاسه را که در و صورت آدم باشد / خزری در تبریز پوستین دوزی مشغول بوده این دو بیت از وست

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی / به بیکسی و غریبی من مباد کسی / خوشم بدرد غریبی و بیکسی برون / که زغمخوار شود از مردم نه نشاد کسی

عبید زاکانی اصلش از زاکان من اعمال قزوین که معدن زاج است فاضل عظیم الشأن بوده ابتدا رساله در علم معانی بیان بنام شاه ابواسحق انجو تصنیف کرده خواست بگذراند میسر نشد قصیده نیز گفته فایده بر او نش مترتب نگشت شروع بهزلیات کرده فی الواقع بعضی خیالات دارد که خالی از حسنی نیست اما نوشتن موجب تطویل می شود این چند بیت از جمله اشعار او نوشته گردید

وله قصیده

نفحات نسیم عنبر بار / می کشد باز جلوه و گلزار

وقت موسیست و در طلیعه صبح / دم عیسی است در نسیم بهار / سرو و سوسن ز عطف باد سحر / متمایل ز مستی [illegible] هشیار

لاله بشکفت و باده صافی شد / ساقیا خیز و جام باده بیار / شد از آواز طوطی و دراج / گشت از نغمه چکاوک [illegible]

باغ پر پرده‌های موسیقی | زاغ پر لحنهای موسیقار | بلبل از شاخ گل بصد دستان | مدح سلطان همین کند تکرار

پیش از این از ملک هر سالی مرا | خورده از هر کناری آمدی

وله قصیده

درو تا قم نان خشکی و تره | در میان بودی چو یاری آمدی | گر گهی هم باده حاضر شدی | گر ندیمی یا نکاری آمدی

بت دردستم کنون از خشک و تر | زانچه وقتی در شماری آمدی | غیر من در خانه‌ام چیزی نماند | هم نماندی گر بکاری آمدی

ای بر دل هرکس از تو آزار دگر | بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر

وله رباعی

رفتی بسفر عظیم شکوه کردی | اکنون مبادا که تو یکبار دگر | دل در پی عشق دلبرانست هنوز | وز عمر گذشته در کالفت هنوز

کشتم که ما و او بهم پیر شویم | ما پیر شدیم و او جوانست هنوز | چون کیر همیشه سرنگونت بینم | آگنده دهن بکه چو کونت بینم

چون خایه زهر دری برونت بینم | چون کس که حیض غرق خونت بینم

فارغی ولد امیر سعید الملک متخلص بسابلی است این شعر از و بنظر رسید

درو خای وعده چون کوشد چو سپند | پشوم راضی که بازم وعده دیگر دهد

فروغی از اواسط آندیار است گویند از جهل ذاتی خود پسند بوده آخر الامر بهند رفته تحصیل کرده بشغل جواهر فروشی مشغول گشته از وست

بچه مشغول کنم دیده و دل که مدام | دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد

کاکا ظاهرا از اوباش باطنا مردی آدمی معاش لیکن بهجو مایل بوده طبعش خالی از متانتی و اسمش خالی از غرابتی نیست که اسم بالقب یا تخلص بهر تقدیر این شعر از او بنظر رسیده نوشته شد

وعده قتلم بفردا آن پری پیکر دهد | باز میترسم که فردا وعده دیگر دهد

مجد الدین از احوالش معلوم نشد این شعر در یوسف و زلیخا از وست

بر اهش خانه از نی بنا کرد | در آن خانه بسان ناله جا کرد

غلام مراد درویش نهاد مستجاب الدعوه بوده گویند دعای بد بهر کس میکرد البته تاثیر عظیم داشت این رباعی و یک شعر از او بنظر رسید

ای مولوی از کبر و ماخت گشته | گاهی که کشند بر تو سلام این بنده | چندان حرکت بکن که از روی قیاس | معلوم شود که مرده یا زنده

عمری بدر صومعه شیخ نشستیم | جز غیبت رندان نشنیدیم کرامات

مالک اصلش از دیلمان و بحسن خط مشهور اهل زمان خالی از فضیلتی نبوده این مطلع از او بنظر رسیده نوشته شد

بهر فریبم اول وام وفا نهاده | پای دلم چو بستی دست جفا گشاده

مسرور اسمش آقا رضی طبعش خالی از امتیازی نیست در کمال آرام و آهستگی در نهایت بی تعلقی و وارستگی و محبوب القلوب بوده این اشعار از وست

ما هر روز در هجر تو از سالی فزون باشد | فراقت عمرافزون میکند وصل تو چون باشد | فیض عجبی یافتم از صبح سپید | این جاده روشن ره میخانه نباشد

ای ساکنان کوی خرابات همتی | من میروم بکعبه شما را دعا کنم

نرگسی ابهری از شیخ زادگان ابهر عراق و چندی در هرات محتسب بوده و هم آنجا [illegible] دیوانش ملاحظه شد این دو شعر از وست

از نوای ناله بر شکیم که از غایت شوق | بستر بر سر آن کوی رسید از ما | چند ایدل فکر در دید و وای من کجی | از برای خود چه کردی گر برای من کجی

وحید نام نامیش میرزا محمد طاهر از اهالی بلده مذکوره در اوایل حال وزیر میرزا محمد تقی اصفهانی وزیر دیوان اعلا بوده و بعد از آن منصب واقعه نویسی مشرف و در عهد شاه سلیمان صفوی بمرتبه وزارت دیوان مباهی و مرجع امرای ترک و تاجیک گشته بمراتب علمی مربوط دو هزار بیت دیوان از اشعار او بنظر رسیده و بعلت مناسبت دیوانی سخن بسیار در هر شوری از شعرای زمان خود شنیده بزعم فقیر اگر

از خوف منصب بجود هیچکس تحسین نمی‌شنود و قریب بنود سال بدولت گذرانیده و بعلت اکل زیاد جثه قوی داشت و جوع را اشتها پنداشته و بعد از آن بدرود این عالم فانی کرده دیوانش ملاحظه شد بعد از مراعات بسیار این چند بیت از و نوشته شد

ناتوانان تا رفتند از انقلاب روزگار | خانه صیاد و عشرتگاه مرغ لاغر است | پیش من در طلب جرات مردان | بد از آن است که پرسم زکسی یار کجاست

سراغ یار میگیرم بهر کس میرسم اما | بخود آگشته میگویم که یارم هیچ جا باشد | ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند | بروی آب جای قطره باران نمی ماند

از مهر علی طینت هر کس که سرشت | هرچند بود همیشه در دیر و کنشت | در دوزخ اگر در آورندش اشبل | جا گرم نکرده میبرندش بهشت

واعظ اسم شریفش میرزا رفیع الدین محمد از اعاظم آندیار بوده در مراسم پند و نصیحت تحریر او تقریر او سر آمد زمان خود بوده و کتاب ابواب الجنان بر این مطلب شاهد بست صادق و در مراتب نظم گستری دیوانی قریب بهفت هزار بیت دارد بزعم فقیر کلامش بطریقه استادان وقعی ندارد این دو شعر از وست

اینقدر فیض کم من از بیزبانی دیده ام | ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا | بزبانی برو فرو خجلت محتاجانم | بی زری کرد همین آنچه بعارون زر کرد

بارک از طبیب زادهای بلده مذکوره و در سراشه ساکن بوده گویند بکرم ذاتی و بحسن خلق موصوف آندیار بوده این چند شعر از او نوشته شد

سنگش از راه و خار از پا می آید | سنگ او هم گر از راه و خار پا می آید | چو عندلیب برد گل بآشیانه خویش | بدست خویش زند آتشی بخانه خویش

یوسف اسمش میرزا یوسف برادر میرزا طاهر وحید است این شعر از وست

چه کوتاهست شبهای وصال ای یار رب | خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

دار المومنین کاشان از اقلیم چهارم طولش و عرضش زبیده منکوحه هارون خلیفه بطالع سنبله آنجا را بنا نهاده و هوایش گرم است اما فقط رطوبت سلامت دارد و آبش از قنوات و در یکفرسخی آنجا چشمه در غایت صفاهست مشهور بچشمه فین و سلاطین صفویه باغی و عمارتی در آنجا ساخته‌اند که نهایت نظافت و لطافت دارد و شمالش مفتوح است و متصل به بیابانست جنوبش کوهستان و سرد سیرات و قری خوش آب و هوا در کوهستان آنجاهست و از فواکه انار و انگور در آن بلده فاخره نیکو بعمل می آید و برکهای وسیع در آنجا ساخته اند که در زمستان از آب قهره و قصر پر کرده و در تابستان نهایت عذوبت دارد و اهل آن ولایت هموار و ملایم و غریب دوست و اکثر بصنعت نساجی معروفند و اقمشه ابریشمین از آنجا باطراف میبرند و از علما و عرفا و ارباب کمال بسیار از آن دیار برخاسته اند غرض منتخب اشعار فصحای آنجا ملاحظه و قلمی میشود انشاء الله تعالی **بابا افضل** افضل فضلا و اعرف عرفای زمان خود بوده و مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان الحق فاضلی گرانمایه و عارفی بلند پایه بوده گویند خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظر بفرط اعتقاد که بفضل او داشته با آنکه خود مسلم مخالف و موافق است در وصف او نگاشته است

گر عرض دهد سپهر اعلا | فضل فضلا و فضل افضل | از هر ملکی بجای تسبیح | آواز آید که افضل افضل

باده از رسالهای حکمت آمیزش حال هم از انقلاب وضع زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ اهل زمانه بعضی گرفتار طلسم حیرانی و بقیه اسیر زندان جهل و نادانی مانده اند باز متداول است حقا که هریک کلید مخزن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان استیلای هلاکو خان و غارت بلاد و اسیر [illegible] نظر باخلاصی که بآنجناب داشته کاشان و نواحی آنرا از شر فتنه مغولان حمایت کرده و چند رباعی در تحقیق مسئله گفته بجواب او

اجزای پیاله که در هم پیوست | بشکستن آن روا نمیدارد مست | چندین سر و پای نازنین و سر و دست | از مهر که ساخت و از برای چه شکست

وبابا افضل در جواب این رباعی را نوشته :: تا گوهر جان در صدف تن پیوست / از آب حیات صورت آدم بست

گوهر چو تمام شد صدف را بشکست / بر طرف کله گوشه سلطان بنشست

واکثری از علمای اعلام و مشایخ کرام فیض یاب صحبت آن عالی مقام شد

از جمله شیخ مصلح الدین سعدی وغیره و سبب انقطاع آنجناب گویند آن بود که مرغ دل قدسی آشیان او بدام عشق پسر خیاطی اسیر گشته و سه سال اکثر اوقات در برابر دکان او در درب مسجد نشسته حیران صنعت صورت آفرین بوده جناب ایشان از ادب عشق و معشوق را حجاب حسن مانع از مبادرت بسخن گشته تا آنکه روزی بابا بدکان آمده آنجا را از پرتو جمال معشوق خالی یافته سراغ آن سرو جویبار حسن شناختن تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیر باغ مشغولند بابا از و نهانی بباغ رفته و در زیر درختی نشسته ملاحظه آن نونهال چمن صباحت می کرد که هر یک از ایشان سخنی از اسیر زندان محبت خودی گفته تا آنکه معشوق آنجناب گفت که حال سه سال است که مردی هر روزه برابر دکان من می نشیند همانا که راه عشق من می پیماید و من با او درین مدت مکالمه نکرده ام بجهة آنکه هر وقت جامه را پاره میکنم از آواز پاره شدن آن نوای الفراق الفراق استماع میکنم چون معلوم شد که هر وصلی بفراق منتهی و الم مفارقت جان کاهست آن الم را براو روا نداشته از راه محبت در صحبت ظاهری بر روی او نبسته ام بابا افضل از استماع این سخنان صیحه زده از هوش رفته جوانان بر سرش آمده وی را شناختند معشوق خود را بر قدمش انداخته از اخلاص کیشان شد این معنی سبب انزوا و انقطاع آن بزرگوار شد گاهی طبع شریفش بر رباعی میل داشته وله رباعی

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ / گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ / این درگه ما درگه نومیدی نیست / صد بار اگر توبه شکستی بازآ

ای جوهر خلق راز بالا و زبست / آورده بفضل خویش از غیب بهست / بر درگه عدل تو چه درویش چه شاه / در خانه عفو تو چه هشیار و چه مست

این شور ببین که در جهان افتادست / خلق از پی سود و زیان افتادست / بی زان نبود که ما کناری گیریم / ای وای بر آن که در میان افتادست

بداصل گدا چو خواجه گردد نخوت / مغرور شود نداند از دشمن دوست / گر دایره کوزه ز گوهر سازند / از کوزه همان برون تراود که در اوست

گفتم همه ملک حسن سرمایه تست / خورشید فلک چو ذره در سایه تست / گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت / از ما تو هر آنچه دیده پایه تست

بر هر که حسد بری اسیر تو شود / از هر که فرو خوری اسیر تو شود / تا بتوانی تو دستگیری میکن / کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب تا همه و هیبت باشد / دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد / در روی زمین زیر زمین وار گشت / تا زیر زمین روی زمینت باشد

آنروز که توسن فلک زین کردند / آرایش مهر و ماه و پروین کردند / این بود نصیب ما ز دیوان قضا / چه توان کردن نصیب ما این کردند

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند / گرد در و بام دوست پرواز کنند / هر جا که دری بود بشب در بندند / الا در دوست را که شب باز کنند

ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد / سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد / گر جمله کائنات کافر گردد / بر دامن کبریات ننشیند گرد

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی / چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی / دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز / یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

قاضی اسدالله گویند مولدش قریه دیدرمن قهپایه ساوه چون در کاشان سالها میبوده بکاشی مشهور است غرض در لباس اهل سلوک مدتی در صاحب سلسله بوده ارشاد از شیخ مومن مشهدی یا شیخ کاک اسیری سبزواری یا از هر دو داشته و بعد از رخصت مرشد

در کاشان

در کاشان مشغول ارشاد و تعلیم صفات و خرق عادات جمعی کردن بطوق ارادت او در آورده و هم در کاشان بریاض جنان خرامیده مرقدش زیارتگاه شد گویند در حال وجد و سماع رباعی می گفته :: وله رباعی

ای آنکه تویی محرم راز همه کس / شرمنده ناز تو نیاز همه کس / چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند / از بهر تو می کشیم ناز همه کس

ادهم اصلش از مدینة المؤمنین کاشان و اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر میبرده دیوانش دیده شد این چند از و انتخاب شد گویند در تبریز مایل جوانی شده نیم شبی در کوچه بهم برخورده آن جوان بتحریک غرور حسن ضربتی براو زده در حال زخم این رباعی را گفته

دوشینه بسحر بت تبریزی من / آمد بسر راه بخون ریزی من / عریان ز لباس عافیت ساخت مرا / این بود نتیجه سحر خیزی من

خط سبزت که آیت خوبیست / آیتی در نهایت خوبیست / غائیش مهربان نه ورنه / همه چیزت بغایت خوبیست

کس را نه بینیم روز جز سایه در پهلوی خود / آنهم چو بینیم سوی او گرداند از من روی خود / غم دنیا مخور چندین که این غمخانه دیرین / نماند کس بسیار و از بسیار کس

دی گذشت از بر من چشم سیاه عجبی / او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی / جیند آن شاه نبات لشکر اظهار پیش / پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی

خواجه محمد امین کوزنج از اکابر زادگان و کلانتر کاشانست دیوانش ملاحظه شد زیاده از این از حالش معلوم نشد این چند شعر از اوست

مقدم بر خود وزان می نشاند یار در مجلس / گه گردم شرمسار از وضع خویش و بد جرم / از آن دایم نهان در دیده اغیار میباشم / گزین غم هر زمان دانند که پیش یار میباشم

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو / دل باز ده آغاز مکن قصه نو / افشاند هزار دل ز هر حلقه زلف / گشا دل خود بجوی و بردار و برو

باقر مشهور بباقر خورده اصلش از کاشان و از آنجا بهند رفته هم در آنجا بوطن معهود شتافت صاحب دیوانست اما بنظر نرسیده

شب آن من گوش زد مرغ چمن شد / بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

گویند در مدح ابراهیم عادلشاه قصاید گفته و جایزه نیافته در اینحال معلوم او میشود که مولانا ظهوری خراسانی مداحی آنشاه کرده صله معقولی یافته بعد از استماع این خبر آتش حسدش در سینه شعله زده این رباعی گفته در خدمت فرستاده جایزه معقولی یافت

خوانند دو جا بدو هزار باب سخن / نزد شه غزنین و شهنشاه دکن / بی جا صله برد ظهوری و حسن / بیجایزه ماند شعر فردوسی و من

باقی اصلش مردم کاشان دیوانش ملاحظه شد بسیار این بیت از دیوان او استخراج کرده از مقالاتش سوای وزن فطری ربطی معلوم نشد

باقی چمنی بجنگ گلزار محبت / خاری که از و گل بتوان چید ندارد

شبیهی از سادات دار المؤمنین مزبور اسمش میرزا علی اکبر گویند با حسن صورت بعلت عجب در نظر کم وقع شده بهند رفته و در آن دیار در تهذیب اخلاق کوشیده و بالباس فقر چشم از تشریف خسروان پوشیده دیوانش بنظر نرسیده این چند بیت از او نوشته شد :::

دو دست این جهان و آن جهان هیچ / گه پیش هست این هیچ و آن هیچ / بیدل کش طعن رسوایی زدم عمری نگاهت / تا درین رسوایی از من انتقام خود کشید

بهوز بار آمده بر تربت شهیدان / یارب گرچه دارد با آرمیده / بنگ بار اگر نسبت اغیار کنم / این جفایی که نسبت بیک یار کنم

شکر این ضعف چه گویم که در آنکوی بسی / پی آسایش او راه فغانم بستی

تجلی در اوایل شباب بهندوستان رفته در گجرات با ملا نظیری رفاقت داشته این چند بیت از اوست :

تو کشتی باده و تجلی آه / آتش آنجا بلند و دود اینجا

تنها همین قفس نه ز شوقم دریده جیب / چندین هزار چشم براه است دام را / رفته است نی بیاد تو جور فلک از یاد / مرهم شده داغ نو ما داغ کهن را

بر مزار ما شهیدان نه چراغی نه گلی
هر طرف پروانهٔ در طوف و هر سو بلبلی

تسلی از سادات آندیار بغیر این مطلع شعری ازو مسموع نشد

گویند بهاری شد و گل آمد و وی رفت
ما بیخبرانیم که کی آمد و کی رفت

حاتمی اسمش ملا مقیم مدتی در خدمت دار الشکوه میبوده و در آنجا توفیق زیارت حرمین یافته در کعبه فوت شد ازوست

ما را که در عشق ز اغیار نباشد
از یار نرنجیم اگر یار نباشد

من بیگوره خوشم آمانه چندانی که با
باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا

کار غلطی کردم کز یار جدا گشتم
ایکاش که میمردم و این کار نمی کردم

که اگر میکشد مرا مگشد
یا ازین بهترم نگه دارد

بوسی اگر از لب بودیم چه شد
ور دست بر اندام تو سودیم چه شد

حیاتی در آندیار سقا بوده و بسبب تخلص همین شغلات و رهنده گان یافته

فغان که رنجش جانان بانتقام کشید
که هر که کرد نگاه از من انتقام کشید

کاش گوید همان قدر از من
آنکه در بزم یار ره دارد

میر حسینی طباطبائی از سادات دار المؤمنین کاشان است ابن علاء الدوله

خود را کجی اگر ز مردم شنوی
کاشکه که من و تو مست بودیم چه شد

حیدر طهماسبی باسم تخلص میکند اصلش از کاشان است و سبب لقب طهماسبی انست که در زمان شاه طهماسب صفوی که حکم شده بود که اهالی ممالک محروسه تاج طهماسبی بر سر گذارند در قم بکاشان نرسیده بود و مشار الیه امتثال الامر تاج بر سر گذاشته لهذا باین لقب مشهور گشته گویند مردی خوش طبع و شیرین حرکات بوده بهمین حرکت نیز مشعر خوش صحبتی اوست این چند شعر از افکار او نوشته شد

چشمهٔ حیوان کی لعل لب جانان کجا
هر دو جانبخشند اما این کجا و آن کجا

گفته و شش گشته حیدر ما هر جا بیت
تو مجو بار دگر کان رو و جای دگر

برای این شعر مولانا فردوسی دو مصرع دیگر گفته در عالم مراح ترکیب کرده خالی از حلاوت

چو تیره شود مرد را روزگار
رود کد خدایی کند اختیار

گشید روز وصال شام هجر نکوییم
که شام هجر مباد کشد بروز قیامت

بس آنکه بزیر لحافی رود
همه آن کند کش نباید بکار

حاتم اصلش از آن ولایت و اسمش هیبت الله و شغل بسیاری اول حال هیبت تخلص میکرده و بعد از آن بعزم سیاحت بیرون رفته چندی در ابرابسر برده آخر الامر که یادر خود اثر گرمی دیده باین مناسبت تغیر تخلص داده دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از و انتخاب و ثبت شد

فتادم از نظر هر که بود در عالم
هنوز چشم بداندیش در قفای من است

چو در محشر پرسند که حاتم را چرا کشتی
سرت گردم چه خواهی گفت نام من گویم

بکسی زمان رنجش بگذرم حکایت تو
که مباد بر زبانم گذرد شکایت تو

خضالی اصلش از بلدهٔ مدینه مزبوره از تلامذهٔ مولانا محتشم طبعش خالی از سلاستی نیست دیوانی ازو ملاحظه نشده این دو شعر ازو بنظر رسیده است

لاف قرب تو از آن پیش حریفان نزنم
که گرم دور کنی باعث خجلت شود

مکن منع من بیدل ز بسیار آمدن سویت
که گر صد بار دارم آرزوی یکباری آیم

خیالی اصلش از آندیار صاحب طبع دقیق بوده و اوقات بمکتب داری میگذرانیده گویند اراده گفتن خمسه نموده با تمام نرسانیده دیوانی ازو بنظر نرسیده آخر بمرض فالج وفات یافته این دو شعر از اوست

قدر آن یار جفا کار ندانستیم
که جفای کشد از یار و وفا میدانیم

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی
من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

داوری اسمش سلطان ابراهیم از اران من قرای دار المؤمنین مزبوره گویند کریه المنظر بوده این دو شعر از وست

بود روزی که از غم رسته باشیم
چو ابروی بت بهم پیوسته باشیم

نظر از خواب چو بگشا حسن اشنیم
که تو بیرون و ما در بسته باشیم

گویند در خراسان

گویند در خراسان مدح کسی را گفته و با ممدوح او گفته که قصیده تو چنین است این قطعه را گفته بجهت ممدوح فرستاد

در خراسان مدحی گفتم ناز روی طمع
او نمی فهمیده گفت این مدح تو معنی نداشت

گفتمش بسیار نیکو گفتی این انصاف بود
بنده هم نفهمیده ام مدح شما معنی نداشت

ذهنی در سلک اعاظم شعرا و اجلهٔ عرفای دار المؤمنین کاشان منسلک بوده دیوانش ملاحظه نشد این چند بیت از تذکره دیده و در اینجا نوشت

با غیر از کوی تو آواره می کنم
نرنجیم با غیر اگر خو کنی

یا میکنم دل از تو و یکباره میکنم
تو با ما چه کردی که با او کنی

پای ستانم از تو خط بنده پروری
یا خط بنده کی تو هم پاره می کنم

رفیعی اسمش امیر حیدر معمایی از سادات طباطبائی کاشان است و در فن معما و تاریخ سرآمد اهل زمان خود بوده نزد سلاطین هند و ایران عزیز و محترم بوده و بزیارت بیت الله الحرام مشرف در آخر در کاشان بتیر اجل وفاتش در ...

ستم مکن بغلامی که بار ما او را
مرا شده سوده لبها بسکه سودم بر دو دستش

نهانی رنجشی کش روزگاری در میان باشد
دل تهی زاند پیش این ناز این هم میکنم

مزم سفر کرد یار ما ز مینا میرویم
گذشتن تو و غیر آمد بیاد چون من

من و از تو غم یار که تو یاری او
کرده بسیار ستم لیک چنان یاری است

پسر کدام صحبت که تو آرزو نکردی
مال و منال حضرت بابا برادرا

من آن نیم که گویم از بن جنسها که هست
قرض پدر که از همه بیش است از آن تو

آن چار باغ خرم مرهون از آن تو
آن ماه و یان که داشته صد گره از آن تو

چون هیچ نشد زهیچ حاصل
ای برهنه سر بی فوطه کم گشتی از تو

گر ازین میگذری کهنه قبایی دارم
انم که نه حاصلی نه کشتی دارم

وله ایضا

نمیدانم که شبهای نهد لبها بران لبها
بسی بهتر از آن صلحی که یاری در میان باشد

از بسی خوبان که گشتم فکر این هم میکنم
او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم

گر قیمت بت دیگر از تو در گذرم
که هنوز از همه بیش است و فاداری او

که بو یاری او کم ز ستمکاری او
که نشد باتو یکدم که تو میل آن نکردی

شبهای جفاهای تو میکردم و دل ایم
همان بس که من رانما همه دوری که از نازش

سکش بار رقیب ساده لوحی آشنا کردم
در آغاز محبت کر پشیمانی بگو بان

ز حد بردی جفا نسبت بخیره مردم از دستت
کرده از رو مرا لیک نگه و دلت چنانی

من آن و دیده نمیخواهم که جنید سوی غیر آید
دل خسته ندیدی بکمند صید بندی

قسمت نامه

جنسی که باشد از همه بهتر از آن من
وجهش کم است از همه کمتر از آن من

آن بکده و باغ کهنه بید از آن من
جا برادری ز تو هر چیز بهتر است

واهی که شیر داده بیا با از آن تو
ملک نفیس خاصه شهر از آن تو

در قطعه

بعد از همه فکر و حک و اصلاح
فوطه میخواهم و این فوطه که در بر داری

کاندکی بهتر از آنست که در بر داری
نه کار بکار خوب و رشتی دارم

باید خند بد و بعد از آن رید
بنده را نیست جز این فوطه که در سر دارم

فرو خشد بعیب گریز پایی ما
آورد بیاد آنچه مرا یاد نیامد

برافروز و رخ شیرین و خسرو مضطرب گردد
که تو ایشان بهم یار ندو من چو سنگ بی سرانجام

که من هم ال از مهر تب بر کنم بانو صبحی دارم
که بر مهر و وفای او کمال اعتبار است

که تو اگر شکایت ملالی آناری او
که گر آنکه نباشد و نظر سوی من انداز

که حسد بر و بر زودی و طمع در دل نکند
یک نیمه از تو نیمه دیگر از آن من

بد هر چه هست جان برادر از آن من
واهی که هست خوند لها دراز آن من

املاک هیچ نفع نباشد از آن من
آن استران کو و کش تر از آن من

اما نه همان بر پشش مداح
تو من و من تو شوم کز سرم بر داری

رمزی اسمش محمد هادی و از اواسط الناس آن شهر است این رباعی ازوست

از من همه میرسند یاران وطن
نرسیده است سرم بر سر بالین سلامت

دارم و زخم و طرح بهشتی دارم
ای شب دل تو گواهی ...

رضائی مشار الیه از اهل آندیار است و طبعش خالی از لطفی نیست این چند شعر از و

دل بجوم تشنه و دلبر بقتلم مایل است | وای بر جانم که آنم دلبر و آنم دل است | با او نگویم حال دل هر چند دل زاری کند | از رشک خواهم مرد اگر با او وفاداری کند
دیگر شکایت از تو ستمگر نمی کنم | کارم ز شکوه بد شده بدتر نمی کنم | هر روز یکقدم ز درت دورتر روم | باشد که رفته رفته ز کویت بدر روم
چون میکشیم ز و بکشش چند بردوم | از بهر شگاف نظر اندازم و کریم

سنجر اسمش میر محمد هاشم خلف الصدق میر حیدر رفیع صاحب دیوان

خالی از سلاستی نیست بعد از پدر بهند رفته وفات یافته این اشعار از وست

اختیار خود داری هر چه میکنی با ما | گر بخنجر جان بخشی ور کشی مسیحا را
کشودم از کمر زنار و بردند از میان رندان | اگر کاوش کنم در جیب من داران نشود | نرگس احوال او هر گز نپرسم | گو نترسم بار قیبش دیده باشد
غریب شهر تو ام من بکش مرا و مترس | که هیچکس بدیار من این خبر نبرد | تو چون خنجر کشی فتراک چو بان | سر بد خواه بر بالین پسندند
متاع کفر و دین بی مشتری نیست | گروهی آن گروهی این پسندند | در طالع من نیست پر افشاند بالی | از دام چو پرواز کنم در قفس افتم
من آن نیم که بشمیم کلم فریب دهد | بهر بانی بلبل مکر بباغ روم | دم واپسین زلیخا بهمین ترانه دم زد | که بجذبه محبت پسر از پدر گرفتم
حسد اجازه بعشق زلیخا که نهشت | یوسف از چه بدعای پدر آید بیرون

سرمد اسمش سعید گویند از دین یهود میل بکیش اسلام کرده آخر الامر بدرجه عرفان رسیده و در عالم سیاحت بهندوستان افتاده از قید تکلف و تکلیف عاری و چون رندان بازاری عریان در بازار و کوچه میگشت و دائم اشکوه دم از سعدت میزده و بالاخره بفتوی علما مثل منصور حلاج پا بر سر دار شهادت نهاده و قاتل او که قاضی باشد در آن نزدیکی بقصاص رسید

همچو دور افتاده کا خرسار خود | دست تا گردن من کرد تیغش خوش نگر

سالک اسمش میر محمد اصلش مردم کاشانست از و شوری بغیر ازین رباعی بنظر نرسید

بر روی تو ای مردم کاشانه چشم | پر باده حسرت پیمانه چشم
توجای دگر گرفته خانه و من | بهر تو سفید کرده ام خانه چشم

سالم اسمش عبد الغفار زیاده بر این از حالش معلوم نشد این رباعی از و

یکلحظه غم تو بیوفائی نکند | با غیر دل من آشنائی نکند | غم با دل خون گرفته عهدی کرده است | تا با او باشد از او جدائی نکند

شجاع اصلش از بلده طیبه مذکوره بجودت طبع و حسن مقال و اقران از امثال ممتاز و خالی از فضیلتی نیست گویند از ملاهی و مناهی چندان احتراز نمی کرده گویند نقصی در باصره داشته این اشعار از وست

از تنگ ما چو میروی از شهر یار ما | ما میرویم تا نرود شهر یار ما | شجاع امشب چو جمال یار داری چاکی | علاج محتسب هجران فردا مرد دشت
تاب نظر کردنم از در و دیوار او | نیست جانا کسی در پس دیوار است | تو این جوری که با ما میکنی و نطف | بچشم من خوش است آنها ببین بد گوی
میخواستی از جور تو تا حشر بسوزم | بیداد تو نگذاشت که کام تو بر آید | من از نگاه تو محروم و مم از نظاره | تو چشم بر من و من چشم بر زمین دارم
تغییر از تو شکایت کنم خدا نکند | که من چنین سخنی گویم و باو گویم | چند گوئی که میا و مرو از کوچه ما | میروم راه من است این بتو کاری دارم
گفتم دم مزن از عشق و لا نشنید | اثر مان خاطر خرم نه تو داری و نه من | ای دل از رو تو بینائی و من بینائی | چاره صبر است که آنهم نه تو داری و نه من
کشته تغافلت وی چو شد و چار من | یافته که عاشقم وای بروز کار من | ای کز برو کرم گذشتم ز بیم غیر | آیا چه کشته یا تو دل بد گمان من
میرود و باز دلم از پی او ناز کشی | کشتا که نرود هیچ مسلمان از پی

شریف جوانی صحیح و شاعری فصیح بوده در اوایل سن باس صوری تحصیل کمال معنوی کرده و با لباس فقر بعنوان سیاحت عازم هندوستان و چندی در سیستان و هرات بوده و در محاصره

محمدالله خان

عبد الله خان از هرات بهند فرار و در خدمت قطب شاه بوده و هم در انجا وفات یافته این دو شعر از اوست

چون نی ز بسکه سینه تنگ از فغان پر است | گر تا بروز حشر بنالم همان پر است | حاشا که شریف در ره عشق | تا سر ننهد ز پا نشیند

شعوری از طبقه شعربافان آن دیار است و خود مرتب بوده این رباعی از و

چند انکه غم جانا و منت باید خورد | چون من ز تو ام غم منت باید خورد
امروز غم نمیخوری می ترسم | فردا غم غم نخوردنت باید خورد

ضیاء الدین محمد از علمای آنجا بوده گویند اصلش از ولایت رئات خلف آخوند نورانت و با نهایت فضل خالی از شوق و شوری نبوده و در وقت ناخوشی چشم این رباعی را گفته است

از خلق زمانه پاک شسیدن خوشتر | در گوشه عزلت آرمیدن خوشتر | زنهار ضیا علاج چشمت نکنی | اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر
زاهد بخرابات بیا رات مترس | ترسی که درین راه خطرهاست مترس | انکس که ز ترس او نیائی بر ما | پنهان ز تو در خرابه ماست مترس

عز الدین محمود از افاضل عرفا و از معارف فضلاست مرید شیخ عبد الصمد اصفهانیست شرح قصیده ابن فارض از و

دل کشف علم لدنی هوس است | تعلیم کن اگر تو را دسترس است | گفتم که الف کشف و کر هیچ مگو | در خانه اگر کس است یک حرف بس است

عشقی شاعر خوبیست گویند شوخ و مگران شناختن مسلم بوده و چندی در تبریز بسر برده آخر الامر در کاشان وفات یافته از وست

سر با پیش تو از بار گنه در پیش است | جرم ما بیش ز حد لطف تو بیش از پیش است | ریز خون من و تهمت زده کن مردم | تا دگر بر سر کوی تو کسی کم گذرد
شادم که دامنم سنگ کوی تو می کشند | وین شادی دگر که بسوی تو می کشند | همه ما با تو زیاری غم من میگویند | من در این غم که چرا با تو سخن میگویند

غروری اسم شریفش ملا محسن همشیره زاده مولانا ضیاء الدین نوری کاشیست کاشف حقایق ایمان و عارف معارف و در فن تفسیر ذهن صافی و در علم حدیث غروری از اهل آنجا باراست و حالش از این یک شعرش آشکار است

بگذار که پنهان بود این درد جگر سوز | انکار که گفتیم و ولی چند نگفتیم

فیض اسم شریفش ملا محسن همشیره زاده مولانا ضیاء الدین نوری کاشیست کاشف حقایق ایمان و عارف معارف و در فن تفسیر ذهن صافی و در علم حدیث بهره وافی داشته و بهمه علوم مربوط و در حدیث اجازه از شیخ بهاء الدین عاملی و سید ماجد بحرانی داشته و در فقه حل مسایل غامضه برای او منوط بوده سلسله تحصیل کمالات بمولانا صدرای شیرازی منتهی میشود و بشرف مصاهرت ایشان هم امتیاز یافته و نزد شاه عباس ثانی بسیار محترم بوده و حکمت را با تصوف و عقل را با نقل جمع نموده و کتب بسیاری در هر علم تألیف نموده از انجمله در تفسیر اصفی و صافی و در فقه و حدیث مفاتیح و وافی و در اخلاق محجة البیضا و مصرح انظار و لوامع البصارات و مرقدش در کاشان محل زیارت اهل آن دیارست و گاهی بنظم اشعار می پرداخته دیوانی ساخته این دو سه بیت از آنجا منتخب و درین تذکره ثبت افتاد

از آن ز صحبت یاران کشیده ام دامن | که صحبت دگری می کشد گریبانم | با من بودی منت نمیدانستم | همین بودی منت نمیدانستم
چون من ز میان شدم تو را دانستم | تا من بودی منت نمیدانستم

فهمی از شعرای متعزز دار المؤمنین کاشانست طبع خوشی داشت و صاحب دیوانست اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش خالی از عیب نیست و محاجات او و اکثر موزونان خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور است این چند شعر از وست

تو ساده لوحی و دل بهر کسی گر سپرده ای | گر کرده و عده نشانده بانتظار

مرا هجر انقدر آزار کرده است / که از وصل توام بیزار کرده است
اگر ناخوانده در بزمش روم گر وصل ... ام / کسی ورا طلب ناکرده برخیزد که می‌ایم

سوی خودم چه خوانی از من چو عار داری / بگذار تا بمیرم با من چه کار داری

فخری بصفت درویشی موصوف بوده شعر بسیاری گفته این رباعی از وست

ای جمله بیکسان عالم را کس / یکجو کرمت تمام عالم را بس
من بیکسم و کسی ندارم جز تو / از لطف بفریاد من بیکس رس

ابوطالب کلیم در وطن او اهل تذکره خلاف کرده اند بعضی او را همدانی و بعضی کاشی نوشته اند آنچه مظنون فقیر است آنست که اصلش کاشی است و گویا مدتی در همدان می بوده غرض آخر الامر بهندوستان رفته سالها در آنجا در خدمت شاه جهان بسر برده و از خوان نوالش بهره یاب عمری خوش گذرانیده و از هر قسم شعری دارد و از مثنوی و قصیده و رباعی شعری که قابل تذکره باشد ندارد و بتقریب شفقت پادشاه مزبور تمامی ارباب کمال هندوستان او را مسلم میداشته اند و نعشش ملاحظه شده در کشمیر مدفون است از وست

در غزلیات

چو حرف عشق ثبت سراسر بیان ما / چون شمع یکسخن گذرد در زبان ما
خاکپای تو قدم گر نگذارد ببینا / که بهم صلح دهد دیده بینایی را
پس از زور و جدایی محنت ایام نخاهد / ز آتش هیچ پروانیست دود آب ماهی را
چو گل رفت از چمن با باغبان گو از وفا دارد / که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را
عریانی تنی خوش است ولی زیب دیگر است / جیب دریده دامن در خون کشیده را
نشاء از باده ندیدیم و طرب از مستی / خاک محنت زده بود گل ساغر ما
حکیم الف نگار این چمن بهتر ز گل داند / که دامن گیرش دارد نشاط مهر باقی را
ای گلبن تازه خار جورت / اول در پای باغبان رفت
ای دست نارسا گر همه بدینجا ریخت / یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت
کس واقف حیرانی من نیست درین بزم / کانجا که تویی دیده بغیری نگران نیست
در کنار نامه اغیار یادم کرده / تا بدانم بعد این قدر فراموشی کار کیست
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی / یا همتی که از عالم توان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش / آنهم کلیم با تو بگویم چه سان گذشت
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن / روز دگر بکندن دل از جهان گذشت
تو بیزبانی ما را حریف حرف مشو / بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست
چرا نالد بلبل که هیوخانه دهر / امان نداد که گل خنده را تمام کند
قفس بدیده مرغ اسیر تاریک است / چه خنده که بام و در او تمام روزن شد
فلک خرابه ما را از آن کند تعمیر / که آشیانه صد جغد را خراب کند
از هما بزم که جز من دگری راه نداشت / بایدم رفت که بهر دگران جا باشد
مقبول روزگار نگشتیم و این [illegible] / ما را که برنداشته چون بر زمین زند
سبک [illegible] خواهم که چو غمنامه ما را / بدست او دهد کاغذ هنوز تر باشد
مریض را چو عیادت کند دوا بکند / کسی بپرسش یکشهر آشنا چکند
گاهی که سنگ [illegible] شد ز آسمان رسد / اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
آخر همه کدورت گلچین و باغبان / گردد بدل بصبح چو فصل خزان رسد
ای خوش آندم که قرار از سر کین برخیزد / بنشینی و زابروی تو چین برخیزد
هر که صیاد تو از روز ازل [illegible] / که ز پیری نتواند ز کمین برخیزد
چه خواری که زو فاداری ندیدم / کنم صد شکر کز عالم بر افتاد
کلیم از دست بیداد که نالیم / بگشت ما گذارش گر افتاد
جایی نشستیم که آنجا نرسیدیم / جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد
ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم / کز صبح شنبه [illegible] نمیرسد
با این دو دیده حسرت [illegible] میتوان دیدن / هزار دیده نداریم صد هزار افسوس
خم زلفت که دام گرفتاری دل / که در و موی نگنجیده ز بسیاری دل
خنده بر گرد زخم با تو وفاداری دوست / گریه بر خویش کنم با گرفتاری دل
شوق زبسکه ساخته امیدوار تو / بیوعده انتظار بهر رهگذر کشم

ولنا طغران

وین همسفران پشت بمقصود و واشد / شاید که بجانم قدمی پیشتر آیم
ای گوشه عزلت ز تو آب رخم افزود / نشناسم اگر قدر تو را در بدر افتم
قمری خار ریخته بالم بپناه که روم / تا یکی سرکشی ای سرو خرامان از من
دل شکفته نمانده است در جهان ور هست / گلیست چیدنش از یاد باغبان رفته
بنالم دل صد مرغ می کشد آنجا / مرا برای چه از دام خود رها کردی
ز گوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد / که مستی خاکساری آورد و پرهیز مغروری

قطعه از شهنامه

چنان لطف خاصش با هر تن است / که هر بنده گوید خدای من است
چنان کار هر یک بجا ساخته / که گویا بغیری نپرداخته

مسیح اسمش رکن الدین مسعود است عارفی عاشق و عاشقی عارف شعر بسیار گفته گویند قریب بصد هزار شعر دارد مسموع شد که از شاه عباس ثانی کم التفاتی دیده این مطلع را گفته و بهند رفته:

گر فلک یکصبحدم با من گران باشد سرش / شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

و در اوایل معتبر بوده و در زمان شاه صفی با ایران مراجعت و با صفهان آمده و از آنجا بشیراز رفته و آخر بکاشان آمده و هم در آنجا به بهشت جاودان رحلت کرده و کان ذلک فی سنه [illegible] از وست

چشم شوخش گر زمانی بر سر ناز آمده است / فتنه خیزد که از رفتن فلک باز ایستد
فلک هم با اسیرانش [illegible] تند خو دارد / کسی داد از که خواهد گر آسمان هم خوی او دارد
ز هر جا بگذرد تابوت من فریاد برخیزد / که آه این مژه شکین میرود خنجر از و دارد
گر بتو یک دو روز صبورم عجب مدار / چون شاخ نوبریده ندارم خبر هنوز
بیا پیش ای جوان دیدی خود برخاک [illegible] / کز من پیر میرم از نزدیک هم دشوار ببینم

در قطعه

انقدر بار کدورت بدلم جمع شده است / که اگر پایم ازین پیچ و خم آید بیرون
لنگ لنگان در دروازه هستی گیرم / بگذارم که یکی از عدم آید بیرون
زبس که ز آشنایان زخم خوردم / ز بند گر حلقه گردم اژدهایی
چنان باید گزندم بر دل از وی / که گوید حلقه بر در آشنایی
دل جانب گلشنم ببوی تو کشد / گل چیند و آرزوی روی تو کشد
شب با سگ کوی تو چو هم آغوش شوم / من نالم و تهمت سگ کوی تو کشد

میر معصوم خلف الصدق مرحمت پناه میر رفیع الدین حیدر معمایی است از حالش اطلاعی حاصل نشد این دو بیت از او بنظر رسیده نوشته شد

گویند پیشش آید از هر چه کس گریزد / از بار میکنی گریزم شاید که پیشم آید
تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری / بیابان سرو تو بیرحمت یا سرو من ای قمری
ای خواجه که از عقل بمجنون نرسی / نمرود اگر شوی بگردون نرسی
زنهار فرو مرو بدنیا که اگر / صد سال فرو روی بقارون نرسی

مقصود برادر باقر خورده است و چندی خورده فروشی میکرده و مدتی در خدمت میر صدر الدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول خدمت بوده و شرف حج و زیارت عتبات در خدمت ایشان دریافته و با محتشم خصومت آغاز نهاده و آخر الامر در دار العباده یزد در جامه خواب شهید شد و قاتل پیدا نشد ::

من گرفتم که ز مقصود نمی آید هیچ / دوست باشد به از آنکه دشمن باشد
رفتم از آستانت ای رو سیاهیم بس / آمد سوال گر نفتم این عذر خواهیم بس
صبا دارد بجیب چو گل زلف عنبر افشانش / ببازی میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش
شب وصلت گلو گیر شود ای مرغ سحر / پاسی از شب نگذشته است چه فریاد است این

مشفق در آن شهر بکرباس فروشی اوقات میگذرانیده و بسیار نیک ذات و خجسته صفات بوده و در سنه [illegible] وفات یافته این شعر از و نوشته شد

قاصدی مژده بیماری اغیار آورد / جان فدایش که رساند خبری بهتر از این

مظفر جنبی عالمیت صاحب مذاق و عارفیت مهذب الاخلاق و در عهد شاه عباس بوده و گاهی خیال شعر هم میفرموده این شعر و رباعی از او بنظر رسیده

خوشم با ناتوانی گرچه هرساعت زپا افتم	که وقت رفتن از کویش چو بر خیزم بجا افتم	از فیض بهار شد گلستان همه گل	دامان همه گل شد و گریبان همه گل
ما خون جگر خوریم و یاران همه می	یاد دست سر زنیم و یاران همه گل		

بابلی از سادات دار المؤمنین مزبور و بشیوه صلاح مشهور و آخر الامر از سر تا هنین گشته و در سنه هم در کاشان وفات یافته از اوست

این مخالف که هرگز تو مرا دوست نداری	وانهم ابد دوست که گویی تو مرا دوست نداری

مولانا محتشم از اهل آن دیار است و سرآمد شعرای فصاحت شعار روزگار مداح شاه طهماسب صفوی و در اکثر فنون نظم کمال مهارت داشته سیما قصیده و در فن غزل نیز غزل و قطعهای عاشقانه بلند متین دارد و از اشعارش معلوم میشود که اکثر اوقات برض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی مسمی بجلالیه و دیوانی مسمی بنقل عشاق تمام کرده که نظما و نثرا کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن هر دو کتاب مفصلا قلمی داشته و در اوایل عمر راسم مراسم سخن گستری بوده چند دیوان ترتیب داده و بر نسبت زمانه بعمر مصبابیه و شبابیه موسوم ساخته و مرثیه خوبی در ماتم حضرت سید الشهدا حسین بن علی علیهما السلام گفته که در اکثر بلاد ایران بین الخاص و العام مشهور است و عمر معقولی دریافته عرض اوقات از بس حرف لفاظی کرده و باظهار استادی پرداخته دو رنجت کمی اندک کوتاهی در تحصیل مضامین دلنشین تازه فرموده باشند و مثنوی و رباعی از ایشان در میان نیست که قابل استماع باشد هر چند طریقه فقیر آنست که بعد اشعار بلند روان چشم از سایر اشعار بپوشم اما از پاره غزل و قطعها مولانا نمی توان گذشت

تا بدن دستگاه جان باشد
شاه طهماسب خان که در پیش
ور بعزل قدر دهد فرمان
وانکه از هیبت سیاست او
ورزمانی که از هجوم سپاه
که ز سهم خدنگ ظلم بر روح
چون عنان فرس بجنبانی
هم شتاب تو یکزمان در حرب
ای بسان قضا قدر فرمان
خاک را قیمت عبیر بود
من چنان شمع معنی افروزم
محتشم رخش شکوه کرم مران
تا ز آمد شد خزان بهار
زآهم برغدار کشن ز آنچنان ارزد

دست دست خدایگان باشد
اهتمام قدر در آن باشد
ور ز چاوش کار روان باشد
طعمه از مغز استخوان باشد
لرزه در پیکر کمان باشد
تیغ را بر سر زبان باشد
فتنه آخر الزمان باشد
مهلت صد هزار جان باشد
تو تو ار زمان ظرف گران باشد
نام کرباس پرنیان باشد
سایه وش با تو اقتران باشد
چه کز ندت ز ماکیان باشد
تا ز پیر و جوان نشان باشد
کو عکس سنبل اندر آب باد وزان ارزد

وله قصیده

گر برقع قضا نویسد حکم
انکه از صدمت سیاست او
روز هیجا اجل تیر تورا
که ز دست یلان تیر انداز
هر چه در خاطر اجل گذرد
اولین حمله تورا در پا
همدرنگ قوی یکزمان در جنگ
که بهجر رونق گهر شکند
لقب بوریا بود زربفت
دیگران را بمجلس انور
تو بهی اکنون عروس عرش سخن
باد بخت جوان و راست پیر

همچو سنجر هزار خان باشد
اقتضای قضا چنان باشد
گرگ یاغی سگ شبان باشد
رستخیز از دو حد عیان باشد
مرغ گم کرده آشیان باشد
رعشه در جسم انس و جان باشد
فتح را عمر جاودان باشد
خود بفرمان روا چه سان باشد
کاه را نرخ زعفران باشد
کانوری مستنیر از آن باشد
کاتش آتش و خان و دخان باشد
باغ گر پیر و گر جوان باشد

وله ایضا

خرابات چو شوی گرد و دهت سرتا قدم لرزد
جوانی جا من بند غلام پیر خود شود
نبیند شیر ز خون مردم آنکه کان که آرام
اگر فغفور چین آید بعزم آستان بوسش
چو تیرش برکشاید دست اندر روش
بیبند آن سیاهی تنگ از زنگ چون
تن دشمن که ...ی طپد بر روی خاک از تو
دهند که بگل نکهت و بگل جان داد
دو کشتی متساوی اساس را در بحر
بقد سرو قدان گر بهشتی تعلیم
بچشمهای سیه شیوه ناز آموخت
غیاث ملت و دین کافتاب دولت او
باز نوبت زن وی بر افق کاخ فلک
آب گرمابه چنان گشته مرتعش که بآن
شده آنوقت که از خوف ملاقات هوا
رجعتش بخت میسر نکرد آرد پس
آنکه چون گشت نمازش متمایل بقضا
آنکه بعدازو گران روی بجیبر چو نهاد
گاه از بیم شدی حلق دین را نارک
پیش طفل ادب آموز دبستان و دست
در زمان سبق علم آدم بوده
نشد آب زر رفتار و نه باد از جنبش
هر که ریزد دمی بغض تو بجام آخر کار
تیغ زن تارک شکن جوشن گسل مغفر شکاف
داده فزون از فلک زیب زمان و زمین

بتان کلفتی که زنازکی کلهاه بران لرزد
لکن کاری که از دست دل پر دوخون لرزد
که مچ موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد
ز چین ابروی در تاب او بر آسمان لرزد
چو تیغش جان ستاند انس و جان از بیم جان لرزد
ز هیبت چین برش دل در بر روین تنان لرزد

ز آه سرد من لرزد دل محزون دران کاکل
بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر
شه گیتی ستان طهماسب خان کز بیم رزم او
گران قدری که ز آتش باد جو و آن لشکر گیتی
بدورش دزد کرد و کار روان گرد و بجای شحنه
ز تحریک طبیعت شاه در مهد گران جنبش

وله ایضا

بهر که هر چه سزا دید حکمتش آن داد
یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد
که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
که هر که خواست بآن شیوه دل دهد جان داد

بعرش رتبه عالی بفرش پایه پست
دو سالک متساوی سلوک در ره عشق
ز باغ حسن سیه نرگسی چو چشم تو بخت
چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی

وله ایضا

میزند نوبت پنج اورکه البرز و هلک
نتوان یافت المخت بخار از ...
بصد افسون نشود دود از آتش منفک
از ریاض چمن شوکت مولا کمک
بهر او ناف غنا از جریان فلک
آشنا طبل ظفر کوفت که النصرة لک
خصم را ضرب اگر سخت زدی بر نارک
باکمال ازلی عیسی مریم کودک
حق سخنگوی و توآینه و آدم طوطی
نقد مرغ زر رفتار و نه آهو از تک
از سر انگشت تاسف و پس دور فلک

برف طرازی باغ از رشحات نمکین
برفت گسترده بساطی که ز وحشت ننهند
بقر خود از آسیب هوا گر دو بانان
حجة الله علی الخلق علی متعال
آفتاب عرب و ترک و عجم کهف ملوک
بسته بر چوب نی عجاز ظفر دست یلان
حکم محکم نهش توس قضا را قبضه
ای بجایی که درین دایره کم پرگار
گر کند نهی سکون امر تو در بند بلند
از درت کی بدر غیر رود هر که کشد
شاه عادل شاه اسمعیل که بردار

وله ایضا

مایه امن و امان میر محمد امین
آنکه چو شاهنشه آمده صاحبقران

چو مرغی گز نسیم صبحگاه آشیان لرزد
دلم چون برگ بید از بهر آن نازک میان لرزد
تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد
بهیبت گر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
بهوش گر گرگ را بر جیش او جیش از شبان لرزد
تن سیما کافتاده دور از بطن کان لرزد
زمین خاک نیز از صولت سیماب سان لرزد
ز روی مصلحت و رای مصلحت دان داد
یکی نوید بوصل و یکی بهجران داد
بآن بلای سیه خنجری چو مژگان داد
زیاده و بد زشاهان بمیر میران داد
ز خاک یزد ضیا تا بعرش یزدان داد
آنچنان گرده که جبار از اشجار نمک
پا بعجن چمن اطفال ریاحین بملک
مهره کاتش داروش جهاند ز فلک
کرد و آیینه شک شد بجدایی محک
پادشاه طبقات بشر و جن و ملک
گرده هر گاه برون دست ملایک زلک
امر جاری نقش تیر عدو را بیلک
درک ذات تو فزون آمده فوق المدرک
تا دم صبح نشور ای ملک جن و ملک
فهم لذات جنان درک عضوبات درک
دست عدلش تخته زد بر تارک نوشیروان
شیر حرب اژدر مصاف ارقم ملک آفتی ستان
آنکه چو فرمان دهان آمده شوکت قرین

بارگه رفعتش گر ز فلک چون بنا
هر که بدامن چو گل غنچه نور آستان
بحر تواند زدن لاف سخا با کفت
ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد
مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی
نه مشفقی که شود بر هلاک من باعث
سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز
بجلوه گاه جوانان پارسا چو رسی
بگو برادرت ای نور دیده داد پیام
دلم که جسته از ادراک دوری تو هلاک
اجل گر جامه جانم نمی‌درد چه سود
روا بود که تو در زیر خاک باشی و من
ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا
مرا ز غم گر شدم ساکن جحیم فراق
کجائی ای گل گلزار زندگانی من
چو مرگ همچو تویی دیدم و ندادم جان
امید بود که روز اجل برود در خاک
سیاه باد زبانم که همچنان راند
چرا گر بلبل طبعم شکسته بال شده
باز این چه شورش است که در خلق عالم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
جن و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند
کشتی شکست خورده طوفان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش میگریست

پایه اول نهاد بر فلک هفتمین — ای ملک الملک جود و کرم پی حجت
ریخته چون نرگسش سیم و زر از آستین — هست یکی در جهان از تو کرم مشتری
وقت کرم گر ز موج جبین زند بر جبین — سالک راه تو را دوش فلک تو گردش

در مرثیه برادرش فرماید

که تا قیامت از مرگ یاد خواهد داد — مرا بگوش رسانیدی از جفا حرفی
نه مونسی که کند در فغان من امداد — نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم
برو بعالم ارواح از این خراب آباد — نشان گمشده من بجو ز خورد و بزرگ
ز رخش عزم فرود آی و نوحه کن بنیاد — چو دیده بر رخ عبد الغنی من فکنی

وله ایضا

تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک — تو خورده ضربت مرگ و مرا برآمده جان
درین هوس بعبث میکنم گریبان چاک — شبی نمیکند روز گر غمت نمیکند زرد
سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک — چرا تو جامه نکردی سیاه در غم من
چرا بمصر فنا بی برادران رفتی — درین قضیه ترا هست حسرتی که مرا
تو را چه غم که سوی روضه جنان رفتی — ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم
کجائی ای ثمر نخل شادمانی من — ز دوری تو نمردم چه لاف مهر زنم
زمانه شد متحیر ز سخت جانی من — که هر که جان رودش زنده چون تواند بود
باتهام تو جسم ستم کشیده من — فغان که چرخ بصد اتهام میشوید
زبان بمرثیات کلک سر بریده من — ز شوره گل طلبیدم که بعد ازین چو چه

در مرثیه اباعبدالله حسین علیه السلام

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است — باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
کاشوب در تمامی ذرات عالم است — این صبح تیره باز دمید از کجا که کرد
این رستخیز عام که نامش محرم است — در بارگاه قدس که جای ملال نیست
گویا عزای اشرف اولاد آدم است — خورشید آسمان و زمین نور مشرقین

وله ایضا

خون میکند نشان ز سرایوان کربلا — نگرفته دست دهر گلابی بغیر اشک

کان پی یارت قسم یم به بینیت جبین
لیک نزیبد کسی غیر جهان آفرین
خرمن جاه تو را دست ملک خوشه چین
فغان پیش سپهر از کینات فریاد
که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد
برد سلام بآن سرو بوستان مراد
سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد
ز روی درد برآر از زبان من فریاد
که ای ممات تو بر من حیات کرده حرام
تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد هلاک
شرار آهم از انجم فغانم از افلاک
چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من
اگر چه با دل پر حسرت از جهان رفتی
سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
که خاک بر سر من باد و مهربانی من
چراغ مرده فروزنده چون تواند بود
غبار قبر تو اکنون ز آب دیده من
طراوت از غزل و صنعت از قصیده من
زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
کار جهان و خلق جهان جمله در هم است
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
پرورده کنار رسول خدا حسین
در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
زان گل که شد شکفته ببستان کربلا

از آب هم

از آب هم مضایقه کردند کوفیان
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک
کاش آن زمان ز آه جگر سوز اهل بیت
این انتقام اگر نفتادی بروز حشر
بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو
چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب
باد آن غبار چون بمزار نبی رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
هست از ملال گر چه بری ذات ذوالجلال
ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
دست عتاب حق بدرآید ز آستین
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
از صاحب حرم چه توقع کنند باز
روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
موجی بجنبش آمد و برخواست کوه کوه
جوش آنچنان بلرزه درآمد که چرخ پیر
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد

نوش داشتند حرمت مهمان کربلا — زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا — آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم

وله ایضا

وین خرگه بلند ستون بیستون شدی — کاش آن زمان برآمدی از کوه تا بکوه
جان جهانیان همه از تن برون شدی — کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان
یکشعله برق خرمن گردون دون شدی — کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
با این عمل معامله دهر چون شدی — آل نبی چو دست تظلم برآورند

وله ایضا

افروختند و بر حسن مجتبی زدند — پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید
کندند از مدینه و بر کربلا زدند — وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان
فریاد بر در حرم کبریا زدند — روح الامین نهاده بزانو سر حجاب

وله ایضا

از بس شکستها که بارکان دین رسید — نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید — یکباره جامه در خم گردون بنیل زد
از انبیا بحضرت روح الامین رسید — گرد این خیال وهم غلط کار کان غبار

وله ایضا

یکباره بر جریده رحمت قلم زنند — ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند — آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک
گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند — جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
آن ناکسان که تیر ببید حرم زنند — بس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

وله ایضا

ابری بیارش آمد و بگریست زار زار — گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
افتاد در مکان که قیامت شد آشکار — آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود
روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار — جائی که پاس مجلسشان داشت جبرئیل

وله ایضا

فریاد العطش ز بیابان کربلا
کردند رو بخیمه سلطان کربلا
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
سیماب وار روی زمین بیسکون شدی
عالم تمام غرقه دریای خون شدی
ارکان عرش را بتزلزل درآورند
اول صلا بسلسله انبیا زدند
بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
پس نخلها ز کشته آل عبا زدند
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب
جوش از زمین بذروه عرش برین رسید
طوفان باسمان ز غبار زمین رسید
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
تا دامن جلال جهان آفرین رسید
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
آل علی چو شعله آتش علم زنند
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
کشتند بیعماری و محمل شتر سوار
نوحی که عقل کشف قیامت قیاس کرد

بر هر نگاه چون روان کاروان فتاد
هرجا که بود آهویی از دشت پا کشید
هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد
بی اختیار نعرهٔ هذا حسین از او
این کشته فتاده بهامون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
این غرقه محیط شهادت که روی دشت
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
پس روی در بقیع و بزهرا خطاب کرد
کای مونس شکسته دلان حال ما ببین
نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
آن تن که بود پرورشش در کنار تو
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌
کام یزید داده‌ از کشتن حسین
بهر خسی که خار درخت شقاوتست
حلقی که سوده لعل لب خود نبی براو
ترسم ترا دمی که بمحشر در آورند
بگوای با دآن سر خیل عنا پادشاه
بگو نگه چو فرمایی ز دست جانان
مباش ای محتشم بر نا امید از روی
سپهرم مایه بازیچه چو کرده
شوق درون بسوی دری می کشد مرا
محتشم شکسته دل با تو شوخ
شب اگر تو سیه کرده و من تا روز

شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
بر زخمها کاری تیغ و سنان فتاد
سرزد چنانکه آتش از او در جهان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
شد جوششی که شور قیامت بگرو رفت
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
پس با زبان پر گله آن بضعة البتول

و له ایضا

دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
از موج خون او شده گلگون حسین تست
خرگاه از این جهان زده بیرون حسین تست

این ماهی فتاده بدریای خون که هست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
این خاک طپان که چنین مانده بر زمین

و له ایضا

خار تو غریب و بیکس بی آشنا ببین
طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
غلطان بخاک معرکه کربلا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
یا بضعة البتول از ابن زیاد داد

و له ایضا

بنگر که با قتیل که دشمن چه کرده
در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
از ره آتش بخنجر فولاد کرده

در طعنت این بس است که با عترت رسول
ای زادهٔ زیاد نکرده است هیچ کس
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو

و له غزلیات

شکنج افسران سر زرین کلاه را
نهانی عرضهای سر بمهر داد خواهان را
غم امیدواران گاه گاه امید گاهان را
که باز از گریه‌ام در خنده دارد نوشخند
من خود نمیروم دگری می کشد مرا
داده بدست ظالمی مملکت خراب
دعای بد بیداد آموز کرده‌ام امشب

کرای سلطان حرم دل که از مسکین گدایان
چو چشم کم حجابان سوی خود بینی بیاد آور
شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ تو را
روای صبا و بآن سرو پا که دامن گو
عجب که بنده‌وار بود در عاشقی بامنها
هزار ناله جانسوز کرده‌ام امشب
حسن روزافزون نگرگاه خسرو زرین رکاب

هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
بر پیکر شریف امام زمان فتاد
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول
وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد
در دور ظلمه عقوبت اهل جفا ببین
و اندر جهان مطالب اهل بلا ببین
یکنیزه آتش زده و سر مخالف جفا ببین
که خاک اهل بیت رسالت بباد داد
وز کین چها در این ستم آباد کرده
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
تمرد این عمل که تو شداد کرده
با مصطفی و حیدر روا او لا کرده
از آتش تو دود بمحشر در آورند
سر غوغای دیوان بنت مغلوب دوست شاها را
نگه‌های حجاب آلود پر حسرت نگاهان را
که دانم آشتی در قفاست جنگ تو را
که از برای تو گشتند بیگناهی را
نگاه آشنای یار چشم آشنا بنهان
عجب شبی بغمت روز کرده‌ام امشب
دی هلالی بود و دوش بدر و امروز آفتاب

چون کرفتم دامنش مردم زنازکی که بود
مثال کم زنکویان سمند ناز که جستی
هم از غالب حریفهای حسن آیت
مرنجان محتشم را کان سگ تست
مگر روز با تو بودن و با غیر دیدن است
چو غافل از اجل صید سگ صیاد می آید
آخر ای پیمان گسل یاران بیاد آن کنند
ملا مشکر که گاهی همچو ملا زروز بیت میشد
انکه نامش بر زبان خوشتر ز نام یار بود
روی ناشسته چو ماهش نگرید
عذر خواهی کنندم بعد از قتل
الهی تا ز باغ حسن خیز و نخل استغنا
مهی برفت از این شهر و شور شهر اگر شد
دل که دارد و بفراغت سر زلف حسنت
توان صیاد لا قید که بیقیدم رها کردی
بدور کردی من از غرور میخندد
بصلح یار در هر انجمن خوانند اعدا
تو خود آن نیستی که بهر همچو منی بخیالی
من چند آن گناه از بدگمانی میدهد نسبت
کی گزینم من در صحبت او مال بود اکنون
بعد از آنکه زمین مجتبی نگران
اگر عمرم نماند و ایمنم یاد اتقای تو
مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو
آنچه در آینه روی تو می بینم من
گذری بناز و کوی زچه بازدل کرانست

دست کوتاه زان دل بیتاب من منفعل افتاده در جهان
تو از برای یکی زار و صد هزار از برات
که یک عالم حریف کو دگی نیست
سگی کاندر وفای او شکی نیست
با صد هزار ساله جدایی برابر است
نخستی برخاست خوشم بگوشش یاد می آیم
دوستان همچو جبیبی با دوستداران این کنند
شبی کاش آید و از روزن چشم بیت میشد
از دو نام بو العجب کونه زبانم می کند
چشم بی سرمه سیاهش نگرید
عذر بدتر ز گناهش نگرید
تند و لهمت بر ترین شاخ استغنا سر باشد
گر از طلوع خورشیدش و شهر زیر و زبر شد
که بدام آمده و نیست خبر دار جنون
من آن صیدم که هرجا میروم در قید صیادم
حریف سخت کمانی که در کمین دارم
فتند تا بر زبانها کز نظر افتاده یارم
غاشی ترک اغیار روز دیگر نکنی شوی یارم
گو منهم در کمان افتاده بیدارم کنم کارم
زبان گره داست و آرزو امنت پرستی ازهم
سرت ز ناز گرانست و ای بر دو گرانست
و گرماندم است بر عمر تو افزاید قدمن
تا شود آگاه اگر ناگاه بینم سوی تو
گر به بیند همه کس وای من و وای همه
ز چه دلگران نباشم که تو بار دلگرانی

کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپات
درین که دل بدی با من تنگی زیبدت
رموز ناله بلبل که داند
مکند مهر چنانها پاره کن که گر روزی
بعزت نامزد و شهر که نامد تقی سوت
قفتن ناقه گهی بر سر مجنون نیکوست
دلی دارم که از تنگی در او جز غم نمی گنجد
مهربان یاری هوای دوستانم می کند
محتشم چون زانجمن دل بر ندارم کاین زمان
نگهش با من و چشمش با غیر
الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد
ساربانا پرشتابان بار از این منزل بجنبد
ای باغبانا چو باغ ز مرغان تهی کنی
صحیفه که در و شرح هجر یار نویسم
ز بسکه مهر تو با این و آن یقین دارم
تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب
اگر می بینمت با غیر غیرت می کشد زارم
مرا هم خیت این بی غیرتی شاید تو هم دانی
چو او میدید سویم من بسوی غیر میدیدم
تو کشتی تیغ و مرا هوس که زقید جان رهانیم
اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من
چو آیی بر سر خاکم بگو از خاک سر بر کن
وز خطایی که کهم منواز در پهلوی خویش
دلا از وی بریدی خاطرت آسوده پنداری
نه مهربانی کم نگزمانی با دشمنم کم دارم

که برده دل ز تو ای دلبران شهر خدا
که خوبان از زبان با دل یکی نیست
در آن گلشن که مرغ زیرکی نیست
شوی زکرده پشیمان بهم تو آگاهی
با این تقریب منهم چند روزی رفتم از کوی
که تحریک نشنیده محمل بره و
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی گنجد
بهترین دوستداران قصد جانم می کند
مرغ هم پرواز قصد آشیانم می کند
غلط انداز نگاهش نگرید
بکام عشقبازان شاه حسن کامران باشد
بس خرامم من بکس امروز دگر محمل جنبد
کاری به بلبلان که بی آشیانه‌دار
ز گریه شسته شود گر هزار بار روز
بدوستی تو با کاینات کین دارم
تو پاس خرمن و من پاس خرمن چینی دارم
و گر چشم از تو می پوشم بمردن میرسد کارم
گر چون بینم ترا با دیگری نادیده انگارم
حذر کردن از آن خاطر نشان یار میکردم
ببراه دل برسی اگر براه دل رسانیم
بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من
و فای من ببین ای کشته تیغ جفای من
تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی تو
دگر با او سرو کارت نخواهد بود پنداری
نه نگاهی که گاه گاهی زمن پرسد که دانی

هرگل که بباغ آید می بویم و میبویم / در پای تو میرم من تو بوی کسی داری / روالصبا بر آن سرو دستانه که تو دانی / زبان ببوس بخدمت در آن زمان که تو دانی
چو شرح حال تو پرسد ز مهر تا باشد / بگو که قاصدم از جانب فلان که تو دانی / پس از نیاز زبان عرضه کن چنانکه تو دانی / حکایتی کذا بانم باآن زبان که تو دانی
اگر بخنده لب کام بخش خود بگشاید / از و بگریه و زاری طلب آنکه تو دانی / وگر بگوشه ابرو گره زند بکرشمه / گره گشایی آن کار کن چنانکه تو دانی
برای خاطر غیرم بعید جفا کشتی / ببین برای که ای بیوفا مرا کشتی / چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس / که مرگ کشت مرا یا تو بیوفا کشتی

قصبهٔ علیشکر همدان از اقلیم چهارم طولش و عرضش ... از بناهای همدان سام ابن نوح بطالع ثور و حمدالله مستوفی نوشته که از بناهای جمشید است بطالع حمل هوایش بغایت سرد است و در تابستان اطرافش بجهت آب و سبزه و گل و لاله غیرت گلستان ارم است کوه الوند در حوالی آن شهر است و مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه بر می آید و قمری و باغ بسیاری دارد که فی الحقیقه هر یک غیرت فردوس و رضوان و رشک باغ جنان است و آن دیار ما نواحی چون مدتی در حیطه ضبط علیشکر بهارلوی ترکمان بوده باین علت مشهور بقلمرو علیشکر است و اهالیش اندک درشتگو و درشت خو میباشند از شعرای آنجا هر کس بنظر رسیده منتخب اشعارش نوشته شد **اثیرالدین ادنانی** اسمش عبدالله فاضلی عظیم الشان و شاعری رفیع القدر بوده و در اوایل عمر در اصفهان معاصر کمال اسمعیل و مشاعره با وی کرده که اصفهانیان تصدیق بر قابلیت او کرده و در تحصیل علوم در خدمت خواجه دریا دل خواجه نصیر طوسی بوده و مداح یکی از امرای گرجستان که از جانب مستعصم در آن دیار منصوب بوده و اکثر شعرای آن عصر و بعد از آن هم میلی باستماع اشعار فصاحت آثار او داشته اند و بعلت اعراض نفسانی قاضی مجدالدین طویل همدانی را هجو و در آخر سن که وقت گویند بنفرین قاضی مزبور در سنه ۶۵۵ بدرود عالم فانی کرده و این اشعار از او نوشته شد و دیوانش در میان نیست

تا توانی نفس بیمی و معشوق مباش / گر تو را حاصل عمر از دو جهان انقدر است / می حرامست لیک اهل خرد را امروز / ترک چیزی که بکیش عیب و هزارش هنر است
نفس باد صبا باز عبیر افشان است / موسم جام مل و فصل گل و ریحان است / تیر باران سحاب از آن غنچه گل / اینهمه تن سپر آداب همه تن پیکان است

ول ایضا

یارب این قاعده شعر بگیتی که نهاد / که چو جمع شعرا خبر دو کیشش مباد
ای برادر بجهان کمتر ازین کاری نیست / نان نان تا نگنی تکیه بر این بی بنیاد / گفتنش کنند بنجابت و نوشتن هم ول / محنت خواندنش آن به که از آن نار باد
خود از انکس هیچ نگاه کر تو گوئی بخیل / یا بر انکس هیچ فزاید که تو اش خواهی داد / کاغذی بر کنی از حشو و درشتی یکی / پس بر نجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانیست / پس از آن خط بتو خیرش چرا باید داد / وین چه زاتراست که بر باره کدا بیات مدیح / گر بود وصف فرستی بتقاضا هفتاد
پس با نیم نشوی قانع و ازین بازی / بسوی خانه ممدوح چو تیری فارکشاد / همچو آینه نهی بر رخ او پیشانی / داد و زو تو شرم کند همچو عروس از داماد
این سخن نشنوی از کس که فلان کس از شعر / از فلان شاه بخر واز زر و سیم ستاد / کان پی مصلحت خویش بهانا گفتند / که نبود ز بند طمع و حرص آزاد
در نه باجو و طبیعی ز پی راحت خلق / من بر آنم که کس از مادر ایام نزاد / ور کسی زاد بجنت مثل از روی زبان / چرخ ببرید بیکبار رگ نسل و نژاد
آنچه مقصود ز شعر است چو در کیسی نیست / شاعران را همه زین کار خدا توبه داد

ول ایضا

سبک نهاد و سبک پلو اسیای دارم / که سنگ سخت بشستنش بپر بخشاید / ز تاب گرسنگی زیر لب بخسبت من / از آنکه کاه در جوش عنبت آخر میخاید
چو شکال داس شده استخوان پهلوی آن / که بو که شاخ گیاهی از و بفر ساید / ببوی کاه گل آخور آنچنان بسید / که خاک آخور از آب دهن بیالاید

بطنز گفت مرا دوش کای فلان چه بد / ولت شفقت من هیچ کو نه تکرار / هزار بار بدو شب کشیدم و آخر / تو را خود از رخ من هیچ شرم می باید
مکاه شخص مرا بیش از این زیبا گاهی / که کاهش تن من جز غمت نیفزاید / تواب کن بغرو شم بدیگری مگر او / حسام روز قیامش بشم نفرماید
دگر ز حال تباه بجواب عرض نما / که زنگ غم ز دلم جز گفتنم بزداید / چنان که بسته در رزق بر من اسما / نرگس چوی جز از انبار خوابه بگشاید
براد ماد رطبیعم چو دختری فی الحال / بدست تربیت مهر پروری دهمش

ول ایضا

بپرورم چو جگر گوشگان بخون دلش / باآن امید که روزی بهمسری دهمش / چو از سرا چه طبع آرمش برون آرم / سپید و پاک چو کافور چادری دهمش
بدست لطف برآرایش چنانکه اوست / گران نداری اگر خود بکشوری دهمش / بقدر لایق آنگاه خواهش کابین / بهر طریق که باشد بشوهری دهمش
درآورنه در خور خود دارمش چو عیب آید / گزوش بار نشانم بدیگری دهمش

ول ایضا

دگر باز آمد آن موسم که در باغ / نشیند غنچه گل در عماری / چو لاله جام می آنکه نه از دست / گر چون گل بر فشانی آنچه داری
چشم که ز غم چو ابر بهمن گرید / در ماتم تو اشک بدامن گرید / جز باده و نبود کسی که بر ما گرید / من بر که گریستم که بر من گرید
ای چرخ ز گردش تو خورسندیم / آزادم کن که لایق بندیم / ور میل تو با بیخرد و نااهل است / من نیز چنان اهل خرد مند نیم

انوار در آن ولایت بمولویت مشهور و این دو بیت از او در تذکره ها مسطور است اگر بعد از این از او شعری ملاحظه شود ان شاء الله قلمی خواهد شد

حاجی و طوف حرم ما و سر کوی دوست / کعبه کجا ما کجا کعبه ما کوی اوست / زمن آن طفل بد خو می گریزد / غلام او منم او میگریزد

اگهی اسمش ... از اسدآباد من توابع همدان است بیشتر عمر در هند بسر میبرده و دیوان آن بنظر نرسیده این دو رباعی از او دیده و نوشته شد

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت / زلف تو شکن بجعد سنبل نگذاشت / تا همچو بهار از گلستان رفتی / گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت
از دوری تو ای تازه گل باغ مراد / چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد / گریان چو پیالهٔ میم بر کف دست / نالان چو سبوی خالیم در ره باد

خواجه آقایی از اکابر همدان است و بالذات کریم و بطبع سلیم بوده و در فنون شعری بیشتر برباعی مایل بوده این رباعی از او بنظر رسید

بی پا و سران دشت خون آشامی / مرونند ز حسرت و غم ناکامی / محنت زدگان وادی عشق تو را / هجران کشد و اجل کشد بدنامی

بزمی اسمش میر عقیل فاضل و طبیب و شاعری بوده زیاده بر این از حال او اطلاعی حاصل نگشته این دو شعر از و نوشته شد

ایکاش غم یار بیازار فروشند / تا جان دهم آنجا که غم یار فروشند / دست من و دامن آن بلبل شوریده که گاه / بیند که بچیننده و بیاز از فروشند

رشکی اسمش محسن بیگ در فن علاقه بندی ممتاز تا اما بسیار هرزه گرد و بی پرواز و غماز بوده بحدی که آخر الامر در تبریز حبسش ... و در آنجا مدفون است

ول غزلیات

کشته وهم / رفتم و انده هجران تو را بر دوم بخاک / تا به بینم بیتو حال خفتگان خاک / شاید بدعای تو کویم حکایتی / یکبار عرض حال برای تو آن شنید
رشکی لیش برات زآزار بگوید / تا حرف میزنی گله بنیاد می کند / آخر بهیچ خاطرش آزرده شد ز من / رشکی ببین که طالع دشمن چه می کند
قاصد احوال من آن به که فراموش کند / کانه حرفیست که گویند و کسی گوش کند / چه حالتست که شبها تو را بخواب کشید / فغان من که کسی ...
شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد / بچه درد مرده باشد که تو را ندیده باشد / تو ای همدم ز راه خانه رشکی چه میپرسی / بیابان از دور تا دو دار ...

توان تا که کسی زنده در جهان بگذارد	یقین که نوبت من میرسد شتاب ظلم	هستند بی کسی کشتی آغاز می کنی	ترسم که به تنگ آیی و من زنده بمانم
دیریست که آزرده کسی داشتم از یار	امروز بدزدیده نگاهی کند آنم	رفتم از کوی تو ای خوب جفا کرده بگو	صرف اوقات بازار که خواهی کردن
این سخن گفت در آن لحظه که رشکی سر رفت	کای فلک یار مرا یار که خواهی کردن	رشکی بعبث چون تو بیجا آمدی ایشان چه کسی	شاید بدامی او فتی از آشیانه پرواز کن

خواجه رشید الدین وزیریست باهمت و عالیمقدار و دبیریست پر تدبیر و کم آزار صلاح اندیش صاحب اخلاق و در نیک رایی مشهور آفاق و تصانیف از او بسیار از آنجمله جامع رشیدی که در انتظام انساب قبایل ترک تا زمان او در تواریخ فارسی کتابی بتنقیح او نوشته نشده و عمارات عالیه از وی مانده آخر الامر بوزارت رسیده مدتی در وزارت ارغون خان و سلطان محمد خدابنده بوده وزارت و امارت جمع کرده و آخر الامر باغوای خواجه علیشاه وی و پسرش شهید و بسعادت شهادت رسیدند گویند اعضای ایشان را باقالیم سبعه فرستاده و این رباعی از وست

وله رباعی

پیریم ولی چو بخت و ساز آید	هنگام نشاط و طرب ناز آید	از زلف دراز تو کمندی فکنم	بر گردن عمر رفته تا باز آید

رونقی همدانیست زیاده از حالش معلوم نشد

حرفا از شوق زبس با همه کس میگویم	با تو گرمی خورم اول بعبث میگویم

میر رضی از سادات ارتیمان من محال تویسرکان سید کریم الطبع حسن الخلق بوده تخلص باسم میکند تخمینا مساوی یکهزار بیت گفته انجید شعر از اوست

هجرت زوصل بیخبر خبر میدهد مرا	مرگی نوید مرگ کرم میدهد مرا	کافر چنین مباد ندانم رضی ترا	دو دل کدام مسلمان گرفته است

ساقی نامه

دین و دلی داشتیم و خاطر جمعی			زلف پریشان و چشم مست بلا کشید
بگیرید زنجیرم ای دوستان	که پیلم کند یاد هندوستان	دماغم پریشان شد از بوی می	فرو نایدم سر بکاوس ولی
پریشان و ما غمیم ساقی کجاست	شرابی ز شب مانده باقی کجاست	بزن هر قدر خواهیم پا بسر	سرمست از پا ندارد خبر
شوریده کان گرشی سر کنی	و زان می که مستند لب تر کنی	جمال محالی که حاشا کنی	به بندی دو چشم تماشا کنی

زکی جوان نامرادی بوده و از نعلچه گری مدار میگذرانیده دیوانش ملاحظه شد تخلص باسم میکرده و اکثر اوقات در اردوی شاه طهماسب در خدمت اتراک میبوده و این اشعار از وست

		بسوی مصر نسیمی نیامد از کنعان	که دامنی نزدی آتش زلیخا را
چون بال و پری نیست که پرواز توان کرد	ظلم و کرامت آنکه شکستی قفس ما	غباری مضطرب بر گرد کوشی دیدم مردم	از این عبر که گویا بیقراری کشته خاک نجات
شکسته ام قفس و راه گلستان باز است	رسانده ام پر و بالی و وقت پرواز است	ز رخنه بگلستانی افکنم خود را	چه شد اگر پر من بسته پای من باز است
تنم هنوز نفرسوده در شبی یا رب	غبار کیست که دنبال محمل افتاده است	نیامدم بنظر دیگری که چشم مرا	بروی دوست گشادند و از جهان بستند
عذرستی خواست که خون در جگرم کرد	آمد که تلافی کند آزرده ترم کرد	گر دل از عرض نیازم بمراد است	انقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم
امشب در عیش بسته بودم تا روز	از تیغ فراق خسته بودم تا روز	دیروز بخاک خفته بودم تا شب	دیشب در خون نشسته بودم تا روز

حبقلی اصلش از قصبه بروجرد است تخلص آن بجهة آنست که در صنعت شمشیرگری ماهر بوده از اوست

روز وصال تو هیچ شب هجر نشد	سیر ستاره را چه شد گردش روزگار	**صبری** گویند در همدان بشغل صرافی مشغول بوده و شعر بسیار گفته

و خبطی در دماغ داشته معلوم است که شعرش از خبط دماغ است بر حال این کمتر آزرده	جایی که تو با کسی نشینی	کس با دگری چرا نشیند

عریان اسم شریفش باباطاهر دیوانه ایست از همدان و فرزانه ایست همه دانی و احوالش در پاره کتب مذکور و اخلاقش بین العرفا مشهور و عاشقی است شیدا و سوزجان از اشعارش پیدا و بزبان راجی بوزن حاجی دو بیتی بسیار دارد و نیکو گفته و امتیاز کلی دارد و بعضی از آنها در این تذکره نوشته شد

وله رباعیات

مگر شیر و پلنگی ایدل ایدل	بمو دایم بجنگی ایدل ایدل	اگر دستم فتی خونت بریزم	بوینم تا چه رنگی ایدل ایدل
خدایا واکیا شم واکیا شم	با بی دست و پایی واکیا شم	هم از درویش سوته آیم	ته کم از در برانی برکیا شم
سوته دلهای بوره تا بنالیم	زعشق آن گل رعنا بنالیم	بشیم با بلبل شیدا بگلشن	اگر بلبل ننالد ما بنالیم
اگر مستانه مستیم از ته ویان	وگر بی پا و دستیم از ته ویان	اگر گوریم و هندو ور مسلمان	بهر ملت که هستیم از ته ویان
خوم آنان که هر شامان ته وینند	وانه زاری گرین و اوشنیند	گرم دستا سی نی که ته وینم	بشم آنان بوینم که ته وینند
نوای ناله غم اندوته زونو	عیار زر خالص بوته زونو	بوره سوته دلان با هم بنالیم	که قدر سوته دل را سوته زونو
دلی دارم که بهبودش نی بو	نصیحت میکرم سودش نی بو	بیادش میدهم نشنی بره باد	بر آتش می نهم دودش نی بو
پریشان سنبلان پرتاب مکه	خماری نرگسان پرخواب مکه	بر نیجه مهر از ما بر نیجی	بر نیه روزگار شتاب مکه
چو مو یکسو ته دل پروانه نی	بعالم همچو مو دیوانه نی	همه ماران و موران لانه دیرن	من دیوانه را ویرانه نی
چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی	که یکسر مهربانی درد سر بی	اگر مجنون دل شوریده داشت	دل لیلی از او شوریده تر بی
ته که نازنده چشمان سرمه سایی	ته که زیبنده بالا دلربایی	ته که مشکینه گیسو در قفایی	ابی واجی که سرگردان چرایی
هزارت دل بغارت برده وشی	هزارانت جگر خون کرده وشی	هزاران داغ وشم از سینه اشمرت	هنی نشمرته از اشمرته وشی
من آن ترغم که آهم آتشینی	بالینم خشتی و بستر زمینی	جرمم اینی که موته دوست دارم	هر آن ته دوست داره حالش اینی
اگر دل دلبری دلبر کدامی	وگر دلبر ولی دل را چه نامی	دل و دلبر بهم آمیته وینیم	نزونم دل که و دلبر کدامی
نسیمی کز بن آن کاکل آیی	مرا خوشتر زبوی سنبل آیی	چو شو گیرم خیالت را در آغوش	سحر از بسترم بوی گل آیی
دلم از عشق خوبان گیج و ویجی	گهی سوجی در آتش گه بریجی	دل عاشق مثال چوب تر بی	سری سوجی سری خونابه ریجی
الاله کوهساران هفته بی	بنوشه جوکناران هفته بی	منادی میکرم شهرون بشهرون	وفای گلعذاران هفته بی
خدایا دل بلا بی دل بلا بی	نگه چشمان کرن دل مبتلا بی	اگر چشمان نگردی دیده بانی	چه دانستی دل از خوبان کرانی
بی ته یکدم دلم خرم نمانی	وگر روی تو بینم غم نمانی	اگر دردو دلم قسمت نمایی	دل بی درد در عالم نمانی
گشیمان گر بزاری از که ترسی	برانگر بخواری از که ترسی	با این نیمه دل از کس مونترسم	دو عالم دل ته داری از که ترسی
ولالایت پر از خار و خسک بی	گذارت بر سر چرخ فلک بی	گر از دستت برآید پوست از تن	برافکن تا که بارت کمترک بی

بند بند تنم مانند نی نی / مدام درد هجرانت زنی پی / مرا سوز و گدازت تا قیامت / خدا از تو قیامت تا بکی پی

مسلسل زلف بر رو ریخته دیری / گل و سنبل بهم آمیخته دیری / پریشان چون کنی آن تار زلفان / بهر تاری دلی آویخته دیری

هر آن باغی که دارش سر بدر بی / مدامش باغبان خون جگر بی / بباید کندنش از بیخ و از بن / اگر بارش همه لعل و گهر بی

عراقی اسمش شیخ فخر الدین ابراهیم از عاشقان عارف کاملان واقف است غریق بحر لقا و معارج کمالات را ورا ارتقا از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی و بعد از مراجعت از هند در عهد سلطان محمد خدابنده در دمشق روح پاکش بجنت پیوست و یکباره از قید علایق رست و در صالحیه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون است و این چند شعر و رباعی از وست

نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست ساقی وام کردند / چو خود کردند سر خویشتن فاش / عراقی را چرا بدنام کردند

غمت هر لحظه جانی خواهد از من / چه انصاف است چندین جان که دارد / مرا گویند فردا روز وصل است / وگر نه طاقت هجران که دارد

عراقی طالب درد است دائم / برای آنکه درمانش تو باشی

وله رباعی

عالم ز لباس شادی عریان یافت / با دیده پر خون و دل بریان یافت / هر شام که بگذشت مرا غمگین دید / هر صبح که خندید مرا گریان یافت

افسوس که ایام جوانی بگذشت / سرمایه عیش جاودانی بگذشت / تشنه بکنار جوی چندان خفتم / کز جوی من آب زندگانی بگذشت

کوثری اسمش میر عقیل از سادات رفیع الدرجات اندبارات مردی صاحب اخلاق پاک طینت بوده شعری از او بغیر مثنوی خسرو شیرین بنظر نرسیده و این چند شعر از آنجا انتخاب و نوشته شد **ابیات**

ز ابرو ترک چشمش تیر و بازو / کمان در جگر تیرش ترازو / بگلگشت گلستان ابیش افتاد / بخدمت سرو در پایش افتاد

ز بس کز عکس گل شد خاک رنگین / غلط میکرد هر دم دست گلچین / در راه هر مرغ را عیش فراخی / که جستی سالی از شاخی بشاخی

مغره کو بنده در همدان بشغل گری میگذراند آخر الامر بخدمت امرا میل کرده و در خدمت آقا خان مقدم بوده تا وفات یافت

بنجو واز زمزمه مرغ گرفتار شدم / دیگری با او تو میکرد و من از کار شدم

ملکی از اهالی برکانت قصبه ایست از اعمال همدان وی قدسی طینت خجسته احوال و در علوم ظاهری سرآمد امثال خود خوش صحبت مهربان و پاکدامان و شیرین زبان بوده و این اشعار از وست

از درد فراق تو چه گویم که چه رو داشت / روزیست که از وی شب تاری گریزم / بسکه دامن کشی از دست من بی سامان / خاک بر سر کنم از دست تو و امان

تا کی بمن ابد بده روشن بنشینی / با من ز بد آموزی دشمن ننشینی / امید که هرگز بدل خوش ننشیند / آنکس که ترا گفت که با من بنشینی

گر چون رخش گلی ز گلستان برآمدی / جانها بجای ناله ز مرغان برآمدی / گر دشتی بقتل کسی تیغ آذری / هر دم هزار سر ز گریبان برآمدی

میر مرشد بروجردی در اوایل حال بهند رفته آخر الامر در آنجا داخل جرگه امرا شده صاحب مناصب بوده ساقی نامه دارد این قطعه از و نوشته شد **ابیات**

دلم سوخت بر حال دیوانه / که می گشت بر گرد ویرانه

سری پر ز شور و دلی پر ز بار / همی گرد فرباد دیوانه وار / که کبرم بکیش محبت اگر / بجز یار دارم خدای دگر

باو گفتم ای کافر حق گذار / از این حرف بس کن بنالید زار / که بهر پرستیدن این صنم / بملک وجود آمدم از عدم

دکرزنو ۱۲

دگر نه هر امید هستی نبود / سر و برگ یزدان پرستی نبود / مر یکجان و دل کرم درویش را / بدریای آتش مزن خویش را

میر محمد مهدی از طبقه سادات همدان و این بیت از او مسموع شد

محوی اسمش میر مغیث الدین و اصلش از اسدآباد من محال همدان بعضی او را نیشابوری نوشته اند اما چون مدتی در نیشابور بوده اشتباه شده و اگر نه اصل جناب سید از همدانست و آخر بهندوستان رفته و از آنجا مراجعت بوطن نموده و این چند رباعی از ایشان ملاحظه شد **وله رباعیات**

گفتی که بعالم تماشایی نیست / گویم که مرا خود ز تو پروایی نیست / زان ساکن کربلا شدستی کامروز / در مقبره یزید حلوایی نیست

محوی دیدی که دهر چون خوارت کرد / وین زهر هزار ساله کارت کرد / احسان دگر آنکه نگه داشت ترا / حسرت کش مرگ پاره بیزارت کرد

هر فصل دی از عقب بهاری دارد / هر جا شرری ز عشق سوزی دارد / صبری صبری دلا که این شام فراق / هر چند شب من است روزی دارد

محوی بهوای دل نوایی نزنی / در کوچه کس در سرایی نزنی / بیگانگی تمام عالم دیدی / زنهار که حرف آشنایی نزنی

نصیر از متولیان مرقد امامزاده سهل علی است که در محال همدانست با کثر علوم مربوط سیما ریاضی و مرد خوش صحبتی خلیق بوده این چند شعر از وست

مردم ز شوق وعده فردا چه میدهی / فردای ناتوان تو فردای دیگر است / ز سبزه خط او صبح من چو شام سیه / زمانه از من و او هر دو انتقام کشید

ز اشتیاق تو مردم و صبحم این است / که از جدایی خود انتقام من نکشی

هلاکی در خدمت نواب میرزای شیرازی صفوی نشو و نما یافته و با کثر فنون شعری مربوط گویند مثنوی دارد و از آن مثنوی سوای این شعر در آمدن برف شعری مشاهده نگردیده است

در لحاف فلک افتاده شکاف / پنبه میریزد ازین کهنه لحاف / یار از قتل خبر میدهد و غیر ز هجر / میشوم کشته که مضمون خبر هر دو یکیست

یار از قتل خبر میدهد و غیر ز هجر / میشوم کشته که مضمون خبر هر دو یکیست / نگه بجانب من هرگز از حیا نکنی / حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی

بهر تو رسندی که خود کرد دلها آرزو / ولی آرزو ما را چه خور شکستی / بجز خم سر نمی آید فرو لیکن هوس دارم / که در کوی تو یک شب سر نهم در پای دیوارت

یتیم اسمش محمود اصلش از قصبه بروجرد است و این شعر از وست

کوه غم بر دل نشست و آه سرد ما بر نخواست / آسمانی بر زمین افتاده گردی بر نخواست

دار العباده یزد از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات عطرا و عرضش از خط استوا لد ما و طالعش سنبله و هوایش گرم مایل باعتدال است آبش از قنوة و اکثر فواکه در آنجا بعمل آید و شغل نساجی در آنجا شیوع دارد و الحق در آن باب صاحب نقش بدیع و اکثر ملبوس ابریشمین از آنجا بولایات ایران میبرند و باغات نیکو دارد و میوه های ممتاز در آنجا وافر است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسید نوشته شد **اختری** بعلم نجوم مربوط و بسبب تخلصش همین است گویند ده بار در هند رفته و در مرتبه ثانی در آنجا فوت شده این دو شعر از او نوشته شد

شب فراق تو بهر تسلیم کردن / چراغ ماه بدست از پی سحر می گشت

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را / دل آنقدر ببر که توانی نگاه داشت

ادائی اسمش میر مومن و در اواسط عمر بهندوستان رفته و در آنجا در کمال صلاح بعبادت مشغول بوده و در هند رصورت وداع عالم صورت کرد این اشعار از وست رحمه الله

کبوتر بر دو شش نامه من چون کنم یارب / که نتواند باو گفتن سخنها زبانی / بیروی تو روزی که رهم در چمن افتاد / دیوار به از سایه که در روی چمن افتاد

ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم / ولی که نیست تسلی در و چه چاره کنم

امینا زیاده از یک شعر از و ملاحظه نشد ناچار نوشته می شود

نوبی در دل خوشم چون خبر گوید — که در دل هر چه داری پی بیابد

الهی در ولایت مزبور بجبابلی مسکن داشته و تا هرات سفر کرده و باز بوطن معاودت نموده و در سنه ... وفات یافته این اشعار ازاو نوشته شد

منم بروی تو حیران و آنکه که تماشا شند — منم بروی تو حیران و آنکه که تماشا شند
منکه یکدم نتوانم بغمی دیدن — در جهان ده چیز دشوارست نزد آنکه هست
ناز عاشق زهد فاسق بذل ممسک ...
نوبت بی بصرانند بهتر آن که تماشا شند — کی باین محنت سی روزه توانم دیدن
نه تو را خشک لب از روزه توانم دیدن — ماه خیرات زکات چنان کن که گهی
نه لب را بلب کوزه توانم دیدن — روی خوب تو بدر یوزه توانم دیدن

وله قطعه

عشوه محبوب بد شکل و نظربازی کور — صوت لحن بی اصول و بحث علم ...
گر قصور کردن آن هشتو پس هیچ شو — مبهماتی بتقلید و کدایی بزور

سید جلال در یزد بوزارت آل مظفر اشتغال داشته و دیوان او گویند چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر بمکتب خانه در آمده دید که طفلی بکتابت مشغول است پرسید که این کودک پسر کیست گفتند پسر سید عضد است و از ناصیه آن طفل فراستی تمام پیدا بود و از معلم پرسید که کدام یک از کودکان بهتری نویسند گفت آنکه قلمتراشش تیزتر است گفت قلمتراش که تیزتر است معلم گفت که هر که را پدر متمول تر است گفت پدر منعم تر کدام یک دارند معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین او کرده سید جلال را طلبیده و گفت چیزی بنویس که خطت را تماشا کنم این قطعه را بدیهتاً گفت و نوشت

چار چیزست که در سنگ جمع شود — لعل یا قوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن مهر از فلک مینائی
با من این هر سه صفت هست ولی میباید — تربیت از تو که خورشید جهان آرائی
محمد مظفر از حسن خط و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده

سید عضد را گفت که این پسر قابلیت زیاد دارد و مرا شوق تربیت او هست لیکن چون ساده روست از زبان مردم اندیشناکم تو در تربیت او تقصیر مکن و ده هزار درم سیم باو داد که در کسب کمالات او کوشد و سید جلال بعد از آن بجمیع کمالات آراسته شد این اشعار از وست

وله ایضا

سوخته بر در تو شب همه شب مسکین است — از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل
گفتم قدمی رنجه کند بهر عیادت
ای به نامهربان هیچ نگفتی که کیست — پیغام که با او آرد گفتن نتوانم
مردیم کسی نیز بیاتم نفرستاد
از دوست بد سخن نتوان بر دیگران — آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند
فریاد من از دوست طبیب است که دوست — گویم که با تو حال بگویم تو را چه غم
از دوست جفا به که ز اغیار حمایت — شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند
درمان دل ریشم و مرهم نفرستاد — تو در دل را شنیده اما ندیده

میر حزنی او فاتش بتجارت گذشته گویند در فن شاعری ماهر بوده و دیوانش ملاحظه نشد و این اشعار از او نوشته شد است

تمکین نمی شوم ز وفای تو باد خوش — بگذرد وقت تلافی صد ساله فرقت
اگر وقت نظاره ات مرده بودم
از بسکه بر وفای تو ام اعتماد نیست — گر در غم فراق تو مرگم امان دهد
ز دست فراق تو جان برده بودم
انتظار او مینکوم که زارم میکشد — وا شنای تغافل از نگاه خشم آلود ...
تا امید بهای بعد از انتظار ... — چون صید ام که صیاد از غم ...

ملا حسنعلی از اهالی آمد بار است بکمالات صوری و معنوی آراسته و مدتی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام اختیار و زیارت حرمین شریفین کرده بهندوستان رفته و چندی در آنجا گذرانیده بعد از دو سال در یزد سفر آخرت اختیار نموده این یک شعر ازاو نوشته شده است

محبت ما و تو همچون محبت خار و گل است — جستو ما را خوش نباشد گر تو را بیخود

رامی اسمش ملی در آن بلده بسر تراشی مشغول است این قطعه ازان نوشته شد است

وله قطعه

ندانم در آن بزم پر شور و شر — دو پیمانه یا بیشتر خورده
شنیدم که دوشینه در بزم غیر — می لعل از جام زر خورده
بهر حال در شهر آوازه ایست — که جز باده چیز دگر خورده

ملا زمانی در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده گویند دیوان خواجه را بنامی جواب گفته و بنظر بادشاه عصر گذرانیده که دیوان خواجه را تمام جواب گفته ام شاه فرمودند که جواب خدا را چه خواهی گفت این دو شعر ازاوست

از در کلبه طوطی من ندانسته گذشت — لیک دانسته بپرسید که ویرانه کیست
حکایت از قد آن یار دلنواز کنید — باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

سعید مرد آگاهیست و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده این چند شعر ازاو بنظر رسید نوشته شد

کس نیست که خارم ز دل ریش بر آرد — عشقت نه به سر سر بسکه از سر بدر شود
این دشت نه خار و نه گیاه میماند
این خار مگر آتشی از خویش بر آرد — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
این باغ نه آب و نه هوا میماند
هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان — عشق تو در درونم و مهر تو در دلم
این جامه عاریت که اندر تن ماست
بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود — با شیر اندر آمد و با جان بدر شود
پوشید و کشد نی بجا میماند

سالک مدتی در عراق و فارس بوده و آخر الامر بهند رفته و هم در انجا روانه سفر آخرت شده این دو شعر ازاوست

جواب نامه من غیر نا امیدی نیست — زدست سودن بال کبوترم سیدست
دوستان در بوستان چون عزم گلچینی کنند — اول از یاران دور افتاده یادی کنند
خوشتر از گوشه میخانه ندیدم جایی — خواستم بهر فراغت ز جهان ماوایی

شرفی اسمش مولانا محمد از اقارب مولانا شرف الدین علی یزدیست

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری جز عاشقی پیشه و از پیر علامت و جوان اندیشه نداشته طبع خوبی دارد و این چند بیت ازوست

بسکه سیل شره از هر طرفی سوزش رفت — کو جهان گل شده نتوان بسر کوی تو رفت
شوقی غم دوست را بعالم ندهی — با هر که نه دوست شرح این غم ندهی
مرغ غم او بحیله شد ما را رام — زنهار که مرغ رام را رم ندهی

عشرتی از سادات یزد و خط نستعلیق را خوب می نوشته این قطعه از وست

مقصد ز کاخ و صفه و ایوان نگاشتن — دانی که چیست تا براد دل اندر آن
کاشانهای سر بفلک بر فراشتن — یک لحظه دوستی بتوان شاد داشتن
گلهای رنگ رنگ و درختان میوه دار — در باغ و بوستان ز سر شوق کاشتن
در نزد چکونه مردم عاقل بنا کنند — وز خاک خانه که بباید گذاشتن

غیاث گویند در فن نقشبندی نادره روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته محبوب القلوب بوده و از غرایب اینکه گویند همایی چند سال در بام خانه او آشیان داشته و باستخوان ریزه های خون لغت او قانع و بکنگره قصر پادشاهان پرواز نمی کرده و در شهور سنه ... در دار العباده یزد همای روحش بعالم بقا پرواز کرده این رباعی ازاوست

بیچاره کسی که شهر بر دوش وطن است — بیچاره کسی که نقشبندیش فن است
زین هر دو بتر کسی که ز اهل سخن است — ناچار کسی که هر سه دارد چو من است

غواص در عهد شاه طهماسب صفوی بوده گویند قصاید در مدح ائمه اطهار صلوات الله علیهم یکصد هزار بیت گفته این شعر ازوست

گرنه هر دم ز سر کوی تو ام آب شکسته برد — عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد

کاتب کلامش در هوا آمیز و شور انگیز است اما از حالش چیزی معلوم نیست و از اشعارش این دو بیت انتخاب شد

دی جانب صحرا خواندن آن ترک پسر را — مشکل که کسی بیند در شهر دگر ...

دی جانب صحرا خواندان ترک پسر را	مشکل که کسی جنبد در شهر دگر ما را	ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم	جایی که تو هرگز نبری راه بجا کم

کسوتی در یزد بامر شعربافی مشغول و خیال شعر نیز میکرده در وقتی که شعرای یزد بعنوان خوش صحبتی هجو شاه نعمت الله یزدی میکرده‌اند شاه نعمت الله تمامی احضار که بازخواست کند کسوتی مزبور مطلع شاه طاهر دکنی را تضمین نموده عرض کرد که این بیت را بشنو و هر چه میخواهی بکن بعد از آن شاه نعمت الله بنا بر صلاح وقت از گناه جملگی درگذشت

شاها ز خانه از پی ابرای شاعران	بیرون میا که شهره ایام میشوی	ما هجو میکنیم و تو ابرا چه فایده	ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

مولانا مومن حسینی وجود مسعودش در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و از عوام بیگانه بود و از شعر و رباعی سیاق ساخته و مومن تخلص میکرده و از تلامذه ملا میرزا جان شیرازی بوده این چند رباعی از او نوشته شد

نتوان بخدا رسید از علم کتاب	حجت نبرد راه باقلیم صواب	در معرفت خدا ابر این حکیم	چون جاده نمایت در چراگاه دواب
مومن بیدی صحبت کسی یابند	وین طرفه که خلق نیک میخوانندت	یکچند چنان بدی که خود میدانی	یکچند چنان باش که میدانندت
دریای سپهر کافتاب کفکش	بنمود چو علی گوهری اندر صدفش	خورشید گهی بدر شود گاه هلال	کز عکس و مه بماه در نجفش
یک لطف نکرده یار در باره من	کس یاد نکرد از دل آواره من	شرمنده ناصحم که دارد گاهی	حق نمکی بر جگر پاره من
قد خم کند و چهره زریری پیری	در هم شکند صولت شیری پیری	گفتم که بتر کدام پیری یا مرگ	پیر خردم گفت که پیری پیری
دل چیست میان سینه سوزی و تفی	جا چیست خدنگ آرزو را هدفی	القصه پی شکست ما بسته صفی	مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

شراره خامسه از کتاب مسمی بآتشکده در شرح اشعار شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار آتشکده فارس است

و این ولایت مشتمل است بر ولایات قدیمه و قصبات عظیمه و محدود است از یک سمت بعراق عجم و از یکطرف بدیار کرمان و کیچ و مکران من محال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دار الملک اکثر سلاطین پیش و اویان و کیان بوده و قلاع مستحکمه و مرغزارهای بامزه گویند اصطخر جائیست که در دیار ایران به که مثل او در همه عالم نباشد و کیومرث بانی آنجا بوده و سالهاست که خراب شده آثار عجیبه از حجاری و نقاری از عمارات آنجا باقی مانده و شعرای آن ولایت شهر بشهر مثل ابرقوه و بهبهان و دارابجرد و شیراز و شوشتر و شولستان و کازرون و لار و توابع آن نوشته میشود بطریق حروف تهجی انشاء الله تعالی ابرقوه از اقلیم سیم است گویند در اول آن شهر را در زیر کوه ساخته بودند و بعد از آن خراب شده در صحرا بنا نهادند و باین جهت ابرقوه نامند که معرب زبر کوه باشد جهود اگر چهل روز زیاده در آنجا باند نماند میر برهان از سادات آنجا باراست و مذاق تصوف داشته و از مریدان قاضی احمد کاشی است این شعر از او بنظر رسیده در اینجا نوشته شد

نشان خاک نهشتیم اگر بدر عالم	که حسرت تو مبادا کسی بخاک برد

بهبهان از اقلیم سیم است هوایش در نهایت حرارت و معدن مومیائی ممتاز در کوهی از حوالی آنجاست مشهور به تنک تکاب که باکثر بلاد از آن تحفه میبرند و سالی یکصد مثقال بعمل می آید و شعرای آنجا اینست ::

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست	راز درون پرده چه داند فلک خموش	ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
زاهد شراب کوثر و ساقی پیاله‌ات	تا در میانه خواسته کردگار چیست	بهتر بود ز منت هر خدمتی که کردم	یارب مباد و کس را مخدوم بی‌عنایت
دل زین شب سیاهم گم گشت راه مقصود	از گوشه برون آی ای کوکب هدایت	بنال بلبل اگر با منت سر یاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت	زاهد اندیشه کن از بازی غیرت زنهار	که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای	کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است	مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت	فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت	حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر	کنایتیست که در روزگار هجران گفت
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد	که می حرام ولی به ز مال اوقاف است	آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید باده که تعزیر میکنند	ما از برون در شده مغرور صد فریب	تا از درون پرده چه تقدیر میکنند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من	پیاده میروم و همرهان سوارانند	بود آیا که در میکده‌ها بگشایند	گره از کار فروبسته ما بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند	که در خانه تزویر و ریا بگشایند	جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
حسن عالم‌سوز او چندانکه عاشق میکشد	زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند	بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی	کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند	ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند	زاهد از حلقه رندان بسلامت مگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد	که چند سال بجان خدمت شعیب کند	بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	هلال عید بدور قدح اشارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است	خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد	با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
دیدم آن چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد	شاه ترکان سخن مدعیان میشنود	شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش	ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد	نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	نه هر که آینه سازد سکندری داند
تو بنده‌ای چو گدایان بشرط مزد مکن	که خواجه خود روش بنده‌پروری داند	بس تجربه کردیم درین دیر مکافات	با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد	خوش است خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و آن شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم	که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد	روز وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال من	از من ایشانرا هزاران یاد باد	راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند	ای دریغ آن رازداران یاد باد
ماه شعبان قدح از دست منه کاین خورشید	از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد	یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد	دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ‌پی کجاست	گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد	عشق میورزم و امید که این فن شریف	چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتمی گر مشکلی بود	ز من غایب شد اندر کوی جانان	چه دامنگیر یارب منزلی بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه	که زیارتگه رندان جهان خواهد بود	برو ای زاهد خود بین که ز چشم من و تو	راز این پرده نهانست و نهان خواهد ماند

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی در کنار طاق بود
در نماز خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید
از مروت نبود دور اگرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
پای ما لنگ است و منزل بس بعید / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست / روم بروضه رضوان که مرغ آن چمنم
حاشا که من بموسم گل ترک می‌کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
روز عید است و من امروز بدان تدبیرم / که دهم حاصل سی‌روزه و ساغر گیرم
پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم / که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادت از عندلیبان
ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از طاق ابروان منت شرم باد رو
بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو / گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کاین عیار / تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه
مارند و عاشق آنگاه توبه / استغفرالله استغفرالله
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
ثوابت [illegible] ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

جایی که برق

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
آنگه ترا بسنگدلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی
آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل چو آیینه شاهیست غباری دارد / از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی
چو بهار بسته‌ام از دیده بدامان گهر / بکنارم بنشاند سهی بالایی
اینقدر شمع چه خوش آمد که سحر می‌گفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

وله رباعیات

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

ای باد حدیث من نهانش میگو
سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو

وله قطعه

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند / با خسروی که دولت او باد بر مزید
گر دور چرخ گشت شکر گر بها بدید / ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو
شاها روا مدار که مقبول من برات / گردد برو زکار تو عقال با برید

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار
فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است
همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد در آن لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
مغنی کجایی نوایی بزن / بیک تا بی او دو تایی بزن
روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی بیا بامت چنگ نیست / کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون خم رساند گزند / خروشیدن از دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گل است / چمنها پر از غلغل بلبل است
همان به که خود هم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
همان به که خود هم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگو این سخن کای شه جم کلاه
که هر پاره خشتی که بر منظریست / سر کیقبادی و اسکندریست
دل بینوایان مسکین بجوی / پس آنگه ز جام جهان‌بین بگوی

ملا زلالی از شاگردان ملا اهلیست و در اوایل حال بهندوستان رفته و در اکثر بلاد هند بعشرت گذرانیده و آخر الامر در سنه ۹۳۷ در گجرات وفات یافته این اشعار از منتخبات اشعار اوست ÷ ÷ ÷ ÷

برخش غم جنت گر از سینه جا برود / عشق ما جانست هر سو کان برود
ای ساربان جانان محمل از آن جنبان / تا بازمانده کاروان از قدم بر آید

حاجی زمان در شیراز کفش دوزی میکرده اما استادیست نادر چنانچه نجبای آن ولایت در دکان او نشسته دایم صحبت میداشتند این مطلع شعر از او دیده و درین کتاب نوشته گردید

جام بلور از خم شراب بر آمد / ماه فرو رفت و آفتاب بر آمد

شیخ مصلح الدین سعدی افصح المتکلمین و املح المتأخرین و المتقدمین است و یکی از ارکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت بزعم فقیر از زمان ظهور کلام موزونان فارسی کسی نیامده که از فردوسی طوسی و نظامی قمی و انوری ابیوردی و این شیخ بزرگوار منصب استادی تواند گرفت غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان نویسم و آنچه از کمالات صوری

ومعنوی او شرح دهم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود جناب سیادت مآب استادی سید علی مشتاق ایشان را بلبل هزار
دستان گفتی چه که در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده خلاصه این فقیر بی بضاعت در این اندیشه بود که نظر بانقلاب زمانه
روزگاری مثل این زمان بر دانشمندان تنگ گشته و نظر به بی تمیزی اهل روزگار بر سخنوران چنین ناخوش گذشته یا نه تا آنکه
در تذکره دیده که جمعی از مدعیان نظم از مجد همگر که الحمد لله که درین زمان بر پستی طبع ایشان موزونی نیست سؤال از حال
سعدی و امامی هروی کرده اند ایشان در جواب این رباعی را فرموده اند که ماده رباعی اینست هرگز من و سعدی با امامی نرسیم
بعد از مطالعه شکر الهی بتقدیم رسانیدم که زمان ما امروز باین اشتباه نیست و بر ارباب هوش قباحت این تحقیق پوشیده
نیست اما در باب خود هیچ فرموده اند هرچند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعر است اما بهیچ وجه با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد
بلکه بغیر از این سه نفر دیگری در عرض اشعار که با ایشان نمی باشد فقیر را در این خصوص در وقت نوشتن احوال شیخ قطعه بخاطر فاطر رسید

خالی از لطفی نیست : **وله قطعه**

یکی کف امامی امام هری را | ز سعدی فزون یافته مجد همگر

درین ماجرا چیست رای تو گفتم | شکر بود مجد همگر شکر :

گویند جناب ایشان در طریقه سلوک از مریدان شیخ عبد القادر گیلانی است
دولتشاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ یکصد و دو سال عمر کرده و بعد از دوازده سالگی سی سال بتحصیل علوم در بلاد و مستغفر پرداخته
و سی سال به سیاحت مشغول و تحصیل معارف کرده و سی سال دیگر در خارج شیراز در بقعه که با روضه ارم دم از برابری میزند منزوی
و مرجع افاضل بوده و بعبادت گذرانیده و آنچه از مریدان اطعمه لذیذه بخدمت شیخ می آوردند بعد از صرف تتمه را در سفره
نهاده از زنبیل آویختی که خارکشان خواری کش شیراز وقت عبور از آنجا اثر آبرو بندی روزی کسی بجهة امتحان بصورت
خارکشی خود را بسفره رسانیده دستش در هوا خشک مانده فریاد زد که ای شیخ بفریادم رس شیخ فرمودند که اگر هیزم کشی
نشان آبله پا و علامت زخم خار دست کو و اگر از قطاع طریقی بازوی قوی و دل سخت و کند مکنت کجاست که بی زخمی و ابلهی بنالم
در آمدی دعا کرده آنکس عافیت یافت گویند شخصی از عباد شیراز در خواب دید که جوش و خروشی در عرش مجید در میان روحانیان افتاده و گروهی
شعری از شیخ زمزمه می کنند و میگویند که شعر سعدی برابر تسبیح و تهلیل یکساله تمام ملائکه برابر است و بعد از بیداری بخدمت شیخ آمده دید که شیخ این شعر

مترنم است و وجد و حال دارد | برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار | عابد مذکور نقل خواب مسطور

جناب شیخ را بخشیده و استمداد همت کرده لطایف کلام او را از غایت شهرت چه حاجت اظهار گویند در وقت سیاحت
وارد تبریز گردیده و بعد از جستجوی حال خواجه همام معلوم شد که او را پسریست در غایت صباحت و نهایت ملاحت
و در محافظت آن از نامحرمان سعی تمام بعمل می آورد چنانکه او را بحمام خلوت میبرد شیخ روز وعده حمام او بحمام او رفته و در گوشه
مخفی شد بعد از ورود خواجه زاده او نیز خود را در گوشه گذاشته بحمام در آمد خواجه را از دیدن او ناخوش آمده خواجه زاده را در پشت
سر نشانیده از شیخ پرسید از کجائی و در چه طریق قدم فرسائی شیخ گفت از خاک پاک شیراز و با سخنوران همساز خواجه
گفت سبحان الله شیرازی در اینولایت از سگ بیشتر است شیخ فرمودند در بدیهه بخلاف ولایت ما که تبریزی از سگ کمتر است

اتفاقا طاس آبی آنجا بود خواجه گفت عجبست که سر شیرازیان چون کون این طاس موند است شیخ فرمودند که عجبتر اینکه کون تبریزیان
چون دهان این طاس فراخ افتاده خواجه با رخی شرمناک از شیخ پرسید که از همام در شیراز شعری میخوانند شیخ فرمودند بلی این مقطع
غزل را خواند درمیان من و معشوقه حجابست همام : دارم امید که آنهم ز میان برخیزد : خواجه گفت گمان میکنم که تو شیخ سعدی باشی
والا دیگری را یارای این مجادلات نیست شیخ فرمودند بلی خواجه دست شیخ بوسه داده و خواجه زاده نیز بشرف دستبوس رسانید
باتفاق بخانه خواجه رفته و چندی در خدمت او بودند یا لیتنی کنت معهم غرض دیوان ایشان مکرر بنظر رسیده و اگرچه گنجایش
داشت که مجموع دیوان ایشان نوشته شود ولیکن چون این رساله گنجایش نداشت چند بیتی از هر یک از قصاید و غزلیات
و مثنویات و رباعیات و هزلیات که در نظر فقیر حسنی تمام و فصاحتی مالاکلام داشت بنگارش آن زیب بخش این رساله گردید
و از کلمات منثوره ایشان اگرچه درین رساله از منثورات چیزی نوشته نشده و نمیشود اما این کلمه حکمت آمیز از گلستان نوشته
میشود از حکیمی پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت که گفت نیکبخت آن است که خورد و کشت و بدبخت آنست که مرد و هشت و تتمه کلمات
حکمت آمیزش موقوف بمطالعه گلستانست غرض ظهور شیخ در زمان سعد اتابک است و باین سبب سعدی تخلص میکرده و هم در شیراز در سنه
بعالم باقی رفته و در بقعه خود مدفون شد **وله قصاید** زیارتش مکرر روزی شده رحمة الله علیه

بعهد عدل تو اندر نماند دست تطاول	مگر سواعد سیمین و بازوان سمین	در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد	تو شوخ دیده مگس بین که برکشیده طنین
کدام باغ بدیدار دوستان ماند	کسی بهشت نگوید به بوستان ماند	اگر تو روی بپوشی چو نافه مشک	طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار	که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار	گرت هزار بدیع الجمال پیش آید	ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
مخالطت که کسی باش تا بجنگ دی خوش	نه پای بند یکی کز غمش بگرئی زار	گرت سلام کند دام می نهد صیاد	ورت نماز برد کیسه میبرد عیار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن	که عنقریب تو بیزار شوی و او بیزار	طریق مصلحت اینست بی خلاف ولی	بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند	نه دل ز وصل شکیبد نه دیده از دیدار	پیاده مرد کمند سوار نیست ولی	چو افتاد بیاید دویدنش ناچار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی	تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن تو کسی	اگر قبول شدی حاکمی و فرمان ده	وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
بس بگردید و بگردد روزگار	**وله قصاید**		دل بدنیا درنبندد هوشیار
ای که وقتی نطفه بودی در رحم	وقتی دیگر طفل بودی شیرخوار	مدتی بالا گرفتی تا بلوغ	سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی	فارس میدان و مرد کارزار	آنچه دیدی برقرار خود نماند	وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین	خاک خواهد گشتن و خاکش غبار	گل بخواهد چید بیشک باغبان	ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچست چون می بگذرد	تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار	نام نیکو گر بماند ز آدمی	به کزو ماند سرای زرنگار
با بدان بد باش و با نیکان نکو	جای گل گل باش و جای خار خار	خیز و غنیمت شمر جنبش باد ربیع	ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
وقت بهارست خیز تا بتماشا رویم	تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار	یارب این رویست یا برگ سمن	یارب آن قد است یا سرو چمن

ورسمن کس ندید جعد مشکبار
بیخ ریحانت یا بوی بهشت
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگرید
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
پس از مرگ جوانان گل بماناد
بحسرت در زمین رفت آن گل تر
ترحم ذلتی یا ذا المعالی
الا یا ناعس الطرف من سکرا
سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات
اگر چه دور بماندم امید برنگرفتم
وصف گل میخ کما تحب و ترضی
اول دفتر بنام ایزد دانا
جانور از نطفه میکند شکر از نی
وعده دیدار هر کسی بقیامت
ای نفس خرم باد صبا
فافهم شب ... شنید کاز صبح
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
پیش مار رسم شکستن نبود عهد وفا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چو تشنه جان سپردم آنکه چه سود دارد
دیده را فایده آنست که دلبر بیند

ورچمن کس ندید سرو بستان	وقت آن آمد که خاک مرده را

وله ایضا

در روشنی اختیار کنی بر تو انگری	ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
نوبت بدیگران بگذاری و بگذری	دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک
این جرم خاک را که تو امروز بر سری	آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت

وله عراقی

صبا از استخوانش گل دماناد	هر انگشت گل نیسوز و باین [illegible]

ملمعات

سهر الشهران عن طول الکتابی	جرت عینای من ذکراک سیلا
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی	شبم بروی تو روزست و دیده ام بتو روشن
مضی الزمان و قلبی تقول انک آتی	ز چشم دوست فتادم بکامه دشمن
محامد تو چگویم که ماوراء صفاتی	فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد

وله غزلیات

برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا	ماه فرو ماند از جمال محمد
لیلة الاسری شب وصال محمد	سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی

وله ایضا

مرغ سلیمان چه خبر از صبا	بر سر خشمست هنوز آن حریف
واقف از تو چه خبر نمیشود ما را	کسی ملامت وامق کند بنادانی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را	تو همچنین دل شهری بغمزه ببری
شکسته رونق سرو بلند بالا را	که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد
الله الله تو فراموش مکن جانب ما را	غیرتم آید شکایت از تو بهر کس
مدعیانش کشند بجلوه	مشتاق و صبوری از حد گذشت یارا
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را	نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
آبی دو چشم داد و بر خاک من گیا را	سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
ورنه چند چه سود فایده بینایی را	همه دانند که من سبزه خط دارم دوست

یا در ریز ... آب حیوان در دهن
خاک شیراز ... با مشک ختن
تو نیز با گدای محلت برابری
با هیچکس بسر نبرد عهد شوهری
دیگر چه چشم داری ازو مهر مادری
پس از گل در چمن بلبل مخواناد
خدایش هم در آتش نشاناد
وا ... اشتیاق حالی
سل الهجران عنی ما جرالی
وان هجرت سواء عشقتی و غداتی
احبتی هجرونی کانت غداتی
وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکرا
صانع و پروردگار حی و توانا
سرو نخیزد باعتدال محمد
عشق محمد بس است و آل محمد
از بر یار آمده مرحبا
با سخنی میروم اندر رضا
عزیز من که ندیده است روی عذرا را
که بندگان بنی سعد خوان یغما را
خطا بود که نبینند روی زیبا را
ور دوا خواهی نمیرم با طبیبا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
قدر ای برادر ... را
حکمش رسد و لیکن حدی بود جفا را
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را

گویند مگوی سعدیا چندین سخن عشق
صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود
لیکن با این حال محالست که پنهان ماند
خبر ما برسانید بمرغان چمن
گر چه تو بزرگ و ما حقیریم
بستان و بده بگوی و بشنو
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
مردم تا گویند سعدی خیمه در گلزار زن
بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
فریاد مردم همه از دست دشمن است
جان در قدم تو ریخت سعدی
ولی که عاشق صابر بود مگر سنگ است
زمن مپرس که از دست او دلم خون است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
ز ضعف قوت آهم نماند و ترسم خلق
بجان خان گر هیچ ندارد بجز خدا
چه روز است آنکه پیش گل روان است
ترا اگر دوستی با ما همین بود
ندانستی که در پایان بپری
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست
خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
در وهم نمیگنجد در فهم نمی آید

میگویم و بعد از من گویند بدستانها
باشد که یکی دوست بیاید بعیادت
تو زره میداری و پرده سعدی
که هم آواز شما بر قفسی افتاده است
دلداری و دوستان بجواب است
شبهای چنین نه وقت خواب است
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
وین عجب کاین وقت میگویم که گیسو ...
من کی را دوست میدارم که در گلزار
بشرطها که بگویم از آنچه رفت حکایت
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
وین منزلت از خدای میخواست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
از او بپرس که انگشتهاش در خون است
بخاکپای تو که آنهم عظیم سوگند است
نگاه بروند که سعدی ز دوست خرسند است
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مگر شمع بدست ساربان است
وفای ما و عهد ما همان است
نه وقت پنجه کردن با جوانست
طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
گر دو درم ماست آن لطف شما کیمیاست
بجفا در دو جهان ... وفا نیز کنند
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
گر نسل بنی آدم فرزند پری زاید

در باد به تشنگان بروند
سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
گرچه تو امیر و ما اسیریم
ای سرو روان گلبن نو
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
اگر گلشنی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
بهیچ روی نشاید خلاف او کردن
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی
خواهی که اگر حیات یابد
بجشم رفته ما را که می برد پیغام
شب فراق که داند که تا سحر چندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
از آنکه جای نیست همه شهر جای او
مثل زیرکان و چنبر عشق
سلیمانیست گوئی در عماری
وفا کردیم و با ما غدر کردند
درد دل دوست در عشق که هیچش طبیب نیست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند
دو عالم را به یکبار از دل تنگ
سرمات درین سودا چون حلقه زنانم

و زحسنه بگو ... میرو و آب
گله از دوست به دشمن ز طریق ادب نیست
عزم رحیلش بدل شود با قافله
گر چه تو غنی و ما فقیریم
مه طلعت و آفتاب بر تو
باشد که گذار افتد یکروز بران خاک
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
از آدمی بدر که در او معرفتی نیست
یکبار بگوی کشته ماست
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
مگر کسی که بزندان عشق دربند است
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
طفل نادان و مار رنگین است
گر بر باد صبا بخشش روانست
برو سعدی که این پادشاهان ...
گر در بند عشق بنالد غریب نیست
در همه شهری غریب ... همه ملکی گداست
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
صید را پای به بند و ما ... نیز کنند
برون کردیم تا جای تو باشد
تا نخت ... در بر ...

هر کس سر سودایی دارند و تمنایی / من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
کس این کند که دل از یار خویش بردارد / مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد / کند هر آینه چون روزگار برگردد
ای قافله‌سالار چنین تند چرایی / آهسته که در کوه و کمر باز پسانند

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بیرون نمیرود از خانقه یکی هشیار / که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گلی در میان خانه ماست / که سروهای چمن پیش قامتش پستند
غالب آنست که مرغی که بدامی افتاد / تا بجایی نرود بی پر و بالش سازند

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
خاک راهی که بر آن میگذری ساکن باش / که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

بسیار سالها بسر خاک ما رود / کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی / بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری / شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
یادت نمیکنم بهمه عمر زانکه یاد / آنکس کند که دلبرش از یاد میرود

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
ترا نادیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد / که با من میکنی محکم نباشد

که دانستم که هرگز آشنایی / پری را با بنی آدم نباشد
جان من جان من فدای تو باد / هیچت از دوستان نیاید یاد

آفرین خدای بر پدری / که تو پرورد و مادری که تو زاد
همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت / گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش / ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجب ار توانم که سفر کنم ز دستت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود / آنچنان پای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع / که تحمل کند آن لحظه که محمل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود

بچند سال نشاید گرفت ملکی را / که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد / یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
بچشم نیک نظر کرده‌ام ترا همه عمر / چرا ز چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون مینهم از منزل پای / حسن عهد تو نگذارد که نهم پای دگر

پیوند عمری کند این باد مشکبیز / نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بیار / عنبر بسای و عود بسوز و گل بریز

منقلب درون جامه ناز / چه خبر دارد از شبان دراز
دست مجنون و دامن لیلی / روی محمود و آستان ایاز

مبارکتر شب و فرخنده‌تر روز / باستقبالم آمد بخت پیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت / که دوشم قدر بود امروز نوروز

مه است این یا ملک یا آدمیزاد / تویی یا آفتاب عالم افروز
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار / چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود / برداشتن بگفتن بیهوده خروس

امردی تند خوی بود و درشت / سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن به ننگ در ندهم / زوری از آن دو بر زبان ننهم

لیکن ار قانعی ببوس و کنار / من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان / ای درخت روان و سرو روان

اینقدر بس که در برت گیرم / پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و امن حاصل شد / تن در آغوش داد و واصل شد

لب بلب برنهاد و کام بکام / چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آورید بذوق / جان حمدان بلب رسید از شوق

عاقبت سر ز حکم بیرون برد / در کنارش گرفت و در کون برد
صبر مغلوب و عشق غالب شد / تا بدسته درفش قالب شد

گفت هیهات خون خود خورد / این چه نااهلی است و نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست / خیره نتوان گذاشت یار از دست

درمی چند ریخت در مشتش / سخت بازو بزر توان کشتش
خانه تسلیم کرد و شهر آشوب / گفتش تا منح میرود میکوب

وله ایضاً

آن شنیدی که در بلاد شمال / بود مردی بخیل صاحب مال

دختری زشت روی بدخو داشت / کز همه چیز جامه نیکو داشت
باجوانی چو لعبت سیمین / عقد بستش بمبلغی کابین

شب اول که وقت عشرت بود / عرق و عود کرد و مشک آلود
نقره اندوده بر درست بغل / عنبر آمیخته بگند بغل

پرده زرنگار بر رو داشت / تا که از روی بی‌صفا برداشت
همه شب روی کرده بر دیوار / تا نبایدش دید دیدار

بارها نوعروس جانفرسا / دست بر دامنش زدی که درآ
پسر از بخت خود برآشفتی / زهرخندان بزیر لب گفتی

ملک الموت از لقای تو به / عقربم گو بزن تو دست منه
عاقبت درد دل بجان برسید / نیش فکرت بر استخوان برسید

با پدر زن نمود قصه خویش / کای مصالح‌شناس خیراندیش
تا بامروز بنده پروردی / مهربانی و مردمی کردی

شکر فضلت بسالهای دراز / نتوانم بشرح گفتن باز
گر ثوابی و گر بغیر ما بی / پایم از بند غصه بگشایی

زن و مرد از برای آن باشند / که دل‌آرام و مهربان باشند
نه من آسوده‌ام نه او خورسند / زحمت ما و خویشتن مپسند

سر برآورد و گفت پیر کهن / جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی برنج و محنت دهر / یا بزندان شوی بعلت مهر

چون جوان این سخن شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد / مبلغی مرد و زن شفیع آورد

همگنان را بهیچ بر نگرفت / هر چه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چو چاره ندید / بجز اندیشه را کناره ندید

خواهرش را دل آورید بدست / مهر از او بر گرفت بر وی بست
تا شبی پای در دو جیبش کرد / میل در سرمه‌دان عیبش کرد

روی در روی و دست در گردن / ناف در ناف و دسته در هاون
بعد از آن با برادرش پیوست / بند شلوار عصمتش بگسست

مادرش بی‌نصیب هم نگذاشت / هر دو پایش بر آسمان برداشت
عمه را نیز شربتی درداد / خاله را نیز شافه بنهاد

دایه را نیز از سر یاری / مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خواجه کاهش را / خانه معلوم کرد و راهش را

شب آدینه شمع آنجا برد / نیم شمعش در میان پا برد
نوبلوغی که بود شاگردش / بر دوانید و همچنان گردش

نازک اندام سرخوشی میکرد / بدلگامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون ستورش کرد / کیر در کون همچو بلورش کرد

بعد از آن با کنیز گشتش پرداخت
کار آنهم بقدر وسع بساخت

پاره دوغ رغیف در کشکش
تا نیابد ز دیگران رشکش

خویش و پیوند هر که را بشناخت
همه را در قفا روانه اخت

بوق رومی در آن قبیله نهاد
همچو شمشیر قتل در بغداد

همه همسایگان بدانستند
نهی منکر نمی توانستند

آشنایان و دوستان را خفتند
حال پیش پدر زنش گفتند

بر سر خاکسار زود برفت
در دکان جست و زود برفت

کیسه های قباله حاضر کرد
پیش داماد پهلوان آورد

گفت کابین و ملک و رخت و جهیز
همه پاک حلال کردم خیز

باز در مانده کان شنید این کار
ساعتی در بر سر فکنده بزیر

آب در دیده گان بگردانید
خویش را در میان شادی دید

گفت یا سیدی و مولائی
چه گنه کرده ام چه فرمائی

گفت لی لی سخن مگو با من
یا تو باشی در این سرا یا من

کاندرین خانه از قرابت خویش
کس نمانده است جز من ار و بیش

هر چه باده در این سرا و خرابست
از جفای تو تا بکار زنست

گر شبی تاختن کنی بر من
دیو شهوت که گیرت دامن

گفت هرگز من این خطا نکنم
جفت شیرین خود رها نکنم

یاوران آمدند و انبازان
هر یک از گوشه بر او تازان

جنگ با هر یک اتفاق افتاد
عاقبت صلح بر طلاق افتاد

گل رویش بتازگی بشکفت
منخر ابسد و زیر لب می گفت

ولہ ایضا

که نداند طریقه زردشت
هر کجا سرو قامتی بینی

ولہ ایضا

چه خوش باشد بهم زانو و همدم
بصحرا باهم و در خانه باهم
نه دینارت زیان باشد نه درهم
عروسی در نکاح آور تنعم
که محرم کون نپوشاند ز محرم
حدیث دشمنان باد است پی چم

هر آنچه او را بود این را مهیا
مقدم در مؤخر برده تا ناف
من این پاکیزه رویان دوستدارم
که گر بیرون کنی شلوارش از پا
اگر محکم ببندی بند شلوار
هر آن کز پشت آدم را دو تا جا

ولہ قطعات

چو ماه پیکری که بر او سرخ و زرد جست
مثل مور چه است در میدان
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
بانگ مرغی چنین کند مدهوش

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
آن یکی رفته زیر پای دواب
یکی از دوستان مخلص را
گفتم این شرط آدمیت نیست

من منتخبات گلستان

زینهار از قرین بد زنهار
و قنا ربنا عذاب النار

زر با مرد کسی دهد بگزاف
چشم در روی کن و خنب و درشت

چون کونش دری نه شلوارش
بیگناهت کسی نخواهد کشت

دو منظور موافق رزی و درهم
هر آنچه این را بود آن راست هم

رفیق حجره و گرمابه و کوی
دگر با راین مؤخر آن مقدم

گر این صرفه نگه داری همه عمر
وگر دشمن شنوندم خلق عالم

عروسان مقنع بی شمارند
تو پنداری که خر وایست شلغم

حجاب نام و ننگ از پیش بردار
هنوزت عقد حبت نیست محکم

وصال دوستان منجست و دیوار
رود بر پشت فرزندان آدم

طریقت خواهی از سعدی بیاموز
روا نیست ای برادر تا جهنم

صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و جاه
بهتر ز جامه که در او هیچ مرد نیست

حرص فرزند آدم نادان
وان دگر تا نه چنبر دستار

دوش مرغی بصبح مینالید
گر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا
مرغ تسبیح گوی و من خاموش

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را

دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

ای مدعیان در طلبش بیخبرانند
آنرا که خبر شد خبری باز نیامد

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گل ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین بر من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنی نماند بسی

ایکه پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی

هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی

بروز کار سلامت شکستگان دریاب
که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان

برگل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

زبان در دهان خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیله ور

مزن بی تامل بگفتار دم
نکو گو اگر دیر گوئی چه غم

بیند بشوم انکه برادر نفس
از آن پیش بس کن که گویند بس

غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعائی

پرهیزگار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

تا برده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش کن که جانا عزیز

بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشا
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس در این زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش

این شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

سرچشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

کس نیاید بزیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم

عاقبت گرگزاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد
چون پیشتر آمد شتر و بار ببرد

قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد — زود باشد کش به شب روغن نباشد در چراغ
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
اگر روزی بدانش بر فزودی — ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند — که صد دانا در آن حیران بماند
روی بر خاک عجز میگویم — هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید
تا دل دوستان بدست آری — بوستان پدر فروخته به
با بداندیش هم نکویی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به
شنیدم گوسفندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود — تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج — وین سعی میکند که بگیرد غریق را
آن شنیدستی که روزی تاجری — در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور
چون در پسر موافقت و دلبری بود — اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهر است گو صدفش در میان مباد — در یتیم را همه کس مشتری بود
چشم بداندیش که برکنده باد — عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب — دوست نبیند بجز آن یک هنر
گر بیا نیم زنده بر دوزیم — جامه کز فراق چاک شده
ور بمیریم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که خاک شده
کاش آفروز که در پای تو شد خار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم — این منم بر سر خاکت که خاکم بر سر
فریدون گفت نقاشان چین را — که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار — که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی — ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید و در شوره زار خس
میر طبال با پسری گفت — کای پسر طبل زن باستعجال
میر پارین و میر پیرارین — همه بطال و ما همان بطال
ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری
زر بدست آر و در نشیمن خاک — چند روزی که در جهان باشی
گر بمیری و دوستان بخورند — به که محتاج دوستان باشی

من منتخب کتاب بوستان

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور
و گر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
و گر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری
و گر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی
و گر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند — بکلک قضا در رحم نقشبند
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل غنچه در باغ فیروزه رنگ

زابر آورد

ز ابر آورد قطره سوی یم — ز صلب افکند نطفه در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند
دگر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد
محالست سعدی که راه صفا — توان رفت جز در پی مصطفی
کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم

در منقبت سرور کائنات

امام الهدی صدر دیوان حشر — شفیع الوری خواجه بعث و نشر
تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت
چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک الصلوة ای نبی الورا
خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول
در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی

در سبب نظم کتاب

تمتع ز هر گوشه یافتم — ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت برین قوم باد
تولای این مردم پاک بوم — برانگیختم خاطر از مصر و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان — تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند — بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست — سخنهای شیرین تر از قند هست
مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

در مدح اتابک

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بو بکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازد جهان — که سید بدوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست
چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت نام جاوید هست
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
غم از گردش روزگارت مباد — ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
درونت بتایید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
اتابک محمد شه نیکبخت — خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش جویی و بس
نباشد بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند
ملک سر فرو برده بر ناز و نوش — که دارد ز بیداد ستمدیده گوش
برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش — و گر میکنی میکنی بیخ خویش

فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکویی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندان که دود دل پیرزن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملک‌رانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
ریاست به دست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
مکن رحم بر عامل ظلم‌دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست

حکایت

تبه گردد آن مملکت عنقریب / کز او خاطر آزرده گردد غریب
خدا ترس باید امانت‌گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار
دو هم‌جنس دیرینه یک‌قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد گردد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
بفرمان‌بران خسرو دادگر / پدروار خشم آور و بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک / گهی می‌کند آبش از دیده پاک
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کن اندر عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

مرا پیر دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش / دوم آنکه بر غیر بدبین مباش
نه هر آدمی‌زاده از دد به است / که دد ز آدمی‌زاده بد به است
وبال است دادن به رنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
برانداز بیخی که خار آورد / بپرور درختی که بار آورد
نه هر کس سزاوار باشد به مال / یکی مال باید یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
به زندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن برابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
گروهی نشینند با خوش‌پسر / که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است
نگهدار فرصت که عالم دمی است / دمی پیش دانا به از عالمی است

حکایت

جهان‌آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند
شنیدم که جمشید فرخ‌سرشت / به سر چشمه‌ای بر به سنگی نوشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم برهم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور / ولیکن نبردیم با خود به گور
چراول برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

عجب دارم

حکایت

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که شهری بخسبند از او تنگدل
چنان قحط‌سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
نجوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
اگر برشدی دودی از روزنی / نبودی به جز آه بیوه‌زنی
نه در باغ سبزه نه در کوه شخ / ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / از او مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی‌حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق

حکایت

من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین‌دل تیره‌رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
گشا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک

حکایت

چو دور خلافت به مأمون رسید / یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید
به چهر آفتابی به تن گلبنی / به عقل خردمند بازی کنی
به خون عزیزان فروبرده چنگ / سرانگشتها کرده عناب‌رنگ
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دونیم
بگفت از چه بر دل گزند آیدت / چه خصلت ز من ناپسند آیدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت به رنج اندرم
ولش گرچه در حال از او رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری‌چهره را هم‌نشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست

حکایت

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست
برای جهاندیده کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
سپه را مکن پیش‌رو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نشاید سگ صید رو از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
میان دو بدخواه کوتاه‌دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای
قلمزن نگهدار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
فرومانده را اندرون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نکو دار غریب از درت بی‌نصیب / مبادا که گردی به درها غریب
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش

حکایت

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

هزار آید و قحتی زنی پیش شوی
بدلداری آن صاحب نیاز
ره نیکمردان آزاده گیر
جوانمردا گر راست گویم و بیت
نم زیردستان بخور زینهار
خورند و مچه خیرش برآید ز دست
وگرنه چه حاجت که زحمت بری
زر اندر کف مرد دنیاپرست
طبیبی پریچهره در مرو بود
حکایت کند دردمندی غریب
حقایق سرایست آراسته
یکی نکته بر شاه غزنین گرفت
بجو و گفت این حکایت کسی
شنیدم که در تنگنایی شتر
سواران پی دزد و سرگشته شدند
بدو گفت کای سنگدل هیچ هیچ
گرت قربتی هست در بارگاه
قضا را من و پیری از فاریاب
مرا یکدم بود بر داشتند
مخور غم برای من ای پر خرد
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
رئیس دهی با پسر در رهی
پسر چاوشان دید تیغ و تبر
پسر کان همه شوکت و پایه دید
پسر گفتش آخر رئیس دهی

که دیگر مخر نان ز خباز کوی — بیا بازار گندم فروشان گرای
بزن کفش بار روستایی بساز — بماند ما خانه اینجا گرفت
چو استاده دست افتاده گیر — ببخشای کانان که مرد حقند
کرم پیشه شاه مردان علیست — جفا پیشگان را بده سر بباد
بترس از زبردستی روزگار — بپوشیدن ستر درویش کوش
برو از صایم الدهر دنیاپرست — مسلم کسی را بود روزه داشت
ز خود بازگیری و هم خود خوری — زر از بهر خوردن بود ای پسر

حکایت

که در باغ دل قامتش سرو بود — نه از درد دلهای ریشش خبر
که خوش بود چندی سرم با طبیب — نخواستم تن درستی خویش
هوا و هوس کرد برخواسته — نه بینی که جایی که برخواست گرد

حکایت

به پیچید از اندیشه بر خود بسی — که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
به یغما و بشکست صندوق در — به یغما ملک آستین بر فشاند
ز سلطان به یغما پریشان شدند — نماند از وشاقان گردن فراز
ز یغما چه آورده گفت هیچ — من اندر قفای تو می تاختم
بنعمت مشو غافل از پادشاه — خلاف طریقت بود کاولیا

حکایت

یکی کشتی و درویش بگذاشتند — مرا گریه آمد ز تیمار جفت
مرا آنکس آرد که کشتی برد — بگسترد سجاده بر روی آب
نگه با مداوان بمن کرد و گفت — عجب داری ای یار فرخنده رای

حکایت

قباهای اطلس کمرهای زر — یلان کماندار شمشیر زن
پدر را بغایت فرومایه دید — که حالش بگردید و رنگش بریخت
پسر داری از سروران بهی — چه بودت که از جا بریدی امید

که این جو فروشست و گندم نمای
نه مردی بود نفع از و واگرفت
خریدار بازار بی رونقند
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
که ستر خدایت شود پرده پوش
که درمانده را ده دهد نان چاشت
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
هنوز ای برادر به سنگ اندر است
نه از چشم بیمار خویشش خبر
که تا که طبیبم نیاید به پیش
نه بیند نظر گر چه بیناست مرد
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
نه بر قد و بالای دلجوی اوست
از آنجا بتعجیل مرکب براند
کسی در قفای ملک جز ایاز
ز خدمت به نعمت نپرداختم
تمنا کنند از خدا جز خدا
رسیدیم در خاک مغرب به آب
بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت
خیالت پسندشتم با جواب
تو را کشتی آورد و ما را خدای
گذشتند بر قلب شاهنشهی
غلامان ترکش کش تیرزن
ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی کهف سالار

بلی کهف سالار فرمان دهم
نگه دیده باشی که در باغ و راغ
ببین کاتشین کرمک خاک زاد
یکی قطره باران ز ابری چکید
که جایی که دریاست من کیستم
سپهرش بجایی رسانید کار
شبی یاد دارم که چشمم نخفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست
چو شیرینی از من بدر میرود
تو بگریزی از پیش یک شعله خام
فقیهی کهن جامه تنگدست
ندانی که برتر مقام تو نیست
به عزت هر آنکو فروتر نشست
چو آتش برآورد درویش دود
گشادند بر هم در فتنه باز
تو گویی خروسان شاطر بجنگ
بکلک فصاحت بیانی که داشت
فرا رفت از طاق و دستار خویش
دریغ آدمم با چنین مایه
بدست زبان منع کردش که دور
سگی پای صحرانشینی گزید
پدر را جفا کرد و تندی نمود
محالست اگر تیغ بر سر خورم
شنیدم که لقمان سیه فام بود
جفا دیده و با جور و قهرش بساخت

حکایت

بتابد بشب کرمکی چون چراغ — یکی گفتش ای کرمک شب فروز
جواب از سر روشنایی چه داد — که من روز و شب جز بصحرا نیم

حکایت

گر او هست حقا که من نیستم — چو خود را بچشم حقارت بدید
که شد نامور لؤلؤ شاهوار — بلندی از آن یافت کاو پست شد

حکایت

تو را گریه و سوز باری چراست — بگفت ای هوادار مسکین من
چو فرهادم آتش بسر میرود — تو را آتش عشق اگر پر بسوخت

حکایت

در ایوان قاضی بصف بر نشست — نگه کرد قاضی در او تیز تیز
فروتر نشین یا برو یا بایست — بجای دلیران بزرگی مکن
بعزت بیفتد ز بالا به پست — نه هر کس سزاوار باشد بصدر
فروتر نشست از مقامی که بود — فقیهان در طریق جدل ساختند
بلا و نعم کرده گردن فراز — فتادند در عقده پیچ پیچ
فتادند در هم بمنقار و چنگ — فقیه فقیر از صف آخرین
بدلها چو نقش نگین بر نشست — سمند سخن تا بجایی براند
باکرام و لطفش فرستاد پیش — که هیهات قدر تو نشناختم
که بینم ترا در چنین پایه — معرف بدلداری آمد برش
منه بر سرم پای بند غرور — تفاوت کند هر گر آب زلال
ور
بخشمش که زهرش ز دندان چکید — شب از درد بیچاره خوابش نبرد
که آخر ترا نیز دندان نبود — پس از گریه مرد پراکنده روز

حکایت

نه تن پرور و نازک اندام بود — یکی بنده خویش پنداشتش
ببالی سرایی ز بهرش بساخت — چو پیش آمدش بنده رفته باز

ولی عزتم هست تا در دهم
چه بودت که بیرون نیایی بروز
ولی پیش خورشید پیدا نیم
خجل شد چو پهنای دریا بدید
صدف در کنارش بجان پرورید
در نیستی کوفت تا هست شد
شنیدم که پروانه با شمع گفت
برفت انگبین یار شیرین من
مرا بین که از پای تا سر بسوخت
من استاده ام تا بسوزم تمام
معرف گرفت آستینش که خیز
چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
کرامت بفضلست و دانش بقدر
لم و لا نسلّم در انداختند
که در حل او ره نبردند هیچ
بغرش درآمد چو شیر عرین
که قاضی چو خر در وحل باز ماند
بشکر قدومت نپرداختم
که دستار قاضی نهد بر سرش
گرش کوزه زرین بود یا سفال
بخیل اندرش دختری بود خورد
بخندید و گفت ای تب شب افروز
که دندان به پای سگ اندر برم
زبون دید و در کار گل داشتش
ز نقاشش آمد نهیبی گران

بپایش درافتاد و پوزش نمود
ولی هم بخشایم ای نیکمرد
غلامیت درخیلم ای نیک‌بخت
شنیدم که در دشت صنعا جنید
زنیروی سرپنجه شیرگیر
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش
بظاهر من امروز از و بهترم
یکی خوب کردار و خوشخوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت
که با من نکردند سختی بسی
بکش ار بدست من استی مهار
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی گربه در خانهٔ زال بود
برون جست و خون از تنش می‌چکید
عضد را پسر سخت رنجور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند
قفس‌های مرغان خوش‌خوان شکست
پسر صبحدم سوی بستان برفت
شنیدم که پیری پسر را بخشم
ترا شب بعیش و طرب میرود
چو پنجاه سالت برون شد ز شست
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
چو فندق دهان از سخن بسته بود
برآورد سر سالخورد از نهفت

بخندید لقمان که پورش چه سود
که سود تو ما را زیانی نکرد
که فرمایمش وقت‌ها کار سخت

بسالی ز جورت جگر خون کنم
تو آباد کردی شبستان خویش
دگر ره نیازارمش سخت دل

حکایت

فرو مانده عاجز چو روباه پیر
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
وگر تا چه آرد قضا بر سرم

پس از قصه آهو گرفتن ز پی
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست
از آن بر ملایک شرف داشتند

حکایت

که باری حکایت کن از سرگذشت
که من سخت نگرفتمی بر کسی
ندیدی که سم بارکش در قطار
یکی در خرابات افتاده مست
که برگشته ایام و بدفال بود
همی گفت از هول جان میدوید

دهان را ز خنده چو گل باز کرد
شتربچه با مادر خویش گفت
خدا کشتی آنجا که خواهد برد
گر آن را براند که بازاردش
دوان شد بمهمان سرای امیر
اگر جستم از دست این تیرزن

حکایت

که نگذار مرغان وحشی به بند
که در بند ماند چو زندان شکست
چو آن مرغ بر طاق ایوان بیافت
ملامت همی کرد کی شوخ چشم
ندانی که بر ما چه شب میرود
غنیمت شمر پنج روزی که هست

حکایت

ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
نه چون ماه از خنده چون پسته بود
جوابش نگر تا چه مردانه گفت

چو عاقل بدان عادل حق پذیر
نگهداشت بر طاق ایوان سرای
بخندید کای بلبل خوش نفس
ترا تیشه دادم که هیزم شکن
الا ای که عمرت بهفتاد رفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار
شبی در جوانی و طیب و نعم
جهان دیده پیری ز ما برکنار
جوانی فرا رفت کای پیرمرد
چو باد صبا بر گلستان وزد

بیکساعت از دل برون چون کنم
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
چو یاد آیدم سختی کار گل
سگی دید برکنده دندان صید
لگد خورد و از گوسفندان همی
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
که خود را به از سگ نپنداشتند
که بد سیرتان را نکو گوی بود
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
پس از رفتن آخر زمانی بخفت
اگر نه خدا جامه بر تن درد
ور این را بخواند که نگذاردش
غلامان سلطان زدندش بتیر
من و موشی و ویرانه پیره زن
شکیب از نهاد پدر دور بود
قبول آمدش این نصیحت ز پیر
یکی نامور بلبل خوش سرای
تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
بگفتم که دیوار مردم فکن
مگر خفته بودی که بر باد رفت
تو باری دمی چند فرصت شمار
جوانان نشستیم چندی بهم
ز دور فلک لیل مویش نهار
چه در کنج محنت نشینی بدرد
چمیدن درخت جوان را سزد

بهاران که باد آورد بید مشک
کند جلوه طاوس صاحب جمال
مرا انگبین جان پدر ره عصاست
چو دوران عمر از چهل درگذشت
تفرج کنان در هوا و هوس
دریغا چنان روح پرور زمان
دو بینم جگر کرد روزی کباب
دریغا که بی ما بسی روزگار
پس از ما بسی گل دمد بوستان
ز دیدار هم تا بجدی زمان
بد اندیش وی کار روان شاد گشت
پس از مرگ آنکس نباید گریست
سر تاجور دیدش اندر مغاک
کف دست و سرپنجهٔ زورمند
پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت
شنید این سخن عارفی هوشیار
تن ما شود نیز روزی چنان
بجایی رسد کار سرو بیروزد
که زنهار زنهار آهسته تر
نبودش جز سر کرز و عالمی
تنم می بلرزد چو یاد آورم
همی گفت با حق بزاری بسی

بر بر دو درخت کهن برگ خشک
چه میخواهی از باز برکنده بال
دگر تکیه بر زندگانی خطاست
شنان رفت و پاکاب از سرگذشت
گذشتیم بر خاک بسیار کس
که بگذشت بر ما چو برق یمان

مرا برف بارید بر پر زاغ
مرا عشق آمد زمان ورد
نشاط جوانی ز پیران مجوی
بسبزه کجا تازه گردد دلم
کسانی که از ما بغیب اندرند
دریغا که روز جوانی گذشت

حکایت

بروید گل و بشکفد نوبهار
نشینند با یکدگر دوستان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
بگورش پس از مدتی درگذشت
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
دو چشم جهان بینش آکنده خاک
جدا کرده ایام بندش ز بند
نفرسود و بر سنگ گورش نوشت
بنالید کای قادر کردگار
که بر وی بسوزد دل دشمنان
که گویی در او دیده هرگز نبود
که چشم و بناگوش و روی است و سر
ستانند و مهلت دهندش دمی

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
میان دو تن دشمنی بود و جنگ
یکی را اجل بر سر آورد جیش
خرامان ببالینش آمد فراز
زد روی عداوت ببازوی زور
زد دور فلک بدر رویش هلال
چنانش برآورد رحمت ز دل
مکن شادمانی بمرگ کسی
عجب گر تو رحمت نیاری بر او
مگر در دل دوست رحم آیدم
زدم تیشه یکروز بر تل خاک
سکندر که بر عالمی حکم داشت
برفتند و هر کس درود آنچه کشت

حکایت

مبغکن که دستم نگیرد کسی
تو بینا و ما خایف از یکدگر

نشاید چو بلبل تماشای باغ
شما را کنون میدمد سبزه نو
که این آب دیگر نیاید بجوی
که سبزه بخواهد دمید از گلم
بیایند و بر خاک ما بگذرند
بلهو و لعب زندگانی گذشت
که ای گفت گوینده با رباب
نباید که ما خاک باشیم و خشت
پر از کبر با یکدگر چون پلنگ
باخر رسانید ایام عیش
همی گفت با خود لب از خنده باز
بکندش گلوخی دو از روی گور
ز جور زمان سرو قدش خلال
که بسرشته بر خاکش از گریه گل
که مهلت نماند ترا هم بسی
که بگریست دشمن بزاری او
چو چندی که دشمن ببخشایدم
بگوشم آمد ناله دردناک
در آن دم که میرفت عالم گذاشت
نماند بجز نام نیکو و زشت
مناجات شوریدهٔ در حرم
که تو پرده پوشی و ما پرده در

شیخ شطاح اسم شریفش روزبهان از اولیای عظام و مشایخ کرام نقاوهٔ سالکین مشتاق و خلاصهٔ محققین آفاق است مفصل احوال آنجناب در تذکرهٔ عظما مذکور است وی در شیراز مدفون است مرقدش زیارت شد این قطعه و رباعی از ایشان است

اگر آهی کشم صحرا بسوزد
جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی
چه فرمایی بسوزی یا بسازم

تمثال رخ ترا بچین بر بستند | آنجا که مصوران چابک‌دستند | در پیش مثال روی تو سستند | انگشت گزیدند و قلم بشکستند

شرر اسمش میرزا احمد ناوی از اهالی اندبارات و بسیار قلندر مشرب بوده و در فن طبابت حذاقت تمام داشته بهندوستان رفته
این بیت از قصیدهٔ او بنظر رسیده نوشته شد

شیشهٔ ناموس جمعی را که دارم در بغل | بادم بود از علامتهای ابنای سنگسار

میر طرزی از سادات تفرش بار فرج بار و در آنجا دکان جراحی داشته و بطرز با افغانی شعری گفته این دو شعر از او نوشته شد

وصلی که رشک غیر دل از غصه خون گشت | با محنت فراق مقابل نهاده‌ایم | بحمد الله برنگی گشته شمشیر او شم | که در در شکنند فردای قیامت صد شهید از من

امیر عارفی بلطف طبع معروف و خالی از فضیلتی نبوده این شعر از وست | تو پاک دامنی اما ز رشک بر زد بحث | که سر بود ای تهمت رهی گمان مرا

اگر دروغ اگر راست حرفها دارم | ز غیر نه و بر یا بر زبان مرا | هر زمان گویی که از کویم برو جای دگر | جان من تا جا دگر می‌باید و پای دگر

سید محمد عرفی الحق در مراتب کمالات گوی سبقت از معاصرین ربوده و دیوانش بنظر رسیده و در قصیده هر چند طریقهٔ تازه‌ای
که خارج از طریقهٔ شعرای سابق بوده اختراع کرده اما و اقعا بسیار خیالات خوب عبارات مطلوب دارد و در باب استعاره
اصرار بسیار دارد و تا بجدی که مستمع از معنی مقصود غافل میشود و از آنجمله مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته گرشاید
برین وقوف نوشته شود اما استاد ماهر میداند که بسیار بد گفته چند شعری که خالی از فصاحت نبود آنجا نوشته شد و مثنوی ناتمامی
از خسرو شیرین دارد اگر عیب استعارهٔ خنک نداشت بد نگفته بود و قدری از آنجا بیرون نوشته و از قصاید و غزل
و رباعی نیز آنچه بطریقهٔ استادان صاحب فن بود نوشته میشود و در هندوستان وفات یافته گویند آخر الامر استخوان او را نجف آورده‌اند

غازه فروشی سر بازار شرم | آبله ریزنده دلهای گرم | سینهٔ عرفی حرم راز تو | کبک دلش زخمی شهباز تو

من منتخب خسرو شیرین مثنوی

اگر زین ناسزا دل عار دارد | کرم بسیار و دل بسیار دارد

صباحی دلکشا چون خندهٔ حور | که شادی مست بود و اندوه مخمور | تتق می‌بست ابر نوبهاران | چمن مشتاق شیرین بود و یاران
شکم بر سرو سودی ابر سیراب | چراغ برق کشتی شاخ عناب | بمهد ناب شیرین در شکر خواب | گلش را خوی ز شبنم کرده شاداب
گهی در خواب که بیدار بودی | گهی بستی نظر گاهی گشودی | بدل گفتا که هنگام صبوحست | نسیم باغ و می معجون روحست
هوای ابر و بیم آفتابست | همانا ترک آرایش صوابست | اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست | تماشای چمن از سرمه کم نیست
جبین امروز در حسم نگنجد | و گر گنجد شمیم گل نسنجد | فرامش کرد عهد استن روی | که در گلزار شوید بر لب جوی
ز جام و شیشه سامان طرب کرد | نقاب افکنده و مرکب طلب کرد | چنان چابک بر او بنشست و برتافت | که دستش را عنان از بیم ره یافت
پرستاران خواب آلود مخمور | پریشان زو گهی نزدیک و گه دور | چنین رفتند تا نزدیک باغی | هنوز آگه نه از عطرش دماغی
فشاند آنجا کنیزان قصب پوش | ترش رو کرد و چندین جنبه خوش | بگفت اینجا حرم گاه است نه باغ | نه اینجا مار و طاوس است و نه زاغ
اگر حور آید این دروازه بسته است | بگو بندش کلید در شکسته است | نسیم از در درآید نه ز دیوار | گر آید خلوتی باشد نه طرار
اگر بیرون شتابد باد غماز | بگو بندش که بوی ما دهد باز | گر آید نامه آور مرغی از شاه | نیابد تا غضب برخیزد از راه

دگر از بیستون پیغام می‌آید | شنیدند تا اجابت در گشاید | چو لعلش سیر شد از زرفشانی | روان شد همچو آب زندگانی
روشش داد آنچنان سرو روان را | که از رشک زمین گشت آسمان را | شمال آمد باستقبال بویش | ولی از راه ماند از بیم خویش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت | دو دیده و برگ گل از راه برداشت | صنم میرفت و گلهای بهاری | ز مرغان چمن در شرمساری
چو دیدی سرو شاه از دیده میرفت | چو خواندی فاخته فریادی جست | سراسر ناف آهو بید مشکش | چکان می‌بر زمین از ناک خشکش
ز آب سبزه سنبل رفته در تاب | ز بوی گل بنفشه جسته از خواب | هوا ساقی و خار و گل قدح نوش | چکاوک نغمه زن دیوار در گوش
سراسیمه تذروان از حسن شمشاد | ز سر افتاده در دامان شمشاد | صنم دلشاد از آن عیش نهانی | که از باز بچهای آسمانی
فضولی از کنیزان غلط ساز | گشود اندر که محکم کنید باز | بناگه فیلسوفی نامه در دست | ز طراران شاه از در درون جست
کنیزان سیه بخت اندرین کار | همه حیرت زده چون نقش دیوار | نفسها سرد و بر لبها سر انگشت | جبینها زرد و بر دیوار آن مشت
در آخر شد یکی زایشان خرامان | بدستی جا بدستی طرف دامان | پدید از دور شمشام گلندام | که می‌آید کنیزی تا به هنگام
بلعلش خنده گفت از آمدن پرس | دلش گفتا من آگاهم ز مضمون پرس | کنیزک گفت پیکی آمد از راه | بدستش نامهٔ سربستهٔ شاه
ضمیرش در سراندیشه‌ای سفت | نهان سرهمی جنباند و می‌گفت | بشاه این شوخ چشمان سرکی هست | اگر با شاه نه با دیگری هست
وگر نه هر کرا دل باشد و هوش | نگردد آن سفارشها فراموش | مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد | که دارم از صفاهان شکر باد
نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز | نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز | نرفتم تا ز طعن آشفته باشم | وگر گویی که رفتم رفته باشم
نه شه کاو ذبح شیرین بیستون رو | خداوندا که بست این تهمت او | پس از این نغمه‌های گوش پیوند | نوازن شد بچشم انگبین سوگند
بگیسوی که دارای چند تار است | بزر کانی که بینی در چه کار است | بجام من که بخسرو نگون است | بچشم هر که بهر غرق خون است
که تا مالیده بر فرما دستی این را | ندیده پشت گلگون روی زین را | ولی شاهان ولی طناز دارند | که با معشوق میل ناز دارند

چو رسم شه بود جوری که دیدیم | **وله قصاید** | شنیدن عیب کس نبود کشیدیم

از نقش و نگار در و دیوار شکسته | آثار پدیدار است صنادید عجم را | کدام شهوت از آبای سبعه صادر شد | چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار بمولود و شمسان توام | دو صد کرشمه بیفشاند در مبادی گل | گرفتم آنکه ز فریاد و منع دل نکنم | که مهربان شود این عمر نوح این فرهاد
از آن ز دست هنرهای خود همی نالم | که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد | بدین صفت که بعهد حیات بگشادند | هزار چشمه خون از دلم بجنبش خناد
چه دل کشا بدانم که بعد ازین گویند | که بوده است فلان دام اسمه استاد | مدار زنده کیم بر طاقت کیات | دروغ مصلحت آمیز تیشهٔ فرهاد
ازان انکه بعد بریدن تمام شانه شود | گره گشاده نکرد و ز طرهٔ شمشاد | اگر صبا بهزاری ببرد غبار ز روت | کنند تهنیت هم بزیر خاک اجسام
بمحرم از گهر خویش گرچه شیرینست | که در حضور رها سر کنم ستایش جلاد | ز دود دمان اصیلم اهاین گواهم بس | که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد

مرا رسد که بنازم بنسبت آبا | **وله قصاید** | چنانکه تا به قیامت بطبع من داد

جهان بکشتنم و درد آگه هیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند بخت در بازار | کفن بیاورد و تابوت و جامه نیلی کن | که روزگار طبیب است و طاقت بیمار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد
شبی ز بوته خاری اگر کنم بالین
بان متاع که گوهر فروش کنعانی
بجوی فشانی شبنم بجود فردوسی گل
بان دروغ که فرهاد از آن شهادت یافت
بنافه گر آهوی ختن می افتد
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ
آه دل آشفته بخوابم شبی آنکه به ناز
وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن
و بیدم القصه که خوش گرم عتاب [illegible] روان
گفتم این خود نه کتاب که ساکت شده
در ثنای شه کونین و امام ثقلین
این بارگاه کیست که گوید سپهر اساس
کف آستان مرا که بگو این چه منظر است
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی چه بارگاه
نه حارم فلک نشود عطف دامنش
وقت آن است کنون گر اثر عیش و نشاط
لب و خنده و اگر چشم جهان گرید زار
آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی
گر سر خصم تو بنند بپالیش گز نزع
محرم بزم وصل تو غیر و من از بیم
با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر
سلطان دین و مهتر بنی قدر تا شرع
صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم
براز معانقه نازکان طلس شجاع

من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
لبی ز لرزله در دیده ام خلانده خار
بصر برود و سراسر ز چشم شد بازار
به نیزه سازی سوزن بچشم بازی خار
بان ترانه که منصور را کشید بدار
بهر کجا نمکین تر بود ز چهره یار
بی بی تقاضای عمر و به بیوفایی یار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت
بان خدای که در شهر بند امکان نیست
به تیشه که ز اطراف صورت شیرین
برنج بازوی پر نفع کاسبان ضعیف
به سنبلی که ز گلزار حسن میروید
به نیم قطره شرابی که باز میماند
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت

وله ایضا

وه چه شب و همه ابروی عروسان حجاز
سودم اندر قدمش چهره لعبت [illegible] نیاز
از ثنا گستری شاه سریر اعجاز
که بو و لمعه برق غضبش کفر گداز

خواب باشب همه شب دیده بیاد سودم
گفتم ای عربده جو چیست گناهم [illegible]
بی محابا زدم بوسه بدستش از ذوق
آنکه گر افتی مرکش رود اندر [illegible]

وله ایضا بر اسب و [illegible]

گز فعلش نه واهم نشان داد و نه قیاس
گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس
بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
می نگنجد بصراحی و صراحی بنغل
دست او جنبد اگر دست قضا گره و شل
از ازل سوی ابد و ز ابد آید بازل
تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل
مرغ امید پر نزند گرد آن حرم
من ابعد اگر سلوک تو اثبت لاجرم

گفتم که عرش خیز زجاجت و لب [illegible]
این بارگاه و واسطه آفرینش است
اگر سر در هوا گردد کسی باری [illegible]
لیلی اگر گوشه محمل بنموده است جمال
وحشی است به زبک سیر سمند تو که
قطره کشش دم رفتن چکد از پیشانی
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من
دست انگلی بدوش رقیبان برغم من
خواهم شدن بمحکمه عدل تا شود

وله ایضا

که کلاه و نه کج نهاده و شه [illegible] بهم
لب [illegible] مساقه شاهدان ببوسه گرم

بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموز
از در دوست بکویم بچه عنوان رفتم

غمم چو تهمت یوسف و دیده در بازار
متاع مور فقش نیم ذره در بازار
همه کرشمه تراشید و ریخت در کهسار
بچین ابروی پر موج خواجگان کبار
نه در میانه گلشن بگوشه گلزار
پس از کشیدن ساغر بساغر از لب یار
بدر زانوی جویای منقطع رفتار
بروش مهر فزا و بنگه صبر گداز
که بروم در این واقعه را ساخته ناز
بتعرض همه خشتی بتغافل همه ناز
گفتم اکنون باجازت که شدم مدح طراز
دل محمود برون آورد از زلف ایاز
کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
کفا نعوذ بالله از این طبع دون اساس
یعنی علی جهان معانی امام ناس
که گر افتد بچه ای بخوابه باشد ما کنعانش
یا بود لاله که سر بر زده از گوشه بغل
دو و مان کسل از شوخی او [illegible]
شبنم آسا سازنشنند گر رجبت بخجل
محروم باشم از تو و اغیار محترم
ذرچاک من برون کنی آن زلف خم بخم
طبع سلیم عادل شاه جهان بحکم
شاه نجف علی ولی معدن کرم
که دست را بسماع آستین دهد تعلیم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن
بیا که یاد دلم آن می کند پریشانی
قلم براه صلاح تو میرود و ره نه
سبک بجای دگری که بس گران گهر است
عذاب دوزخ آسان است با آتش چون [illegible]
گرفتم اینکه شب در خواب کردم پاسبانش را
چنان که رقیب آن زده کرد آن طفل بدخو را
حرفی بحال مرگ رسید و به شد دی
یا رب تو نگه دار دل خلوتیان را
میروی با غیر و میگویی بیا عرفی تو هم
از آن بدرد و کرهر زمان گرفتارم
آن دل که پریشان شود از ناله بلبل
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
حرم جویان دری را می پرستند
بگو وفا نکند دوست با منش عرفی
خونریز عشق بین که جگر گوشه خلیل
این رسم قدیمست که در گلشن معشوق
بلحد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
چه شود طول و کبر در زیر م کنار سوزم
فریاد که غمهای تو در سینه نگنجد
چه فتنه ها که بر خوبان نهند از پرسش محشر
ز مهر تا فلکی تقاضی شرط است
عمری گذشت و گذشت بتو روند
نازک دلی مباد که رحم آیدت بمن

شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

وله ایضا

که غمزه تو نکرده است با مسلمانی
کجا رسد بد و الحشت نی جهانبانی

وله غزلیات

نگر در سینه افسرده گان انداز و شانه را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
که غمخواران بر کس من تسلی میدهند او را
شربت نیاهد از دل امیدوار دوست
کان مغبچه مست است و در صومعه باز نیست
لطف فرموده بر و کاین پای راه رفتار نیست
گر شیوه های ترا باهم آشنایی نیست
در دو اندیش آه و نیز که با وی خبری هست
فریاد ز محرومی دیدار و دگر هیچ
فقیهان دختری را می پرستند
نخشود و بوفا آشنا و فاچه کنند
آمد بزیر تیغ و شهیدش نمی کنند
بر خاک بر بزرد گل و چیدن نگذارد
گر لبی چنان بر کم چو تو یی گزیده باشد
گر شوی من آیا چه سخن شنیده باشد
اندک نبود لایق بسیار نگنجد
چو نامی کشتگان خویش را بیند حرم [illegible]
گری نصیب نماند نتاطعان الطریق
ای بی نصیب گوش تم وای بینوا لبم
زنو دم بکشش نگه باین چشم ترکمن

منم آن یوسف آواره که تار فته مهجر

وله ایضا

ز دیده رفتی و مردم در آن نفس فریاد
همان عصای کلیم است خامه تو ولی

وله غزلیات

ببین در مقتل [illegible] بیهاچه بیقدرم
حرفی از هر دو جهان میر بداآلاوده دوست
عشق میگویم و میگریم زار
خونابه حسرت چکدم از مژه هر گاه
کفی ز جور کیست دلت خون اگر نه
نیرتم بین که بر آرنده حاجات هنوز
گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
چمنی دیده و هوای خوش پروازی کرد
کو بمیرم منما چهره بمن روز وصال
بر افکن پرده تا معلوم گردد
حذر از آنکه بد و نیک آهوان حرم
خدا گواست که جرم ما همین عشق است
بهر که عرضه کنم درد خویش می بینم
چو برد پیام قاصد کنم این خیال و گویم
عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر
بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم
نه زمهر آمدیم بر سر بالین دم نزع
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم
از مردن دشوار من آن آن مژه برهم
زه ذوق کشتن من گرم چون کشتی و بسملم

تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
حلقه ماتم زدن شیون اهم داشتن
که جنیو مردم و آنکه چنین با آسانی
صلاح در خلی و دیده نه تعبانی
متاع من که نصیبش مباد ارزانی
که زخم نا تمام افتاد و خجلت قابل را
همه جا وحشی از آن است که راست اینجا
طفل نادانم و اول سبق است
ببینم که خداوند کسی بنده نواز است
اگه ز بیزبانی من این سوال حیف است
از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است
تا ریشه در آب است امید ثمری هست
کبک بیچاره نداند که شهبازی هست
حسرت روی تو حیف است که از دل برود
که یاران دیگری را می پرستند
ز فربهی نگرد یا ز لاغری داند
گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند
که من حریفم و او بر کنار میگذرد
که پرسش حکایت من بکجا رسیده باشد
پروانه چراغ حرم و دیر نداند
که ناله دگری در دل تو کار کند
حیف آمد که گذاری بدلم حسرت خویش
ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم
ای جان بلب آمده گو یکدم نگه کم
که مشوقه قدر و ای قیامت شهید [illegible]

من کیم از ره روان راه روان گسسته — واپس از قافله قافله واپسی — ور کو دوست ناهست طاقت ببی — کر کلافت نشوی خود کله کن از کسی

ای مرگ مرا ز بار شرمنده مکن — تو میدم از آن کو هراز زنده مکن

وله رباعیات

بار آید و چاره و خدا را نفسی — مهلت ده و در قیامتم زنده مکن — عزی دم نزع است و تماشای تو — آخر بچه مایه بار بر جبین تو

فردا که دوست نقد فردوس بکف — جو پای ساعت و نهی دستی تو — ای زلف عروس شادمانی شب تو — آرایش بزم بیغمی مشرب تو

انباشته هجران ز نمک داغ دلم — اما نه از آن نمک که دارد لب تو — **عزتی** اسمش میرزا جانست زیاده برین از احوالش چیزی معلوم نشد

شادیم از رهایی مرغان هم قفس — شاید یکی بباغ رساند دعای ما — از بسکه چشم باریم از روز کار بخت — هرگز بمطلبی دلم امید وار نیست

نه صبر و نه قرار نه امید وصل یار — چون من کسی بکام دل روزگار نیست — دل دامن تو در قفس بازپس گرفت — کام تمام عمر در آن یکنفس گرفت

دور از انصاف برق آشیانها سوختند — شت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده — **عزی** اسمش محمد مومن دیوانش ملاحظه شد سبب

می شود اصلش از فیروزآباد فارس است و خالی از علمی نبوده این دو بیت از اوست — مرا نخواهد اما ز رشک

مرا نخواهد و اما ز رشک اینکه مباد — کند اسیر مرا و بکری رها نکند — اگر مشکل کشاینها عشق پر فسون آخر — کشاید این گره کو بر جبین من بر زبان دارم

میر غیاث الدین منصور دشتکی از سادات دشتک خلف الصدق میر صدر الدین محمد پدر و پسر از افاضل فضلا و اعاظم علما و در همه فنون

علمی بیتا در مراتب حکمت سر آمد فیلسوفان مشهور و بر معارضین باستظهار براهین عقلیه تصانیف حکمت آمیزش رست آویز

فضلای زمانست هرچند شاعری دون مرتبه ایشانست نظر بفطرت اصلی و استعداد ذاتی گاهی بگفتن شعر مبادرت مینموده

این قطعه از ایشانست بعنوان تیمن در اینجا نوشته شد — اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد — نه آخر خلاصی دهد جاودانی

اگر قلتبان نیست از قلتبانان — و گر قلتبانست از قلتبانی — **غیرتی** بعد از سیر ولایت عراق بهندوستان رفته و از

انجا مراجعت بکاشان و اسیر عشق یکی از بزرگ زاده کاشان گشته و از بیم اغیار ناچار آخر الامر بوطن

مألوف رفته این چند بیت از او نوشته شد — هلاک غمزه بیباک تر سازاده کرم — که در محشر بامن بخشند خون صد مسلمان را

میبری از حد جفا با غیر و می ترسم که او — رفته رفته یاد آخر ذوق بیداد ترا — عمری گذشت و راه سلامی شنیده ایم — شرمنده دلم که جهاد در خیال داشت

ستم رسیده ولی دیدم و ز غم مردم — کم شدن خوی ستمگر و دین و یار یکبت — مژده وصال نخیزد شهید عشق — صدبار اگر ز کشته رحمت نداکند

غیاث حلوایی در اواسط حال از شیراز باصفهان آمده و از موزونان انجا مجت بسیار دیده و در آن اوقات ابله بر آورده و آخر

چشم ظاهرش از غلبه نور عور شده و شبی نفاق از بام افتاده بدار بقا خرامیده این چند شعر از او دیده و نوشته شد

دیدم بخواب خوش که بسوی او ساغرم — تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده است — خوشم بشورش محشر که کس نخواهد دید — که کرد من ز کدام آستانه برخیزد

بهره نغمم بیا تا بسر تربتم — با تو غنیمت بود یکدو سه کام دگر — از درش دور فتادیم تماند آری — دولتی را که بود چشم جهانی از پی

بابا فغانی شاعر متین سخن پرداز و عاشقی خانه برانداز است مدتی در ولایت خراسان در دهاق بوده گویند بعلت دوام

شرب مدام تلخیها چشیده و بسبب عشق جوانان گل اندام خوار یها کشیده صاحب دیوانست دیوانش ملاحظه شد قصاید

وارد اما بغزل سرایی مایل است این ابیات از دیوان او انتخاب شد

وقت کلم تمام با آه و فغان گذشت — چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت — وصالم هست اما رخصت بوس و کنارم نی — کلم در خوابگاه و خار پیراهن است با شب

مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند — بخاطری که تو باشی دیگران فراموشند — خواهی بمهر باش بما خواه کینه تو — خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

فراموشم شود چندان که او بیداد می آید — ولی فریاد از آن ساعت که یک یک باد می آید — هزار سوزن الماس در دلست مرا — ازین حریر قبا یا که دوش بر دو شنید

بچراغست درین خانه و از پرتو آن — هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند — گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته اند — چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند

سحر فغان من آنکه بطرف بام شنید — شکایتی که از و داشتم تمام شنید — نه بخانه دل قرار و نه بکوی یار گرد — بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد

در بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش — باین بهانه مگر آرمش بخانه خویش — زبان دشمنی و سود دوستی کشتم — علی الخصوص که خود رای من کدام شنید

هر جا که باشی در گذر از حال زارم بیخبر — آهی بر آرم از جگر تا غافل از من نگذری — بر غم من کشد شمشیر و من غافل — که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من

فارغی از طبقه سادات آنگدیار و اکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین

و امرای هند و ایران بوده چندی قانعی تخلص میکرده آخر بنا بغارتی گذاشت — ای چشم جهان بین مرا نور از تو — ایام مرا ساخته مهجور از تو

دوری تو کرده است بیمار مرا — نزدیک بمردن شده ام دور از تو — **قیدی** شاعر فاضلی بوده و در زمان شاه طهماسب صفوی

بشوق جایزه و صله بقزوین آمده قبل از گرفتن انعام آن شاه والاتبار بعالم رفته مولانا گویند چهار بار بمکه معظمه

رفت و در آنجا وفات یافت این اشعار از وست — ز بیم دشمنیم ای رقیب خارج باش — که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت

کو ببیرم من و غیری بود و عیش ترا — ساربان کرم حدی باش که محمل — ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون — حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

جز عهد دل آزار حشاق که بستی — یکعهد نبستی که بماندم نشکستی — **کلوعلی** گویند در شیراز بامر سر تراشی اوقات میگذرانیده این

مطلع باسم او دیده شد چون دیگری ادعای گفتن این شعر کرده ناچار باسم او نوشته شد و الا گو یا قابلیت این شعر را

نداشته باشد تصرف جزئی در مصرع اول او هم شده — بر سینه تا بکاشم نهم سینه خود را — تا دل بخو کو بد غم و بر سینه خود را

مولانا لسانی اصل آنجناب از خاک پاک شیراز و بفصاحت لسان و عذوبت بیان از معاصرینش ممتاز بعاشقی شهره

و از معشوقان بی بهره چنانکه مشهور است که همان جوان که مولانا در پیری شیفته حسن و جمال او شده بود بجهت خلاصی از ابرام

مولانا مطالبه زر معتدی از او کرده مولانا لاعلاج قبول و چون در آن زمان امیر نجم ثانی بجود و سماحت مشهور بوده قصیده از شاه

و در حمام بخدمت مشار الیه رسیده و قصیده را گذرانیده و جایزه معقولی یافته خود را بی تامل بکوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان

دید آن زر را از او بگرفته بهر حال چون مدتی در تبریز بوده جمعی و را تبریزی میدانند و مشهور است ۹۴۱ در تبریز در گذشت قریب

بدوازده هزار بیت دیوان او ملاحظه شد و شریف تبریزی از تلامذه مولاناست گویا بتقریب ناخوشی دوستی بدشمنی مبدل

و شریف دیوانی از اشعار او باسم مولانا تمام کرده بسهو اللسان شهرت یافت این چند شعر از منتخب اشعار اوست

بدت نرفت هیچ کس در بلا مباد آنجا — بغیر من دگری مبتلا مباد آنجا — بکروزگلی شگفت از روی کسی ما را — نکشت کربی بکشود از موی کسی ما را

چشم و دل هر جایی انگشت نما کردی — هر روز بر سوایی در کوی کسی ما را — دوش آمد بر سرم از ناله ام رنجیده رفت — عذرها گفتم که شاید بشنود نشنوده رفت

او از آن پرسش که دیر آمد سوی بیمار خویش / مرده بود و حال من از دیگری پرسیده رفت
ای همه نقشی انگیختم از من بگریز / هر کس که بمن دوست بود دشمن خویش است
نه آرزوی دلم یار دلنواز دهد / نه دل بدست کسی داده ام که باز دهد
نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب / نه بی تو رو به دیار دگر توان کردن
در انتظار تو مرغی که بر سرم گذرد / ز جا جهم که مگر نامه رسید از تو

آنهم نفسی هست ز ضعف نفسی هست / خبر نار انیس من بیمار کسی نیست
بد بیگر دست نا بهر زند ویرانه عیادت / بدستی عاشق از سنگ ملامت خانه
بیا که رحم نکردیم بر جوانی خویش / شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن
که در فراق تو خاکی بسر توان کردن / بیا که گریه من انقدر زمین نگذاشت

مولانا مانی در اوایل حال بزرگری مشغول و میل نظم داشته و از همت بلند بآن شغل نساخته پا در دایره سپاهیگری نهاده و در آن فن سرآمد امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان صاحبقران بفیض خدمت او رسیده درجه اعتبار یافته و امارت و ولایت با و عنایت فرموده قبول نکرده دولت ملازمت رکاب از دست نداده نظر بظهور اشفاق پادشاه عالمیقدار آتش حسد در کانون سینه امرا سیما نجم ثانی اشتعال یافته کمر بخون وی بسته در محل فرصت حکم قتل او صادر کرده خاطر از دغدغش جمع کردند و در سرخاب تبریز مدفون شده در رسید آنچه شعر از وست

شب عیش و شادمانی بگذشت و روز ماتم شد / بچه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد
گل را که وفایی نبود دبوی تو دارد / عمری که نماند بکسی خوی تو دارد
انگه بی بادشم می از غم بنیا ساید منم / وانچه در عالم بیاد او می آید منم

کسی که بهر تو میرد چرا غمش نباشد / که چون تو شاخ گلی نخل ماتمش باشد
مانی شبی که بی او بایدم روز کردن / آنشب مباد هرگز آنروز من نبینم

مجد الدین همگر مرد فاضلی بوده با کثر کمالات ظاهری آراسته و ندیم سلاطین جیبوده کو بندسب او بانوشیروان بن قباد میرسد و در عهد خود ملک الشعرای فارس و عراق عجم میبوده و عقده مشکلات شعری آن زمان بناخن محکمت او کشوده می شده و همگر بمعنی جولاهت بزعم فقیر شاعری از ایشان مانعی ندارد اما ملک الشعرا بودن نظر بجلبی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی کرده بود و خوش نبست صورت آن حکم در احوال شیخ سعدی رحمه الله مسطورات بهر صورت دیوانش ملاحظه شد این اشعار از آنجا منتخب و نوشته شد

وله قصاید

شب وداع چو بر داشتم طریق صواب / سرشک چون در بر روی روشنش بر آب
کباب شد دلم از آب چشم او الحق / جهان ز ظلمت تاریکی شب ایمن شد
کرده نهاده ام بقضا را که عشق را / نه دل بیگر دوم رام و نه دلبر
چیست آنکه هر که میزاید زود کو هر دوان / باشدش روز وداع از چهره دلبر لکن

بزم بندگی صاحب سپهر رکاب / چنانکه بر رخ آیینه بر چکد سیماب
کسی ندیده دلی را که زاب کشت کباب / چو آفتاب رخت سایه در جهان انداخت
خون دو صد هزار به از من بگردنت / کجا همراه کرد و سایه با من

چو روی شام نقاب خفا گون برتافت / بر آن لب چو عقیق ملاذ بیانی اشک
چو عکس روی تو بر تو بر آسمان انداخت / فزود رونق بستان گلزار لاله کاساتی
نه چرخ میدهد کام و نه اختر / گرا گویم که احوالم بدو گوی

نگار صبح رخ از چهره برگشاد نقاب / چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب
زمانه را بد و خورشید در کمان انداخت / بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
چو روز من بود باشب برابر / گرا جویم که پیغام بدو بر
صورت آنکه هر آنا باشدش از رخ دو کان / گاه دو خورشید جهان بیج دار دو دار شد زبان

لغز باسم شمع

باشدش شبها بهجر از دامن عاشق مکان / کاه ریزد از بلا که افتد اندر شمع دان
همچو بار لیک او را از دو خورشید آید / باشدش روز وداع از چهره دلبر لکن
باشدش شبها بهجران دامن عاشق مکان

تر جبانم ز دل باشد که دیده است این عجب / مست مردم زاده و از اصل پاکش اهریغ
لعبتی هر جا نو کر پوشد در آن کس جلوه / کو هر آتش آب چو آتش خانه سوزد پرده دار
این زجفت من در آمد نو و کهنه پیش از من / اکنون کریافته هر کهن خلعت نوی
بلبل نوای یار بدی بر کشید باز / از عدل شاه و رحمت صاحب درخوان
جز تخم نیکویی بجهان در نکاشتی / خورشید رخت چون ز سر کوی برآمد
ایدل چه او فتادت کز ما جدا فتادی / افکنده مرا گردش دهر از کوی ت
خورد شیدیدم انکه بزرگی و اوت / هر چند که شد تیزی بازار تو سست
افسانه شد هر قصه مشکلات / ورد تو زدل بداغ هجران نرود
در ماتم شمس از افق خون بچکید / تا کی عمرت بجو و پرستی گذرد
شمعی که از او تو بزم میخواران خوش / در عشق تو کس تاب ندارد جز من
ما را نبود دلی که کار آید از او / از ساده کی و سلیمی و مسکینی

تر جانی بجدیت وار دارم بی باز / گر بر خونریزی و غمازی نبود دنیا
از نقاب باز نتوان یافتش در پیرهن / آبرا دیدی که سوزد همچو آتش خانها
هیچ عاشق را نبندد تر کشا و تیر اندر جهان

گاه نعل از رنگ او در تاب از کوه بدخشان / طفل خورد او روان و کرم روا فشان بود
او چو زیبق میرود از رویم در سنگم / قصها پر دازد و هر گاه نوبسد قصه شان
من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا

کاه در از لطف و شرمنده در هجر / وز عزیزی دل بود همراه او در هر مکان
کاه هش اندر آستانی و گاه بر روی نشان / و در رخ من هر که او را دید گردد غصه خون
بر عقیق دیده نکارم بالماس بیان / نو گشت باغ و راغ ز تمثال مانوی
باد صبا ز معجزه دمهای عیسوی / عشق ایاز در دل محمود غزنوی
یارب که هرچه کاشته زود بدروی / زان از نکه سوی تو از شوی برآید
چونی چه پیشت آمد آخر کجا فتادی / نه روی کسی که دیده باشد روت
انگس که هزار بار افزون کادت / وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست
وز تو نشود و سیر اگر دل دل ماست / تا جان نرود غم تو از جان نرود
بهر زدن نفس سرو و کریبان بدرید / آن به که بخواب یا بمستی گذرد
بگذشت مرا روز شب یاران خوش / تا هیچکست دوست ندارد جز من
نی رو بیند و نالهای زار آید از او / بر دیده اگر نشانمت بنشینی
جایی به از این کجاست ما را

وله ایضا

بر کف نهاد لاله می از جام سرکه / در کنج انزوا من مظلوم منزوی
دم چنین که مرده گل را حیات داد / مهر تو باد در دل خلق جهان چنانکه

وله ایضا

فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید / مردار شنود بوی تو از زن برود

وله رباعی

جایی که صبا نیار د آنجا بوت / شاکر دم بود آنکه بود استادت
هر گز نشوم بهر در کار تو سست / دیوانه دهاند دل بجا اصل باشد
نقش تو ز پیش چشم آسان نرود / مه روی بخند و زهره گیسو برد
یا در غم نیستی و هستی گذرد / وز سوز و نیت وقت بیداران خوش
در شوره کسی تخم نکارد جز من / جز ناله که هر دمی هزار آید از او
وز سر کشی و تکبر و خودبینی

نه روی تو دیدم بیشتر کرده / صد بار نگاه جستم منش کاوستم
ای کهن تو چون سرین سیمین تو سخت / بر مانکند رحم اگر و لی دل است
تا دل باشد مهر تو در دل باشد / شب جامه سیاه کرد از ماتم صبح
آن عمر که مرگ باشد اندر پی او / گریان گریان تا سحر گری می کنند
با دشمن و با دوست بدت میگویم / چندان کریم که کوچها گل کرده
بر آتش اگر نشانیم بنشینم / پهلوی سگ تو جاست ما را

خواجه حرشد پسر خواجه مبرک شیرازیست که بندانکی لاابالی بوده و از نظر صحبت

مشتاق اسمش ملا حسین از اهل تون است و هم در بلده مذکوره فاخره او قات بقصه خوانی میگذرانیده این رباعی از او ملاحظه و نوشته شد

هر لحظه ز من روایتی می شنوی / وز قصه من حکایتی می شنوی
سوز دل من فسانه می پنداری / من مرده و تو حکایتی می شنوی

معانی گویند از خوبان آن ولایت بوده زیاده ازین از کیفیت حال او چیزی معلوم نشد این رباعی از او بنظر رسید ثبت افتاد

ایام بقا چو دور نوروز گذشت | روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید | تا دیده گشودیم ز هم روز گذشت

مقیم برادر منصف است این شعر در مثنوی یوسف زلیخا از او بنظر رسیده و گویا سوای این یک شعر دیگر شعری نگفته از شکستگی بر حال زلیخا گفته این شعر از اوست

براهش خانه از نی بنا کرد | درون نی بسان ناله جا کرد

مولانا مکتبی مثنوی لیلی و مجنون مشهور و بغیر مثنوی از غزلیات این چند بیت از او بنظر رسیده نوشته شد و بعد نیز از لیلی و مجنونش انتخاب می شود

شب روم بر بام آنکه چشم بر روزن نهم | شیشه بردارم بجای شمع دیده روشن نهم
بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خویش | ما که چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش
شده روز بجو دالکس که شب شیر اب داده | چون خفته باغبانی که بگلشن آب داده

من مثنوی لیلی و مجنون در توحید فرماید

خلق ازل و ابد هم آواز | ای برتر از آنکه دیده جوید
ای باشدت از عذاب من سود | از سوزش ما چو نیست سودی
گر دست تو هیچ بد نیاید | ما را با مان برات گل بخش

در نعت خواجهٔ کاینات

شد چشم جکیم پرستاره | گفت این خلف خلیف زاده
صندوق کتب شود درونش | عشق آتشی از درونش فروزد
شد لالهٔ باغ و باغ لاله | چون مرغ پریدنش هوس بود
زان گلبن تازه شد بریده | پهلوی قبیله بود گواهی
بر دامن او ز بیم غباری | بر پشت وی آسمان نمودی
مجنون شده بود مرغ باغش | بر پشته کوه چون رسیدی
زندان شده بیتو بر تنم پوست | در کوه کرکجنم بدین حال
هم بگذر و آب چشم از سر | گفت این سخن از جواب دور است

بردن مجنون را نزد زاهد

بیش از اثر ستاره بر کار | گفت این پسر لطیف منظر
چون نی نفسی بکار او کن | کشا ز من این دعا رو ابست

آگاهی پدر لیلی از عشق لیلی

افتاد ز خانها بیازار | هر صوت غزل که در جهان بود

آلوده گردی ز پی صید گه گشتی | غرق عرقی از دل گرم که گذشتی
ای بر احدیت ز آغاز | با نطق زبان بریده گویه
نی از کنه منت زبان بود | کو شمع تو را مباش دود
خاکم تو سرشته و شاید | مهر از کف خاتم رسل بخش
شاهنشه انبیا محمد | ماه افسر و آفتاب مسند
چون کرد و در اخترش نظاره | ماهی شود از فلک زیاده
روزی که ز دانش و فنونش | وان جمله کتابها بسوزد
چون گشت بناز هفت ساله | از چوب معلمش قفس بود
چون قیس گل خزان رسیده | مه کنگره فلک شکوهی
بر قله او فلک حصاری | چون بر شتری جل کبودی
آنکوه که بود نجد نامش | آهی به سپهر بر کشیدی
گفتی بفغان و ناله کای دوست | طوفان غمت بهان بدنبال
گر بیتو روم بچرخ اخضر | گو تشنه بمیر کاب دور است
بر دختر خویش چون پسندم | کاورا بجز ابه حجله بندم
از سجدهٔ او اثر و افلاک | شورش فتاده است بر سر
فکر دل زخم دار او کن | کاین کسی در این دعا فیت
زنجیری عشق بایدش بود | کاین سلسله میرسد بمقصود
چون قصهٔ عشق آن دو غمخوار | مجنون و لیلی در آن بود

روزی بر

روزی بر داوری ملک وار | میشد پدرش میان بازار
میخواند قصیده های موزون | از لیلی و درد مند مجنون
گفت این غزلیست شعر مجنون | آن ابله جان آتشین خون
ترسید که فاش کرد این راز | آماج ترانه کرد این ساز
فرمود که خونیش بپوشید | وان عاشق خون گرفته کوشید
خونی ز خیال خود خجل ماند | پایش ز سرشک او بگل ماند
در ریزش خون او چه خیزم | خونی که نداد او چه ریزم
یا دود دلم ز دور دیدی | در جستن آتشی دویدی
پیش ملک آمد از ره دور | کای قهر تو از زمانه مقهور
چون مار گزیدهٔ بنالید | یا آنکه بدشت مرده باشد
چون دست بنفشه و بمالید | چون مار گزیدهٔ بنالید
در بزمگه گل از چپ و راست | شبنم بنشست و سبزه برخاست
هر یک بنشاط و دلنوازی | با لاله و گل بدست بازی
بگریخت از آن میان پریوار | آورد ز باغ رو بدیوار
دور از چمن رخت بگلزار | در دیده گلاب و در دلم خار
از قافله تا مهاسبی دون | بر دامن کوه دید مجنون
تو بادیه را حصار کرده | آهو دگری شکار کرده
در کف منت نه استوار است | این قافله بین که در گذار است
دستی که کشد تو را در آغوش | آن دست بریده باد از دوش
لیلی چو شنید بر زد آهی | گر خفته من نماند گاهی
آنکس که بدوزخ آوردش | خود می نرود که جبر بندش
چون مدت انفراد مجنون
وصت پدر از دوای آن پور
زاتش زنه اش بسنگ ساده
شد بر شکسته دل بآواز

ناگاه شنید کز سرایی | با ناله نی غزل سرایی
گفت این غزل از کجا شنفتی | وین حرف ز گفته که گفتی
دیوانهٔ دختری جمیله است | کان دختر پادشاه این قبیله است
بانگ ملامتی ز دستی | بر گوهرش آورد شکستی
تا یافت چو مرده اش بتنگی | با عضو شکسته زیر سنگی
می گفت و همی گریست چون میغ | چون برق فکنده بر زمین تیغ
گفتا ز برم ای جوان چو پویی | گر نه اجلی ز من چو جویی
پرسید زبان و رفتش از پیش | جای سر او بکف سر خویش
چندانکه خرابها دویدم | آن خانه خراب را ندیدم
یا جانورش خورده باشد

وله ایضا

چو سبزه ز خاک سر بر آورد | طاوس بهار پر بر آورد
صف بسته چو نارون به بستان | گلنار رخان نار پستان
خوبان چو بهار گل بخنده | لیلی چو بنفشه سرفکنده
بگریست که ای بهار باغم | ای باد بهار بی نوا غم
آنروز که مهد آن پری روی | میرفت سوی قبیله شوی
چون نالهٔ او ز دور بشنفت | از قافله سوی او شد و گفت
اکنون رود آن نگار بدخوی | از خیل پدر بخانه شوی
مجنون سوی محمل آمد از دور | می گفت خراب حال و رنجور
چشم نگرهٔ تو با دام | از پوست برون چو مغز بادام
می گفت بآب دیده کی یار | ای از قدم تو بر دلم خار
چون مرده نه خود روان بگور | کایام الست بر دو بر زور م
بگذشت ز امتداد گردون

وله ایضا

چون وصت زبان ز آشنا دور | آتش زنه وار پر دل تنگ | میکوفت قد خمیده بر سنگ
آتش بدل جهان فتاده | ناگه ز کوی شنید شوری | چون نالهٔ مرده ز گوری
دیدش نه چنانکه دید از آغاز | افتاده بر آتش از دل تنگ | چسبیده کباب وار بر سنگ

چون دید پدر به بر گرفتش | چون میل بدیده در گرفتش | مجنون نشناخت کو چه کس بود | هر چند که مرغ آن قفس بود
کفا چه طلب کنی ازین غور | تو زنده چه میکنی درین گور | کفا پدر توام بدین سوز | در روز بد توام بدین روز
هر یک ولی از فراق پر درد | این گریه بر آن و آن بر این کرد | انگاه ز گریه چشم بستند | در پرسش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش و آشنایش | کشند بدیده خار پایش | در بستن زخم او بچاره | کردند هزار جامه پاره

پیرم بدل آتشم مینگیز | **وله ایضا** | در سینه منفکن آتش تیز

از پیری من یکی بیندیش | اندیشه کن از جوانی خویش | آب از حرکت غبار گیرد | صافی شود ار قرار گیرد
سرگشتگی تو همچو افلاک | بسیار چو من نشانده بر خاک | گر با پدر آشنا نگردی | وز راه ستیزه وا نگردی
آن خاک بسر کنم که غمناک | در حشر بر آورم سر از خاک | کفا شنیدم ای پدر پند | کانگشت زمانه گوشم آکند
نشنید نصیحت تو گوشم | شاید ز جواب اگر خموشم | طفلی که گنگ آمده ز مادر | هم گنگ بر آید ای برادر
کفشی که ز روی خاک برخیز | زین وادی هولناک بگریز | صد کوه بدل چگونه خیزم | صد خار بپای چون گریزم
در خانه کرم بری بدین سوز | از خانه بر انیم همان روز | آن یار چو نیست در سرایم | در خانه بدیدن که آیم
چندان نه دیده ام ز آغاز | این ره که توانم آمدن باز | نه چرخ گر از رسن شود پر | برنایم ازین چه ار رسن پر
آن خنده کند شاد باشد | کارش همه بر مراد باشد | آنکس که بدیده گریه آموخت | لبهای مرا ز خنده بر دوخت
انگار که خانه پاک کردی | در کودکیم بخاک کردی | **وله ایضا** | زاید مجنون ز کان کشتی صیاد
مجنون ز کان کشتی صیاد | چون آهوی تیر خورده افتاد | شد خاک بر سر کنان و غمناک | در خاک پدر نشست بر خاک
بگریست بدرد و ناله و آه | کای سوی تو تا قیامتم راه | دانم که ز من بداغ مردی | وز من گلهها بخاک بردی
از شرم تو چون بروز محشر | از خاک لحد بر آورم سر | از غمزده کان حال مجنون | یکسوخته بود حال مجنون
گفتش که پدر بداغ کشتی | هم نرم نگشتی از درشتی | واکنون ز غمت چه دود مادر | تا موی سرات غرق آذر

زان پنبه که صبح و شام ریسد | **وله ایضا** | مشکل که کفن تمام ریسد

مجنون چو نظر بمادر افکند | برجست بپای او سر افکند | مادر ز دو دیده نم فشانید | برکنده نهال را نشانید
کای مونس رنج و راحت من | هم مرهم و هم جراحت من | چون تیر کمان بگرم خیزی | زادی ز من و ز من گریزی
برخیز و بیا و مادر پیر | در خاک سپار و راه خود گیر | بگذار که با تو شام و شبگیر | اطفال بهیمه را دهم شیر
آهوی تو را بدان نگارم | آهو بچه همرهش بیارم | کفت این و کشود گیسو از بند | یکدست بمو یکی بسر زند
مجنون بجواب مادر پیر | کفتا چه کنم که رفت تقدیر | جرم از تو نه از من حزین بود | کز بطن تو سر نوشتم این بود
رختی که سیاه گونه باشد | جرم خم نیل از او نباشد | آبستنیت که شد وبالم | شد طبل رحیل من ز عالم

شیر تو مرا چه سود در دست | **اطلاع بهم رسانیدن مجنون از وفات لیلی** | چون زهر فراق کار کشت

مشاطه داستان چنین داد | این بکر جمیله را بداماد | کان لحظه که لیلی از جهان رفت | خورشید ز بام بر آسمان رفت
مجنون بخرابه‌ای همی گشت | آگه نه که مه ز بام بگذشت | ناگاه یکی دوید پیشش | وز نیش زبان شکافت ریشش
بنیاد ستا ازین جهان بر افتاد | کارت بجهان دیگر افتاد | مجنون ز چنان حدیث گستاخ | لرزید چو از دم تبر شاخ
وانگاه ز جای خواست رنجور | سوی در لیلی آمد از دور | نزدیک جنازه رفت بیهوش | بگرفت جنازه را در آغوش
نالید چنانکه دوستانش | بشنید در آن جهان فغانش

منصف اسمش محمد اسمعیل اصلش از شیراز برادر ارشد مقیم است لاکن در طرشت ری نشو و نما یافته و بعضی باین علت او را طرشتی دانسته اند ::

در سینه دلم کم شده تهمت بکه بندم | غیر از تو کسی راه باین خانه ندارد | گر شکار افکن من دام بصحرا افکند | ماهیان از هوس دانه بزنجیر درآیند

مقرالله عبدالحمید در سلک وزرای خسرو ملکشاه معظم بوده گویا بلاغت از فصحای زمان میر بوده و گاهی نیز شعری گفته و از ناسازی بخت بسعی ساعیان بقید حبس افتاده در مجلس این رباعی را گفته و بسلطان فرستاده مؤثر نیفتاد آخر الامر بقتل رسید از وست

ای شاه مکن آنچه نپرسند از تو | روزی که بدانی که نترسند از تو | خورسند نه بملک و دولت ز خدای | من چون باشم بقید خورسند از تو
حلمم که زشکر شهر دارد خیل | یاقوت ببن بخشد و بیجاده بگیل | در سخنم که جان باد دارد میل | پرورده دریاست نه آورده سیل

زیدی اسمش عبدی بیک از اکابرزادهای شیراز و براستی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته در ملک نظم رایت شهرا فراشته از اوست

سپیده دم که زین بار آشیان منقار | کشد غراب ز رانده و خویش را بکنار
ز خواب خواسته سرو سهی و از سایم | هنوز جامهٔ خوابش فتاده در کنار

میر نظام دست غیب از سلسلهٔ سادات دست غیب شیراز است و اندک وقتی بکمال شاعری شهرت یافته و در جوانی بعالم جاودان شتافت و وجه تسمیه آن سلسله بدست غیب اینست که یکی از معاندین در مقام انکار یکی از اجداد ایشان در آمده شجره نامه طلبیده گویند دستی از غیب پیدا شده شجره نامه بایشان رسانید

گر فلک با من بهم آغوشش نماند دور | باغبان بر چوب بندد کاین نو خیز را | عندلیبش نفسی خوش نسراید هرگز | گلستانی که در او راه تماشای است
بکوی خویش از آن رخصت صبا داد | که زود گرد دم از آن آشیانه هر خیزد | تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد | باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من
پیش تو جا دارم و میرم از آرزوی تو | شرم نمیگذارد دم تا نگرم بسوی تو | هست شب خون دل خاک در تو کنم | تا نبرد هیچ جا باد غبار کوی تو
بس که نظاره و دشمنی منتظرم که بگذرد | ملتفت کسی شوی تا نگرم بسوی تو | بزم گوش بحرف کسی نکرد مباد | در آشیانه ز من تیز نشنود سخنی
آن شوخ که گرد دید تیشش تا تیغ ببر | بر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر | شب لرزد و روز گرم کرد و کوبا | روز از ازل این گذشت و شب از ازل

نعیما در خدمت امام قلیخان حاکم فارس میبوده این یک شعر از وست

کله هجر ز امروز کنم سر که مباد | این حکایت همه در روز جزا انشا کنم

کازرون از اقلیم سیم از ابنیهٔ قباد بن فیروز است و هوایش گرم است و در فصل بهار خارش از مرغزار بهشت یاد میدهد و هوایش از روضهٔ فردوس دم میزند بساط سبزه بهم پیوسته و از گلهای رنگینش رونق

گلستان ارم شکسته هندوانه و کاهوی آنجا در کمال امتیاز است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت

اوحدی اسمش تقی الدین از بلیان محال کازرون است آبا در اصفهان متولد شده این دو شعر ازوست

گر ناز کشی ز یار سهل است — چون یار رهست کار سهل است

گر هست بروز کار راهی — نا اهلی روزگار سهل است

ارشد گویند بکمالات صوری و معنوی آراسته بوده و بغیر از این دو شعر شعری که گنجایش تحریر داشته باشد ازاو بنظر رسیده است

زهجر تلخ تر آبی نداشت جام جهان — وگرنه دست قضا در گلوی ما میریخت

انه اگرچه هرگز تنها نمی نشیند — طالع نگر که یکره با ما نمی نشیند

بهاری از نجبای آبد مار اسمش نوروز شاه چندی حکومت قلعه هرموز باو مفوض بوده دلیری تیز چنگ و چابکسوار وامیری خوش کامکار بوده این شعر ازاوست که نوشته شد

مهر من کند بهر کس رسد شکایت از من — گر کسی ز رحم تا که بخند حکایت از من

رشیدی برادر ارشد است این شعر ازاو بنظر رسید نوشته شد

ز فریاد سگ شبها مرا آنچه در جگر شد — مبادا بر سر کوی تو غیر برا گذر باشد

قاسمی اسمش شیخ ابوالقاسم از شیخ زادگان کازرون و خلف شیخ ابو حامد و از تلامذه ملا میرزا جان است طبع خوشی داشته

آنچند شعر از اشعار او بنظر رسیده درین اوراق سمت تحریر یافت رحمه الله

زجور کردی و با من هر آنچه خواست دلت — هنوز بر سر کینی چه میخواست دلت

تو قاصد از نفرستی و نامه ننویسی — از آن طرف که منم راه کاروان باز است

ز اجزای وجودم هر یکی در درد گرفتار — طبیب دردمندان من گدایم در بردار

خطه لار بهترین بلاد گرمسیر است و در زمان کیخسرو گرگین میلاد بحکومت آنجا سرافراز و تا عهد شاه طهماسب صفوی سلطنت آنجا باولاد او بوده و هوایش در کمال حرارت و آبش آب باران است که در زمستان در آب انبارها جمع میشود و بمصرف میرسد از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت میشود **خضری** مدتی در خدمت امام قلیخان حاکم شیراز میبوده این شعر ازاو ملاحظه شد

بچشم آورد بصد خون جگر باد او دوست — مژه برهم آید دیده که ایم برد

کلامی اسمش مولانا ناصرالدین محمد و بغیر این یک شعر دیگر شعری ازاو ملاحظه نشده است انیت ⁖ ⁖ ⁖ ⁖

دلم ابروز روی حلش یاد آورم غم هجر — تا گر بهای شادی راه نظر به بند

مجتبی از آدمی زادگان اندبار است و در اوایل حال بشیراز آمده و در اندبار بنظم اشعار و شیرینی گفتار مشهور بوده و در سنه بدیار خود رفته و هم در آنجا وفات یافته آنچند شعر ازوست

دوست جای دیگر و من مانده ام در کوی دوست — گرد در و دیوار کوی دوست آید بوی دوست

من کیم از برای دل خانه بباد داده — از سر خود گذشته از پی دل فتاده

دل ز کفم ربوده و رفت از پی جای دیگری — طرف کله شکسته بند قبا گشاده

موالی مشهور بخراسان خان از اعیان دلگشای خطه لار است و مسافرت بسیار کرده ازاوست

دگر ایدل منه از کوی آن دلبر قدم بیرون — که باشد کشتی نمیدید که آید از حرم بیرون

نیریز از قصبات مشهور شبانکاره فارس است و بجهت آبهای روان و کثرت درختان باکثری از اندیار رجحان دارد و از اهل آن قصبه کسی که نامش درین صحیفه ثبت افتاد یکنفر است

مایلی باکثری از مراتب کمالات مربوط سیما علم سیاق در عهد شاه طهماسب صفوی در حینی که میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصجات فارس شده بود اهل اندیار ازوی شاکی و قصیده مولانای مزبور باین مطلب حاکی و بعد از انکه قصیده در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شد و مستحسن افتاد سی تومان بحکم پادشاهی مولانا میرزا احمد مزکور گرفته

وانزا

و مقرر شد که حسب الالتماس عالی مولانا آنچه از و خاطر نشان کند دیوان باز یافت نماید چند بیت از آن قصیده انتخاب و ثبت افتاد

ای کار جهانی شده از کار تو مشکل — مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل

معلوم نکرد بجز از قاعده ظلم — هر جا که شود شحنه فرمان تو عامل

دانی که کیانند که در دور تو چندند — جمعی همه تر دامن و قومی همه جاهل

از طور تو جور تو نمایان تو در خواب — وز خرج تو جمع تو هویدا و تو غافل

دارای فریدون فر یوسف رخ جم جاه — خاقان فلک قدر ملک چتر همائل

شاها ز ستمکاری عمال ستمکار — شد ملک شبانکاره بسی طالع نامل

هم حاصل املاک تو این سی و دو تا اجل — هم حال رعایای تو این سی و دو جاهل

اعیان در تو لیک ندارند ترحم — بر حال من خسته افتاده بیدل

او از زر و زور است مراد تو توسل — بر دامن انصاف تو ای خسرو عادل

ابواب من بیدل و تصدیق رعایا — فرمان همایون تو و چوب محصل

هستند ز بیداد تو ملکی همه در دام — تا چند به بیداد بود طبع تو مایل

حاصل نشد از سعی تو جز نام تفاوت — ای جمع تفاوت همه چون خرج تو باطل

از جای خیانت همه گردیده گران بار — وز نای تصرف چون زن حامله حامل

هر چند که مشکل بود الزام شما لیک — آسان بود از مرحمت خسرو عادل

در ملک جهان سایه الطاف عمیمش — چون پرتو خورشید بگیتی همه شامل

سی و دو وزیرند که در خدمت میر شر — در دزدی و تقصیر و خیانت همه کامل

شاها من بیچاره درین عرصه که دارم — ثابت قدم و یکدل و حاضر و قابل

در مجلس خود کس ندهد راهم از افلاس — وز رشوت او پر شده هر مجلس و محفل

باشد غرضم آنکه ستانی زر خود را — از قاسم و قنبر علی و میرم مخیل

اخگر دویم از مجمر اول از کتاب آتشکده در ذکر احوال و اشعار ساکنین توران زمین است و این مشتمل است بر بلاد معموره و مداین مشهوره که محدود است از یکجانب بولایت ایران و از یک جانب بدیار روس و از یکطرف بمحال فرنگستان و از یکطرف بولکای ختا و ختن و اکثر آن ولایات سردسیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محروسه خود را در زمان حیات تقسیم نموده از کنار آب جیحون را بتور واگذاشته که مشهور بتوران شده و ولایت روم را بسلم مسلم داشته و مملکت ایران را با ایرج داده که مسمی با ایران گشته و آخر الامر شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است و افراسیاب که هم از احفاد تور است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کیخسرو که دختر زاده او بوده بپاداش عمل خود گرفتار و بخون سیاوش پسر کاوس داماد خود بقتل آمده و اکثر اوقات در میانه اهل ایران و توران خون سیاوش را بهانه کرده جنگها و محاربات عظیمه فیمابین واقع شده و این اخگر مشتمل است بر سه شراره **شراره اولی در ذکر اسامی و نقل اشعار شعرای خطه بلخ است که نوشته می شود بلخ** از اقلیم چهارم است طولش و عرضش و ما از ابنیه کیومرث است و کیکاوس باعث آبادی آن شهر شده و اکثر فواکه آنجا خوب می شود و در زمان سابق معظم ولایات ایران بوده و از بلاد خراسان محسوب میشده و حال سالهاست که در تصرف سلاطین توران است اسامی آنجا و اشعار ایشان آنچه بنظر رسیده ثبت شد ⁖

الف ابدال اصلش از بلخ است و باسم تخلص میکرده ندیمی شیرین کلام بوده و در زمان یعقوب ترکمان در آذربایجان در خدمت آن پادشاه قدردان بوده و از فوت او باصفهان آمده و در آنجا بوده و شرف اندوز خدمت شاه اسمعیل صفوی شده این قطعه که بالنسبه از اشعار او خالی از رکاکت بوده نوشته شد

چون الف چیزی ندارم در جهان — تا بدست آرم تنوری خوشخرام

امید رفعا کاشکی بودمی — تا یکی در زیر من بودی مدام

شیخ ابوالحسن شهید در فن نظم استاد است ماهر و طبعش

وطبعش در تمامی فنون نظم قادر و تقدم زمانی او از مرتبه که استاد رودکی از برای او گفته ظاهر است ؛

بادب را ادب سپاه بس است / بی ادب با هزار کس تنهاست / اگر غم را چو آتش دود بودی / جهان تاریک بودی جاودانه
هر فلک بر دو شخص پیشرو ند / آن یکی در ری آن یکی جولاه / این ندوزد مگر کلاه ملوک / وان نبافد مگر پلاس سیاه
دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس / دیدم جغدی نشسته بر جای خروس / گفتم چه خبر داری ازین ویرانه / گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

شیخ ابو علی سینا شرح احوال و نقل اقوال ایشان زیاده از حد تقریر و تحریر فقیر است و شمهٔ از حال او را میرخواند در روضة الصفا نوشته و گاهی بگفتن نیز شعری گفته این چند بیت از او نوشته شد

بطعم تلخ چو پند پدر و لیک مفید / به پیش مبطل باطل بنزد دانا حق
حلال گشته بفتوی عقل بر دانا / حرام گشته براحکام شرع بر احمق / بدان خدای که جز وی دگر خدای نیست / که من چو می خورم اجزای من بگیرد حق
کفر چو منی گزاف و آسان نبود / محکمتر از ایمان من ایمان نبود / در دهر چو من یکی و آن هم کافر / پس در همه دهر یک مسلمان نبود

مولانا رشید الدین وطواط اصلش از خطهٔ بلخ و دولتشاه سمرقندی او را از سادات نوشته بهر حال مرد فاضلی بوده و از هر علم بهره داشته و بسیار سخن آفرین و حریف تند بوده و در عهد دولت اتسز محمد خوارزمشاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم بسر میبرده و در فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته مسمی بحدائق الشعر و کلامش شاهد فصحای عرب و عجم بوده و معاصران او بعلت درشتیهای او او را هجوها کرده اند چون حقارت جثه و تیزی زبان داشته باین علت مسمی بوطواط که نام مرغ کوچکی است گشته و عمر زیادی کرده گویند تا عهد سلطانشاه نوادهٔ اتسز در حیات بوده سلطان شاه را هوس دیدن او شده او را در محفه جا داده بخدمت سلطان آوردند رشید بدیهه این رباعی را انشا کرده بسلطان برخواند و کمال عزت یافت ؛

جدت ورق زمانه از ظلم بشست / عدل پدرت شکستها کرد درست / ای بر تو قبای سلطنت آمده چست / هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

گویند هنگامی که اتسز بسلطان ملکشاه طغیان کرده سلطان لشکری را بر سر او کشیده او در قلعه هزاراسب محصور شده حکیم انوری در رکاب سلطان بوده این رباعی را گفته

ای شاه جهان ملک جهان حسب تراست / وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر / فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

رشید در قلعه بوده این رباعی را گفته بشاه فرستاده است

شاها بجامت می صافیست نه درد / اعدای تو را ز غصه خون باید خورد / گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد / یک خر ز هزار اسب نتواند برد

سلطان بغایت خشمگین شده سوگند یاد کرد که اگر وطواط بدست من افتاد او را بهفت پاره کنم بعد از فرار اتسز و فتح قلعه وطواط پنهان شد و بخدمت بدیع کاتب که ندیم و منشی سرکار بود رفته او را شفیع ساخته و عریضه بسلطان نوشت که وطواط مرغ ضعیفیست او را نتوان بهفت پاره کرد هرگاه مقرر شود که او را بدو پاره کنند می تواند شد سلطان از آن سخن بخندید و از تقصیر رشید درگذشت و بعد از مدتها که اتسز باز لوای شوکت افراخت رشید خود را بمعسکر اتسز رسانید و مدتی در خدمت او بوده تا آنکه اتسز در خبوشان در سنه ۵۵۱ نعوذ بالله بموت فجاه درگذشت رشید در سر تابوت اتسز میگریست و این رباعی را میخواند

شاها فلک از سیاستت میلرزید / پیش تو بطوع بنده گی می ورزید / صاحب نظری کجاست تا در نگرد / تا آنهمه سلطنت باین می ارزید

وخود آخر الامر

وخود آخر الامر در سنه ۵۷۸ در خوارزم بدار بقا شتافت و نود و هفت سال زنده گی یافت این اشعار از منتخب او نوشته شد

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا / بباغ و راغ گسترد فرش حله و دیبا
همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر بسد / زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا
کنار سبزه از لاله شده پر زهره زهرا / زمین است این ندانم یا رواق گنبد خضرا
تو آنی که تیغ تو را شد مسخر آتش و آب / تو را شد مطیع و مسخر آتش و آب
حسام تست که اندر مواقف پیکار / رسد ز پیکر او بر دو پیکر آتش و آب
ز زینت باغ چون خلد برین است / شعار بوستان دیبای چین است
جهان پیر و برنا کرد ایزد / سزای صد هزاران آفرین است
علای دولت و دین آنکه تیغش / براق حشمتش در زیر زین است
کف او قفل روزی را کلید است / نشسته حادثات اندر کمین است
ز انواع امالی بد سگالش / جدا مانده چو موم از انگبین است
زهی جمال تو را آفتاب کرده سجود / ولی ندانم کو را چنین است مقصود
تو را دو جعد چو عنقود و چشم مخمور است / خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منضود
غذا ز جود تو یابد نخورده شیر هنوز / در آن زمان که ز مادر جدا شود مولود
خسروا اختیار کردی غزو / جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری ناکشیده بار شکست / همه را با سیوف هندی کار
باره در زیر شان چو غران شیر / که تو را کشته خوابگه در غار
منتظم کرده شرع را احوال / ساختی با مخالفان پیکار
در حصاری که اوج باره او / شیر افلاک را کند شکار
همه گردن کشان گرد افکن / تیر آجال را شده بازار
حمله بردی گهی بسوی یمین / لعل کردی حسام را رخسار
خواست آن تیغ تو هی شکرف / رفت پیکان بجانب سوفار
اگر جهان همه جز پستی و بلندی نیست / که گاه در بن چاهند و گاه بر سر دار
نشاط مجلس تو سرخ کرد چهرهٔ گل / نهیب بخشش تو زرد کرد گونهٔ زر
ز بهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان / زمانه بسته رضای تو را چو نیزه کمر

وله قصاید

همه اکناف بستان هست پر جام مینا / هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق
دمان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا / جهانست این ندانم یا فضای جنت المأوی
فکنده هیبت تیغ لرزه در آتش و آب / چه باک ز آتش و آبت که چون خلیل و کلیم

وله ایضا

ریاحین اندرو چون حور عین است / نثار آسمان لؤلؤی لالاست
کمال قدرت ایزد چنین است / چو رای شاه گیتی روی گیتی
بهیجا ناصر اعلام دین است / جهان در دولتش و در زیر حکم است
دل او گنج دانش را رهین است / ز بهر قهر بدخواهان جاهش

وله ایضا

نیامده است نظیر تو از عدم بوجود / دل همه مقصود و در همه گیتی
مگر که چشم تو حوراست و غمزه العنقود / حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب

وله ایضا

از پی دین احمد مختار / هم بر آن سان که با لوای رسول
سپهی ناکشیده زهر فرار / همه را با رماح خطی شغل
نیزه در دستشان چو پیچان مار / که تو را بوده آب خور بر کوه
مندرس کرده شرک را آثار / خواستی از موافقان بیعت
در علو از ستاره دار و مدار / شیرمردان از آن حصار بتیر
همه نیزه زنان تیغ گذار / کند آمال را شده دندان
باره بردی گهی بسوی یسار / زرد کردی حسود را چهره
ور چه خیزد ز تیغها زنگار / هر خدنگی که خصم تو انداخت
که کرده اند خلایق بدین دو جای قرار / بلند و پست جهان جمله دشمنان تو اند

وله ایضا

ز بهر بزم تو لاله بباغ چون ساغر / جهان گشاده ثنای تو را چو تیر دهان

غبار موکب تو کرده چشم ماه و مهر کور
هزار جوشن و تن در میانه جوشن
معلوم رای تست که بوده بعیقیاس
مردان با مهابت و گردان کامکار
کس نام هیچ مرد نگوید ازان گروه
چون انتقال کرد بسوی جوار حق
بزم و حزم و حرم و رزم کوی حارث وار
بخشم و حلم و عفو و طبع پردازد اگر خواهی
شده ملک نو خوب و بدیع و تازه و زیبا
همی ز رنگ و بوی خلد نام تو بدید آرد
زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
فانده ز آتش و آب دو چشم می برم
اگر بخاره و آتش نهان بود چو منت
منم همیشه در آتش ز انده تو و لیک
اگر هلاک قصب اندر آتش است بطبع
بهر رهی که معتصم شود بفیروزی
رسیده قاعده عدل تو بدان درجه
درین برفت سر با خیرات لایق
چو کس مطلع نیست بر راز گردون
اگر کل برفت و شایق نماند
یا با مان نقران بجبه بر زمم
بمدح تو دارم همیشه تعلق
بدزدی ز نعت بدزدم ز رشد
منم کز جز بمدحت زبان نجنباند
همی منم که اگر صد هزار جان بودم

صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر | فکنده رمح تو در ساعتی ازان جگر
هزار مغفر و سر در میانه مغفر | خدایگان بر کشوری شدی غالب

ولد ایضا

میران باسیاست و شاهان نامور | جمله بهمه وار برفتند از جهان
کس نام هیچ شخص نیارد ازان سفر | از عنصری بماند و از امثال جعفر
در حال ازان سپاه و خزاین نماند اثر | گر شعر بو المعالی حاصل مرا آمد

ولد ایضا

رگ از خاک و تن از باد و نم از آب و تف از آذر | جهاندار و سپاه و خیل و فوج و لشکری دارد
چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر | بخست و تیغ و تیر و شل گرفته پیش آزند
درم از سیم و می از آب و خز از شاه و گل از عبهر | مبادا خالی و فرد و تهی و دور خسرو

ولد ایضا

بجای آب ز چشمم شود روان آتش | بر تو راست ز بیداد در میان خار
تو سنگ خاره و در دل مرا نهان آتش | چو باد سکندری برمن و مراد در راه
مراندار و بامدح شه زبان آتش | ابو المظفر خورشید خسروان انسز
چرات در قصب مدح بوستان آتش | رفیع خاک جناب تو در مراسم شرع
عزیمت تو که جوید ازان امان آتش | کلیم وار کنی همچو رهگذر دریا

ولد ایضا

شراب مروق رفیق موافق | یکی باده خواه چون روی عذرا
چه زاهد چه صالح چه مفسد چه فاسق | بیار آن شرابی بپاکی و صافی
می لعل و آتش کلالات و شقایق | ز نطق ار فرو ماند بلبل من اکنون
بر تب المغارب بر تب المشارق | که مدح تو گویم به پیدا و پنهان
ز غیر تو دارم گسسته علایق | ولیکن تو در حق من بنده اکنون

ولد ایضا

هر آنکه بر سر بیت من نویسد فال | تویی که دل بتو گردند عاشقان تسلیم
بجا تو که کنم جمله را بتو تسلیم | ز طلعت تو بخورشید داده اند فروغ

ربوده تیغ تو هر لحظه ازان لشکر
که بود چشمه افراسیاب ازان کشور
در روزگار دولت محمود داد کر
هم صیت شان بماند و هم ذکر شان بدر
تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
کی وادی از معالی او بعد از و خبر
کف از غنایم مشل از رستم تن از بیژن دل از حیدر
دل از آهن تن از جوشن براند خفتان سر از مغفر
پلنگ از شیخ هر بر از که نهنگ از بحر و شیر از بر
دل از شادی خالی از خنده کف از جام و سر از افسر
ز ده غم تو در میان جان آتش
دل مراست ز تیمار در میان آتش
همی گذاری چون آنکه کاروان آتش
که از صواعق خشمش کند گران آتش
نگرفت چو در گشش با بستان آتش
خلیل وار کنی همچو بوستان آتش
که چینه را بود امروز پاسبان آتش
بر این ابر بارنده چون چشم وامق
چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
چو بلبل بمدح خداوند ناطق
سپاس تو جویم بمخلوق و خالق
چنان نیستی چون بایام سابق
چه برکت بود در میان دو سارق
سلیم باشد اگر دل بتو دهیم سلیم
ز طره تو بفردوس داده اند نسیم

تو راست حشمت جم در میان اهل کمال
چه حیله سازم کز من گسست یار سلام
بریده گشت و گسسته دل از برم ناورد
دلست بسته دل انکه من شکافته شد
دریغ باشد و ردت روزگار مقیم
طایر عدل تو را صحن زمین زیر جناح
از نهیب کوشش تو فتنه را خون در جگر
با وجود جود تو معدوم شد رسم نیاز
باره سوی صید راندی تا ز خون و حشی طیر
چو از حدیقه جنان چرخ سفلاطون
خیال نسر و سلاح سماک هر دو شدند
شهاب همچو حسامی برهنه کرده بحرب
مهی که کرد تنم را به بند قید اسیر
کنون که دست طبایع بساط فراشان
بر آن براق نشستم که هست پیکر او
قرار گاه افاعی همه جبال و غفار
ابو المظفر خورشید خسروان انسز
به حب اخوان با تو سلوت یعقوب
دانی شها که دور فلک را هزار سال
گر زیر دست هر کس و ناکس نشانیم
چاکران تو گه رزم چو خیاط شدند
من نگویم با بر مانندی
او همی بخشد و همی گرید
هر گز نرسد از تو دل من بنوازش
مرفت و گلاب از منش بیارید

گر زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم | بر چراغ رخت خیره زهره و پروین

ولد ایضا

بریده گرد پیام و گسسته گرد سلام | گرفت دامن من هجر نابر آورده
ز تیر غمزه آن چشمهای چون بادام | و زلف او است چو دام و دل است چو صید
دلم که کرد و دراو مدح شهریار مقام | علاء دولت و دین پادشاه عالی رای
ناظر صدر تو را سطح فلک زیر قدم | مدح اخلاق شریف تست تسبیح فرق
از غذای بخشش تو آز را پر شد شکم | آنکه از تو زنده کانی یافت نهر اسد زیرک
با ظهور عدل تو منسوخ شد حکم ستم | هم بتو تسلیم خواهد کرد دست روزگار

ولد ایضا

نهفته گشت ظلامات چرخ آینه گون | ز لفتهای عجیب و ز شکلهای غریب
ز دست چرخ مرصع بلؤلؤ مکنون | بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی
سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون | شبی دراز ز حیرت فلک دراو ساکن
بتی که کرد دلم را بداغ عشق زبون | زبان من شده از وصف زلف او عاجز
بباغ و راغ فکنده است فرش بوقلمون | فشاند مشک و قرنفل بجای کرد رباح
چو بیستونی در زیر او چهار ستون | گهی بشکل چلیپا ودیده برگستان
مغاک گاه شیاطین همه سهول و حزون | ز بهر حفظ تن و جان من دراو خواند
که هست تابع حکمش قضای کن فیکون | خدایگانا آنی که در سر نازد
بجوف ماهی ذکر تو دعوت ذو النون | هوای بزم ز جلب سخای تو ممزوج

ولد مقطعات

چون من یگانه نماید بصد هنر زاید | بجات مجلس تو و در بحر بخلاف
انجاد قبضه ایت بدانم من اقتدار | باز گز نیزه قد خصم تو می پیمایند
گرچه خیاط خنده ای ملک کشور گیر | تو همی بخشی و همی خندی
او همی بخشد و همی گرید | دلداری و دل را همه از عشق فرجی
تو همی بخشی و همی خندی |

ولد رباعیات

مشک از خط عنبر شکنش بیارید | و از گفته من دو بیتی او در حق خویش

بر شراب لب شیره کو سرو تسنیم
چه چاره ورزم کز من برید دوست پیام
هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام
چگونه باشد آرام صید را در دام
که کار دولت او از رای اوست نظام
خاک درگاه رفیع تست محراب امم
و انکه از تو شادمانی دید شد زغم
تاج کسری تخت دارا قصر قیصر ملک جم
سنگ وادی شد عقیق و خار صحرا شد بقم
صحیفهای فلک شد چو صحف انگلیون
بشعف شکل سها همچو قامت مجنون
ولیک از دل من برده هجر یار سکون
روان من شده بر نقش روی او مفتون
نمود لعل و زبرجد بجای سبزه غصون
گهی بشبه نهنگان دو دیده بر جیحون
ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون
قران انجم کرده قرین تو بفزون
زمین رزم ز خون عدوی تو معجون
چون من یگانه نماید بصد هنر
لؤلؤ بزیر باشد و خاشاک بر زبر
گر به بر تند شبشیر و بدوزند به تیر
گر نگو ناید از خردمندی
جانانی و جان را در وعده گدازی
یا عادت خوبان نبود بنده نوازی
میخواند و شکر از دهنش میبارید

تا کر درخت سنبل تر کاشته اند | عشاق دل از مهر تو بر داشته اند
آن چاه زنخ که دل در او می افتاد | تا آب بنفشه تر انباشته اند
بر باد تو بی تو این جهان گذران | بگذاشتم ابا ه و تو از بی خبران
دستانه همه ستم و شتم نگران | چون جیتو گذشت بگذرد باد گران

سراج الدین شمع جمع افاضل و در حضرت خوارزم شاه بین الاماثل ممتاز بوده اوصافش زیاده گنجایش تحریر و تقریر آنچند بیت از او بتذکار

زبسکه خیل خزان در چمن همی تازند | بماند چهره آبی نهان بزیر غبار
ز کسوتی که چمن را بهانه یافته بود | نه رنگ ماند و نه بوی و نه پود ماند و نه تار
آن می که جام کرد از او جوی سلسبیل | آن می که بزم باید از او رونق جنان
بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمن | رنگش چو رنگ لاله و گلنار ارغوان
مفتاح بیغمی و در او نفع بی خطر | اسباب خرمی و در او سود بی زیان

مولانا شفیق بلخی از اهل آن دیار است و از معارف عرفای خاکسار بلخ
زبان قلم در شرح اوصاف او قاصر و با ابراهیم ادهم و معاصر پیش معاصر چندی در جرگه خرقه پوشان و در سنه ساکن وادی خاموشان
گشت و این رباعی که شعر بر تجرد او دست باسم او ملاحظه و ثبت افتاد

صوفی که بخرقه دور یش باز آرمت | گر بخیه بفقر میزند خوش کار است
در خواهش طبع دست او جنبانم | هر بخیه و رشته اش بت و زنار است

ابو القاسم حسن عنصری مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و کرم آل
و پیشوای فصحای بلاغت آثار است و پیوسته با صاحب اشعار زرین و استعارات افکار متین داد سخنوری دادی و همواره مدح
سبکتکین کشادی و در زمان یمین الدوله سلطان محمود تقرب و عزت بسیار یافته کویند بروت وشان او در زمان
دولت محمود وضعف سامان رودکی در روزکار سامانیان بوده نقل است که چهارصد شاعر معین در مجلس او حاضر بودند
و او ملک الشعرا بوده و امرای عظیم الشان صلاح حال خود در متابعت رای او دانسته و دیده و سلطان نیز او را
بندامت و مصاحبت خود از دیگران برگزیده و در قدرت و قوت در سخن گذاری سرآمد زمان بوده گویند شبی سلطان
در حالت مستی ایاز را ببریدن دو زلف که هر یک چون عنبری بر روی ماه می پیچید با چون مشکین سنبلی بر روی آفتاب می
غلطید مامور ساخت ایاز همان دم آن دو کمند دلبند و آن دو دام دل پسند را ببرید و در زیر قدم سلطان انداخت
و سلطان را خواب مستی گرفته بخواب رفت چون نسیم صبح بر مشامش آشنا گشت از جای برخاسته ایاز را طلبیده چون
از حکایت شب گذشته متذکر گشت اکثر ندامت غضب بر او مستولی و بهر کس میرسد عربده آغاز میکرد هیچکس را یارای
آن نبود که بخدمت او رود تا آنگه عنصری نظر باختصاص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حال تو دای جستم و دیدی که چه کردم
و بدست خود نا عمر و جان خود در انکشتم هیچ میکوبی و راه تسلی برای دل من بنجویی عنصری این رباعی بدیهه موزون و بعرض رسانید

کی عیب سر زلف بت از کاستن است | چه جای بغم نشستن و خواستن است
روز طرب و نشاط می خواستن است | کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را بغایت خوش آمده سه بار دهان او را از جواهر رنگین لبالب کرده و از آن اندوه رهائی یافته غرض عنصری در غزنین
می بوده و در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود بمقر موعود برفت و کان ذلک فی شهور سنه ۴۴۲ گویند شبی هزار بیت
مثنوی وامق و عذرا او راست و حال از تصاریف زمان چیزی از آن در میان نمانده و آنچه بنظر رسید مجملی انتخاب کرده

وله قصیده

چهار و تش پیشه چهار کار بود | کسی ندید و نه بیند شل از این چهار جدا

افشردن

بوقت قدرت حلم و بوقت زلت عفو
از دل او الفت او خود چرا در بند
آفتابستش بناگوش و خطش سنبل بر او
سرخی از خون بکسلد هر کز چنانکه از خار نور
او و من هر دو همی نازیم و نازم من بر او
یا به بند و یا ستاند یا کشاید یا دهد
نیزه خسرو ستاره است و دل شیران فلک
زیر پای نیکخواهش روید از بولاد گل
ور چو حکم پادشاهی هر که رو باشد نگیست
چه چیز است رخساره و زلف دلبر
همانا که خورشید رنگ لبش را
کند زشت را فعل رای تو نیکو
رونده است ورفتنش در مغز شیران
نه رخشد چو او رخشد از کره هیجا
تو آنجا چنان باشی ای شاه کیتی
ز چرخ خند لیکن همه چرخ گردش
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی
چو زنجیر داد و خرطوم ایشان
دو نعمت بزرگ اندر است از دو گیتی
کسی که زنده بماند از آن هزیمتیان
مغز نش اندر تیغ است اگر بود خفته
اگر سوال کند گویدای سوار زمن
اگر به تیر نه از جامه پیش باید تیر
بد انکار آر و عفو و عطا بود در او
یکی که تیغ بود زو به دست شاه اندر

بوقت تنگی بخشش بوقت عهد وفا
ور قرار از ما ببرد او خود چرا دارد قرار
ماهتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
تا جهان باشد جهان مرشاه را این یادکار
تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار
پادشاهی را بجمود است فخر و افتخار

وله ایضا

بدزدد و که بخشد بیاقوت احمر
کند سنگ را فعل خورشید گوهر
خورنده است و خوردن همه خون کافر
درفش مصفا ز آب مکدر
که باشد میان کوزنان غضنفر
نه کوهند لیکن همه کوه پیکر
چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
کرا او بخته برز چرخ مدور
ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر

وله ایضا

بخشش اندر تیر است اگر بود سدار

وله ایضا

چرا برهنه شود و بوستان چو آید تیر
ز بی گناه غنی به گناه گاه فقیر
دگر که باشد و در گردن عدو زنجیر

از نه از رشک است پس چه معنی شد سر زلفش نگون
از بخت ابر روش عاشق چند باشد کوز پشت
هیچکس دیده است ماهی کاندر او سنبل بود
وانکه من نازم بر رخ بر خون و روی او ست
خسرو شرق یمین دولت بنیاد مجد
آنچه هست شاد و لا آنچه بدعهد خواسته
آن دهان جیب بود کو شاه را بوسید زبان
هم بدو مجبور کرد و هم بدو مختار کرد
ور چه از طبع هر دو به بود و شادی زا

وله ایضا

ز سعد بکر و دون تو را نام ساعد
بدان سنگ شک آتش آب و چهره
نه دهم است و کشتنش چون بوهم بر دل
بو قتی که گرد سواران بر آید
نه پیلان جنگیت گر و صف گردیم
از ایشان بلا بر سر بد سگالان
چنان گرد و از سر نشانه و شست کوبی
بگردون گرونده مانند و ز ایشان
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت

وله ایضا

اگر بجنبد شبد قبای او از باد

وله ایضا

اگر فرو شود آهن بآب طبع آب
خدای بخت و قوی کف باش آهن را
هنر سرشته کند با گهر سرشته کند

مشکبوی و مشک بیک و خشک سای و جگر بار
ور نه می خورده است چشمش از چه باشد در خمار
هیچکس دیده است سروی کافتاب آورده بار
زانکه روشن جای نور است و نار من جای نار
آفتاب ملک یمین تخت و فخر تبار
آنچه بندد دوست دشمن آنچه بکشاید بهار
وان زبان گویان بود کز شاه خواهد زینهار
جز بدو پیدا نیاید حکم جز از اختیار
ور چه از چوب هر دو به بود خنجر دار
گل مشکبوی ای شب روز پرور
نه مروی بگیتی تو را نام مفخر
نه آب و نه آتش هم آبی هم آذر
نه مغز است و بوشش چون مغز در سر
بپوشد زمین و بجوشد معسکر
ندارد خردمند نادیده باور
وز ایشان تباهی بر اعدای ابتر
بموج اندر آید همی بحر اخضر
جهان را هم خیر بهره هم آزر
ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
اگر تنش درست است چون بیجا
کجا بر دو که همی خورد و بر جگر
اگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار
چرا بر آمد جوش همی بردی غدیر
ز بهر آنکه بود اندر آتش تدبیر
محقری که کند مدح شاه را تکبیر

بحفظ دریا کویی کفش بود معنی
وکر شجاعت کویی بکود کی در خور
پدر چو زاول تابید فر یزدانی
چنان بود پدری کش چنان بود فرزند
هنوز لشکر ما را ز خون مردان شاه
یکی با صورت مانی نه مانی
کران عطا که پراکنده داو جمع شود
هوا که تیر تو بیند بر آیدش دندان
زبهر آنکه زنی شاه را قلم باید
سخاش و وطن اندر سیاهی قلم است
نرکس فرو نخورم تا سر تو سبز بود
بدین دو جای تو کیسار سی ای سکین
مبارزان را تیرش چرا ای کم شد
بطر روزی غمکین مباش و تا بهجت
ای شکسته زلف یار از بس که تو دوستان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغنون
نیستی دیوانه بر تنش چرا غلطی همی

[illegible]

این قطعه با سم دو لغز مذکورات کویا از عنصری باشد

طشت زرین و آب دستان خواب
سر فرو برد و بوسه زد در ناخنش
شاه او بی کن فلک بر خورد
ای شب نکنی اینهمه پرخاش که دوش

بازوی [illegible]
وز سمن شاخ ارغوان بر جب
کا کفت رسانندان زنخ بنکورا
راز دل من مکن چنان فاش که دوش

کویند این ربار او رحینی که سلطان از آب افتاده بدیهه کفت
کر کوی غلط رفت بچو کانش زن
دید ای که وراز بود دو شب نشیم
وراب خطا کرد مبن بخش او را
ماه ای شب وصل آنچنان باش که دوش

مولانای رومی احداث ابی لمع و از شاکردان ابو الفرج سنجری و معاصر عنصری و مداح سلطان محمود غزنوی و در غزنین می بوده دو ترویش از وصفش معلوم این چند شعر و لغز از او منتخب و درین تذکره ثبت و نوشته می شود انشاء الله

سختم عجب آید که چگونه بر دش خواب | آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب | وین نیز عجب تر که خورد باده و بی | بی نغمه چنگش بنی ناب شتاب

وله ایضا

باد فرو ردین بجنبید از میان مرغزار
مرغ پنداری که هست اندر کلستان کو شخوار
باد عنبر سوز و عنبر سوز و اندر لاله زار
دانه در است هر خوی بکذری در نو بهار
نرکس خوشبوی و شاخ سوسن آزاده بار
جوید اندر جستن آن کین رضا شه نامدار
یمن او را ابر باین و شیراز و را ابر باد

آن یکی کل بر و سوی کوهسار از مرغزار
آن یکی کو با چرا شد تار سیدچون بسیج
این کر این سوزند و نزد آتش بمجمر بیش
این یکی دری که دار و بوی مشک ختنی
این چنان زرین نمکدان بلورین مانده
نزد و جینی اندر آن کشور بیای اسب پیل
تا در مصر از در بصره کروه اندر کروه

لغز با سم شمع

جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

کر نه کوکب چرا زنده نکردی جز بشب
کر بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
تو را مانی لعبته من تورا مانم همی

[illegible]

لغز با سم حمام

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

نه هرچه یافت کمال از پیش بود نقصانی	وله ایضا		نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی
ای کرده سپاه اختران یاری تو	مستند مخالفان ز هشیاری تو	قرات جهان ز ابجشاداری تو	بخت همه خفته شد ز بیداری تو

ملا میرک جان در اوایل حال باصفهان آمده و چهل سال در آنجا ساکن و شاه عباس ماضی صفوی بسیار با و شفقت داشته و در اثنا وداع عالم فانی کرده بدار باقی شتافت این شعر از او بنظر رسیده نوشته شد و در اینجا ثبت شد بیت

میرخواند از سادات آندیارات و تاریخ روضة الصفا از تالیفات اوست

هر کو دست از آب حیوان شست خضر وقت اوست	هر که از ظلمات نفس آمد برون اسکندر است
نه دیده قطره خون از جگر برآورد	بدیدن تو دل از دیده سر برآورد

مولوی و هو جلال الدین محمد بهاء الدین محمد ابن الحسن البلخی

اصل آنجناب از بلخ است والد ماجدش آبا عن جد از فضلای عالیمقدار آندیار بوده و خود نزد سلطان محمد خوارزم شاه کمال اعتبار داشته و اکثر از خواص و عوام دست ارادت بدامن او زده بودند و با نهایت اخلاص کثرت مریدین و جمعیت معتقدین مایه حسد سلطان شده بنای معادات نهاده مولانا بهاء الدین با فرزند دلبند و عیال از سلطان رنجیده سوگند یاد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده بعزم حج بیت الله بحرکت آمده و چون وارد نیشابور شد با جناب فرید الدین عطار اتفاق ملاقات افتاد از صحبت هم بهره ور شدند و در آنحال مولانا جلال الدین کودک بوده جناب شیخ اسرارنامه بمولانا جلال الدین برسم هدیه داده بمولانا بهاء الدین گفت که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند و بعد از آن از نیشابور حرکت کرده بشرف حج مشرف شده و از آنجا عزیمت بیت المقدس و زیارت مزار کثیر الانوار انبیای عظام کرده مرشد ایشان سید برهان الدین محقق ترمذی که در آن سفر همراه بود در شام بدرود حیات کرده و با ایشان گفته که در ولایت روم بجهة شما فتوحات خواهد شد بناء علیه مولانا بهاء الدین با عیال روانه روم و ولایت قونیه را انتخاب کرده و آنجا بساط افاده و ارشاد گسترانید و سلطان علاء الدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی بود و در آنوقت علم سلطنت در روم برافراشته بود قدم مولانا را غنیمت شمرده و در مراعات جانب ایشان لوازم اهتمام بعمل آورده تا در سنه مولانا بهاء الدین بخلد برین انتقال کرد و حسب الوصیة مولانا جلال الدین بر مسند افاده متمکن گردید گویند هر روز چهارصد عارف در حلقه درس ایشان حاضر میشده و سلطان علاء الدین هم کمال اعتقاد با ایشان داشته در آنحال در طلب و امن کبرا آنجناب گشته از علوم ظاهری حضوری نمی یافت و در روم بصحبت چند نفر از مقبولان اخی که از اوتاد و ابدال بودند و شیخ صلاح الدین زرکوب که بچند واسطه مرید شیخ ابو نجیب سهروردی بوده رسیده آخر الامر مرید شیخ حسام الدین قونیوی شد و در کتاب مثنوی مکرر اسم شریف ایشان را میگوید و در اکثر ابیات عاشقانه و عارفانه که اسم شمس را می برد غرض شیخ شمس الدین تبریزیست که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد شده و بعد از تحصیل کمالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سجاسی که از یکطرف بچند واسطه از مریدین امام ضامن ثامن علی ابن موسی الرضا ع و از یکطرف بچند واسطه از مریدین علی ابن ابیطالب علیه السلام بود رسیده درجه عالی یافته شیخ با او فرموده که برو بروم که سوخته در آنجا هست آتشی در او زن

شیخ تشریف

شیخ تشریف بروم برده بعد از ورود روز دیگر مولانا جلال الدین را دیده که بر استری سوار و مریدان در رکابش مشغول استفاده میباشند شیخ در جلو افتاده از مولانا تحقیق کرده که غرض از ریاضات و تکرار و دانستن علوم چیست مولانا گفت دانستن آداب شریعت شیخ گفت علم آنست که بمعلوم رسی و این شعر از سنائی غزنوی خواند

علم کز تو ترا نه بستاند	جهل از آن به بود بسیار

مولانا از این سخن متغیر و از تأثیر این کلام متحیر شده و تیر بر نشانه آمد گویند شیخ شمس الدین در لباس فقر بعد از دخول بقونیه بمجلس مولانا وارد و نشست چند مجلد کتاب در آنجا دید گفت این کتابها از کیست و در وی علوم از چیست مولانا گفت اینها قیل و قالست ترا با اینها چه کار شمس کتابها را در آب انداخت و مولانا را غریق بحر اندوه ساخت مولانا گفت ای درویش این چه کاری که کردی که اکثر این کتاب از مصنفات والدم است که نسخه انحصار داشت شمس دست در آب کرده یکان یکان آن کتب را بطریقی که مطلقا از آب تر نشده بود برآورده و نزد او گذاشت مولانا متحیر شده گفت این چه سر است شیخ فرمود این وجد و حالت ترا با این چه کار است و بعد از آن دیگر دست از شیخ برنداشت و مدتی با او صحبت میداشت و با او شبها بصحرا رفتی و شور و غوغا داشتی مریدین دعوا آغاز کردند که رند سر و پا برهنه آمده میخواهد مقتدای مسلمانان را گمراه کند شیخ مخفی از مولانا به تبریز فرار کرد و مولانا را سوز آتش اشتیاق آن قطب دایره محبت در درون افتاده بیطاقت شده به تبریز آمده چندی تبریز در آنجا هم بسر برده باز اصحاب مولانا بنای معادات نمودند شیخ ناچار بولایت شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اکثر اوقات مطربان غزلیات خوانده مولانا در فراق شمس زاری میکرد و هم در قونیه در سنه ۶۷۲ از این عالم ببهشت جاودان رفت گویند شمس بدست علاء الدین محمد فرزند ناخلف بشهادت فایز شد در سنه ۶۴۵ شرح کمالات صوری و معنوی و وصف ظاهری و باطنی آنجناب از حیز تحریر و تقریر بیرونست و کتاب مستطاب مثنوی برهانیست قاطع که جناب شیخ بهاء الدین محمد عاملی در وصف او میفرماید من نمیگویم

من نمیگویم که آن عالیجناب	هست پیغمبر ولی دارد کتاب

و بغیر مثنوی اشعار بسیار دارد و آنچه بنظر فقیر رسیده قلیلی از آن را بزعم خود انتخاب کرده بسمع دوستان میرساند الحق بتأثیر کلام این سخن عارف دیگر کمتر بنظر رسیده ابیات

بروید ای حریفان بکشید یار ما را	وله غزلیات		بمن آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم	مخورید مکر او را بفریبد او شما را	ایا که عشق نداری تو در دانست	برو که عشق و غم او نصیب بخت است
بدست عشق در افتاده ایم تا چه کند	تو چون بدست خودی رو بدست او	یار در آمد ز در خلوتیان دوست	دیده غلط میکند نیست غلط اوست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بگشای لب که قند فراوانم آرزوست	یکدست جام باده و یکدست زلف یار	رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت	شیر خدا و رستم دستانم آرزوست	دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر	کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما	گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست	گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو	آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
باز بید گفت که صحرا خوش است	گفت تورا خوش که مرا جا خوش است	بستی چشم یعنی وقت خواب است	نه خوابست این حریفان را جواب است

مرا گوید چرا چشم از رخ من بسته‌ای
قدحی دارم در کف بخدا اگر تو بنمایی
ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
تا بداند که شب با همه تنها بسر می‌برد
ور غمم بار یار بایستی
تا بدانستی نزد دشمن دوست
من به بیداری بخواب این جور را که دیده‌ای
در خوبی چون گل رخ تو بوی خوی تو
ور تو بودی همچو من در عاشقی ثابت قدم
اندوه و لب کلکشکر بسیار دارد حسن تو
ای بلبل سحر که ما را بپرس که که
کیخسرو و سیاوش و کاوس و کیقباد
رمزی خوش است که بشنوشی بیان کنم
پیران مکرپیشه که عقل معاش بود
تا چندگاه در رختن کام آرزو
تدبیرهای باطل و اندیشه‌های زشت
کیخسرو وجود ز تمیز عقل و نفس
زانجانش بر و باز برابلیت شاد دل
یکی همیشه اهی کفش ما ز باخانه
شبی بناکه خانه برا و فرو دامد
نکردی اگرم ای خانه حق صحبت کو
ز هر طرف که دهن باز کردمی ز شکاف
ز هر طرف که گشادم دهن فرو بستی
دهن کشاید تن تا بگوید رفتم
چو آفتاب برآید چه خفته‌ای خلق

از آن در پیش خورشید تش هم بدارم کرم دارد
همه تا روز قیامت نبوشم و نه برزم
دلبر عشوه گر سرکش خونخوارش ده
در دعشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
یا غمم را کنار بایستی

خیاط روزگار بیالای هیچکس
بسر مناره آتش رود و فغان برآرد
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن
آینه خریده می‌نگری جمال خود
آنچه کردم کنون پشیمانم

ولہ ایضا

چون تو کافر بودی کرکرد تو کردیدی
ای بسا کلها که من در باغ وصلت چیده‌ای
بر تو هر کز چو تو بر من دیگری بگزیدی
کاشکی بفروختی تا پاره بخریدی
آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی

در باد اول روز انجال اگهی بودی
گر بدین زاری تو بودی عاشق من هر زمان
گر چه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی
کشم غمت مرا کشت گشا چه زهره دارد
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی

ولہ مقطعات

احوال خلق و قدرت و شادی و علم داد
آمد بر سم حاجب و در پیش استاد
بیچاره با فرنگس شهوت ببود شاد
کردند تا هلاک سیاوش از آن نژاد
موجود گشت و بال بزرگی الهی گشاد
دادش نزال علم که او بود اوستاد

زایران جان سیاوش عقل معاد روی
تا برد مرور ابر افراسیاب نفس
گرسیوز حسد زپی کینه و فساد
زیر سفال شعله درخشنده گوهرش
کیو طلب بیا بدو شه زاده بر گرفت
سیمرغ قاف قدرتش از دست زال علم

ولہ ایضا

چه کف کف کجا شد و صیت سپاه
فرو فتادی و گشتی مرا نزاری زار
که طاقتم برسیده او وقت هش وار
نشستیم که بگویم چه گویم ای معمار
طلبیب آید و بندد و براوره گفتار

نگفتمت خبرم کن بوقت افتادن
جواب داد مرا او فصیح آن خانه
همی زدی بدنام زحرص شکلی
بدانکه خانه تن را که تنها چو شکاف
مثال کاه کلست این مزور ممنون

ولہ ایضا

پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
که نهان شدم من اینجا که نبید آشکارم
با طبیبانه خانه چه سرو کارش ده
ور پس پرده رفته پرده من در بید
دل امسال یار بایستی
زنده کانی دو بار بایستی
ور تو دل کی بستی گر بستی بریدی
بر دلت بخشیدی و بوسه‌ات بخشیدی
یا ز خلقم شرم بودی یا ز حق ترسیدی
غم اینقدر ندانند کافر تو یار مایی
وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
گویند گرز فرنگس و افراسیاب زاد
از بهر این نتیجه بتوران تن نهاد
بس سعی کرده دختر طبعش بزن بداد
آمد میان آن دو شه نامور فتاد
پنهان نشد که داشت ز تخم دو شه نژاد
از تو رتن ببرد با بران جان چو باد
بستد بلطف و چشم جهان بینش بر گشاد
مشو خراب بناکه مرا بکن اخبار
که چاره سازم من با عیال خود بفرار
که چند چند خبر کردمت بلیل و نهار
نگاه فها همه بستی سراسر دیوار
شکاف ها بتو گوید که وقت شد هشدار
بلا تو کاه گل اندر شکاف می‌انشار
نه چشم طالب رو رو زانست روح عاشق

که گر خفته‌ام ناظرم بصنع اله
بدیده خود را بر تخت ملک و آنچه درآن
میان غلغله و کر و دار و برد ابرد
بجست و پهلوی خود نه خزینه دیده و نه ملک
گر با تو بوم نخسبم از یار ربها
سبحان الله من و توای در خوشاب
اطراف رخش مشک سیه بگرفته است
در مذهب عاشقان قرار دگر است
کریم ز غم تو زار و کوی ز رق است
هر دیده که در جمال جانان نگرد
هرگز ما اگر تو عاشق شیدا است بگو
کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی

نظر بصنع جمالت این چنان منظور
هزار صف ز امیران و حاجب و دستور
میان آن همه شادی و عشرت و سرور و نشور

چنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
در آمد از در گلخن بجنبش حمامی

ولہ رباعیات

دانی تو بوم نخسبم از زاریها
پیوسته بخفا الغم اندر هر باب
کو بی در تو بر او کنه بگرفته است
وین بادیه نایب خماری دگر است عرفت
چون زرق بود که دیده در خون
شک نیست که در قدرت یزدان نگرد
در مسلک بجانب باست بگو
می باشد و می باشد و می باشد و می

سبحان الله هر دو شب بیدارم
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد
روی تو چو ماهست و مرا سینه چو طشت
هر علم که در مدرسه حاصل کرد
تو پنداری تمام و لهاد ال است
بیزارم از آن دیده که در وقت اجل
گر هیچ مراد در دل تو جانست بگو
من باشم و من باشم و من باشم و من

بخواب دید که سلطان شده است مغرور
در امر و نهی خداوند بدین سنین و شهور
ز دوش بپای که بر چه نمرده در کور
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
تو فرق نکر میان بیدار ربها
تو بخت منی که بر نخیزی از خواب
زان طشت همیشه کرم بگرفته است
کار دگر است و عشق کار دگر است
فی فی صنما میان و لها فرقست
از یار فرو ماند و در جان نگرد
گر هست بگو نیست بگو راست بگو
وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی

شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح خیالات شعرای خوارزم و نواحی آن و آن ولایت مزبوره از اقلیم پنجم است

باعث آبادی آن ولایت را چنین نوشته‌اند که یکی از ملوک باستان جمعی را مورد غضب ساخته فرمود که ایشان را اخراج البلد کرده در بیابانی جاه نهند در آن وقت ولایت خوارزم غیر معمور و از آبادی دور بود ایشان را آنجا گذاشتند آن جماعت نقد حیات را غنیمت دانسته دل بر اقامت آنجا بسته هر یک مشغول کاری شدند تا بعد از چندی ملک را از ایشان یاد آمده رقت کرد و کسی را بتفحص ایشان نامزد فرمود چون آن شخص بآن مکان رسید دید که جهت خود خانه‌ها ساخته و هیزم بسیار جمع کرده و اوقات بگوشت ماهی می‌گذرانیده بزبان آن جماعت خوا نام گوشت است و رزم نام هیزم بود و لهذا آنجا بخوارزم شهرت یافت ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهار صد زن ترک از برای ایشان فرستاده چه عدد ایشان نیز چهار صد بوده بعد از توالد و تناسل عدد ایشان از حد شمار در گذشت و اهل آنجا اکثر سپاهی‌اند و خربزه آنجا بسیار ممتاز و شیرین می‌شود

اورگنج از دار الملک خوارزم است هوایش در نهایت اعتدال و خوشی و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اینست

شیخ ابو الوفا از اولیای زمان خود بوده صاحب کمالات صوری و معنوی و جامع علوم ظاهری و باطنی بوده و در سنه ۸۹۵

در خوارزم بجنت رسید آدم	بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه	دعوای وجود و دعوی قوت و فعل	لا حول و لا قوة الا بالله

حسامی اصلش از خوارزم است اما بیشتر اوقات در قراکول و ما وراء النهر گذرانیده و بحسامی قراکولی شهرت یافته و درویش فانی مشرب بوده گویند در مجلسی که محمد خان شصت سالکی دو کپنک پوشیده و زاویه او مرجع سلاطین می‌بوده و هم

در قراکول در سنه ٢٧ برحمت ایزدی پیوسته گویند در محلی که محمد خان شیبانی اراده تسخیر خراسان کرده با جمعیتی کثیر بدین دیار رفته درویش مطلقا ملتفت بوی نگردیده مشغول دوختن مرقع خود بوده این قطعه را بدیهه فرموده و بر او خوانده

حسامی را ز شاهان مجازی نیست پروا	چرا کز بخیه‌ها زنده آنهم شکری دارد	هر کس گذرد بر سر آن کوی کشیش	زنهار حسامی برش مگذر از آنجا
همچو نی از غم او چهره زردی دارم	گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم	از زهر چه باد و سبیل از غافل ماست	جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیها جهان	گویا که برای ناخوشی دل ماست		

قتالی اسمش پهلوان محمود و مشهور به پوریای ولی و صیت پهلوانی و قوت جسمانی او جهانگیر و در عهد خود بی نظیر بلکه در هیچ عهد کسی با او لاف مردانگی نزده در فن نظم قادر بوده مثنوی کنز الحقایق منسوب باوست در آخر الامر بعلت ریاضت و عرفان پایه بلندی یافته و میل بر پای کفش بفشرده اشته این رباعی از وست

گر مرد رهی نظر بره باید داشت	خود را که از هزار ره باید داشت	در خانه دوستان چو محرم گشتی	دست و دل و دیده را نگه باید داشت
با قوت پیل موری باید بود	با ملک دو کون عور میباید بود	این طرفه نگر که عیب آدمی	می باید بود و کور میباید بود
گر کار جهان بزر بودی و بزر	مرد از سر نامرد بر آوردی گرد	این کار جهان چو کعبتین است و چو نرد	نامرد ز مردی برد چنوان کرد
ما باده تلخ هری و بنج خوریم	در هر ماهی ز غره تا سلخ خوریم	نقد بر چنین بود که صاف عیسی	زنار ترش خورند و ما تلخ خوریم

گویند شبی که پهلوان محمود گور وفات کرده بود صبح این رباعی را که نوشته میشود بر سر سجاده آن عارف یافتند رحمة الله علیه

امشب ز سر صدق و صفای دل من	در میکده آن هوش ربای دل من	جای بجمم داد که بستان و بخور	گفتم نخورم گفت برای دل من
گر بر سر نفس خود امیری مردی	ور بر دگری نکته نگیری مردی	مردی نبود فتاده را پای زدن	گر دست فتاده بگیری مردی
از دفتر عشق راز میخوان و مگوی	مرکب پی این قافله میران و مگوی	خواهی که دل و دین بسلامت ببری	می بین و مکن ظاهر و میدان و مگوی

شیخ نجم الدین کبری خلف الصدق عمر خیوقیست و خیوق قصبه ایست از خوارزم و آن بزرگوار از مشاهیر عرفاست گویند خاصه او بوده که هر وقت با هر کس از علمای ظاهر و باطن مباحثه میکرده بر او فایق آمده و او را شیخ ولی تراش می گفته‌اند بایجهة که هر وقت از چله خانه بیرون می آمده نظر او بهر کس می افتاده او را بمرتبه ولایت میرسانیده و از جمله مشایخی که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین دایه رازی و شیخ جمال الدین سهیلیست گاهی نیز شعر میفرموده و آخر الامر در فتنه چنگیز خان وداع عالم فانی کرده بهشت جاودان خرامید از اوست

خواجگان در زمان معزولی	همه شبلی و بایزید شوند	باز چون بر سر عمل آیند	همه چون شمر و چون یزید شوند
گر جهودی قراضه دارد	خواجه مالدار و فرزانه است	وانکه دین دارد و ندارد مال	گر همه بو علیست دیوانه است
پیوسته از آن سلسله موی ترسم	زان خط خوش و تندی خوی ترسم	نرسیدن هر که هست از چشم بد است	بیچاره من از چشم نکوی ترسم
آگاه رخان که اصلشان از چگل است	آیا که سرشت پاکشان از چه گل است	دل را ببرند و قصد جان نیز کنند	اینست بلا وگرنه زان بت چه گله است
گر طاق خود و نقش کنم بر نانی	وان نان بنهم پیش سگی بر خوانی	وان سگ سالی گرسنه در زندانی	از ننگ بر آن نان ننهد دندانی

جیحنکو و میمند دو ناحیه است از دیار بلخ مشتمل بر منتزهات وسیع و مرغزارهای بدیع و از موزونان آنجا آنچه بنظر رسیده اینست

ظهیر الدین فاریابی و هو طاهر ابن محمد المکنی بابی الفضل بحلاوت گفتار و بلاغت اشعار نهایت امتیاز دارد و الحق فرید عهد خود بوده و در قصاید رنگین ابیات دارد گویند دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی و در اشعارش تفاخر بسیار بفضیلت و کمالات خود کرده و از مداحان طغانشاه و اتابک محمد و قزل ارسلان و اتابک محمد ابن ایلدگز بوده و از بعضی نوازشات یافته و مدتی در شاهراه عشق خوبان شکرلب دویده و زهر بیداد رقیبان چشیده و در عالم سخنوری اهاجی ناکشیده و شنیده گویند جمعی اشعار ظهیر را برانوری ترجیح میداده اند مثل ترجیح امامی هروی بر سعدی شیرازی سبحان الله گویا همیشه حق مخفی بوده چرا با اندک ربطی چنین نسبتی بسیار غریب است گویند ظهیر بخاندان نبوت بداعتقاد بوده لعنة الله علیه آنچه از اشعارش بنظر رسیده مطلقا این معنی را نمی توان فهمید امید که تهمت باشد و دیوانش بنظر رسیده این چند بیت ثبت افتاد و بعد از این گذارش آخر الامر در تبریز پا بدامن کشیده منزوی و هم در آنجا بحجله سرای عدم آرام گرفت و در سنه در جوار خاقانی در کوه سرخاب مدفون شد

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید	اگر چه وعده معین شده است جبلی را	مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش	که این ذخیره نمانده است معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز	خراب می نکند بارگاه کسری را	از ابر گریه ببین و مگو این ترشح است	از کوه ناله ببین و چندار کاین صداست
کبک دری که قهقهه شوق میزند	آسیب پنجه شاهینش از قفاست	نعل می بستند روزی نوسنان را بروم	حلقه گم شد از او در گوش قیصر یافتند
زلف بجادویی ببرد هر کجا دلیست	وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد	هند و ندیده ام که ترکان جنگجو	هر چه آیدش بدست بدین تیره کمان دهد
گر بر رخم نخندی برمن منه سپاس	کاین خاصیت همی رخ چون ارغوان دهد	فریاد من ز ظالم گردون گذشت و نیست	امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد	در موضعی که چون دم روح القدس زباد	نصرت همای رایت ورا روان دهد
تیغش ز لکه سر بی مغز دشمنان	نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد	ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام	گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کشند راست	چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد	اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی	چوبی بشعبده بدست شبان دهد

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد	وله ایضا		که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست	زمن مپرس که این نام بر تو چون افتاد	هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند	کسی که بار شناسد همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از عنا و زین فکرت	که آتش از چه نهادند در دل فولاد	دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم	که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
ولیک هیچ از این در عراق باقی نیست	تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد	مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست	خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد
منم که من از فضل در جهان دیدم	هما جفای پدر بود و سیلی استاد	کمینه پایه من شاعریست خود بنگر	که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ز شعر جنس غزل بهتر است آنهم نیست	بضاعتی که توان ساختن از او بنیاد	بنای عمر خرابی گرفت چند کنم	ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا از این چه که سیمابی بریست در کشمیر	مرا از آن چه که نوشین لبیست در نوشاد	نه هر گلی که از او بشکفم مراد اینست	که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زلفی را حور	گهی خطاب کنم نقش سعتر را آزاد	هزار دامن گوهر نثارشان کردم	که هیچکس بشبهی در کنار من ننهاد

درین زمانه چو فریادرس نمی بینم
خدایگانی کز رتبت معالی او
چو حد محدثات انجا رسید وقت وفات
سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
سرو و خار کن از عندلیب نغمه عجب
عروس باغ بکر جلوه می کند امروز
هنوز نا شده سوسن ز بند مهد آزاد
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک
کسی که او نبود آگه از عقیدت من
جهان پناها امروز در زمانه تو
زمانه دست تو را اوید قاسم الارزاق
کسی که عز قبول تو یافت در عالم
برکشد دشمن تو را گردون
طرفه مرغیست تیر تو ای خسرو
زلف نصرت گرفته در چنگل
باز ماند بسوی شست ملک
ای فلک عرض داده در صد بار
گرچه باشد بنزد همت تو
چو برزین طلیعه شب شد آشکار
روی فلک چو لجه دریا و ماه تو
یا همچو یونس آمده برون ز بطن حوت
من با خود بحجره خلوت شتافتم
آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم
کف آنچه برشمردی از آنجمله هیچ نیست

مرا رسد که برآرم بر آسمان فریاد — سر ملوک جهان آنکه زیبد و هستش
حسام هفت فلک چون یکیست از هفتاد — امل ز رغبت او در سخا همی بالد

ولہ ایضا

گل از سراچه خلوت رود بصفه بار — ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
که مدتی سر و کارش نبوده جز با خاک — چه حالت است که مرغان همی زنند نوا
که باد غالیه سای است ابر لؤلؤ بار — کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
در از گروه زبان چون مسیح در گفتار — چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
هنوز نا شده از چشم او نشان خمار — جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار — زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا
چو این سخن بشنود باورش شود ناچار — چو این علامت جهل است و نام تست علم
که روزگار بعدل تو دارد استظهار — فلک بجاه تو افراشت پشت بر سینه
ستاره تیغ تو را یافت قاطع الاعمار — غبار موکب این کیمیای معتبر است
بچشم همت او ملک می نماید خوار — ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم

ولہ ایضا

ببر کرکسان پر و هموار — نخورد جز دل عدو طعمه
نامه فتح بسته بر منقار — مرغ نه ما هه که همتا او را
دهن نیز باشش ماهی وار — ماهی دیده که صد ره شاه
پیش رایت خزاین اسرار — من یکی گوهرم فتاده بچنگ

ولہ ایضا

آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار — پیدا شد از کناره میدان آسمان
مانند کشتی که ز دریا کند گذار — یا بر مثال ماهی یونس میان آب
افتاده بر کناره دریا نحیف و زار — در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
گفتم کرای نتیجه الطاف کردگار — با این چه شد شیوه العجب و شکل نادرست
در گوش او برون کند این نغز گوشوار — گردون ز بازوی که ربوده است این طراز
ای آنکه چیست با تو بگویم باختصار — نعل سمند شاه جهان است کاسمان

هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
چو دایگان عروس ازهر بهی داماد
غلامش ور بهمه حالی معین و حافظ باد
اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
چه موجب است که گلها همی کنند نثار
فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
چو شاهدان خط سبز رش دمیده گرد عذار
در آن چنانکه در اثنای سال فصل بهار
که شد در درگه فرمان ده جهان بزار
کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
ستم ز عدل تو آورده روی بر دیوار
که شد سبیکه خورشید از و تمام عیار
یکی هنوز ز تخم نیامده است ببار
لیک بر نگذراند از سردار
نکند جز حیات خصم شکار
دست دربار شاه دریا بار
نرساند بکام او آزار
از ره تربیت مرا بردار
کو هر از خاک برگرفتن عار
شکل هلال چون سر چوگان شهریار
آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
قوتش در نظاره و خلقی در انتظار
کز کارگاه غیب همی کرد آشکار
گیتی ز ساعد که بدزدیده این سوار
هر ماه برسرش بنهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش
تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ
آن بحر مکرمت که ز امداد فضل او
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین
وانرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت
کای آفتاب جود زمین نور و اکرم
سپیده دم که شدم محرم سرای کرم
جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل
مگر تو بیخبری کاندرین مقام نزه
تو را مسافت دور و دراز در پیش است
ببین که تا شکم سیر و تخت پوشیده
بدشت جانوری خار میخور غافل
کنانه چند ضعیفی بخون دل بسته
پیاده دست مبالای کانهمه خوبست
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق
که مرد در تتق کبریا نیابد راه
وز بر مشرق و مغرب بقیصر دولت تو
صهر برکات تو در حل مشکلات جهان
تو راست لعل گهربار و در میان گوهر
چنانکه چشم تو بی قیمتم ز بیدرای
همین بخت چو گیرد قلم بدست شود
زمانه گرچه بسیار زاد و هم نبود از دو
قصیده که بمدح تو گفت بنده خود
سزد و نظم چنین گوهرم کنند تمام
نثار مجلس آن چرخ گوهری باد

رهزنی تا بگوی تا بودم از تو یادگار — برعادت کریمان بر دامنم نهاد
بر آستان خسرو عالم کنم نثار — شاه جهان اتابک اعظم که درگهش
دایم غریق نعمت امن است روزگار — وان قطب معالی که سپهر ستاره زا
هر دم بآستین کرم بسترد غبار — ایزد که فر تربیت او عزیز کرد
دوران روزگار ز بنیاد و نهاد — در حسب حال خود سخنی چند داشتم

ولہ ایضا

شنیدم آیت تو بوالی تنه از بر — بگوش جان من آمد ندا ز عالم غیب
کمان مبر که بیک مشت گل شود معمور — برین مقیم فنا دل منه که جای گذر
چه دوستان و حسودان و دشمنان غیور — مگر که تا بره شیب و فراز در پیش است
بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور — تو در میان گروه غریب مهمانی
چه مایه جانور ندار تو خسته و رنجور — چه بارها است تو بر تن سوام و هوام
تو نیز مسکنی از بهر صلب او ساطور — بدان طمع که دهان خوش کنی ز نغابت
بجلس آری که این اطلس است — ز کرم مرده کفن در کنی و در نوشی
که قطره قطره چکیده است از دل انگور — بوقت صبح شود همچو روز معلوم است
فشاند دامن همت ز خاکدان غرور — گذشت از دلم اندیشه می و معشوق
مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور — ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم
که باد رایت عالیش تا ابد منصور — نه در حدیقه فکرش ورزیده باد

ولہ ایضا

میان لعل چرا کرده نهان گوهر — سزد که ننگ نیاید تو را ز صحبت من
که روز بزم بچشم خدایگان گوهر — خدایگان ملوک جهان طغانشه آنک
بصورت شبه از نوک او روان گوهر — خروس عدل تو تا پر زده است در عالم
کسی ز دست نیفکنده رایگان گوهر — اگرچه موج برآورد سالها دریا
ردیف ساختمش از بهر امتحان گوهر — درین دیار بسی شاعران نامی هست
از آنکه خوب نماید بتو امان گوهر — همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب
که در حساب نیاید بهای آن گوهر

درجی چنین که بینی پر در شاهوار
اسلام را ز حادثه حصنی است استوار
همواره گرد مرکز عدلش بود مدار
اجرام آسمانش نیارند گرد خوار
لیکن برای یکی که اکنون شد اختصار
ای سایه خدای زمین سایه بر مدار
گرامی خلاصه نقد بیروزه بده مقدور
برای حرمت تو برکشیده اند قصور
ز آستانه عدم تا به پیشگاه نشور
چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
چه رنجهاست تو بر دل وحوش و طیور
نشسته منتظر صد که تی کنند زنبور
میان اهل مروت که دارد ت معذور
که با که باخته عشق در شب دیجور
برفتاده ز سرم آواز بربط و طنبور
بگرد دعا و ثنای خدایگان صدور
نه بر صحیفه جوش نشسته گرد فتور
چنانکه نغمه داود در ادای زبور
از آنکه ننگ نباید روز بسیمان گوهر
نثار سکند از جود بر جهان گوهر
بجای بیضه نهاده است ماکیان گوهر
به هیچ وقت نیفکنده بر کران گوهر
که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
کنند نثار بر اطراف بوستان گوهر

ولہ ایضا

مدتی از بهر حاصل کردن موسوم خویش
کی کان بردم که هر بنده که باشند سیمش شاه
یکدرم حاصل نگشت و از دو بدان ماندم
شرح این معنی نویسم من سوی درگاه
من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان
ایا شهی که بهنگام کین و مشتاق
کسی که جفت نداند ز خسروان خود را
بنوک نیزه رکب جان دشمنان بکشاید
بباد حمله ز کوشش برآوری چنبه
بروز مانه تا ساز از سرم برون
کهی چو عهد لیمان طاق صبر مرست
ایا شهی که ببرد ز باد حمله تو
چو پیلک تو بدنبال چرخ گرد نگاه
همیشه تا بتجارت ز مرو شهمان کشش
برات بخشش تو بر وجوه عامل گر
زهی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر
زبان سینه دشمن بتیغ بشکافی
یکی ز نهیب خنجر خورشید اختران
سلطان نشان اتابک اعظم که پاس او
پهلو کند تهی اجل از تیغ تو ولی
نکات عزم تو بر صورت فلک جنبش
همیشه تا ز پی اکند کی نبات آتش
گرفته فیض کرم و عاطفت او بودی
تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج
کنون ز هستی من عیش از این دو عرض (?)

نخواستم دستوری و کردم بدین جا گذر / گفتم این حاصل که با او صحبتی دارم قدیم
جای او نزد دیگر خجلش نویسد و ورتر / هست پنجه روز تا بر خط عاشق نشانم
لاشکام سست پا و جاکرام خیره / من نکنده چشم بر ره تا چه آرند
تا خبر یابد ز حال من شه گیتی نگر / من و دهقانم نه بازرگان که باشد مرا

وله ایضا

مجره را بدو انگشت بگسلد نطاق / چو طاق و جفت نسنداز طرق
نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق / ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک
که از حرارت آن غصه شاکر فته خناق / کر آفتاب که یکچشم دارد از مشرق

وله ایضا

هوای ناله نای و نشاط زخمه چنگ / چنان بدر رود از سینه بر کشتم آهی
کهی چو عقد بخیلان براق عزم تو لنگ / خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل
بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ / جهان بدور تو کار زمانه منظوم است
کمان بگوشه ابرو در آورد از زنگ / قیامت از تیغ تو در ممالک روم
بسوی آن ملع ساری بیاورد زنگ / رخ عداوت چو نار کرده و از زرده باد

وله ایضا

نگرده احکیس از هیچ تعبه مستقل / جهان بعدل تو هرگز خراب چون گرده
پس انکهی بشانی و روز رمح نهال / چون برفراخت خسرو سیاره ای علم
همچون مخالفان شهنشه شدند کم / برروی آسمان اثر تیره کی نماند
دار و حریم مملکت از امن چون حرم / در پایه گاه فرخش زندگی

وله ایضا

سرشت کلک نور طینت نی آرام / نفیر کوس تو بدخواه ملک را السباع
بود چو روزی اهل هنر درین ایام / جهانیان را روزی مباد از روز
کفتمی در همه آفاق نمانده است کریم / گر چه در نوبت ای بوده جهان را تا خبر
وادی که مسافر بود و گاه مقیم / تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهی

وله ایضا

نقد فرماید بشهرم خط بها ما انتقد
چاکران و لاشکام سو بسوی در بدر
من نهاده گوش بر در تا چه آرند خبر
خانها پر کنند و جو ب بها پر سیم و زر
زو مرا الفت بود هم در سفر هم در حضر
بتیر تنها جفت و بتیغ سرها طاق
بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق
بنوک نیزه ز چشمش بر آوری شریان
که هفت آینه چرخ از او برآورد زنگ
که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
که پوست از سر زین باز شد به پلنگ
مصیبت نی کز تو در بلاد فرنگ
بسوزنی که نه زاتش گداز دو به زرنگ
معاش دشمنت از نقد خامی بر تنگ
چو تو برهم و تاین روی بر وز قتال
در خاک پت کرد سر ابر ده ظلم
آلا کرد موکب فرمانده عجم
گردون با آستانه بلندش خورد قسم
از دشمنان دولت تو پر کنند شکم
چنان بود که جعل النسیم کل بشام
گر چرخ جز تو بشاهی برد کسی را نام
هست بر ذات فلک سحت ای ران
قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قدم
ولی چو چشمه سیم و قدی چو حلقه نون

لخ تو می نهد

رخ تو می نهد این نوع زخم را مرهم
خدایگان صدور زمانه صدر آیین
ز شوق دست کرد و شتر کان قصر علم
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
زمین بعفو تو آن تربت زماد عفن
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر
بجهل نبیند چو حشرات زمانه نا مضبوط
اگر صنایع ایشان فلک بود چه عجب
منم که بار همان روز در همان مجلس
طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد
ای نوشته دولت منشور ملک جاودان
خسرو اعظم اتابک نصرت الدین کز علو
پرتوی از رای او پیرایه خورشید باد
ملک ناید چو او لشکر کش کشور گشای
ای براق دولت را فرق فرقد پایگاه
هرکجا از آتش تیغت برآید شعله
خود از برای سر زره از بهر تن بود
تو بی کمان ندرد و برکت بوی دولت تو
اگر ستاره خلافی کند تو رفع کنی
تیغی که دست خادشاش تن و جان
چون ملجاء افاضل عالم جناب تست
کار معاش من بطریق کرم بساز
از کجی خواست این سه انی جهل
من چو بر ربط زبون زخمه چرخ
باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت

اب تو میدهد این جنس درد را مرهم / اگر بر هم و دارو علاج نپذیرد
که غایت فلک از بار شکر اوست نگون / بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل
سر از دریچه امکان همی کنند برون / زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای
بجنگ فتح تو آجاب روز کار زبون / هوای طلعت تو آن نسیم جان پرور
که آورد طمع اندر هوای او طاعون / توارث معجزه سروری باستقلال
بهر روز کار تو جابت بود بسی دون / همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک
بلیغ چون حرکات سپهر نا موزون / کشیده سر بسوی گردون زکبر چون نمرود
که جز مناعت کاری کنند گردون / ولیک از همه فریاد هیچ فایده نیست
همین تظلم و فریاد کرده ام اکنون / جهان بکام تو باد اکه جز درین معنی

وله ایضا

همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان / تخت که بنشینی بر تیغ تاج که بفرازی
حضرتش را طارم افلاک زیبنده آستان / انکه بر دن برد تیغش جان زر خسار
نکته از الفاظ او سرمایه در بار کان / خواند تیغش بر خلایق خطبه فتح و ظفر
دهر نازاد چو او فرمانده گیتی ستان / برد دایوان قدرش چون قمر صدر دار
دی همای همت را اوج چرخ بس آسمان / رایت از قدری فلک را جاکی بس کالکار
آفتاب انجا که شرات آستان انجا دهان / آشنا با صد هزاران دیده آفریند
تو جنگجوی عادت دیگر نهاده / در بر گرفته دل چون خود آهنی
چمن بر نگ رزی شد صبا عطار / جهانیان همه مردم چشم آن دارند
وگر زمانه خطائی کند تو کنار / فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان

وله مقطعات

از حضرت تو قصد دگر جای چون کنم / انه در کهت جدا نشوم من با اختیار
ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنم / آسمان همچنان بجای خود است
از چه افتاد این گناه هنر / انکه خود را نظیر من دانست

وله رباعیات

بار آمد و می در قدح یاران ریخت / از سنبل تر رونق عطاران برد

من و مدایح صاحبقران و شرح فنون
چهار ربع زمین در پناه او مسکون
گشاده از تتق غیب روی ماه خاتون
که در میانه آذر پریدن زیتون
نه چون نبوت موسی بشرکت هامون
ولیک بوده چو ابلیس از ازل ملعون
گران شده بزبان بزر عجب تا بدون
چو پیش می نهند کام روزگار حرون
دعای من باجابت نشود مقرون
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
در پناه دولت فرمان روای انس و جان
وانکه دور افکند تیرش خم ز ابروی کمان
داده عدلش در ممالک مژده امن و امان
برسر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
عدات از رحمت جهان را داده بس مهربان
تا نور ابند دست دیگری نگذارد عنان
وان زلف چون زره را بر سر نهاد
که زیر دامن افشانان نگه دارد
که هست دم زدن دشمنت به سوار
بر دشمنان دولت تو آزمون کنند
گر چه زمانه رایت عزم نگون کند
بر جهان قطب و بر جهان محور
گر چه او سنگ بود و من گوهر
من چو ساغر غریق خون جگر
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

غم گفت مرا و غمگسار آگه نیست | دل خون شده و دلدار ز کار آگه نیست | این با که توان گفت که محرم بکدست | از حسرت روی یار و یار آگه نیست

ایدل مشو اندر خط شیرین پسران | هر عشوه که زلفشان فروشد بگران | این رشته مورست منه پای برین | وان حلقه مارست مزن دست بر آن

شراره ثالثه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای ولایت ما وراء النهر و توابع آنست و آندیار مشتملست بر امصار معموره و قصبات مشهوره که در آن طرف نهر جیحون واقعست احوال هر یک بقدر ضرورت بترتیب مذکور می شود و نوشته میشود

اسفرنک شهریست در نهایت آبادی و هوایش در نهایت خوبی و آبش در نهایت عذوبت و از شعرای آنجا سوای این یکنفر منظور نرسیده

سیف الدین اعرج اصلش از آندیارست و در خطه خوارزم نشو و نما یافته و بانواع علوم آراسته و از جمیع عیوب پیراسته و در زمان عمر بخدمت سلطان محمد بن تکش و وقتی رسید که خان مشار الیه با پادشاه قراختا محاربه کرده و فتح رو داده و منشیان او را اسکندر ثانی لقب خواستند سلطان خود بجهة امتداد دولت سنجری لقب سنجری خواست شعرا او را ملقب بسنجری کرده قصاید گفته و در بعضی تذکره ها وصف بسیاری از او نوشته اند فقیر مختصری از دیوان او مطالعه و در آنجا سوای بحور غریبه و الفاظ مغلقه چیزی نیافتم بعد از سعی بسیار این چند بیت از او ثبت افتاد گویند هشتاد و پنج سال عمر کرده و در آنجا شهور ششصد و هفتاد وفات یافته از وست

ای فخر تو اهل جهان را و جهان را | نازش بکمال تو زمین را و زمان را | مه نور گر از آتش طبع تو پذیرد | در حال کند خشک مزاج سرطان را

چو چتر دعوی شب سایه از جهان برداشت | فلک ز افسر خورشید سایبان برداشت | سوار یکشبه مهر چون برون آمد | بنیزه خال شب از روی آسمان برداشت

هزار حلقه درع فلک بیک حلقه | سپیده دم سپر آتشین ستان برداشت | انرا که غمزه تو ز کشتن امان دهد | امنیت خونبها که بیاد تو جان دهد

مه ز اضطراب موج محیط فلک چنانکه | گویی بر آب زورق سیماب میرود | چرخ از فراق مهر دل افروز تا سحر | چون عاشقان دل شده در تاب میرود

در گلشن شکفته خرچنگ چون عبور | چون چشم نیم خفته که در خواب میرود | گویا بطیبت بر لب جوی مجره نیز | از اسب تابر بریده و در آب میرود

ای لعل تو راز دار گوهر | وی مخرج تو نقشبند عبهر | دل خسته غمزه تو بادام | پرورده پسته تو شکر

در ماه تو طوطی کانکش | بر سرو تو زنگی زره در | از طره تو شکسته ماند | بر صفحه دل چو نقش مسطر

چو شمع زرنگار روز گرد از دود پیراهن | زگوهرهای دو جانی چو مریم شد شب آبستن

وله ایضا

ای در غم تو خلق بزاری گریسته | بر تو بنوحه ابر بهاری گریسته | تا گشته روح پاک تو همخوابه مسیح | مریم دریده جیب و بزاری گریسته

زهره گذشته بر در مشکوی خاص تو | بر گریه‌های زار جواری گریسته | آورده رخ بخون شفق مهر آفتاب | از بسکه در حجاب تواری گریسته

در ماتم تو پرده نشینان آسمان | با دختران نعش بزاری گریسته | بر طره بریده آهو وشان تو | در جوف نافه مشک تتاری گریسته

چون حرف تو با باد صبا میگویم | او از ستمت من از جفا میگویم

وله رباعیات

چون حرف تو با باد صبا میگویم | او از ستمت من از جفا میگویم | یاری ز تو هستم زمانی غافل | یا می شنوم نام تو یا میگویم

ای باد صبا مرا بکامی برسان | وز من بنگار من پیامی برسان | در طره او ولیت ما راز نهان | گر زند بیایش پیامی برسان

اخسیکث از ولایت فرغانه است گویند خربزه آنجا نهایت امتیاز دارد و از شعرای آنجه بنظر رسید در این کتاب قلمی شد

اثیر الدین

اثیر الدین شاعریست آگاه و سخنوریست صاحب جاه گویند در اوایل عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات چندی بوده و در آنجا تحصیل کمالات کرده آخر الامر باذربایجان شتافته و شرف مصاحبت و مداحی خاندان اتابکیه یافته و در مدت قزل ارسلان بوده با مجیر بیلقانی در خدمت اتابک ایلدگز عمر میگذرانیده و بتقریب مناظرات و مهاجات آن دو شاعر میان آن دو برادر کدورت انجامید بالجمله اثیر الدین بعد از عاشقیها که در تبریز کرده دست ارادت بدامن شیخ نجم الدین زده از سالکان طریق رشد و صلاح گشته و در دیار خلخال از این عالم انتقال کرده

اگر کف ترکی چو ماه باده خورد باده خوار | چشمه لب ای گیاه کوشه خورد آب

انرا که چار گوشه عزلت میسر است | کو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است | کار از دست بجان رسیده است | وین کار و بار استخوان رسیده است

آهی که جهان بهم نورد و رفت | از دل بسر زبان رسیده است | شاد بغم تو گرچه شادی | در مذهب عاشقان حرامست

گرچه سو کنند آن حوری که اکنون نکوتر از | من نیم ز آنها بحمد الله که باور دارم | من خاک چنان بادم کز لطف تو چنان آید | ور آتشم از آبی که اندام ترا ماند

تو فیر دل و دیده از روی توان یافت | کان جنبه و خون گریدان خواهد | گویند بمیداند حال تو اثیر آن بت | من صنعت او دانم میداند میداند

ما مانده ایم و جانی از دست نیم مانده | از عمر بیش رفته در صبر کم مانده | در دل شرر فتاده بر مغز تف آتش | از روی آب رفته در دیده نم مانده

دیدی چگونه ما را بگذاشتی و رفتی | همو هیچ دل از ما برداشتی و رفتی | بس عهدها که کردم بس وعده‌ها که دادی | وان ماجرای رفته انگاشتی و رفتی

از زلف تو دام کرده گویی | شبهای فراق من درازی | خوش آنکه مهتر و کهتر ز من همی پرسند | که در حق تو غلامی چه مکرمت فرمود

ز بهر جاه تو جان نمی توانم گفت | گران حدیث بجز کاهش روان نفزود | تو خود نگویی کاین قصبات و نیمدست | بکیل آب و بگز آفتاب می پیمود

من آن خویش بچشم کنون تو میدانی | قلاده نیم گسل گشته و شیر خشم آلود

وله مقطعات

احمقا آن روز در چشم من آ | گه گرفته رسش هر سو چون کشند | که بدره نارکت اصلع کشند | که سبیلی کردنت در خون کشند

آن تحکمهای دژ دیده رویت | یکایک از کون نازنت بیرون کشند | فلکت وقت بخصمان تو خطاب کنند | بو و بنای خطابش دو لفظ مکس بهم

بوقت کهدکی ای شیرتان حرام چو خون | بگاه خوابگی ای خونتان حلال چو شیر | آن مخنث رشید که ز طواط | جهل را همچو علم را بقراط

گر بدو رخ حدیث کبر کنند | خویشتن را در افکنند ز فراط | چهار چیز گر اصل فراغت و مثال | نیز او آن بچهار و گر در آخر حال

کنه بشیرم ملامت عمل بخجلت عزل | بقا بتلخی مرگ و طبع بذل سوال | هر کسی گوید من و تو بیک اندر راه عشق | فرق باشد از چه بالوعه تا چاه زمزم

شب نیست که پای در گلی نیست مرا | در سر هوس روی گلی نیست مرا

وله رباعیات

در عشق بتی باز زیان کرده دلم | هر سال بنازکی دلی نیست مرا | قلب تو ز نور معرفت معمور چراست | بلبلی تو بر روی تو چون گور چراست

ابلیس اگر نیستی امرد کرشت | پس راست بگو چشم چپت کور چراست | تن در دادم بدرد عاشق گشت | دل بنهادم بفرقت دل شکست

یا دور فلک بازی رهاند ز خودم | یا آه سحر باز رساند منت | امشب منم و صحبت آن سرو بلند | می از لب جاشنی داده نقند

ای شب اگرت هزار کارست برو | ای صبح گرت هزار شادیست مخند | در خواب شبی هم نفس یار شدم | او را نفسی محرم اسرار شدم

انرد و دلگی مهر فراست بد باد | بدین نظری بابن کد اتیت بد باد | خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال | داری همه هیچ و خاخدایت بد باد

در خواب شبی هم نفس یار شدم / او را نفسی محرم اسرار شدم ; رویی که بر آن روی نهادم بلب / بر روی زبان بود چو بیدار شدم

که از پر پشه همایی سازی / که طعمه مور اژدهایی سازی ; در هم شکنی کاسه صد کبری را / تا دسته کوزه گدایی سازی

بخارا را در اقلیم پنجم عرضش و طولش از بلاد معتبر توران است و تا سمرقند بیست و یک فرسنگ است و بزرگان از آنجا برخواسته اند

شیخ ابو العباس اسمش فضل بن عباس فاضلی دانشور و شاعری سخن گستر است با رودکی معاصر و در مرثیه نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور گفته است

زان گذشتن جهانیان غمگین / زین نشستن زمانیان دلشاد ; گر چراغی ز پیش ما برداشت / باز شمعی بجای او بنهاد

وله ایضا

پادشاهی گذشت خوب نژاد / پادشاهی نشست فرخ زاد ; شکر اکنون بچشم عقل نگر / هرچه از ما گرفت ایزد داد

اغاجی اسمش میرزا ابو الحسن ممدوح شعرا و محمود فضلای آن زمان بوده و در دولت سلاطین آن سامان بر مسند امارات متمکن بوده این چند بیت از وست

اگر از دل حصار باید کرد / جز دل من تو را حصار مباد ; مهربانیت را شمار نبات / زنده کانیت را شمار مباد

بهوا در نگر که لشکر برف / چون کند اندر و همی پرواز ; راست همچون کبوتران سفید / راه گم کرده کان ز هیبت باز

برندق ندیمی است قابل و طبعش بمطایبات مایل مربی سلطان بایقرای بن عمر بن شیخ بن تیمور است گویند وقتی که شاه زاده بایقرا در بلخ جلوس فرمود پانصد دینار بانعام برندق مقرر فرموده پروانه چی دویست دینار برات نوشته بوی داد مولانا این قطعه را بنظم آورده بعرض سلطان رسانید

وله قطعه

شاه دشمن نواز دوست گداز / آن جهانگیر کاو جهان آراست ; بش یوز التون نموده انعام / لطف سلطان به بنده بسیار است

سیصد از جمله غایب کنون / در براتم دو صد بدیدار است ; یا مگر پروانه چی غلط کاریست / یا مگر من غلط شنیده ستم

یا مگر در عبارت ترکی / بش یوز التون هزار دینار است

پادشاه بعد از مطالعه خندید و فرمود تا هزار دینار در آن مجلس تحویل وی کردند

ملا حاجی بهرام در آن ولایت افضل علمای خود بوده و عجب که از پادشاه آن دیار لقب ملک الشعرائی یافته این شعر از وست

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم / ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

جوهری زرگر از تلامذه ادیب صابر است چندی بطریق سیاحت باصفهان آمده ثروت زیادی داشته همواره در خدمت شعرا مشتغل بوده و مداح سلیمان بن محمد بن ملکشاه است گویند داستان امیر احمد و مهستی را جوهری نظم کرده و بعضی آن داستان را بشیخ نظامی استاد نسبت داده اند

وله قصیده

چون صبح بر کشد علم تازه بر سنان / باید کشید رایت عشرت بر آسمان ; زان پیش کآفتاب سر از کوه بر زند / یا آن می‌ای ببوی گل و رنگ ارغوان

آن باده‌ای بنور مه و عکس آفتاب / کز ماه و آفتاب بهر روز دست نشان ; معمار عقل و داروی خواب و فروغ رو / درمان درد و قوت شخص و غذای جان

اصل سخا و عنصر مردی و آب حسن / عین تواضع و تن لطف و سر بیان ; خصم طعام و نفی غم و مایه نشاط / قوت دل و توان تن و قوت روان

دارو بوقت آنکه کنی ترکش آزمون / باشد بوقت آنکه کنی پوشش امتحان ; لون عقیق و گونه یاقوت و رنگ لعل / بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان

در فعل او نهاده یکی تربیت فلک / در طبع او سرشته یکی تقویت زمان ; گردد ز فعل او تن هیز در زور مند / باشد ز طبع او دل غمناک شادمان

چون آب نار بردان بود اندر قدح مگر / آمیخته بمشک بود آب ناردان ; در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر / بی وی هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان

بر گلشن عراق بود باده تازه گل / بر کشتی مراد بود باده بادبان ; روح است یکتافت و شمس است بی کسوف / نور است لیک تیره و نار است لیک دخان

میخوار و میگسار و همی باش از آنکه / ما را خدای وعده نمیداد در جهان ; می بر حرام زاده حرام است کو بعهد / آزار میهمان طلبد رنج میزبان

می بر حلال زاده نباشد از آنکه / زو شاد میزبان بود آسوده میهمان ; در ده شراب ناب که باشد حرام خوار / چون تیغ آفتاب زند چرخ برفشان

در ده شراب ناب که باشد حرام خوار / چون تیغ آفتاب زند چرخ برفشان ; تا جوهری ز زرگر جام شراب بر / نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان

استاد ابو الحسن رودکی در روزگار دولت سلاطین آن سامان بوده و قفل در گنجینه شعر فارسی را او بکلید زبان گشوده گویند شعری سوای بهرام گور و مصرعی از خلف یعقوب بن لیث صفار شعری بزبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده محتمل که بعلت دولت عرب ضبط نشده بهر حال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده و وی ندیم امیر نصر سامانی بوده و سبب تخلص را دو احتمال نقل کرده اند یکی آنکه در حوالی بخارا قریه ایست مسمی برودک استاد مزبور مردم آنجاست باین سبب تخلص رودکی کرده یا آنکه در علم موسیقی ماهر بوده و بربط را نیکو می نواخته لهذا تخلص رودکی قرار داده نقل است که قصه کلیله و دمنه را بنظم در آورده و از امیر نصیر نوازشات و صلات گران مایه یافته و چون امیر نصیر بن احمد تسخیر ولایت خراسان کرده باعتدال هوا شهر فرح بخش هرات را مقر دولت ساخته بعلت موافقت آب و هوای ولایت مرو نزا بخارا که تختگاه اصلی آن سلسله بود فراموش کرده چون اعیان امرا و وجوه لشکر را در آنجا خانه‌های عالی و باغات خوب و بساتین مرغوب و از توقف هرات تنگدل و اهل هرات هم بعلت نزول لشکر بجان آمده از استاد اعانت جستند و را تطمیع کردند که امیر را تحریص به بخارا کند استاد در مجلس شراب این قصیده را که شنیده مناسب

قصیده مشهور استاد

بوی جوی مولیان آید همی / یاد یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتیهای او / زیر پایم پرنیان آید همی ; ای بخارا شاد باش و شاد زی / شاه سویت میهمان آید همی

میر ماه است و بخارا آسمان / ماه سوی آسمان آید همی ; میر سرو است و بخارا بوستان / سرو سوی بوستان آید همی

نگارش تمام قصیده موجب تطویل کتاب میشود گویند حب وطن و نشاء شراب و تاثیر نغمه این کلام بحدی امیر را متغیر کرده که همان لحظه از جای برخواسته موزه در پا نکرده سوار شده عزیمت بخارا کرده غرض دولتشاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی تا آخر حیاتش گسیخت دویست غلام ترک و هندی و دشت که بورثه گذاشت و کان ذلک من شهور سنه ۳۰۳

وله فی القصاید

چنگ بنالد از آواز سابلاتش چو دو / که جانا مادر از آواز کم شده فرزند ; نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت / سه پیراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر

یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت / سیم یعقوب را از بویش روشن گشت چشم تر ; رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان ثانی / نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

زهی سوار و جوان و توانگر از ره دور / بخدمت آمده نیکو خصال و نیک اندیش ; پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال / که باز گردد پیر و پیاده و درویش

حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر / سروی که آسایش و کبکی که رفتار ; گر خور ز زره پوش بود ماه کمانکش / گر سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار

منم غلام خداوند زلف غالیه گون / منم شده چو سر زلف او زبون و نگون ; همی ندانم در هجر چند بچم چند / همی ندانم گر دوست چون شکیبم چون

ز باد و خاک معنبر بعنبر سارا
ز اشک ابر بهاری بدید شاخ شد معلم
تا که چو بی هر ساقه همی بوی گلاب آید
بوقت فغنش از سیم ساده باشد پای
غذای کوبی از بهر اندیشش بسرشت
بیار آنکه پنداری روان یاقوت بار آید
برای پرورش جسم چاره چاره کنم
بجز صوت چو بلبل مقید نظمم
نخواستم ز تمنا مگر که دستوری
بروز جنگ کسان کف غم مخور زنهار
زاده شادمان نباید بود
جان گرای بید زبان داد
از شمار دو چشم یکی تن کم
ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو
چون کار دلم ز زلف تا نده کرو

ز ابر شاخ مکلل بلؤلؤ مکنون
ز بوی باد و نوروزی بعنبر خاک شد معجون
در روشنایی پنداری نگار بر گلگون
بگاه خفتنش از رشک سوده باشد بگاه
که شعل آتش دارد ذنگه که و بیگاه

مه نیسان شبیخون کرد و کوی برد کانون
بخند و لاله بر صحرا ابستاده چهره لیلا
فغان من همه زان زلف تابدار آید
خبره هر بساهای ز روی دشمن آید
ز بهر آمده نگاه دست و همیشه نگاه

که گردون کشید از این پرکرده تاموز
بکر بدام بر گردون بسناک و بیده مجنون
که گاه پرده لالات و گاه معجر ماه
نشان دهد بد و تا بی ز لطف حاشیه شاه
ز بهر نامداران چشم او همیشه براه
ولی چون برکشیده تیغ پیش آفتابی
چه آب جیحون در جوی خشک یونانی
بیازموده شان آشکار و پنهانی
زمانه را چو نکو بنگری همه پندارت
که جهان جز فسانه و باد
هرک جهان خواجه نه کار بیت خورد
وان ما رفته کیر لی اندیشش
وز شمار خرد هزاران بیش
مشکین کرده چو موفشانی همه کرو
کانهم شب وصل در گلو مانده گرو

وله ایضا

که حیف باشد روح القدس بکیمیانی
بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی
نیافتم ز عطا تا مگر پشیمانی
بسا کسا که بروز تو آرزو مند است
وز گذشته نکرد باید یاد
کالبد تیره بماند در سپرد

مراز منصب انبیات نصیب
بسی نشستم من با اکابر و اعیان
زمانه بندی آزاده وار و داد مرا
شاه زیبا سیاه چشمان شاد
مرد مرادی نه همانا که مرد
کاروان شهید رفت از پیش

وله رباعیات

رنگ از لب رخ ربوده بو از پی بو
گلرنگ شود چو روی شوی همه جو
بر هر رگ جان صد آرزو منده گرو
امید زگریه بود افسوس افسوس

سیفی در روزگار سلطان ابو سعید در هرات تحصیل کمالات کرده و در هرات برای کودکان اهل حرفه شعر بسیاری گفته و بیشتر دیوانش بر همین مطلب است و در سنه در هرات وفات یافته این چند بیت از وست

آه تا چند سخن از دو گران کوید همی
شاد و سازم دل خود را که بمن میگوید
آرزو دارد که بیند کشته آن بد خو مرا
تا بنقد جامه جنبا زمن نان میدهد
وه که خواهد گشت آخر آرزوی او مرا
عاشق بیچاره نان میکوید و جان میدهد

شهاب الدین احمد از فقهای عهد خود بوده زیاده ازین از حالش معلوم نگشت و این دو بیت از اشعار او بنظر رسیده

بنا گوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن
سمن را خاک زر در چشم و گل را چاک پیراهن
ز نخدان تو چون چاهی و چون چوگان مرا قامت
گریبان تو پر ماه و پر پروین مرا دامن

شمس الدین خلف محمد خداداد در شهر سبزوار اوقات بشغل مرکوز مصروف بخانه معروف که بندها در کسی ایجاد او فرزندان شیشه و جو دنیا ورده این رباعی از وست

گر در رو کند پای فلک بیجا است
سر بیت درین عرصه کنم بر راست
چون از سر و دشمنت بجا آمده درد
آمد بتظلم گرفته در پایت

خواجه عصمت الله ولد خواجه مسعود از اکابر افاضل آن دیار است که بانسبتش بجعفر ابن ابیطالب میرسد در روزگار سلطان خلیل گورکان تربیت کلی یافته و در عهد الغ بیگ گورکان در سنه ۸۲۹ وفات یافته از وست

ما آتش شمشیر و سنان تو زند بر جان
در ملک تو تاثیر بود دشت و دمان را
گردون که بود که زند و فرد و کوکب
ملکی که خداوند بنام تو بنا کرد
در قرن تو ظاهر کند آثار قران را
بر جبین زحل کعبه بر هم زند آزار

در هیچ مصافی ز دلیران سپاهت
باز برافروخت چرخ مشعله آفتاب
صبح چو باز سفید بال گشاد از شفق
عدو بچهره پر خون کر بخت از تو خصم
روزی ببارگاه سلیمان روزگار
بنشسته بر صدارت او نش آصفی
کردم او ابدح و ثنایش قصیده
بهاکشود ... که بدندان نظر کنم
از تار عنکبوت شکل گردش ...
القصه چون براه عدم رفت عقل ...
ای هجر بیحرمی مکن دور از رخ یارم
بیشم مدبر کو چه بری کار خساری
کف تسبیح بخاک افکن و زنار به بند
زود و دیوانه و سرمست دویدم پیش
بی ذوق ساقی و مطرب همه در رقص و سماع
این نه کعبه است که بی پا و سرانی طوف
گر تو راهی بدین شیوه سر بکر نکی

نموده کسی پشت مگر پشت کمانرا
پرده ز رخ برگرفت شاهد مشکین نقاب
بیضه زرین نهاد در دهن زاغ آب

از جایزه بخشی عطایت بشیم
شاه زمرد سریر چهره نمود از سپهر
شعبده باز فلک مهر که چون کرم دم

وله قطعه

رفتم که قبله ... از آن آستانه نبود
کاندر بسیط خاک چو او قدردان نبود
کان نوح در بمخزن دریا و کان نبود
چیزی جز آب حسرتش اندر دهان نبود
کش طاقت گسستن آن ریسمان نبود

دیدم بصدر مسند عزت فرشته
دارای ملک امیر ممالک که برکنش
اسبی کرم نمود که در جنس وحش و طیر
گفتم درین جهان برمان که آمدی
ناگاه شد از روزیدن بادی کمر شکست

وله ایضا

گر من ز کشتن لا ابقیم یار چنین ناز کش
کافر عشوه گری کز زلف چو زنار بدوش
سبک ... شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش
بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش
وین نه مسجد که در و بیخبر آیی بخروش
وین و ... یکی جرعه چو صحبت بفروش

سر خوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
گفتم این کوی چه کوی است تو را خانه کجاست
بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم سخنی
دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
چون سر رشته ناموس بشد از دستم
این خرابات مغانست و درو مستانند
بروز وصل همی گشت شوق دیدارم

فرزند نمانده است کرما در کاه
صبح چو بر پای کرد خیمه زرین طناب
بر سر آفاق ریخت حقه در خوشاب
کان بر دند که خصم تو سرخ روی برکشت
چتر سعادتی که کم از آسمان نبود
در لطف طبع حاجت تشنیع امتحان نبود
چون او ضعیف جانوری در جهان نبود
کف آن زمان کز آدم و عالم نشان نبود
بیچاره را تحمل بار گران نبود
مارا باین کیاه ضعیف آن گمان نبود
بلبلکاری ترسا بچه باده فروش
ابروی تو خم ابروی تو را حلقه بگوش
سخن این است که بر بخیم وا داری کوش
وز تف باده عشق آمده در جوش و خروش
خواستم تا سخنی پرسم از و گفت خموش
از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش
کنون تصور آن روزگار میکشدم

عمعق بخارایی شاعری شیرین کلام بوده و کوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده و از دولت خان ممدوح بعشرت گذرانید و جمعی شعرا که در آن دولت ملازم بودند بوساطت او صلها یافتند و همه باستادی او اقرار داشتند سوای رشید که بسبب آنکه در شاعری صاحب وقوف بوده و مداح خاتون هم سرای خان بوده نظر بوصف آن که هر درج حفت مرتبه اعلی یافته با عمعق معارضات کرده روزی خاتون از عمعق کیفیت شاعری رشید را سؤال کرده در جواب گفت که خوب شاعرست اما کلامش نمک ندارد و هم اندرم رشیدی بمجلس حاضر شده خان مراتب را باو گفته مطالبه جواب خوب از و کرد رشید این قطعه را گفته صله یافته و در رسمی معقول پیدا کرد

شعرهای مرا ز بی نمکی
عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و قند است
اندرین دو نمک نمی باید
شلغم و باقلاست گفته تو
نمک ای قلتبان ترا باید

گویند صد سال متجاوز عمر کرده و در آخر منزوی و وحیدی با پسرش هوا عوض خود بمجالس سلاطین فرستاد گویند سلطان سنجر را دختری بود ماه رخسار و هم در جوانی در فصل بهار وداع عالم فانی کرد

سلطان قصیده طلب نموده شعرا مراثی گفتند مقبول نیفتاد آخر الامر کس باحضار عمعق فرستاد چه که او در فن مرثیه استاد کلام شورانگیز و سخن دردآمیز که مطلوبست داشته عمعق نظر بشکستگی قصیده در مرتبه گفته بصحابت حمید پسر خود عذر خواست این دو بیت از آن مرثیه است که نوشته گردیده

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان / رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان

هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر / بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

و فاتش در شهور سنه ۵۴۲ اتفاق افتاده و دولتشاه سمرقندی نوشته که در قصه یوسف زلیخا مثنوی گفته هر دو بحر بر مستوان خواند بنظر نرسیده

وله قصیده

نماز شام چو پنهان شد اندر آتش آب / سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب
هوای مشرق داری ترا ز شب شبگون / هوای مغرب بنگر ترا ز عقیق مذاب
یکی چو آینه زیر پرده ظلمات / یکی چو برگ سمن زیر لاله سیراب
ز نور و ظلمت بر روی آسمان ز ماه / هوا ز قوس و قزح در هزار گونه خضاب
یکی چو آینه زیر پرده ظلمات / یکی چو برگ سمن زیر لاله سیراب
من و نگار من از بهر دیدن مه نو / دو دیده دوخته بر روی گوهرت سوکاب
چه وه مهندس زیرک که بنگرند بجهد / و قبقهای مطالع بشکل اسطرلاب
بت مرا ز نشاط نظاره مه عید / چکیده بر گل احمر هزار گونه گلاب
مرا ز دیدن مه هر دو دیده پر ز خیال / مرا ز دیدن او دیده پر مه و مهتاب
گهی بگوش اهی بر نهاده مرزنگوش / گهی ز زورح عقیقین نموده در خوشاب
ز بس اشارت انگشت دلبران بهلال / هوا بهم قلم سیم شد بشکل شهاب
هلال عید بدید اندرین سپهر کبود / چو شمع زرین پیش بر تو این محراب
فلک چو چشمه آب و مه نو اندر وی / بسان ماهی زرین میان چشمه آب
گهی نهان شده و گاهی همی نموده جمال / چو نور عارض فردوسیان بزیر نقاب
بسان زورق زرین میانه دریا / گهی باوج و بر از موج و گاه در غرقاب
همی شد از پی رزم و ز بهر جرم فلک / گهی چو رشته زرین گهی چو جام شراب
شه مظفر و منصور نصر ناصر حق / ابو الحسن که ز احسانش باج و خراج سحاب
خدایگانا شاها مظفرا ملکا / مه مبارک بگذشت صحبت از احباب
فراز کرد تمام و بوقت کرد خرام / کنون بخواه تو جام و بگیر زلف بتاب
خجسته بادت عیدا ای خجسته عهد جهان / ولیک گشته مصیب علاوت کشته مصاب
اگر بمور علی سخن گوید و گر سوی روان دارد / من آن مور سخن گویم من آن موم کز عاشق دارد
تنم چون سایه موئی ولی چون دیده موران / ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با موی با مور علی شبا روزان بسوم هم / نه مور از من خبر یابد نه مور از من نشان دارد
بگنجم موی در کنجم ز بس زاری که کار یاس لاغر / اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

وله ایضا

الا ای شعبه شمال معنبر / بخار بخوری تو یا گرد عنبر
نه روحی و لیکن چو روحی مصفا / تو نوری و لیکن چو نوری منور
چه خلقی که نه جسم داری و نه جان / چه مرغی که نه بال داری و نه پر
همی پوئی و پای تو در تو پنهان / همی پری و پر تو در تو مضمر
رسول بهشتی ز عالم بعالم / برید بهاری ز کشور بکشور
ز اشکال تو روی دریا منقش / ز آثار تو روی صحرا مصور
الا ای خجسته براق سلیمان / یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاکش از خون / نزار جگر خسته و زرد و لاغر
خروشان و جوشان و بریان و گریان / بری کشته از خواب و بیزار از خور
گذشته بنا گوششش از گوش دل / رسیده دو زانوش از زنار کس
ز دو داغ و ریغش جوارح جراحت / ز پیکان هجرانش افکار پیکر
شکسته با حداث گردون گردان / بریده زمانه بخنجر بش خنجر
بجائی که گر بر صفت بگذرانی / شرر بار و از کلک و طوفان ز دفتر
الا باد شکین چو این نقش کردی / در آویز در دامن آن ستمگر
بگوییش که بر خون این سوخته دل / چه عذر آوری پیش داور داور

اگر شرحا

اگر شرط مهر از ما نپی بدانی / کم از پرسشی ناری از حال گر
بیا ای صنم بر سر راه باری / یکی بر سر راه بگوی و بنگر
بیابان چون ره صید مجروح زار / منقط ز بس قطره های معطر
همه خاره خاک و چو لعل بدخشی / همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
بدان ای نگارین که بر وی دم از تو / بدان سان که از آن اسیران زکافر
چو بیمار بر پشت حمال نالان / دو لب از نفس خشک و دو چشم تر
زمانی پیاده چو بر طور موسی / زمانی نشسته چو دجال بر خر
دو دستش چنان چون دو چوگان کلین / دو پایش چو دو خرگاه کالنگر
همه پشتش از گوش تا دم مغربل / همه خاش از چشم تا سر مجدر
بجفتی اگر از باد یا لا اتش بود / بماندی گر از سایه بودیش افسر
ز هر موی او دیده رسته گریان / بهر دیده نوحه گردی برابر
زمانی فتادی چو مصروع بیخود / زمانی معلق زدی چون کبوتر
دو بیطاقت و دو ضعیف و دو بیدل / دو بیچاره دو حزین و دو مضطر
همی ره بریدیم چون مار بشکم / درین هر دو ره بر عجب مانده رهبر
مرا کفشی هست بر کتف گردون / ورا کفشی هست بر پای لنگر
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد / پیاده شد و ماند خر را هم اندر
مرا با چنین خر بمعراج موسی / برو رند با جان پاکان برابر
بدشتی رسیدم بمانند دریا / که کس جز ملایک ندیدیش معبر
نه خورشید گردی ز سوزش مسافت / نه تقدیر کردی حد و وسعش مقدر
گیاهش از درشتی چو دندان افعی / هوایش از عفونت چو کام غضنفر
ز آتش اجل رسته و ز باد پیکان / ز خاکش خسک رسته و ز خار خنجر
نه جز دیو در ساحتش کس مسافر / نه جز دیو در وحشتش خلق یاور
همی رفتمی در چنین حال لرزان / چو کتف یتیمان عریان در آذر
حصاری بدید آمد از دور گفتی / سپهرست رسته ز فولاد مرمر
شبیبش ز الماس گسترده مفرش / فرازش ز کافور پوشیده چادر
بیالاش پوشیده افلاک انجم / بدامانش پنهان شده چادر خور
نه خورشید را سوی بالاش ره / نه اندیشه را سوی پهنائی و در
یکی صورتی چون جهانی به پهنا / برآورده پیکر بفرق دو پیکر
ز وادیش عالم پر از تف دوزخ / ز بادش دو دیده پر از نیش نشتر
هوائی پر از آسمانهای سیمین / زمینی پر از بوستانهای بی بر
در آن بوستان خاره و خار کلبن / در آن آسمان چشم بیننده مضطر
طریقی در آن آسمان چون بر احجی / چو موی سر زلف خوبان کشمیر
سهی همچو اینکه بر جهت دس / نمو نه خطی بر نگار و مسطر
چو بر روی خوا قه بر کرم پیله / همی رفتمی من بر آن راه منکر
گهی دوخته پای بر پشت ماهی / گهی برده سر بر رخ نجم ازهر
عدیل و رفیق من اندر چنین ره / یکی اژدهائی خروشان چو تندر
بقوت چو گردون بصورت چو دریا / به تندی چو طوفان به تیزی چو صرصر
چنان اژدهائی که از سهم و هیبش / فسرده شدی بحر و بگداختی بر
من اندر کنارش پشیمان و حیران / همی رفتمی همچو عاصی بمحشر
بدینسان شدم تا یکی سنگلاخی / چو قعر جهنم مخوف و منفر
یکی وادیی چون یکی کنج دوزخ / در آن کنده مشتی جنس محقر
گروهی چو یکمشت عفریت عریان / بکنجی چو کور جهودان خیبر
سلب سایه و سنگ فرش و غذا هم / هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
همه غافل از حکم و دین و شریعت / همه بی خبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده قبله / نه هرگز شنیده کس الله اکبر
چو دیوان بندی همه پیر و برنا / چو غولان دشتی همه ماده و نر
چو زاغان بصحرا چو غولان بوادی / چو سیمرغ در که چو نخجیر در بر
بیکباره نان آن کنند و بدان تا / بیک استخوان این خورد خون مادر
همه دیو چهران و دیوانه طبعان / همه سگ پرستان و گوساله پرور
بهرزه پرستی گروهی برهنه / چرنده بیکدیگر اندر سراسر

سک روز نان جمله درویش لیکن / اگر نیستی سهم شاه مظفر

ملک ناصر حق و سلطان مشرق / نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر

چو ذات تو کافر درآید ز بیا / بتوفیق ایزد بگیرد او مسخر

یکی کلک روشن تن تیره صورت / یکی خاک میدان یکی مشک زوفر

یکی دولت افشانده از تاج محنت / جوان گشت باز این جهان معمر

بروزی که بخت آزمایند مردان / هوا گرد و از گرد میدان معنبر

جهان گرد و از خون مردان چو دریا / گهی چون فرامرز بر پشت اشقر

بنوک سنان بشمری موی دشمن / مؤنث شود در رحمها مذکر

زبان ار چه دوزخ شود با چه دریا / ز ریبت مصفا ز شبهت مطهر

ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف / طریقی نهادات سهل مشهر

اگر گشت راضی باحکام ایزد / سیاوخش واداند را آم باذر

همی تا موافق نشد آب و آتش / زمانی مصفا زمانی مکدر

بقا بادت ای شاه در عز و دولت / همیشه دو دست بزلف معنبر

رخ بدسگال تو از آب دریا / دل دشمن تو بر آتش چو مجمر

نسیم زلف آن سیمین صنوبر / پیامی داد از آن معشوق دلبر

عتابی گفت کای سست پیمان / که چون من دیگری گیری تو دربر

شب تاریک و من زاندیشه تو / که اندر بحر غم بشکسته معبر

عقیقین ابر طوفان بار چشمم / چو کشتی آتشین سوزنده بستر

نه دریا از تف کشتی شود خشک / خیال کشته در دیده مصور

ز شب یکشنبه چون فرزند عمران / نگردد زان جمال من مزور

همانم من بحسن اندر که بودم / که اکنون بنده پسندی و چاکر

کنون گر تیره شد آن ماه رخسار / بپوشد آفتابم گرد لشکر

مرا زین سبزی عارض دزین فضل / نشاط و نزهت شاه مظفر

خیز ای بت بهشتی وان جام می بیار / کار روی بهشت کرد جهان را بهشت دار

چون نقش خور تو است باغ و بوستان / ابرش نشاط دارد همی شوید از غبار

ز سنگ سنگ بود و چه تو انگر / چه دارند این قوم بند سلیمان

که جمشید ملک است و خورشید لشکر / بدان جا رسید است جاش کو بخا

چه جا هست کافر درآید در غور / جهان زاید کو هری ناموافق

یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر / دو گوهر که جز و معانی نیابد

یکی آتش انگیزد از آب کوثر / ایا پادشاهی که از دولت تو

برد هر کس از بره خویش کیفر / زمین گرد و از نعل اسبان معنبر

تو چون نوح و کشتی تو خنگ رهور / گهی همچو خورشید بر روی گردون

بگرز گران بشکنی ترک مغفر / ایا پادشاها که از سهم تیغت

زبان مار اگر چه حنظل شود با چو شکر / منم بر زبان و دل خویش ایمن

ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر / مبانی من و دشمن من شریعت

اگر سر بتابد ز دین پیمبر / بحکم نیاکان او باز گردم

همی تا مصادق بگخت نفع باجر / همی تا جهان گرد و از نور ظلمت

سر چتر تو گشته با چرخ اهبر / همیشه دو چشم بترک پری روی

وله ایضا

مرا بر کرد دوش از خوابگه سر / گل افشانان ببالینم گذر کرد

نیابد گفتهای تو برابر / میان ما و تو عهد اینچنین بود

چو نفت اندوده مرغی پیش آذر / که اندر موج خون کم کرده ام جا

جهان کرده است بر بیجاده تر / چو دریا یست هر شب خانه من

نه کشتی از نم دریا سود تر / میان آب و آتش مانده حیران

و گر نیمه ز شب فرزند آذر / مرا گر خط فرود آمد بعارض

چه شد گر بر سمن برداشت عنبر / خداوندم همی خواندی چه افتاد

و گر تاری شد آن گلبرگ احمر / همان انگاه کاندر موکب شاه

هزاران زینت است و رونق و فر / که بر سبزه بود زین پس بصحرا

وله ایضا

وش سبز قباست همه کوه و کوهسار / کابن عروس وار بیارات خویشتن

آن لاله بین

آن لاله بین نهفته در آب چشم ابر / آراسته بدر و گهر گوش و گوشوار

یک کوهسار نعره بخجر جفت جوی / صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره بار

ای نوبهار عاشق آید بهار تو / یارا شکایتی از تو کنم یا ز روزگار

گر کالبد بخاک رساند مرا فراق / جز تربت علیه نبود نزد یک شهریار

معلوم اوست هر چه معایب از ظلوم / دریای جود او چو سپهر آی گیتی

ای خسروی که دولت و اقبال روز و شب / وان از مخالفان تو خالی کند دیار

میدان براژده باواز تو بروز جنگ / گرد و زبان چو قیره فلک همچو قار

کیمخت کوه بگسلد از زخم بانگ کوس / ای باده چشمهای شجاعان کند خمار

که گرد برفشانی و بر گوشه فلک / گاهی کنی ز نیزه همی روی کوه غار

زیر خط زبرجدش میمی / زیر جعد معنبرش صد میم

زیر آن جیم طوبی و فردوس / بر من از میم او جهان چون میم

بیگنه ماند هشت سال بهند / کار ما مستقیم و حال سقیم

ملک تاج بخش و ملک ستان / عفو یحیی العظام وهی رمیم

فکر من مدح تو نیارد گفت / گر کشش فضل تو کند تعلیم

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن / کمند وار سر سنبلش گرفته شکن

نه برد و عارض گلرنگ او فشانه گل / غریب وار بخاک اندرون گرفته وطن

یکی ز رشک هزاران هزار درد و دریغ / گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن

چه گفت گفت دریغا امید من کرا / صبور وار به بندگی ندیداده تن

هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان / بدل گزیدی کمتر کسی ز من بر من

کنار پر گل من رفته در کنار زمان / تو با بنفشه عذاران گروه زده دامن

همانکسم که بدی صورتم جمال بهار / سهیل مشکین مویی و ماه زهره دهن

کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب / ز درد و حسرت کرده از ازو بر اهرمن

چو جامهای یتیمان ز آب دیده لحد / نه کس بکرد و در روزی مرا به پیراهن

بزیر خاک فرامش گشته برد ای خلق / نهاده عهد تو را طوق وار در گردن

گذشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم / که بر شمانه کا خورشید گرد برزن

گویی که جامهای صبوحی بر عقار / با لعبتان باغ بهشتی شدند باز

بگمر غزار ناله و افغان مرغ زار / تا من ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش

من بنده دور مانده ام از روی چون بهار / ما را چو روزگار فراموش کرده

ور زیر خاک باشمت ای دوست دوستدار / مانندگان شاه جهانیم نیک عهد

سوزنده است هر چه نهان گی / آثار عدل او چو ستاره است بیعدد

دارند گرد درگه میمون تو مدار / این از منازعان تو صافی کند جهان

مجلس پر آفتاب بود از تو روز بار / روزی که گرد معرکه تیره کند هوا

گوش زمانه کر شود از هول گیرودار / بهمر چهرهای دلیران شود زریر

گرداب در جهانی و در دیده سوار / گاهی کنی ز کشته همی روی دشت کوه

وله ایضا

زیر آن میم کوثر و تسنیم / پشتم از جیم او چو جیم دوتا

چون گنه کار در عذاب الیم / دل چو کانون و سینه چون آتش

قطب دین بو المظفر ابراهیم / خشم او کل من علیها فان

وله ایضا

بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن / هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف

نه گرد سینه سیمان او نسیم سمن / شهیدوار بخون اندرون گرفته مقام

یکی دریغ و هزاران هزار کوه حزن / کشیده بر رخ بیجاده کان طویله در

غلط فتاده همی در دو خاوه مهر و ظن / کمان تیره بدم من که تو دزین ازدو

هنوز سوسن آزاده من ندیده چمن / بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل

تو در کنار سمن سینه کان سیم بدن / بنفشه موی مرا خاک بر گرفته کره

همانکسم که بدی عارضم نگار ختن / همان کسم که مرا هر که دیدی گفتی

گرفته آن تن مسکین من بحکل کفن / ز خاک و خشت همی کرده بستر و بالین

چو جامهای شهیدان ز خون دیده کفن / نه کس بیار و در روزی ز روزگارم یاد

ستم رسیده ز جور زمانه ایمن / گرفته یاد تو را دوست وار اندر بر

تو شاد باش و مکن نوش باده روشن / بخواه جام و برافروز آتش ز بین

زبان صفحه سیم است ابر گنج گهر / درخت قبه کافور و سنگ و زر معدن
شاخهای بلور است شاخ هر گلبن / خزینهای عبیر است خاک هر معدن
اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه / چو آرمیده بود باد گنبدین خرمن
زبانهاش چو شمشیر تیز چون آکوه / برد نگه بکف شهریار شیر اوژن
چه بسته آهن پیش حو کاغذین دیوار / چو کوه زرین پاشیح و انداز رتش
خدای کرده آن دوش بفضل عطا / برغم حاسد بدخواه و کوری دشمن
هزار لشکر باشی تو در یکی میدان / هزار دشمن باشی تو در یکی جوشن
همیشه تا بدلایل جدا است روز از شب / همیشه تا بحقیقت جدا است مرد از زن

فلک درخش همی بارد و هوا الماس / زخاک سنگ همی روید و زآب آهن
بخواه آن گهر پاک نابسوده که اوست / بیان قدرت در شان خالق ذوالمن
شعاعهاش بدید آورد از زمین یاقوت / شرارهاش برو یا نداز ز میان ریون
شه مظفر منصور نصر ناصر حق / که پادشاه زمان است و شهریار زمن
شجاعت و هنر و جود و جاه و دولت او / جمال و خوبی و خلق کریم و خوی حسن
ایا ستوده سواری که در صف میدان / شوند مردان پشت زنان آبستن
بدست دولت بند موافقان بگشای / به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن
همیشه باش نشاط آزمای و جان پرور / جهانگشای و ولایت ستان و خصم افکن

دوش دیدم بخواب آدم را / دست حوا گرفته اندر دست

وله قطعه

گفتمش سوزنی به بیره لت / کفش حوا ببسته طلاق ار است

وله رباعیات

خواهم همه را کور ز عشق رویت / تا من نگرم بس بر رخ نیکویت
یا خود خواهم همی دو چشم خود کور / تا و بدن و یکری نه بینم سویت

هر دیده که عاشق است خوابش مدهید / هر دل که در آتش است آبش مدهید
دل از بر من رسیده از بهر خدا / کر آید و وز زند جو آبش مدهید

آن سبزه که از عارض تو خواسته شد / تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد
در باغ رخت بهر تماشای گلم / گل بوده و سبزه نیز آراسته شد

رفتیم ز خدمت تو دلخون کرده / قد چو الف بعشق چون نون کرده
دل خون شده وز دیده برون کرده / خاک ره و پشت موزه گلگون کرده

بگو تبش رقم و خاری بپای دل شکست آنجا / بحمد الله که تقریبی شد از بهر شت آنجا
هنوز لب جانا گشوده از هر جا / رسید تر ده که در های آسمان بستند

مشفقی از اهل بخارا است زیاده از احوالش چیزی معلوم نشد

ملا نجفی از اهل بخارا است و در آخر در بلخ فوت شده از وست

هاشمی از سادات عالیمقدار و شیخ الاسلام آن دیار بوده آخر الامر سفر حجاز کرده در مدینه مشرفه بجنت خرامیده مثنوی مظهر الانوار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته اما بنظر نرسیده و در شهور سنه ۹۲ از عالم رحلت نموده

بناز سرمه کش چشم بی ترحم را / نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

بدخشان از اقلیم چهارم است پر نور انهار و کثرت اشجار رشک کشمیر و قندهار است معدن لعل آبدار و موطن بتان سیمتن سیمین عذار است گویند سلاطین بدخشان نسبت به اسکندر رومی میشود تا زمان سلطان ابوسعید گورکانی هر یک از سلاطین باز اختیار آن دیار را با ایشان واگذاشته بوده اند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخر آن نسل بود با اولادش آورده بقتل رسانید و از تاثیر خون ناحق ایشان خونریز گشته شد

بدخشی از جمله فضلا است و از شهر سمرقند در عهد دولت الغ بیک گورکان سرآمد شعرای زمان بوده و در آن دیار بسخنوری مسلم بوده این دو بیت از وست

ای زلف شب مثال تو را لور بر آفتاب / از شب که دید سایه گر افکنده بر آفتاب
زاغیست طره تو که ما را که آشیان / بالای سرو داده و زیر پر آفتاب

ترمذ از اقلیم چهارم است و در قدیم شهری معتبر بوده و در فتنه چنگیزی بعلت قتل و غارت و خرابی عود با بادی نکرده و حال قصبه ایست

ادیب صابر اسمش شهاب الدین و از مشاهیر شعرای زمان و از اکابر سخنوران عهد خود بوده و فحول ارباب نظم او را معتقد

بوده اند

بوده اند مثل عبد الواسع جبلی و رشید وطواط و انوری و سوزنی سمرقندی در دیوان خود اسم او را باستادی یاد کرده اند و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را افصح میدانسته بالجمله در اوایل حال بهرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام یافته بخراسان شتافت و در دولت سنجری مصاحب سید اجل ابو جعفر علی بن الحسین قدامه موسوی مفخر سید مزبور در تمام خراسان احترام تمام داشته و در کل ولایت خراسان سید را رئیس خراسان نوشته اند و سلطان سنجر او را لقب برادر خوانده بوسالت سید معزی الیه شرف خدمت سلطان دریافته گویند در خدمت سلطان اختصاص و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت اتسز سلطان او را بخوارزم فرستاده که ظاهر و باطن مراقب حال او باشد و اگر امری واجب الاظهار باشد عرض نماید اتفاقا فدایی را بقصد کشتن سنجر فرستاد او حلیه آن فدایی را بر کاغذی کشیده و مطلب را ضمیمه آن کرده و بخدمت سلطان سنجر فرستاد و بعد از اطلاع سلطان آن شخص فدایی را جسته بقتل آورده به سزای خود رسانیده بعد از آنکه این خبر بخوارزم رسیده و حقیقت حال معلوم شد او را بحکم اتسز دست و پا بسته بجیحون انداخت غرق شده کان ذلک فی شهور سنه

سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب / جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین کرده اند / چند باشم زرد و گریان همچو شمع آفتاب
تا سر شکم شبنم شد جنبر بن کمر شد آب / طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
عاشقی آری جوانی خوش با طبع جوان / ... مسعود سلما قصه و عدو ...
با فلان دلبر چه گفت با فلان ... / تا بهنگام سحر چشم خیم بیخواب
او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن ... / چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
مهر او بکسر طلا و من طلبکار بلا

وله قصاید

با کسی بوده ام یار سرو سیمین آفتاب / چند بارم از فراق دلبر از دیده آب
... / طبع و درو ستم با دو چیز اندر رخ الفت گرفت
بیغمی خیزد ز مستی خوش مستی خواب / پیش چشم روز تا شب پیش دل شب تا بروز
این چه گرد آتر اسفال آن ... / باز دل در دلبری بستم که بند دلبری
من همی جویم بوقت مجلس عاشقی شراب / مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان
عشق او بکسر عذاب من خریدار عذاب

بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند / وقت بهار باده مخور جز ببوستان
با دوستان خور آنچه تو را هست پیش از آنکه / چون باده آن بلبک در بوستان خورند
بر برج هفت ستاره در این دوازده برج / بده دوازده سال اندرین دیار
هزار مرد کریم از وجود شد بعدم / که یک کریم نمی آید از عدم بوجود

وله ایضا

زنان بنا رخ و چشم و زلف آن دلبر / لطافت آتی و آب تو ربوده اند
یکی گل است و دوم نرگس و سیم عنبر / همیشه در سر زلف مجاور اند سه چیز
یکی شکنج و دوم حلقه و سیم چنبر
یکی حیات و دوم زمزم و سیم کوثر / ببوی جوشش ز دو زلف سه چیز ...
یکی نسیم و دوم نافه و سیم عنبر
مرا سه چیز بخش از دو لب نیک ... / یکی عقیق و دوم پسته و سیم شکر
روان و جان و دل من ز عشق تو شده اند / یکی ذلیل و دوم عاجز و سیم مضطر
بجاه وی تو ربوده ی زماه و خور و پری / یکی جمال و دوم چهره و سیم پیکر
بچشم و گوش و زبان حال قصه من / یکی بگوی و دوم بشنو و سیم بنگر
بکوی بیعت خط و وفا و منزل اجل / یکی بنا و دوم شکر و سیم بگذر
گران دو عارض تو یا سه چیز گشت دو چشم / یکی جمال و دوم زینت و سیم زیور
سه چیز یافت جهان از بقای حضرت شاه / یکی بها و دوم مدت و سیم مفخر
رئیس شرع علی تحفه سه عز و شرف / یکی رسول و دوم حیدر و سیم جعفر
ز رزق انکه قوی گردد دین ... / یکی جنان و دوم خندق و سیم خیبر
رسوم و سیرت و اخلاق او معالی را / یکی گواه و دوم حجت و سیم محضر

ز مرکبش بکو تک تنبه باد در شتاب
یکی گواه بزرگی و قدر و رتبت تو
بدست و نام و سر او سه چیز فخر
زمانه و فلک و اختر بروز و شب
حمایت و کرم و حفظ کردگار تو را
بقصد کوی با چو کامید او بدیش روز

یکی شمال و دویم عاصف و سیم صرصر
یکی نبی و دویم فاطمه سیم حیدر
یکی نگین و دویم سکه و سیم افسر
یکی غلام و دویم بنده و سیم چاکر

مرکبت همانا قوائیش بسه چیز بیش
درخت میوه و شاخ هنر ز بر
بملک و قوت و شکر غلام زادر
همیشه باد تو را دولت و سعادت و فر

یکی زحاک دویم زاتش و سیم صرصر
یکی بلند و دویم تازه و سیم پربر
یکی قباد و دویم بهمن و سیم نوذر
یکی رفیق و دویم همسر و سیم رهبر
یکی حصار و دویم بنده و سیم مغفر

ولہ ایضا

ز زلف او پشت من حسد مبر چو کمان کش
خم چوگان او با گوی هر ساعت سیر آتش
ز ره وصال اختیار
ز رشک آنکه تا با زلف سلسلش ...
ولہ ایضا
هما کردی که روز باد زلفش بار بحلقه
بآب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

ولہ ایضا

زاید
چون غریبان شدم بسوی وثاق
بر چون غریبان شدم بسوی وثاق
دلم اندر زهر اهر هجران
اختران چون خراقهای منیر
آمدان آن دلربای نیکو روی
بی گره کرده گیسوان بخم
بیتو بر من جحیم گشته شراب
چند ازین دردهای بیدمان
روی تست از عجایب قدرت
مدح او بالغدو والآصال
آن تملق که در سخاوت اوست
در سخن صاحبی علی التحقیق
درج لؤلؤ شده است همواره
گرچه شد بر تو عمر من نفقه

روح هم اندر کشاکش احراق
سرنگون در یکی کبود رواق
آمدان سرو قد سیمین ساق
پر گره کرده ابروان بطاق
بیتو بر من جحیم گشته وثاق
چند ازین زهرهای بی تریاک
وصل تست از نفایس آفاق
شکر او بالعشی والاشراق
پس ازین کس نترسد از املاق
در سخا حاتمی علی الاطلاق
در مدیحت صحایف اوراق

چون فروشد بغرب چشمه روز
کوکب روشن و شب تاریک
چشمش از نم چو ابر وقت بهار
گفت کای حسرت همه ولها
عاشقان را چنین بود و بعیت
گفتم ایجان بوصل تو محتاج
روی چون وصل باغ ابراهیم
سال و مه بر صحیفه ایام
حقه تو ز اهل استحقاق
نگسلد همچو روزی حیوان
این عروسان مدح را که تو

بر وصال اختیار کرده فراق
گفتی اخلاص را بخورد فراق
در هم افتاده چون نکاح و طلاق
تنش از غم چو ماه گاه محاق
گفت کای غیرت همه عشاق
دوستان را چنین بود مشتاق
گفتم ای دل بروی مشتاق
خود چو روی نبیره اسحق
خرد و جان همی کنند اطلاق
درج لؤلؤ شده است همواره
حقه تو ز اهل استحقاق
جز تو از حسن اعتقاد و صداق
سود من کردم اندرین اتفاق

ولہ ایضا

ز روزگار بر نجم ز دوستان محروم
ببند زمین آن پسته ... بادام
زمین ز سبزه تر چون صحیفه گردون
براغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق
هر آنکه در صفت از لفظ و اعتقاد

چو مرتضی ز ضلالت چو خاطر ...
از پسته و بادام که سازد به از دو دام
چمن ز شاخ سمن چون طویله پروین
بباغ گلبن و بلبل چو خسرو و شیرین
در آن بهشت شنیدی درین بهشت ببین

سپهر پیر بر آن کند که اهل خرد
بهشت گشت ز ناروی بهشت فرودین
ندیم بلبل بستان ز بلبل و قمری
اگر نه تیغ علی بود در میانه از
ز سر و سایه طوبی ز باغبان رضوان

هزار عیب کنند از چنان که کرد کوکب
ز لطف روی هوا و ز سبزه روی زمین
بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین
ز لاله دشت چراگشت چون صحف صفحه
ز باد قافه مشک و ز باده ماه معین

لعبت لاغر میان و دلبر فربه سرین
سروکی دارو زنیا اندر دهان شیرین سخن
تا بمیدان آمدی دیدم ز قد روی تو
ای دو چشم بروی تو نگران
از پی دفع مرگ و حفظ حیات

قامت را سرو جفت صورت را ماه قرین
ماه کی دارد دهان اندر دهان در ثمین
ماه را با کوی و چوگان سرو را با ب زین
چیت خندی بگریه دگران
حیله ما ساختند حیله گران

سرو بالایی و مه سیمای جز من کس نخواه
تا بدیدم قد تو سروی ندیدم در چمن
حسن روم و چین تو داری و ز تو بر چین
چند نازی چو معتبر شده
بهر قصد دفع مرگ نشد

ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
تا بدیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین
سرو قدان را بروم و ماه رویان را بچین
نه بخواهند مرد معتبران
تا بمردند هیچ یک از سران

ولہ ایضا

شکر است توده توده نهاده بر ارغوان
زان توده توده توده مشک آمدم حقیر
زان قطره قطره قطره آبت در بحار
زان دجله دجله دجله بغداد زور
زان پشته پشته پشته چو کاه آمدم سبک
زان نکته نکته نکته رنج و حرات

زان حلقه حلقه حلقه تنگ آمدم جهان
زان شعله شعله شعله نارات در دخان
زین طرفه طرفه طرفه بغداد شد توان
زین ذره ذره ذره چو کوه آمدم گران

چون قطره قطره آب لطیفی ات عارضش
هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم
تا پشته پشته بار فراقش همی کشم
چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او

زلفین حلقه حلقه آنماه دلستان
و ز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان
کو طرفه طرفه گل شکفاند بوستان
چون ذره ذره کرد مرا در هوا جوان
بخشم ز تحفه تحفه دولت دهد نشان
زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

ولہ ایضا

بنبید روشن و آواز رود و روی چو ماه
موکلان صبوحند بامداد بگاه
ازین سه دانه در افتند عاشقان در دام
وزین سه فتنه گرانید عاقلان بگناه

ولہ قطعه

زباد نام نهادند باده را یعنی
چو باد صبح دمید گرفت باده بجوان

قدر مردم سفر پدید کند
خانهٔ خویش مرد را بند است
تا بنک اندر آن بود کو هر
کس چه داند که قیمتش چند است

ولہ ایضا

بام نشینی هرگز زنت
چه مردی بود کز زنی کم بود
مادرت را بجا نخواهم کرد
از این پس ز بهر تو ماتم بود
زنت هرگز چون تو نبری ماهی
کیر تا خایه پای تا زانو
بکس مادر برادر تو
چون با دل تو نیست خاور رگ
زانکه بس صالحات درو
در چشم تو بیک رنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت تو ناکرده به است
نور و که حکایت تو ناکرده نکو است

حصار شادمان از اقلیم چهارم است کوهستان نزه و رود خانها در دشت آنجا جاری و بستان آن و بار بحسن و جمال ضرب المثل و اکثر فواکه در آنجا خوب بعمل می آید ::

تبلی گویند معارانیک ماکفه و نیک فال می کردیده و انیمطلع از اوست

جفا هایی نه از آن شوخ بیوفا دیدم | ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

خجند از اقلیم پنجم است در صور اقالیم خجند را عروس عالم گفته اند محاسن آنجا را باین لقب می توان یافت شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده درین تذکره ثبت خواهد شد **ضیاء الدین فارسی** مولد آنجناب خجندات و با عنجد از اکابر و اعالی و اهل مناصب آن دیار و سایر بلاد توران است و سلسله نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و باین سبب فارس تخلص میکند فاضلی گرانمایه بوده و شرحی که در کمال توضیح و تنقیح بر محصول امام فخر نوشته بر فضیلت آن گواهیست عادل هر چند دیوانش در میان نیست اما این چند بیت که از او نوشته میشود بر متانت طبعش شاهدیست شامل صادق سیف الدین

سقرنک در وصف سخن سرائی او این رباعی را گفته :

در شعر تو کاملطف از جان بیش است / وز هر چه کسی وصف کند زان بیش است

نزد آنان که در سخن استادند / هر بیت تو از هزار دیوان بیش است

و در عهد سلطان محمد ایلدکز بوده و مدتی متکفل امور شرعیه بخارا بوده و در آخر الامر در ششصد و ... در هرات روانه سرای جاوید شد از وست

زرین شد ای عجب همه اطراف بوستان / نوعی ز کیمیاست که باد مهرگان

برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید / شاخ درخت شد بدل شاخ ارغوان / گویی هزار قصیده بلبل و بهار گفت / یا دشت بر زر نوشته بر اوراق بوستان

شد تا رسید لعبت باغ و ز عشق او / خون جگر ز دیده انگور شد روان / گر نا روان بجگن صفرا ابر بسی چرا / صفرای باغ رفع نکرد و بنار دان

آن فصل شد گذشته که اندر ریاض باغ / چون ارغوان دوست خوردن گل بود بیکران / امروز نیست از همه گلها بباغ و راغ / جز اشک دشمن سر سادات زعفران

سلطان شرع خسرو اسلام آنکه هست / بر تخت جاه و ملک سیادت خدایگان / آن قاسمی که برد ز انعام او قضا / موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان

جاهش فزون از آنکه توهم کند خرد / قدرش برون از آنکه تصور کند گمان / ای از دم رضای تو شکفته شده بهار / وی از کف سخای تو زرین شده خزان

صحن رواق جاه ترا مهر خاکروب / سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان / شد عاشق جمال بقای تو بخت تو / عاشق شدن چو رسم قدیم است از جوان

جایی که راستی شود از طبع آشکار / از شرم تیر در تن خفت شود نهان

وله ایضا

ای شکر پیش لب آورده ز بر خنده بدان / روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن / پشه سنبل تو کرد و عبیر افشاندن / عادت پسته تو تنگ شکر خندیدن

نطفه را گر نه قبول در تو مرده زند / کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن / شب تا به روز کار من و روز تا به شب / نالیدن است از غم تو یا گریستن

کفی زور و سن نگرستی و بر حقی / ز رقت اتی فشاندن خون ما گریستن

کمال الدین مسعود از عرفای عالیمقدار و از اکابر اندیار است ازانجا بزیارت بیت الله بیرون آمده بعد از مراجعت در از هوای تبریز خوشش آمده و در روز ورود توقتمش خان نزول به تبریز نفر موده منکوحه خان شیخ را ببرای خود بردند و این غزل را در آنجا فرموده اند بیت ::

ای رخت آینه صنع و در او لطف خدای / بجد شیء بکشا آن لب و لطفی بنمای / شده ز نظاره کیتا خانه همسایه خراب / مدتی بر تو که فرمود که بر بام برای

بوستانیست جمال کل آن روی کمال / بسر آمدی ای بلبل خوش گوی برای

و شیخ بعد از چهار سال از سرای حلیله خان میل به تبریز نمود و سلطان حسین اویس جلایر در تبریز جهة شیخ منزلی نیکو ساخته و شیخ این غزل را فرموده و در شیراز نزد خواجه حافظ فرستاد :::

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم / و انگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم / گفت اگر روزی شبی از روی چون ماهم جدا / تا سحر گاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

گفت اگر گرد و اب یکی از دم سوزان گو / باز میسازش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم / گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک / هم بمژگانت بروب آن خاک را گفتم بچشم

گفت اگر سر در بیابان غم خواهی نهاد / تشنگان را مژده از ما بر گفتم بچشم

گویند خواجه بعد از شنیدن مصرع اخیر رقت کرده فرموده که مشرب این بزرگوار عالیست غرض شیخ مقبول خاطر خاص و عام بوده منزلش مرجع سلاطین و اکابر و میران شاه بن تیمور روزی بدیدن شیخ رفته سیر باغ کرده و میوه از آن باغ خورده و ده هزار دینار قرض شیخ را بداده وفات شیخ در خطه تبریز در سنه ۷۹۳ بوده این اشعار از اوست :::

وله ایضا

ای روشنی از روی تو چشم نگران را / این روشنی چشم مباد دگران را / منع کمال ز عاشقی چند برادر تا بکی / پند پدر را منع نشد رسوای مادر زاد را

وعده کشتنی بده بکمال / جان من وعده که را کشته / بفرشتگان رحمت برم این شکایت / کر مرا حبیب کشته و بیزارم من بنیاد

بزن بر تیغم و پیش هلاک من بکشد خود / بکردن دگری نه که من گواه تو باشم / من نه با اختیار خود میروم از قفای او / آن دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان

خواستم از خادم مطبخ حساب / بره کو کشت و بر سه پایه برد / گفت بر رسم فداکان سود نیست / حشو آن همسایه بی مایه برد

پیه و دنبه حاجی سقا گرفت / شیروان را کنده پیر دایه برد / گفتمش دل را کجا بردی که نیست / گفت دل را دختر همسایه برد

وله رباعیات

ای باغت ناله و فغانم که تویی / وی راحت دل امونس جانم که تویی

اکنون که دمی بپرسشم آمده / چندین بنشین که من ندانم که تویی

در روضة الصفا آمده که وی مدتی در یکی از جبال مشهور بقلعه سنگ محبوس بوده آخر بهمین رباعی که نوشته می شود استخلاص یافته

کی باشد از این تنگ برون آمدنم

کی باشد از این تنگ برون آمدنم / بافیت از این تنگ برون آمدنم / گویی مگر از سنگ برون می آید / پروانه از سنگ برون آمدنم

سمرقند شهریست در نهایت خوبی و معموری و خوشی آب و هوا و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اینست

ابو علی الشطرنجی باغبان ریاض نکته سنجی است این قطعه در مطایبه زاده طبع اوست بیاده از این شعری دیگر از او دیده نشده است

ای برادر گر عروس خوب آبستن شود / اندر آن آمد که بودی خایه اش بیش عروس / هر عروسی کان کشتن نباید بی هراس / ما کیان چون بی ناک باشد خایه کی گیرد خروس

اشرفی اسم شریفش معین الدین است از سادات عالیدرجات اند بار است چون سید حسن غزنوی که مقدم بر این سید است اشرف تخلص میکند آن سید باشرف ثانی بین العرفا و الشعرا مشهور است آمافرد در اشعار اشرف تخلص میکند بالجمله کمالات صوری و معنوی جمع کرده و در امور دنیا نیز رای متینش بر قانون بوده و چندی انتظام امور شرعیه برای صواب نمای ایشان منوط بوده و بذل و جهد خود بعمل آورده بنیاد عدالت چندی از تدابیر صائبه او استحکام یافته که مدتی بعد از آن جناب حکام و سلاطین بقانون او رفتار میکرده اند گویند چندی در عهد ملکشاه بهرات آمده نقد دل را بیکی از اکابرزادگان آنجا داده و معشوق هم در کمال اخلاص مترصد خدمت ایشان می بوده روزی جناب سید با معشوق و جمعی از اصحاب بسیر باغ رفته و در آنجا از هر عالم سخنان بمیان آمده تا سر رشته سخن بصحبت روحانی و الفت جسمانی و کیفیت آن انجامید سید معین الدین فرموده اند ربط ازلی ارواح باعث اختلاط اشخاص است درین عالم درین حال قمری بر شاخ سروی ناله عاشقانه و سرود مستانه زد که گرمی شعله او آتش جان مستمعان را سوخت معشوق سید گفت اگر این مرغ بسرو عاشق است از معشوقش جدایی نیست پس ناله اش را سبب چیست و اگر عاشق سرو نیست معشوق او کیست و اگر نشانی از عشق ندارد پس صفیرش چرا در دلها گرانست سید فرمود بعلت شکوه زمان و دوری در فریاد است معشوق از سر غفلت خندید و کمان گروهه برداشت و مهره گلی آن مرغ ضعیف را مجروح و تنش را از آن صدمه بیروح ساخت و در پای درخت سرش انداخت چون سید آن حال را دید بناله در آمده و در خشم شده و از آن مجلس برخواسته گفت هرکس بخون مرغی بیگناه دلیری کند اعتماد بوفاداری و دوستی او نتوان کرد هر چند معشوق زاری کرد آن سید بزرگ دوستداری کرده رنجش او را مفید نیفتاده گویند آخر الامر همان معشوق

دران نزدیکی بسفری رفته قاطعان طریق بزخم تیری اورا ازین عالم بدیار بقا فرستادند و سید در سمرقند در سنه ۹۵۰ وفات
یافته این واین چند بیت بهمتا از ایشان در این کتاب ثبت شد

چو آید بسوی حمل آفتاب — جهان را شود تازه عهد شباب
صبا بخردوار در بوستان — ز رخسار گل در رباید نقاب — خوش آمد درین وقت کردن صبوح — بر آید درین فصل بودن خراب
نگاری نشان پیش خود کر طرب — بگیرد صراحی و ریزد شراب — نه چون لعل او می بود در قدح — نه چون روی او گل بود در حجاب
بگیسو بنفشه بقد نارون — بخنده گلستان برخ آفتاب — توانم رسیدن بابن آرزو — ولیکن باقبال مالک رقاب
خداوند گیتی ملک ارسلان — پناه همه آل افراسیاب

ولها ایضا

ای خلعه سلطنت بنامت — شاهان جهان تست غلامت — هم باز قضا مطیع امرت — هم مرغ قدر اسیر دامت
جان صید کمند شیر گیرت — سه نعل سمند خوش خرامت — صد ملک گرفته یک رسولت — صد قلعه گشاده یک پیامت
ان رحمت کرده بمن چشم کافرت — از آزار صد هزار سلمان و یکر است — چنان خواهم که تا من زنده باشم — تو سلطان باشی و من بنده باشم
بزن آبی برین دل ورنه بینی — که آتش در جهان افکنده باشم

ولها رباعیات

اندر دل وا زجوی جانانم گفت — زان بودن در زلف پریشانم گفت — گفتم که چگونه گی چنین آخر — بیچاره همی گفت که نتوانم گفت
بر ماه چو پیاله دوش یکدو رکشت — گفتیم کرابن لاله که آوزه زدشت — ماناکه دلش پر شد ازاین خونین طشت — کامد بر ماه و دل تهی کرد و گذشت
ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز — اندر گذر از عالم تحقیق و مجاز — خوشباش کراین نفس عزیز است عزیز — می نوش کاین قصه دراز است دراز
آنم که همه حریر پوشید تنم — تا سود ز خایدن شکر دهنم — امروز بدلق و لقمه‌ئی مرتهنم — ای گردش روزگار کوری کنم
دل بسته روزگار پر زرق شدن — یا شیفته بقای چون برق شدن — چون مردم نوشناور اندر گرداب — دستی زدنست و عاقبت غرق شدن
ای دیده شاهی بجهانت نگران — سر بر خط فرمان تو دارند سران — خوشباش که در دور جهانگذران — تازه بتو شاهی چو بشاهی دگران

باطلی در ولایت مزبور بار حصیربافی مشغول در اول حال حصیری تخلص میکرده از تلامذه مولانا عصمت بخارائی بوده
حسب الحکم او بباطلی تخلص میکرده این قطعه از اوست ٭ — شاه اسپی بشاعری بخشید — که به تندیش چشم چرخ ندید
بود تند آنچنان که از دنیا — نفسی تا باخرت برسید — خواجه حاجی محمد از خوش طبعان اندبارات و این مطلع ازو یادگار
از شوق نرگس تو که هستیم مست ازو — چندان گریست دیده که شستیم دست ازو — دقیقی اسمش استاد منصور بن احمد وطن اورا اختلاف کرده اند
بعضی اورا از طوس نوشته‌اند و برخی اورا از بخارا دانسته و جمعی اورا از سمرقند بهر حال از اشعارش چیزی در میان نیست آنچه تواند
یافت کرد وقت طبع و حلاوت کلام داشته ظهورش در اواخر سامانیان غزنویه بدست غلام ترک که مملوک و معشوق وی بود کشته
شده این اشعار از وست

ولها قطعه

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد — آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
من عمر خویش را بصبوری گذاشتم — عمر دگر بباید تا صبر بر دهد — در افکند ای صنم ابر بهشتی — جهان را خلعت اردی بهشتی
بدان ماند که گوئی از می و مشک — مثال دوست بر صحرا نوشتی — ز گل بوی گلاب آید بدان سان — که پنداری گل اندر گل سرشتی

دقیقی چار

دقیقی چار خصلت برگزیده است — بگیتی از همه خوبی و زشتی — لب یاقوت رنگ و ناله چنگ — می خون رنگ و دین زردشتی

دردی گویند اصلش از سمرقند و در شیوه ترک و تجرید و طریقه فقر و فنا صاحب مرتبه بوده شعر بسیاری
گفته این چند شعر از او دیده و نوشته شد ٭ ٭ — نهم بر زخم پیکانش دمادم مرهم دیگر — که به گردد تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر
مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم — که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم — رشیدی از احوالش چیزی معلوم نیست مگر مجملی در معارضه
با عمعق ملاحظه شد صورت آنرا در حال عمعق نوشته مداح ملک شاه و قدرخان و ممدوح معزی و مسعود سعد سلمان است
و مثنوی مهر و وفا از منظومات وست این اشعار از وست — بر یاد تو می بتوان جهان گذران — بگذاشتم ای یار و تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم نگران — چون تو گذشت بگذر دی دگران — تو وزیری و منت مدح گوی — دست من بی عطا روا بینی
رو وزارت بمن گذار و مرا — مدح گوی تا عطا بینی — روحانی اسمش ابوبکر بن محمد علی از شاگردان رشید است
مداح بهرام شاه بوده این قطعه از او نوشته شد — مرد آزاده بگیتی نکند میل دو کار — تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد — بزعم فقیر اگر کسی در کار راه آن احتراز کند محتاج بکار دوم
نمی شود امید که خدا گوش شنوائی و دیده بینائی بدهد که شخص خود را بمهلکه نیفکند ٭ ٭ ٭

حکیم سوزنی گویند اسمش شمس الدین محمد و نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه منتهی می شود و بعضی اورا از نسف
دانسته‌اند و در آنجا تحصیل کمالات کرده و در سمرقند متوطن بوده علی ای حال مردی بغایت خوش طبع و ندیم و لبیب و سعت
مشرب با جودت ذهن و کثرت ظرافت و سرعت فهم بهزالی اشتهار یافته و در فن شاعری طبع صافی و ادراک وافی داشته
اکثری اهل فضل و دانش و شعرا و فصحا و ندیمان آنزمان بر رغم او مجمعی ساخته که اورا در گفتگو با مداد یکدیگر عاجز کرده منفعل نمایند
با هر یکی علیحده صحبت خاصی داشته که اورا خجل نموده هر چند حکایت مرة آخری وقعی ندارد اما از آن سخنان باید یکی را نوشت
گویند بعد از عجز همگی متفقا یکی اخراج نفخ از موضع معتاد کرده و بهیأت اجتماع این معنی را نسبت بحکیم سوزنی داده بیکبار خنده
آغاز کردند حکیم مشار الیه باکمال وقاحت از استاد این قباحت منفعل نگشته گفت اگر نزد همگی خجلم اما تا شادم که نزد آن شخص
که این فعل را مرتکب شده خجالتی ندارم او خود میداند که این عمل کار کیست همگی ازین سخن مجاب شده خنده آغاز کردند
آخر الامر بخدمت ابو منصور ترمدی رسیده و از مناهی و هذیان توبه کرده و از آنجا بخدمت شیخ سنائی غزنوی رسیده
و از اهاجی رکیکه خود عذرها خواسته و استغفار کرده و ببرکت صحبت سنائی بمراتب عالیه رسیده و بشرف زیارت حرمین
الشریفین مشرف و بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریقه هزالی پوشیده و سخن جز از معارف و نصایح
و مواعظ نمی فرموده و قصاید درین باب دارد و قریب بده هزار بیت منظومات دارد و بعد از این که عمرش از هشتاد گذشته
در ۵۶۹ در سمرقند بخلد برین خرامید و روحی سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی را در مرثیه او گفته است
ای هر مژه در دیده چو سوزن بی تو — هر موی سنانی شده در تن بی تو — من بی تو چگونه بگذرانم که جهان — چون چشمه سوزنست بر من بی تو

گویند بعد از وفات او را در خواب دیدند که گفته بود مرا بابن یک شعر بخشیدند که در عجز خود گفته‌ام ؛ ؛

چار چیز آورده‌ام یا رب که در گنج تو نیست
خراب عالم و ما جعد و ارابن نه عجب
برخواسته بخیل کال از عارضش نقش
گشاپدم می نکرد دور شو از من
ما مور امر حق بدو سالیت بری
اگر شدم که خدمت سلطان هیچ نیست
ملک کمینه بنده عاصیش در بهشت
تاکی ز گردش فلک آبگینه رنگ
برآبگینه سنگ زدن فعل ما و ما
اصرار کرده با کنه خود و بستر و چهر
جایی که جنگ باشد پدر رفته ام صلح
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما
زهر بدی که تو گویی هزار چندانم
هوا نه دانه و من دانه چنان تا وام
اگر نبودی با آن هوا مدایت پیمبر
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است
بحق اشهد ان لا اله الا الله
هست قد یار من سرو خرامان در چمن
نار تو بالا تبی بر نار دن خورشید تا
هر که را تا بجایه بفشردم
ای دریغا که می نه بتوانم
گیری و دارم چو گردن شیر شما
شه را غلطی سخت عظیم افتاده است
گویی که ز کر خویش لاف نزد

در قصاید

عجب از آنکه بمانند جعد را لخراب
ارآسته بعید برون آمدان نگار
وز قامتش قیامتی از سرو جویبار
گل بود بار سرو چو آن تب پیاده بود
آخر نه پدر رات جمیت پسر بر
گفتم که خدا یا سببی ساز نبود
من گوش بر گشاده بداد و ده امیر
مدح وزیر گفتم و سلطان یافتم
هست از همه کز بر و زالله تا گزیر
دارای آسمان و زمین خالق البشر
افزون بود ز ملک فریدون و ز اردشیر
گردنده و رونده بفرمان حکم اوست

وله ایضا

نهفت شاه و بر فلک آبگینه رنگ
رنگیم و با پلنگ اجل کار زار ما
فی از صغیره شری و نه از کبیره ننگ
در پله ترازوی اعمال کار ما
آنجا که صلح باشد آشفته ایم جنگ
پیران جنگ پشت جوانان جنگ ای

وله ایضا

مرا نداند از آنگونه کس که من دانم
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود
اگر بدانه بجانم بدام در مانم
هوا نماند تا ساعتی بحضرت او
هو اللهی بزنم حلقه بجنبانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان
براین حدیث اگر قابلیت من آنم
بزید مسلمان اندر رسانم املا

وله ایضا

بر سر سرو خرامان ماه تابان زاد و طن
بلکه نخل قد آن زیبا صنم را بنده اند
نار وان لب لعبتی و نار وان شهد و لبن
در کنار من بود تا در کنار من بود
آسمان مهتری با و بسپرد
همه یاران من بزرگ شدند

وله رباعیات

رکهات بر او چو پشت شیر شما
گر در نهم و سنگ بوع زیر شما
ور حق کسی گرا و ز نا کس زاده است
از ده عمل شهر نه او را داده است
زنبکو نه سخنهای گزاف نزد
کون سوی من آر و ساعتی صابر باش

نیستی محاجت و عجز گناه آورده‌ام
از فرق تا قدم همه آرایش بهار
وانکه که شد پیاده گل آورد سرو بار
کاین ماه شکر خند بگرید بسپد زیر
روزی ز روز ماند و سلطان بی وزیر
گروی بجات آمده خیر البشر بشر
گردون مسند بر و مه و مهر مستنیر
برآبگینه خانه طاعت ز نیم سنگ
آخر چه کار زار کند با پلنگ رنگ
طاعات دانه دانه و عصیان ما تنگ تنگ
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
ما خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ
بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
بسوی تا و به بردی هوا چو نا مانم
که چون بخود نگرم ننگ مسلمانم
چو یافتم ز پدر گر نژاد سلمانم
چنان میران کاین قول بر زبان رانم
ماه تابان در فلک سرو خرامان در چمن
شهد و شیر و نار دان و ماه و مهر و نار تو
من بجا ندم بچشم ایشان خورد
خویشتن را یکی بکون در برد
تا خایه بسنگ ور رود دیگر شما
گر زانکه تن شهر و ده تن او را کاه داده است
تا خایه بسپرم ار بناف تو رسد

صدرا بابو اجحت نامه سپید	تا حشر مباد اسر خامه سفید	افتد که ز بهر من کنی خامه سیاه	تو خامه سیه کنی و من نامه سفید
ای در رشته حکمت تو سر گم گشته	در خانه اجهل آمده در گم گشته	از خانه بدر چنانی تا بر تابد	آواز منا دیان خرم گشته

شهاب الدین اسمش احمد و از احوالش اطلاعی حاصل نیست اما از اشعارش بالخواص می توان برد این ابیات از او بنظر رسیده ثبت افتاد

کشیده تیر مژه نرگس سیه شکنش	گر تا بنفشه نگیرد و لایت سمنش	چو آینه ات بسنگ گوش او بنا میزد	که تیره می نکند صد هزار آه منش
دو صد هزار ستاره فرو چکد ز رخم	چو آفتاب نماید ز جیب پیرهنش	ببوی مشک سخا دهر را معطر کرد	مگر که بود دوات تو نافه ختنش
شده عاشت نی بورشا طکان گیسوی او	بگاه نامه نوشتن خط شکن شکنش	برآورد کلماتی بخوبی یوسف	ز قعر چاه دوات تو عنبرین رسنش

عتیقی اسمش جلال الدین خلف قطب الدین و از تلامذه خواجه رشید و طواطست زیاده براین از
احوالش چیزی معلوم نشد این ابیات از اوست

بر آن گروه بخندد فلک که بر بد نی	که روح دامن از او در کشید مسکین	رفتی و آرام و خواب رفت ز ما تا	خواب کی آید بچشم یا تو کی آیی بخواب
یار از بخشد مرا چو جیحون کرید	نی ای غلطم که خود کشد چون گرید	همه مسافر و این بس عجب که طاغیه	بر آن که پیش بمنزل رسید می گرید
یکدم نبود که در دوم افزون نکنی	چو عادت و خوت این بود چون نکنی	آری چه عجب ال وی آهن ترست	از تیغ که بر کشته خود خون گرید
		دلداری من یقین که در دل داری	اما نکنی تا جگرم خون نکنی

فراقی گویند با وجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب زیادی داشته چندی قاضی شهر سبزوار بوده معزول گشته و در آخر سیاحت
خراسان کرده این یک شعر از او بنظر رسیده نوشته شد

منم در این چمن از بلبلان زار یکی	ولی بزاری من نیست از هزار یکی

امیر معزی و هو ابن عبد الملک المتخلص بالمعزی از اسایند فصحا و صنادید بلغاست ظهورش در دولت سلطان ابراهیم بن مسعود
غزنوی و در عهد سلجوقیان خصوصا سلطان جلال الدین ملکشاه که بتقریب قطعه که پدرش امیر برهانی سمرقندی گفته آخر آن
قطعه اینست که نوشته می شود

در آن بارگاه ره یافته و بعد از آن	من رفتم و فرزند من آمد خلف الصدق	او را بخدا و بخداوند سپردم

بعلت قابلیت ترقیات عظیمه کرده تا آخر در خدمت معز الدین سنجر ملک الشعرا و امیر الامرا بوده گویند تخلصش بتقریب اسم خود
سنجر باو داده و زمره ارباب فضائل و اصحاب بلاغت خدمتش را قبول و سخنان فضاحت آئین او را مقبول دانسته و در استادی
متفق اند و اکثری از فحول شعرا نسبت شاعری باو میرسانند و جمعی از اکابر سخنوران مثل حکیم انوری او را توصیف کرده کمالش را
مسلم داشته و بعضی ابیات دلکش او را تضمین نموده مقالات که در تمامی عهد سلاجقه عزت تمام داشته خصوص سنجر
که در آستان او چهار صد شاعر سخن گستر بوده و معزی ملک الشعرا بوده و از راه نیکی ذات تمامی امور جزوی و کلی را
متمشیت دادی و قصاید و ابیات ایشان از او قات مناسب بنهج مرغوب بعرض رسانیده و صله و جوایز بجهة ایشان
گرفتی و باین جهة بین الانام احترام و عزت تمام یافت و سبب شهرتش این بوده که او پسر برهانی سمرقندیست بخراسان آمده
در لشکر سنجر بود امیر علی فرامرز بردی او را بخدمت سلطان برده و صف بسیاری از او کرده اتفاقا عید بوده و سلطان با وجوه امرا
در طلب ماه بودند چون سلطان ماه را دید معزی گفت که می توانی شعری درین باب بدیهه بگویی او فی الحال این رباعی را گفته بعرض سانید

ای ماه چو ابروان یاری گویی	یا نی چو کمان شهریاری گویی	نعلی زده از زر عیاری گویی	در گوش سپهر گوشواری گویی

بعضی گفته اند که این رباعی در خدمت ملکشاه اتفاق افتاد بهر حال صله بسیاری یافته و فاتش در اواخر دولت سنجر در مرو اتفاق افتاد در شهور سنه [illegible] جمعی مراثی گفته و گفته اند از آنجمله حکیم سنائی غزنوی این قطعه را در مراثی او فرموده

گر زهره بچرخ دوم آید نه شگفت است	در ماتم طبع طرب افزای معزی	از حسرت درهای یتیمش چو یتیمان	بنشست عطارد به عزای معزی

و از قصاید رنگین معزی آنچه بنظر رسید ملاحظه و انتخاب شد و الا دیوانش بنظر رسید

ولہ قصاید

گوهری کو با گز او شده دیده پر گوهر مرا	گر شکاین چنبر او شد چو چنبر پیکر مرا	عشق او سیمین و زرین کرد روی و بر مرا	او همی خواهد که بفرستد بسیم و زر مرا
آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان روا	گرد دیگرگون زمین و گرد دیگرگون هوا	داد فرمان تا کند در راغ فراشی سحاب	گرد باری تا کند در باغ عطاری صبا
محو سوسن گشت نرگس چشم از آن دارد دژم	عاشق گل شد بنفشه زان دارد دو تا	سرخ شد منقار کبک و سبز شد چشم گوزن	تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه	یاسمن از زبرجد سبز بر پوشد قبا	طال اللیالی بعدکم وابیض عینی من بکا	یا حبذا ایام منا فی وصلکم یا حبذا
دوش آن نگار ماهروی من آمد [illegible]	تا شد ز رویش کوی من چون طور سینا پر ضیا	[illegible] چون ماه دیده [illegible]	چون قطره های ماه دید کواکب در سما
نور از کواکب کاسته دود از جهان برخاسته	چون مردم بیخواسته عالم ز زینت بینوا	بر جانب شرق شفق چون لاله بر سیمای طبق	کوکب بگردش چون عرق بر عارض معشوق ما
مانند ماه یکشبه زهره چو در زرین [illegible]	با نور و ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا	زیبا کمیتی کز نهمک یک گام دارد تا فلک	پیش آید از وهم ملک پیش آید از تیر قضا
اندر بیابانی که وی از سهم او آورد خوی	آن بادپای تیزپی تنها همی کردی چرا	چون اندر [illegible] در میان راهی پدید آمد چنین	گفتی که موسی ناگهان بر آب دریا زد عصا
در میان عاشق و معشوق هنگام طرب	ولہ ایضا		شرم و حشمت داشت از آن پیش برداز حجاب
خویشتن را در [illegible] شرم و حشمت ترک کرد	بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب	زلف پنداری که کافور و گلاب	چون بنفشه عارضش خوی گیرد از شرم شراب
من چنین دارم ز عشقش گرم چشم او شوم	تا نگر بخشید این گرمی بکافور و گلاب	وصل چون نار الجحیم اندر خیال روی او	چون مه اندر آینه و چون ستاره اندر آب
گر خیال او نه ماهست و ستاره پس چرا است	نور او آن خیالی و وصل او دشوار یاب	عاشقان را گر وصال صحبت او [illegible]	تو شرات از عمر و مالی [illegible]
عاقلان را از وصال صحبت او خوشتر است	خدمت مدح امیر عادل مالک رقاب	هر که زو دلشاد شد چون خویش نگردد [illegible]	هر که زو آباد شد ویرانش نگردد اندر خراب
حشمت کلی اگر چند از پدر میراث یافت	حکمت کلی بنفس خویش کرده اکتساب	عزم و حزمت را چه باک از گنبد و [illegible]	کوه و دریا را چه رنج از سایه شیر و ذباب
چرخ اگر جافی نبودی شمس گر گاهی [illegible]	شیر اگر سخره نگشتی بحر اگر بودی خوشاب	از علا و نور با سهم و سخا با بحر [illegible]	گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
این صفت هرگز نیابد دل پسند از هیچ روی	وین سخن هرگز نیاید دلفریب از هیچ باب	زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تو اند	چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون سراب
گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر رعد بانگ	گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب	برق با جود تو گویی ابر را گوید مبار	رعد با تیغ تو گویی برق را گوید متاب
شده است باغ پر از رشته های در خوشاب	ولہ ایضا		شده است راغ پر از توده های عنبر ناب
بباغ و راغ نگر باد و ابر داده دو دست	ببوده عنبر ناب و برشته در خوشاب	چمن شده است چو محراب و عندلیب بر او	زبور خواند داود وار در محراب
میان سبزه نگر برگ لاله نعمان	میان لاله نعمان نگر سرشک سحاب	یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف	یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب

هم ابر

همه ز سیل بهاری شود سراب چو جو	بآنکه بحر شود پیش جود خواجه سراب	غیاث دولت اسلام و عون دین رسول	نظام ملک جهان سید اولوالالباب
وزارت از قدم او فزود جاه و قدر	کفایت از قلم او گرفت رونق و آب	شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش	فلک بقوت آن دور از ند شهاب
عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگ است	ولہ ایضا		جودش سبب نعمت که پیر و جوان است
دریا دل و گوهر سخن و صاعقه تیر است	باران سپه و ابر کف و برق سنان است	جایی که فناست و سرور انجم اندر است	خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب	برمن آمد ماهی که نارون بالاست	در آمد از سر کوی و در سرای بنزد	سرای کوی بر رویش چو آفتاب آراست
بگرد چهره او در دو زلف او گویی	که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست	چو عزم رفتن من دید و زاد راه بسیج	فرو نشست تو گویی و آه من برخاست
ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود	ولہ ایضا		چرا شراب بجامی و نسازی عود
بساز عود و بده یک شراب وصل مرا	که من بسوختم از هجر تو چو ز آتش عود	قدح بحکم و آواز چنگ در گوشم	به از نگین سلیمان و نغمه داود
بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود	خمیده گشت چو چنگ از بس قیام و قعود	پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام	قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود
چو من بنعمت محمود شاد و خوشنودم	سزا بود که کنم شکر نعمت معبود	چه نعمتی که فزون زین که من بحضرت شاه	بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
زهی ملک که هرگز نجهید و چاره خلق	مکارم پدر و جد تو شود محدود	توان ستوده امیری که روز حشر دهد	بزیر رایت [illegible] مشهود
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو	طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود	بود ستایش تو شاه شاکر النعمه	بود نکوهش خصمت از بهر لکنود
اگر نتیجه مکارم مدح تو عجب	عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود	اگر کند سر و گردن و شکم پنهان	بخود و جوشن و خفتان مخالفان حسود
در دیده وزوه و کوفته کمی همه را	ولہ ایضا		شکم به نیزه و گردن به تیغ در مغمود
چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر	گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر	نهفته در کله و سنبل شکفته عارض او	ملالت و زره و آفتاب در چنبر
شکوفه از شکن جعد او شده است حجاب	ستاره اگر ز زلف او شده است [illegible]	بزیر هر گرهی توده توده از سنبل	بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
شنیده ام بحکایت که مرد مشک فروش	نهان کند جگر سوخته بمشک اندر	بزلف مشک فروش است دلبرم لیکن	ز من بجای جگر خواسته است خون جگر
از آن جهت همه حالی گهر عزیز بود	که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر	وزان سبب همه کس را بود بر جگر ما	که سختی از دل سنگین او گرفت حجر
مرا آتشین دلم ای ماه روی مشکین موی	تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر	مرا همی نفس سرد خیزد از آتش	ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا بگویی تا چون همی پدید آید	چهار چیز مخالف ز طبع یکدیگر	دو چیز بس بود از رنجها مرا و ترا	مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن اثر
دو فخر بس بود از کارها مرا و ترا	ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر	اگر ز جود تو یابد دشت و کوه نسیم	و گر ز دست تو یابند خاک و سنگ نظر
بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه	بجای برگ زمرد برون دهد ز شجر	مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو	که تر غالیه بارانست و نار غالیه خور
روان ندارد و او را تحرکست و سکون	زبان ندارد و او را حکایتست و خبر	چگونه بودم دور از تو اندرین مدت	چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر
دراز و تیره رهی بود بی تو در چشم	درشت و ناخوش و آشوبناک و پر آشام	یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی	بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر
فراز او همه گرد و نشیب او همه دود	نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر	ز بیم دیو چنان بودم اندر آن وادی	که عاصیان ز نهیب گناه در محشر

شب دراز من اندیشناک و غمناک
کان من همه آیین بود و فکرتم همه آنک
بسا خضر رسیدم کنون باب حیات
برون نیاید جز مدحت تو از رگ من
مباد روزی ما هرگز که از پشیمانی
توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار
صبوح سازد و دیگر بار عشرت از سر گیر
بدان صحیفه که بگنجد زر گران خزان
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم
بنگر که شجر هست پر از عنبر سارا
آراسته بزم تو پر از بچه حورا است
وین عجب تر که کند روز ملاقات نبرد
نمود لؤلؤ لالا و شکرین یاقوت
چه جوهر است که آنرا ز آهن است حصار
چو شیر غرد و وز صولتش بغرد شیر
گهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید
چنانکه جوهر او بر زبان سوار شده است
نگر که باد خزان صنعتی نکرد علش
مکان برم که گلستان گناه آدم کرد
کفیده نار در او دانه های سرخ بدید
میان غیب و میان ضمیر روشن او
چو نام او نبود ناتمام باشد مدح
ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش
دگر پیام تو در خواب بشنود قیصر
مبارک باز آمد بدیع طرفه نگار

مگر خدای شبم را نیافرید سحر — دو دست جور شکسته دو پای پروین لنگ
نهم بر زودی بر جایگاه پای تو سر — در سرای تو پیوسته سجده گاه منست
اگر چه رنج کشیدم بسان اسکندر — تو آفتابی و نیلوفر است خاطر من
اگر کسی برگ من فرو برد نشتر — بلاله برگ همی گل برد و بیجری

وله ایضا

شراب و سبزه و آب روان و روی نگار — خوش است کسی را که بشنود بصبح
که باغ تازه کی از سر گرفت دیگر بار — گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر
بچرب دستی بر وند زر و سیم نگار — نهند سال بهاری در آن صحیفه کنون

وله ایضا

بنگر که چمن هست پر از لؤلؤ منثور — اندر دهن قمر بگان ساخته بربط
از بچه حورا بستان بچه انگور — گر بزی چو حور بر است حسابت عجب است
روی چون لاله او در وی مخالف چو زریر — هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار

لغز باسم آتش

سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار — میان پیکر تن توده وار داز یاقوت
چو مار پیچد و ز صولتش بپیچد مار — گهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان
گهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار — گهی فشاند بر خاک قطره زرین

وله ایضا

چو روی آینه روشن شده است روی غدیر — مگر که عاشق زارند لعبتان چمن
که شد برهنه چو آدم ز جامه های حریر — بصورت و صفت آبی چو گوی زر نیست
چو روز رزم دهان مخالفان از تیر — بزرگوار امیری که در سلامت امن
ستاره واسطه گشت است و آفتاب سفیر — چو گردش فلک است امر او که در عالم
که مدح همچو نماز است و نام او تکبیر — زمین دولت او دیده صد هزار اثر
همیشه رنجه بود و پای پیک و دست دبیر — ز اعتقاد تو گر نسخه برند بچین
ز جاسلیق جز اسلام نشنود تعبیر — نفیر بخت تو در اوج زیر چنگل باز

لغز باسم هلال

دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر
که سجود نهم سر بر آستانه در
با آفتاب برآید ز آب نیلوفر
که لاله برگ ترا آمد از بنفشه خبر
تو سر فرو بری و خط تو برآرد سر
ز چنگ ناله زیر و زیر ناله زر
گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار
همی کشند خط از لاجورد بر زنگار
می نوش در این باغ و در این بزم و در این سور
و اندر گلوی فاختگان ساخته طنبور
که کند ضربتش از آهن و فولاد جگر
اندر آن وقت که بیرون جهد از شست تو تیر
نهفته زهره ز هرا العنبرین زنجیر
فراز تارک سر پرده وار و از زنگار
گهی شکوفه شود بر تنش شقایق زار
گهی ستاره و رخشنده بر آسمان قطار
شده است الحق خداوند بر سپهر سوار
که پشت شان چو کمان است و روی شان چو زریر
بر و نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
غنی شده است به تدبیر او جهان فقیر
و هم جوانی و پیری و خود نگرد دهر
بنزد هر اثری صد هزار چرخ اثیر
شوند ماهرویان دین پرست و شرع پذیر
بر وی کنند ز نشیمن عقاب در بصفیر
از آشیانه شرع محمد مختار

گرفته نامه

گرفته نامه حکم خدای در مخلب
بروی باشد و در پر او سپید و سیم
شود گشاده و بسته دو دهان خلق جهان
امیر میکده را کند شد از او شمشیر
مجرات ز انصاف خسرو مشرق
مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا کمر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود
تا خزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار
یا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف
وان حوض مگر برکه پر او ز نخشار شاخ
با چرخ برابر شده آتش به بلندی
از ژاله لاله را همه ورقات در دهن
چرخی ستاره بار شده از نسیم باد
یک طبیعه باده در قدح ماهی فکن
مشک و شنگرف گویی ریخته بر کوهسار
از زبان گویی برآورد ز گنج شایگان
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا
گرچه پنهان است برگرد تو هیبت جادوان
مدح او بر خاک اگر خوانی ز ندید آید ز خاک
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح

گرفته خاتم عهد رسول در منقار — که دید در همه عالم بدین صفت بازی
شب نماید در بال او سیاهی خام — چو پر او بفشانند سی بود بعدد
چو پر تو بال زند بالعشی و الابکار — سرودنش همه بر کوهسار تسبیح است
امام مدرسه را تیز شد از و بازار — حصار اوست در خیر و امن را مفتاح

وله ایضا

او را خوش است گر زیر او و دور نگار — شب دی بهار روی کند سوی کوه تهی
دل بر کشیم ز چاه زنخدان آن نگار — با من سپیده کرد و سرش را بریده کرد
برداشت او حجاب سر زلف تا کمر — تا بی حجاب شعر من آید بگوش او

وله ایضا

زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار — گشت دست یاسمن ز آسیب او بید شد
تحفه ها آرند پیش خسروان روزگار — گرچه دریا عاجز است از آمدن بر درابی

وله ایضا

و ز باغ سترده اند همه سبزی زنگار — چینی چشمان دور شدند از چمن و باغ
گسترده کسی گویی بر آینه دینار — خرگاه بکنون و می روشن آتش

وله ایضا

و ز لاله سبزه را همه لعل است و دیگر نگار — چون ورق کنار سبزه بود و ز قیمتی
در هر چمن که هست ز رنگی شکوفه ها — بردیم ماه روزه به نیک اختری بسر

وله ایضا

نیل زنگار است گویی بیخته بر جویبار — طیلسان عطار است گویی در میان بوستان
بر چمن گویی پراکنده در شاهوار — از کوزه ناف در طرا مون کرده و اندر کروه
بلبلان چون مطربان رفتند بر شاخ چنار — نورها عبقری گسترده شد در بوستان
که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار — گر بلال زنگی وار و پر از لؤلؤ دهان
کرد بنده آن بر زبان خرم نسیم نوبهار — تا بفیروزی و شادی اندرین خرم بهشت
نام او بر خاک از خوانی گل برد آید ز خاک — چون سنبلش حله آرد و در میان زر ملحله

وله ایضا

که در هوا فکند چترهای نقش نگار
چو بال او بشمارند سی بود بشمار
پریدنش همه بر مرغزار استغفار
ظهور راوت در شر و فتنه را مسمار
همیشه با اقبال قبله احرار
از آن زلف چون شب آمد و آن روی چون نهار
گفتا برو دل از چه من بر سر برآر
در جشن سال گرد شش سلطان روزگار
مفرش زنگار گون برداشتند از مرغزار
گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار
دسته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
ابر آمد و بپیچید قصب بر سر کهسار
زنگی بچگانند بباغ اندر و بسیار
ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
چون در صف موکب علم شاه جهاندار
اندر دهان لاله سبز و در شاهوار
بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
سی روزه بوسه برد و لب ماهی شمر
تخت برآراست گویی در میان لاله زار
و ز کلنگان بر گردون قطار اندر قطار
جامه های ششتری گسترده شد در کوهسار
و ر سبزه بسکری وار و پر از عنبر کنار
خوش گذار روزگار خویش شاه روزگار
چو بکمندش حلقه گردد در میان کارزار
موم گردد پیش او گر آهنین باشد سلاح

کهی دور از پس یکدیگر بود در فنا
چو در نشانه نشاند خدنگ پشت به پشت
بر سر آورده ز قعر خویشتن در شاهوار
کشتی زرین در او کاهی چند و گاه پشت
لشکری از هند و روم و لشکری از زنگبار
در نموده در زمستان مختلف با یکدگر
عالم تاریک از او روشن شود خورشیدوار
بنگر این مرکب کز رفتن نیاساید همی
با تن آمیزنده و با جان خالی سازگار
بنگر این گسترده شادروان که بر ریزد همی
بنگر این تهذیب صورت بنگر این ترکیب کار
رو شده امروز پیدا آنچه پنهان بود دی
ور گریبان سپهر از آستین روزگار
از شکفتنهای آن کاندر نهان گرد او
شد بمیدان جلال بر مرکب بی‌زین سوار
وانگه کشتی ذوالفقار رستمی علم در دست او

لغز باسم وله ایضاً ماه سی روزه

منزلی کان را همه سلامیان در انتظار
منزلی کان را همه تهلیل باشد در میان
منزلی کان را خرابانی بود در زنگبار
سی برادر یافتم روشن ز دل بسته نقاب
تا کرخ دارم گشاده من دهان بسته‌وار
پا بخش دادم که گر بسته دهانم از طعام

وله ایضاً

که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان دیگر
زکاشانه براغ آیند و بنمایند خوبان رخ
نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
بروز بزم در مجلس نبودت هیچ کس همتا
که از سهم سوارانت تبه شد قصر بر قیصر
همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا

وله ایضاً

پرورده تو را خازن فردوس ببر بر
در سیم حجر داری و در ماه چلیپا
ترسا بچلیپا برد و حاجی بحجر بر
شاهی که بر او فتح و ظفر فتنه شدستند
چندانکه مدارات فلک را بمدار بر
هرچند بصر خیت بمقدار کم از جان
در تاختن رستم سگزی به پسر بر
مهر تو بر احباب تو فرخنده تر از اسم

وله ایضاً

وان حلقه زنجیر براز توده عنبر
گرمت رخش باکتر از نقره صافی
وان لاله احمر که سرشته است بشکر
در دیده من از رشته گوهر بگسسته است
عشق تو چو باز است دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر که در و چنگ زند باز

کجا روان شود از دست و شست او دو دم
بنگر این فیروزه گون دریای ناپیدا کنار
بنگر این غالب دو لشکر بر جناح یکدگر
بنگر این گوهر که پولاد و سنگ آید برون
بنگر این حراقه جابر و ر صنعت پدید
بنگر این ترتیب بزم بنگر این تقلیب جان
پس شکفتنها که هست از قدرت آن نازه او
آنکه با مردان سواری کرد در میدان رزم
چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار
منزلی کان را همه روشنند لا آن در بیغشند
منزلی کان را خراقانی بود در الحسا
چون یکی زینها نمودی روی گیتی با بدو
چنانکه خواهد از خوبی جهان تا هفت کشور دیگر
جوانی از پس پیری کنون خواهد شد این گیتی
سرشک ابر دیبا بافت با خد برزمین دیبا
که از بیم غلامانت تبه شد خانه خاقان
چو دریا باد پر لؤلؤ ز مدحت خانه چاکر
ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر
زین رنگ همی بوسه دهد ای بت مهرروی
بادولت خالیش مدارات جهانرا
کین تو بر اعدای تو میشوم تر آید
مانند صنوبر قدان ترک سمنبر
آن سوسن آزاد براز حلقه زنجیر
آن نقره صافی که نهفته است بسنبل
تا ساخته مهر تو و طاوس کرشمه

کند خدنگ دوم را نشانه از سوفار
زورقی سیمین در او کاهی نهان گاه آشکار
متفق با یکدگر در مهرگان و در بهار
که بود مهر انوروده که بود در باکذار
بسته پا او را بمسمار گران سنگ استوار
رو شده است امسال پنهان آنچه پیدا بود پار
روی پنهان کرده فرزند و زیر شهریار
بر درفش خون همی گرید قلم چون ذوالفقار
منزلی دیدم مبارک در میان انتظار
منزلی کان را همه تسبیح باشد بر سبار
در میان هر برادر ز نکتی دیدم سوار
نیستم بسته دهان از مدح شمس الافتخار
گر گویی جنت الفردوس بگشاد رضوان در
زبیغوله بباغ آیند و بگشایند مرغان پر
بروز بزم در موکب نبودت هیچ کس همسر
همیشه تا که از گردون برآید زهره و اختر
چو گردون باد پر کوکب ز نیات نامه و دفتر
ماه تو بسیم اندر و سیم تو بزر بر
چون شیعه دستی بعلی بعمر بر
رشک است ز دیدار تو جان را بسپر بر
از پیرهن یوسف مصری به پدر بر
گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
ور هست لبش سرخ تر از باده احمر
تا دیده ام اندر دهنت رشته گوهر
هم سوده شود بالش هم خسته شود پر

گر گنج نشد در وش از رنج
غنی که تو را گنج دهد بر چه کار است

وله ایضاً

وز تیر روان شکوفه و تا قند بار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع
بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم تو کیستی که چنین شاد و تازه روی
من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
گفتم که تا ابی تو پیر است و این
در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چیز چند
آنرا و هم جواب بفرمان کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و نه آتش است
روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای
صحرا همی نوردد و دریا بر او سوار
اندر جهد بدیده شیران که نبرد
اندر جهان ندانم جز آب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر هست
تا که مدار او ز سر سرکشان دمار
گاهی چو چوب آب بود که چو برگ بید
شنگرف گون چو لاله شود در مرغزار
آید و لا در آن عجم را از عجب
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست
آهنگ او به جنگ دو تن سازد و از چهار
از چوب و آهن است چو از دست شد رها
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیر مردان هر ساعتی بجای
از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا بدین مثال بکر بر خسرو است
ملک زمانه را از پدر هست یادگار
گردون بلند کرده او را نگرده پست
بنده بر آسمان شب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که روشن بود بشب

وله ایضاً

چنگ ترا بر لاله زد لؤلؤ و بر هم سوده چنگ
کف مهر از تا بر بید تا تو جای چنگ هست
سیم اگر در سنگ باشد دست او در سیم سنگ
چو تنم بی قوت جان او هم بی قوت
مشک و عنبر بر گرفتند از برای من بچنگ
گفتمش گر زمن چه خواهی مهرگانی ای نگار
اندر انعام و فتوت نام نامی کرد ننگ
گر ز مهر او قند یکذره در دریای چین

وله ایضاً

زیباترین عالم فرخ‌ترین کیهان
از انبیات احمد و از خسروان ملکشاه

ای عاشق آشفته حذر کن ز زره عشق
دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
از قند بار شاخ او تا چو سوسن بفروان
اثمار تازه گی و نشان نخجلی
گفت این درخت دین خدا و پیمبر است
گفتا همیشه نصرت دین کار من
گفتا که هر سؤال کم از من کنی کنون
پشت زمین زرین زرفتن او همچو پر هلال
ناموس آهی گذارده گر دون از او خجل
گفتا بدین صفت که تو پرسی آهی ز من
هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین نسق
پرواز او به بزم یکی سازد و از دو تن
شکل خمیده گیرد و شاید کنار خویش
چون پای را بچرم گوزن در آورد
وامانده زمانه ملک سنجر آنکه وی
دانی چه هر ستاره نه بیند کسی بروز
آمد آن ماه دو هفته با قبای زرنگ
تو تو اندر لاله پنهان داشت چون تر و تخم
سرو اگر در باغ باشد هست او بر سرو باغ
تنم اندر برگرفت و زلف مشکین بو نمود
گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او
نه بچین اندر بماند هیچ زنگ و در زمین
از دور های گردون وز صنعهای یزدان

شو خدمت آن کن که تو را گنج دهد
از علم و عقل و بذل بر او شاخ و برگ و بار
با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
وین را باهتمام تو آراسته است کار
پروانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
چون آب و آتش است بوادی کوهسار
بر قیصرها بر کردش و ابریست برق دار
واندر رسد با هوی دشتی که شکار
لون سپهر دارد و که گرگ کند مدار
گاهی چو نوح بیند که چون او زبان یار
چون آنکه سروران عرب را ز نو دو اعتبار
چون مرغ از زمین و یار بپرد بان
بیرون جهد ز چوب و ز آهن کند گذار
چرم گوزن را بجهد تنگ استوار
آن خسرو یکه هست کریم و بزرگوار
دولت عزیز کرده او را نگرده خوار
خورشید با مداد کند بر سرش نثار
زلف پر بند شکنج و زلف پر زنگ
لیک از مهر کاو با دوست نتوان کرد جنگ
داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنگ
تا جهان بر من نداری چون دهان خویش تنگ
ور ز جود او چکد یک قطره در دریای زنگ
نه بترکان عجب بماند هیچ دل در زیر زرنگ
زاقلیمهای عالم و ز شهرها صفاهان

از دورهای گردش وز صنعهای یزدان / زیباترین عالم فرخ‌ترین کیهان / از رنگهات سرخی وز طبعهات آتش / از رنگهات یاقوت وز فصلهات نیسان

از ماههات روزه وز روزهات جمعه / از خانه‌هات کعبه وز نامه‌هات فرقان / از انبیات احمد وز خسروان ملکشاه / ز اقلیمهات رابع وز شهرها صفاهان

ای کشته سنبل و شمشاد و تو بر ارغوان / ای نشنفته کرد در خوالاو تو بر بر جان

وله ایضا

هست هجر تو بوصال اندر چو بیم اندر امید / هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان / مر زیر خون من ای لب بروزگار خزان / مساعدت کن و با من بریز خون رزان

چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی / که غم فزاید از این و طرب فزاید از آن / اگر بباغ درون لاله و بنفشه نماند / رخ تو لاله بستان و خط بنفشه بستان

سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش / زره که دید بر اطراف لاله مشک افشان / ز باغ و راغ ز آسیب شکر نسرین / گرفت راه هزیمت سپاه فروردین

گرفت کوه نه و بیابان دشت مینارنگ / نهاد توده کافور کوه مشک آگین / من از خزان بیکی چیز شاکرم که خزان / زبانهای درختان همی کند زرین

ز بهر آنکه درختان بدان زبان خوانند / بجشن مهر و مدیح وزیر و شاه زمین

وله ایضا

شد ز تاثیر سپهر سرکش نامهربان / هجر یار مهربان خوش فصل باد مهرگان / آذر باد مهرگان و من ز یار مهربان / لاجرم گیتی و من هر دو سوا بی کشتیم

او همی دارد هوا را سرو بید بار این / من همی دارم نفس را سرد و بید از آن / او همی ریزد بعمدا بر زمرد گوهر ما / من همی سایم ابعاد بر شقایق زعفران

من نجار عشق دارم در سفر سجاده بار / او بجای آب دارد در هوا لولو فشان / من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن / او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان

او همی پژمرده کرد و بی بهار و بی نگار / من همی افسرده کردم بی نگار و بوستان / نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من / کاین یکی صنعت چنین آید و آن یک صنعت چنان

زلف او بر دامن خورشید دارد مشکبار / طبع من بارد گهر در مدح خورشید جهان

وله ایضا

خدای هست خداوند آسمان و زمین / منزه از زن و فرزند و وز همال و قرین / مقدری که براو نسپر سپهر و نجوم / مصوری که براو نکند شهور و سنین

موثری که بتاثیر صنع قدرت او / محل روح شود نطفه در قرار مکین / عنایت و نظر او جوان تازه کند / جهان پیر کهن را بماه فروردین

بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار / ز خلد رضوان پیرایه‌های حور العین / گرفته در کنف فضل و عدل او مسکین / خلایق بتفاوت توانگر و مسکین

یکی رسید ز فضلش نگر دبیر گردون / یکی فنا و ز عدلش ز سجن در سجین / اگر رهین خلایق تویی بدان مسکین / بدان نگر که تویی قطره زمانه چو بین

در انتظار بهار و خزان مباش که هست / خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان

وله ایضا

مگر خزان برزان نوش نیش یعنی بهار / که هست در همه عالم مباح خون رزان / مگر که در شب یلدا باد خوارزمی / عسس شده است آنکه کرده است باغ را عریان

ز برف ریزه سوی ما شده است آروی زمین / زنخ شده است آن نخ انگبیر چون سندان / مگر زمانه با هنگری برون آمد / که آب کرد چو سندان و باد چون سوهان

دو کوهر آورین وقت شرط مجلس ما / فتیله معدا بیق و تنوره مسکن آن / بدین دو کوهر روشن شب زمستان را / چنان کنیم که ماند بروز تابستان

چو مطربان سرانگشت را کنند سبک / بیا و خواجه بکف بر نهیم رطل گران

لغز باسم آتش

الا ای جوهر علوی گرفته چرخ را دامن / توراست بر فراز سر را ستاره پیراهن / بر نگین باشه مانی که در گردون زند چنگل / بزرین لعبتی مانی که در ناموس گردی زن

تو از خارا برون آیی و نرم از تو شود خارا / تو از آهن بدید آیی و نرم از تو شود آهن / یکی کوهی پر از لاله فرازش مشک را توده / یکی بکری پر از لولو و بزیرش بیل انجمن

بهر منزل که بنشینی پرافشانی ز رز سوده / ز هر خانه که برخیزی برون آری سر از روزن / بسقلابی زنی مانی که آبستن بود دایم / نزاید جز همه زنگی از آن استقلال ای آستن

که ابراهیم بن آزر

که ابراهیم بن آزر میان آتش شده ایمن / کرد جشن تو موسی میان وادی ایمن / تو را دشمن بود و گویی همیشه جوهر آهن / که از بیم نهیب تو بود در درع و در جوشن

تو با دشمن شوی مونس میان آهن آتش شده / ز بهر آنکه فخر الملک بر دار و سوزد دشمن / الا تا در مه بهمن بود در خانه‌ها آتش / الا تا در مه نیسان بود در دشتها سوسن

رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان / رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن

وله ایضا

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من / تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن / ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم / اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی / وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن / بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی / بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر / سنگ است بر جای گهر خار است بر جای سمن / از خیمه تا سعدی شده وز حجره تا سلمی شده / وز حجله تا لیلی شده گویی بشد جانم ز تن

یاری پری رخ چون قمر از خوبرویان بهتر تن چو پرنیان / سرو بلا چون نارون ماهی لقب چون تارون / نیرنگ چشم او فره بر سیمش از عنبر زره / زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن

اندر بیابان بساکرده عنان دل رها / دل در نهیب او و ما در سر خیال اهرمن / که با پلنگان در کمر که با گوزنان در شجر / کم از رقیبان قمر کز ندیمان برین

پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم / بر بی سرا کی محملم در کوه و صحرا گام زن / با پیل همسو تیز رو اندک خور و بسیار دو / وز آهوان برده گرو در پویه و در تاختن

تا سوسن گذاری کوه فشیل از تحمل کرده خوش / تا روز هر شب با رکش هر روز تا شب خارکن / سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او / در تاختن فرسنگ او از حد طایف تا ختن

گردون پلاسش بافته اختر ز تابش تافته / از دست و پایش یافته رکاب زمان شکل مجن / بر پشت او مرقد مرا در کام او سود مرا / من قاصد و مقصد مرا درگاه فخر انجمن

هنگام جود و فایده افزون ز معن زایده / روز نوال مایده افزون ز سیف ذوالیزن / آزادگان با برگ و ساز از دولت او فراز / از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن

ای آفتاب نیکوای خلقتی نژاده / هم ترک ماه و روشنی هم ماه حور زاده

وله ایضا

هستی بمهر و خدمت ایستاده و نشسته / هم درد دلم نشستم هم چشم ایستاده / تو سیم ساده داری در زیر توده مشک / من لعل سوده دارم بر روی سیم ساده

گر جنبو شادی آرم یارم مباد شادی / در مینو باده نوشم نوشم مباد باده

وله ایضا

بر هوا ابر بهاری سیم پالا بد همی / بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی / گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی / بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی

هر درختی اندر چمن همچون زنان حامله است / بچه کان زنان تاک کونه گون زاید همی / شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار / روز همچون دولت ملکش بیفزاید همی

ای از بر من دور رهانا خبرت نیست / گر بمویه چو مویی شدم از ناله چو نالی / در معرکه بستاند و در رزم ببخشد / ملکی بسواری و جهانی بسؤالی

وله ایضا

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ما ستی / عیش ما خوش نیست با او کاشکی با ما ستی / گرچه می خورده است از مستی بخواب اندر شده است / مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی

خفته و مست است لداری که از ما غایب است / آفتابی و مکرات او کاشکی تنها ستی / بر فلک تنها نیاراستی گذشتن آفتاب / هم تو انستی بر ما آمدن گر خواستی

بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها روی / آن گهر بخشی که گویا دست او دریاستی / گر نه دستی که جوید هر کس از دریا گهر / گر نه زیر سایه تخت شه دنیاستی

افسر شاهان ملک سنجر شه سلجوقیان / بر سر منشور نام آن ملک طغراستی / کو بر حسب ز کروندی ملوک باستان / بوسه دادن دست او هر کز کرا یار استی

گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای / پیل از او بگریزدی گر در صف هیجاستی / چون عرق گیرد تو گویی سیل از رو استی / کمترین بنده کانش بهمن و دارا ستی

پیکر پیل است اسبش را ولیکن گاه جنگ / چون بستی جوید تو گویی باد در صحرا ستی

وله ایضا

از پس پنجاه سال عشق با چون فتاد / از بر ما رفته بود و روی ما چون نهار

بر دل من مهر بود مهر دلم چون شکست — بر در من قفل بود قفل درم چون گشاد
انگه از و شوخ تر چشم زمانه ندید — وانکه از و خوبتر خلق زمانه نزاد
دلم چون دهان کرد کوچک دهانی — تنم چون میان کرد لاغر میانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد — تنی چون میان و دلی چون دهانی

وله رباعیات

در زلف تو آویخته دلبند بها — پیش خردت خیره خردمند بها
در وارم که بنده کیهات کنم — ناخود چه کنی تو گذاو ندبها
گر نور مه و روشنی شمع تو راست — این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت — گر ماه تویی مرا چرا باید کاست

هنگامی که سلطان ملکشاه سلجوقی نظام الملک را از وزارت معزول و تاج الملک را منصوب ساخت و در همان اوقات آن پادشاه کشور هستی بیرون تاخت معزی این رباعی را گفت

نشناخت ملک سعادت اختر خویش — بگذاشت بجای تاج بر لشکر خویش
شاهی که بر زم کاو بنیاد اشت درفش — در منقبت زبر دخنکر خویش
گر زنده شود پیش تو بردار درفش — الا کرده دل خصم خلاف تو بنقش
ای کوی ذوفن سخن ز کوبت کویم — وی موی میان ز عشق مویت کویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم — ور سر و شوم به پیش رویت رویم
در بر ملکا دل توانگر داری — اندر کف جام و بر سر افسر داری
دریای محیط است کف در بر داری — مه بر کف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی سمرقندی از افاضل آن دیار و از اکابر عالیمقدار و از شاگردان امیر معزیست کتاب چهار مقاله در حکمت عملی و آئین خدمت ملوک و غیره اخلاق نوشته و مثنوی و بیسه و را بهن منسوب باوست از نظامی ممی بنت این چند بیت از وست

دلی دارم که در فرمان من نیست — تو پنداری که آن دل زان من نیست
مرا ما در دعا کرده است گویی — که از تو دور بادا آنچه جویی
نگارا تو گل سرخی و من زرد — تو از شادی شکفتی و من از درد
بیا آن سرخ گل بر زرد گل نه — که در باغ آند و گل بایکدگر به
اگر در دو مرا قسمت توان کرد — نماند در جهان یک جان بی درد
اگر نوبت یک یک برشمارم — سر آید در شمردن روزگارم
مرو ای میر و از پی دل بیحاصل من — آنچنان رو مه من کز تو نماند دل من

فرخار ولایتی است در حوالی خطا و کاشغر گویند خاکش حسن خیز است و بادش دلاویز و در ترکستان سه فرخار نشان میدهد تا فرخاری از کجا باشد **فرخاری** در فن نظم او استادات و از مشاهیر متقدمین است این قطعه را در خصوص طلب ناگاه گفته قدرت طبعش را از این چند شعر استنباط می توان کرد و شعر دیگر از او بنظر نرسیده ⁂ ⁂ ⁂

اسبی دارم که هر گز ایزد — قا نغتر از او نیافریند
گفتند که چو نماند از این غم — میخواهد تغربت گزیند
تا روز ز عشق جو همه شب — از خرمن ماه خوشه چیند
پوشیده پلاس و پاره کاه — میخواهد نادر او نشیند

فرغانه در کنار معموره عالم واقع شده شرقیش کاشغر و غربیش سمرقند و جنوبیش کوهستان بدخشان و شمالش طراز گویند بروج القسم یعنی مهر گیاه از فرغانه است

اهجری از اهل آن دیار فرغانه است علم عروض و قافیه را نیک میدانسته این مطلع از اوست ⁂ ⁂ ⁂

ای از خورشید رخت هر ساعتم سوز دگر — مهر تو سوزنده تر هر روز از روز دگر

قباه ولایتی است دلکشا در اقصای ترکستان دولتشاه گوید حال خراب و مسکن مغول و قلماقست خواجه نصیر طوسی گوید که بنغوی طغان در زمان سلطان محمود سبکتگین پادشاه

اندیا ز بوده که داد عدل میداده و در نهایت پیری کوشش او گران شده زار زار میگریست که بعد از این گفتگوی داد خواهان را چگونه بشنوم آخر الامر قرار باین داد که روز جمعه تخت در میدان نهادند و بر تخت نشسته قرار داد که هر کس را تظلمی بودی جامه سرخ پوشیدی با آن نشان انکس را طلب فرمودی و عریضه که شرح احوال خود را او نوشته بود از وی گرفته و غور رسی فرمودی چون از این جهان فانی رفت پنج پسر داشت ملک را بر پسران قسمت کردند چون سلطان محمود سمرقند ماوراء النهر را مسخر نموده از آن پنج برادر خراج خواست ایشان این قطعه را فرستادند ماپنج برادر از قبائیم ⁂ در یا دل و آفتاب رائیم

ما ملک همه زبان کرفتیم — اکنون بتفکر شمائیم
کر چرخ بکام ما نگردد — چنبر ز بهش فرو کشائیم

سلطان در یافت غرور نخوت چنان در دماغ آنها راه یافته که پنداشته اند که بغیر از قبا ملکی و بغیر از ایشان ملکی نیست و در جهان نبوده این دو بیت را عنصری فرموده در جواب آنها نوشت

هر دو بعهد پور آذر — می کشت خدای خلق مائیم
جبار بد نیم پشه اورا — خونش داد سزاواکوائیم

و لشکر انبوه بکوشمال آنها فرستاده و بعد از محاصره و قحط آن دیار ایشان عاجز شده دیگر بار این قطعه را از روی عجز بر سلطان فرستادند

ماپنج برادر از قبائیم — در قحط نیاز مبتلائیم
ما را که بضاعتی است مزجات — شرمنده حضرت شمائیم
شاها تو عزیز مصر جودی — واخوان و گناه کار مائیم
بر حالت زار ما ببخشای — از لطف و کرم که بینوائیم

بعد از مطالعه سلطان را بر ایشان رحم آمده گفت قطعه اول از غرور بوده و کوشمال ایشان غرور و این قطعه از عجز و نامرادی است از جریمه ایشان گذشتن بصواب قریبت فرموده تا لشکر از حوالی آن ولایت برخواستند و آن شهر را بایشان بازگذاشتند **رکن الدین قبائی** از شاعران متین است و از شاگردان اثیر الدین اومانیست و استاد پوربهای جامیست و از ترکستان بعزم سیاحت بعراق عجم افتاده این قطعه را بجهه خواجه عزیز الدین طاهر فریوندی گفته و فرستاده چه شد امسال آخر ای مخدوم که من رنج دیده مظلوم بعد ده ساله حق برین دولت ⁂ ⁂ ⁂

بعد ده ساله حق برین دولت — گشته ام از هر مراد دل محروم
دهر و دوران همان ستمکارند — وادی همچنان جهول و ظلوم
نه تو مفلس شدی نه من منعم — نه تو خادم شدی نه من مخدوم
هست این بیت نظم مالک فضل — رحم الله سنائی مرحوم
راه من بنده خدمت و دعا — واندرین هر دو بوده ام معلوم
نه منم عاطل از فنون هنر — نه تو یی عاری از فروغ علوم
تو همان مالکی و من مملوک — تو همان حاکمی و من محکوم
رزق برنست هر چه خواهی کن — خواه احسان شمار و خواه رسوم

اقلیم سیم در شرح حالات و بیان مقالات فصحای مملکت هندوستان است مشتمل بسه شراره و آن ارض وسیع العرض مشتمل است بر بلاد و امصار بیشمار و هوایش غالبا گرمسیر است رسوم و قواعد آنجا اکثر خلاف اهل ایران و توران است و فواکه غریبه آنجا در این دیار یافت نمی شود و نظر ببعد مسافت سکنه ولایت ایران را استحضار کلی از کیفیت احوال شعرای آن ولایت نیست آنچه در بعضی کتب بنظر رسیده قلمی میشود و این اقلیم مشتمل است بر سه شراره که ثبت میشود و **شراره اولی در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای دکن است دکن** از اقلیم سیم و گرمسیر است آب روان در میان شهر جاریست و هوایش

درگال ساز کار ریت و عمارات باغات از دو طرف رودخانه ساخته شده سلطان سکندر و شیرخان و سلیم خان در تعمیر آنجا
کوشیده و قلعه بسیار مستحکم در آنجا ساخته شده و از موزونان آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته شد

صفیری چونپوری نقی اوحدی نوشته که با عدم رجولیت کو خدا شده از طعنه مردم خود را و زن را کارد زده و کشت
و همین یک شعر از و نوشته و بزعم فقیر صاحب این طبع این طبع باید شعر بسیار داشته باشد دور نیست که از میان رفته باشد

ز عشق زارم و عشقم بکجا زار دریغ | خبر ندارد بر ستم کسی که بسهرابم

شیخ فیضی خلف شیخ مبارک مشهور بدکنی جیبا شدا تا ما صاحب
تذکره هفت اقلیم وطن ایشان را اکره قرار داده و صاحب دیوانست و دیوانش ملاحظه شد اینچند بیت از آنجا انتخاب و ثبت افتاد

تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی | طپیدن دل مرغان رشته بر پا را
این همنفسان محفل ما | رفتند ولی نه از دل ما

دل من در کف طفلی است که از بیخبری | بلبلش برده بکنج قفسی افتاده است
در زلف بتان وطن اسیران پسندند | کو خلق ندانند که این رشته کرا شناخت

مپرس ره که ز سرپای ره روان حرم | نشانهاست که منزل بمنزل افتاده است
پا بی بالا منه که پایه بلند است | دم ز تقرب مزن که شاه غیور است

بناله شهره شهرست عندلیب ارنی | نفس که باخته مرغان درین چمن هستند
گویند همرهان طریقت که ای ز خنق | آگاه شو که قافله ناگاه میرسند

غافل نیم ز راه ولی آه چاره نیست | زین رهبران که بردل آگاه میرسند
گردید دیر میشکرم بر رخت مریخ | خود را بدوری تو بد آموز میکنم

از زیر آن دو زلف ز نخدان اینباد و | یک گوی در میان دو چوگان فتاده باین
خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو | نبود راه جدائی میانه من و تو

خوی عتاب آموز را با مهر پیوندی بده | هم عشوه را مشقی بکن هم غمزه را بندی بنه
تا کی ز باده ام ترشح غم تلخی بکار | آن پسته لب بسته را راه شکرخندی بده

بیکدل اینهمه سودا در سرم ای وای | چه کردی که از اندیشه هزار و آهی

شراره ثانیه در ذکر اسامی و اشعار شعرای دهلیست

دهلی از اقلیم سیم است و بخیثیت آب و هوا حضرت باغات و نزهت
که مشهورات بجهان آباد و توابع آن که نوشته میشود
صحرا از تمامی ولایات هندوستان مستثنی و از پانصد و هشتاد و هشت هجری اکثر اوقات مرکز دایره اسلام و دار الملک
سلاطین عظام کرام بوده اند و کو یا چندی رخنه بنیان او بهم رسیده بود که شاه جهان همت بر آبادی آنجا گماشته و مسمی
بشاه جهان آباد کرده و درین وقت که یکهزار و یکصد و هفتاد و نه هجریست آنچه بتواتر رسیده که بعلت ورود نادرشاه
افشار و احمدشاه افغان نهایت اختلال و استقبال بهم رسانیده و از شعرای آنجا آنچه مشهورات اشعار ایشان
بایران آمده و بنظر رسیده انتخاب و نوشته شد **میر جدائی** اصلش از اندیار و مرید خالوی خود بهاء الدین
کهیو بوده این شعر هم مشعر بر حال اوست

دو کنزک بوریا پوستیکی | دلکی پر زرد و دوستیکی

جمالی خطابش چاکرخان بسبب نقاشی و مصوری از سلطان اکبر نادر الملکی لقب یافته و فیما بین او و غزالی مشهدی
مهاجات رکیکه واقع شده از جمله اشعارش این مطلع از اوست

حسن بتان که کعبه ایست عشق بیابان او | سر زنش ناکسان خار مغیلان او

خواجه حسن از اکابر دهلیست صاحب اخلاق نیک و از مریدان شیخ نظام اولیاست و بطریقه امیر خسرو آشنایست که میند
بکمند خانه محبت امیر خسرو و بخدمت شیخ نظام اولیا رسیده و از هر دو نظر یافته و دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از

از ایشان انتخاب و درین تذکره نوشته شد

ولی ز طایفه مهوه و زوی مترسم | که باغ سخت بزرگست و باغبان تنها
چه منت می نهد بر من مهو و زن | مرا مرغ سحر بیدار کرده است
گل برگ بریزد چو توانی بتماشا | بیمار نمیرد چو توانی بعیادت
محمود غزنوی که هزارش غلام بود | آخر براه عشق غلام غلام شد
عمریست که من در سر سودای فلان دارم | چو کرد و طبع بر اتم صلاح و هم جهان را
بروز حشر که خلقی زدست غمزه تو سوخت | انگنده دل خلق در آن چاه زنخدان
گرفتم ساغری از دست مستی | کفتی که چرا خدا نیی از من
از حسن این چه سوالست که معشوق تو کیست | بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت
کفتی که بخواب اندرونها شوم یکشب | کز آنگرم نبود طوف بوستان
و انگاه بپوشید بسبزی سر چه را | این از فلک است از غم مشک
مارا دلت نخواست ندانم چرا نخواست | آما تو کی آیی چون خواب نمی آید
بکشور خبر دارند من از که نهان دارم | تا بدعا بدل شود دعوی داد خواه تو

وله ایضا

فغان کند من امروز در دعای تو باشم | تعالی الله چه دستی و چه مستی
این سخن را چه جواب است تو هم میدانی | در عرصات هم چنین رو کشاده اندر آ
بتی چون تو کجا در پرده ماند | مکر از سنگ چون من بت پرستی

امیر خسرو اصل آنجناب از ولایت کس ترکستانست و امیر محمود
والد او در فتنه چنگیزخانی بدیار هند رفته و در دهلی بخدمت سلطان محمد تغلق شاه رسیده نوازشات از او یافته آخر در غزای
کفار مرتبه شهادت یافت و بعد امیر خسرو قایم مقام او شده و نظر بفطرت اصلی تحصیل کمالات کرده آخر الامر بوئی از عرفان
بدماغش رسیده ترک اشغال دنیوی کرده و در خدمت شیخ نظام اولیا بسیر سلوک مشغول بوده کویند شیخ نظامی گفته
که امیدهست که خدا در روز جزا مرا بسوز سینه این ترک بخشد و مذکورست که شیخ سعدی در حین حیات بشوق دیدار امیر خسرو
بدهلی رفته و از صحبتش هم مستفیض شده و اعتقاد کلی بلید یکدیگر داشته اند کویند خیالات او از مثنوی خمسه و دیوان
قصاید و غزلیات از چهار صد هزار بیت بیشتر بوده و در ۷۲۵ وفات یافت در مقبره شیخ شکر گنج مدفون شد رحمة الله علیه

تا ز هر بادی نجنبی پا بدامن کش چو کوه | کاوی مشت غبار و عمر باد صرصرست
راست رو را مرد ره کن گرچه زن باشد که خضر | چو ظلمت ره کند کم ماه و بانش رهبرست
در تصوف سم جستن خنده و گریه برخود | در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سرست
راه رو چون در رباکو شد بر بد شهوت | پیره زن چون رخ بیارا بد بر بند شوهرست
کار اینجا کن که تشویشات در محشر بسی | آب از اینجا بر که در ره بادیه شور و شرست
بهر آنکر دار چند نکاه زاری کاه زور | چون غلبواری که شش ماه و ششش ماه گرست
اهل زر جور تو بکر بخشد است و وزیر او | جنازه کرمت بیدو و کشته مهاست
نباشد جواب و اندام و کیسو هر برت هرگز | شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
زشوق و عشق و سوز و داغ تو باشد بسر بتکلو | دم و دود و غم سود و دلم عود و دیم مجمر
جوانا عاشق و حیران تو بیخود و خوابان | فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر
مرد بینها در کلیم و پادشاه عالمست | تیغ خفته در نیام و پاسبان لشکرست
جعفران باشکه طیار از فلک بیرون رود | یا کسی کو بال را طیار دارد جعفرست
گر تو سر بازی چه حاجت خرقه رنگین بدوش | شیر را در جله نه برکستوانه مغفرست
عاشقی رنج است و مردانرا بسینه راحت | سلسله بند است و شیرانرا بگردن زیورست
تا کس و کس هر که حرص مال دارد دوز | عود و سرگین هر چه در آتش فتد خاکسترست
عیب نقصان از سخن آنجا که چشم عارف | عیب خفتنا زامحل آنجا که چشم حیدرست
کی خبر دو چه تو سروی جوان و نازکی و دلبر | شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و سیمین بر
بر انداز شیه مهر و فراق و آرزوی تو | زشستم تا بروم آب چشم خواب و جام خون
ندیدم چو تو بی ازشکل و ناز و خوبی و خنده | درون زنگ و برون چنگ و دل اینک و لب شکر
تو را سحر و دم و افسون و نیرنگ و فن و کفت | زنم جوش و دهم هوش و نهم گوش و دلم باور

شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و خشم و آتش
برزم بکند گر پهلوان ترک بیند و ...
جهانا پیش از تو بد زاد و بازو علم و ظلمت
زمدح تست در طبع و دل و کلک و خط خسرو
مباد ایچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی
بی شب ماهی بودم کی شد یارب آن شبها
زاید شد خیال تو ترسم که بیغرض
شبی کردم به بستان ناله از درد
سرهای سر بازان و من بستر آن گذشت
با همنفس خوش بوده ام امشب گرچه با خوبان
تو ای صنم که مراد دل چه سود از آن
بر دیگران خوش است لیکن نامه و خا...
نفس رسید بآخر هوس نبود جز این
خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد
ای طایفه که عشقتان نیست
چو یاد عاشقان در دل غم آرد
شاد من از هم سیر شد سرو در سرم شد
بلب آمد است جانم تو بیا که زنده مانم
بگرد دیده خود خار بستی از مژه کردم
گفتم چگونه می کشی و زنده می کنی
صبر طلب می کند از دل عاشق
داغ غلامیت کرد پایه خسرو بلند
شد ز خیال تو خراب سینه ما چون کنیم
خوشم از گریه خود گرچه همه خون دلست
اگر غمی باشد و گفتن نتواند

خداوندا ظفرمند و عدوبند و ولی پرور — شکست و تاخت و بجست و کم گرد از سوار اوش
چه مهرمان و چه پیران و چه دستان چه زال الله — کشید و راند و برد و کوفت اندر دار ملک او
و ای بیره حنفی بی شر شمشیر همه ارزی آن بی — لعهد و دولت و دوران و ملکت شد مجدد است
هنر مضمون شکر معجون در مکنون گهر مضمر — الا تا ابد و آید الا تا خرد و تابد

وله غزلیات

کنون هم هست شب اما سیاه از دور بار پیدا — بر ورش مردم و آنجا که بر اعضای منست
قصاب پرورش ندهد که گوسفندی را — پند کسم بدل نشنید که دل ز عشق
رها کرد و ندمرغان آشیانها — ای خوش شغل تو چه بهر ناکسی فتاد
ز غبنا میکشد بر زمین و نباله فراق — نازک بگوی ساعد خوبان که خورده گرد
یاد میکردم از آن شبها که در باری گذشت — ماجرای دوش پرسید که چو گل تر شد خاطر
که در میان من و دل هزار فرسنگ است — صد دوست بپیش کشت نه من دوستم
در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت — من از سر قلم زدم آتش زد و دل
که بشنوم ز تو کاین مردن از برای — چون تار رشته سخت می توان بست
مباد اگر دغیری دامن آن نازنین گیرد — ای همنفسان که پیش یار بید
هیهات که ره کدام کار بد — گر درد دلستان غمی نگنجد
نمی دارم روا اگر من کنی یاد — مرا گرد سر آن چشم بیمار
رفتند و یاران و دیر شد خسرو با شاه — کند خلقی دعای صبر عاشق
پس از آن که من نمانم بچه کار خواهی آمد — امروز میرم پیش تو تا شرمسار من نشوی
که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید — مرد تا در من و حیرانی من حیرانند
از یک نگاه کشته جواب دگر نداد — من ناتوان زیاد کسی کشتم ای طبیب
همچو خراجی که بر خراب تو بندد — بیسر و پا میدویم تا بکجا سر نهیم
میر ولایت شود و بنده که سلطان — دنبال یار رفته روان کردم آب چشم
موکب سلطان بلند خانه درویش خورد — نجد اگر سینه بشکافد و دل بر درون
اگر بوی تو ز هر قطره خون می آید — بیم تیغم نیست لیکن این سرم گشت
شب تا بسحر ناله و خفتن نتواند — از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل

ستانا خارن عنان بمن ... تو آور
سلح قاآن قلم تا نام علم خاقان و هل سنجر
فلک خوشخو زمانه دلجو زمین مینو و بار از بهر
گل از رخساره و خز از تار و قفان تار و خور از خاور
نگین زانگشت و جام از دست و خز از تن ...
هم بخاک سرانگو که مشو شیدا مرا
پر شد چنانکه جای نماند آب دیده را
کو با کسی نماند جهان خراب را
چندین هزار پنجه زور آزمای را
ای سرت گردم چه پیری بدشواری گذشت
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت
آورده او سر قلم از من دریغ داشت
اما گرهیش در میان ما هست
این شکر چرا نمی گذارید
بر سینه خسروش گذارید
بگردان لیک قربان کن نه آزاد
ولیکن عاشقان آمین بگویند
بر تو چه منت جان من فردا که قربان تو دارم
من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود
آن دارو بیم بده که فراموشی آورد
بار کی شاه شد کردن ما در گشد
آن رفته خود نیامد و اشکم روان بماند
که درون خانه تو دگری چه کار دارد
دوست میدارم که زیر پای او بسیار بود
پیغام که با او آرد و گفتن نتواند

گر خاک مزارم ز پس مرگ ببیزند
مرا عشقش بلا شد دیگر برا
ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند
گر تو ز نهر کشتنم جرم و دروغ می بخشی
ای خردمند درین گوش سخنهای کسی است
غمزه تو بر صف سلطان زند
بطعنه گفته خسرو کی توانی رستن از دستم
بدر خانه ... بر خاک دام ...
چو در تو می بیند نظر از چیست ز خشم
آنکه جان گوید خلقی آن هم توئی
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
مگوی تلخ که جان میبری بلخشان شیرین
کسی نمانده که دیگر به تیغ ناز کشی
سینه با دام را هر سو مبکن در نظر ...
از شعله عشق هر که افروخته نیست
هجرت که بجان من درویش آمد
هوشم نه موافقان و خویشان برد
من بودم و دوش آن بت بنده نواز
ای از تو مرا امید بهبود دی نه
در فتنه بستان و دمان بستن ...
پیشانی ... کشاد دیدم ...
ترسم من از عالمی پر خراب است
سرنامه بنام آن خداوند
زهی نقاش صورتهای زیبا
چنان بنگاشت گیسوی گره گیر

زنگار گرفته همه پیکان تو یابند — خسروا است و شب و افسانه یار هجر
خدایا از بلای من نگهدار — بدامن می نهفتم گریه تا کس نگه شکی
که باشد زخم شمشیر و بدوزند به سوزن هم — خسروا پنهانی اندر کوی جانان جای گیر
حیف بود ز نهر جا دعوی پیکانیم هیچ — هر جا که یکی روی نکوی جای آن انگاه
کی توانم که سخنهای تو را گوش کنم — با که گویم غم تو کز غم تو
گر نرنجی بر دل درویش هم — کشتم از دست جفایت خوش را
توانم خاصه با این زور بازو هی — آموخت چشمهای مرا گریه های تلخ
ز آهن یاد دم ای سنگدل ... — تو خوش میخفت گنج خواب سحر که بسیار ...
آخر ندانی اینقدر زن نکو نیست ... — بترک دل اسیران بکجا گر نیز دارد تو
و آنکه شیرین تر بود از جان توئی — شهر دل ویران شد از بیداد تو
بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری — هرگز نباشد در نظر صورت ز روی خوبتر
مرا ابر نهر گهی کش کز آنکه ... — خوش آن زمان که ببری نام عاشقان و ...
مگر تو زنده کنی خلقی را و باز کشی — شنیده ام که سگانرا قلاده می بندی

وله رباعیات

با او سر سوزنی دلم دوخته نیست — گر سوخته دل نه دور که ما
گوئی نمکی بر جگر ریش آمد — می ترسیدم گز تو شوم روزی دور
آن کج کلهان موپریشان برود — گویند چرا تو دل بایشان دادی
از من همه لابه بود و از وی همه ناز — شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
با من تو چنانکه پیش از این بود نه — میدانستم که عهد و پیمان مرا

وله قطعه

پشیمانی کشت از خوشی کسی — رباعی همه جای کم گفتن است
مگر از خری کادمی پیکر است — طرفه زمانیست دم صبحگاه

وله مثنوی

گر پشت خاک اندوشار روی دنیا — کرشمه داد چشم نیکوان را
که نتوان داشت دلها را بزنجیر — رخی اندک بسبزی میل کرده

قدری که گریه به هم بر سر افسانه رود
شدم رسوا من تر دامن وعده یا ... دامن هم
اگر بگوید کسی کو هیچ آب کشته ایم
یارب چه بلا آدمی خوی که دارم
همه عالم خراب می بینم
بر تو آسان گردم و بر خویش هیچ
از دیده خنده های لب نوش خند تو
بهر پهلو که می خسپی بنگرد بی بار...
بجوالی دو چشمت چشم بلا نشسته
هر چه ویران تر شود سلطان توئی
شمعی ندانم با قمر فرزند آدم یا پری
چو نام ملب آید زبان بگردانی
چرا بگردن خسرو نمی کنی رسنی
نگهدارش کی روزی بر سر تا بو تم انداز
آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست
دیدی که همان روز بدم پیش آمد
با آنکه من ندادم ایشان بردند
شب را چه گنه قصه ما بود دراز
برهم شکنی ولی باین زودی نه
که گیتی به نیک و بد آبستن است
دراز رشته امید نیاسفتن است
هم ورش خوش بود و هم گناه
که دلها را بدلها داده پیوند
شکار شیر فرمود آهوان را
بهاری از کف خضر آب خورده

بگندم کاوت میل آدمی زاد	بخت آن فتنه آدم کرد بنیاد	عرق کز روی آن طناز میریخت	کرشمه می چکید و ناز میریخت
نمکدانی به تنگی چون دل مور	وله ایضا		نمک چندانکه در عالم فتنه شور
حرفی که از دو دلی کشاید	از هر قلمی برون نیاید	بیداری پاسبان بپیمود	کنجینه برو بشرکت دزد
سیلی که زند چه با نحیه بر سنگ	خود نعره زنان رود بفرسنگ	هردم بکمان کینه خویش	تیری زند آسمان بدکیش
منکر که به یکدیگر می کشاید	گر وی چو گذشت بر تو آید	غربال سپر کنی تو در جنگ	زخم آورت ز صد ره آهنگ
تو پنداری جهانی غیر ازین هست	وله ایضا		زمان و آسمانی غیر ازین هست
چوان کرمی که در گندم نهانست	زمین و آسمان و همان است	شود با هر که خواهد آشنا دل	دولت این جنگ نتوان کرد با دل
بود سوزن به از تیغ برنده	گر این دو زنده باشند آن در زند	هماتی کش به پستی رغبت آید	قفای ما کیا نتش خود باید
بهشتی پر ز حوران بهشتی	همه پرخون دلها زنده گشتی		

شیخ فرید الدین شکر گنج فریدا کابر اولیا و وحید اماجد از
کبای هندوستان بکنج لالی معارف رسیده و از شکر لقا بقا کام جان شیرین کرده و گواه جلالت قدرش انکه شیخ نظام
اولیا که سر حلقه اصفیاست یکی از مریدان اوست این مطلع و رباعی تیمنا از ایشان نوشته شد انیست ؛؛

هر سحر که بر درت سر میزنم	بر طریق دوستان در میزنم	شب نیست که خون دل غمناک نریخت	روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر	کان باز ز راه دیده بر خاک نریخت		

خواجه معین الدین حسینی از اکابر صوفیه و از اعاظم آن سلسله
مرید سلطان شمس الدین و سلطان شهاب الدین غوری مرقدش در دیار احمر این دو رباعی از اوست ؛؛

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند	معشوق کرشمه که نیکو کند	ما جرم و گنه کنیم او لطف و عطا	هرکس هر چیز لایق او کند
ای آنکه بعد نبی بر سر تو تاج نبی	وی داده شهان ز بیم تو باج نبی	ای تو که معراج نبی بالاتر	یکقامت احمدی ز معراج نبی

ثانی اسمش علی احمد از فرقه درویشان آندیار و بجلادت قدر اشتهار داشته ارباب تذکره اوصاف بسیاری از و
نوشته اند که از حال بوده این مطلع از او نوشته شد

مرا هر شب چو در زندان خوابم کرد در چشم	دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد

سرهند دیاریست نزه و باغات دلکشا دارد و سلطان فیروز شاه حصاری در آنجا کشیده که موسوم بفیروز آباد
اهلش بصفت نقاشی مایل میباشند آنجا یکیست علی اسمش ناصر علی از اهالی اندیارست و معاصر اورنگ زیب
بوده دیوانش بنظر رسیده و از کثرت استعارات از مثنویات مشخص نمی شود این شعر از او دیده شد ؛؛

بطاقت کوش کر عشق بلا انگیز میخواهی	مناهی جمع شاید که غارتگر شود بیدا

کابل از بلاد قدیمه جنت آباد از اقلیم چهارم است و در عهد
سلاطین کیان آخر دیار ایران و اول مملکت هندوستان بوده سالها در تصرف سلاطین هند و حال چهل سالست که در تحت
تصرف نادر شاه و بعد از او احمد شاه افغان میباشد ملکی وسیع است و دیاری بدیع بخوش آب و هوائی مشهور
و معروف و بسیاری از فواکه در آنجا در نهایت امتیاز بعمل می آید و اهلش بعیش مایل و اسم شاعری از آنجا گوش زد نشده

مگر دو نفر بنا چار نوشته شد خواجه زاده خوانی بوده در کمال حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال و حسن معنوی را قرین حسن
صوری کرده و گاهی نیز طبعش مایل بشعر گفتن بوده این مطلع از او دیده و درین کتاب نوشته شد ؛

بر رخ نشسته گرد غریبی مرا	نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا	قادری اهل پانی پت و طبعش بمثنوی گفتن مایل از اشعارش
این شعر نوشته شده	شعر	جهان چیست ماتم سرائی در او / نشسته دو سه ماتمی روبرو
جگر پاره چند بر خوان او	جگر خواره چند مهمان او	

شراره ثالثه در ذکر احوال و نقش اقوال شعرای فصاحت
اشتمال ولایت کشمیر آنکه ان شاء الله تعالی نوشته خواهد گردید بتربیت کشمیر از اقلیم چهارم و واسطه بلاد ترکستان
و هندوستان و از وفور ریاض و اشجار و کثرت جداول و انهار گویا تمام شهر قطعه ایست از مرغزار جنت گویند خاکش
فرح انگیز و هوایش عشرت خیز است و در زمان سلطان سکندر دین اسلام در آنجا رواج یافته و بافتن شال خاصه
آندیارست که باطراف عالم میبرند و زعفران بسیار از آنجا بعمل می آید و شعرای آنجا اینست بینش از اهل آندیار است
و در زمان اورنگ زیب در جهان آباد می بوده ؛

	تا یک سخن توان ز لب دلستان شنید	از هر کسی هزار سخن می توان شنید
غنی صاحب دیوانست اما از تمام کلیاتش این شعر نوشته شد	قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق	چون باز شد رسد ز درازی بکوی دوست
لکمنوی از تخلصش متانتی مفهوم میشود این شعر در قصیده از وست	گرفته زخم دلم در دهان خدنگ ترا	بلذتی که مکد طفل شیر خوار انگشت

مظهری از امیرزاده کان آنجاست در عهد بت خندان لقب آن شت و صاحب اخلاق نیکو بوده بایران آمده و برگشته این چند شعر از وست

به بست دیده مجنون ز خویش و بیگانه	چه آشنا نگهی بود چشم لیلا را	از فراق زان نمیمیرم که ناید در حیات	کان ستم دیده روزی چند با هجرم بباید
وفا حجت متاعیست در دکان نکوئی	چرا تو از همه کس بیشتر ندشته باشی	بغربتم غم آن میکشد که بی تو مبادا	بمیرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی
بناز گفتی دل را بدیگری دادی	بدیگری و هم اورا اگر تو بگذاری	رفتم که صبور باشم اما	دل بر دوری نهاد نتوان
پیداست که در میان آتش	نتوان شد و ایستاد نتوان		

لاهور از بلاد معروفه هندوستان و با آنکه از محال گرم سیر است
گویند که در تابستان یخ و برف بهم میرسد و میوه های خوب نیز دارد و اهلش زیرک میباشند
سراج الدین صاحب هفت اقلیم اوصاف بسیار از او مذکور کرده در جای دیگر احوال او ملاحظه نشد این رباعی از وست

اندل که ز هجر در دناکش کردی	از هر شادی که بود پاکش کردی	از خوی تو آگهم که ناگه ناگه	آوازه در افکنده که هلاکش کردی

فروغ در شرح حالات و بیان مقالات نسوان عفت توامانکه هر دیار و در ازمنه مختلفه بوده و گوی فصاحت از امثال و اقران خود ربوده اند
عصمت دختر قاضی سمرقند است اگر چه از وزیاده بر این شعری ملاحظه نشد اما از این مطلع میتوان فهمید که طبع بسیار خوشی داشته است

بگور سوای عشق از مردم عالم غمی دارد	که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد	جانی اسم نامعلوم است از اهل اسفراین است این مطلع از او ملاحظه شد
قامت سرو که در آب نمودار شده	کرده دعوی قد یار نگونسار شده	عایشه از اهل سمرقند و کلامش شیرین تر از قند اگر چه
شعری از او سوای این دو رباعی بنظر نرسیده اما بسیار خوب گفته	اشکی که ز چشم من برو غلطیده است	در گوش کشیده گوهر مرواریدست

از گوش برون آر که بدنامی	کانزا بر خم تمام عالم دیده است	با من چو شب وصل تو کشاید راز	ناگاه هم از شام کند صبح آغاز
با اینهمه گر عوض کنندم ندهم	کوتاه شبی از آن بصد عمر دراز		

مهری در زمان دولت شاهرخ میرزای گورکانی بوده و شرف صحبت گوهرشاد بیگم دریافته بحسن و جمال معروف و بفهم و کمال موصوف بوده و خوب می نوشته و طبع خوبی داشته و مطایبات در میان او و شوهرش خواجه عبدالعزیز طبیب سرکار میرزا واقع شده و در بعضی از تذکرها نوشته اند از آنجمله روزی در خدمت بیگم مشغول صحبت بوده که خواجه از برابر پیدا میشود و بیگم خواجه را دیده جمعی را باحضار او مامور کرد که در آمدن او تعجیل کنند و چون خواجه را ضعف و شکستگی و پیری دریافته بود در آمدن تعلل میکرده چندانکه مامورین اصرار میکردند خواجه بجهه انبساط خاطر بیگم تعمداً در گام اول حرکت میکرده بیگم بعد از شکفتگی بمهری گفته که تا آمدن خواجه شعری مشعر بر ضعف خواجه بگوی مهری این دو بیت را بدیهه گفته و بخواجه عبدالعزیز خواند

مرا با تو سر یاری نمانده است	دل مهر و وفاداری نمانده است	تو را از ضعف پیری قوت و زور	چنانکه پای برداری نمانده است

گویند مهری مزبور بسلطان خواهرزاده بیگم سمت علاقه داشته وحسب الاستدعای خواجه عبدالعزیز وحسب الحکم پادشاه عدالت مهری محبوس شد و در حبس این رباعی را گفته بشاه [illegible] خلاص

شه کنده نهاد سرو سیمین تن را	زین واقعه شیون است مرد و زن را	افسوس که در کنده نخواهد بودن	پایی که دو شاخه بود صد گردن را
حل هر نکته که بر پیر مغان مشکل بود	از مو دم بیک جرعه می حاصل بود	گفتم ز مدرسه پرسم سبب حرمت می	در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود
در خانه تو آنچه مرا شاید نیست	بندی ز دل رمیده بگشاید نیست	گویی همه چیز دارم از مال و منال	آری همه هست آنچه میباید نیست
شوی زن نوجوان اگر پیر بود	چون پیر بود همیشه دلگیر بود	آری مثل است اینکه زنان میگویند	در پهلوی زن تیر به از پیر بود

مهستی از اکابرزادگان گنجه است و بعضی او را نیشابوری دانند بهر حال از اصناف زنان بآن قوت طبع کسی دیده نشده و در مجلس سلطان سنجر اعتبار تمام داشته و از دولت سلطانی رایت جلال افراشته مهستی کلمه مرکب چه مه بفتح میم مخفف مه است بکسر میم بزرگ است و ستی مخفف ستیدا است که درین زمان خانم میگویند روزی از مجلس سلطان بیرون رفته دید که برف باریده مراجعت کرد سلطان از کیفیت استفسار کرده مهستی این رباعی را بعرض رسانید

شاها فلک اسب سعادت زین کرد	وز جمله خسروان ترا تحسین کرد	تا در حرکت سمند زرین نعلت	بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

مذکورات که شعر بسیاری گفته و بمرور ایام بخصوص از فتنه عبدالله خان اوزبک در تسخیر هرات نسخه خیالات او از میان رفت این چند رباعی از اوست

وله رباعی

سرباز بعذری نهد در پایم	دم میدهم تا بکند پوست مرا	قاضی چو زنش حامله شد زار گریست	بفکند و بجست و گفت این خون
من پیرم و کیر من نمی جنبد هیچ	وین قحبه نه مرم است این کچه زن	ما را بدم پیر نگه نتوان داشت	وانگاه بنالید که کفکلیر واقعه چیست
انرا که سر زلف نگار چو زنجیر بود	در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت	آن بت که رخش ز رشک گل یاسمن است	در چهره دلبری نگه نتوان داشت
دیدم بر شش لطف چو آب روان	آن آب روان هنوز در چشم من است	قصاب بکی دنبه در آورد ز پوست	و ز غمزه شوخ فتنه مرد و زن است
			در دوست گرفت و گفت ده ده چه نکوست

باقو خرم

باخود گفتم که غایب چشمین	با اینهمه دشنه و دشمنه بیدار دو	افسوس که اطراف گلت خار گرفت	زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب نخدان تو آورده داد	شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت	عمرم همه در فراق دلبر بگذشت	کار از لب خشک و دیده تر بگذشت
آییم تنک نمود پس آتش عشق	چون پای درآوردم نهادم از سر بگذشت	شبها که بناز با تو خفتم همه رفت	ورنا که بنوک شره سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی	رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت	تا سنبل تو غالیه سایی نکند	باد سحری نافه گشایی نکند
گر زاهد صد ساله ببیند دستت	ور گردن من که پارسایی نکند	هر کار که از کشته خود بهتر کرد	و اندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهند	از ذوق لبش زندگی از سر گیرد	تا کام مراست که تا نبود الم	یک روز مرا بکام دل بنشاند
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان	خود می گرد و مرا همی گرداند	قصه چه کنم که اشتیاق تو چه کرد	با من دل پر ز رزق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی میباید	تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد	در ره گذری فتاده دیدم مستش	در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروز لولهن هیچ بی آمد و باد	یعنی خبرم نیست ولیکن ستنش	عصابه جهود و بدرگ کافر کیش	آن گنده زبان که تند و دارد نیش
گفتم کنده کم فلک بیتر همچو کشم	بشنید و فراخ زد چو کون زن خویش	هر شب ز غمت تازه عذابی بینم	در دیده بجای خواب آبی بینم
وانگه که چو نرگس تو خوابم برد	آشفته تر از زلف تو خوابی بینم	با ابر همیشه در عتابیش بینم	چو بیند نور آفتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا	هر گه که نگه کنم در آبیش بینم	من عهد تو سخت سست میدانستم	بشکستن آن درست میدانستم
من عهد تو سخت سست میدانستم	بشکستن آن درست میدانستم	هر دشمنی ای دوست که با من ز جفا	آخر کردی بخت میدانستم
ای که بهیچکس تو چیزی ندهی	صد چوب مغول خوری مویزی ندهی	سنگی که از او روغن بزرک کم نه	گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

خاله خاتون مردانه در راه جهانداری قدم نهاده و مدتی در ولایت کرمان حکومت کرده بزیور کمالات آراسته و اهل کمال را رعایت می نموده این اشعار و رباعی از او دیده شد و در اینجا ثبت افتاد

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست	بزیر مقنعه من بسی کله داریست	درون پرده من آنکه جایگاه	مسافران صبا را گذر بدشواریست
جمال سایه خود را دریغ میدارم	ز آفتاب که آن شهرگرد و بازاریست	نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو	نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست
من اگر توبه ز می کرده ام ای سرو سهی	تو خود این توبه نکرده که بمن می ندهی		
بس غصه که از چشمه نوش تو رسید	تا دست من امروز بدوش تو رسید	در گوش تو دانه‌های در می بینم	آب چشم مگر بگوش تو رسید

مطربه اصلش از کاشغر است و در خانه طغانشاه بوده و در مرثیه آن پادشاه دیجاه این رباعی را گفته الحق امتیاز دارد

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم	بیرون تو دیده کان خون بر روزم	تیغ تو کجاست ای دریغا تا من	خون ریختن از دیده بیاد آموزم

نورجهان بیگم حرم سلطان جهانگیر هندوستانی و این شعر را بدیهه بحجه سلطان گفته الحق خوب شعریست

تو را نه تکمه لعل است بر لباس حریر	شده است قطره خون منت گریبان گیر

گویند در مقام عذر دفاع بدیهه بعرض سلطان رسانیده مهلت یافت

تقبل چو منی گر خاطرت خوشنود گردد	بجان منت ولی تیغ تو خون آلود گردد

مجمرهٔ ثامنه در شرح احوال و نقل اقوال فصحای معاصرین احسن الله احوالهم مشتمل بر دو پرتو پرتو اول در نگارش احوال
و افکار معاصرین بلغ الله آمالهم چون خامهٔ عنبرین شمامه بالواجب المقدور از عهدهٔ نگارش احوال و اقوال متقدمین
از شعرای فصاحت آئین برآمده حال وقت آن شد که ان شاء الله حسب المیسور بشرح اشعار و اشعار معاصرین زادهم الله قدراً
اسعار رود و اگرچه سالهاست که بعلت انقلاب زمانه یکباره رسوم شاعری نسخ و شعرا نیز از کثرت اندوه و منع عزیمت
شعر را فسخ کرده اند و تفرقهٔ بال و اختلال حال بجائیست که کسی را حال خواندن شعر نیست تا بگفتن شعر چه رسد غرض هرچند
نظر به تنزل اوضاع زمانه که هر روز ملاحظه میشود احتمال میدارد که بعد ازین ادراک جزئیات که منبع استنباط کلیات
در نوع انسانی یافت شود و باین سبب نمیخواست که متوجه حال معاصرین شود اما باز اندیشید که چون عالم بالذات متغیر
و اگر گاهی گردش فلکی مخالف خواهش بوده باشد گاهی موافق است چنانکه کتب اخبار و سیر بتصدیق این دعوی صادق
ناطق است باید انگه عالم بیک قرار نمانده است علت محتمل که ان شاء الله العزیز این روز بپایان رود و این شب آید
خلاصه روزی در عین ملال بمطالعهٔ اشعار مغری اشتغال داشت و بقدر مرتبهٔ خود درک معانی دقیقهٔ او کرده با خود
خیال کردم که ممنوع الاحتمال نیست که باز جمعی بهم رسند که با این صحبت آشنا باشند لهذا نظر بقابلیت ذاتی چون با نز
این جمع که اسمشان درین صحیفه مسطور است بعضی از ایشان درین فن مهارت داشته خواست که جواهر خیالات شنید
ایشان را آویزهٔ گوش مستمعان ساخته آینده گان را از استماع این معانی دقیقه و الفاظ رشیقه محروم نگذاشته شروع
بنگارش افکار ایشان نمود که بعد ازین شاید که روزی چند روزگار بکام ارباب کمال گردیده گاهی ایشان را هوای
شنیدن ابیات متین و اشعار گزین بر سر افتد هم اهل حال را از استشمام روایح مشکینة الفوایح این ریاحین چمن
خیال شده و هم ارباب شوق را از استماع این نغمات شورانگیز حالت وجد و سماع داده قابل و جامع را بدعای خیر
یاد نمایند و سبب اختلال حال معاصرین اینکه پنجاه سال است که همگی بقاع ایران که پیوسته نمونهٔ روضهٔ جنان و محسود
متوطنین اقطار جهان بوده از اشتعال نایرهٔ جور و ظلم اشرار آشنا و بیگانه ویران و طبقاتش مظهر طبقات نیران گشته
سحاب فتنهٔ آتش ایزد بجز خوف و طوفان حیز شده شاهد مصداق یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه
جلوهٔ ظهور بخشیده نهب اموال و سبی نسوان و اطفال و سفک دماء خارج از حیز احصا جمعی کثیر و فوجی غفیر کشته
تیغ اهل بیداد و عظام عظام و اجساد امجاد از آتش کینه و فساد در رنگ رمیم و رماد گرفته و اسرای آن روضهٔ دلپسند
و آن بقعهٔ مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و شرا در آمده و بالکلیه در تمامی آن مملکت راه تعلیم مسدود یکباره
رسم تحصیل و تکمیل مفقود و بجای محصلان علوم محصلان مصادرات و حکام موجود و در اخذ اموال مظلوم و اسرای اطفال
معصوم اشتغال داشته هر روزه در طرفی صف جدال آراسته و هر هفته در کشوری گرد آشوبی برخواسته هر زمره
چهره در جنگ هر تیغ صولتی اسیر و هر پری پیکر در دست دیو منظری دستگیر و بقیة السیف و تتمة الامر بعضی

گرفتار رنج و بلا و برخی اسیر قحط و غلا مستان از کشیدن جام شراب خوناب دل و سرگردان و مخمور افتاده و می پرستان
از چشیدن پارهٔ کباب سوخته جگر و دل تنگ و رنجور گشته توفیق جبری توبه یافته بجای گزک سرانگشت ندامت میگزیدند
از قطرات بادهٔ ساغر ساقیان چاشنی خون جگر و آب تیغ ظالمان بیدادگر بکام میرسید و از نغمات تار قانون مطربان
نوای نالهٔ زنجیر و شیون مظلومان اسیر بگوش می آمد نه زاهد سجاده نشین را حضور طاعت و نماز و نه شاهدان نازآفرین را
هوای کرشمه و ناز نه بیدلان را از بیم جان فکار هوس دیدن جانان و نه دلبران را از تشویش روزگار شوق نظارهٔ جانبازان
فشانان چنان قحط سالی شد اندر دمشق * که یاران فراموش کردند عشق * و هر بیوه در گریهٔ متواری و هر بینوایی در صحرای
سرزدی گشته بالاخره دود آه مسکینان بالا گرفته آتش فساد مفسدان را فرونشانده و تیر دعای مظلومان بهدف
اجابت رسیده و پیکر ظلمانی خان را سرنگون کشانید یعنی حکیم علی الاطلاق را واجب گردید که روضهٔ دولت رستم صولتی
کسری منشی از چمن روزگار برانگیزاند که بدستیاری سرپنجهٔ عدالت و خس و خار وجود اشرار ستم پیشه را از ریشه کنده و بسر
افشانی تیغ انتقام درمان کن درد دل رنجور غمدیدگان شود و بر خالق الانفس و الآفاق لازم آمد که نهال قامت جمشید
شوکتی فاران روشی را در گلشن گیتی بپروراند که پا بمزد دست ساحت پرست نخل نخیل را از بیخ برآورده بزرافشانی کف
احسان و انعام مرهم نه جراحت ناسور سینهٔ ستمدیدگان آرد و تا در این وقت منت ایزدی را که قبای دارایی این دیار را
زیب بر و دوش صاحبدستی کرد که از طوفان جوی تیغش خشنه در سد سکندر راه یافته افسر کسرائی اقلیم را زینت سرداری
شوکتی نمود که از نیروی بازوی عدلش لرزه در زنجیر انوشیروان افتاد خسروی که پروانهٔ چتر دولتش فوج زاغ و زغن
شوم را ازین بر و بوم رمانیده خدیوی که اهتزاز نسیم پرچم رایتش از میان خار و خس ظلم و اعتساف گل و لالهٔ عدل
و انصاف دمانیده رحیمی که رحم جبلی و مروت خلقی از خلق همایونش ظاهر و هویداست کریمی که کرم ذاتی وجود فطری از نام
نامیش آشکار و پیداست تهمتنی که آتش خشمش دود از دودمان زابلیان برآورده شیرآوری که زبانهٔ شعلهٔ قهرش زبان
شعله را بمضمون فقنا ربنا عذاب النار گویا کرده از بلندی کمند معدلتش بد طولانی کمند زلف دلبران از بردن دلها
کوتاه و از خضاب شنگرفی ابروی تیغش تیغ ابروی مهوشان در غلاف سیاه برق تیغش چهرهٔ آفتاب نهفته و نوک
سنانش گوش مریخ سفته در چمن عدالتش صعوه و باز هم پرواز و در مرتع عنایتش گرگ با گوسفند دمساز کام برّه
آهو از شیر شیران شیرین پنجهٔ بچهٔ کبوتر از خون شاهین رنگین سنگ شبان مرحمتش دندان گرگ را شکسته و بیشکار برشکال
رحمت و مکرمتش شیرازهٔ پر عقاب را گسسته و در عهد عدالتش گرگان منصب شبانی گرفته و در زمان دولتش دزدان
پایهٔ پاسبانی یافته باصیت سخاوتش دعوی جود معن و حاتم لطفی بیگانه و با آوازهٔ شجاعتش قصهٔ مردی زال
و رستم افسون و افسانه درازی ذیل عنایتش دست کوتاه دستان شهرستان ناامیدی را دراز کرده کوتاهی
دست تطاولش زبان عیب گویان مجلس نکته گیری را کوتاه ساخته و مشاطهٔ تیغ انتقامش از خون ظالمان جهان

غازه آرای چهرهٔ عروس عدل و مسمار نعل توسن اجلالش از خاک معقد آسمان گیتی سر مرکش چشم شاهد انصاف دولت
ضعیف نوازش هر گدایی بر تخت سلطانی نشسته و از سلطنت بیچاره سازش هر بینوایی کمر خاقانی بسته ابر کمانش
بجنب اعادی تگرگ فشان و پیک پیکانش بگوش دشمنان پیام مرگ رسان دانای نیک رای و اسکندر ملک آرای
فرازندهٔ رایت جم و برازندهٔ کسوت رستم شیر بیشهٔ جلادت و مرد میدان سعادت المؤید من الرب الکریم و بالرأی
القویم واللطف العمیم الموثق بمزید التکریم والباس العظیم والقلب الرحیم والملک القدیم خسرو بیهمال سعادتمند ابو نصر سلطان
کریم زند اعز الله بالفتح جیشه واخاف الله المعاندین من طیشه غرض امروز بحمد الله تعالی از میامن الطاف خداوند
رحیم و کرم آن خسرو کریم هر کف خاکی ساحت چمنی و هر سر خاری دستهٔ سمنی است هر غمناکی بر کشادی یافته و هر مغاکی رنگ
آبادی گرفته نه رعایا را از تیغ ظلم لشکر حذری و نه لشکری را از تیر آه رعایا خطری خواست که جواهر رنگین مخزن خیال معاصرین را
بنظر جوهریان بازار دانش و بینش برساند تا معلوم شود که نظر باستعداد فطری با وجود شدت آلام روحانی و کثرت
اسقام جسمانی این چند نفر منزویان زاویهٔ خمول تا پا بدایرهٔ نظم نهاده داد سخنوری را داده بی شایبهٔ تکلف هر یک از
استادان متقدمین که اکثر اوقات در مهد امن و امان غنوده و در ظل مراحم سلاطین عصر خود کامیاب مطالب و مقاصد
بوده محسود اوانی و اقامی میزیستند و اگر بتقریبی از دولتی مایوس می شده بمحض توسل بدولت دیگری دست مرحمت
آن صاحبدولت غبار تکلف از آیینهٔ دلش میزدوده و هرگاه نعوذ بالله یکی از آن دواهی که هر روز متوطنین بلاد ایران
خصوصا بر دانشمندان گوشه گیران میگذرد مبتلا می بودند بلبل نطقشان لال و طوطی طبعشان بی پر و بال می گشت خلاصه چون
عدد ایشان چندان نیست که بطریق متقدمین نام هر یک در تحت دیار خود نوشته شود لهذا اسامی ایشان بترتیب حروف
تهجی ثبت افتاده و اسم ولایتش در شرح احوال او مذکور میشود و اما چون شرح حال هر یک علی الاجمال در تحت اسم او نوشته میشود
اولی آن نمود که وقایع عصر ایشان را نیز مجملا در عنوان این مجموعه بقلم آورده و حال خود را نیز بعرض رساند تا شنونده کانرا اجمالا
آگاهی حاصل و معاصرین ایشانرا حمل بر اغراق شاعرانه ننمایند بر رای مستمعان مخفی نماناد که اصل این سالک مسالک بیگدلی از دودهٔ
ستودهٔ بیگدلیست و وجه تسمیهٔ این طایفه باین اسم آنست که نسب این طایفهٔ جلیله به بیگدلی خان پسر سیم از چهار پسر
و الدوز خان پسر سیم از شش پسر اغوز خان بچند واسطه از ترک بن یافث بن نوح مختلف شده و نظر بفطرت اصلی در
آغاز جوانی بانی مبانی سلطنت و جهانبانی گشته و اسمش در میان سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت جلالت جمشید
ترک مشهور است و نسب تمامی سلاطین جم شوکت و خوانین فریدون فطرت طوایف اتراک خاصه باین پادشاه ذیجاه
میرسد چنانکه بحکم سلطان محمد اولجایتو سلطان خواجه رشید الدین طبیب همدانی در ضبط انساب طوایف ترک کتابی
نوشته که بجامع رشیدی موسوم و مفصلا اصل و نسب او و مآثرش در آنجا معلوم است و کما ینبغی از یکدیگر امتیاز یافته
آبا و اجداد فقیر پیوسته در ترکستان با ریاست و فرمان فرمایی قبیله و اتباع خود اوقات میگذرانیده تا در زمان سلطنت

سلطان محمود

سلطان محمود غزنوی تا در آشوب خروج چنگیز خانی با جمعی از سایر طوایف ترک بایران آمده بعضی در آن مملکت ساکن
و بعضی در خدمت آبای فقیر بلا توقف بدیار شام رفته در آنجا رحل اقامت گسترده تا در ظهور دولت تیموری هنگامی که
امیر جهانگیر بفتح آن دیار پرداخته و نسب آن گروه را شناخته نظر بقابلیت و هنرمندی از کمال مهربانی همگی را بعزم سکنای
ترکستان که وطن اصلی ایشان بود از دیار شام بایران آورده بعد از وصول باردبیل و حصول شرف خدمت سلطان
سیاه پوش صفوی رؤسای آن قوم آن حضرت را شفیع خود ساخته بشفاعت آن سلطان عالم معنی از رفاقت تیموری
فراغت جسته بتوقف آن دیار رخصت یافته و دست ارادت بآن والی دیار ارشاد داده در سلک مریدان راسخ العقیده
میزیستند تا اینکه آفتاب دولت سلسلهٔ صفویه از افق سلطنت طالع گشته از بدو دولت شاه اسمعیل صفوی تا زمان شاه
عباس ثانی که تخمینا دویست و پنجاه سال میشود در آستان خلافت بنیان آن سلاطین جنت مکین بمناصب عالیه سربلند
و محسود امرای سعادتمند بوده در مراسم خدمتگذاری و جانفشانی بتقصیری از خود راضی نگشتند و مجملی از حال بعضی از
ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیگ و غیره مذکور است غرض آنچه از این طایفه از مملکت شام مراجعت کرده اند
بیگدلی شاملو خوانده میشوند آنچه در ترکستان یا در ایران مانده اند و بدیار شام نرفته اند بیگدلی اند و شاملو نیستند
خلاصه میان بیگدلی و شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیگدلی شاملو است و بعضی شاملو بیگدلی مخلص کلام آنکه
فقیر در صبح شنبه ۲ شهر ربیع الثانی سنه ۱۱۳۴ در زمان دولت شاه سلطان حسین صفوی که تمامت مملکت ایران چون
دل روشن ضمیران از عدالت آن پادشاه پادشاه نژاد و آن خسرو با عدل و داد آباد بوده در بلدهٔ طیبهٔ اصفهان صانها الله
عن الحدثان که ثانی گلزار جنان بوده تولد یافته و از پستی کوکب اقبال روز بد باستقبال شتافته مقارن این حال
محمود خلف میرویس غلجایی افغان با جمعی از افاغنه سر از گریبان طغیان بر آورده از دار القرار قندهار که محل قرار قدیم
آن جماعت بوده باصفهان آمده در چهار فرسخی شهر با جمعی از رؤسای قزلباشیه طرح محاربه ریخته بعد از اندک کوششی
بمقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و نه ماه در شهر حصاری گشته تا رفته رفته بلای غلا بالا گرفته بعضی که فرار
میکردند در خارج شهر از دست افاغنه شربت شهادت میچشیدند و برخی که پای فرار نداشتند در شهر از شدت
جوع رخت بسرای آخرت می کشیدند غرض بمنطوق و ضرب الله مثلا قریة کانت آمنة مطمئنة یأتیها رزقها رغدا من کل
مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع والخوف بما کانوا یصنعون آن بلدهٔ مینو مانند و آن خطهٔ دلبند
در عرض نه ماه بنوعی از حلیهٔ آبادی افتاده که مصر در قحط هفت ساله از برکت وجود حضرت یوسف هرگز بآن حال
نشده و تفاوت بر زیرکان معلوم است از جمعی ثقات اتفاقا استماع واقع افتاده که از نهایت امنیت و وفور نعمت
و غلبهٔ غفلت کسانی که هرگز مشامشان از بوی شراب و کامشان از طعم کباب خالی نبوده در آن وقت بجز خون دل
فرزندان دلبند شرابی و بغیر از پارهٔ جگر جگر گوشگان ارجمند کبابی نیافتندی تا بعد از نه ماه در اواسط شهر

محرم الحرام سنه ۱۱۳۵ آن مردود بیحجاب وارد آن شهر خراب و خود را سلطان نامیده و سکه زده و خطبه خوانده و جماعت
افغان خود را عرب و از اولاد خالد ولید میدانند و معلوم نیست که در چه زمان بدیار ایران آمده بهر حال حال از قندهار
الی دیار هند در دشت و کوه مسکن کرده آنچه در دیار هند است یوسف خیلی مشهور است و آنچه در هرات و قندهار
میباشند بغلیجایی و ابدالی منقسم میشوند و هر یک منشعب بچندین فرقه میگردند و تمامی را در هندوستان پاتان مینامند
و در ایران اوغان و افغان معرب اوغانست و خود خود را پشتان میخوانند و مخفی نماناد که خود از بعضی سفهاء ضعیف
العقل و بلهای نحیف الرأی شنیدم که این واهیه عظیمی و این واقعه کبری را محض سوء تدبیر امرای آن دولت دانسته
بلکه بر سخافت رای آن وارث تخت سلطنت حمل میکردند که چرا پادشاه دین پناه و امرای صاحب جاه با آن عدت و کثرت
از دست هفت هزار نفر رجاله افغان عاجز و زبون آیند غافل از آنکه التقدیر یضحک علی التدبیر سبحان الله از سیر
کتب اخبار اینقدر هم نیافته اند که امثال این وقایع بلکه اشنع از این مکرر اتفاق افتاده که سلاطین با داد و دین و خواقین
جلادت آیین و امراء والا قدر بلند و وزراء دانشمند در کار فوجی ضعیف بلکه در دست شخصی نحیف عاجز آمده اند کتب قصص
و اخبار باینمعنا گواه و هر صاحب هوشی از اینمعنی آگاه است غرض محمود تا محمود دو سال متجاوز بعضی از عراق فارس را
تسخیر و بزرگ و کوچک اولاد ذکور سلسله صفویه سوای شاه سلطان حسین که محبوس و از حیات مایوس و شاه
طهماسب که قبل از ورود محمود بفرمان پدر بزرگوار بجمع آوری سپاه از آذربایجان و خراسان استمداد و استناد بکار نه
بخلاصی آن پادشاه بیگناه فرزانه مامور بود همگی بیگناه بتیغ ستم آن جبار مثل اجداد اطهار رتبه شهادت یافته بر احدی ابقا
نرفت بعد از چندی از تاثیر خون ناحق آن سادات مظلوم و آن طفلان معصوم مرض مالیخولیا بر وجود او کاری و کاخ
دماغش را از علیه خرد عاری ساخته تا اشرف پسر عم او که محبوس او بود با جمعی از اغاغنه ممهد و وقت فرصت غنیمت
دانسته حرکات نامرغوب او را بجنون منسوب داشته او را بدار البوار روانه معنی و فع فاسد با فسد صورت وقوع یافت
و خود تاج سلطنت بر سر نهاده آن سلطان سعید را شهید و محمد قلیخان خالوی فقیر را که وزیر اعظم و رکن رکین آن دولت
علیه بود با جمعی از امراء و بزرگ تا کوچک از ترک بضرب تیغ بروضه رضوان فرستاده و مدت پنج سال در عراق و فارس
بقتل و غارت مسلمین مشغول بود بعد از محاربه با امنای دولت عثمانیه و غلبه بر ایشان مهم بمصالحه انجامیده و لایت
قلمرو علیشکر را با اولیای دولت عثمانیه واگذاشته محمد خان بلوچ را بجهت دادن و گرفتن صلحنامه و تاکید مبانی صلح
بدیار سلطان احمد خواندکار روم فرستاده و خود باصفهان مراجعت کرده با کمال تشویش از حال شاه طهماسب صفوی بعشرت
میگذرانیده تا آنکه بعد از اشتهار خبر قتل خاقان شهید در هر دیاری جمعی بتحصیل تخت و تاج بلکه بامر تاخت و تاراج
مشغول بوده اگرچه آتش فساد هر یک باندک فاصله چون شعله خس بافشاندن دامنی فرونشانده اما هر یک مصدر خرابیهای
از حد افزون گشته باعث تفرقه حواس کافه عباد خدا تعالی سیما ارباب کمال شدند مجملا بشرح حال هر یک اجمالی

میرود از انجمله ملک محمود سیستانی که در ارض اقدس مشهد بادعای ملک کیان کرده دم از سلطنت میزد و بعد از فتنهای
عظیم بحکم شاه طهماسب صفوی مقتول و صفی میرزا نامی با عباس میرزا نامی در بلاد کوه کیلویه داعیه شاه زادگی بجا
رسانیده بعد از خرابیهای بسیار با تمام کارش پرداخته و اسمعیل نامی مشهور بقلندر نیز با دعای شاه زاده گی در
محال گیلان گشته شد و ولایت گیلان بتصرف منتسبان دولت روسیه آمده قتل و غارت بسیار بظهور پیوست و محال
قلمرو علیشکر و ولایت آذربایجان بتصرف امنای دولت روميه و شیروانات بتصرف جماعت لگزیه و دیار استراباد و مازندران
در دست فتحعلیخان قاجار و جماعت قاجاریه و ذوالفقار خان غلام و سایر غلامان شاهی و قلعه قندهار در دست
حسین برادر محمود افغان بود و هرات را جماعت اغاغنه ابدالی تصرف و سید احمد خان نوازاده میرزا داود متولی مشهد مقدس
رضوی را در کرمان هوای سلطنت بسر افتاده بعد از محاربه با جماعت اغاغنه دستگیر ایشان شده و در اصفهان بحکم اشرف
افغان کشته شد تا آنکه شاه طهماسب صفوی بتدابیر دفع شر ذوالفقار خان را کرده با فتحعلی خان قاجار بخراسان
رفته جمعی از رؤسای قبایل و اهالی خراسان شرفیاب اندوز خدمتش بودند تا نظر علی بیک افشار قرخلو که ساکن ابیورد
بود بعزت بساطبوسی آن شاه والاجاه مشرف و خدمات شایسته بجا آورده ملک محمود را با فتحعلی خان قاجار بتدابیر جمیل
بپایه سریر شاهی رسانیده اند و ارض اقدس را تصرف و بطهماسب قلی خان ملقب شده و حسب الحکم آن شاه والاجاه
ولیمحمد خان عم فقیر را از ارض اقدس بسفارت روم مقرر و از راه روم بدیار سلطان احمد خواندکار فرستاده و بعد از صلح
خود با اتراک و اکراد و اعراب خراسان در سنه ۱۱۴۲ در رکاب شاهی بهمعنانی توفیق الهی بدفع شر اشرف افغان روانه اصفهان
خلد بنیان گردیده و اشرف بعد از استماع این خبر جانکاه و تهیه سپاه از اصفهان باهنگ جدال باستقبال آن پادشاه صاحب اقبال
در حرکت آمده و بعد از مقابله و وقوع مقاتله در فراس سه جنگ عظیم در مهمان دوست من توابع سمنان و مورچه خورت
من بلوکات اصفهان و زرقان من قرای شیراز واقع و سه شکست فاحش یافته انتقام مظلومان ایران از آن ظالمان مستحق
النیران گرفته شد و از اصفهان بعد از فتح رضاقلی خان بیگدلی عم فقیر بسفارت روم مامور شده از راه بغداد و بدیار سلطان احمد
خواندکار رفته و در سنه ۱۱۴۳ با ولی محمد خان عم فقیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان پاشای توپال یورش
ینگچریان اسلامبول سلطان محمود را بر سریر سلطنت روم متمکن و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد و بعد از فتح زرقان
بقیة السیف اغاغنه با اشرف در کمال ادبار بسمت قندهار هزیمت و اشرف ما بین قندهار و بلوچستان بحکم برادر محمود
و طهماسب قلیخان بعد از تسخیر شیراز باذربایجان رفته تبریز را از دست رومیه گرفته حاکم تعیین و بعزم تنبیه اغاغنه
ابدالی بخراسان رفته و شاه بلند جایگاه بقصد استرداد قلمرو علیشکر حرکت کرده با احمد شاه والی بغداد محاربه و از او شکست
یافته باصفهان آمده چون اکثر اوقات با قضای دولت و جوانی در مسند عزت و کامرانی بشرب باده ارغوانی و صحبت شاهدان
خلوت سرای سلطانی آشکارا و پنهان مشغول و یکباره از تدبیر مملکت غافل بوده تا خبر شکست و انتشار یافته طهماسب قلیخان

باسپاه خراسان بدیار عظمت مدار شاهی آمده باستظهار دولت امناء ایران وجلالت لیران وسفارت سفیران در اندک
مدتی تمامی مملکت ایران را تصرف متغلبه آشنا وبیگانه ابتر واو چنانکه بکیفیت او مجملا اشاره خواهد رفت اگرچه در اوایل
در خدمت خسرو بیهمال خدمتها وجان فشانیها نموده بالاخره باغوای هوای نفسانی شاه طهماسب را از امور سلطنت
خلع وعباس میرزای پسر دو ساله او را نامزد سلطنت کرده از گاهواره ناتوانی بیرون کشانده وتخت سلطنت نشانده
سکه وخطبه بنام او زده وخوانده وهر دو را بمازندران وپس از چندی بسبزوار فرستاد وخاتمه امر شان بعد ازین مذکور
خواهد شد وخود بعد از اطمینان از جانب شاه وتهیه سپاه از قلمرو علیشکر بسمت بغداد روانه ودر بغداد بعد از تسویه
صفوف اول بعلت قلت آب وحرارت هوا شکست یافته وارد همدان ودر عرض چهل روز تدارک سپاه دیده عزیمت
بغداد نموده با عثمان پاشا توپال سردار روم وجمعی پاشایان ذی شوکت ولشکر بیرون از عدت طرح محاربه ریخته
بیاری حضرت باری غلبه تمام یافته عثمان پاشا وتوپال وپاشایان دیگر مقتول وبقیة السیف بیکراه گریز در پیش گرفته
در ولایت روم پراکنده شدند برخی بسی تمام خود را ببغداد رسانند وخان عالیشان بغداد را بعد از تاخت وتاراج اطراف
در مضیق محاصره درآورده وهم در آنجا رضاقلیخان خالوی فقیر را که اعظم امرای راسخ در طریقه دولتخواهی بوده ببهانه اینکه
چراغ اشعال افروخته باطفای چراغ حیاتش پرداخت ودرین اثنا خبر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب اشرف افغان بسفارت
روم رفته مراجعت کرده در همدان بحکم آن خان عالیشان بحکومت کوه کیلویه سرافراز وبدار الحکومه روانه نمود ودرانجو
فرصت یافته بهواخواهی شاه طهماسب در شوشتر وکوه کیلویه فارس شورشی عظیم برپای کرده خان ذیشان بمحض استماع
این خبر با کمال استیلا دست از محاصره بغداد برداشته از راه خرم آباد وفیلی با یلغار تمام رفته حاکم شوشتر را کشته آنجا را غارت
کرده واز راه کوه کیلویه روانه شوشتر شد وبعد از محاربه محمد خان را گرفته بقتل آورده وحکام بکوه کیلویه وشوشتر تعین وبعد از
انتظام امور فارس اختیار آنجا را بمیرزا تقی شیرازی داده از راه اصفهان باذربایجان رفته تمامی آندیار را بالقهر والغلبه از ید
تصرف امنای دولت عثمانیه برآورده گرجستان ومحال لگزیه را طوعا وکرها بربقه اطاعت درآورده وحکام ذوی الاقتدار
بهمگی بلاد آندیار تعین وگیلانات را نیز بجدال ونزاع از دست امنای دولت روسیه انتزاع ودر نوروز فیروز سنه ۱۱۴۸ اهالی
واعیان تمام مملکت ایران را از ترک وتاجیک بصحرای مغان جمع وبعد اللتیا والتی خوفا وشوقا بتصدیق همگی پا بر تخت
نهاد یکی از اهل فارس این شعر خواجه حافظ خوانده ومورد شفقت والتفات گشت
تا ز میخانه ومی نام ونشان خواهد بود ... سر ما در قدم پیر مغان خواهد بود
در جلوس مغان که تعین مناصب وتقسیم ممالک میکرد میرزا تقی شیرازی را برتبه خانی وبیگلربیگی کل الکاء فارس سربلند
ساخته وآقا خان والد مرحوم مغفور فقیر را بعد از حکومت شیراز حاکم خطه لار وبندر عباسی کرده حسب العرض او کوچ او را
از دار المؤمنین قم مرخص که بفارس برود وفقیر هم در اوایل سن رفته ووالد مرحوم در حوالی بندر عباسی بروضه جنان
خرامید والحق آن پادشاه عظیم الجاه چند در لوازم امور سلطنت از عزم ورزم وحزم بهیچوجه من الوجوه کوتاهی جایز نداشت

وازناصیه احوالش آثار دولت اسکندری پیدا واز وجنات اطوارش علامات سطوت تیموری هویدا فرقش همایونش
لایق کلاه دولت وجهانداری وقامت موزونش قابلیت تشریف سلطنت وسپه سالاری داشته تا آنکه آخر الامر بعلت
سوء بخت تغیر کلی در احوال او راه یافته شیوه سفاکی وبیباکی وطریقه چنگیزی وضحاکی پیشه گرفته با ورسید آنچه رسید وانشاء الله
کیفیت او را مجملا بعرض خواهد رسانید ومفصل وقایع احوال او را جناب عطارد انتساب استادی میرزا محمد مهدی در کتاب
علیحده موسوم بتاریخ نادری رقمزد کلک مشکین سلک فرموده تاریخ جلوس او را از باب استعداد الخیر فیما وقع یافته
وبعضی از ظرفا لا خیر فیما وقع خوانند قطع نظر ازین ستم ظریفی ظریفان چون مورد استعمال این عبارت شدن مورد مآل
احوال است بطرز آخر سلوک او گویا از اول این عبارت بزبان ملهم غیبی جاری شد بعد از جلوس بر سریر سلطنت از مغان
حرکت وبعراق آمده علی نامی از توشمالان بختیاری را که باستظهار خیال شامخه با بعضی از جماعت بختیاری بنای فتنه وآشوب داشتند
گرفته بقتل آورده وجماعت بختیاری واکثری از ایلات واحشام اتراک والوار عراق فارس وآذربایجان را بخراسان کوچانیده
وخود بعزم قندهار حرکت وبعد از وصول وتسخیر آن قلعه فلک فرسا حسین برادر محمود را از کور کردن هم آغوش برادرش ساخت
وجماعت افاغنه غلیجائی را بسکنای ولایت ری مامور وقندهار را بسبب سوابق خدمت بجماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت
غلیجائی خصومت داشتند داده از همگی طایفه معقول گرفته در رکاب داشت واز قندهار عازم ملک هندوستان شده
ورضاقلی میرزا ولد خود را ولیعهد کرده وابراهیم خان برادر خود را که بالعراء صاحب هوش وجوش عدو خروش بود
بعزم مجادله صف قتال آراسته داشت جنگ عظیمی کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده جواهر رنگین سنگین بهاء
نقود ونقره وطلا وتحف امتعه ونفایس اقمشه ویانصد زنجیر فیل ودرشت استخوان از آنجا گرفته سلطنت آن دیار را کما کان
بآن پادشاه والا جاه گذاشته وبطریق کرمان ودولت پادشاه کیان از دار الخلافه کابل این طرف را ضمیمه مملکت ایران ساخته
ورایت جهانگیری بجانب ممالک ترکستان افراخته بعد از تسخیر آنجا ویار بلخ را بطاهر خان وملک بخارا را بابو الفیض خان وبلاد
خوارزم را بایلبارس خان چنگیزی مفوض داشته وخود مراجعت بخراسان نموده در زمان توقف هندوستان رضاقلی میرزا
بمشورت جمعی باحتیاط آنکه شاید پدرش از هند مراجعت نکند وباوجود نواب شاه طهماسب در سبزوار مبادا امری بفساد و
انجامد محمد حسین قاجار که از پیش از شاهزاده او بوده بسبزوار فرستاده نواب شاه را با عباس میرزای خلف او بدرجه
شهادت رسانیده واین بدنامی را در دودمان نادری نهاده وآن پادشاه قهار بعد از مراجعت رضاقلی میرزا را از نظر
انداخته ورا با خود در مقام خیانت دیده واهل ایران را بانی فساد یافته کینه فرزند ومردم در دل گرفته آناً فآناً
ظلم او بدید تا بعد از چندی نور چشم از نور چشم خود باز گرفت آشکارا حال این پسر وای بر بیگانگان وچون در زمان توقف
هندوستان جماعت لگزیه ابراهیم خان برادر او را در جنگ بقتل آورده بودند درینوقت عازم آن مملکت گشته اگرچه آن طایفه
لازمه کوشش وپایداری بعمل آوردند اما او نیز در قتل وغارت وخرابی ولایت ایشان مطلقا کوتاهی نکرده از آن پس عزیمت

تسخیر مملکت روم کرده بعد از وصول موصل خبر طغیان تقی خان شیرازی که حسب الحکم او در اندیار صاحب اختیار بوده و شورش
سام نام مجهول النسب در شیروانات و حسن خان پسر فتحعلی خان قاجار در استراباد و مازندران بعرض او رسیده در کمال
خشم و غضب مراجعت بشیراز بشیر نجرابی تمام مملکت ایران مصمم شده سرداران باطراف فرستاده نصرالله میرزا ولد خود را
بشیروانات مقرر داشت و سام میرزا را گرفته بشیروان رسانید و حسین خان قرقلو را بفارس فرستاده تقی خان را گرفته
و حسین خان قاجار را با جمعی خوانین بمازندران فرستاده و حسن خان بدشت ترکمانیه فرار کرده و سرداران حسب الحکم در شیروان
و فارس و هزار جریب مازندران قتلها کرده از روس رؤسا منارها بفلک دوار بلند گردانیدند و تقی خان را بعد از کشتن
دو فرزند و کندن یک چشم و قطع آلت رجولیت بحکومت مملکت موضوعه هند فرستاده امنا دولت آل عثمان از استماع
خبر فتنه ایرانیان خوشوقت شده اینمعنی را حمل بر عجز آن خسرو صاحب شوکت کرده یکن محمد پاشا را که اعظم امرای آن دولت بود
بلکه وجودش منحصر بفرد بود بسرداری سپاه نامزد و از راه ارزنة روم با جنود نامعدود و زیاده از یکصد هزار نفر بعزیمت جنگ آن
داور با فرهنگ روانه و آن سلطان صاحب اقبال اینمعنی را فوز عظیم دانسته متعاقب او کرده در حوالی ایروان التقاء فئتین
دست داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه روم در بستر جان بقابض ارواح سپرده و سپاه روم متفرق
اینمعنی را غنیمت شمرده عار فرار بر خود گذاشته متفرق و نسیم ظفر بر پرچم رایت نادری وزیده قرین فتح از راه عراق بخراسان
رفته باز بعراق مراجعت کرده و در سنه ۱۱۵۹ در اصفهان هشت نفر از نصارا و یهود و هنود را بیگناه در میدان زنده با آتش سوخت
بعد از فرستادن مصطفی خان بیکدلی شاملو عم فقیر را که اعزه و انجاب امرای آن دولت بود با سه زنجیر فیل رقاص و تحف
مرصع خاص و تحف بسیار بسفارت مملکت روم بجهت تأکید مبانی صلح و صلاح که مثمر ثمره فوز و فلاح و تشیید قوام بنیه
دستور که منتج نتیجه رستگاری یوم النشورات کرده خود عزیمت خراسان و در عرض راه از اسرای فارس و کرمان منارها بسر
عوض رفته رفته بمرور زمان میان آن خسرو قهار و اهل ایران وحشت عظیم پیدا شده آثار توحش از طرفین بظهور پیوست
آخر الامر لاعلاج بسبب ظلم و تعدیها و اعتساف و قتل و زجر اعالی و اشراف و حوالجات زیاده از غایت انصاف در شهر
جمادی الآخر سنه ۱۱۶۰ در حوالی خبوشان جمعی از کشیکچیان که محل اعتماد او بودند بتقویت محمد قلیخان افشار کشیکچی باشی
و صالح خان قرقلوی افشار ناظر بر سر او ریخته محمد خان قاجار ایروانی و موسی خان افشار طارمی مبادرت بر قتل او کرده دست
ظلم و تعدی او را از سر کافه عباد الله کوتاه کردند ؛ ؛ ؛

سر شب سر قتل و تاراج داشت	سحرگه نه تن سر نه سر تاج داشت

فاعتبروا یا اولی الابصار سوای آثار ظلم او که سالها باقی خواهد ماند اثر خیری که بدولت او مترتب شده تذهیب قبه مبارکه نجف
اشرف و تعمیر آن آستان ملایک پاسبان و روضه کربلای معلی است که باهتمام مهدی قلی خان بیکدلی خالوزاده فقیر مقرر شده
بود و عوض هیچ آتش جماعت افغان ابدالی که همیشه از ملتزمان رکاب و مورد اشفاق بیحساب او بودند احمد خان را که از بزرگان
القوم بود بشاهی برداشته روانه دار القرار قندهار شدند مقارن اینحال تقی خان شیرازی باخراج این از کابل حسب الحکم

نادری

نادری مراجعت کرده وارد شد تمامی آن خزاین بتصرف احمد شاه آمده و احمد شاه بعد از ورود بقندهار دو زبانی اقتدار چون
ایران را خراب و مقام فتنه و آشوب میدانست لشکر بتسخیر هند و سند کشیده اکثر آنولایات را باز خراب کرده و چند روزی
بخراسان آمده و مراجعت کرده تا حال که قریب چهل و نه سال است و در آنجا و هم از سلطنت میزنند و اکثر محال هندوستان و دیار کشمیر
و خطه بلخ را بحیطه ضبط در آورده علی قلی خان برادرزاده نادرشاه که حسب الحکم عم خود بتنبیه متمردان سیستان مامور بود و بعد از
تسخیر آن ولایت فتحعلی خان که خود را از اولاد کیان میدانست بحکم نادری حاکم آنمرز و بوم بود و سر از ربقه اطاعت کشیده
شهید کرد اما خود از قساوت قلب از رحم خود مخوف گشته برفاقت طهماسب خان جلایر که از عمده امرای آن خسرو قهار و مردی
جهاندیده و زحمت روزگار کشیده بود گردن از طوق اطاعت باز کشید بنوشتن مکاتیب اکثر اهل ایران را بمخالفت عم خود
ترغیب میکرد و کرنجیکان اردوی نادری را بر سر خود جمع و نادرشاه بفکر اینکه بلطایف الحیل شاید ایشان را بدست آورده که
مقدمه قتل او مقارن اینحال اتفاق افتاد و بمحض استماع این خبر طهماسب خان را که محل امر خود و دولتخواه اولاد نادر میدانست
در خفیه با تمام کارش پرداخت بتعجیل و ایلغار تمام بارض اقدس آمده با فر شاهی مباهی و محمد قلی خان افشار را با وجودیکه چنان
حقی که بر خورد و بزرگ ایرانیان داشت از بیم جان خود کشته و مولانا علی اکبر که از افاضل زمان و از مصاحبان آن قهرمان جهان بوده
بقتلش اشاره کرده و سپاه عم خود را جمع آوری و در اندک روزی قلعه کلات که از غایت ارتفاع ثامن سبع سموات و مخزن
محکم آن قدیم ظالم سفاک بود بتصرف آورده دست اتلاف و اسراف باندوخته عم خود گشوده الله الله که تلف کرده و که اندوخته
بوده بمصرف غیر لایقه رساند و سوای شاهرخ شاه که از صلب رضا قلی میرزا و از بطن شهر کبری و مهد علیا فاطمه سلطان بیگم
صبیه شاه سلطان حسین صفوی و رعایت بسلسله الصفویه باقی مانده و دیگر اولاد عم خود را صغیرا و کبیرا بقتل آورده
و بر کسی ابقا نرفت و در مراسم قطع رحم بتقصیری از خود راضی نگشته و لطفعلی خان پسران بابا علی بیک کوسه احمدلوی
که خالوی پسران نادرشاه بودند بیجرمی و گناهی کشته با اولاد خورد و بزرگ مجبر اینکه با اینهمه خونهای ناحق خاطر از
رهگذار ملکی آسوده داشت و میر حسن نائینی که از جانب نادرشاه بضبط مالیات اصفهان مامور بود و سید مرتضی خان صدر را
که بشرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی سرافراز و حسب الحکم نادری حاکم اندیار بود محبوس ساخته و از دولت
علیشاهی سر باز زده اهل اصفهان از خوف باز خواست سلطانی تفتیش پرداخته و نام نامی در ولایت طالش ادعای
شاهزادگی کرده جمعی که از ظلم نادری بیجان آمده بودند بر سر او جمعیت کرده به تبریز آمده رضی خان ابواد علی حاکم تبریز را
بقتل آورده و اهالی آذربایجان تمامی با او بیعت نموده و امیر اصلان خان قرقلو که از بنی اعمام نادرشاه و حسب الحکم او
سردار در آندیار بود با او بعزم مجادله بمقابله و بعد از مقاتله او را گرفته کور کرده بعراق فرستاده و عالیشاه بعد از
خاطر جمعی از قتل بنی اعمام ابراهیم میرزا برادر کهتر خود را بحکومت عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب با جبل
و حشم و طبل و علم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردید و بالآخره از طرز رفتار برادر بدگمان شده سهراب خان

که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاده که نهانی در کسر شوکت او کوشد ابراهیم میرزا بعد از وصول باصفهان و قتل سام کور
فرستاده امیر اصلان خان و استنباط ضمیر سهراب خان کرده با صالح خان قرخلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار
قاتلین نادرشاه و الله یارخان غلجایی افغان و عطاء الله خان اوزبک که حسب الحکم نادری به تنبیه متمردین فارس مأمور
مغلوبا از فارس بخدمت ابراهیم میرزا آمده بودند و سایر روسای سپاه متحد شده سهراب خان را کشته و ظاهرا بخون
خواهی بنی اعمام و باطنا بهوس خام سلطنت خاص و عام بعد از آنکه بمکاتیب امیر اصلان خان را نیز با خود متفق کرده بعزم
برادر کم حزم خود بسمت قزوین در حرکت آمده عالیشاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق که
امیر اصلان خان باردوی ابراهیم میرزا ملحق شده بود صف جدال از طرفین آراسته و فقیر که در اول ورود ابراهیم میرزا
بداروغگی و قبر و بوان مأمور بوده روز قبل از اشتعال نایره جنگ غفلتا در شهر دار المؤمنین قم اسیر فوجی از سپاه علیشاه
و بدستیاری حفظ الهی از بازخواست شاهی نجات یافته در آن معرکه حاضر بوده‌ام که لشکر خراسان بدان کشش و کوشش هوای دیار
خود بسر کرده از معرکه روگردان شده بخراسان رفته و علیشاه ناچار از راه طهران عازم مازندران گشته که بخزاین نادری
که در مازندران داشت سپاه را فریفته دفع شر برادر کرده دوباره در مسند سلطنت متمکن گردد در آرزوی دوباره بساط سلطنت
هنگام عبور از طهران اهل طهران او را گرفته نزد برادرش ابراهیم میرزا بردند طرفة العین بکندن چشم عبرة للناظرینش ساختند
از شورش او آسوده و در همان نزدیکی میانه ابراهیم میرزا و امیر اصلان خان وحشتی پیدا شده و بعد از محاربه و فرار امیر اصلان خان
محمد کاظم خان قراچه داغی که از اعیان سلسله نصیری و نادرشاه نظر بر شرارت جهانبینش را ضایع کرده بود او را گرفته نزد ابراهیم میرزا
برده بقتلش پرداخته سلیم خان که پدرش از غلامان صفویه و مادرش از جماعت قرقلوی افشار بود و خود را افشار میدانست
و نادرشاه در حکومت شهریار و ساوجبلاغ بچشم او را کور کرده و در عهد علیشاه حاکم قزوین بود در اینوقت با یکچشم ناظر کار
و رتق و فتق مهمات برای وصواب دید او مقرر گشت و ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت اهالی آن دیار فردوس توامان
در تبریز متصدی امر سلطنت گشته شاهرخ میرزا از خراسان احضار و اهالی خراسان نواب شاهرخ را بسلطنت برداشته و خبر فرستادند
ابراهیم شاه را مجاب ساختند بعد از اشتهار این خبر ابراهیم شاه مهدی خان افشار را بسرداری آذربایجان تعیین و خود شاه
با سپاه قریب بیکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک و افغان و فوجی از اهل خراسان حرکت کرده و شاهرخ
با لشکر خراسان رایت نصرت بعزم عراق افراشت و قبل از آنکه بیکدیگر رسند در حوالی سمنان امیر خان عرب توپچی باشی
در منزل سرخه از پادشاه مخوف شده با توپخانه پادشاهی در قلعه سرخه متحصن و بمحض استماع این امر در میان قزلباش
و افغان وحشتی عظیم پیدا شده ناگهان متفرق شد و چون بنه و اغروق شاهی بسرکردگی میرزا سید محمد خلف میرزا داود
که خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین صفوی و در عهد نادری متولی بالاستقلال روضه رضویه و در دولت عالیشاهی صدر
ممالک محروسه بود و الله یارخان غلجایی در قم بود جماعت افغان با ابراهیم شاه روانه قم و در ورود ایشان قزلباش

وافغان از

و افغان از یکدیگر متوحش جماعت افغان بعضی بیدست و پایان قم را بقتل آورده و ابراهیم شاه سلیم خان قرقلو را که اعظم امرای
ابراهیم شاهی بود در آنجا گذاشته روانه کاشان بعد از استیلاء لازمه قتل و اسر و نهب بعمل آورده روانه قندهار بودند
آنجا بحکم احمدشاه ابدالی الله یارخان گرفتار عمل خود شده بقتل رسید و نواب شاهرخ شاه و راسترا باد حسب الصلاح امرای
خراسان موسی خان افشار طارمی را بعد از عزل طوسی بسرداری عراق و مهرعلی خان تکلو را بحکومت قم و علیشکر سربلند و رقم
ایالت اصفهان با بوالفتح خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد گیلانی است و از مدد دولت صفویه اجداد و اولاد او بارشاد جماعت مزبوره
مأمور و آخر الامر بانیان مفتخر بودند و حسب الحکم ابراهیم شاه در اینوقت حاکم اصفهان بود نوشته فرستاده و میرزا سید محمد حسب الرقم
با اساسه سلطنت بخراسان احضار و کفایت تر ابراهیم شاه را بموسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته بخراسان مراجعت
نموده موسی خان و عبد الغفار بیک برادر مهرعلی خان تکلو را بگرفتن ابراهیم شاه مأمور بعد از گرفتن و کور کردن با علیشاه کور و بنه
و اغروق در خدمت میرزا سید محمد از راه کاشان و یزد روانه خراسان و بحکم شاهرخی ابراهیم شاه در عرض راه و علیشاه در مشهد
مقدس بقتل آمدند و بعد از چندی میر علی خان عرب خزیمه با جمعی متعهد شده نواب شاهرخ را از حلیه بینش عاری و میرزا سید محمد را
بشاه سلیمان ملقب ساخته بر تخت سلطنتش نشانیدند و او سلیم خان افشار قرقلو را سردار عراق کرده و فتحعلی خان افشار
رومی را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استراباد و مازندران کرده فرستاده و در اندک روزی جماعت جلایر
برفاقت اکراد خبوشان آن سید پاکزاد عالی نژاد را گرفته جهان فانی را در نظرش تیره ساخته دوباره نواب شاهرخ را
خطاب شاهی داده و میر علم خان سپاهی جمع آورده بمشهد مقدس رفته انتقام آن سید مظلوم را از خوانین اکراد
و غیره خواسته و از وجوه ترجمان ایشان بساط استقلال آراسته چندی دم از سلطنت تمامی خراسان میزد و چون احمدشاه
ابدالی با سپاه بیکران بعزم تسخیر خراسان آمده امیر علم خان از اهل خراسان استمداد کرده و از هیچکس امداد نیافته لاعلاج نظر
باطمینان خاطر بحکمه ابراهیم خان بغایری که بمصاهرت او مستظهر بود پناه برده که در آنجا مشورت کرده تدبیری بکار احمدشاه
کند ابراهیم خان جوانمردی بعمل آورده و داماد خود را گرفته بدست اکراد داده رشته حیاتش را بتیغ انتقام منقطع ساختند
و احمدشاه بعد از وصول بخراسان و تسخیر آن دیار سعادت توامان فوجی را بتسخیر استراباد و مازندران تعیین و محمد حسن خان خلف
فتحعلی خان قاجار که در زمان نادرشاه از بیم جان در میان ترکمانیه بود و بعد از قتل نادری بمازندران آمده برگشت مقارن انجال
محمد حسین خان قاجار قاتل شاه طهماسب را که حاکم آنجا بود و اهل مازندران باستظهار او را کشتند و چندی باز از خوف علیشاه
در دشت میگشت و مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاهرخ شاه و شاه سلیمان حاکم استراباد و مازندران شده در اینوقت
جمعی از سپاه را بمحکوم حکم خود داشت بعد از استماع خبر وصول سردار احمدشاهی جمعی را بدفع شر ایشان تعیین و بعد از مقاتله
نسیم فتح بر پرچم علم قاجاریه وزید سپاه افغان بعد از شکست فرار و احمدشاه بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را
بشاهرخ شاه مرجوع و خود بقندهار مراجعت و در آنوقت شاه سلیمان داعی حق را لبیک اجابت گفته در روضه رضویه

همنشیان رضوان گشت و طوایفی که بحکم نادری بارض اقدس رفته بعد از واقعه او تمامی بدفعات مقر اصلی خود رجوع کرده
بعد از انقضاء دولت عالیشاه و اغتشاش امور سلطنت بقا و امرای خراسان و ولایت خود داعی اختیار آنولایت
بودند از انجمله ایل جلیل لوند بودند که اباً عن جد در قلمرو علیشکر منزل داشته و در عهد استیلای افغان و رومی باج بهیچیک
نداده بدولتخواهی شاه طهماسب صفوی زد و خوردهای دلیرانه با آن طایفه کرده لازمهٔ کشش و کوشش بعمل آورده و نادر شاه
بعد از جلوس نظر بجلادت و دلاوری ایشان را مخل دولت خود دانسته بعد بر مردان ایشان را دفع نسوان و کودکان ایشانرا
کوچانیده بعد از قتل آن سلطان بیدادگر و مراجعت ایشان بقلمرو علیشکر چون کهن دهقان روزگار بعد از خرابی بسیار
نهال وجود خدیو زمانرا در گلشن امن و امان تربیت میداد و در بهار طراوت بار سنه ۱۱۶۳ که گلشن بخت ایرانیان از رشحات
سحاب مطیر کرم بی نظیر رنگ خضرت گرفته بدمانیدن گلهای رنگین این گلبن اقبال دست گشاده باغ گیتی را از شکفتن غنچهٔ
امال آن خسرو صاحب اقبال آرایش و از قلع و قمع خس و خار مفسدین غدار پیرایش داده آن تهمتن زمان بمحال همدان
آمده سایهٔ دولت بر سر اهل آن دیار افکنده در قریهٔ پری رحت اقامت گسترده بی اعدا و سلاطین زمان بل بیاری داور
منان در آن دیار مصدر امن و امان گشته هرکس دست بدامن دولتش میزد از دست برد زمانه میرست و هرکس سر از حکمش میتافت
از تیغ سیاست او بسزای خویش جیافت تا رفته رفته کوکب طالعش از افق دولت بلندی گرفته و مهرعلی خان تکلو که
بحکم نواب شاهرخی بیگلربیگی آن دیار و باستقلال تمام وارد و آقاسی خان عبدالله وند که خالوزادهٔ فقیر است و اباً عن جد
در آن دیار بحکومت میگذرانید و سایر روشنان و بدگمان شده از آن خدیو بیهمال استمداد کرده حضرتش از راه ضعیف نوازی با امرا
زند جمعی از بلنجبان دم از مخالفت مهرعلی خان زده تا مهم بجدال انجامیده تا بعد از تقابل فریقین نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم
آن بلند اقبال وزیده مهرعلی خان و سپاه بیکرانش اسباب دولت و جهانداری گذاشته قرار بر فرار کانهم حمر مستنفره
فرت من قسوره غنیمت بسیار بدست دلاوران شیرشکار افتاده و تمامی خیل و حشم و عبید و خدم و طبل و علم بدستان یادگار
کی و جم در آمده و در این اثنا جمعی از بروجرد از ظلم علیمردان خان بختیاری بتظلم آمده در ساعت با جمعی شیران بیشهٔ شجاعت
انتقام آن مظلومانرا از آن ظالمان گرفته بعد از فرار علی فرار علیمردان خان انتظام امور آنولایت داده مراجعت باردو نمود
بعزت شاه کامی بسر میبردند دیگر از جملهٔ طوایفی که از خراسان مراجعت کرده بودند جماعت الوار بختیاری است که بعد از مراجعت
در بهار و تابستان از حوالی بروجرد تا محال اصفهان و در پائیز و زمستان در کوه کیلویه و شوشتر ییلاقیشی و قشلاقیشی میکرده
بقطع طرق مسلمین مشغول و در اوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیله باولاد شیخ زاهد گیلانی مفوض بوده تا بعد از
دولت ابراهیم شاه چون دست دولت شاهرخی را از عراق کوتاه دیده علیمردان خان که یکی از روسای آن طایفه بود
با جماعت بختیاری هوس تسخیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابوالفتح خان حاکم آن دیار مجادله و بعد از شکست چون بلند
اقبالان آن خسرو بیهمال را امیدگاه ناچار استمداد از آن حضرت کرده و در رکاب نصرت انتساب و اصفهانرا بنظر آورده

بحرکت آمده و هم در آن هنگام سلیم خان افشار سردار عراق در اصفهان بود با ابوالفتح خان از اصفهان بقصد قتال استقبال
و بعد از مقاتله و قبل از مقابله از بلندی طالع کوکب آن خدیو سعادتمند دستشان از قتال کوتاه و از صحرای کبیر تا اصفهان
جلوریز فرار و آن داور بیهمال ارادهٔ مراجعت کرده باز نظر بعجز و اضطرار علیمردان خان باصفهان آمده باندک کوششی بعد از
فرار سلیم خان بسمت قزوین و تحصن ابوالفتح خان بقلعهٔ طبرک بلدهٔ اصفهان مفتوح و بعضی از لشکریان و رعایا مجروح و بیروح
شده تمامی شهر از خانها و بازارها عرصهٔ نهب و غارت شد غرض علیمردان خان با بان و پیمان ابوالفتح خان را از قلعه در
آورده وفا بعهد نکرده بعد از کور کردن او را کشته و بعد از کنکاش با خدیو جوان بخت صلاح در آن دیدند که چون پیوسته
ساحت عراق تختگاه سلاطین بوده چه لازم که چشم در راه اجماع امرای مختلف الرای خراسان بوده و هم در آنجا یکی از
احفاد سلاطین صفویه را انتخاب نموده بتنظیم امور مملکت پردازند بناء علیه میرزا ابوتراب خلف میرزا مرتضی صدر
الممالک را که نوادهٔ سلطان سعید شهید شاه سلطان حسین صفوی بود بشاه اسمعیل ثانی ملقب ساخته رایت سلطنتش را بگردون
برافراختند و قرار براین یافت که آن امیر جهانگیر متوجه نظام امور عراق بوده علیمردان خان در رکاب شاهی بتسخیر مملکت فارس
بپردازد و فقیر را نیز در خدمت حضرت شاهی مقرر داشتند بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح خان بیات که در آنوقت رایت
حکومت از فارس افراشته داشت وارد شیراز بعد از ورود بشیراز ذرهٔ از ظلم و بیداد در ولایت فارس فرو نگذاشت تا آنکه
بیقین پیوست که سلیم خان افشار از خوف موسی خان و سایر روسای قبایل عراق و خجلت فرار از اصفهان از آن خسرو فیروزمند
استمداد کرده او را باصفهان آورده لاعلاج علیمردان خان امر فارس را ناتمام گذاشته از بختیاری و غیره جمع آوری سپاه
و در رکاب شاهی از راه کوه کیلویه روانهٔ عراق و در چهار محال اصفهان در کنار آب کرن تلاقی فئتین دست داده و فقیر نیز حاضر
بودم اگرچه بعلت سوء ظن محبوس بلکه از زندگانی مایوس بود اما از شوق شکست لشکر بختیاری و فتح آن فرازندهٔ رایت
جهانداری از محبس تماشای معرکهٔ رزم میکردم که در آغاز اشتعال نایرهٔ حرب بسبب بدسلوکیهای علیمردان خان
شاه اسمعیل سر از رفاقت او باز زده و پهلو تهی ساخته با جمعی از اتراک باردوی همایون خدیو دولتمند رفته شکست در لشکر
بختیاری افتاده و آن غدار ناچار قرار بر فرار داده با معدودی بکوهستانات هزیمت کرده و فقیر بعد از خلاصی شکر ایزد متعال
بجای آورده با خاطر جمع با جمعی از اقربای خود که از ملازمان جانفشان آن دولت ابد مدت بودند بعزم اردوی کیهان پوی آن
حضرت و در هنگام عبور از آب کرن جرعهٔ از آن آب نوشیده بلبل ناطقه بانتقال مترنم شد   یکی شربت آب از پس بدسگال
به از عمر هفتاد و هشتاد سال   و آن خدیو بیهمال کاکان شاه اسمعیل را کمال توقیر و توقیر میکرد و سکه و خطبه بنام او بود و سلیم خان
افشار را بسبب استنباط غدری در اصفهان کور کرده بعد از آن عزیمت تسخیر دارالمرز استراباد کرده حسن خان قاجار در قلعهٔ [illegible]
متحصن شده از جماعت ترکمانیه استمداد جست و آن دلاور فیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شبیخون
و قطع طرق آذوقه از جماعت ترکمانیه چشم زخمی رفته بعراق مراجعت فرموده شاه اسمعیل بدست محمد حسن خان افتاده او را [illegible]

اونیز خود کرده مستقل درانولایت بسر میبرده و موسی خان افشار بحکم حسن خان بقتل رسید و خدیو جهان در عراق بدولت
کامرانی می نموده و همگی قبایل آذربایجان که از خراسان مراجعت کرده چندی با هم خصومتها ورزیده در قتل و اسر و نهب یکدیگر
کوتاهی نکرده بالاخره از هم مخوف شده در قلاع مستحکمه دور از هم قرار گرفتند و آزاد بیک سلیمان خیلی غلیجائی که از افاغنهٔ
کابل و با فوجی در رکاب نادرشاه داخل سپاه با ایران آمده بود حسب الحکم شاهی در آذربایجان در خدمت امیراصلان خان
قرخلو میبود و در محاربهٔ ابراهیم شاه و امیراصلان خان مزبور پیش از قتال باردوی ابراهیم شاه ملحق و باین خدمت
بلقب خانی سربلند شد و بعد از انقضاء دولت ابراهیم شاه با جمعی از افاغنه ممهد و نظر بنفاقی که در میان امرای آذربایجان
بود بآن دیار تسلط یافته قتل و غارت بی اندازه بظهور پیوست و فتحعلی خان افشار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان
بود در عرض راه خبر واقعهٔ شاه سلیمان را شنید و با سلیم خان افشار سردار عراق از اصفهان فرار و بعد از ورود باذربایجان
از امداد امرای آندیار مایوس شد ناچار با آزاد خان متفق گشته در آندیار میزیستند و مصطفی خان بیکدلی عمزادهٔ فقیر
که از جانب نادرشاه مامور بسفارت روم و بورود بغداد و نادرشاه مقتول و احمد شاه والی بغداد بمرض درگذشت
حسب الحکم سلطان روم مصطفی خان بتوقف بغداد مامور بود تا در ایران امیری بهم رسد و یا سلطانی معین شود چون علیمردان خان
بختیاری از کنار آب کرن از آن خدیو والاجاه فراری و خود را ببغداد رسانیده و متوسل مصطفی خان شده اتفاقا مقارن
اینحال شخص مجهول النسب در نجف اشرف خود را پسر شاه طهماسب صفوی خوانده و اسم خود را سلطان حسین قرار داده و بلطایف
الحیل بر اهالی آنجا مشتبه کرده و نظر بحقوق سلاطین جنت مکین صفویه بمضمون جنگ لشتی بعی و بقم بعضی از اعاظم ایران
که در آنجا بودند تکذیب او نکرده بمحض همین مصدر آن فتنه شده علیمردان خان مصطفی خان را فریفته باتفاق سپاهی
ترتیب داده بعزم تسخیر ایران از بغداد حرکت کرده اسمعیل خان فیلی را که ابا عن جد حاکم طایفهٔ فیلی بوده با او ساخته و آزاد خان
افغان را از آذربایجان طلبیده هنوز آزاد خان وارد او نگشته در محال کرو استانات با آن خدیو ذیشوکت تلاقی و جدال
نهاده شکست یافته مصطفی خان رفاقت با ایشان نکرده دستگیر شده علیمردان خان و اسمعیل خان با شاهزادهٔ مجهول فرار
و در آخر از او مخوف شده چشم آن مجهول را کور کرده متکفل او شده و بفاصلهٔ اندک روزی آزاد خان را هوس تسخیر ولایات
عراق بر سر افتاده در حوالی همدان محاربه و نظر باستحقاق اهل عراق نیز بر آن ملک تسلط یافته آنچه لازمهٔ خرابی و قتل و غارت
بود بعمل آورد و علیمردان خان نزد آزاد خان رفته و از سوء باطن نیز از او مخوف گشته و بخدمت محمد خان و امراء زند که در چهار
محال اصفهان میبودند رفته ظاهرا دم از دولتخواهی خدیو زمان میزد اما چون محمد خان و رفقا آثار غدر و حیله از ناصیهٔ حال او
ملاحظه نموده شربت تیغش چشانیده آتش فسادش را فرونشانیدند و خدیو زمان بسمت فارس و اهل فارس نیز در آن مملکت
در آن مدت جمعی کثیر از یکدیگر گشته هر یک در گوشهٔ مملکه بجهة خود ترتیب داده بودند و آن خسرو بهمه حال بعد از ورود بدست
زر افشان و تیغ سرافشان همگی را بقید اطاعت در آورده تا آنکه آزاد خان با سپاه بیکران تعاقب او نموده در دشتستان

فارس شکست

فارس شکست فاحشی یافته مراجعت بعراق و بلا توقف روانهٔ آذربایجان و خدیو زمان اصفهان را مضرب خیام سعادت فرجام
ساخته و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود عراق را از وجود آزاد خان خالی یافته عزیمت اصفهان و در حوالی شهر
با خدیو زمان محاربه و غالب آمده چند روزی در اصفهان توقف تا بظهور پیوست که نواب ظل اللهی شیراز را محکمهٔ جنود
مسعود قرار داده عزیمت شیراز کرده تا رفته شکست یافته مراجعت بعراق و بعد از رسیدن خبر آزاد خان بقم ناچار از کاشان
بمازندران رفته آزاد خان بعد از تشبث امور عراق و تعیین حکام بآن مملکت از راه گیلان بتسخیر استراباد مصمم شده و در خطهٔ
رشت شکست مهلی یافته باذربایجان فرار و محمد حسن خان قاجار تعاقب او نموده در حوالی شهر ارومی جنگ عظیم بوقوع پیوست
شکست بر آزاد خان راه یافته با معدودی بکردستان روم گریخت و فتحعلی خان از ملتزمان رکاب محمد حسن خان گردیده سلیم خان
افشار قرخلو در مازندران حسب الاشارهٔ محمد حسن خان در خفا بقتل رسید و حسن خان بعد از تسخیر آذربایجان باصفهان آمد
قحطی عظیم در همه ولایت عراق بهم رسیده چنانکه در اصفهان و بلوکات چهار هزار نفر متجاوز از جوع مردند و علی هذا القیاس حال سایر
ولایات عراق را میتوان و بعد از شش ماه اکتفا بعراق نا کرده عزیمت فارس نموده و بعد از ورود شیراز و توقف چند روز
آه مظلومان اثر کرده بی آنکه سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه زحمتی کشیده جنود صفوف پرداز نداروی حسن خان از هم
متفرق و خود راه استراباد پیش گرفته و خدیو زمان از راه یزد روانهٔ طهران و شیخعلی خان زند با جمعی از بهادران تعاقب
فراریان کرده در بیشهٔ مازندران بعد از حرب عظیم لشکر او را متفرق ساخته محمد قلی بیک قاجار فرصت یافته حسن خان را
سرش را بحکم شیخعلی خان باردوی کیوان پوی فرستاده و شاه اسمعیل که بحکم حسن خان در مازندران بود استخلاص یافته
بحکم خدیو زمان در قریهٔ آباده من محال فارس منزل گرفت و بکلی رعایت جانب او منظور نظر کیمیا اثر بود و آزاد خان بعد از
فرار حسن خان چندی در بغداد توقف و باز از اکراد روم و افاغنه لشکر جمع آورده باذربایجان رفت و در حوالی مراغه از فتحعلی خان
افشار که در آنوقت در آذربایجان رایت اقتدار افراشته شکستی عظیم یافته جمعی کثیر در دست سپاه آذربایجان مقتول
و آزاد خان بدولت گرجیه پناه برده و در آنجا میزیست شاهرخ خان افشار که در دار الامان کرمان دم از استقلال میزد و در یکی
از قلاع کرمان کشته شد این خبر باردو آمده خدامراد خان زند بحکومت آنجا سربلند بعد از ورود تقی نامی از آندیار با چند نفر ممهد
غفلتاً بر سر خدامراد خان رفته او را بقتل آورده و سپاهش را متفرق ساخته و دو سال خود در آنجا مشغول تعدی و ظلم بود
و دو باره جمعی بتسخیر آنجا مامور شدند کاری از پیش نرفت تا آنکه دارو بهمه حال بعد از تعمیر خرابیهای عراق و دلجوئی رعایا
بفیروزی و اقبال باذربایجان حرکت و بعد از محاربه و محاصره فتحعلی خان را از جملهٔ حاشیه نشینان بساط لازم الانبساط
ساخته و در آن محاربه خیانتی از ابراهیم خان بغایری که بعد از قتل امیر علم خان در خدمت محمد حسن خان درجهٔ اعتبار یافت
بعد قتله در آستان آن خسرو زمان اقتدار کامل داشته بظهور پیوسته حسب الحکم با تمام کارش پرداخته و عبد الغفار سلطان
و محمد زمان بیک را که از طایفهٔ سالو و از بنی اعمام فقیر بودند نزد ارکلی خان والی گرجستان فرستاده و آزاد خان را برکاب آورده

موروا شفاق بی پایانش ساخته از طغرمان آن استان ملک پاسبان شده و در اینوقت بمسامع امنای دولت رسید که محمد زکیخان زند
باغوای جماعت بختیاری در اصفهان سر از دایرهٔ اطاعت پیچیده داور ذیشوکت علم پرچم رایت بعزیمت عراق در حرکت آورده بمحض
وصول حرکت آن خسرو سپهسالار پای فرار محمد زکیخان از جا رفته بصوب شوشتر فرار و مولانا مطلب خان که از والی زادگان معتبر آنجا بود
و از زمان قتل نادرشاه تا آنوقت در آنحوالی باستقلال والی بود در معرکهٔ جنگ ورود علی محمد خان زند که زکیخان فرستاده بود
بقتل آمده و داور سپهسالار بعد از ورود باصفهان نظر علی خان زند با جمعی بتعاقب و مأمور و جمیت اورا متفرق ساخته آخر الامر
زکیخان با دو روی معتی آمده بتقصیر خود قایل از آنجا که رحم و مروی شیمهٔ کریمهٔ آن جم شوکت بود کنامان او را بنظر اغماض
ملاحظه کرده عفو فرمودند و در آن باب فتحعلی خان افشار را بتقصیری بقتل رسانیده عزیمت عربستان و شوشتر و حویزه
کردند بعد از تمشیت امور آن ولایات از راه کوه کیلویه در دار العلم شیراز مقر دولت ساخته صادق خان زند برادر خود را بتسخیر
ولایت لار مقرر و نظر علی خان زند را بتسخیر کرمان مأمور بعد از چندی محمد صادق خان قلعهٔ لار را تسخیر و نصیر خان لاری را
برکاب آورده از حاشیه نشینان محلس ارم مونس شد و نظر علی خان نقی بعد از تسخیر کرمان بشیراز آورده نظر به بی
اعتدالی زمان حکومت بقتل رسید و امیر مهنا که ابا عنجد در بندر ریک ساکن و از قساوت قلب پدر و برادر و مادر خود را
کشته بود حسب الحکم حد او عهد در آمد بار صاحب اختیار شده سر از کریبان طغیان برآورده لازمهٔ فساد بعمل آورده و جمعی
از مسلمانان و کفار از شر او بتلف رسیده تا درین سال بحمد الله از بیم قهر جانسوز فرار کرده در بصره بقتل رسیده
و یکباره دیار فارس از وجوه اشرار پاک شده و حال هشت سال متجاوز است که الحمد لله بمیامن اقبال آن داور سپهسالار رعایا
تمام در مهد امن و امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم سرافشانی تیغش پا بدامن کشیده از حد خود تجاوز ننموده هر یک بارسال
تحف دم از دوستی میزنند و مفسدان ایران نیز که پیوسته بر قاطبهٔ عجزه و مساکین استیلا داشتند از خوف غضب دوزخ
لهبش دست تطاول را در آستین دراز کرده یارای تعدی ندارند و گلشن خزان دیدهٔ عراق و فارس و گلزار آفتاب رسیدهٔ
دار المرز و آذربایجان از اهتزاز نسیم دولت تیز دستی سحاب عدالتش بتازه کی رنگ بهار گرفته و نشان سرسبزی
پذیرفته از لوث خس و خار وجود ظلمه و اشرار پاک گشته و حال دار العلم شیراز را تختگاه قرار داده و در آنجا طرح
عمارات دلپذیر و باغات بی نظیر ریخته نهایت اهتمام در آبادی آنجا و سایر ممالک محروسه بعمل آورده و می آورد و آندرگاه
مرجع خاص و عام شده و آن درگاه عرش اشتباه مناص خواص ذوی الاحترام است و مفصل احوال ایشان را میرزا
محمد صادق موسوی منشی دفتر خانهٔ همایون نوشته و می نویسد و چون مجلی از اغتشاش گذارش تمام معاصرین را
در این اوراق ثبت نمود حال وقت آن شد که انشاء الله بشرح مجلی از احوال و اشعار ایشان اشعار رود
اسیری اصفهانی اسمش آقا حسین خان اصلش از اهل اصفهان و پدرش در مازندران نادرشاه جمع زرگرخانه بوده و لیکن
بعد از پدر خود لباس فقر پوشید و مدتهاست که دل رمیده در صحبت وارسیده و در کار نظم کوشیده صحبتش مکرر اتفاق

افتاده این چند

افتاد و این چند بیت از او بنظر رسیده ثبت افتاد

گر فتم اشک نینداید پای بسته ما / چه چنگ شد به نالی و پر شکسته ما

گواه اینکه نه بر عهد و نه زاهدیم بس است / پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما
تا فلک کاری بکار من نداشت / هیچکس یاری چو یار من نداشت

ساقی تو باده ده که غم بیرمغان بیرمیان است / در ده قدح که شعبدهٔ آسمان پر آفت است
این شد هجر با آن یار و تو بسم نشان چنید / گر با من آشنا شوانند و اعم هر بان چند

خوش بهشتی است باغ اما با عاشقش / گر چه در شاخسار و بلبلی و در آشیان چند
سوزدم از حسرت یعقوب که حال بوسف / گشت مشهور در آفاق و بکنعان نرسید

فلک ز ده زنگ در صبر و اگر شتاب دارد / همه دارد و در این که غم خراب دارد
تو را ای خواجه گر اعمال کبیر خون / زنغمهای الحان هیچ اثر نشنید

چو مه بر قطع کرد و سفره ات را / شب از یک گرده نان بیشتر نیست
و لی هر کس شکست آلوده فغان را / اگر چه دانم ان حد بشر نیست

کند گر دعوی اعجاز شاید / گر این معجز کم از شق القمر نیست

غریب اسمش زین العابدین از اهل اصفهان طبع خوشی داشته
و در خدمت والی محمد قاسم فقیر بسر میبرده اشعارش در زمان استیلای افاغنه بتحلیل رفته در ۱۱۳۹ در دار السلطنهٔ مزبور بعالم بقا شتافت این بیت

ز کشتیم جگری بخت ابنچه بردوانم / که کشته یادهٔ چندی به ساحل امانم

حقیقی جندقی اسمش آقا رضا و تخلصش از اهل بان قدیم ... شاه
سلطان حسین جنت مکان رفته از پاپای شاه هند قزلباش خان لقب یافته و بمنصب اطلاقچی خصاف و امام و خوش صحبتی بوده
و خوب میخوانده بود و در فن موسیقی مهارت تمام داشته و بواسطهٔ ... بهند ... از آنجا ... حفظ شده ... بیت اختصار شده

انتقال اعلی الدرجات اشعارش این یک بیت منقول ثبت افتاد
چو ای صید تیر خورده و صیاد از قفا / من چنین از دیار دورم مبتلا بر تر

ثابت اسمش میر محمد افضل سید جلیل القدر بوده اجدادش از ... سوی ... آمده ... متوطن ... شده ... و وزیر شده سیاست
در فن سخن با ... و اشتهار تام داشته این شعر از وی ثبت
نجیبه گر مرد او کوی توام سوی بهشت / بر زخم اندر وی که این بند سلیمه و دیوار ...

ثبات شاه ولوی اسمش عظیم خلف میر محمد افضل مذکور ... ور آن ... دهند و ... متولد شده ... و در جهان آباد مبهود ... این
شعر از او بنظر رسیده نوشته شد
دل را که بدیدار آن او به بیند هم / زر سیم کلمل خود بگذار ... دیگر را

جذبه حنی اسمش ... مومن از اولاد ... امیر المؤمنین کاشانی ... بشغل طبابت مشغول و بجهت تفریح ... و خودی کتب ... جهانیم
درویش و قلندر را بیشتر خدمت کرده ... الحق صاحب صفات پسندیده بوده صحبتش مکرر باتفاق افتاده و اکثر اوقات
از تلخی افیون کام جان شیرین داشت و بتقریب نیکی صفات مرجع خاص و عام اندیار بوده
و در ۱۱۸۹ ... وداع عالم فانی کرده او راست
یعقوب ندیده آورد زلیخا شنید / در مصر و لم یوسفی آسوده که ...

حباب اصفهانی اسمش میرزا فتح الله اصلش از قوچه خوران من بلوک دار السلطنهٔ اصفهان نسبش بامیر نجم ثانی میرسد
که در زمان شاه طهماسب اسمعیل صفوی در سرداری ولایات ماوراء النهر شهید شده و میرزای مزبور در جوانی بهند رفته
و بعد از مراجعت بدار السلطنهٔ اصفهان و در زمان شاه طهماسب صفوی بمنصب کلانتری دار السلطنهٔ مذکور مباهی و در عهد
نادری در ۱۱۵۰ ... بمخراج ... مأمور حسب الحکم آن پادشاه غدار با میرزا رحیم اشتهار دولوی و میرزا کاظم اصفهانی کاشانی در صحرا
ملک ... شهید شده و در مراتب نظم بعقیده که ... مایل و اکثر اوقات با شعرا و موزونان صحبت میداشته تا صحبت او ... اتفاق افتاده از

آن سلیمانی که از جوشش پری رومی کشند / گر دهد فرمان بپا و صعوه و عقاب
طعمه از چنگال سرجان لقمه از کام نهنگ / مهره از پهلوی ثعبان بیضه از پشت عقاب

آن شهنشاهی که گاه حمله چون گردد سنان / از نهیب او جهد از ند مامون و غاب
شاخ گرگ و عاج پیل و ناب ببر و بال چرخ / پنجه ببر و مهره مار و زهره شیر و پر عقاب

چو درا بود آباده پیمایی و سازی بزم عیش / هشت چیز است آنچه آرند در بزم شراب
نخل شهد و نخل تمر و باغ و رود و صبح عید / نجم نقل و ماه شمع و مهر جام و تاک آب

ساقی دوران ز جم دور و مینای تو / تا بجام باده و طاس مهر میزد شراب
کاسه دریوزه خصم تو خالی چون هلال / ساغر هر روزه بزم تو پر چون آفتاب

گر زنم بلبل بی دست آن نگار انگشت / شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت
بر آید از رگ من ناله گر نگارم تن / بدان مشابه که مطرب زند بتار انگشت

بکار بسته ام از پیچ ره گشادی / نکرد می که غلط را کند شمار انگشت
بتلخکامی ایام شاد باش و مزن / بشهد کاسه هر سفله زینهار انگشت

حسرت طوسی اسمش سید محمد از سادات ارض اقدس و از خدمه مشهد مقدس صحبتش اتفاق افتاده بسیار خوش صحبت بوده و در آنجا بار محترم و مکرم بوده صاحب دیوانست بعد از ملاحظه این شعر از و انتخاب و درین کتاب ثبت شده

جان پیوسته بحق را خطر از دوری نیست / هیچ جزری چو دل خود بچه اقیانیست
در تاریخ وفات او گفته ام / بلبلی شد از چمن و اجر تا

مجاب اصفهانی اسم شریفش میرزا ابو تراب اصلش از سادات بنارزه ساکن عباس آباد اصفهان است صحبتش اتفاق افتاده بمراتب علمی مربوط گاهی شعر نیز می گفته و در اواخر دولت نادری وفات یافته این شعر از او باقی مانده رحمة الله

زین پیش گردون در شیر مرا خون / میکرد و اکنون در باده ام آب

حزین گیلانی اسمش شیخ محمد علی اصلش از لاهیجان و در اصفهان نشو و نما یافته و در اواسط عمر در هند رفته در آنجا اساس ارشاد فرو چیده و در کمال اطمینان بخوشی میگذرانیده و هم در آنجا وفات یافته صاحب دیوانست صحبتش اتفاق نیفتاده و در بنارس ساکن فوت شده

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد / در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی / گو مشت خاک ما هم برباد رفته باشد

زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد / امید وصال تو بعمر دگر افتاد

حاجی شیرازی اسمش آقا بابا دکاره و در دار العلم شیراز دکان عطاری داشت مرد آرمیده و صاحب صفات حمیده بود و با هفتاد سال عمر قبول ازدواج نکرده و صحبتش بسیار اتفاق افتاده و در هزار و صد و هفتاد و سه بزیارت حج رفته مراجعت و در شیراز در سنه وفات یافته این چند بیت از او است

دلم ز داغ تو میسوزد از که شکوه کنم / نه جان آتشم از شمع محفل افتاده است
گر مرغ دل این طور شود صید تو باشد / هر روز کنی تازه خیالی قفسش چند

تو از قلم بهر چه مثلی خواهی شدن ورنه / من آن هوس که عاشق میشدم بکار خود گرم
خوش آنکه تو انجمن فروش باشی / ماه شب و آفتاب روزش باشی

در عاشقی و درد جانگدازش گردی / مرهم نه و داغ سینه سوزش باشی
صد بار ز خلف وعده زارم کشتی / صد بار نه صد هزار بارم کشتی

باز آی و بکش بخنجر بیدادم / انکار که بانان انتظارم کشتی

فاطر اصفهانی اسمش میر محمد حسین از سادات اشرف مازندرانست صحبتش اتفاق نیفتاده اما گویند بمراتب علمی مربوط بوده صاحب اقلاقت گاهی نیز شعری گفته این یک شعر از او

کشتی و از بزم شدی چالاک / تا بکار من آمدی رفتی

داعی تفرشی اسم شریفش مولانا محمد مومن سید عالی گهر و فاضلی درویش پرور و با اکثر کمال منصف و ارباب کمال معترف بکمالات قدرش معترف سیدی مستغنی

الاوصاف

الاوصاف و مهذب الاخلاق و چون مومن در صفت ایمان طاق بوده اصل ایشان از عظمای سادات عالی مقدار قریه تم من محال تفرش و نعمت صحبت ایشان منتهای آمال اکثر مردم و فقیر بکرات بخدمت ایشان رسیده و شهد صحبت ایشان چشیده غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر را در اصفهان خدمتشان تحصیل کمالات کرده بود بوطن خود رفته و در زاویه فقر و فنا پا بدامن کشیده و خود را من لا یذکر عوام در چیده مو در مراتب نظم و نثر کمال قدرت داشته و عبارات دلپذیرش لآلی منثوره و مضامین بلند نظمش جواهر منظومه و در فنون شاعری قصیده گوئی مایل و در خود سالکی در بهار دیار با جل محتوم برده و صندور صنوان مخرابینده و کان تو لک من شهور سنه ۱۱۶۷

شبی ز نشاء صهبا از بیخودی سرشار / کشید ساغر و عادت بطاق ابروی یار

چو عشق گرد ز وا با بها در و حرم / که سوی خلوت خاص لم فتاد گذار
شنید که آن آن بزم و صید ان / چه بزم بزم وصال و چه شب شب دیدار

چه شب بنرگس جادوی حسن سرمه فروش / که شد بمحبت شان از ملک روح قرار
نشسته بر پر خود حاجبانه بر در کاخ / ورنه نداده ز نامحرمان کسی را بار

بشنگی طرفی ایستاده عشق بپای / بتهرمانی گیسو چون گرفته قرار
وصال بر زده دامان مجلس آرای / سرور بر حجره گردن حضور زلف دار

عروس حسن شده عشوه و ساز و جلوه طراز / گشوده طره مهر و ده خط عذار
طراز ناز ز بر شقه کرشمه بدوش / برخ ز شرم نقاب و بسر ز شوق خمار

فکنده گیسوی خم خم و غرور بر سر کوش / بجلوه هوش ربا و بعشوه صبر شکار
لب از فروغ سهیل حنا عقیقی رنگ / جبین ز باده ناب حجاب لعل نگار

بدین صفت حسنی با همه جمال و جلال / بسینه دست ادب ایستاده چاکر وار
نشسته پادشهی خسروانه بر مسند / که از فروغ رخش بزم گشته آینه زار

همه متاع فرمانش از وضیع و شریف / همه مراعی احکامش از صغار و کبار
بکار خویش چو حیرانیان فرو مانده / نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار

گهی بخویش زد و بر آمدن علامت گرد / که گشته است درین بزم محرم اسرار
گهی بخویش زد و بر آمدن علامت گر / گهی ز جرات اقدام کردم استغفار

یکی ز محاسن یا کف کاین در آمده / که بوی عشق از او میکند مشام عطار
ز فطرت ملکی یا سرشت گرم / که گشته است درین بزم محرم اسرار

مجسمه خلوت روحانیان بود اینجا / برسم و عادت جسمانیان ندارد کار
چو این حکایت بیگانه سوز کرد آغاز / چو کرد این سخن آشنا گداز اظهار

ز جا در آمد عشق و ز جا در آمد عشق / در آمدند حریفان ز جا همه یکبار
کز نه فرشته نه قدسی بود نه کروبی / ولی نه کمتر از اینها است این تمام عیار

یگانه گوهر بحر عمیق عز قابت / که موج و هر نیکند مثل او بکنار
ز ناوجهات عناصر خجسته مولود است / گرد او نمایند آبای علوی استغفار

نزاهت ملکی با فطانت بشری / بمحرابت درین خاکی ملکت سیار
من ایستاده بحسرت ازان مکان مکین / ولیکن بچو تماشا چو صورت دیوار

پس از ادای معاذیر و عجز و ناداری / بغنغنه از خرد این نکته کرم استفسار
که این شهنشه مسندنشین عزت کیست / که سود و اندکه بنیاد عش جبین اختیار

بگفته و گفت گدای قدر خویش را نشناس / چرا ز گوهر خود غافلی باین مقدار
نه پادشه بود این زیب مسند وهم / که باشد او ز شهنشاهی جهانش عار

نه پادشاه فروزنده مهر تابانست / نه مهر چرخ که گو طالعت و کم غوار
نه مهر گفتمش این مهر مهر کیست بگو / که شوق معرفتش از دلم ربوده قرار

بپای خواست بادب و گفت مهر علیت / محیط عرش مماس و سپهر عرش مدار
شهی که بحر ز احسان او است لؤلؤ خیز / شهی که ابر بفرمان او است گوهر بار

نشسته اوست بسلطانش در انتظار / کر عاشقی که نشینند بر او عده یار

وله ایضا

تبارک الله از آن اشهب شهاب جولان / که طبع ناظمه را داده وصفش استعجال
عقاب صولت طاوس فر و کبک خرام / ملک غیرت غزال آهو تک نهنگ جلال

زبان سکون وز نا سرعت و شکوه — فرشته‌خوی و پری‌روی و اهرمن کوپال
علبند کردن و کوتاه پشت و پهن کفل — سطبر بازوی و باریک ساق و نازک بال
از آن گشوده نشد غنچه گره زده‌اش — که بسته ره ز چپ و راست بر صبا و شمال
گره نگویم که عقده ایست از دل — ز غم تنی که ز کاکل فتاده در دنبال
نگاه کوه فوزدی و دشت پیمایی — غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

واعظ اصفهانی اسمش ملا عبد الواسع خلف ملا کلبعلی همدانی است اما خود در اصفهان متولد شده و از اعتدال هوای آن دیار خلد آثار نهال قامتش ترتیب یافته خود هم خود را اصفهانی میداند نظر بفطرت اصلی در اول اکثر علوم رسمی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته و بعلت وسعت مشرب و حداثت سن گاهی شوخیها که در مرتبه کمالات او بود از او سر میزد غرض جوانی شیرین و رفیقی مهربان بود و گاهی بنظم ابیات عاشقانه می‌پرداخت در سنه ۱۱۷۲ در بیست و هفت سالگی بلبل روحش بگلزار جنان آشیان ساخت و این مصرع تاریخ ملا حسین رفیق گفته

بنوشتند ز دنیا رفت عبد الواسع کاش

و این چند شعر از افکار او منتخب و در این سفینه ثبت افتاد ÷ ÷ ÷ ÷ ÷

بکس وصال تو زیبا صنم نخواهد ماند — بمن نماند و با اغیار هم نخواهد ماند
دگران نگرانند و من دل نگران — بدیر و کعبه دعوای تمامی شنوا و ماران
نتوانم نگرم ز تو بیم دگران — که زیر ستند مستانه و نه هشیارند شب باران
رخ به پیران و جوانان بنما تا — پدران از پسران دل پسران از پدران
حال هیچ آشنایی پرسی — یا همین حال ما نمی پرسی
بدستی جام و دستی خنجر خونریز — شراب از خون من در ساغر خویش
کو مهری کز مرحمت گاه آورد گاهی برد — مکتوبی از وی سوی من پیغامی از من سوی او
اکنون از دور سپهر آمد بهار و رفت — ساقی بیا و در جام می نابی کرا دریاب

رفیق اصفهانی اسمش ملا حسین از اهل اصفهان و طبعش نیکو و شورش روان است و در شعرشناسی سلیقه‌اش مستقیم صحبتش بسیار اتفاق افتاده این اشعار از ایشان منتخب و در این رساله نوشته شد

کجاست آنکه پیامی ز دوستان برساند — کجاست آنکه بجسم فسرده جان برساند

و من قصاید

نسیم کو که به بلبل شمیمی آورد از گل — ز گوشه قفس از عجز بال مرغ آسمان
مسیح کو که توانی بناتوان برساند — نشان یار بمن آورد و ز جانب یار
ز گوشه قفس از عجز بال مرغ آسمان — صفیر شوق بمرغ هم آشیان برساند
دو نامه کرده ام انشا ز شکر و شکوه و شرح — بگویمش که باو هر یکی چنان برساند
یکی که هست ورا وشکر التفات نهانش — زمن نهفته بگیرد باو نهان برساند
یکی که هست ورا وشکوه تغافل فاش — ز من عیان بستاند باو عیان برساند
اگر باو نتواند رساند گر نتواند — پیاپی بار رساند که پاسبان برساند
سخن رسد چو به بیمهر یار من بهبهانه — زمن ورود بیاران مهربان برساند
خروش طایر افتاده دور از چمنی — به بلبل و سمن و سرو و ارغوان برساند
خوش که قصه شوق مرا ز جانب گل — باصفهان و بیاران اصفهان برساند
که در طریق وفای روایت واصلشده را — که جور چرخ ستمکاره‌ش بجان برساند
یکی باو نه پیامی ز همدمان نفرستد — یکی باو نه پیامی ز دوستان برساند
نه جذبه همت آتش سوی وطن — نه فیض و طوف انیس بخانمان برساند
یکی چو خضر نگردد دلیل گم شده را — که راه گم شده را بکاروان برساند
زتاب تشنگی آنرا که جان آمده بر لب — بآب زنده‌کنی و عمر جاودان برساند

و له ایضا

گر بدنیکو نه که با من زین پیش — بود و کردون بس از این خواهد بود
داد من خواهد از او مردی مرد — غیرت و همت همین خواهد بود
فخر سادات محمد که چو او — نه بدولت نه بدین خواهد بود
انکه از طنطنه‌اش طاس سپهر — تا ابد پر ز طنین خواهد بود

تا در انگشت

تا در انگشت و در انگشتری‌ش — بود این کلک نگین خواهد بود
مفلس ای بس که غنی خواهد شد — کاغذی بس که سمین خواهد بود
بلکه هم از ازلت توسن بخت — بوده و در زین و بزین خواهد بود
بدهی گر بفقیری در بحر — هر قدر و ز ثمین خواهد بود
ور بجنبش بگدایی ورکان — زر و سیم آنچه دفین خواهد بود
نه جبین تو گره خواهد داشت — نه برابروی تو چین خواهد بود
وا و را داور یکی هست که آن — بیقین بر تو یقین خواهد بود
در وطن داشت نشیمن چکنم — جز سفر آنکه قرین خواهد بود
آمدم جانب شیراز مگر — گر زغم حصن حصین خواهد بود
بیخبر زانکه غریب غمگین — گر بفردوس برین خواهد بود
داد و تا قاید اقبال رهم — بمکانی که مکین خواهد بود
بخت و دولت شهور و سنین — تا شهورات و سنین خواهد بود
غم مخور کهف کجو و صاحب — براو تو ضمین خواهد بود
وین ندانست که بیچاره و رو سال — منتظر صبح و پسین خواهد بود
چشم بیهوده نگاهش شب و روز — بدبسیار و به بهین خواهد بود
شب در اندیشه که نان خواهد شد — روز در فکر که همین خواهد بود
چاره کار رهی گر صعب است — هم بلطف تو رهین خواهد بود
گر بود لطف تو باشد آسان — ور نه مشکل‌تر ازین خواهد بود
گر چنانست چنان خواهد شد — ور چنین است چنین خواهد بود

و له ایضا

مژده ای دل که وقت آن آمد — که زغم بر کران توان آمد
دشت غم را کنار پیدا شد — بحر اندوه را کران آمد
وقت تشنیع و شمنان طی شد — گاه تحسین دوستان آمد
بلبلی زآشیان جدا مانده — باز دیگر با آشیان آمد
طایری خورده سنگ جور خسان — پر کشان رفت و پرفشان آمد
صاحبا چاکر قدیم رفیق — که ز جور فلک بجان آمد
در صفاهان که ساحت پاکش — خوشترین بقعه جهان آمد
تا چهل سال با نهایت فقر — بعرض خود در آنجا جهان آمد
باید و تنگ کرد آمد و رفت — اینچنین رفت و آنچنان آمد
گر نه در دیده سبک کردید — که نه بر خاطری گران آمد
نه شکفته بهیچ خانه شتافت — نه نخوانده بهیچ خوان آمد
لیک ازین شیوه هیچ سود نکرد — کش زبان بر سر زبان آمد

و له غزلیات

دل خوش شود تو ز مشکل ما — مشکل شود از تو خوش دل ما
دل من دشمن من کرد این جانانه — خون شود دل که نهادم بسر دل جانا
تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا — از روز مرگ چه خبر میدهی مرا
به پیری بر جوانی عاشقم کز عاشقان دارد — چو من هر گوشه پیری را چو خود هر سو جوانی را
دلم بنجوات ببینم صورت او بی نقاب آنجا — آن صورت که دل بخواهش و هم بخواب آنجا
نه دیروزم بتر امروز از دیشب بتر آید — چه خواهم کرد فردا گر بجانم تا سحر آید
اهل وطن تمام بمن یار و من غریب — چون من کسی ندیده کسی در وطن غریب
لب تشنه ایم افغان ز نوش لب که دارد — آب حیات را لب تشنه میگذارد
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد — که با هر کس وفا کردم جفا کرد
روزگاری بود امید آنکه یارم میکشد — وه که اکنون حسرت آن روزگارم میکشد
ز کوی او بر من زان خبر نمی آید — که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید — بیرون نمیروی تو تا دیگری در آید
با من مگو که بگذار از دست دامن یار — این کار غیرت انکار کرد دست من برآید
هزار روزی گریبان چاک کردند — که آن چاک گریبان آفریدند
جهان امروز بر گردید از من — که آن برگشته مژگان آفریدند
پریشان خاطرم کردند روزی — که آن زلف پریشان آفریدند
جور کن کز بازوی پر زور و طبع پر غرور — ای زدست بیهوده اسباب جفا کاری تو را

شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود | من و جورکشی کز مخصوص من است از زمرهٔ ...
می گسارا مژده‌ای بشارت میفروشان را بنوید | خرقهٔ پشمینه بهر نوعی که باید فروخت
چه توان کرد که منع دل نتوان کرد | نتوان کرد جدایی ز تو اما چه علاج
که در پایان گل هر شاخ گلبن آتش بنیاد | یادم کن از آنگه چو ز بیداد تو از فرقت نیم
مرید پیر مغانم غلام باده‌فروشم | گر فتنم ز ناوک بدنت خون نکرم
چو نکنم چه چاره این درد روز افزون کنم | بدان سرم که دگر دل بدلبری ندهم
زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم | بگرد روی تو خط مدور شد این است
طرف کلاه شکسته بند قبا گشاده | زان غمزه آنچه دیده مرغ دلم ندیده
خلاف عادت خود کرد شبی ای آسمان | تا یکی چشم بره بر سر هر راه نشینم
چو میکشتی برای خاطر غیرم چرا کشتی | برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو

در رباعیات

کاهی کار من و تو چون میگردد | تا چند این لطف تو میگردد کم
کاش آنکه سرشتت ز مهرت گل من | یا مهر مرا فزون کند در دل تو

وله

اظهار دوستی بزبان نوعی از ریا | کم میشود مصدع اوقات کز در
کاهی را جا بدیده دهند چو تو تیا | از خاص و عام باش تنها کیمیا صفت
در پیش خلق فرش مشو همچو بوریا | گردون برای روزی تست آسیای چرخ
این پایه که کشته باد این بر خیا | ذلت اندرین که چرا آمدی برو

وله

هر جز سر عشق نرسیدی بکوه پا | بر خواستن کنون نتوانم ز ضعف پا
جنگ گریز میکنم اندر نبرد پا | کامی بکام دل نزنم بعد ازین چنین

وله

گفتن چه حاجت مرا تا چه حاجت | اشعار فقر در بر حاتم چه لازم است
کردن سوال از چو تو دانا چه حاجت | بیدرد را اگر فضول نباشد طبیب

وله

چکار آید مرا لطفی که با اغیار هم داری
باده رنگین بهر ترخت چه باید خرید
که رقیبان ترا از تو جدا نتوان کرد
تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم
چو با دیگری جبهت خون نکرم
با آنکه داده بگیرم بدیگری ندهم
که بر کناره گل تازه سنبل تر من است این
کنجشک بال البته از باز پر گشاده
با بیدلی که ز راهی تو بیایی نیایی
که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی
ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
تا کی بتو مهر من فزون میگردد
یا مهر ترا برآورد از دل من
ای داده نور روی تو خورشید را ضیا
بندی شنیده‌ام که شنیده است از نیا
منظور خاص و عام شوی تا چو کیمیا
تو خود چو کردی از پی روزی چو آسیا
عزت اندرین که چرا نامدی بیا
ای از جبین سترده ار سطوت کرد پا
و ستم بقوت رنشود پا مرد پا
مانند کرم زره فرس ره نورد پا
زین بیش رو سر ندهم تا ز دو پا
اظهار در پیش مسیحا چه حاجت
آموختن طریق مدارا چه حاجت
اغیب اگر سخن سخن ما چه حاجت

نکردم درد یار خود چو شکر وصل یار خود
هم ز صحرا سبزه سر زد هم ز گلشن گل دمید
آن جفا پیشه که منعش ز جفا نتوان کرد
بنوخط کار تحمل البستم که دار حسرت مرغی
پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم
درد عشقم میشود هر روز افزون چون کنم
هر جا بخاک پا نهم از گریه تر کنم
آمد ز خانه بیرون و در دست جام باده
نبرد آنماه را بمهر و با من مهربان کردی
برای خاطر غیرم چرا ای بیوفا کشتی
برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی
ز اندیشهٔ این دلم بخون میگردد
تا چند دلت نمی شود مایل من
ای برده از شعاع جام تو جمشید را ز هوش
البسته‌ام ز دعوی اخلاص از آنکه هست
کای نور چشم من اگر ستم است چشم آن
خواهی چو بوریا نشوی پای مال خلق
این نکته گوش کن که درین جهت گفته است
والا نصیر ملت و دین میرزا نصیر
زین پیش در رهی که رهی پا گذاشتی
پا پیچ از پیش میرود و پا پیچ از عقب
لطفی نما و باز رهانم ز دست درد
گفتی چه حاجت تو را تا روا بود
تدبیر کار هیچ ندانی چو من زمن
کو غیب هر حاجت با او زتو یک سخن

صبا بگو بجناب رفیق کای ز حبیب | عیان علامت نور صدا قتی و صفائی
ولی رفیق خوش است آنکه باد و فا را | که لازم است فا از رفیق و بیت جفائی
رسید نامه از حضرت وفا شکنم | چو بینوا که رسد نالهٔ زبی نوائی
ز بیوفایی من شکوه کرده و دل چون | ز راه و رسم وفا کرده خوش با سم وفائی
که هست شرط وفا که رفیق در که و بیگه | ز روی لطف بپرسی ز راه مهر و دوائی
نه آنکه هر سالی چو بنگریش بگو پنی | چو منعمی بفقیری چو خسروی بگدائی

بد و شناتو هر چند در طریق محبت | بجسم ایم خلافی ندیده ایم خطائی
چو لازم است وفا از رفیق و یار موافق | تو نیز باش وفا را اگر رفیق وفائی
تمام زهر شکایت نهان شکر شکری | همه معانی نفرین عیان بلفظ دعائی
بجانه ز اهل وفا با رفیق این گله اما | ولی برین گله دارد همان جواب بجائی
بگوییش همه باشد اگر برسم تعارف | چه میکنی بچه کاری چه میخوری بکجائی

ملا رضا کاشی پدرش از اهل خراسان و در کاشان متأهل شده و ملا رضای مزبور در کاشان متولد شده و نشو و نما کرده قلیل تحصیل از مقدمات کرده و در محکمهٔ شرع آنجا تحریر میکرده این بیت اتفاق بخاطرش رسیده باسم او یادگار نوشته طبعش موزون است اما شعر نمیگوید این یک شعر از وست

از کرمت دور نیست گر ببخشی مرا | عذر گناهی که عذر خواه ندارد

راهب اصفهانی اسم شریفش میرزا محمد جعفر الحسینی الطباطبائی از طرف پدر از اولاد سید المتألهین میرزا محمد رفیع نائینی و از جانب مادر از احفاد سلطان العلمائی خلیفه سلطان با اکثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشرف صحبت او مشرف و بهمه فنون نظم مربوط اما خود بترتیب دیوان نپرداخته بعد از انتقال از این عالم نظر بانقلاب زمان اتفاق تدوین افکار ایشان نیفتاده آنچه فقیر خود شنیده بود منتخب او را ثبت نمود غرض سید مزبور بپاکی ذات و نیکی صفات محبوب القلوب خاص و عام و الحق گنجایش بود در ۱۱۶۲ طایر روح پر فتوحش بگلزار جنان پرواز کرده این مصرع تاریخ را بر شناق در وفاتش گفته راهب صد حیف کز جهان رفت

ز شمع نبات فروغ ناقص | ز سحر بیانت حدیثی است مبهم
کف عالم افروز موسی عمران | دم زنده گی بخش عیسی مریم

در غزلیات

دهر روز چرا ابر و سرای نیک بد گوی ما | زد آخر آسمان بیمروت بر زمین ما را
جدا افکنده چو نقش قدم آن نازنین ما را | تغافل عاشق بیتاب جناب تر سازد
صد لاله شکفت از گل ما | داغ تو نرفت از دل ما
فراق کاش بمردم کار بر من سخت تر گردد | که تا هر کس مرا بیند دل از مهر تو بر گیرد
آسوده خاطران چمن را چه آگهی | از ناله که مرغ گرفتار میکند
تو هم بر خود ببال ایکه کم چون من بلبلی داری | اگر لیلی بمجنون ناز و شیرین بفرهاد
درین باغ دارم چو شاخ شکسته | خزانی که از پی ندارد بهاری
راهب خم باده پیر دیری بوده است | پیمانه حریف کرم سیری بوده است
راهب این آن سبزه جویبار شد | وز نالهٔ من دلش خبر دار شد

هر کرا او را بسر تربت ما می آرد
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد
تا دام بهر صید بصحرا افکنده
گذارش نیفتاده بر لاله زاری
ولی بستم با آن عهدی که بستی

و له رباعی

این خشت گلی که گشته خشت سر خم
آمد بسر رحم پس از مردن من

که از بد گوی ما شاد میباز دل او را
بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را
دسته گل بسر خاک شهیدان بر ده است
بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
بال کبوتران حرم را بریده اند
گر افتد بفکر دل داغ داری
تو آخر هر دو را با هم شکستی
سیخواره و عاقبت بجیزی بوده است
تا دیده بخفت بخت بیدار شد

رهی اصفهانی اسمش آقا محمد علی از امیرزاده‌گان اصفهان است و در اوایل سن بفکر شعر افتاده هنوز قوه‌اش فعلیت بهم

...رسانیده جوان خوبیست انشاء الله موفق شود در اول جوانی بهندوستان رفته و در تاریخ نگارش این کتاب با نزد در هندوستان
میبوده این چند شعر از او نوشته شد

چندم گذرد شبها تا روز بهار بهار / یارب بود آن روزی کافر شود این شبها
اندر قضای طاعت چل سال من زخم / یک اربعین بمیکده ای در سبو کنم
بودنا کامیم چون کام آگاه / بکام من نگردد آسمان به
تا کی بود بحسرت چشمم براه ماهی / یارب مباد هرگز چشم کسی براهی

رهبان اصفهانی اسمش میرزا محمد علی از اهالی اصفهان خلف
مرحوم میرزا عبدالله طبیب است در خدمت برادر گرام امجد خود میرزا نصیر حفظ الله درس طب خوانده و مشغول طبابت بود
گاهی میلی بگفتن شعری کرده و صحبتش اتفاق افتاده این شعر از او یادگار نوشته شد

صبح است و فصل گل من و یارانم آرزوست / دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست

زمانی اصفهانی اسمش میرزا ابوالقاسم برادر میرزا عنایت الله
اصفهانی جوانی صاحب طبع رکیک سلیم النفس هموار بست و حال چندیست که بوزارت در دارالامان کرمان سرافراز است این رباعی از وست

در سینه ام آه سرکشی بود چه شد / در جان داغی ز بیهوشی بود چه شد
طور دلم از تجلی عشق تهیست / در وادی ایمن آتشی بود چه شد

سالم اصفهانی اسمش میرزا محمد علی از احفاد مرحوم خلیفه سلطان جوان مهربان صاحب هوش و در بعضی کمالات موصوف
بوده و در جوانی در سنه ۱۱۸۲ در بغداد بطاعون درگذشت این مطلع از او نوشته شد

وقت دل خوش که بگوی تو خبر داشت زیار

شهاب ورامینی اسمش حاجی محمد حسین اصلش از اهل بلده ورامین صحبتش مکرر اتفاق
افتاده مرد شکسته بوده و طبع ملایمی داشت این مطلع از وست

کاو بجا ماند و من از بیخبری بستم آه / همکینی روان سوی من غمناک میگردد / که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

شعیب قمی اسمش آقا عبدالله شغلش کفش دوزی اصل او از اهل قم است اما طبع خوشی داشته و شعر بسیاری گفته اما
مجموع اشعارش در زمان انقلاب محمود افغان بعد از فوت او در همدان بتحلیل رفته و مدتی در اصفهان در خدمت
ابوی ام میبوده بعضی از اشعار از او استماع شد این شعر از او انتخاب و در اینجا ثبت شد

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم / که این بکار تو ای آسمان نمی آید

شعله اصفهانی اسم شریفش سید محمد اجله سادات
دارالسلطنه اصفهانست فاضلی عالیمقدار و در مراتب حکمت الهی و طبیعی صاحب رتبه عالی و صحبتش اکثر اوقات
اتفاق افتاده و از فیوضات او مستفیض شده و در فن شاعری بنظم قصیده مایل و بزعم فقیر کسی از متأخرین از سید
مشار الیه بطریقه اعاظم فصحای متقدمین آشناتر نبوده و چندی طبابت میکرده و در سنه ۱۱۶۰ از این جهان فانی بسرای
جاودانی انتقال فرموده این اشعار از اوست

بگاه مهر و وقت کین کنی از تیغ زهر آلگین / زطعن آن وصلابت بلکیدم هر دو را پیدا
بهنگام هیجا چو از کر دار دو دی / زگیتی شود مهر تابنده غارب
بود گرفی المثل حساد و اعدای ترا مسکن / با تیغی که موسی چشمه را از خاره محکم
چه غم لشکرت را که طالع بود شان / هلال ظفر از نعال مراکب
چو آتش برآهن چو نار اندر دل خارا / بگرداری که صالح ناقه را از صخره صما

ولہ ایضا

شاه نجف علی که بدوران عدل او / گرگان ز ضعف تکیه بچوب شبان کنند
چیست آن زیبا رخ مه طلعت سیمین عذار / در براز هر سو پریشان کرده زلف تار تار
گاه از مشک خطا ابروی او دارد حجاب / گاه از لعل مذاب انگشت او گیرد نگار

علی راتندی

عالمی را تندی خوی کند زیر و زبر / کرچه هرگز جنبش از ابرو نکرد ان نگار
گاه همچون مار باشد تیره غار او را وطن / گاه چون ماهی بود بر چشمه سار او را گذار
سرور مردان علی کز رشک جود دست او / عقده ها دارد بدل دریا ز در شاهوار
مهر از رایت ضیا و ابر از کلک نجاح / بحر از طبعت صفا و کوه از حلمت وقار
هم زره کردد ز سهم در بر ش خون کفن / هم علم گردد ز بیمت بر سرش شمع مزار
رمح بر بسته میان هر سوی خصم افکنی / تیر بگشاده دهان هر سو برای کارزار
هر طرف پوینده اسبان همچو برق بر شتاب / هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار
چون بسکداری عنانش را بجوید در مصاف / کس نیابد پای او چو از دست اجل راه فرار
مغفر کوه هر نگار آری چنین را زبر / خنجر خار اگذار آری میان ابر کنار
گر شبی خفتانرا بیاری چنین / که بیاقوتی نقاب آنرا بیار ای غار
تا بیمن عدل تو رسم ستم رفت از میان / تا ز پاس حفظ تو کار جهان شد برقرار
تا گلذار و لاله در گلشن بکف جام شراب / تا کشاید غنچه در بستان ز سر طرف خمار
سحر کز طرف خاور بال زد شاهین زرین / (جهان عشرت سرایی شد که او خوان تاج داود)

باشدش پیوسته همچون عاشقان بیدل نگار / دیده تار و اشک گلگون تن نزار
باشدش پیوسته دامن مخزن در خوشاب / همچو بحر صبح خورشید جهان فخر کبار
چار چیز از چار چیزت چار خصلت باشد / تا بجنبت جا گرفتی بر سر بر اقتدار
انکه طبل فتنه کوبد با تو هنگام نبرد / انکه رسم کینه جوید با تو گاه کارزار
اندر اندام بحث که از ناوردگردان دلیر / عرصه میدان شود چون موقف روز شمار
معدن لعل مرجان زمین از بارش لعلی درفش / تیغ قطران همرا از گردش نیلی غبار
زیر ران آورده برق گرم تاز خرم رو / خوش خرام و تیز گام و ره نورد و راهوار
همچو شیر شرزه چون رو بر صف هیجا نهی / از پی رزم عدو در رستخیز کیرودار
شعله در گرد د تو را در بر درخش برق تاب / جلوه گر گردد ترا در کف شهاب شعله دار
در صف کین بر دری از تیغ و بر دوزی بتیر / سینه جوشنده شیر و دیده گوشنده مار
گر غزالانرا بود جا در کنام شیر نر / گاه مورانرا فتد ره در دهان گرزه مار
حاسدت را باد دل چو لاله پرخون و کباب / دشمنت را باد تن چون غنچه مجروح و فکار

ولہ

هر روق کف در جام زبرجد باده احمر / هویدا گشت دارای ختن را رایت زرین
بکردر بزم خلد آیین داری جهان داور / زدوازنف شکوهش نسر طایر خوطه در آذر
بیغارت مولای جیش را مخزن گوهر

شکیب شیرازی اسمش مولانا محمد علی اصلش از خاک پاک شیراز
و دوش مخزن جواهر از افضل زمان خود بوده و بشغل بکائی مشغول و در عهد خود از عرفا محسوب می شد و در سنه ۱۱۳۵ در خانه خود
در شیراز وقتی که جماعت افغان عراق و فارس را تصرف کردند در دست آنجماعت بی عاقبت شهید شد
این یک شعر از او در اینجا ثبت افتاد و اینست

دو عالم را جزای قاتل من ده خدایا / که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من

میر شمس الدین دهلوی فاضلی فقیر منش و شاعری نیکو روش خود را از بنی عباس میدانسته و در شاه جهان آباد و لادت یافته
و در آخر الامر بلباس فقر متلبس گشته ملاقات او اتفاق نیفتاده این شعر از او نوشته شد

ناله مرغ قفس میر دار کار مرا / که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

شمیم اصفهانی اسمش میرزا محمد حسین خلف مرحوم میرزا
عبدالکریم اجداد او از شیراز آمده و در اصفهان متوطن شده و ایشان در اصفهان متولد شده و نشو و نما یافته
تحصیل مراتب علمی کرده و خط شکسته را بسیار خوب می نوشته و دامن پاکی داشت چندی در زمان نادرشاه بمنصب قضای
لشکر سرافراز و بعد از آن کلانتر اصفهان شده و هم در آن سال الحکم پادشاه غدار قهار در سنه ۱۱۵۰ کشته شد این شعر از اوست

ز سوز عشق تو از آن که نیم جانی هست / چو شمع تا بدم آخرش زبانی هست

آقا محمد صادق تفرشی سیدی والانژاد و عالمی پاک اعتقاد

وفاضل درویش نهاد اصلش از طبقهٔ سادات عظیم الشان محال تفرش قم و در عنفوان شباب و ریعان عمر در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف زمان و درویش عهد خود بوده بتحصیل علوم و اکتساب اخلاق کرده از اقران و امثال بفراقیاز مخصوص گشت و بعد از وفات استاد و تغیر دولت صفویه بوطن اهجرت فرموده و در زمان دولت نادری چندی با هم صحبتی رضا قلی میرزای خلف نادرشاه که بخود ولت طبع و قساوت قلب مشهور بود و مبتلا بوده و بعلت سوء ظن بیگناه برجرعنفی که کسی احتمال ز بیت او نمیداد منزجر و چون در اخراجش تعویقی مقرر بود آن شاهزادهٔ نامدار جبار نادم شد سعی تمام در اصلاح حال اثبات بعمل آورده تا از آن مخمصه خلاص یافته اما باندک فاصله از تاثیر دعای آن سید مظلوم آن امیر ظالم بمضمون دفع الفاسد بالافسد بسبب الکشت غضب پدرش از حلیهٔ بصر عاری و بعد از قتل پدر هم بمضمون این بیت که بزرگان فرموده اند

تا دل مرد خدا نامد بدرد	هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

بار سید آنچه رسید غرض آن سید عزیز در آخر دولت نادری با بعضی از اهالی تفرش بمجاورت ارض طوس مامور بعد از انقضاء مدت از آنجا حرکت و بعزم وطن در عرض راه هاتف غیب آیهٔ وافی هدایهٔ یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش زد او کرده در بقعهٔ شریفه عبد العظیم داعی حق را لبیک اجابت گفته و در همان خاک پاک مدفون شد و کان ذلک فی سنهٔ ۱۱۶۰ دیگر قطع نظر از سایر کمالات در مراتب نظم و نثر کمال مهارت داشته و گاهی اشعار عاشقانه منظومه از کوزهٔ طبع برون تراور دکه درو ست بر صفحهٔ خاطر می نگاشت بگفتن مثنوی بسیار مایل بوده و باسم تخلص میکرده و غزل و رباعی را نیز می گفته و صحبتش مکرر اتفاق افتاده و کمال شفقت از ایشان میدید این چند بیت از منتخبات ایشان بعنوان تیمن در این تذکره مثبت می شود و انشاء الله

مدت سی سال از جور زمان	رنجها بردیم زیر آسمان	تا بصد ناکامی و کام و هوس	جمع آوردیم مشتی خار و خس
خار خار سینه را پرداختیم	خار لب آشیانی ساختیم	بارها با ناله و آه سحر	بیضه پروردیم با خون جگر
با بسعی زاغ محنت برگشود	با عقاب ظالم مرکس بود	گرچه هر یک پاره بود از جگر	با یکی داشت پیوند دگر
چون عنایت بود بس از اول کفیل	زیر بال خود گرفتش جبرئیل	ای برون از خانمان افتاده‌ها	در قفس از آشیان افتاده‌ها
نو سفرها دل ز حسرت ریشها	چشم بر شهر و دیار خویشها	عرصهٔ امید بر دل تنگها	روز و شب با بخت خود در جنگها
باد دارد در پیش زین انجمن	وله		یک گره افتاده در کاری چو من
نه بفراز نده این نه سپهر	نه بفروزندهٔ این ماه و مهر	کار بد بینا و بعقبام نیست	غیر خدا هیچ تمنام نیست
گرچه زبون فلک توسیم	من نه ابوالقاسم فردوسیم	شاعری و شعر نه کار من است	شعر فروشی نه شعار من است
این دو سه بیتی که تقاضای حال	پرده برافکنده ز روی خیال	شعر نه شعرای یمانیست این	ثانی ترکیب یمانیست این
بار فه طور تجلی است این	وله		شعشعهٔ ناقهٔ لیلی است این
نغمهٔ قاصد آن یار بیوفا که نیامد	دگر بدوری او بر سرم چها که نیامد	چند روزی ترک آن نامهربان خواهیم کرد	طاقت دل را خود را امتحان خواهیم کرد

با بدل بردن

یا بدل بردن ز دستش جان برون خواهیم کرد	یا بجا کند دلش را مهربان خواهیم کرد	راه مسافران خودی عین منزل است	دریا برای قافلهٔ موج ساحل است
ما غافل و عمر گذران است که رفت	وله رباعیات		دزدان بکمین کاروان است که رفت
دردا که اجل رسید و آنست که نیست	افسوس که عمر رفت و آنست که رفت	وقتست که درد و داغ ما تازه کنند	گلها همه روی خود بخون غازه کنند
با جامه چاک لاله‌ها برخیزند	وین داغ هزار ساله را تازه کنند	صادق که بهره رنج برده است بکجا	هرگز نفسی خوش نشمرده است بکجا
از داغ دلش چراغها ... کنند	بگذشت و عروس را سپرده است بکجا		

صافی اصفهانی اسمش میرزا محمد جعفر از طبقهٔ سادات رفیع الدرجات اصفهان و جوانی خلیق و مهربان طبع بسیار خوشی دارد صحبتش مکرر اتفاق افتاده این اشعار از او منتخب و در اینجا نوشته شد

زنار پری خاربو و طفلی بیازی آخر دل از کف	که کف یا رب بلعب نادان میرود دل زود	کشد یا بشنود فریاد ما را	ستم بین صید کش صیاد ما را
خطا باشد خطا بر ما گرفتن	ندیده روی ترکان خطا را	میخواستی بهانه از بهر کشتنم	بهتر از اینکه جستجو مردم بهانه چیست
کسی نبود بجز من تخت بر سر کوی دوست	فغان که نالهٔ من شد دلیل خلق بسوی	رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان گفت	گو چه گفت که گفت آنچه بار نتوان گفت
شمشیر کشیدی و نکشتی ...	خبر یا و ز لطف تو تمامت	عادت بناله کرده دل دردمند من	ترسم گمان برند که در ماتم آرزوست
این نسیم از طرف رود و زید و بگذشت	یا شمالیست که برخاسته از باغ بهشت	تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان	که بهشتی دگر آورد ز مشتی گل و خشت
...یاد که در کنج لب آن خال سیه را	دل دانه گمان کرد و ندانست که دام است	سوی من ای خواجه یک نگاه نکردی	بنده کسی اینچنین نگاه ندارد
... آن سرو از باغی نرسته است	گر بالایش چو بالای تو باشد	غمت روزی که از پایم درآرد	سرم اینکاش در پای تو باشد
... از گل ... از آنان فغانست	که گل در دامن گلچین پسندند	منعم آن کز سر راهش میکرد	همچو من بر سر راهش نگرید
صد کشته بیک تیر تو افتاده در آن دشت	تا از دل مجروح که بیچاره تیغ تو یابند	کس ندیدم که در راه تو ننشیند لیک	نشنیدیم کزین راه کسی برخیزد
گل چه باشد بدست او گر دست	دسته گل در آستین دارد	که رسیده بتو یکشب بسحر که دیده باشد	گوشت دراز هجران بسحر رسیده باشد
نه بکوی تو کسی دارد راه	نه ز کوی تو کسی می آید	ندارم طاقت بیداد و تیر ستم ز بیدادش	بفریاد آیم و فریاد من آرد بفریادش
زنان وصال ... که بدست آشنا فراق	مگر بیایم گمنش باز در زمان فراق	من این گل که بحشر هیچ می نخرندش	چرا بباده فروشش بجرعه‌ای نفروشم
درداکه دوای درد پنهانی ما	وله رباعیات		افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهدهٔ جمعیت که پنداشتم انداخت	آبادی خویش را ز ویرانی ما	از کوی تو تندخو سفر خواهم کرد	وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از جور تو سنگها بسر خواهم زد	وز دست تو خاکها بسر خواهم کرد	سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت	سودای تو هوشیار و مستی نگذاشت
آه از دل و دست تو که یکره بغلط	دستی بدلی و دلی بدستی نگذاشت	من حال خود از کنه تبه خواهم کرد	تا نامه سفید است سیه خواهم کرد
چندان که امید کرم از وی دارم	گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد	گویند که در طریقهٔ اهل خرد	باید که کسی می بجوانی نخورد
من باده نهم بوقت پیری بخورم	تا خود همه عمرم بجوانی گذرد	بازآی و بخون دیده‌ام غرق نگر	در خون غرقم ز پای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین	آهم سوزان بسینه چون برق نگر	گر جان طلبند در وفای تو دهم	ور سر خواهند در هوای تو دهم

پهیزی که زنید هم بغیر تو دل آن   وان نیز اگر بود در رضای تو دهم
هرچند کنم که از در میخواران   برخیزم و گیرم پی نیکوکاران

دل میکشدم بسی از آن شیب سیاری   از شادی کاسنات غم میخواران
کنهم زغنش کمر به بزم گل و می   مشغول شوم دمی به بانگ دف و نی

چون دوش به بانگ دف و نی کردم گوش   نقل غم من بوده و حدیث رخ وی

صباحی کاشی خوانیت فرشته سرشت آدمی وش هم زبانیست صحبتش جان نواز و دلکش رفیقی است شفیق و صد نقیبت خلق طبعش سلیم و اسمش سلیمان و بانهایت شکستگی در پی جهان از اهالی قریه بید کل من اعمال کاشان است و در ریعان شباب بطواف بیت الله الحرام مشرف با من انیس و جلیس و تخلص ازین دارد و آنچه تا حال از افکار او دیده منتخب میشود انشاء الله بعد ازین نظر بقابلیت آنچه از طبع وقادش تراود انتخاب و بعون الله تعالی باشعارش ملحق خواهد گردید

شبانگام چو بنهفت رخ این لاله گون [illegible]   شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس [illegible]

نهان شد زیر دامان زمان این تند [illegible]   هوا پر مشک اذفر شد چنان پر عنبر سارا
بهر سمت آنی سواد چرخ رخشان کوکبی [illegible]   بهر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا

چنان کز چاک پیراهن بیاض سینه غلمان   چنان کز حلقه گیسو طراز گردن حورا
تو گویی ریخته بر سبزه اشک از دیده مجنون   و یا گشته خوی افشان از حیا رخساره لیلا

برآمد آب شیرین طره شکلین بر خشان در   و یا گنجور خسرو داده عرض لؤلؤ لالا
گسسته در چمن باد صبا شیرازه نسترن   فشانده بر جهان دست سکندر مخزن دارا

همه شب چشم من بیدار و چون من محو نظاره   یکی در صورت میزان یکی در هیئت جوزا
بناگه دست فراش سحر از جانب خاور   بتر دامان این فیروزه گون خرگاه را بالا

ز بینایی زلیخا چاک زد پیراهن یوسف   پی حجت برون آورد دست از آستین موسی
عیان شد آفتاب از جیب قصر فلک انجم   چو از طاق حرم بطحا ز مولود شه بطحا

محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت   حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا
جهان را ناصر و یاور جهان را [illegible]   گزین پیک جهان داور رسول خالق یکتا

بصورت ز انبیا کهتر بمعنی از همه مهتر   بخلقت از همه بهتر برتبت از همه والا
طراز گلشن امکان که جز نخل وجودش [illegible]   ز طرح این سرابستان مراد بوستان پیرا

نجاوکش تکیه داور کند کرسی به پیشش در   ز نقشش کسوه و اکسون [illegible] فرش [illegible]
ز حکمش در حبش وارد نجاشی طوق در گردن   بود در روم هر قیلی ز بیمش لرزه بر اعضا

نبودی یار ابراهیم اگر از مهر جان پرور   کشتی نوح را باور گر از لطف جهان آرا
کجا بر ساحل جنت کشیدی رخت از آتش   کجا بر ساحل جودی فکندی رخت از دریا

نبردای یوسف مصری بنوبت از [illegible]   بعهدت شد زلیخای جهان پیرانه سر برنا
تو گستردی بساط حق پرستی در جهان ورنه   گرفته بود یکسر کفر روی صفحه غبرا

معابد جمله ویرانه حرم کعبه بتخانه   ز خالق خلق بیگانه چه در سرا چه در صحرا
یکی را قبله روی بت یکی را سجده بر آتش   یکی را رو بخورشید و یکی را چشم بر شعرا

شد از جا کج و شد ناطق شد پیدا [illegible]   مه از انگشت و سنگ از مشت و [illegible]
تو را از زنگ و چین و ز ایران روم آورده سر بر در   نجاشی خاج و خاقان تاج و دارا باج [illegible]

شد از اعجاز مولود همایون تو در عالم   شکفته ماهی پیدا و اینک [illegible]
نم رود و سماوه خشکی دریاچه ساوه   خمود نار آتشخانه کسری [illegible]

که ایجاد کردی دو گاه ابداع زمین هر یک   زمین و آسمان از کام کبری در آنجا
فلک شد بیدار از آن سرگشته کافتاده [illegible]   زمین گردید از او ساکن که در روی [illegible]

تو بودی باعث گیتی و گرنه صانع گیتی   تو بودی علت غایی و گرنه خالق اشیا
شد از اطراز روح [illegible] قالب آدم   نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا

بقهر ار بنگری یک ره بسوی مرکز غبرا   بچشم ار بنگری یکدم بسوی گنبد مینا
شود این متصل خاک معلق منفعل ارکان   شود این منتظم چرخ مطبق منقطع اجزا

بر بند از بیم عدلت لقمه اندر کوه و [illegible]   خورند از پاس رایت طعمه اندر دشت و [illegible]
غزال از پنجه گرگ و گوزن از بر تن ضیغم   حمام از چنگل باز و تذرو از مخلب عنقا

ز نعلینت مشرف فرق عرش [illegible]   برهنه پای موسی رفت اگر بر سینه سینا
گیزان تورا آمد ز جنت میوه گوناگون   برای دخت عمران نخل خشکی داد اگر خرما

دهد روح الامین احوال عالم عرضه بر ذاتت   اگرچه چو سلیمان زاهی گرد از سبا انجا
درین محفل ز بیم احتسابت شحنه گردون   زند هر شام که پیمانه خورشید بر خارا

ندیده بر زمین بی سایه شخصی کسی جز تو   فتاده بر زمین تا سایه از این سبز خضرا
عجب کان سنگدل انکار و انکار خود دارد   بدست اندر تو را تسبیح گویا سبحه حصبا

دریش خنجر شیرویه پهلو بر فراش زر   دریدار نامهات را خسرو پرویز بی پروا
حسود تو را از مرگ امید راحت و غافل   که دوزخ را از این طعمه خواهد بود در فردا

ز عمر جاودانی خضر را جز این امید نه   که باقی باشد و بیند تورا دیدار روح افزا
نهادی پای بر چرخ و از آن [illegible]   هزاران چشم بر راه تو دارد [illegible]

دم سرد سحر چون خواند بر روی حرف تو میدید   یکایک کرده اشک و ریزدش از چشم خون پالا
شب وصل است زان بر خیز از جا در شبستان [illegible]   پی نظاره تو منتظر در منظر اعلا

ز زینت سیر پا تا چند فرق آسمان پیرا   بکام خاکیان تا کی دل افلاکیان یکجا
ز شفقت گرد غم از چهره کروبیان بفشان   ز رحمت زنگ اندوه از دل روحانیان بزدا

براق آوردش آنگاه کردی جای بر پشتش   نهادی داغ حسرت تا ابد بر ناقه عضبا
عنان اندر دست تو جنبش [illegible]   رکاب از پای تو گشتش منور دیده اعمی

زدی بر لوح علم از حساب [illegible]   شدی تا پیغمبر [illegible] در مسجد اقصی
فشاندی بر زمین دامن گرفتی جا بر گردون   ز جا برخاست اهل آسمان مرحبا اهلا

گشادند در هفت آسمان بر روی و بگذشتی   کشیدی از شرف دامن بر اوج سدره و طوبی
نهادی پا چو بر بستر [illegible] امین وحی [illegible]   هم از رنگ ماندند نیمه ره خنگ فلک پیما

گرفتی جا بر رفرف شدی تا ره نمودند   بصد رغبت قاب قوسین و فراز بزم او ادنی
سپرده قدسیان هر یک پیش تو ره خدمت   ز همراهیت ماندند و تو ماندی جا بجا تنها

تو امیکشاو در هر قدم [illegible]   تو دید مرحمت میداد پاسخ بر ترک اینجا
ببلیغات ساقی کرده کلف رفته از خاطر   بتشریف لقا لایق دست حق از آن بالا

نرفته کرسی از بستر زمین را [illegible]   فلک از دولت غم بر سر زمین مرده [illegible]
فلک کشور شهنشاها ملک چاکر خداوندا   مرا جز تو پناهی نه اگر امروز اگر فردا

کیم خود رای خود کامه سیه روی [illegible] نامه   شو و چون کرم هنگامه مکن در محشر رسوا
مرا [illegible] طاقت لب بدست [illegible]   رهم در راه [illegible] بمن [illegible] بخشا

نبودم گرچه در عهدت نبودم روی [illegible]   بود شیرین لب از شهد [illegible]

ولا ایضا

دی در سحرگاه کافتاب و شفق بود   رشک عذار ایاز و دیده محمود
اشک بر ویم روان بشیوه مألوف   آه بچرخم دوان بعادت معهود

اشک جگرگون و آه شعله فشانم   غیرت باغ خلیل و آتش نمرود
نامه بکف قاصدی در آمد از در   زیب غذارش غبار کعبه مقصود

قاصد خسرو بدست نامه شیرین   مرغ سلیمان بلب ترانه داود
نامه نه برجی پر از کواکب رخشان   نامه نه درجی پر از لآلی منضود

در نظر این تیره روز را که همه شب   خون دل از پس فشاند از مژه نغنود
پیراهن یوسف است و دیده یعقوب   لیک نه پیراهنی که تهمتش آلود

نامه یکی لیک از دو خواجه منعم   نامه یکی لیکن از دو صاحب محمود
وان دو تابنده مهر و مه ز یکی برج   زاده بخت سعید و طالع مسعود

مفخر حجاج بو الحسن که ز خلقش   برکف با وصبات مجمره عود
حضرت آقا حسین آنکه ز رایش   تارک خورشید راست تاج [illegible]

روشن از آن آسمان و انفس و جود   خرم از آن بوستان مکرمت و جود
آیت لطف است سرشت آن شد ایجاد   غایب جو دار و جود و این شده موجود

رشک مه جاهشان سپهر که با شد   رتبه حاسد ولیل پایه محسود
خواندم و دیدم ز لطف هر دو معاین   رسم تفقد که از جهان شده مفقود

داد ببر [illegible] از دوام شفقتشان یاد   نقش ور [illegible] از دوام صحبتشان بود
گشت کلاهم ز روی فخر فلک سا   گشت جبینم برای سجده زمین سود

بهر جواب از خامه منشی طبع   خواست کشد روی نامه غالیه اندود
دل بی بیکی که نامه ام چو ستاند   دیر نماند رساندش بوطن زود

من بغریبی و چون بشهر غریبان   غیر صباح هیچ پیک راه نه پیمود
نیم شب از خواب سر کشیدم و گفتم   باد سحرگاه را کز آن دلم آسود

صبحک الله ای نسیم صباحی
سجده بر آن خاک که نیست سزاوار
[illegible]
دوست بدنیا و آخرت [illegible]
[illegible]
لب بنوای عراق ساز کند رود
[illegible]

ولہ القصیده

[illegible]

نعادی هر شخص همت عاشقی
[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

رام شد صرصر سلیمان را بدین اندر روش
بر رو از ماه نفس سینهٔ خورشید ریش
مصطفی بر جا کرا امید ره بر صدر شرع
کی کسی ابلیس را داده است بر آدم شرف
مسند یوسف کجا کرده شکار انداز گرگ
گر نبودی صیقل شمشیر تیزت تا ابد
تیغ و دست ابر را ماند بگاه رزم و بزم
تیشه‌ها بر دل خورد تا گوهری رو سر زنگ
بی طلب باشد بدامن لعل و لعل تابناک
صعوه با شاهین کند پرواز از یمن سنان
کبک گرد چرخ افکند صعوه گردد باز گیر
روز هیجا از خروش رزم چو بانگ چون شود
در بر هر سرفراز و بر کف هر رزم ساز
کوشش رو باین شان چند شاه کز خاطر برد
پاره بر تنها نگار در چو پلنگ اندر جبال
ابی از یک سو بر و تابید ابر و در هیمون
بر هوا افتد چو نقش از صورت شیر علم
هر که را بر تن ده و فارغ کند از جیب گور
تشنه لب او لیک خوش آبگاه جوش و طیش
سالها شد کار زو یم بود در دل تا بوار
تا از آن گوهر کند رنگین ورق بهر مدیح
گلشنی دیدم عیان در وی نهالان جم
زاغ کنک و نغمه سنج از هر طرف بس عندلیب
آشیانا کردم با اقبال تو در هر شاخ عقل
جستم منزل به منزل پای کوبان بار نور

نرم شد داود را آهن بدست اندر فشار
بگذرد از گاو و ساز و پشت ماهی را فگار
دست حق پیدا کرا چشم ظفر در کارزار
کی کسی کرد اهرمن را بر سلیمان اختیار
منزل عیسی کجا باشد چراگاه حمار
ماندی اندر زنگ کفر آیینهٔ اسلام تار
لیک ابر خون چکان و لیک ابر لعل بار
قطرها ریزد ز رخ تا دری آرد در بهار
مطلب ریزد بخرمن در و در شاهوار
گور با ضیغم بود انباز در یک مرغزار
گور گردد شیر او زن بره گردد گرگ خوار
دست محشر عیان شور قیامت آشکار
جوشن خنجر گذار و خنجر جوشن گذار
زال گردون داستان رستم و اسفندیار
تیغ بر جانها نشان در چو نهنگ اندر بحار
زیر رانت دلدل و بر دست رخشان ذوالفقار
برز باین تابد چو عکس از شکل گرز نگار
هر که را بر سر رسد ایمن کند از ننگ و عار
گرسنه او لیک ازین آتش غذای مور و مار
هم زبانها هم خامه کرده مدح خوان
تا از آن لؤلؤ کند مشکین طبق بهر نثار
وادیی دیدم روان در وی غزالان تتار
مور لنگ و قطره زن هر گوشه چندین شهسوار
دام گستردم به نیروی تو در هر مرغزار
جستم محفل بمحفل دست کوته دل فگار

برق تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد
حکم حکمت ای نفس تو نفس مصطفی
دیگران را بر تو نگزیند کسی گر برگزید
گرچه در طاعات یزدانی بود سالی دو شش
پیش یعقوب از چه رخ مالید و فیتی برزمین
کعبه چون شد مولدت جنبید این شرف
گاه گوهر پاشی و زر ریزی از دست و دلت
گاه بخشش کان طبعت مفلسان را در بغل
قهر ناید احتساب و پاسبان عدل تو
زیر دستان را دهد چون پنجهٔ لطف تو زور
در شمار بندگانت هر که خود را بشمرد
تیغ گردد از دو سو خندان چو برق اندر غمام
گرده تیغ اینگون و ساخته نعل همیون
ذابح اندر پیش تیغ پردلان در لا الا
گردن شیران نهنگ تیغ بر آنرا غذا
یابد نصرت پی بیش سابقی دولت زبس
خنگ کوه اندام تو از پردلان تن
پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتند
ای تو را بس تاج و تخت هل اتی و لافتی
طبع عالی خواست که هر ریز بحری از بحور
جستم گلشن بگلشن بال گستر پرفشان
خویش را دیدم در آن گلشن چو افکندم نظر
وادیی چون از رمی و عنصری در وی نهان
تا از آن رنگین نهالان دسته بستم گل
از رفیقان منزلی دیدم گروه اندر گروه

باد گرز کوه فرسایش بگاه کارزار
دست دست مقتدای دست تو دست کردگار
سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار
گرچه با مهر سلیمانی بود روزی چند خار
توشه عیسی تو را هر چند شد یکچند بار
خاره را این احترام و خاک را این اعتبار
خازنان کان منفعل گنجور دریا شرمسار
گاه ریزش بر دست سایلان را ابر نگار
خشک گار اشده چو یار و عاجز ازبی شده چو یار
چیره دستان را کند چون شحنهٔ قهر تو خوار
نشمرد ایزد گناه او برآورد روز شمار
کوس گردد از دو سو نالان چو رعد اندر بهار
لاله گون صحرا از خون و نیلگون دشت از غبار
راح اندر پیش رمح سرکشان در زینهار
گرده گرده عقاب تیر پران را شکار
لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار
تیغ ناوک سوز تو از سرکشان پایدار
سایه بر وی نفکند جز کرکس مردار خوار
از مکلل تاج ننگ و ز مرصع تخت عار
دست غالی جست لؤلؤ خیز بحری از بحار
جستم وادی بوادی رهسپر منزل سپار
خویش را دیدم در آن وادی چو افتادم گذار
گلشنی چون انوری و فرخی در وی هزار
تا از آن مشکین غزالان گله کردم شکار
وز حریفان محفلی دیدم نگار اندر نگار

منزلی آنجا سنائی لا امی را همزبان
فکر همراهان نکردم بود چون مقصد عظیم
دوستان را بر افسر گوهر و در دست گل
دو شمع که نمی ماند بشبهای دگر بر
شبگون شب تاریک درخشنده کواکب
روشن نه بساط فلک از مشعل انجم
زهرم همه زین کاسه بلب بانگر ستم
من خود بد عادت بر آورده کناگاه
گفتم که مگر نکهت یوسف ره کنعان
یا مرغ سلیمان که نهان شد ز سلیمان
یا دسته گل از چمن خلد فتاده است
یا آمده شاپور و مثال رخ پرویز
یا کرده ز نام من بی نام و نشان یاد
آن نخل که در طور سخن گشته نبات است
صد بار فزون خواندمش از شوق سرا پا
نه نامه یکی درج گهر ریز و در آن درج
کوک قلمش مشک بکافور سرشته
در دل همه ره بود مرا فکر ره آورد
از تربیت مهر تو مهر تو بس بیش
از صدق حدیث نبوی آگهیش بخت
از گمرهی بخت سیه راه کنم گم
دور فلک آن رشته ام افکنده بگردن
گاهم بسر کوی تو آرد گه کشاند
چون بلبل در دام و دام بگلستان
آری بجز از عکس رخ خویش نه بیند

محفلی مختاری آنجا با مغربی بکستان
سوگاهم برزمانه ندیدم بود چون می خو شکوال

کعبه کوی تو گردم قصد گشتم پای بر
بادبان خاره را تا جای گوهر در بغل

طاق ابروی تو گردم یاد گشتم جوهر خوار
بادبان خاره را تا منزل گل در کنار
دشمنان را بپالان خاره و دربا جار

وله ایضا

چشم سیهش طعنه همی زد بسحر بر
چون مار سیاهی بسر گنج گهر بر
المخت شب افروخته هم شبر زر بر
دست سحر آمیخته شیرین بشکر بر
ز دست مبارک قدم حلقه بدر بر
کم کرده و کذر گرد باین تیره بصر بر
آمد ز صبا نامهٔ بلقیس پر بر
از معجر حوران بکف باد سحر بر
گسترده در این دشت باظهار هنر بر
کلک گهر افشان بکف فخر بشر بر
نوری که بود رهبر موسی بشجر بر
هر بار ولی خوشترم آمد بنظر بر
پندی که در لعبت پدر را به پسر بر
کافور بزیر آمد و مشکش بزبر بر
کافتاد گذارم بگلستان دگر بر
از مهر درخشان به بید خشان بحجر بر
آن گز سر کویت بکشد روی سفر بر
خضرم همه گر راه نماید بحضر بر
گشت دست قضا بسته بیازوی قدر بر
بیرون و کند خون همه عمرم بجگر بر
چون ماهی در شستم و شستم بشمر بر
چشمش چو در افتاد بمرآت قمر بر

پشت سمک از موجه اشکم بتزلزل
یا اهرمنی مرسله های گله آگین
گفتم ز اثر گر بفتاد آه شبانه
افکنده ز کف ساقی گردون قدح ماه
و در دست یکی نامه چو شمامه پرویز
یا سایه بویرانه ما هدهدی افکند
یا راه غزال ختن افتاد باین دشت
یا پیک شه آورده ز مشکو بصفهان
یا قاصد پرویز که برگشته ز ارمن
سرو چمن سروری آذر که بیارا است
آسوده دل تنگم از آن نامه نامی
زانداختن مهر بنیاد و چه بیژن
چون افسر کاوس مکلل به لآلی
باسر ره کوی تو سپردم که پس از دشت
چیدم پی آرایش این دسته که هر دم
بودم ز تو گر دور و ز بون پای عشق
سوگند بخاک در تو جز بدر تو
نومید چنانم که بهر رشک بآن کس
بی میل خریدار بهر سو کشدم خوار
در کوی تو القصه گرانده ام سحر
گر در سخنم پرتو حسنی است هم از تست
تا ماه زبیرون فکند طوق بگردن

دیو فلک از ناوک آهم بحذر بر
او تخته از گردون و افکنده بیم بر
نه بود شبها از چه صبحی با ثمر بر
شد بزم افق گرم به پیمانه خور بر
آگنده به مشک طری و عنبر تر بر
گر دست سلیمان بود و شستش تاج بسر بر
کاید همه ره نافهٔ تر تا بکمر بر
پنهان خبر آمدن شه بشکر بر
خوش کرده دمی کلبهٔ ما را بگذر بر
رشح قلمش باغ هنر را بثمر بر
چون زائیه رحمت و دل عاصی بسقر بر
ز آوردن پیراهن یوسف به پدر بر
چون ساغر جمشید مرصع بدرر بر
سر رشتهٔ از این ره بی راه به سر بر
هر جا نگرستم گلکی تازه ببر بر
شد رام بهم نیروی لطفت بظفر بر
هر کز ستهم باز و رخویش بزبر بر
کش عمر گذشته است بتوک و بتگو
چون برده فروشان چه بحجره چه بدر بر
جانت به بیم اندر و خاطر بخطر بر
هر چند کند جلوه معانی بصور بر
تا چرخ ز اکلیل نهد تاج بسر بر

برگردن خصم تو بود طوق ز آهن
چون شد تخت عاج خراسان قد بوروس
آرایت ترک روز یابن زرفشان لباس
هر هفت کرده باز زنیرنگ زال چرخ
کشاپلای انکه نهند هر صباح رو
مولای شتابین که زمین حرم او
کی در دماغ آدم میبافت معطر
بر قد چاکران تو گویی بریده شد
روز وغا که تابد چون برق ره تیغ
افتد ز نوک رمح تو بر روی پاک خاک
آسوده زیر خاک با عرش آورند
ریزد ز باد حملات از هم اگر عدو
سرداو بر سر مرض همسر ب خصم
دانای طوس و درگاو لا و آبیان
عمری بوده که دور از آن خاک آستین
ریزد همیشه تا فلک از سر سعد و نحس
چون سحر زد برین بلند رواق
اشک انجم ز چشم چرخ چکید
گردون افراخت مهره وز و بدید
گز تو فربه نواز لاغر سوز
چون قد از لاغرش خم نگری
علی عالی انکه بی فضلات
گر ز ابداع ممکنات نداشت
ز احتساب نوای یکیتی فرد
زنده و انکه ز دست دولت

وله ایضا

افتاده شاه زنگ زیاور رنگ آبنوس
هندوی کاشبی به بر سیمگون لبوس
شد جلوه گر ز حجله خاور عروس روس
بر درگهی که نافته از شمسه آن شموس
بر چرخ هفتمین فکند سایه خاک طوس
از خاک در که تو نمی یافت گر عطوس
نه اطلس فلک بود این ار درو نوس
هنگام کین که نالد چون رعد نای کوس
تفته ز نعل رخش پشت فلک جلوس
یاد از شغاد رستم و از رستم اشکبوس
بر سر کشند ز ترس تو از نه فلک جوس
نبود بغیر قطع علاج شقاقلوس
استاد کجه و در فرزند فیلقوس
کارم بود تا سقف دودم بود فسوس
که شهد در اوانی و که زهر در کوس

شد سر نگون ز توسن گردون جیش
حورای صبح لب تبسم ز هم گشاد
گفتم بعقل گر چه کشد این عروس را
از آن گاه سرور دین مشهد رضا
گرده آستانه که از رایت ظلال
گر نفس قدسی تو نمی بود مدعا
اسکندرت بدرگه و دارا بر آستان
روی ولاوران همه را گونه زریر
پران عقاب تیر زند پنجه بر صدا
هنگامه قیامت غوغای رستخیز
خفتان و خود خصم ببر تیر و تیغ تو
شاها منم که فخر من از بندگی است
روی من و غبار در تا بعقد تو
بر آستان خویش مرا گوشه ببخش
جام موافق تو پر از شهد از سعود

وله

شست از سر مه جنبش حلاق
بگریبان ستاده کان اعناق
باشد این معنیم بخاطر شاق
مبتلا ساز ریش بر رنج محاق
جانشین نبی باستحقاق
مدعا خلقت تو را خلاق
ز اعتدال تو ای نعالم طاق
ای تو مستغنی و جهان مشتاق

باز شد عشوه ساز دیده مهر
از وهم نکته سوال اغتاد
که به بینی چو جرم من فربه
کفت رشک آمدم که میماند
ای تو نور مناظر انظار
وادی آباء سبعه قبل قبول
دهن جام را گشاده گذار
بر قفا ابر را صبا سیلی

و اکلیل جلیل تو مکلل بگهر بر
رام امیر روم شد این اشهب شموس
رفت از جبین پر گره دیو شب عبوس
بر بر تو ز پرده هر سحر این زال چاپلوس
کانجا کنند فخر ملایک خاکبوس
تابنده اختران نه که از رای تو عکوس
ایران نیافته بی پیرایه ز نفوس
این چاکرت که سالها بنده تو بجوس
چتر بهادران همه را رنگ سندروس
رنگین نهال نیزه ببار آورد روس
خیزد چو جا کنی چو تو بر صدر زین جلوس
چون جوشن سمک بود و مغفر فروس
هستان نثار و بود را گر افتخار طوس
هر دم بفکر بکر در آرم یکی عروس
کو جام ام پلاس بود و لقمه ام سبوس
کام مخالف تو پر از زهر از کحول
خسرو شرق رایت اشراق
اختران راز غمزه بست آفاق
دور از ابهام و خالی از اغلاق
دور و ار ریش ز آفت احراق
بر کاب شهنشه آفاق
وی تو نور حدایق احداق
مادر چار گونه را سه طلاق
گلوی شیشه را گرفته خناق
بر جبین بحر را سحاب بساق

همی نیت گر ز ابر کفت
گز کلف روی آن گرفت بهق
پادشاها منم که عمری بود
ترجمان زبان وحی آور
ز انتظام لآلی نظمش
گفتم او از کجا و من ز کجا
آن بود و رشک حوری غلمان
نرم و نازک پرندهای حریر
یابد از لفظ دلکشش کسوت
گر بود پاره جگر فرزند

بحر را چیست از حباب فواق
وز شفق یافت چشم این شرناق
به ثنای تو خامه ام مشتاق
آن صفی صفوت خلیل اخلاق
عقد انجم گسسته ایت نطاق
پیش شهری چه دم زند رستاق
این بود رشک زنگی و قلماق
چرب و شیرین کلیچه‌های رقاق
شاید از معنی خوشش انفاق

سه که روز گرد از تو فرار
بود بیت خصم بی نصب از رزق
تا شد این نظم از انوری مذکور
انکه ساید معارج فکرش
کرد در نظم آن مرا مامور
شاهد طبع او پر از کمل
تا گزیرات بهر طفل رضیع
زاده طبع نیز تا سازد
من بی بهره از هنر را نیت

شب که مهر جست از تو اباق
گر نبودی تو قاسم ارزاق
در حضور یگانه آفاق
پایه نظم را بگردون ساق
از ره رتبه ام نه از اشفاق
زاده فکر من پر از احداق
تا شود سرو قد سیمین ساق
گاه زابل مقام و گاه عراق
بهره جز ذوق ز فکرهای دقاق
هست پروردنش مفلس شاق

چیست آن مرغی که دارد دو زبان و یکدهن
گاهی از عاشق بر معشوق آید در علن
همچو غواص آشنا و رگاه در بحر جوش
مرد و زن را هست آموز و بر بالش نشستن
… تا هستش مقام … مکان
هست تا … ابلهان او را مقام
بیضه … کو همین آرد چو طاوس …
دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید
در حریم فکرت عریان … عرض جمال
بهر خضر الیاس در ظلمات اگر ساز و خطوط
حاسد را بهره بود از خوان قسمت زهر غم
نفکنم بهر صله در قید ناوکش بلی
هست تا نوی خطار اجزو خاک این خطا

وله ایضا

گاه دمساز نشینی گاه عمارش وطن
گاهی ز معشوق با شد پس عاشق در سخن
… گاه و مشک … صحرای ختن
بند ای … مرد و رشته از دو …
وت ارباب ذکاوت از ارباب فتن
هست تا … احمقان و اوطن
آشیانه … که گیرد در کف …
بام گردون را کمند و چاه کنعان را رسن
شاهد … معنی کشته … کفن
بهر عیسی در فلک ادریس گردد …
دایه چون … از لبانت …
کی بکام … دل کند …

هر کرا دمساز برد لخواه او ساز و نوا
چون ز عاشق راز گوید عندلیب …
گاه چون خضرش فتد در چشمه ظلمات راه
چون عطارد از مزاج … مزاج
بازو بازوی فریدون …
تخته نمرود و کرکس … ضحاک و مار
خامه و انگشت تو در چشم ارباب ذکا
تا شود زیب تن و ارایش اندام …
شاید از رشک … کلک … آب زندگی
انکه برتر در جلال از تو خدای ذو الجلال
شاهد کلکم که تصدیق قبولت را …
از توام بهر اجازت گر دگر کس جایزه

هر که آغاز رسوا سازدش در انجمن
چون زجا تا باز گوید طوطی شکرشکن
گر چو اسکندر بتخت روم با تکیه زن
گر بسعدی متصل شد ور بنحسی مقترن
طوطی صحرای هند و قمری و شاخ سمن
کلبه دباغ و زاغ و جلد مردار و زغن
فکرت و اندیشه تو پیش ارباب فطن
خلعت زیبای لطف و خواه تو خواهی کهن
زیبد از شرم دم گرت که جا بخشد بتن
انکه منت بر تو دارد گرد کارد وا
باشد و هر گز صداقی را نشاید رهن
دل تجسس … مفتون نه باحسان
نیست خاتون ختن را مهر جز مهر ختن

تاریخ جلوس خان خانان گیتی ستان محمد جعفرخان زند خدا او را بیامرزاد

جهان چو بخت خدیو زمانه گشت جوان
فراز گاه فریدون از پس ایرج
قدم تخت کیان زو خدایگان جهان
ز فر چهر منوچهر یافت زیب …
نهاد افسر جمشید بر سر افریدون
کمر … سیاوش بست کیخسرو
نشست بر سر تخت قباد و نوشروان
به کشید شوران تهمتن از ایران

نگین گرفت سلیمان ز دست اهرمن / خلاص شد مه کنعان ز کینهٔ اخوان
شکست قلب ولی از صولت سپاه گناه / بجلوه گاه شرف کرد آفتاب مکان
نمود جلوه گل سوری از دریچهٔ شاخ / کشید کسر سهی قد ز ساحت بستان
زمانه کرد مهیا بساط عشرت و شاخ / سپهر کرد ممهد اساس امن و امان
بجای عم و پدر تکیه زد بطالع سعد / سپهر جاه و جهان جلال جعفر خان
پلنگ هنگ و سیاوش هوش گیسر سر / قباد شوکت و دارا شکوه و جم فرمان
ز آب لب و فراز گرز و برز و زور / زواره خنجر و آرش خدنگ و کیوستان
چو کار جنگ کند راست آرش بحجاز / چو برگ حرب کند ساز بحشمت
سهام نیزه و خورشید خود و پروین فر / هلال تیغ و مجره کمند و قوس کمان
بدست تیغ کند جا چو در وجب بیکار / بکف سنان چو نهد پا بعرصهٔ میدان
ز زند بسوک پدر تاج بر زبان بهمن / کند برگ بسر جامه نیلگون ز ستان
نهد بدست درم ریز پا چو در مسند / کند بجنگ گهرپاش رو چو در میدان
بحرص حاتم فتوی ده قبیلهٔ طی / بخجل معن گواهی دهد بنی شیبان
بصید بره کند گرگ تیز اگر چنگال / بقصد گور گشاید اگر هژبر دهان
بتیغ قهر برد زچنگ آن ناخن / بکام کینه برآرد ز کام این دندان
نسازد از پی خدمتش ستاره سلاح / نه بندد از پی طاعتش سپهر میان
بنوک نیزه زند چاک جوشن انجم / بفرق تیغ برد نطاق کاهکشان
زهی ز وسعت قهر تو لنگ پای خیال / زهی ز رفعت جاه تو سست بال گمان
بپیش زینت بزمت گرد عقل خجل / بجنب نخل قدرت گرز و خرد حیران
حقیر پایهٔ اجرام آستان سپهر / قصیر پایهٔ اطباق گنبد گردان
گر اقتضای تو مانع نبود دشمن هر سبب / بنزمت آمدی از چرخ زهره رقص کنان
ز رشش جهه که حکم تو سرکشد شاید / بر آستان تو از هفتم آسمان کیوان
جهان بدور تو ایمن که گرگ را چه گذر / بگله گرشبانت موسی عمران
ز نکتی نبود خود برون اگر چند / غلام بجای تو بگزیند ملک یا بجان
نهاد بچی گردون بچنگ غیر زمام / سپرد توسن دولت بدست غیر عنان
کنون برشتهٔ حکم تو آن ستاره کر / کنون بداغ قبول تو این نگار در ران
بملک تو که آن را خرد ندید کنار / بکشور تو که آن را کران نیافت کران
غزال خواب کند در منام شیر عرین / حمام بیضه نهد در کنام باز جوان
بروزگار تو کایمن بود ز نقص زوال / بدور تو که بود فارغ از غم حدثان
بره که گرگ بود غمگسار تر از مس / بگله شیر بود دوستدار تر ز شبان
بدور حکم تو شاید نه بیند از آسیب / بعهد عدل تو شاید نیابد از نقصان
ز تشدباد سراج وز سنگ خارهٔ زجاج / ز شاهباز دراج و ز ماهتاب کتان
فروغ عدل تو تابید تا درین گلشن / نسیم حفظ تو باشد درین حدیقه وزان
بصحن باغ خس آساید از ستیزهٔ برق / بعهد شاخ گل را آمد از نهیب خزان
کند چو برق عنان توسن آید از در تخت / کند چو شعله فشان ناوک شود پران
بپای اسب تو جسم مخالفان حرکت / ببال تیر تو جان معاندان طیران
فلک سریر خدیو آگذشت چون فلک / ز پای بوسی تو پایهٔ سر برکیوان
بر آستان تو هر یک بنزل تهنیتی / گرفته پیشی از امثال و سبقت از اقران
مراکه آمدم از طالع زبون مسکین / مراکه باشم از اقبال بیت بی سامان
نه مایه که دهم جلوه در برابر آن / نه پایه که زنم قطره در صدف نشان
ندیده تقویتی از رعایت خسرو / ندیده تربیتی از عنایت سلطان
ز بحر طبع یکی رشته در آورده ام / که هست عقد ثریا ز نظم او حیران
ز روانعقاد حضور تو بار گردم شرم / بپای حاجب افشاندم دلی دربان
گر از قبول تو یابد نظر زهی دولت / ورش بخت من افتد گذر زهی حرمان
علیمراد چو رفت از جهان بحکم اجل / علیمراد برون شد نشست جعفر خان
ببضبط سال جلوس مبارک میمون زاید / که هست مبدأ تاریخ عبرت دوران
علیمراد چو رفت از جهان بحکم اجل / تو را که تاج جهانی سپهر جان جهان
ببضبط سال جلوس مبارک میمون / که هست مبدأ تاریخ عبرت دوران
نوشت کلک صباحی ز قصر سلطانی / علیمراد برون شد نشست جعفر خان
مدام تا که کند خنده گل ز تابش / همیشه تا که خورد لطمه گوی از چوگان

ازین

ز فر بخت تو باد دولت ولی خرم / بپای رخش تو باد اسر عدو غلطان

این قصیده بعد از فوت مؤلف گفته شده در جواب سید محمد ناتف

یارم از در درآمد از یاری / این بخواب است یا به بیداری
داده خوی بد از کف و مایل / بدل آسایشی و کم آزاری
بر خلاف گذشته کشتی عذر / مهربانیش بر ستمکاری
برغم غمزه‌های گوشهٔ چشم / خندهٔ کنج لب بغمخواری
دو لب او ز باده عنابی / دو رخ او ز غازه گلناری
قصد می کرد و ساغری دو کشید / تا مستی کشید هشیاری
در یکی از دو زلف او پیدا / دل که عمریست بود دشواری
فرصتی جستم و بدل گفتم / کای ز یاران گزیده بیزاری
در یکی روز می‌رسد شبت / بکجا شب بروز می آری
کف کاهی اگر برون بخشد / طرهٔ این مرا بطراری
جای دارم بحضرتی که بود / چون فلک در بلند مقداری
حضرت ناتف آنکه خاک درش / مید هد رشک مشک تاتاری
سر غیب است بر دلش ظاهر / راز وحی است بر لبش جاری
گر بسنجند حلم او با کوه / خود بود کوه را سبکباری
گاه طوف حریم او آمد / لقب تا بتان بسیاری
ای جهان سخن مسخر تو / گرچه منسوخ شد جهانداری
سرنگون گشت رایت فصحا / با وجود تو دو جهان داری
و او مولود مصطفی بجرم / عزی و لات را نگونساری
بتو آورده می خود ایمان من / گر سخن معجزی عیان داری
مصحف پاک را نیاوردی / گر بجد تو حضرت باری
معجز خامهٔ تو را حاسد / گر دهد نسبتش بسحاری
گوشبهش کجا اگر وانی / گو نظیرش کدام اگر داری
بحر عمان چو طبع تو نبود / در دُر افشانی و گهرباری
هر دو بخشند در و گوهر لیک / این باسانی آن بدشواری
بر بساط فلک بامیدی / گر تو گاه سخا بدست آری
قرص ماه و سبیکهٔ خورشید / ور دهی مسکنت دو دیناری
دل ز دست تو برده شاهد چرخ / با همه دلبری و مکاری
بود هر جا دلی ز غم ویران / دست لطف تو کرد معماری
گر معارض نشستی افلاطون / با تو میبد ز زرد رخساری
گر فتادی ار سطوت از پی / می نیاسودی از طلبکاری
ای که شاید ز شوق مقدم تو / تن مسیحا دهد به بیماری
ناتوانی تو ناتوانان را / چاره می بایدت بناچاری
چون دهد دل تو را که قدرت / بر دل خسته دست نگذاری
کو بانبازی تو لاف زنند / مشتی از سفلگان بازاری
جلوه گر در حلل جمادی چند / لیکن از حلیهٔ هنر عاری
خود پرستان که بالله ار بائیست / آگه از شیوه پرستاری
در جدل با مسیح نپذیرد / خرد جاشان به بیطاری
کینه ور چون یلان قبچاقی / عشوه گر چون بتان فرخاری
تاج بر سر نه و خراج طلب / تیغ بر کف نه و بخون خواری
می کنندش ز بیم مرگ هلاک / هر که اندک تبیش شد طاری
مهر تابنده را چه غم که کند / جلوه خفاش در شب تاری
نتوانند قدر عیسی را / کاست حوقی یهود انکاری
هر که بر خر نهاد پالانی / نکند با مسیح هم کاری
رفت تا آذر از جهان که براد / چند ایزد بچشم غفاری
از سموم تموز باده هند / ور دماغم نسیم آزاری
در گلو بم گره کند کربه / خندهٔ کبکهای کهساری
نوک خارم خلاند در چشم / چهرهٔ شاهدان گلزاری
شوم در گوش من چو نوحهٔ بوم / بانگ قمری و نغمهٔ ساری

دایم از این همه الم در زنگ / از خرام سپهر زنگاری
پاره های جگر فرو ریزد / دامنم را اگر بیفشاری
شاید از جوهر لطیف هوا / از تف آه من کند تاری
زنش اطلم بنظم خاقانی / نه نکاهم بشعر مختاری
بلبل خامه ام فرامش کرد / بذله گویی و نغز گفتاری
هرچه از درد دل تو را گفتم / اندکی گفته ام ز بسیاری
تو بهی انباز من درین ماتم / دانم آن را گزاف شماری
هر دو زاریم ازین غم و باید / گرد بر حال زاریم زاری
بیتکی چند کردم ار موزون / گرد نیروی مدح تو یاری
عیبی از وی چو بنگری باید / پرده پوشی بر آن بستاری
عزو افسوری حضرت تو / چیست سودش بجز زیانکاری
پیش لقمان و دعوی حکمت / در بتا رود کان عطاری
تا که عزت بود در آزادی / تا که خواری بود در گرفتاری
دوستان تو را بود عزت / دشمنان تو را بود خواری

وله ایضا دوازده بند در مرثیه جناب سید شهدا

افتاد و شاه که یکبار افق نگون / خور باز سر بریده ازین طشت واژگون
از خون کشیده دامن خفتان نیلگون / اجزای روزگار ز بس دید انقلاب
کشتی خلل قبا و ترکیب کاف و نون / آماده قیامت موعود هر کسی
چون ناخنی که غمزده آلایدش بخون / یا گوشواره که سپهرش ز گوش عرش
بر یاد شاه تشنه لبان کرده سرنگون / جان امیر بدر و روان شه حنین
افکند چرخ مغفر ازین واژگون شفق / گردید چرخ بحرکت خاک بیگون
کند امهات اربعه ز آبا بسته دل / کایزد وفا بوعده مگر میکند کنون
کشتم محرمات نمود از شفق هلال / هر ساله در عزای شه دین کند برون
یا ساغریست پیش لب آورده آفتاب / سالار سروران سر از تن جدا حسین
افتاده رایت صف بیکار کربلا / لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا

بند دوم

امروز روز آل نبی تیره شد که باخت / وز جوش آب خورده خس خار کربلا
چو مهر از سنان سر سردار کربلا / پژمرده غنچه لب گلگونش از عطش
وز آب دیده شربت بیمار کربلا / ماتم فکند رحل اقامت دمی که خواب
در کار آنجهان چه کند کار کربلا / گویم چه سر گذشت شهید الله و چرخ
لخت جگر تو اند طفلان بی پدر / بانگ رحیل قافله سالار کربلا
شد کار اینجهان ز وی آشفته تا دگر / از خون نوشته بر در و دیوار کربلا
افسانه که کس نتواند شنیدنش / یارب بر اهل بیت چه آمد ز دیدنش

بند سیم

چون شد بساط آل نبی در زمانه طی / بطحا خراب شد بتمنای ملک ری
آمد بهار گلشن دین را زمان وی / یثرب بباد رفت بتعمیر خاک شام
چون دختران نعش به پیرامن جدی / نه مانده غیر او کسی از یاوران قوم
می‌شست ز آب دیده غبار از عذار وی / بنهاد رو بروی برادر که یا اخا
دل شاد دار در سمت اینزمان ز پی / آمد بسوی معرکه آنکه زبان گشود
سرگشته بانوان حرم گرد شاه دین / نه زنده غیر او نبی از همرهان حی
آمد بسوی مقتل و بر هر که میگذشت / در بر گرفت تنگ پسر را که یا بنی
غمگین مباش آمدت اینک ز قفا / گفت این حدیث و خون ز دل آسمان گشود

بند چهارم

منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی / یا در جهان نماند کس از امت نبی
از امت نبی نبود عترت نبی / حق نبی چگونه فراموش شد چنین
دستی که بود در کر و بیعت نبی / یارب تو آگهی که رعایت کسی نکرد
بر گوشیان تمام بود حجت نبی / ما را چو نیست دست مکافات داد ما
ما را کشند و پاک کنند از نبی مگر / نگذشت سالها اینقدر از رحلت نبی
اینک بخون آل نبی رنگ کرده اند / در حق اهل بیت نبی حرمت نبی
این ظلم را جواب چه گوید روز حشر / گیرد ز خصم حکم حق و غیرت نبی

بند [پنجم]

پس گفت این حدیث و جوابش کسی نداد / از پشت زین قرار بروی زمین گرفت
لب تشنه غرق خون شد و آتش کشید داد / چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت
پس بیجانی آه که دستش بریده باد / از نو جهان عزای رسول امین گرفت
از دست داد دین و سر از شاه دین گرفت / داغ شهادت علی ایام تازه کرد
بر طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت / هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت
پهلوی حمزه چاک ز مضراب کین گرفت / هم پای پیل خاک حرم را بباد داد
از خاک خون ناحق یحیی گرفت جوش / بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت
عیسی ز دور راه سپهر برین گرفت / کشتند انبیا همه گریان و بوالبشر
گردند پس بنیزه سری را که آفتاب / از شرم او نهفته رخ خویش در حجاب

بند ششم

شد بر سنان کین چو سر شاه تاجدار / آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار
افکند آسمان بزمین تاج زرنگار / افلاک را ز سیلی غم شد کبود روی
چون از درون خیمه کنار فلک شرار / عریان تن حسین و بتاراج داده چرخ
آن ناتوان که آل عبا ماند یادگار / رخها بخون خضاب عروسان آل بیت
وان یک نشسته گرد تیمش عذار / کردند رو بکوفه پس آنکه ز خیمه گاه
از خیمها ز آتش بیداد خصم رفت / پیراهنی که فاطمه اش رشته بود و تار
نگرفته غیر بند گران دست او کسی / کشتند بی جهاز بجمازها سوار
این یک نشسته خار اسیرش در جگر / این خیمه کبود و شد از آه شان سیاه

بند هفتم

چون راه شام معرکه کربلا فتاد / گردون بفکر شورش روز جزا فتاد
اجزای خاک منفصل از هم جدا فتاد / تابان بنیزه رفت سر سروران ز جوش
سروی بسر در آمد و نخلی ز پا فتاد / مانده بهر طرف نگران چشم حیرتی
هر پاره تن علی مرتضی فتاد / بیخود کشیده ناله هذا اخی چنان
اعضا چو جز منتظم از تیر گسیخت / جنازه ها بپرده کیان از قفا فتاد
از تند باد حادثه دیدند هر طرف / در جستجوی کشته خود تا کجا فتاد
تا که نگاه بپرده کی حجله بتول / کز ناله اش بگنبد گردون دخان فتاد
پس کرد رو به یثرب و از دل کشید آه / نالان بگریه گفت ببین وا محمداه

بند هشتم

این رفته سر بنیزه اعدا حسین است / در خون کشیده دامن صحرا حسین است
وین مانده بر زمین تن تنها حسین است / این آهوی حرم که تن پاره پاره اش
کشته برهنه بر سر اعضا حسین است / این سر بریده از ستم زال روزگار
تاریک کرده چشم مسیحا حسین است / این ماه منخسف که بر او ز اشک اهل بیت
معجر کبود ساخته زهرا حسین است / اندک چو کرد دل تهی از شکوه با رسول
این پر گشاده مرغ هما دون بسوی خلد / کز باد برده ماتم یحیی حسین است
این مهر منکسف که غبار مصیبتش / گوئی گسسته عقد ثریا حسین است
این لاله گون عمامه که در خلد جز او / گیسو گشوده دیده سوی مرقد رسول

بند نهم

کای بانوی بهشت بیا حال ما ببین / ما را بصد هزار بلا مبتلا ببین
بگذر ز بیا و شور قیامت بیا ببین / بنگر بحال زار جوانان هاشمی
خشک از سموم بادیه کربلا ببین / آن سینه که مخزن علم رسول بود
چو بسمل سر بریده بتیغ قفا ببین / با این جفا نشد پشیمان و فا نگر
در انتظار وعده محشر چه مانده / مردان شهید و زنان در عزا ببین
آن گلبنی که از دم روح الامین شکفت / از دشت کین نشانه تیر جفا ببین
آن کودکی که داشت حمایل ز دست تو / با این جفا ز تند دم از دین خدا ببین
تختی چو داد شرح غم دل بمادرش / آورد رو به پیکر پاک برادرش

بند دهم

کای جان پاک بی تو مرا جان به تن دریغ / بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ
از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ / عریان چراست این تن چون سر بکر بود
رنگین بخون یوسف من پیرهن دریغ / گرد آفتاب یثرب و بطحا غروب یافت
شیر خدا بجواب خوش کرده گر که چرخ / شعری ز شام باز و سهیل از یمن دریغ

غلطان ز تیغ ظلم سلیمان کربلا
چون بیکسان آل نبی در بلا شدند
سرهای سروران همه بر نیزه و سنان
زاندیشه نظاره بیگانه پرده پوش
دست از جفا نداشته بر زخم آل بیت
چندی بکوفه داشت فلک تنگ حال شان
شد تازه چون مصیبت ایشان از ورود شام
داد این نشان به پرده‌گی کاین عزا کنیز
داوند بر یزید چو عرض سر سران
کشتا یکی ز محفلیان شرمی ای یزید
ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود
ترسم که در شفاعت امت بروز حشر
فریاد از آن زمان که ز بیداد کوفیان
باشد که راز داور محشر امید عفو
کی باشد اینکه گرم شود کبر دار حشر
یارب بنای عالم ازین پس خراب باد
آلوده شد جهان همه از لوث این گناه
لب تشنه شد شهید جگر گوشه رسول
هرکس دلش بحسرت آل نبی نسوخت
کامیدوار جنت به نیروی طاعتی
ای نسیم صبا عجلت خدا را
بنما تماشا سوی عراق از فارس
بکده و فرسنگ چون گذشتی از آن
نام آن بید گلگشت از گل و بید
بجدائی که حلقش آراست

وز خون او حنا بکف اهرمن دریغ | گفتم ز صد یکی متوجال اول جواب

بند یازدهم

در پیش روی اهل حرم جلوه گر شدند | از ناله‌ها پرده کیان ساکنان شهر
از پاره محجری بسر بکدگر شدند | بی شرمی امتی که نترسیده از خدا
هر دم نمک فشان بجفای دگر شدند | خود بانی مخالفت آل مصطفی

بند دوازدهم

از شهر شام خواست عیان رستخیز عام | تا کرده فرق آل نبی را ز مشرکان
کرد آن طمع تباه جوری کان مرا غلام | کشف این بطعنه کاین اسرا از وطن
پرسید از آن میانه که حسین علی کدام | بر خند پیش او و سر سالار ره هر را
میزد همیشه بوسه بر آن لب تشنه امام | کفری چنین و لاف مسلمانی ای یزید

بند سیزدهم

خاموش از این گناه لب انبیا شود | ترسم از این جفا نتواند جفا کشی
هنگام دادخواهی خیر النسا شود | آه از دمی که سرور لب تشنگان حسین
چون دادخواه شافع روز جزا شود | مشکل که تر شود لبی از بحر مغفرت

بند چهاردهم

افلاک را درنگ ز آیین راست تاب باد | تا روز دادخواهی آل نبی شود
دامان خاک تشنه ز طوفان آب باد | برکام اهل بیت نگشتند یکزمان
هرجا که چشمه‌ایست بعالم سراب باد | از نوک نیزه تافت سر آفتاب دین
مرغ دلش بآتش حسرت کباب باد | در موقف حساب صاحی چو رو نهد

ولہ ایضاً فی المثنوی

ای روا از تو کام هر ناکام | جان فشانم بیا بیاری بخت
توسن عزم را کنی گر رام | چون بکاشان رهت فتد آنجا
بینی آنجا یکی خجسته مقام | بوستانی پریده مرغ از شاخ
دشت وجو لعل گون زمرد فام | یابی از بید آن چو استظلال
کسوت روز و شب ز نور و ظلام | بسکه روز و شبم بهجر گذشت

تا حشر مانده در دل من حسرت جواب
در شهر کوفه ناله کنان نوحه گر شدند
جمع از پی نظاره بهر رهگذر شدند
بر عترت پیمبر خود پرده در شدند
در پیش تیر طعنه ایشان سپر شدند
آنکه ز کوفه برد بخواری بشام شان
افتاد اهل شهر در اندیشه‌های خام
گفت آن بخنده سست این قوم از کدام
میزد بچوب بر لبش و میگرفت جام
ننگش ز تو یهودی و نصرانی ای یزید
دامان رحمت از کف مردم رها شود
در معرض شکایت اهل جفا شود
سر گرم شکوه با سر از تن جدا شود
گر نه شفیع تشنه لب کربلا شود
تا داد اهل بیت دهد کردگار حشر
از جیش خلق مرتفع این نه حجاب باد
در مهد چرخ چشم کواکب بخواب باد
در پرده کسوف نهان آفتاب باد
جایش بسایه علم بوتراب باد
دارد ز اهل بیت امید شفاعتی
رنجه سازی بکام ما از دو سر کار
قدمی چند پیشتر بخرام
نه خرابی رمیده بوم از بام
وز گل آن کنی چو استشمام
شب ندانم ز صبح و روز از شام

افتاب و

آفتاب و هلال اندر چشم
خاک کرده دلم ز بیم که باز
دیده اختر فشان کنم که دگر
آری آنکس که از وطن دور است
صحن باغش بود حصار قفس
فریدون تا جمشید ایام آنکه مهر سپهر
زمان فرمان صحن ساحتش جبهه قیصر
ز فیض طبعش از رشک اشک ریزد حاتم طائی
نباشد چون کفش ابر و نباشد چون دلش دریا
بگرد باره کاشان که هستش از ره رفعت
در اندک روزی و کم روزگاری شد ز لطف حق
بود ممکن اگر کس را که گیرد جا بقعر این
غوص چون شد عیان این بحر در کاشان
سرکوبی که هر دم جا دهد صد بیگناه آنجا
چه باکم از قفس اکنون که رفت از باغ گل
آنکه تمام آمد امشب بخرام آمد
چشم مهی فتاده امروز
عارضت این یا کلست یا ز رحمت آیتی
صد بار پیش چرخ و لا افتاد از آن بگجا
آسوده تو در وصالی ای غیر
چون ملک دل تو را شد از جور بی نهایت
پیش تو ام تکلم یارانه از تظلم
اظهار محبت ز دورت پای تراب
بغیر یک نگاه از بهر امتحان کردم
بوئی دهد ز یوسف گم گشته ام نشان

طشت پرخون و تیغ خون آشام | باد او دان که ترک چرخ کشند
بایدش کرد در جدائی شام | شامکانان که جوهران هلک
باید اختر شمردنم تا بام | باشدم از فسون زال سپهر
بازکی دل بگیردش آرام | مانده از هم نفس جدا بلبل

ولہ تاریخ

هم آن بر حضرتش جا کرده ام این در که هستش در بها | کریم اسم و کرم رسم آنکه از طبع کریم او
گران فرمای طوق انقیادش گردن خاقان | چو گاه بزم آراید بروی دوستان محفل
ز ضرب دستش از جا شود رستم دستان | بتیغ فتنه گر کین را فرمان دهد ناید
اگرچه در جهان مشهور باشد این دو احسان | ز جود بخشش ابر کف و بحر دلش شاید
ندیده چشم زین دهر و نه بیند بعد از این دوران | اشاره کرد کند خندقی کز صیت آن
عیان این بحر بی تمک ظاهر این دریا بی پایان | تعالی الله از این باره و خندق که گرد
میسر باشد از کس را که یابد ره بر اوج آن | نهیب ناله قارن بتن اندازد و لرزه
شد اندر بحر فکرت غوطه ور طبع سخندان | شد از الهام غیبی رهبری تا که صبا

ولہ غزلیات

بجرم تا بدم چون زیب خواه اینجا آنجا | غیر از تو چون نالد به نالان ترا زین باد
برگوشه بام آمده گوشه نشین یا دا | از دیده نهفته ما هم امشب
کافتاده ز چشم ما هم امشب | بر زمین کوی جانان نقش پای تازه ایست
قامت آن یا قیامت یا بلای تازه ایست | دیگر از خون گدای این بیگناه آلوده دشت
تا دوان هما بشاخ بلند آشیان گرفت | افتاده و هاش بقیات که شب هجر
هجران کشد از من انتقامت | مردیم ز شوق زخم دیگر
سلطان چرا پسند دویرانی ولایت | افتاده ز آشیانه مرغی ز دام این ترا
تو غافل از ترحم من فارغ از شکایت | بر سرو قدی فاخته بال افشان بود
بندیم که بر پایت چو هما که پران بود | ز نهار بکش رخت ز شیراز صباحی
بمن کمان بدی برو و بدکام گرد | تیغ ستم ز دست نکویان نمی کشند
آن پیرهن نهان که در این کاروان سپرد | روزی دو و چند عطش از ره نمی رود

تیغ خورشید را برون ز نیام
بر شمار دور رازی اجرام
دیده خونریز تر ز خنجر سام
دور از آشیان فتاده حمام
شاخ سروش بود شکنجه دام
شد از گوهر تهی دریا و گشت از لعل خالی کان
چو وقت رزم آراید بخون مه شهان
تراج زهره بهرام و خواهش مشتری کیوان
تا آن این نالد از موج و با این آن
فتد آرام خصم کینه جو را رخنه در بنیاد
نگاه در اوج او واله خرد در قعر آن حیران
سماع نغمه ناهید آرد و در بن جشن جا
بگشا حلقه ز دو بحری بگرد باره کاشان
فغان کز بی پناهی بدم برون پناه آنجا
تا چند چنان باشد یکچند چنین بادا
خون میچکد از نگاهم امشب
گویا آن نا آشنا را آشنای تازه ایست
نگار بلورین پنجه رنگین از حنای تازه ایست
روزش ز پی نیت مکر روز قیامت
کردیم تمام نا تمامت
یا هجر را کرانه یا عمر را نهایت
وز دل خرم نیست همانا که بهار بود
جائی که توان داد دل امن نتوان بود
بس تیر آه من که ره آسمان سپرد
پائی که سالها ره و برمغان سپرد

بغیر خار گزان نخل تر بری دارد
ترسم چو بیوفایش از یاد رفته باشم
از کوی او شنیدم رفته است غیر باشم
فزون ز بام تو بام حرم نه خاصه کنون
بجنب بنگر که پیچو در کوی او راهم دهند
سبق گرفت بناز و خرام من خود ی
دلم را هرزه نالی عادت من با اسیری خوش
میرم بقفس بهتر از آنکه در باغ
بر سر ز هما سایه ام افتاد صبا ای
گذرا بر بران دشت که افشاندم تخم
از یک نگاه کارم را ساخت یار من
بدل مرا نخلد خار طعنه گر از لطف
نکردم ار بتو اظهار عقده دل خود
دل از من برد و گو بد ترک جان به
نه مهر نور بینم نه ماه روشنایی
سپید مت نگنجد بدرون سینه تنگ
من پر شکسته رشکم بقفس بود و برغی
از دور دیدم ولت افگار شد ای
زان درد که عمری از تو ام در دل بود
میکشم سل ز گریه من داری گوش
از نغمه مرغان خوش الحان چمن
یا طعنه زدم به تیره روزی روز
بر دار ز جوی دیده ام آب بکوش
بفرست گل از باغ خود جوز و گو
شاخ نتوان کشف زدست گم زد

نه از برای من از بهره دیگری دارد
خاک من از جفایش بر باد رفته باشم
تا شاد رفته باشد یا شاد رفته باشم
که همچو مرغ دل من کبوتری دارد
یا رقیب آنجا بود یا او بود جای دگر
نداد فرصت دیدار مرگ مستعجل
گرش رحم آمدی بر ناله صیادم چه میکردم
از طعنه مرغان گرفتار بمیرم
باشد که در آن سایه دیوار بمیرم
جلوه برق در آن گوشه که خرمن کردم
دیدی چگونه یار من آمد بکار من
گلی شکفته نه باغ سخن سرایی تو
از آن مدان که ندانم گره کشایی تو
مرا آن به که دلبر گو ید آن به
همه روز روز هجران همه شب شب جدایی
چو هجوم خلیل سلطان بسرای روشنایی
که گهی به تیره پرکند آرزو رهایی

شوم چون کشته انیم خونبها بس
بیروی خنجر گاهی کردیش براهی
دل جفا کش ما شکوه از جفا نکند
شهر را باشد ز من هر سو تماشای دگر
زمن ربود به پیرانه سر جوانی دل
بهر بامی مجنون هوس کند ویرانی
ترسم که است تا از بیم پاسبان خنجر
کشی کند ز مر گر بتو از شوق میری
سرفرازی بودم تا شهیدان در حشر
تنگ شد حوصله کردم چو بدل شکوه زیاد
بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو
زبندگان تو دور است عیب عهد
تو لطف خویش نداری ز کس دریغ ولی
تو باید بدگمان از ما نباشی
همه خسته کشته یکره دل و دیده در تو
زمن و تو ماکه زاید سوی مقصد آورد
بگشا زبان صباحی ترانه محبت

که آهی از دل عاشق برآید
تا بر رویم نگاهی افتاده رفته باشد
وفات پیشه ما یار گو وفا نکند
آری آری گو حو من در شهر رسوای دگر
فغان که صحبت پیر و جوان بود مشکل
اگر ز شرم خموش است مسالکی جهل
ز پای خنجر نقشی تر سمت بر آستان بینم
قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم
زخم شمشیر تو را زیور گردن کردم
شرم بادم گله دوست بدشمن کردم
تهیت دامن گلچین و باغبان هردو
چرا که عیب کند بنده از رهایی تو
بهر شکسته دریغت مومیایی تو
رقیبان در حق ما بدگمان به
بلب تو نوشدارو بخت تو مومیایی
من و عجز و عشقبازی تو و عجب پادشایی
که کس آشنا نباشد بزبان آشنایی
وزور دولت هزار دل زار شد است

وله رباعیات

گویا دل امروز خبردار شد است
می کشت نه و بزیر لب میخندید
واغ دل مرغان قفس تازه شود
گاه دیم امروز بابن روز نشاند
کشا لب شیرین من و چشمه شور
جا بیز شود در عوض جا بزه جوز
مرغ دل من کباب می باید و بس

وشیب همه الگل ز طرب میخندید
چون روی چمن ز لاله از غازه شود
دورم ز تو دیده بد آموز نشاند
میرفت بسوی برگ آن غیرت حور
ای جود تو جان فیض سرمایه فوز
گلگون رخش از شراب می باید و بس
ای شاه ز لطف دل شاد و گران

بر گریه من شب همه شب میخندید
اوراق گل از بهار شیرازه شود
با حیلت چرخ حیلت اندوز نشاند
گفتم که چرا طلی کنی این دادی دور
دانش بتو موجود چو لوزینه بموز
چون چشم خودش خراب می باید و بس
با من ستمت بی مراد و گران

بهر شی دگران

چشم نکران از تو شکایت نکنم
هر یک ز برم شد ز آنجا دو شد
تا آنکه مبادا مت بیاد دگران
از زلف زرفت این دل زآنکه آن
دو طفل بچهره شمع ایمن مشعله آن
افگنده بهجان خشیوم این عقلان

صبوح اصفهانی اسمش میرزا محمد علی و از نجبای اصفهان و نظر بجودت ذهن دستش با کثر صنایع آشنا بوده و چارتار را خوب می نواخته و طبع نظم نیز داشت این چند شعر از اوست

پایی نه که چون آیی از شوق زجا خیزم
دستی نه که برخیزم در دامنت آویزم
با این امید که افتد بروی یار نگاهم
نشسته ام بره انتظار و چشم براهم
آگاهی از اینم نیست که در بنده کی آ
پنداشت زلیخا که خریده است غلامی
افغان که درین منزل جایی نه که آسایم
فریاد که زین وادی پایی نه که بگریزم
فغان که نیست رهی تو و بکوی تو هرگز
گذار سال بسال نگاه ماه بماهم

صفای شیرازی اسمش میرزا محمد ابراهیم از اعاظم اهالی دارالعلم شیراز و از سلسله سادات دشتکی بود و بفور ذهن و جودت طبع ممتاز و از اولاد میر غیاث الدین منصور و علو نسبش در اندازه مشهور و بمضمون الولد الفقیه نصف الفقیه خالی از فضیلتی نبوده حریفی خوش طبع و خندان و ظریفی حریف حرف و نکته دان بود و چنانکه از جان بصحبت اهل کمال راغب بود و اهل کمال نیز در مراتب نظم بزعم فقیر صحبت او را از دل طالب بودند و مکرر بصحبتش اتفاق افتاده الحق حضرتش در کمال فطانت و کیاست و طبعش در نهایت شگفتگی بوده و در مراتب نظم بزعم فقیر اگر چه بطریقه متقدمین آشنا بود اما از زمره سخنوران محسوب میشد و در آخر دولت نلوری بعالم باقی شتافت و بطریقه میرزا حسین واهب قطعه خطاب بمعشوق معشوق گفته با انضمام قطعه و رباعی دیگر از ایشان بعنوان یادگاری در این تذکره ثبت افتاد

ایکه بیقدرترین ذره خاک ره عشق
شود از شعشعه حسن تو خورشید گدا
چند روز است که در صف نظاره تو
صورت عجز کند خامه مژگان تصویر
کرشمه چو نازده بر مردم چشمت بفسون
گر نگاه تو بعجز آمده چون طفل آید
تو کی یوسف مصری زلیخا خوب بیاین
تو کجا مهر جهانتاب کجا سهل بگیر
کای پریچهره نگاری که ز او رنگ آید
ماه را کی شد افسون نگاه تو بزیر
این چه رحمت که بد زعفت ایکه
چشم نازش ز شکر خواب مینگردد
هرچه فرماید ت از روی زمان
هرچه گوید بسر تسلیم بیفکن در زیر
نکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم
صید پر بسته خود را کشد بی تقصیر
بنده از بند تو چون نی کنم از ناله جدا
سازم از آه دلت هدف ناوک تیر
کیم من طایر صیاد کو بی
قفس حسرت کشی دام آرزویی
اگر صیاد ببینم در بر خویش
نمی گنجم ز شادی در بر خویش
مرا این حال و صیاد جفا کیش
بهر زاغ و زغن حلقش نمی باید بس
بدرگاهی نوشتم قاصد آه
که باشد ربط دل با دل از آن رو

ایکه بر چاه جبین همه خوبان جهان
طعنه در محفل ناز تو زند موج حصیر
پیش آیینه رخسار که اغرقه عشق
بسته بر پای نگاه تو ز حیرت زنجیر
من گرفتم مه کنعانی و آن یار عزیز
فرض کردم که چو خورشید بود عالم گیر
گر بمن بر خوردان حور لقا و لب تو
چند میکنم از روی نصیحت تقریر
این چه ظلمت که بیری بلبی ساغر ناز
گر خوشتر از بد طفلی بود آلوده شیر
تو نیازات نداری و دل او حق ناز
سیلی درد نخورد است برادر بگیر
بلکه آنهم ز تو آیین وفا آموزد
بلکه آنهم شود از رسم جفا منع پذیر
بسر او که اگر یکسر مو رنجه شود
خاطرش از تو و یکدم ز تو باشد دلگیر

وله

اساس آشیانم برزده بر باد
همیشه در کمین دام صیاد
و گر صیادم از دستی افکند خوار
بدامانش فرا گو بزم بنقابه
بود چون نالی تدبیرم شکسته
رهم دشوار و پای چاره بسته
نهی کن تا از در حجرش بنیاد رسد
رهی کافتاده آن سر فراز است

کهی شاهین عشقت لامکان گیر / کهی نخجیر کاهت کعبه که دیر
زتشویش رهائی رسته اش کن / قفس را خانه دربسته اش کن
از کشش بکش این دو سنگر آخر / این صید ضعیف در بنا آخر مرد
بصید دل دل صیاد کن رام / میند ازش ز چشم حلقه دام
بر دل تیری زشست صیاد خورد / صیاد دگر رسید و اورا در برد

صهبای قمی اسمش آقا محمد تقی طاب الله تربته و جداو از ولایت دماوند آمده در خاک پاک قم ساکن و مشار الیه آنجا متولد و تا سی سال در آن ارض متبرک نشو و نما یافته حال بیست سال متجاوز است که در اصفهان میباشد و شوق شعر بهم رسانیده و اکثر اوقات با این بی بضاعت بسر میبرده و نسبت شاگردی هم بمرحوم میر مشتاق دارد والحق صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنات و گویا سرشت پاکش از عناصر اربعه جز ناری ندارد و ظاهرش نیز چون باطن در کمال صفاست در عالم شاعری بغزل سرائی و رباعی گوئی مایل و در اشعار موزونان تصرف نیکو دارد و اهتمام بسیار در تصحیح الفاظ میکند و جمعی از او باین علت در تابند آخر الامر بسرای فانی ارتحال نموده بجهة ضبط سال رحلت او

تاریخی صهبا جی گفته / کلک صباحیش زد از بهر سال تاریخ
داوم بود بکوثر لبریز جام صهبا

و له ایضا

شادم باسیری که بکنج قفس نیست
بفرداواده امشب وعده و خون میخورم از غم
مارا ز یاد میتوان برد
از سینه میکشم ز جفای تو آه و ناله
آنچه من کشته ام امید که در گوشش باد
زور بیرحمی به تیغم بار یاری را ببین
اگه از رنج اسیری ناله ای مرغ چمن
این نیم جان که مارا بود از وفا سپردیم

جائی که توان برد سری زیر پر انجا
کاینکه از کی فرد او باشد از کی آمدست
از خاطر ما نمیتوان رفت
در دل ز آه خود نجدی ما سپارست
وانچه از غیر شنیده فراموشش باد
ساخت کار مرا بزخمی زخم کاری ببین
سخن وای و حرف قفسی می شنوی

منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب
یار آمد و لبم بشکایت گشود و رفت
یارا که هرگز مرا بر آستان یار نیست
به بیوفائی اغیار میبرم حسرت
وایات کز جانب بهمدنازتن می
رفت و ای او زنده ام سخت جانی
منم بدام تو مرغی که می برم حسرت

چون از خودی تو بیخبر و از خدا رقیب
زین آتش نهفته بر آورد و دود و رفت
نیست بار خاطرم گر مدعی را تاب نیست
من و وفای منت بسکه سرگران دارد
دوست بهر خبر و دشمن بهر حال
آمده مردم ز خجلت شرمساری
یاران اسیر که چون گردیش رها نزود
تا از جفا کشیدی تا تیغ از نیام

و له رباعیات

مرغ دل من که دلنواز نش گیرد / در دام سر زلف دلارش گیرد / از بند رها کند که بار نشش گیرد
تا ساغر مهر و جام مه گشت پدید / چیزی که بهاکسی به از باده ندید / آیا چه گرفتش بهیا آنکه فروخت / آیا بعوض چه دادش آنکس که خرید
حاشا بکسی شکایتی از تو کنم / یا شکوه بی نهایتی از تو کنم / آنکس که بداد من رسد غیر تو کیست / پیش تو مگر شکایتی از تو کنم
گوینده که از سرو قدان سرو قدی / از چشم بد زمانه دارد مددی / نی نی بود از چشم منت این اثر / بر چشم خوشی اگر فتد چشم بدی

قطعه تاریخی بجهة مؤلف گفته قطع نظر از تعارفات برای عروسی تاریخ باین مناسبت کم اتفاق افتاده است والحق کمال امتیاز دارد و قطعه اینست

انکه باشد نو عروس طبع او / غیرت افزای بتان آذری
آمدش در بر زه مهر اختران / دختری چون زهره از نیک اختری
شمع بزم اهل آذر که هست / محفل افروز سخن چون انوری
از نکو سنجیدن درهای نظم / هست بازار سخن را جوهری
کلک صهبا بهر تاریخش نوشت / زهره آمد در کنار مشتری

طبیب اسمش میرزا عبد الباقی از سادات موسوی خلف الصدق میرزا محمد رحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی میرزا سلمان جد ایشان از فارس بعراق آمده و در اصفهان متوطن و نسلا بعد نسل بخدمت سلاطین صفویه مفتخر بوده و در کمال اعتبار و احترام میزیستند و میرزای مزبور مدتی بطبابت نادر شاه سرافراز بوده و بعد از آن در اصفهان ساکن و کلانتری اصفهان نیز کرده صحبتش بسیار اتفاق افتاده خالی از فضیلتی نبوده و بصحبت ارباب کمال بسیار مایل و دیوانی خود در عهد حیات ترتیب داده و در سنه ۱۱۷۲ نخل حیاتش از پا در افتاد و این چند بیت از وست

پویم بچه سامان ره مدحت که نشاید / کس نشد خستی تحفه بر و باغ ارم
قسمتم کاش با نکوی کشد دیگر بار / که از آن مرحله من دل نگران بستم
همه در وصل ندانم بچه نالم از هجر / همه سرمست ندانم بکه گویم ز خمار
صفت عشق چه دانی تو که عاشق نشدی / حال رنجور چه دانی که نکشتی بیمار
یادت تهی آمده ام زانکه نیز بید
جبینو بر شیشه زنم هر چه در این بادیه سنگ
با گدائی تو از خواجگیم باشد ننگ
منزل بسی دور و بپا مار اشکسته خار
منم که روز ازل از من آسمان و زمین
خوش نغمه بلبلا چمن را چه شد که از باغ
شکرانه خواب خوش سپند بیرون در شش
چه داستانیکه هر مرغی که میکرد دگر
چه تمتعت بار از تو ای نهال سرکشش
رفتی تو و رفت زندگانی افسوس

و له غزلیات

بر شاخ گل نشسته و فریاد می کند / ازکین گران بیداد گر بر سینه ام خنجر زند
ناکرده خواب صبحدم کرد حلقه بر در زند / در آن گلشن که گلچین در سر هر باغبان
نمی آید بخاطر بر گشوده نهای گلزار / فریاد که غیرت نگذارد که چو فریاد

و له رباعیات

آمد پیری و شد جوانی افسوس / بازا که گذشت عمر و افسوس رسید

و له

جز دولت تهی تحفه خدا وند کرم را
بینو در دل شکنم هر چه درین ناحیه خار
با غلامی تو از خسرویم باشد عار
واماند کاندرا مهلتی ای کاروان سالار
محبت پدری مهر مادری بر داشت
باد اجل خون منش گر خنجر دیگر زند
نمیدانم با ستمد چه بلبل آشیان سوزد
از بهر تسلی بتی از سنگ برآرم
که میوه تو دستی نتوان دار گردن
امروز که گویی از فلانی افسوس

طوفان هزارجریبی اسمش میرزا الطیب اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران جوانی غیور و با استغنای طبع و شگفتگی خاطرش مشهور و مکرر اتفاق ملاقات افتاده از صحبت شعر مشعوف و اهل روزگار از تیغ زبانش مخوف و در نجف اشرف علی ساکنها اشرف التحف وفات یافته مدفون شد و فقیر رباعی در تاریخ او گفته و این چند بیت نیز از افکار او درین رساله ثبت افتاد

طوفان سر و سر حلقه ارباب وفا / بگجند ز دور آسمان دید جفا / آسوده چو در خاک نجف آذر گفت / طوفان ز ره دریای نجف شد

آمد بجلوه پیش مه من گر آفتاب / آن جلوه می کند که کند مه در آفتاب
او را امکان بعد ره مرا جا بر آسمان / او را لغرق سایه مرا بر سر آفتاب
هست باخشت طلا قصر بلند بو تراب / آفتاب آسمان و آسمان آفتاب
شد بهاری عیان که در گلزار / لاله بی داغ رست و گل بی خار
شد چو نهان ز لاله لیلی خیز / بوستانها ز بید مجنون زار
در خلوتی و سوزم از این غم که بر دوست / چشم است اینهمه رخنه و دیوار در آنجا
یوسف بجمال یار من نیست / یعقوب بحال زار من نیست
گفتی مکن اختیار و روم / ور داد که با ختن یار من نیست
نبود نکوئی که در آب و گل تو نیست / در حیرتم که چاره رحم در دل تو نیست
ز رحم نیست گر از خاکم آسمان بر داشت / مرا فتاده براه تو دیده از آن بر داشت
آنان که زیر تیغ تو در خون نشسته اند / خوشنو خالات زنگری که چون نشسته اند
داده دل که گرفته دل از خلق عالمی / در جا که دل این همه دل چون نشسته اند

شد از نمایان دل غمزه اش غارتگر جانها … گه از یاد بلک جرس هر زن نگه کاروان افتد
دل گرفت از من و بشکست خدا یار تو باد … دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند
غمت مشکل بیکدل گنجد و این مشکل دیگر … که من در خود نمی‌بینم بجز یکدل او دیگر
گویم که مشکلات مرا هست زندگی … یاد رفتی کنی ز من این مشکل دیگر
چنین گر کین ببینم زو چنان گر شوق جان دادم … ز من خواهم شد از یاد من او خواهد شد از یادم
عقدهٔ مشکل من هست بغیر از دل من … تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
شدم پیر و برو از دلم شادمانی … غم پیری و آرزوی جوانی
پس از رفتنم چو جانا اگر بخاکم قدم گذاری … نیاید از تو چو جان ستانی نیاید از من جز جان سپاری
ماهی تو ماه و زلفت ابری بروی ماهی … شاهی تو شاه کاکل چتری بفرق شاهی
ای آتش عشقت بدلم سوز امروز … وی سوز تو در جان غم اندوز امروز
کفشی که بگوچه روز ریزم خونت … قربان سر تو گردم امروز امروز

طیری اصفهانی اسمش محمد ربیع از محرقهٔ اصفهانست شغلش زرکشی سودا بر مزاجش غالب چنانکه هر سال برای وفات خود تاریخی میگفت سوای قوت عاقبت الامر سودا طغیان کرده و در سال ۱۱۵۱ خود را بچاه انداخت از آنجا یوسف روحش در چاه عدم آسود و اشعار او نظر بانقلاب زمانه بتحلیل رفته اما این دو سه که از او بنظر رسیده بود نوشته شد ÷ ÷ ÷

بدی را هم بدی پاداش کردن … نه کار مردم آزاده باشد
در این گلشن من آن گلبرگ رفتارم … که گاهی ز شکاف دام بیند آشیان را
کسی کافکند دست و پا بر سر ت اهشت … تو دستش گیر اگر افتاده باشد

عارف طهرانی اسمش آقا محمد علی از مردم الکلای طهرانست و در ایام نادرشاه بهند رفته اشعار او بنظر رسیده این چند شعر از او استماع و درین کتاب ثبت شد

من و دل فارغ از گلگشت نسیم اتفاقا باهم … که بر خیزند و بنشینند دیگر جسم و جان باهم
اینقدر صبح وصال تو نگردید سفید … که کسی پنبه و داغ شب هجران سازد
خود دل عاشق ز رهزن شد بآن مانند … که در قصر ملک سازند و دو پاسبان باهم

عاشق اصفهانی اسم شریفش آقا محمد از اهل اصفهان خلدنشانست صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و بتاثیر تخلص از دقایق عشق آگاه و اشعار عاشقانه اش بدین معنی گواه است دوستی همدم و همدمی ثابت قدم و از علوم رسمیه بهره ور و در فن نظم سر دفتر فصحای بلاغت گستر با کمال فقر در نهایت استغنا و اکثر اوقات مایل بانزوا و از روی استغنا بدست رنج خیاطی معاش میکذرانید و چنانکه محبت دوستانش از دل او بیرون نمی رفت معاذ الله اگر از کسی رنجشی بهم میرسانید رفع آنهم خالی از اشکالی نبوده و بزعم فقیر بوفور اشعار بلند و سخنان متین دلپسند ایشان سالها است که شاعری پا بدایرهٔ نظم ننهاده و شعر بسیاری گفته و اگر کسی دخل و تصرفی و لو کان حقا در کلام فصاحت نظام ایشان میکرد بغرور شاعری قبول نفرموده که باعث رنجش می شد و بیشتر بغزل سرائی و رباعی گوئی مایل بوده و چند قصیده که دارد در تغزل قصیده اشعار عاشقانه بسیار خوب گفته آنچند از ابیات ثبت افتاد و در سنه ۱۱۸۱ در اصفهان برحمت ایزدی پیوست این رباعی را صباحی در تاریخ او گفته است رحمه الله

چون شد بجنان روان روان عاشق … آسود ز رنج جسم جان عاشق
زد کلک صباحیش بتاریخ رقم … پیوسته جنان بود مکان عاشق

وله فی القصاید

تاجر عشقم بکف مایه و سودم وفا … تا که شود مشتری تا چه دهد در وفا
تا که شود مهربان تا که شود آشنا … عذر جفا کار ت مزد وفا داریم
ما و دل بی نصیب هر دو فقیر و غریب … از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا

وله ایضا

تیغ فلک خونچکان تیر بلا در کمان … زان طرف الامان زین طرف مرحبا

ام که در هوای آن غافلان خواب … گردم بسی گناه و ترسیدم از عذاب
دانم چه کردم و نه زید بند پرده ام … وین طرفه تر که هیچ ندارم سر حجاب
کی داشتم گمان که بپیری و هم ز دوست … وانگاه عصمتی که مرا بود و ز شباب
ایم ز دیده ریزد و هر سو نگاه کن … در جستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب
کر دل نهم بعفو کدا این و سیدام … ورتن دهم بخشم کدام توان و تاب

طاوس وار کشیده ام دل بباغ خلد … راهی که کم کند بدو صد دیده هوشمند
گوشم گران ز پیری و صبرم نداز وفا … چون غیر عدل نیست اگر پرده بر فکند
بی پرده وقت صبح بیا در کنار من … با نامه سیاه ترک از پی غراب
من چشم بسته میروم آنکه باین شتاب … چند آنکه گوش می نکنم نغمه رباب
بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب … تا باز پس کشد سر از این منظر خراب

وله

دل داده است دلبرش آن هم چنان بجاست … رنگین گلی بدست نیامد درین چمن
تا کی کشد بخون کسی از زخم خار دست … ای پارسا چو نیست گر طولی ز عاشقان
مانند خار بن بودم گر هزار دست … با مبتلای محنت عشق توام بدل
بر دامن توتازه گلم دست کی رسد … پامال جور یار شدم وز غرور عشق
بر دامن فلک نزدم ز اضطراب دست … نیک آزموده بکرم دست دیگران
غیر ترا هیچ اگر گفتم از هوس … این بود حاصلش که کرم بکدو یار دست
برداشت پرده و دلبر و دل جان نثار کرد … پاداش بگل فروشده و ز نگار دست
کیست بی خلاصی ایشان برار دست … کوته نکرد از سر من روزگار دست
شمشیر چو بیند و تورا ذو الفقار دست

وله

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد … آن نوش لب مصلحت گشتنم نهفت
حرفی که بوسه پیش ملک برد ه آن نداد … گردم سراغ کوی تو نجم نشان نداد
کار آن کند که ره تو نادیده جا دهد … نگار نکو بخت آنکه توان دیده جان نداد
بنشین گلشن بناز که در این چمن تمام … و آنکس که جان نداد ندانم چه کار کرد
داد از کلی که کوش تا بن دهستان نداد … گردم بسی ملامت دل داده کار عشق
پندا شتم که دل به تماشای توان نداد … ای نیک اختری که بخاطر نیامدت
کفتم رسم بوصل تو مرکم امان نداد … سروی که جا بخود بتو سرو روان نداد
این سال سیم است که از بخت و از کمان … شه داد کرد وظیفهٔ عاشق فلان نداد
اندیشه زین نکرده که گوید مفلسی … کامی که روزگار نورا در زمان نداد
کنج گهر فشاند و فلاش نان نداد

وله

کسی که داد بیاد من غمین فرباد … من بجنگ که داد و تورا که خواهد داد
به تنگ بنده کی من بساز و فارغ باش … کاسیر عشقم و آسان نمی شوم آزاد
چنانکه لطف تو بی بهره ام که میخندم … بنا مرادی مجنون و حسرت فرهاد
کشیده ام ز بنا ناز و از تو می بینم … هزار شیوه که آنها یکی ندارد یاد
آیا بزرگ نوابی که هست فات تورا … بجنس و خلق و کرم شیوه شیوهٔ اجداد
تو فکر روز سیاهم کنی مگر که زمین … سیاه روز تری ما در زمانه نزاد
که که روم سوی نوشیروان پی انصاف … کند معامله با من بصورت شداد

وله

در این خرابه ببر غم که نیست جای سرور … خوش آنکه پیش بگیرد بجز طریق عبور
مخور فریب سراب امل درین وادی … که هست قصه لب تشنگان او مشهور
ندانمت چه هوس راه زد که افتادی … با این خرابهٔ بی بام و در کشش چو نور
هوای کنج سلیمان تو را و ترک فلک … نگر آنکه بغارت برد ذخیرهٔ مور
اگرچه شعبده بازست چرخ کین … که شاه باز برآرد ز بیضهٔ عصفور
گرفتم اینکه بهفتاد سال یا افزون … شود نشاط جهانت بکام دل مقدور
نه آخر این همه آرسد که شرف باد … ز هستی که بود دیر همان قدر منظور
ز نقشه‌ها بر اکنده قدم پیدا … گر کم شد ندیدی بسی همچو تو درین ره دور
چو چرخ دشمن جانی گرفته شش جهتم … حصار من کف خاکی و آن تمام فتور
بداراو بد و رنگی بود چه شد که مرا … همیشه در پی حرمان بود دیگر شکور
صباح روز قیامت ز تکدر ریزد … اساس جور فلک در نهیب نفخهٔ صور

مباد حکم قضا بار دیگرش تکرار
از صبا مرغ قفس را آرزوی نکهتی
از فلک خواهم اگر گاهی بنفشه کام دل
عجب حالی افتاد کاین ترک سرکش
نشستند از بهر نظاره ما
از بند اینچنین که در آن بیکسم روم
مردانه میکشم ستم از این بوم و بر که کرد
بی اختیار میرود آهم باسمان
دلبر ز روی کینه بمن همچو مدعی
بیمار خشم و بمن خسته نگذرد
از شکوه دوم سخنی بر زبان نرفت
دو تیم امام حق حسن ابن علی جهی
از نسبت مشارکت تو خوشگوار

و له

انکه خواهی رفتنم از دست میدانم یقین
هر دو چو خواهند رفت تیز رو گر از هم
و رفتند آواز کوچ چون بسرای جهان
برگ ستیزم کجا دشمن جان روزگار
مهد ماوی کجاست تا کند اعجاز او
یار جفا شد و فا میل هوس کرد عشق
ور داکه تلافی نتوانند جفا را
ای شکوه احیا وطن تا چند بر باد قفس
تو را گمان این که قاصد آید
نعید است کو بمرغان شکر انه عشرت
بهوا گرفته مرغان نظرم گهی که افت

در چمن گل بر خس و خاشاک افشاند عبیر
باز میگویم که این اندیشه را بر من مگیر
زره را در افکند و کم گرد مغفر

و له

کردم اگر رها نقضا باز ننگرم
پاینده شوه این فلک سبز چادرم
فرمان نمی‌برد و بصف جنگ لشکرم
یاران بنگر ناز بمن همچو دلبرم
روزی که گویم اندکی امروز بهترم
چندانکه داشت دل بهوس پیش آورم
گر مهر او برات دل مهر پرورم
این زهر ها که از کف ایام میخورم
من بیچاره دامن فتنه دامن کشان ناز

و له

کو نکند مه مهمان شام تو را میزبان
کار که آشنا بود مردم بی خانمان
راه گریزم کجا شش جهتم آسمان
چاره تیغ دو سر فتنه آخر زمان

در مقام انتقام از من بر آید روزگار
فروشد چو در آب غواص کردن
بیکدم ز نیرنگ دور زمانه

و له

در کام چرخ نگذرم از فکر انتقام
زین زال بیوه کذرم چون مرادنم
با عقل گفتم از ستم دهر داد ارم
قاصد اگر ز وصل یار اگر باشد خبر
زان صید پیشه دل نکنم صید عاشقم
روباه بازی فلکم کی کند زبون
شاها مرا بهر دو جهان از سر کرم
امید با مهر تو دارم که فی المثل
حسرت ببیاره گارم بانگاه پاسبان
راند بسی هوشمند جانب گردون سمند
عرصه اهل وفا تنگ شود دگر عدم
خواجه بحرف اهل بود که بر دوش اجل
راهزن افتاده پیش راه افتاده کس
رخ بنما تا بچند سر کند از گره

مباد خانه گردون دون دگر معمور
شادیم گر بکند ریگ ره بفشاند ز خمیر
گهرها برآید ز دریای اخضر
برنگ شیشه گشت این کوی اغبر
بسی شوخ چشمان برین سبز منظر
یا از دل شکسته فغانی بر آورم
چندان ز نقد عمر گرد عشوه خرم
خندید چار موجه دریا بلنگرم
با من چنان بلوکند اندر برادرم
بر ره گذار او نروم زانکه لاغرم
اکنون که نقد شیر خدا کشت باورم
گر دستگیر من نشوی خاک بر سرم
خود را بدوزخ ار نگرم نیست باورم
همچو آن مفلس که با یک گوهر شب بها
ما و دل مستمند بند این خاکدان
از پی هم میرسند مردم نامهربان
تا که دگر سر کند باقی این داستان
کار دلم چون جرس ناله درین کاروان
راه دگر هر کسی چون رمه بی شبان

و له غزلیات

روزی که شناسند بتان اهل و خار را
سر زیر بال خود برم در گوشه گلزار را
ز فکر ناوان خیال دانا
خرابات مغان را در هنگام سحر بخشا
بهوس ز هم کشایم پر و بال ناتوان را

تو مست باده و نظاره گاه بخود تماشا را
یکی بکام مشرب مشرب دور
بچشم دیگران در صید من منکر نظر بخشا
نکشید آنقدر برق سبک عنان عنانرا
شکار زخمیم بیتاب زخم کاری دیگر

سوی هوا رفت عقل راه یقین زد
دل انجمن کرد آرزو بخاطر حسرت بار را
یکی نصیبش ز بخت هجران
پرم بر بند و بند از بال مرغان چمن بجا
که بر روی هم گذارم خس و خار آشیانها را
بجا کند ز پی خواهم شاه چالکسوار

خزان بمروت نه آنقدر فرصت نداد آخر
بی تابوت من گفتم بیا کامی دواند یاری
چو فلک ز غصه خونی بجگر نهفت یارا
نیکویم ز رنگ صیدی فارغ نشو غافل
دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد آنجا
بوی جانها دگر از کوی تو آید نه عجب
صیاد کو بقوت بازوی خود مناز
کشتیم روان از پی دل سوی خرابات
بغلط ز دست دادم سر زلف خود را
اغیار در کمین و من قرین مرگ
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار
ترسم ز آتشی که ز رشکم بجان زدی
چون ماه عید گوشه ابرو نموده رفت
براه عشق مرا کار مشکل افتاده است
ز خسته دگر از یاد کرده شادم
کس در نه بسته است بر آن در نشستم
ز میفروش شنیدم که کف پیر مغان
نغمه زن شاخی نیست نغمه زن مرغی گواه
تا از شیرین ز رنگ فرها خاطر خسرو
وصالش خواهم و دانم که این کار
ز بسکه دیده و دلم مایل جفا رو فا
گر خانه دلم نه برای تو ساختند
یکنفس دل در درون سینه فارغ بال نیست
شب آه سینه خورم می که در این شب افزون
داد من از این دل که مرا کشت ساختند

که بلبل گوید از هجران گل بکند آشیان
بچشم بر مراد غیر چاک پیراهن یک
همه حیرتم که روزی بکجا توشه یارا
سرم از تن جدا کن بعد از آن بنمای بیکجا
که نگر واز من دور حسرت من یاد آنجا
رفته جانها عزیزان همه برباد آنجا
بال و پر شکسته ما کنند دام
امید که ره کم نکند راهبر ما
که نیاز موده بودم دل بیقرار خود را
جانم بسپارم و بخدای بسپار
دانم نمی‌شود که بگردن درآرت
طاقت نیارم و بجدا و اگذارت
شوقم بان اشاره و برافروده زود رفت
کاو این قدم بار در گل افتاده است
که ناله را اثری در دل تو گاهی نیست
شاید کمال کند رقیبان که یار نیست
غارتش پی دفع گزند کرده است
ابر بهاری چه شد باد بهاری کجاست
چاره بخشی نیفراز مردن فرهاد نیست
نه کار من نه کار آسمان است
بخون نشانده مرا یار و شرمسار منست
نقش رخ تو بر در و دیوار خانه جهت
حال مرغان قفس را دیده ام انجال نیست
چشم رحمت بره جرم کهنه کار است
یا در شب هجران تو یا روز قیامت

کوش صیاد ستم پیشه بیگانه ما
ور کوی او چه باشد بیگانه شناسد
عشق پنهان ز رقیبان من از لطف آموخت
وصل تو را که دیده گردون بجا نهشت
عندلیبان همه در ناله و ما گم کرده
در هر چمن که گردم بنیاد آشیانها
ای مراد پا ز راهت خارها
همچو نوای نی ز دل غم ببرد کو یارها
ای ناصبور دل بخدای سپارمت
ترسم ز عادتی که مرا با جفای تست
از بس بعهد دوستیت اغیار نیست
ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست
یارب بکبر شس بکافات کان نگاه
حریف رشک نیم لیک انتو از من غمزه
شاید که مدان خط و آیی بترحم
بر در هر کس روم همچون منی زنهار نیست
دعا کنیم که هجران دگر بیاید دست
کاش بر جا ماندم از دور افکندی نظر
چه زحمت که بمهر خود و هیم بر هم
چرا بیرون نهم پا از خرابات
اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب
دانی چرا اسیر جانزد و از غم او
مرا نه زور و نه زر دین نمیشود که بکو
به نیم پرسشی او را نواختی و گذشتی
مغرور بیت از عجز من بیداد و دین خواست

آشنا نیست بفریاد غریبانه ما
روزی که باز بینم دیدار آشنا را
آنکه آموخت بخوبان نگه پنهان را
شاید بغیر هم نگذار و خدا را
گلشنی کامده بودیم بفریاد آنجا
افتاده صلح باهم گلچین و باغبان را
یادگاری هر یک ز آزارها
گم شده و شنیده ام زمزمه در لای
از کوی یار میروم و میگذارمت
یار که شنوی و همان دوستدار
یار منی و یار کسی می‌شمارمت
تخم وفا چه سان بدل سخت کارت
واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت
باین خوشم که تو را رحم در دل افتاده است
چون نیست کیمیائی که درد و خانه سیمی
جز در میخانه کانجا هیچکس هشیار نیست
شب وصال که در پای آسمان باز است
آنقدر فرصت که آید بر سرم صیاد نیست
که بعد از این نکنم ناله گر پی اثر است
فلک بمهر و ساقی مهربان است
من و هوای جوانی که به ز فرزند است
آغاز جور او را بیند شتم نهایت
عکس زردی گرم مهربان شوند و گر است
ز بیخودی تو عاشق هنوز گرم جفا است
آموخت شکسته آن سر من طرف کلاه است

پرواز طایران چمن خوش بود ولی نگذاشت
نوعی که سوی خودم خواند پاسبان
امید نگاهی که بسویم فکند نی
گفتم ز جفا میکشد مرا
جام از کف مدعی گرفتی
این دور روزی که به بیداد برآوردی دست
خوشم بجور نه چندانکه مردم گویند
نه با مرهم نیاز ما نه در نی چاره سازما
دعوی بخت بلعل تو ام اما دانی
تغافل کرد تا دل آرزوی دام او بودم
خواب میدیدم که در چنگ افتاده ام
بحسرت دست و پایی میزدم در خون تو اما
دیر سینه بلبل چمنم گر چه آزاد
میرفت مرا حالی که تظلم نه ز حسرت
بیخود شدم از ناله مرغی و هما
رسید نوبت جان دادن و همان کو
بدام زلف کجت مانده مرغ دل چندان
امشب ز وصل شاد نشد خاطرم
این رقیبان که کسی را بدرون نگذارند
با غیر دور زیست نداری سر الفت
ز آیین وفا در کوی آن نامهربان نامم
خونین زنخت دل از عشق و همان
نکو آسان دل از جان بر گرفتم
منکه ز یک نظاره ام کار ز کار بگذرد
بسیار نامید هدم تا من بیتاب از تو خواهم

خوشتر ز بال و پر زدن بلبل نو
برحم آمده بود آنکه آسمان نگذاشت
یک عمر مرا بر سر راه تو نگه داشت
آن روز که می شدم علامت
خون دل عاشقان حرامت
هر طرف می نگرم ناله اهل هوس است
که بیوفای تو از دلبری همان دانست
بنازم دست آن کاین زخم بر ما و افکند زود
کان همه حسرتم از دل بنگاهی ببرد
کنون کز گوشه بامش بریدم دانه میریزد
بخت بد کو با کنون از کوی یارم میبرد
توان دانست بسمل پای رفتن تا نگی دارد
هرگز کسی بشاخ گلم آشیانه ندید
از خامشیم تا دل او در چه گمان بود
کان ناله ز گلزار نبود از قفسی بود
که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند
که گر خلاص شود ره با آشیان نبرد
بیچاره دگر بر ره انتظار بود
آه کز کوی بتان پای برون نگذارند
امید که این سرکشی از ناز نباشد
غریبان را که نشناسند جز رسم و یار خود
که گرفتار بلای غم هجران نشود
که مشکل تر از آنم مشکلی بود
به که ز خویش بیخبر باشم و یار بگذرد
شراب مدعی از اعتبار رهای جانم میشد

نگه مرا و نشان شکار من کم کن
اگر بگوی تو بر ما کسی نه بندد در
کشی که در هم زلطف کامت
هر دم چه زنی پرسش بسملی
دور فلک دو رنگ عاشق
از دست برده روی نکو اختیار ها
چه چشم مست تا زانست اینکه راه هوشیار زد
کاشکی نخواهد به بمیرد که در معرض تیغ
امروز بر زبان همه شرح فراق تست
بسکه شبها سوز دل از سینه تا بام میبرد
دوستی را بود حقی حق گذار اشراحه شد
نبود دارو مرهم بذوق خوش خلقی
آواره دلم کز پی آن سرو روان بود
یاران چو طفل گشت نکورو خدا بهشت
فرصت دیدن نداد جای تکلم
عجب بدان که محشر حساب عشوه ساقی
تحمل چون توانگر که بر روی شما ساقی
اثر زاری مجنون همه آن بود که زود
ز خدا دردل سخت تو رهی مطلبم
در دل آگه دل به بند نالان ز قفس افتاد
فریاد که در قید تو بر رحم ندیدم
صیاد آشنا گشتیم آنجا
در بهار مجلس که مارا در خمار انداخت
زبانم بند گاهی بهر آن صیاد بگشاید
بهار آمد خجل از توبه خویشتم خوشا رندی

پرشکسته من لایق کلاه تو نیست
قدم بگلشن فردوس میتوان نگذاشت
من بنده لطف نا تمامت
مرغی که می پرد ز بامت
بگیر و زمی شو و بکامت
تا عذر آنکه دل بنکویان نداده چیست
چه شرمگاه دل از آنکه بر خنجر گذاران زد
بمیر دلی کنهم نام گناهی برد
خوش آنکه این حدیث بگوش غریب بود
گر بمیرم زار پندارد که خوابم میبرد
یار میل بیوفایی داشت یار از آنچه شد
که در فراق توام سودمند خواهد شد
گشادگرم باز نه چینی و چنان بود
تا چند سال میل به بیداد میکند
چشم مرا اشک شور لعل تو را نوشخند
کشند و رند قدح خوار بیگناه برند
در گلزار بر بندند و گلچین در چمن باشد
از قفا ناقه بوجد آید و محمل ببرد
کاین نه کاریست که از دست کسی برخیزد
وقتی که مرا چشم بفریادرس افتاد
یک طایر فرخنده که بر رو هشته باشد
قفس ما را مبارک منزلی بود
بسکه می داد بیاد انداز گالا انداخته شد
کز بیم رهایی جان سپار رهایی من ببینند
که روی بازگشتن بر در پیر مغان دارد

جفا اندازه دارد سرت گردم نه چندین
اولین صیدم که افتادم بدام کودکی
آه کانان که مقیمان در پا شهند
یاد ایامی که طالع یاور عشاق بود
خدای داند و آنکه کرشمه ساقی
بتان که از پی کین تیغ بر میان بستند
فغان عاشق آزرده دل ندارد سود
از بیوفایی تو ز کویت میروم
بر دوست هر که خواهد گو بیان من فغانم از غم
خدمت کنی و فا گناهی
خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم
خوش آنکه گر بشاخ گلش دست نیز دو
کو جفا کیشی کمی با حسرت کشانم بارت کند
چون رسد باد خزانی بگلستان اینکاش
با من نگرد آنکه جز جور کار دیگر
بجرم تو که ز رویش مرا خجل چون کرد
جدا از روی آن ماه دلفروز
چند بود از نشاط چند بود از هوس
خوش بود بمن کنج قفس گر در و بامش
خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش
نبودی از رشک گر داغ رشکی بر دل شیرین
که نامه من مسکین برد بسلطانی
دلم آن شکار زخمی که مباد کس بجانش
نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد و نیست
مرا چون دید چشم از غیر برداشت

که هر کس حال من بیند دل از مهر تو بردارد
شاد باش ای دل که با صد اعتبارم میکشند
عهد بستند که راهی بگدایان ندهند
عهد خوبان عهد و میثاق بیثبات بود
که بیکشان دل از دست داده میگویند
میان بکین من زار ناتوان بستند
شام هجر که در های آسمان بستند
ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند
که با صد دیده نتواند کسی همچون من یار دید
تا از نظرت کدامم افکند
رحمت حق بنگر با من میخواره چه کرد
گل بجز ز ناله مرغ قفس نشود
از تو نازا آموز و آنگاه در کار است
آسیای من و گل هرد و بیکبار زرد
منهم نداده بودم با خود قرار دیگر
شکایت از ستم او که در دست همنوز
خداوندا چه شبها می کنم روز
خنده گل در چمن ناله من در قفس
یکی خسته نبود گر به بیرون نگرد و بس
چنان خورسند نشستند که پندارند آزادش
بخلوتخانه خسرو که گفتی حال فرهادش
که ره پیام ندارد کبوتر حرمش
ز ستم کجا گریزد که شکسته اند بالش
هزار بار بریدم ز گوشه بامش
رمید نهای خوش دارد و عذرانش

که هوای باغ دارد که ز شوق روی گل
کار ما در عاشقی کردم یکی ز آنها وفات
من با این شاد که انیست من و اینکه مقصد
فغان ز تندی خویت که با نهایت قرب
بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد
کان کار کشایی با آسمان میرفت
خون همه کس ریزی و ترسم قیامت
خوش آنکه سرخ غم من باو چنانکه گوید
تا توانی ز دودم از بند غمش آزاد کرد
نیرنگ نگر که از نگاهی
ندانم ذوق بال افشانی گلشن خوش و حیثی
ز رشک رقیب می کشدم آه چون کشم
آرزوی او برانگیزد زجا روزی مرا
هیچکه از تو دل شاد ندارم ترسم
رنجیده ام ز خویت اما ز مهر رویت
دشمن بحال من ز غمش گریه می کند
ز بیداد تو من دل بر نگیرم
با غم عشقش میرسد جان ناتوان
شبی دارم بلا ز روزم امشب از روی نگاری خوش
نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد او
پیاله میکشم و این عجب که گیرد دوست
این پی دادن جان آن پی خرسندی دل
بی کنهم میبرد تا بفروشد بهیچ
ز جان مرغ دلم لب بسته و بید
یکطرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ

نظری بجانب گل نظری براه دارد
نیستم آنکه که از بهر چکارم میکشند
دل بفریاد که این قافله گم کرده ره است
معاشران تو در آرزوی یک نگهند
تا قد کشید ماهی و سروی تمام شد
دو روز میکده را گر بامحتسبان بستند
ارباب هوس اجر شهیدان تو یابند
که از شکایت جورش مرا بری دانند
ورنه آن نامهربان را اول بیداد بود
ما بنده شدیم و او خداوند
که تا شب از بیم صیاد و من خون از نیزم ریزد
در دولت اینکه در غم عشقم هوس نبود
اضطراب دل شبی از خواب بیدارت کند
که بیکبار و فاداریت از یاد رود
مشکل روم ز کویت این بار و بار دیگر
آن بیوفا بدوستیم بدگمان هنوز
نگر رنگ گر ریزد و بیداد آموزد کسی
در ره برقات خاری در کف سیل آتش
مبادا آسمان آگه که دارم روزگار خوش
اسیری را که میدانی نخواهی در قفس آزادش
بابن کنه که یکی تکیه گردد بر سرش
هر کسی را سر و کاری است به پنهان نگهش
حرف وفا بر زبان حلقه فرمان بگوش
چو تعویذ وفا بستم بنا تمامش
حیف ای گلها گلشن و ای بر مرغان باغ

گفتم آنکه در وداع جان ببالین باشدم / روز وصل او ز غم دور تر بگذشت
شده از وقت سفر منزل جانان نزدیک / چه گشاید گر از وصل بهجران نزدیک

شوق خدمت ز حد افزون و مرا فرصت نه / اول جور تو و عمر بپایان نزدیک
کاش یاد آورد از دوری مشتاقان / آنکه در بزم نشسته است بجانان نزدیک

بگویی می سپارم جان غمناک / کر آنجا بوی جان می آید از خاک
فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل / آخر عمر من و اول بیماری دل

نی غلام که مرغان شنوند از ناله زارم / قفس از تنگ من سازند بر مرغ گرفتارم
خوش آن مستی که بیخود راز عشق اظهار میکردم / چو واقف میشدم از کشته استغفار میکردم

سزای آنکه بر آن آستانه سر دارم / سگ کوی ترا از ناله شب بیدار میکردم
تر و یکبار بر در حلقه و امید واری بین / که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم

از شیشه دل او دست بداریم که بارا / اندست کز چنگ فلک دست بدارم
خورشید اگر کم شود از عرصه گیتی / من دست تو گیرم بلب بام برآرم

آنکه ناکام تری نیست نه در ره عشق / چون بخود می نگرم رشک بحالش دارم
شاید که پریشانیش از بوی تو باشد / هر جا که دل از کار رود چشم براهم

در راه سموم نگه جانگزم را / ای وای بر رخی که گر نبرد به پناهی
بال و پر ما ست شد از ذوق نشیمن / هر وقت که از گوشه آن بام گذشتی

شاید که شبی یا سحری در نگشاید / هم صبح بر آن کوچه و هم شام گذشتیم
کی دل از مهر تو ای عهد شکن بر دارم / دل که از مهر تو بر داشته من بر دارم

همچو ماهی که در آب است دام او مجنون / از تو مهجورم ولی اگر ز هجران بستیم
از یکدو سنگ چوب که بر بال ما زدی / بند شتی ز گوشه بامت پریده‌ام

کفتی که من مهر تو بیگانه نداند / بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم
خوش دارم از آواز غم اندوزی اما / جائی که در آن جغد کند خانه ندارم

بجان در رو داغم که دانسته وارد / بدارای بیداد گر گر بمیرم
کسی بطالع من طایری ندیده و نه بیند / بگلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم

جو پای گلستانم و از طالع گرانم / ترسم که سر از خانه صیاد برآرم
بر دل دستی و دست دیگر / بر دامن داد خواه دارم

راه شبگیر ز بس شعله روشن کردم / وادی عشق ترا وادی ایمن کردم
چاره کار خود از رشک رقیبان نفرین / چاره درد فراق تو بمردن کردم

قاصد از درد من خسته بگو یارم / در بهر شد ز غم مرد بگو در کارم
شاهد و جام مهیم بس جهان کشم رنج / که بدست آورم و بگذرم و بگذارم

آن بیوفا طبیب علاجم نمی‌کند / نومید آهم نیم که علاج دگر کنم
همه روی زمین را از غمت ای گریه تر کردم / غنیمت بود چشم از گریه هر خاکی که تر کردم

شب با خیال در گفتار روز از غمت فریادم / مایل شوی سوی وفا یا بیوفا پنداریم
در میکده از من نخرید بجامی / این دانش و دین بود که آموخته بودم

چو حدیث درد پنهان من دلفگار گویم / ز کدام درد گریم بکدام یار گویم
با حسرت و همچنان خزان دیده چه سروم / در موسم گل گرچه بگلزار نبودم

رخت از سر کوی یار بستیم / دست دل ناتوان بد بستم
گر مرا ره ما چو قفس در خور گلشن باز و / ترسم که رسانشان کسی از طایر بستانیم

کشی پرواز کوی آن ورنه نخوت میکشم / شد از چه مزد خدمتم موقوف نافرمانم
نتوانگذشت ناصح ز رخ نکو کردم / ز کجا که من غم خود ز کجا بیشتر ندارم

حیف آمدم ز بوسه لب او شود فگار / عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم
نابرده بپا می که مرا بود بجانان / ای کاش تو نیز رفیقان برارم

پر و بالم پر زنان همچو گل بر خاک راه من / باین خوشدل که بر شاخ بلندی آشیان دارم
قصه‌ها گفتنت از درد دل و سودا نکرد / دو حرف دگر از بهر قیامت دارم

دل از کف داده مژگان تر کشش بین / مسلمانی ز چشم کافرش بین
چو گل پیراهن از سودای دل چاک / قبای دلبر بپای در برش بین

دلش مجروح چون خود جور کیشی / الها دست ستم بر خنجر نشش بین
شکسته طره و برگشته مژگان / هزیمت کرده کان لشکرش بین

کشش محرم نه از شرم نکویی / بکار عاشقی بی باورش بین
دل خلقی ز خوبی پای بستش / دل اندر دست یار دیگرش بین

بیا عاشق ز تاثیر محبت / ترحم از دل کین پرورش بین
جفا جو یار و یار آنهمچو یار ما جفاکاران / دلا را که نمی گردد بدست این یاد و آن یاران

بروز خویش میگریم چون شمع سحر شبها / من آزرده و زبیدمانی در دم بر ستارش
صباح عید و صبوحی سحاب باران باین / کمال رحمت حق بر گناهکاران بین

قرب رقیب تا بکی سستی عهد یار کو / خصمی آسمان چه شد بازی روزگار
از مروت دور نبود گر بجانم بگذری / روزگاری خاک بر سر کرده ام از کوی تو

واقف نگشته بودم از بیوفایی تو / تا روز مرگ یعنی روز جدایی تو
تا رگی را که اجل زیر قدم می سپرد / تاج کاوس چه سود و کله کیخسرو

آواره شد از آنکه دشمن ولی کنون / تا ره کنم با آن دل تا جا کنم در آن کو
فغان سر میکنم در عشق و شادم / که بر کوشت خوش آید این ترانه

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبایی / با سرخط فرمان تا حکم چه فرمایی
گل گشت چمن دلکش گلزار خوش است اما / شکل که بیخشاید گلچین بتماشایی

جشنی که بر افروزیم از باده چراغ دل / تا مشعله افروزند بر گنبد مینایی
ای دل بنوا خوش شود و زند کیم مقصود / رفتی و نخواهم بود آنروز که باز آیی

گل پرده کشید از رخ آن تازه گل کو / بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدایی
چرا در پای یار و دست هر بیگانه باشی / سر زلفی که زنجیر من دیوانه باشی

شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت / زین بیش نخواهند نوشت اجر شهیدی
بسی غلام و بسی بنده دیده تو وداری / بجز مرا و بیاین بندگی کدام و غلامی

حریف خوی بدت نیستم و گر نه ز خوبان / بهر شنگ نظر میکنم تو بهتر از آنی
نالهٔ مرغ قفس خبر دوم از دل بچمن / چتوان یافت که دارم بگلچین صیادی

من درین قافله گم شده نالان بودم / پیش از آنروز که خیزد ز جرس فریادی
گر بمیدان عشق می آیی / ناتوانی به از توانایی

آنکه شهری بود گرفتارش / جور او میکشم به تنهایی
رازی که سوی فلک در آسمان تا برده ای / کف شد در میخانه رندان بیا بانگ چنگ و نی

کیرم که با آن شوخ بگیرم سر راهی / با این همه حسرتی بر آید ز نگاهی
خوشم که ذوق شکارم برفت از دل تو / هزار بار گرم مستی و رها کردی

بهتر بسی از آن گل کو سر کشد ز بلبل / آن خار بن که مرغی جوید از آن پناهی
ز هم جسم و جان در خیال خدایی / مرا با غمت اول آشنایی

زیاران حاصلم اندوه و از جانان پریشانی / چنان گر بهر مان یوسف یوسف هر کنعانی
ز کجایی ای صبا در بکجا گذار داری / سری یاری تو کردم چه خبر ز یار داری

تو بدرمان کس ز ناز نمی پردازی / ورنه از در دمن آن نیست که غافل باشی
در این گلشن که باشد بهر گلچین گلشن آرایی / دریغ از حسرت مرغان و حرمان تماشایی

فلک در فکر آزارم چنین نا آشنایانم / نمیدانم گرای ناله با من مهربان گردی

در رباعیات

نه راحت نه رنج جهان خواهد ماند
خوش باش که نه این نه آن خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت
وین لب تن در بیابان خواهد ماند

آن پیر کهن که خوانیش باده فروش
میگفت من ز روی دانایی دوش
حرفی که برون نخواهدم رفت از گوش
هوش آفت جان آمد و می آفت هوش

گردون که گهی شاد کند که غمناک
از محنت و رنج ما نمیدارد باک
بس گل که بموسم بهاران در باغ
از خاک برآورد و فرو رفت بخاک

سوزی در دل ز دل افروزی دارم
رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
مردم گویند کس بروز تو مباد
می پندارند بی تو روزی دارم

چون شاخ شکوفه رفته در زندگیم
چون گل نبود بغیر یک پیراهنم
روزی که بنا چار بباید کشتم
زنهار مگوئید بگردون که منم

غلمان بهشت را که من بنده شوم
با این دل و دین عجب که ار زنده شوم
گر میرم و اختیار با من باشد
تیر تو بر ریش من اگر زنده شوم

میرفت بدست تیغ آن عهد شکن
رفتم ز پیش بگردن افکند کفن
کشتم این ... که میکشند کشتم تو
کشتا این منت که میکشند کشتم من

ای ساقی گلچهره زیبای همه
ای سرو سهی قامت زیبای همه
هر کس قدحی که زنده خواهی دیدن
خالی بکنار این چمن جای همه

انبیای زمان که خود پرستند همه | دایم ز پی غرور مستند همه | تا کی سجده نائیم از ایشان شب و باز | روز آید و بنگرم که هستند همه

عذری بیگدلی اسم شریفش اسحق بیک برادر کهتر مؤلف و جوانی محجوب و منصف و دلش از رموز عشق بازی آگاه و طبعش شگفته و دلخواه گاهی بنظم غزل میپرداخته و در سنه ۱۱۸۷ بلبل روحش سدره نشین و تاریخ او اینست

از صباحی خواستم تاریخ سال رحلتش | گفت باداد در بهشت جاودان اسحق بیک | سر کوئی که باشد بیگناهان را پناه آنجا | ستم باشد که ریزد خون چو من بیگناه آنجا

با نخوت که جز من رنجشی کس فغان کاکنون | بتقریب پیام غیر باید برد راه آنجا | بر در او که نشد دل شود دم شاد آنجا | شاد دم آنکه که کند گاه ز من یاد آنجا

خوش بهشتی است چمن خوشتر از آن بودی اگر | باز بودی دری از خانه صیاد آنجا | نشد گر کارگر زخم توای بیدادگر ما را | مخور غم میکشد خود حسرت زخم دگر ما را

پر افشانیدم رها قفس از شوق رو نیست حسرت | بود عذری بکنج آشیان سر زیر پر ما را | پر افشانم بگلشن گرچه ناامیدم ز حسرت | بیاد کنج قفس گر نکشیم یا شکست آنجا

شاد و سازید پس از مرگ دل زار مرا | بر سر تربتم آرید دل آزار مرا | دامان گر اگیرم فرد از بستان یار را | امروز که از خونم رنگین شده دامانها

زو فا کسی که آرد و بسر مزارم او را | ز جفای او خدایا بتو می سپارم او را | شد باعث دشمنی اغیار | لطفی که ز دوست باورم نیست

ای مرغ دل منال که در سینه دار امنیت | در سینه دارمت که لطفی بسیار مست | بسینه ام که در آنجا غم تو جا نکند | غم زمانه دگر جا ندیده پا نکند

بر صید ناتوانی بیداد رفته باشد | گر سر نگشته او را صیاد رفته باشد | ترکی که خلق را کشد در خون بهر جا | آیا چه بر ما بگذرد روزی که بر ما بگذرد

چه خوش آنکه پی قتل من ستمگری خبر رسد | ز پی رسیدن آن خبر دگری دیگری رسد | مرغ چمن که این همه فریاد می کند | فریاد از تغافل صیاد می کند

من آن مرغم که طبعم را نیم ساخت گلشن | خوش است اما هوای خانه صیاد از آن خوشتر | تنگ شد از تو گرفتاران جا جا در قفس | یاد ایامی بودیم تنها در قفس

فسانه از پی خواهش کنم بهانه خویش | باین بهانه مگر گویمش فسانه خویش | گلی نشگفته بود از شاخساری گر ز خجلت رفته | نرفته است از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم

چو خواهم نامه ات بر بال مرغ نامه بر بندم | نخست از رشک مرغ نامه بر را بال و پر بندم | غمی گر رشک غیرم بود در وصل او روز وصال | شب هجران غمی بر من کز آن یاد هم چه میکردم

کارم به ماه یارب از این محمل بود منزل | که محمل میرود از شهر و شهری کاروان محمل | اگرچه دیر افتادم بدامش لیک ازین شادم | که صیاد است صیادم بخون صید بسمل

بگو بس رقیم اشقیم مبتلا خاک و خون خفتم | تو هم گر میبری کشم مبادا بدل از خون عاقل | نگردد تا دلت خون چون دل من | امیدی که چون خون شد دل من

چه باشد در حریم پادشاهی حال درویشان | که فکر محرمانش نیست جز محرومی ایشان | شد سر عاشقان بی خاک در سرای تو | تا که سر کدام یک سوده شود بپای تو

مدد زدی می نهم شبها تو را بر آستانش پهلو | گر میسازد تهی از پهلوی من یاسمین پهلو | امشب من کشته که تا روز کشتی | از من نکند تا چه کند چشم ستاره

از حسرت نگاهی مردم بگوی ماهی | ماهی که کشته خلقی از حسرت نگاهی | تا نیاریم حدیثی ز جفایت میان | همیان حرف وفای دگران آورده

بسته بودیم لب از حرف جفایت ز وفا | سخنی گفتی و ما را بزبان آورده

وله رباعیات

دهقان پسری که بر سرم هوس بهشت | امروز بر غم بخت اندوه سرشت | با جامه سبز دیدمش بر لب کشت | چون سرو کز رتبه باشد از تابع بهشت

از عشق تو بهر آرچه سودائی نیست | وز کوی تو خوشتر ار چه ماوائی نیست | در روی که برای ما از آن سودی نیست | فریاد که بهر ما در آن جائی نیست

این به که چو من بچهره گردی دارد | رنگ زردی از دم سردی دارد | پیداست ز رنگ او که دردی دارد | ور روی دارد که رنگ زردی دارد

دلاک سر دل از غمت بنالد | می نالد از آن ناله بخود می بالد | تو دست خضاب کرده بر سینه تن | میمالی و در سینه دلم می نالد

زان در عاشق

زان در عاشق ز جور دربان نرود | زانجا نرود تا ز تنش جان نرود | جانیست سر کوی بتان کانجا کس | آسان آید ولیک آسان نرود

روز و شب یار در طرب میگذرد | روز و شب من بتاب و تب میگذرد | القصه بروزگار او را و مرا | روزی عجب و شبی عجب میگذرد

افسوس که شد باد خزان باز وزان | شد فصل بهار و آمد ایام خزان | آنانکه بدند روز و شب گرد رزان | انگشت زنان شدند و انگشت گزان

علی اصفهانی اسمش محمد علی بیک خلف بدل بیک نقاش است و جد ایشان علی قلی بیک فرنگی است که در فن نقاشی ثانی مانی بوده و در دولت سلاطین صفویه بشرف اسلام مشرف و مشغول خدمات سلطانی و خود در اصفهان نیز نشو و نما یافته و در عهد شاه طهماسب ثانی صفوی و زمان سلطنت نادری نقاش باشی و آخر الامر ضعف باصره بهم رسانید و در مازندران در سنه ۱۱۷۲ بدرود عالم فانی کرده و باکثر کمالات صوری و معنوی آراسته خصوص در فن تصویر یگانه آفاق بوده و در میان من و ایشان کمال رفاقت و خصوصیت بوده غرض شعر را خوب می فهمیده و بدقایق شعری خوب میرسیده و گاهی شعر موزون میکرده و تخلص نداشت باسم علی نوشته شد این فرد و قطعه از وست

هر بلبل و گلشنی بود و یار یار خود | بلبل ز گل نالان و من نالان ز گل خار خود

وله فی القطعه

شنیدم بعهدی دل آزاده | نظر کرد بر حال دلداده | که ابرو کمانی به تیر نگاه | نشانده بخاکش چو خاک سیاه

نه آورد از یار رنگش دل بدست | نه کرد از دلدار بیش پای پست | نه بر کامرانی ز وصلش نوید | نه بر زندگانی ز هجرش نوید

بکنجش برون کن ز وصل جدا او | ره دیده در بند از مهر او | نداری اگر طاقت خوی او | دو روزی بکش حسرت از کوی او

از این چاره بیچاره آمد بخشم | همی گفت و میریخت خون از دو چشم | دو چشم که در وصل بجا چیند او | گر او را نه بیند گر ابینند او

دلم گاه سرکوارم خواند | گر آنجا نماند کجا ماند | غمی گز مژه خون گشاید مرا | گر او را خوش آید خوش آید مرا

غایت اصفهانی اسمش میرزا عنایت الله از اهالی و نجبا و اعیان دار السلطنه اصفهان و خلف الصدق میرزا محمد ابراهیم قاضی اصفهان صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنه بصفت حسن خلق موصوف و بشیوه سخا و کرم معروف اما اکثر اوقات دستش از ولش بالکثر و آستینش از گریبانش جا پیچ مدتی در سلک کتاب و خاتم سلاطین می بوده و اکنون نیز مشغول آنست و فیما بین جناب ایشان و اقل درویشان کمال اختصاص و اتحاد بوده و می باشد و بتاثیر آفتاب محبت که در آئینه دل صافش پرتو افکن بوده گاهی بگفتن شعر مبادرت می نمود این چند بیت بعنوان یادگاری از ایشان نوشته شد

بگل چگونه رسد دست من در این گلشن | ز کوتهی چو بدامان باغبان نرسد | دلا هر چه خواهی ز آهی برآید | مرا از دل آهی الهی برآید

کشم خبر از دل من است که چون شد | گشا که چرا نیست جفا کردم و خون شد | بی غیر آخر در کوی آن ماه | کردم شبی روز الحمد الله

وی شب من نا امید از یار تنها | یاد آمدم از عهد وفادار تنها | تا روز نشسته گریه میکردم زار | گوش تو نشنید یارب آن زاری ها

غالب اصفهانی اسم شریفش میرزا محمد حسین از سادات عالیمقدار دار السلطنه اصفهان و سلسله نسبش هم بسلاطین جنت مکین صفویه و هم بسادات امامیه میرسد و در اول جوانی بهندوستان رفته و در بنگاله مصاهرت نواب سرافراز خان صوبه دار

او ولایت فایز و بمناصب دیوانی سرافراز و از دولت گورکانی غالب علیخان لقب یافته و چهارده سال در آنجا بفرمان فرمائی مشغول
و جمعی از دولت ایشان کامرانی کرده و در اواسط دولت نادری از هندوستان مراجعت و در ایران حسب‌الحیا مجلی کرده و فقیر را با ایشان
کمال دوستی بود والحق در حسن اخلاق یگانهٔ آفاق بوده و با اهل کمال کمال دوستی داشت و بصحبت شعر بسیار مایل بود
و گاهی بجهت طبع آزمائی شعر میگفته این چند بیت از ایشان بیادگار نوشته می‌شود ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛

طپش دل اگر اظهار کند حال مرا / ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا / از گنه رو سفیدم بصف حشر کند / عرق خجلت من نامهٔ اعمال مرا
افسرده دلی گشته ز بس عام در این شهر / دیوانه براهی رود و طفل براهی / بلبل از گل نکشید آنچه کشیدم ز تو من / گل به بلبل نکند آنچه تو با من کردی

غنی تفرشی اسمش میرزا عبدالغنی از سادات جلیل‌القدر تفرش و بحلیهٔ کمال متحلی و برادر آقا محمد صادق است
و باسم تخلص میکند و در عنفوان جوانی وداع عالم فانی کرده این بیت و این رباعی از اوست ؛ ؛ ؛ ؛ ؛

یکبار اگر رخ خود اندو لبر تا به بیند / عاشق اگر نگردد از چشم تا به بیند / عمری بره وفا نشستیم عبث / دل جز تو بدیگری نه بستیم عبث
در پیش تو قدر هر سگی بیش از ماست / ما این همه استخوان شکستیم عبث

غیرت اصفهانی اسمش میرزا محمد جعفر از نجبای اصفهان است
و کلامش خوب و طبعش در کمال سلاست است و ابیات خوب میگوید و مشغول تحصیل مراتب علمی نیز هست انشاءالله موفق باد

این چند شعر از اوست

شعر

خواندی از مهر سوی راندی ز کین گریه مرا / بردی با سنگ و زدی بر زمین مرا / افسوس کم تا بوی گلی بود بگلزار / صیاد و نیاوخت ز گلبن قفس ما
غمگین ز گردش فلک پیر ده در نیم / چو رشبان پرده نشین میکشد مرا / برای خاطر بیگانه یار را / خطا کردی که کشتی آشنا را
دلم ز کوتهی روز وصل اگر بود / که قصهٔ شب هجران بروز هجران گفت / شنیده‌ام که غم را کسی بجانان گفت / چه گونه گفت غمی را که باز نتوان گفت
چشمهٔ نوشش تو را غیر بهانه ساخت / ور شناسد چو لب تشنه تا نشناخت / من در قفس ز شوق اسیری ترانه سنج / صیاد را گمان که گلستانم آرزوست
ندیده آخر حسن تو رفتم از کوی / هنوز گل بچمن بود که ز جهان رفتم / گلبن ما بگلستان و گلی بر شاخ است / کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
ایگل چو غنچه تنگدلی در جهان مگر / فریاد بلبلان چمن گوش کرده / فراق صبر و سکون خواهد یقین دارم / که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم
گیرم که بنا خوشیم از آن در رانی / این را چه کنی که با خیال تو خوشم / ای آنکه بدیدن جمال تو خوشم / یکبار نشد دل از وصال تو خوشم

فدائی کرمانی اسمش حاجی محمد از اهل کرمان است صحبتش اتفاق افتاده
طبع روانی دارد و در تاریخ گوئی بسیار مسلط است این مطلع از وست / گلستان بود اگر رسدم سر بر آفتاب / یا تا بدم ز بی‌کلهی بر سر آفتاب

غریبی اصفهانی اسم شریفش میرزا حبیب‌الله خلف مرحوم میرزا جعفر علی طهرانیست و خود در اصفهان متولد و نشو و نما یافته و هم در آنجا
اکتساب کمالات و تحصیل مراتب علمی کرده و شوق شعر هم دارد و جوانی محجوب و رفیقی محبوب‌القلوب و فقیر را با او
کمال انس میباشد و در سنه در اصفهان بجنت خرامیده این چند شعر از ایشان بعنوان یادگاری ثبت افتاده

و بدیهه تاریخی بخاطر رسیده است / شد بجنت الماوا میرزا حبیب‌الله / شنیدی روز و شب فریاد ما را / ز بیداری نداری داد ما را
ببهمری مهوشان ندانم / تا ثیر کدام کوکب آمد / نباشد مهربان آن ماه ما را / ز بیمهری گردون می‌طپد دل

وفادار ایست

وفادار نیست گر عاشق گدازی / وفاداری وفا را از مودم / بساط سبزه زاران هفته‌ئی / نشاط میگساران هفته‌ئی
چرا جورت برم سالان چو زوقم / ترا یاری بیاران هفته‌ئی / یاران باهم چو عیش بنیاد کنید / وز صحبت اهم خاطر خود شاد کنید
شکرانهٔ عشرت و کامرانی گاهی / از حسرت ناکامی ما یاد کنید / آه از شب تیره غم اندوز فراق / فریاد از روز تار جانسوز فراق
رحمی رحمی که بیش از این نیست مرا / تاب شب هجر و طاقت روز فراق

مایل طهرانی اسمش اسمعیل بیک از اهل استراباد است اتفاق
ملاقات افتاده آخر معلوم شد که طهرانی الاصل است در استراباد نشو و نما یافته و بهندوستان رفته بعد از مراجعت اهم اورا
دیده تغییر کلی بحال او راه یافته اشعارش بنظر رسیده این رباعی را از او بجهت یادگاری در اینجا ثبت نمودیم رحمه‌الله علیه ؛

قصاب پسر لب چو خندان بینم / وز خنده چو کارد بدندان بینم / ترسم که مرا زنده گذاری و ندانست / آلوده بخون گوسفندان بینم

درویش مجید طالقانی از اهل طالقان و در اوایل حال بکسوت فقر متلبس و در عنفوان جوانی باصفهان آمده
دست شوق تحصیل کمالات صوری گریبان گیر او گشته و در فن خطاطی ترقی عظیم کرده بحدی که در فن
شکسته نویسی رونق خط شفیعا را شکسته و حاجت شیرازی در وصف ایشان گفته الحق خالی از اغراق است ؛

ای گشته مثل بخوش نویسی ز نخست / مفتاح خزاین هنر خامهٔ تست / تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد / ننوشته کسی شکسته را چو تو درست

و شعر را خوب میگوید و خوب می‌فهمید غرض رفیقی است خلیق و مهربان و حریفی است ظریف و نکته دان و فقیر را با او
کمال محبت و دوستی بوده و در سنه ۱۱۸۵ در اصفهان در جوانی وفات یافته و مولف در تاریخ وفات او گفته

زد رقم خامهٔ آذر ز پی تاریخش / شده ایوان جنان منزل درویش مجید / این اشعار از ایشان منتخب و در این رساله ثبت افتاد رحمه‌الله علیه

ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون / گر جور تو ام رخنه شد بال و پر آنجا / پرسید کسی دوش ز بزم تو خبر از من / پنداشت کسی که داشتم از خود خبر آنجا
نشد بکره گذر افتد براهی آنجفا جو را / که از هر سو نگیرد داد خواهی دامن او را / بر بام حرم منی بنشسته / مرغی که پر و ز طرف بام است
جز دام تو جای دگرم نیست / حاجت بگلستان پرم نیست / شدم افسوس نادیده روی چو مهت / برهت خاک و بر آن خاک بنفشه است
هنگامی مهر و که کین با منست / من چه خوانم دوست یا دشمنت / چنانکه گذر بر بیگانگان ز من گاه بشین / گمان کنند تو را با من آشنائی هست
آه از شب هجران تو و روز قیامت / کانرا شبی از پی و این را سحری نیست / کف خاکی تو را بر در نباشد / که از خون شهیدان تر نباشد
بمحشر داور رها یا تو دارم / اگر شور از تو در محشر نباشد / نه آو جب کسی کان تو را پری داند / پری کی اینهمه شوخی و دلبری داند
توای متاع محبت چگونه کالائی / که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند / نه من بپسندی که خواجه فکر راهی / نه خواجه‌ام ز روش بنده پروری داند
بس الفت با مدعی با اوی روشن مزن / بر خرمن من آتش زدی بر آتشم دامن مزن / گر خوانیم بکوی بت و رندام از تو / آن دل کجا و این رحم این با گلاو
گر از فغان و زاری دانم که رحمت آری / تا زنده‌ام نه بندم لب از فغان و زاری / خلقی دیدم چه پروای گلستان داری / بنفشه بر گل و سنبل برابر خوان داری
علاج درد دل من تو توانی و نکنی / فغان که چاره این درد دوانی و نکنی / از این فزون نتوانی بمن جفا ورزی / تو آن نه که جفائی توانی و نکنی
مجید از تو بدرد است و چاره درد دلش / **وله رباعی** / کسی بجز تو نداند تو دانی و نکنی

شاهی ذات شاهوی عالم با اوست | آگاه ازین نه که همه غم با اوست | کشتی که غم جهان ندارد وای آن | واری آن که یک جهان غم با اوست

ای کاش زمانه سازگار کند | یار هم یکی ازین دو یار کند | یا کار مرا بزخم دیگر سازد | یا چارهٔ زخمهای کاریم کند

میرزا محمد بیک نصیری از سلسلهٔ نصیری و از اعاظم دار الامان کرمان و بحکم نادرشاه در اصفهان مقتول شد و طبع خوشی داشت این مطلع از ایشان مسموع و درین سفینه ثبت افتاد رحمة الله علیه

از تغافلی وز تبسمی میکشد مرا زنده گو میکشد | ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

مسرور بیکدلی اسم شریفش ولی محمد خان که عم مؤلف است از اعاظم خوانین سلسلهٔ بیکدلی و در عهد شاه طهماسب صفوی ثانی بسفارت قیصر روم مامور و حکومت کرمان و آذربایجان کرده و در سنه در زمانی که نادرشاه شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرده از حکومت خطهٔ لار در دست اشرار آنجا شهید شد و هم در آن سال خاقانی(؟) او را دار البوار بهموده و در حضرتش در اصفهان تحصیل کمالات کرده و شوق بسیار بنظم اشعار داشت و شعر خوب می فهمید اما چون در این زمان طریقهٔ فصحای متقدمین منسوخ شعر بسیار ممتاز از ایشان اینچند شعر از او ثبت

ما از کی نشستن به بزم تو از کجا | بر روی ما که جهان که نه بند خود در است | زبان تیشه به سنگ آشنا نبود و | کر لوح سینهٔ فرهاد نقش شیرین داشت

خوشم که آبله پا چنان به سنگ آید | که احتیاج بدر و سر مغیلان نیست | گریه ابر بی کناهی کسی میآیم | از زبان هر که حرف آشنایی میزند

میر مشتاق اصفهانی اسمش میر سید علی از سادات رفیع الدرجات حسینی دار السلطنهٔ اصفهان نظر بفطرت اصلی و ذوق طبیعی از کودکی پا بدایرهٔ نظم نهاده و بغزل سرایی و رباعی مایل بوده و بعد از آنکه سلسلهٔ نظم سالها بود که بتصرف نالایقه متاخرین از هم گسیخته بود و طبیعی تمام و جهد مالا کلام او پیوند و اصلاح یافته و اساس شاعری متاخرین را از هم فرو ریخته و بنای نظم فصحای متقدمین را تجدید و با فقیر در نهایت خصوصیت و لطف می بودند و روزها شب کرده و شبها بروز آورده و الحق در بستن مضمون سلیقهٔ بسیار خوشی داشت و در سنه بسرای جاودانی منزل گزیده و بعد از وفات آن سید مرحوم بر خاقت(؟) صهبا مایف(؟) دیوانی بر افکار او مرتب ساخته که منتخب او درین کتاب ثبت می شود

ای پادشاه حسن تو را چاکر آفتاب
بر آب نیلگون چو اثنی سبز و زر
نهفته است نی الف رخت که زاغ
تنها منم ز خسته که در دست خریده اند
پی گشایش این عقده های غم کو آفتاب
کجاست لذت پستانها در پس هر چند
اشاره ایست بمکر دش قدح کو نمود
گاه و بیگاه از پس غلغله در چرخ انگند
سر کوی تو بهشتی است که با بند دراو

داری دو رخ بکیش مه و دیگر آفتاب
آید فرو از این تل خاکستر آفتاب
آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب
ای از غم تو چو مه نو لاغر آفتاب
بهم کنم ز برای چه دستیار انگشت
ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت

خط کشیده دایرهٔ عنبرین بماه
بر طرف آن دو رخ نبود خط که خود زده است
گلها تمام خار و تو گلگون عذار گل
در دو تو را انجا و بر روان جلک
که وانمی شود از عقده یکی گره
گذشت ما و صیام آنقدر چه میخواهند

ولہ قصاید

بانگ مرغ چمن و قهقههٔ کبک جبل
عاشقان چاشنی صحبت معشوق ازل

نبود از درد سرش بهر چه کردن رخش
نه بهشتی که بر آن دل زاهد آنجا

خال نهاده نقطهٔ مشکین بر آفتاب
در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب
خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب
داغ تو را بتن مه و بر پیکر آفتاب
هزار دست و بهر دست صد هزار انگشت
برغشه در کفم ایساقی از خمار انگشت
هلال عید از آن نیلگون حصار انگشت
صبح و شام انهمه بر نامیه بالد صندل
جوئی از شیر روان باشد و جوئی زعسل

عقل و هوشم برد یوسف طلعتی زین سرکه
همنشین تنهانه بر روز سیاهم بخویش
بر بد و نیک جهان فیض بود ابری کرد
بچو شو و با خصم سرگرم جدال گویم چه حیف
من مانده و پای جستجو لنگ
با هم من و او دو مرغ بودیم
ماندم من بال و پر شکسته
حالم بینند و باز گویند
صبر است علاج هجر دانم
محو ناز و بیرم بجبینه که برده از کف دل
مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر آ
در وصلم و ز هجر بود نالهٔ زارم
از عشق گلبنی است چه بلبل فغان ما
نخواهم رفت جایی مرغ دست آموز صیادم
جواز بهار خود آتش گل بکلبش دید
بودم منظور کنج چشمی
تا دست تو ز آستین برآید
تو را که چرخ بکام من از جفا نگذاشت
مخور فریب عشق آن شراب گلگون
از رفتن همرهان دریغا
ننالم در قفس ایگل ز جور خار هجرانت
فغان از جنس کساد و فاکرمی ماند
بناله صبحدم بلبل سحر این خوان
تا از گل نام و زگلزار نشان خواهد بود
گشایداز در میخانه هر در که شما بنده

وایم از وارونه کاری بما چرخ حیله فن | خانه غیر از نشاط وصل او دار السرور
خنده دو کردید که با شب من و بر بخت من | قاه قاه خندهٔ کبک دری در کوهسار
خار بن در دشت نسرین بث انگیخته در چمن | هر کجا شمع هدایت زاتش افروز شود
از خدنگ نیزهٔ آن پهلوان صف شکن | آن یکی چون تیر رستم در مصاف اشکبوس

ولہ من الترجیعات

همه نغمه و هم نوا هم آهنگ | فارغ ز من او گرفته پرواز
در گوشهٔ آشیانه دلتنگ | وان یار ازاکه شیشهٔ صبر
گاهی مانده بدام هجر دلتنگ | صبری صبری که وصلش آخر

ولہ غزلیات

بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا | تم ز گلکس بامید چه گوید داستانش را
رو از باغ و تو انی تهی وی آشیان را | درین فصل گل مشتاق نبود بهر
ای گنجه صیاد ز گلبن قفسم را | کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا
کز سر کسی بخاک نکند آشیان ما | خدا را بهر حرفی آن دو لعل دلگشا بگشا
دوروزی از برای امتحانم بند زبان بگشا | تو را افلاک من ایماه مهربان نگذاشت
گرشد خزان و برآمد مرغ آشیانه نگذاشت | فصل گل شد چه بمرغی گذر روا که او
چشم بد روزگار نگذاشت | عشقم گلچین این چمن کرد
در دست کس اختیار نگذاشت | مشتاق تو را گرفت از غیر
بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت | بگو یارم را بار در گل افتاده است
که در پیاله می است و چه میکشی خون است | مرغی نگشوده پر بشاخی
تنها ماندیم و کاروان رفت | کس راه چمن نبسته اما
ز آن نالم که ناله مرغ دیگر در گلستانست | دلم بخاک ره آن غیرت پری نگذاشت
ز سو و آن نظر از قحط مشتری بر دست | بجوان عاشق از اظهار عشق رسته شوی
گر از جفای گل آن میکشم که نتوان گفت | جگر خراش از آن شد صفیر مرغ ارمی
کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود | نایدز پرده بیرون راز جهان آن راز
مباد او ربروی مجلس پیر مغان بند و | جفا کار رند خوبان سهی قد و الی بر مرغی

طلبه من از ملال هجر او بیت الحزن
تا بهای گریه مینای می در انجمن
بتکده مسجد کلیسا کعبه بتگر بت شکن
وان دگر یک چون سنان گیو در جنگ پشن
او دور ز من هزار فرسنگ
زان ناله که ز روی عاشقان رنگ
تا آمده از فراق بر سنگ
ز آیینه خاطرت برد زنگ
اما چکنم نمی توانم
چو بلبل خروشند شو و چون گل فغانش را
بکوی میفروشان خانه دارم خراب
گفت نالیدن این مرغ گرفتار چرا
اگر از بهر ما نگشایی از بهر خدا بگشا
چراغ کلبهٔ من بود آسمان نگذاشت
بی پر و بال بکنج قفسی افتاده است
روزی که گلی ببار نگذاشت
بلبل گل را بنجا نگذاشت
فتاده با من اما منزل افتاده است
صد بار بغارت خزان رفت
بیرون ز قفس نمی توان رفت
ز دستم آن گهر افتاد و گوهری بر دست
فغان که درد تو را باید از تو پنهان داشت
که هر چه گفت ز محرومی گلستان گفت
که پنهان بود و پنهان هست و پنهان خواهد بود
گر زمن نازک نهان نالان بر نهانی آشیان بند و

سر کوی اوست جائی که صبا کند زندانی
خسته دلم صید کوه و کبک که هر کز
کجا شایستهٔ دام است مرغی
من و پاس سر جفا او که مباد بر جکر کس
تو کز باغ بر کل و میوه چه تمتع از او که بکه
بر از عشق کجا پی برند اهل خرد
دل بیقرار عاشق نفسی قرار کیرد
رسمیست کهن که شحنهٔ عشق
نیست بیجا نالهام از تنکی جا در قفس
بس کن ستم ای ترک جفا پیشه مباد
شد کفن دوختم آن جامه که از تار وفا
کفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد
من دور از بهشت طلبم چه زبن وا
دهم جان و نیم نومید از او بکبار کی
شکین زره و تب یار من آسوده از کار
خوش آنکه رسد جلوه کران سرو خرامان
تو نهفته رخ و رو زرتب مراز تو دیده
زده به تیغم بوسه بر دستش زدم
نخواهم دور از آن کل زیست امروز
چکد از دیده خونم تا بکوبت
ای رشک ریاض منظر آبر قع زرخ کن
غافلی زانچه دلم می کشد از سینهٔ تنک
زوصال او که من بپیوسته می پندارم
منال بلبل از آن شاخ کل که نتوانی
اکر از روز جزایی و کشی زارم آه

چه عجب که بمردم از غم من و او خبر ندارد
رحم بر مرغ شکسته بال ندارد
که صید کش از فریب دانه کیرد
کز زغیرتم کشد آن ستم که رود به دوست
نه به بلبل از تو نکهتی نه به باغبان ثمری
مکر کنند فراموش آنچه دانستند
که تو در کنارش آئی و زخود کنار کیرد
هشیار بجای مست کیرد
مرغ غم افتاده از دامان صحرا در قفس
غافل که شد آهی و بکردون نکرد کس
سیه آخر روز که این رشته بسوزن کردم
تیره تر روزم از آن شمع که روشن کردم
ندهد کسی نشانت مکر از خدات جویم
چراغ تربتم کردند کز شمع بالینم
باشند یاران با من و ز فکر یاران
من خیزم و او بپرسش از کوشهٔ دامان
زکه پرسم زکه جویم که نبیند بجز نرکس
خود کرفتم خونبهای خویشتن
که خالی آشیانهٔ عندلیبی زچمن مانده
کرا خاری و کر در پا شکسته
کردند تا صور نکاران شرمنده از صورت نکو
سخن مرغ اسیر قفسی می شنوی
ولی دارند یاران خوش که منهم دام به روزی
بشاخ دیکر از آن آشیانه بکردانی
اکر امروز نمیداشت ز پی فردایی

نشاط انکیز آفاق است اکر صاحبدلی خندد
دلم وا نشد در دام تو افتاد
از خیل اسیران کهن نیستم آنا
بسر بر سلطنت آن کشم زنداز شه سر دروم
کر نه ز بیوفائی کل یاد می کند
مخور به مرک شهیدان کوی عشق افسوس
چون ساغری بدست کیرد
در میکده دست میفروش است
عندلیب ما نشد هرکز بباغی نغمه سنج
شادیم بزندان محبت که ندارد
آخرم دوست نکشتی تو و دانم که چرا
از کوی تو روزی که ز بیداد تو رفتم
نخستم لطفها کردی و کشتی عاقبت زارم
چه بیکردم که از کف دامن وصلت نهادم
کشتی از جورم و من بر سر عهد تو هنوز
چه نهالی از تو سبز ای ابر رحمت
ای میوهٔ امید فردای خود ز شاخ
نغربت یوسف من من بزندان وطن مانده
کسی کز فرقت شیرین لبی جان داده
تخلیت مقصود کاو را و ما را
نرکان تو خونریز تر از عیان مردم کش
کشند سر وار کهنه چه نسرین کرده من القری
آمدی وصل بجا ماند ریخت آب زنده کی
زاهد افسرده خوش است وقت قدح بیمایی
حالم آنکه ای لب تشنه زبحر است واند

که کر صاحبدلی چو صبح خندد عالمی خندد
تو پنداری که صید غافلی بود
روزی زده ام در قفسی بال و پری چند
با مسلمین من و کنج غم که ز بو ستم خبری آید
بلبل بباغ بهر چه فریاد می کند
که دوستان حقیقی بدوست پیوستند
دل از کف هر که بدست کیرد
دستی که هزار دست کیرد
کاه کاهی ناله میکردم اما در قفس
همچون قفس آن رخنه که بیرون نکرد کس
دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم
فریاد که اول قدم از یاد تو رفتم
چنان بود اول کارم چنین شد آخر کارم
پسر بیزاری تو دیوان از بیت آدمی
بجفا کاری خویش و بوفاداری من
بجرمان کیاه زر و من با این
با آنکه دست کوته ما را بلند کن
پسر کم کرده در کوشهٔ بیت الحزن مانده
که تلخی تا قیامت در مذاق کوهکن مانده
شاخ غیبت سر کس دستی است کوتاه
چشم بد بامرد نان در عین مردم پرور
ننالی چون بااین زاری که من نالم من القری
رفتی و در ساغرم خون شد شراب زندگی
کر شود مست ز من ندرت دکه بکوه بپایی
که بخاک افکندش موج از دریایی

درین گلشن مکن کو گلشن آرا گلشن آرایی
کو جز در دامن گلچین نه بیند کل تماشایی

وله رباعیات

مشتاق که نقد دل نهانی بتو داد
وصل تو نصیب هم ای فلق فروز مباد
غم بیحد و درد بیشمار و من فرد
کردون ستیزه کار و بیدلی کم
بس شیشهٔ دلها که شکستی ای عشق
کو مرغ باین بی پر و بالی که منم
پیدا چو کهر ز قطرهٔ آب شدیم
تا چون کلم از آتش دامن بودی
تا عشق مرا فاش نمیدانستی

آخر جانم از ناتوانی بتو داد
در باو ز پی هجر جکر سوز مباد
یارب چکنم که صبر نتوانم کرد
ناسازی روزکار و بیدلی که چکر
بس شیشهٔ جانها که کستی ای عشق
کس نیست باین شکسته حالی که منم
و ز نهانکاه نهانچه در نایاب شدیم
و آنکه تر از غنچه بکلشن بودی
با من ره پرخاش نمیدانستی

کفتی دو سه روز شد غلامی پیداست
کفتی شبکی آیم بیرت و روز روم
یا درد باندازهٔ طاقت بفرست
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت
دستم همه را به پشت بستی ای عشق
ای کل بودت بلبل نالان بسیار
بودیم بخواب در شبستان عدم
رفتی ز بر من و شکفتی اکنون
در عاشقی خویش مرا شهرهٔ شهر

قربان سر تو زندکانی بتو داد
امید که باد آتش و آن روز مباد
یا حوصله باندازهٔ درد
دیدی که چه کرد یار و دیدی که چکرد
دستهای عشق و پشت دستی ای عشق
اما نه باین ضعیف نالی که منم
بیدار شدیم و باز در خواب شدیم
من بیتو چنانم که تو با من بودی
دانستی و ایکاش نمیدانستی

مشرب عامری اسمش میرزا اشرف اصلش از اعراب عامری و چندی در زمان نادرشاه در الکاء ری متوجه عمل دیوانی و آخر بکیشم اورا برآورده و چندی نیز باشغال ملازمت متوجه و حال مدتیست که بلباس فقر ملبس و در شیراز در سنه ۱۱۵۵ وفات یافته این چند بیت از اوست

نمیدانم که آن زیبا پسر دارد پدر یا نه
اکر دارد پدر چون او دکر دارد پسر یا نه
ماهی که صباحت از جبینش میریخت
مشک از سر زلف عنبرینش میریخت
پل بر زبر محیط قلزم بستن
راه کردش بچرخ انجم بستن

وصل تو کشم رسد پیشتر از اجل
آه که از بخت بد این نرسیدن ارسید
باشد نهفته کنج دو کوشش در آستین
دست تو کلی که نتر د حلقه بر دری
چون شاخ شکوفه دیدم از غارت تیغ
می آمد و کل ز آستینش میریخت
نیش دم مار و دم کژدم بستن
بتوان نتوان زبان مردم بستن

مست افشار اسمش محمد کریم خان از امرای عظیم القدر افشار و در عهد دولت نادری بیکلربیکی ارومی و سردار افشار انجا و آخر الامر هم بحکم آن پادشاه قهار از حلیهٔ بینش عاری و در قصبهٔ ارومی در سنه بعالم باقی شتافته الحق امیری در کمال مهابت و سطوت و دلیری و در نهایت شجاعت و جلالت بود و عجب آنکه با مرتبهٔ امارت مجتهد بود و با ارباب صلاح و کمال الفت داشت کاهی شعر میکفت این شعر که یادکاری از ایشان در این رساله ثبت شد

چنان از دود آهم تیره ایکل بار شد کلشن
که روز از تیره کی کم کرد بلبل آشیان

موحد اصفهانی نام نامیش مولانا شفیعا عالمیست عامل و عارفیست کامل اجداد ایشان از طالقان آمده و در اصفهان مسکن داشتند و آنجناب بعد از تحصیل کمالات از دست مولانا حسین مسیح دو زبادهٔ عرفان چشیده و ریاضات عظیمه کشیده الحق فرید عصر خود بوده و شفقت بسیاری باین بی بضاعت داشته کاهی بدستیاری غواص اندیشه کوهر نظمی از بحر خاطر بر دریا مقاطرش زینت کوش مخلصان میشد و بعد از هشتاد سال ریاضت در سنه در اصفهان شهباز روحش در کلستان جنان آشیان کرفت این رباعی تیمناً از ایشان در این کتاب ثبت شد رحمة الله علیه و علی جمیع المؤمنین

آن شوخ که عشق را هوس میداند	بلبل با زاغ هم نفس میداند	گفتا که مگوی راز عشقم بکسی	من با که بگویم همه کس میداند

مولا اصفهانی اسمش آقا عبد المولی در زمان شاه سلطان حسین صفوی پا بدایرهٔ نظم گذاشته و بعلوم رسمی مربوط و اکثر خطوط را نیکو می نوشته و در اواخر که سنین عمرش از ستین گذشته بود فقیر بصحبت ایشان فایض شده خالی از مولویت نبوده و در قریهٔ سیجان من اعمال اصفهان منزوی و از خانه کمتر بدر می آمد و صحبتش بجدی شیرین و سخنش نمکین که اگر هفته او را نمیدیدم خود را اثمی ملامت میکردم الحق طبعش وقاد و همتش نقاد و شعر را نیکو می شناخت و گاهی خود نیز شعری میگفت اما نظر بانقلاب زمان افکارش دیده نشد و این چند بیت از ایشان در خاطر فقیر بود بجهة یادگاری در اینجا نوشته شد و روح پر فتوحش در سنه وداع عالم فانی نموده رحمه الله علیه

		زحسن و عشق بهر شهر داستانی هست	حدیث لیلی و مجنون بهر زبانی هست
باحتیاط نظر سوی زیردستان کن	که از برای مکافات آسمانی هست	شبها در آب و آتشم از رشک داد خویش	در مانده ام چو شمع بروز سیاه خویش

آقا مهدی اصفهانی خلف مولانا محمد سعید گیلانی فاضلی دانشمند در اصفهان متولد و در آنجا تحصیل کمالات نموده و در دولت شاه طهماسب ثانی صفوی منجم باشی و بعد از انقضای دولت صفوی در ولایت گیلان ساکن و بزراعت معاش میگذرانیده و فقیر بعد از دولت نادری شرف اندوز صحبت ایشان شد آنچه از مدرک عالی و اخلاق حسنهٔ ایشان ذکر کنم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود و سن شریفش هفتاد و شش سال بود و در سنه داعی حق را لبیک اجابت فرموده و شعر را خوب می فهمید و گاهی هم بعنوان طبع آزمائی شعر میگفته این رباعی تیمنا از ایشان نوشته شد چون تخلص نداشتند باسم قلمی شد رحمة الله علیه

باحکم قضا ستیزه نتوان کردن	بادست علاج نیزه نتوان کردن	تدبیر کجا علاج تقدیر کند	آهن با موم ریزه نتوان کردن

ناصر نجفی اسمش شیخ ناصر از اهل نجف اشرف و بعد از فوت پدر در زمان طفولیت باصفهان آمده و هم در طفولیت نظر بوزن طبیعی زبانش بشعر فارسی آشنا شده خیالات منظومهٔ خود را این میخواند و در اندک وقتی ترقی معقول کرده با صغر سن خالی از انگیز محبت نبوده و مکرر بشرف طواف بیت الله مشرف شده این چند بیت از افکار او را در اینجا نوشته شد

بیش از این کاری نکرد امیدوار بهای من	نا امیدیهای من زین پس مگر کاری کند	سیل اشک من بجا نگذاشت دیوار بشری	تا تواند در غمش کس رو بدیواری کند
همی گریم ببزم او چو شمع و او همی خندد	چسازم چونکنم تا من نمی گریم نمی خندد	نه بر هنر نداز مگر بدانند	صلاح کار خود پرهیزکاران

نامی اصفهانی اسمش میرزا محمد صادق از اعاظم سادات موسوی اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال میشود که حسب الحکم سلاطین صفویه از فارس باصفهان آمده بطبابت سرکاری مشغول و نهایت احترام داشته خلاصه حضرتش برادرزادهٔ میرزا رحیم حکیم باشی و در جوانی نزد ایشان مشق نظم و نثر کرده و تاریخی بر وقایع دولت زندیه می نویسد و در فن نظم بمثنوی گوئی مایل و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو و شیرین گفته چند بیتی انتخاب و قلمی شده بیادگار گذاشت

چو شیرین شهره شد در دلربائی	غرورش کرد دعوی خدائی	بلی خوبان خدای عاشقانند	ولی رسم خداوندی ندانند
بهر سو عشق این آوازه افکند	که از نو حسن طرحی تازه افکند	بدل پیوسته ایش ذوق شکارست	شکارش لیک لیلهای فکارست

چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ	وله		شکرلب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز و روزگارش	برسوائی کشید انجام کارش	عجب دردیست دور از یار بودن	صبوری کردن و ناچار بودن
چه خوش بودی که بعد از آشنائی	نبودی در میان رسم جدائی	در آنجا نوجوانی آهنین چنگ	بچشم شه بود با خاره در جنگ
تراشد چون شود دستش بیک چپ	زلعل دلبران آلایش می	پری پیکر بتان ماه رخسار	شکرلب گلرخان سرو رفتار
بفرمان بت شیرین شمایل	بجشت بیستون بستند محمل	صنم فرمود مرکبها کشیدند	بنا در خانهٔ زین آرمیدند
هزاران دیو شد از بند رسته	بهر دیوی پریزادی نشسته	بگلگون بر نشسته شوخ طناز	سپاهی همرهش با غمزه و ناز
پری پیکر نگار نازک اندام	بیکدستش عنان و دیگری جام	عنان در هر گذرگاهی کشیدی	کشیدی جامی و آهی کشیدی
که خسرو با شکر در خلوت ناز	وله		زغم شیرین بصحرا در تک و تاز
شراب خوشدلی در ساغرت باد	زمانه یار و گردون یاورت باد	زیار تازه دلگیری مبادت	ز حلوای شکر سیری مبادت
بحمد الله که زودت آزمودم	بخاطر آنچه بودت آزمودم	چه سازم چون کنم چون دور گردون	تو رامی در قدح ریز و مرا خون
ز حکم آسمانی نیست چاره	ستیزه نیست ممکن با ستاره	وگر نه من نه آن صیدم زبونم	که هر کس دستی آلاید بخونم

ندیم خراسانی اسم شریفش میرزا زکی از اهل مشهد مقدس رضوی و در اصفهان نشو و نما یافته و بسیار خوش صحبت بوده و در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف اندوز خدمت مرحوم محمد قلیخان بیگدلی وزیر اعظم دیوان اعلی خالوی مؤلف می بوده و در زمان نادر شاه بشرف منادمت آن سلطان عظیم الشان مشرف و آخر الامر در وقتی که بغداد مضرب خیام ظفر فرجام نادری بود از خدمت استعفا کرده بعز مجاورت در آستانهٔ رضیهٔ غرویه مفتخر و در سنه از آن آستان بروضهٔ رضوان خرامید این رباعی از او ثبت شد

وله رباعی

در خاک نجف ندیم آسوده بخواب	اندیشه مکن ز معصیت روز حساب	جائی که بدل بسر که گردد می ناب	بی شبهه بگو شود مبدل بثواب

نشاط اسمش آقا محمد و برادر آقا محمد تقی صهبا است و جوان مهربانیست اکثر اوقات با من میبوده او نیز باتفاق برادرش در اصفهان سکنی داشت و شوق بسیار بشعر دارد این چند بیت از او مسموع و ثبت شد

نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا	الفتی هست بمرغان گرفتار مرا	گر فزون جورکش من از گل گلزار نیست	نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا	پیکان تو از سینهٔ فگار برآید	از خلق نهانی گنهم کشتی و ترسم	از برزدن گوشهٔ دامان تو پیداست
بباغی داشت مرغی این ترانه	که دور از گل قفس به ز آشیانه	در روا که دادخواهی در رهگذار سپاهی	گر خیل دادخواه امان دار و زنی پا سپاهی

نشاهٔ قمی اسمش میرزا زین العابدین از نجبای دیار قم طبعش موزون و خوب می نوشت صحبتش اتفاق افتاد مرد خوشحالی بوده و در سنه ۱۱۵۵ در شیراز وفات یافته انقطع الذوق

همچنان با غیر از کرم استغنا گذشت	تنگ در رویش جدا این ظلم اگر بر ما گذشت

نشاهٔ تبریزی اسمش میرزا عبد الرزاق سلسلهٔ نسبش بجهانشاه ترکمان میرسد و در دار السلطنهٔ تبریز نشو و نما یافته و در اصفهان

بتحصیل کمالات نموده و در اکثر فنون علمی سیما ریاضی کمال مهارت داشته و در سنه ۱۱۵۵ در تبریز وفات یافته و در شاعری
بسلیقه میرزا صائب تبریزی آشنا است و دیوانی دو هزار بیت ترتیب داده و فقیر را با او اتفاق صحبت افتاده و دیوانش
ملاحظه شد این دو سه بیت از ایشان در اینجا ثبت شد

تشنهٔ محنت دیده داند قدر محنت دیده را ... هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست
گویا که قدر خاک ز افلاک برتر است ... ورنه چرا زمین نجف آسمان نشد
تو را شیرین مرا فرهاد گفتند ... مرا رسوا تو را بدنام کردند

نصیب اصفهانی اسمش آقا محمد صادق اصلش اصفهانی و در آنجا اوقاتش بشعربافی مصروف و بشکستگی و ساده دلی موصوف
بصحبتش مکرر اتفاق افتاده و در سه بحث خر امید اینچند بیت از او ثبت

بگلشن می شنیدند از قفس کاش ... هم آوازان ما فریاد ما را

فریاد ز بی بالی پری چند خورم خون ... از حسرت مرغی که بر آن گوشه بام است
تو را گفتند بنشین با من اتانا ... که گل را هم نشین خار کردند
پیرانه سر دل از پی آن جوانم میرود ... دل رفت ز دنبال و دانم که جانم میرود
بند بر پا داد صیادم ز کین جا در قفس ... کس ندارد یاد صد بند بر پا در قفس
تا کی ای سنگدل صیاد باشد تا کی ... نغمهٔ مرغ گلشن نالهٔ ما در قفس
بپسندد که چون مرغ پر و بال شکسته ... از کوی تو برخیزم و در جای دگر افتم
تو را از صحبت خار بود و از انجمن رفتم ... گفتگو با هر که میخواهد دلت بنشین که رفتم
نگه جاه رخت دارم و تقاضی دارم ... گر چون ستاره بسی چشم در کمین دارم
هست ز تو بتکده طور ای صنم ... بتکده طور است و تو نور ای صنم
رفت برون مدعی از کوی تو ... چشم بدی دور شد از روی تو

میرزا محمد نصیر اصفهانی خلف الصدق مسیح عهد و جالینوس زمان مرحوم میرزا عبدالله طبیب است که در اکثر کمالات صوری و معنوی
فرید عهد خود بوده و بطناً از احفاد میرزا سید علی خفاف که از سادات والا عالی دار السلطنه اصفهان بود و خود در همه علوم
عقلی و نقلی سیما در همه اوصاف حکمت الهی و طبیعی و ریاضی مسلم این زمان بلکه در اکثر ازمنه بجامعیت ایشان فاضلی کمتر
میبوده آوازه فضایل و کمالاتش آویزه گوش اهل کمال و شمیم محاسن اخلاق و حالاتش لخلخهٔ مشام ارباب حال است کس
از خارج کمالاتش را گوش میکرده بعد از ملاقات و ملاحظه حسن اخلاقش از کمالاتش فراموش میکرد و مشغول معالجه
و طبابت میبودند حقا که عیسی دم و خضر قدم بودند قطع نظر از نهایت مهارت اکثر مرضا بمجرد استفادهٔ خدمت ایشان شفا
می یافتند و کمترین را کمال اخلاص در خدمت ایشان می بوده و ایشان را نیز هم شفقتی تمام باین کم نام میبوده و شعر عربی و فارسی بسیار
در خاطر داشتند و می گفتند و در اول سنه ۱۱۹۱ وداع عالم فانی کرده تاریخی صباحی بجهة وی گفته مادهٔ تاریخ نوشته شد

زد صباحی بهر تاریخش رقم ... آه از مرگ نصیر ثانی آه

اینچند رباعی از ایشان در خاطر بود تیمناً در این دفتر ثبت شد

با من زخم شکسته رنگ آمده است ... هفت اختر و شش جهت به تنگ آمده است
بر مرغ دلم گر آشیانه دگر است ... این نه قفس فراخ تنگ آمده است
ای دوست بدست و شبنم فرو نگر ... اشک سر خم بچهرهٔ زرد نگر
عالم تبه از طالع نامرد نگر ... روزم سیه از اختر شبگرد نگر
وقت است می از مینا کناری گیرد ... گل آمده و در چمن قراری گیرد
خوش وقت کسی که مستانه بباغ ... در پای گلی دست نگاری گیرد
بر داشته شد نقاب از دختر رز ... در پرده شد آفتاب از دختر رز
آئینه دوست روی شکوت ببین ... عکسی که در آن آئینه زان روست ببین
شهرت بپر انقلاب از دختر رز ... زیبا پسران خواب از دختر رز
چشمی بگشا که عکس در آئینه چیست ... عکسی که در آئینه از آن روست ببین

آمد سپه بهار و شد لشکر دی ... بر شاخ شکوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز ز پی ... در پای گل از دست مده ساغر می

نوید اصفهانی اسمش محمد حسین همشیره زادهٔ مرحوم میر مشتاق بعد از بیست و سه سال از نوشتن این تذکره بهندوستان
رفته در کشمیر ساکن و در سنه در آنجا وفات یافته و در وقت رفتن آنجا آغاز شاعری او بود اما قابلیت داشت
یکدفعه مراسله بخالوی خود نوشته بود و این مطلع را که حال نوشته میشود نوشته بود و من بعد اگر شعری از او
ملاحظه شود نوشته خواهد شد

طریق مهر با یاران خود یارا نمیدانی ... وگر میدانی از یاران خود ما را نمیدانی

نیازی اصفهانی اسمش احمد میرزا خلف الصدق میرزا سید مرتضی نوادهٔ سلطان العلماء خلیفه سلطان والد ماجدش
بمصاهرت و منصب صدارت شاه سلطان حسین صفوی مفتخر و خود نیز بعز مصاهرت خالوی خود شاه طهماسب ثانی صفوی
مباهی صاحب ذهن صافی و مدرکه وافی بسیار صحبت دوست و عیاش طبعش گوهر زای و دستش گوهر پاش شرف
صحبتش روزی شده و گاهی بجهة طبع آزمائی فکر شعر میفرموده الحق سلیقهٔ خوشی و طبع دلکشی داشتند و در اصفهان عندلیب
روحش با آشیان قدس پرواز کرده قطعه وفات ایشان بخاطر فقیر رسید شعر آخر متضمن این مصرع تاریخ است

چون شمار سال تاریخش ز آذر خواستم ... زد رقم مونس بچو با احمد احمد در بهشت

این چند بیت از خیالات ایشان در این اوراق ثبت افتاد

تیغ خونریزت آه ببیگناهان اگر ... وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا
تقبل من بهرا گفتند کاش آنجا جورا ... که شاید کرم از بهر تظلم دامن او را
بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را ... چنان ربود که یوسف دل زلیخا را
از هر ابت شنیده ام سخنان ... که تو را طاقت شنیدن نیست
فغان زین دل که دایم در فغان است ... دلت این در ای کار و آن نیست
همه کس سینه بخنجر زندش می ترسم ... بمن آخر رسد نوبت و خنجر شکند
ترسم فغان من بفغان آورد تو را ... دست از جفا بدار و مرا در فغان مدار
وا الهی یاری خوش که دارد چو تو یاری ... که از یک یار خوش کرده دل الهی یار خوش
بود بر در وصال و با خاتمی جفا نا چه پیش آید ... گر در پس آمار ما صرفی خوش گذاری
نمیدانم که خون شد چون دل من ... همیدانم که خون شد خون دل من
افسوس قاتل بیرحم و در کیش عاشق جو بنشست ... پامال کن خون مرا از دست برهم سودنی
از آتش هجر سوخت چون جگر ما ... مایل بوفا و مهر شد دلبر ما
آمد که زند بر آتش ما آبی ... وقتی که بیا و رفت خاکستر

والهٔ لکزی اسمش علی قلیخان بیک زاده کان سلسله لکزیه
غلامان سلاطین صفویه و در عنفوان شباب از اصفهان بهندوستان رفته و در آنجا چندی در جرگه ارباب مناصب بعشرت
گذرانیده و شعر بسیاری گفته صاحب دولت تذکره هم در آنجا تمام کرده بنظر رسیده شعری که ناخن بدل زند از او
مسموع نشد اگرچه مضمون این شعر مبتذل است اما بجا نوشته شد

حسن بهر جا کشد دامن ناز بر زمین ... عشق بپایش او نهد روی نیاز بر زمین

وفای قمی اسمش شرف الدین از اجلهٔ سادات دار المومنین قم و از سرکشیکان آستانهٔ منورهٔ معصومه علیها السلام
جوان نیکی بدل نزدیکست و در آخر دولت نادری بهندوستان رفته قریب بیست سال در آنجا مانده و در یکهزار و یکصد و
هشتاد و سه مراجعت بدار المومنین مشرف و این دو بیت از او بنظر رسید

بار آمده بود و بر سر مهر ... بی مهری روزگار نگذاشت
عارض تو کش بکی سنبل شکفتم دو ... وای به تیره روزیم صبح یکی و شام دو

ناطق اصفهانی اسم شریفش سید احمد از اجلهٔ سادات

عالیه درجات حسینی اصفهان با کثر کمال موصوف و بحسن اخلاق و نیکی ذات معروف طبعش خالی از لجاج و سلیقه اش بری از اعوجاج و رشته محبت و دوستی فیما بین فقیر و آن سید مستحکم و در شعر فهمی و شعر شناسی مسلم و در این فنون در عهد خود کم کسی با و قرینه توانستی شد خلاصه در فن نظم و نثر و تازی و فارسی ثالث اعشی و جریر و تالی انوری و ظهیر است این اشعار از ایشان تیمنا در این اوراق ثبت افتاد

وله قصاید

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا / عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم / نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
دل آفاق کرد از شادی فلک چون دیده مجنون / بر آمد چون ز خاره طلعت خور چون رخ لیلا
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن / کنار چشمه روشن بر آمد لاله حمرا
زو آنا نسیم صبح پیدا شد دم عیسی / ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
لمعان صبح از بام گردون دید و شد ناگه / که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
در آمد زاهد صبح از در و در روی گیتی کرد آن / ز روش بر کوه خاور مسیحا با شیشه صهبا
بر آمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر / بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود و از و بیدند در پیشش / هزاران سیمگون ماهی در این سیماب گون دریا
بر آمد از کنار شرق شیری آتشین مخلب / گریزان انجمش از پیش روبه سان گراز آسا
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان / چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در صحرا
هژبر بیشه سالب علی ابن ابی طالب / امام شرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا / ز ریان نسر نسرین خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آذاری زمین مرده شد زنده / ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر گرد در گلزار و دامان از گل سوری / هوا آگنده در جیب گریبان عنبر سارا
عبیر افشاند بر گیسو پرچین سنبل مشکین / کلاه افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا
بدور سرو کردم پر فشانی قمری مفتون / بپای گل بکابین جان سپاری بلبل شیدا
سر دیگر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان / چو قمری پر زند از شوق روح سدره و طوبی
چنار از فرط ... قد بندگی صبح و کف طاعت / گشود از بهر جان پیش و ادار جهان دارا
پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره / نهان از نارون پرسید کای ... چمن پیرا
چو شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله / سر لهو و لعب دارند زین سان عاشق رسوا
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل / میان انجمن شد با هزاران ساغر و مینا
نه بینی سرو پا برجا ... خوانند ... / که با اطفال میر قصد میان باغ بر یک پا
پریشان گیسو شمشاد و افشان طره سنبل / نه از بیگانگان شرم و نه از نامحرمان پروا
میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین / میان باسبزه جام می زند در عشای ... تماشا
بباغ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر / که امروز آمد است از شوق در رقص با ابا
همایون روز نوروز است امروز ... / بر اورنگ خلافت کرده شاه لامکان ماوا
شهنشاه غضنفر فر ... در ... / امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت / قوام مذهب حق نظام الدین و الدنیا
بر تبت ساقی کوثر مردی فاتح خیبر / به نسبت صهر پیغمبر ولی و الی و الا
وز آتش عقل در گوهر شمار و جفت پیغمبر / که بمثل آب و لا انبیا زان یکتای بی همتا
زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا / غرض ذات همایون تو از دنیا و ما فیها
طفیل ذات ... جود ارض و سما و عالی و سافل / کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا
شد از دست قوی دین خدا هر چند در کعبه / ... بازویت مقدار لات و عزی
نخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که ... / مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا
نگشتی گر طراز گلشن دین سر ... / ندیدی تا ابد بالای ... پیرایه از الا
و از آن روز ... سو ... خون جگر کرده / چو روی لیلی و داغ مجنون لاله گون صحرا
نگار بر گوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی / علم بگشاید از پرچم گره چون طره سلما
ز آشوب زبان ... افتد / بداغ آسمان از رعشه بر تن لرزه بر اعضا
که چه برهه را بر پای جبل کفه میزان / در افتد کاو را بر شاخ بند نرگس جوزا
یکی با فتح هم بازی یکی با مرگ هم بالین / یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها
لکنی چو عزم روز بزم جبریل امین در دم / کشد پیش ... رخش ... پای فلک ...

سر افسلت روان از راست و میکائیل از چپ / ملایک افقی خوانان برندت تا صف اعدا
بدشتی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش / بر انگیزی تکاور دلدل آسا مون نورد از جا
عیان از آتش رمح تو ثعبانها برون فشان / نهان در آب شمشیر تو دریاهای ... فانزا
اگر حلم خداوندی نیا و بیرت بیتاز و ... / چو آری دست سوی تیغ تازی در صف اعدا
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد / که جان داری نگردد تا قیامت در جهان پیدا
ز خاک آستانت ... و غالیت کشند رضوان / عبیر سنبل غلمان و کحل دیده حورا
ز افعال و صفات ذاتت که نیستم لیکن / تو بی دانم امام خلق بعد از مصطفی خفقا
بهر کس غیر تو نام امام الحق بان آن غم / که بر کوساله زرین خطا ربنا الاعلی
من و اندیشه مدح تو باد از این هوس شرمم / چه سان بر و گمس جانی که ریزد بال عنقا
با دنی پایه مدح و ثنایت کی ارسد کرم / بر تخت بکذرد و نثر از شعر تا شعرا
چه خیزد از من و مدح من ای رزاق ... جان / بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا
کلام الله مدح نعت جبریل امین مادح / پیمبر راوی و مداح ذات خالق دانا
بود مقصود من زین یکدو بیت اظهار مطلب / که داند دوست و دشمن که در دنیا و در عقبا
تو و او لا و امجاد کرام نعت نفت الا / امام و مقتدا و پیشوا و شافع و مولا
شها من بنده کام دوزم بیابان رفته در عصیان / خداوندا که امیدم بمهر تست پس فردا
پی بازار فردای قیامت جز و لای تو / تماشای جنت در دوم منم آخر وز وا این کالا
نه پندارم که فردای قیامت تیره گون گردد / محبان ترا از دود آتش عزه عزا
قسیم دوزخ و جنت تویی در عرصه محشر / غلامان ترا اندیشه دوزخ بود حاشا
الا تا پیوسته احباب را از شوق می گردد / ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا
محبان ترا روشن ز رویت دیده حق بین / حسودان ترا بهره ز انزو دیده اعمی

وله ایضا

کرده ام از کوی یار بیهده عزم سفر / غار ملامت بیا خاک ندامت بسر
داده و بنهاده ام رو سوی خوف و خطر / خود بعبث اختیار کرده ام از روزگار
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر / از کف خود رایگان دامن امن و امان
از غرفات جنان در درکات سقر / هم نفسان و وطن جمع بهر انجمن
از غم دوری من غرقه بخون جگر / چون سفیها خویش را بی سبب افکنده ام
دور ز هم آشیان برده سری کار بر / ره سپر غربتم لیک بود قسمتم
چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر / منهدم از آب دیده جدا ... بینوا
ساخته گاهی بپر و سوخته گاهی ز حر / گاه ز تف سموم گرم چنان مرز و بوم
کاهی کرده چو موم در کف آهن پنجه ور / با تعب گرم و سرد صیف ستاره نورد
ز آتش آهنگران موم نه بیند اثر / چو بگشایم ز هم دیده بهر صبحدم
گاو به سان آیدم با و به در نظر / گاه بدانگونه سرد گردد م قتال برد
فتنه در آن رهنمون مرگ در آن راه بر / دیو در آنجا بجوش وحش و سبع در خروش
من چو سباع و وحوش قطره زن رهگذر / آب در آن قیرگون خاک مخمر بخون
بستر و بالین من این حجر آن مدر / طاق رواقم سحاب شمع و ثاقم شهاب
فوج ذباب و کلاب هم نفسم تا سحر / شب چو بارآم گاه رو نهم از رنج راه
دیو زمن در فرار غول زمین بر حذر / گاه ز هجران یار گاه بیاد دیار
با مژه اشکبار تا سحرم در بدر / همدم من مور و مار دام و دد و دم از کنار
پاره دل مایده لخت جگر ماحضر / یار من وانکار آدمی و یوسار
و ندان نابکار رهبر رگ جان نیشتر / بهر من غمزده هر شب و روز آمده
آتش خر چون حدید پایه شر چون شرر / چون بشرش بود تن لیک گران اهرمن
آه بشر من نیم ز امت خیر البشر / صحبت او غم فزا رویت او جانگزا
کافر از دیده ام ثانی آن جانور / روز و شب انیم قرین روز چنان شب چنین
زشتی طالع ببین شومی اختر نگر / اینهمه گر دیده ام رنج سفر دیده ام
دیده و بگشوده بار آنهمه کردم گذر / در بدیاری شدم جلوه ده بار خویش
آینه داوم بگو ر نغمه سرودم گهر / مملکت بیشمار شهر بسی و دیار
حنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر / دل دو سه روزم کشد جانب گلشن ... در
جنت خلد و در آن جنتیان را مقر / راغب کالای من مشتریان بس ولی
مرکش از مردی در همه عالم هنر / ابلاغ بی الحق تمام زاده زشت کرام
کز همه شان شاد باد روح نیا و پدر / روضه از خرمی در گیتی مثل

باد و سه یار قدیم روزکی آنجا شدیم
رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن
بس گل رعنا که شب در بر جوش و طرب
دوش که در کنج غم با همه درد و الم
گاه بفکرت کمست تا کی از این بخت بد
ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا
عقل نخستین کمال جمع دو نیم در جمال
خنده زنان گفت خیز و یحک از اینجا گریز
درگه شاه جهان سدره فخر زمان
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام
ای ز تو خرم جهان چون ز صبا بوستان
پایه گاه تو را دوش فلک تکیه گاه
روز کمان و کمین روزی کز جوش کین
فتنه ز کیسو زند صیحه که جانها مباح
بازی چون دست و پای رنگ و عنان در رکاب
تیغ یمانی بدست ناچخ هندی بدوش
خصم تو هر جا که گشت نالان المعاص
تا بتوالی زند جمع برین سبز خنگ
نسیمی بدل میوزد روح پرور
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس
نسیمی در آن نکهت مهر پنهان
چه بادات حیرانم این باد دلکش
نسیمات شبها بگلشن غنوده
غلط کردم از اطراف جنتستان خیزد

از رخ ام گرد شوی وز دل هم زنگ
یافت تن آسمان فالج و اختر جذر
خفت و سحر در کشید خاک سیاهش بسر
تا سحرم بود باز دیده اختر شمر
شب ز شبم تیره تر روز ز روزم بتر
خاک رهش عقل را آمده کحل البصر
عرش برین از جلال چرخ کهن در کمر
این حشین الفراز گفتمش ابن المفر
صفدر عالی تبار سرور والا گهر
زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
رستم کسری شکوه کسری جمشید فر
وی ز تو گیتی جوان چون شجر از برگ تر
جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر
از دل آهن شرر شعله کشد بی حجر
چرخ ز کیسو کشد نعره که خونها هدر
رخش گهر پوش زیر چتر مرصع زبر
مغفر رومی بفرق جوشن چینی ببر
از همه سو بشنوند زمزمه لا وزر
وز خم چوگان کشیم لطمه برین گوی زر

نیم شبی ناگهان آه کز آتش فغان
بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک
منزل انسان سر نگون گشت و بر ابنای کون
گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار
گاه بحیرت که چرخ چون اسر آبا کند
پیر نه بدر وحی بدر نه شمس ضحی
گفتمش ای وز کجا گفتم از اهل وفا
گفت روان می شتاب تا در دولت پناه
وارث دیهیم و گاه دولت و دین را
مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ
آید از او چون مثال قصه تیغ و سنان
روضه اجلال را قد تو سرکش نهال
با کف زور آورت کوه گران سنگ کاه
هم ز خروش تو خیز فضا خیره شود گوش چرخ
تیغ زن خاوری خنگ فلک زیر ران
هم بعنایت روان دولت و اقبال و بخت
آتش رحمت کند مرغ آمال خنک
خنجرت از پشت خصم میگذرد خوش خوش و باد
باد و سر دشمنان در خم چوگان تو

ساخت بیک لحظه اش زلزله زیر و زبر
بیخبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر
نیست بجز زاغ و بوم قابل و نوحه گر
گاه شکایت کنان زانویم از پا و سر
بیهده رم کو بکو می کشدم در بدر
شمس رخ نور حذار چون خضر اندر حضر
گفت چه داری ببار گفتمش اینک هنر
گفتمش آنجا کجاست گفت نهی بیخبر
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر
بحر معانی گهر ابر لآلی مطر
نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر
روضه اقبال را روی تو شیرین ثمر
با دل دریا پرورت بحر نهنگ شمر
هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور
کم کند از هول جان جاده با خبر
هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر
آب حسامت کند مزرع آمال تر
نام خوشت بر زبان میگذراند اگر
از خم چوگان تو گوی صف لطمه خور

وله ایضا

نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی در آن لذت وصل مضمر
که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
نسیمی چنین جانفزا و معطر

نسیمی همه نفخه مشک سارا
نسیمی از آن جیب جانان و دامن دل
نسیم بهارست کو با کره خیزد
بر اندام او سوده ریحان و سنبل
نسیم ریاض جنانست کوی

نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی همه نشاه خمر احمر
پر از عنبر اشهب و مشک اذفر
ز روی گل تازه و سنبل تر
در آغوش او توده نسرین و عبهر
که رضوان بدست صبا داده مجمر

نسیم بهشت است و دارد نشانی
ز گیسوی حوران و زلفین غلمان
نسیمی است از باغ الطاف صاحب
محیط فضایل که دریای فکرش
مدار مناقب جهان مکارم
جوادی که در کف جودش ز خواری
زهی پیش پا موج شهرت کشیده
شب و روز گردند آبای علوی
بمعنی مشکل سر انگشت فکرت
صور جمله کاینات و تو معنی
کلام تو با راح ریحان مقابل
ز کلک بنان تو هر لحظه گردد
لآلی منظوم نظم تو هر یک
گلی میدمد هر دم از باغ طبعت
وفا پیشه یارا خداوندگارا
تنم زار و جان زار و اشک شد از فراقت
کنون بی تو دارم سیه روزگاری
کنونم مرادی بجز این نیست در دل
چو مینا ببزم تو آیم دمادم
بگردون بمهر بگذار کارم
خوش آن بزم کانجا نشینیم باهم
بخوانیم بر هم غزلهای رنگین
بسوزیم داغی بدل آسمان را
در این کار کوشم بجان لیک چون آن
نه مقصود من بود مدحت نگاری

ز تفریح تسنیم و ترویج کوثر
بدینسان وزد مشک بیز و معنبر
نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
کران تا کرانست لبریز گوهر
که افلاک عز و شرف را است محور
چو خیری بود زرد رخساره زر در
دل پاکت از زهد تسند سکندر
بصد شوق بر گرد این چار چادر
کند آن که با مه بنان پیمبر
عرض جمله حادثات و تو جوهر
بیان تو با آب حیوان برابر
نگار تمثل مثالی مصور
درخشنده تر جلوات از زهره ازهر
بنکهت چو شمامه مشک و عنبر
یکی سوی این بنده از لطف بنگر
جواز باد و خاک و چو از آب و آذر
چو روی گنه کار در روز محشر
کنونم هوایی جز این نیست در سر
چو ساغر بروی تو خندم مکرر
که جورش بود بیحد و کینه بیمر
نهان از حریفان خفاش منظر
تو از شعر ناتف من از نظم انور
بدوزیم چشم حسودان ابتر
که نتوان خلاف قضا و مقدر
که مدح تو بر ناید از کلک و دفتر

که از روی غلمان کشیده است برقع
خطا گفتم از باغ جنت نیاید
چراغ دل روشن اهل معنی
سپهر معالی که بر اوج قدرش
مراد افاضل ملاذ اماثل
کریمی که بر درگهش ز اهل حاجت
از آن در طواف حریم تو پوید
که شاید پدید آید اما نیاید
بگفتار تازات تیغ زبانت
جهانی بانهیب تو دریا و طوفان
فنون هنر فکرتت را مسلم
که صورتگر چین ندیدست هرگز
که در وادی عشق گم گشتگان را
بری می رسد هر دم از شاخ فکرت
ز رحمت یکی جانب من نظر کن
تو در غربتا بمهر تابان و بی تو
بداگاه هجانیش از این بود و زانها
که امروز تا از می زندگانی
بیا خود علی رغم چرخ جفاجو
ز غربت بسوی وطن شو روانه
تو محفل فروز از ضمیر منیرت
تو بر صدر محفل برازنده مولی
مرادت رسانیت باری خوش آنکه
هنر پرور از این اقاویل باطل
تو را نیست حاجت بمداحی ار که

که از فرق حوران ربوده است معجر
نسیمی چنین دلکش و روح پرور
فروغ شبستان اهل دل آذر
هزاران چو مهرات تابنده اختر
که بر تارک سروران است افسر
نه بینی تهی دست جز حلقه در
که کسب سعادت کند سعد اکبر
از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
کند آن که با کف شمشیر حیدر
زمین باد و قار تو کشتی و لنگر
جهانی سخن خامه ات را مسخر
بآن حسن تمثال و آن لطف پیکر
سوی کعبه کوی یارانت رهبر
بلذت چو وصل بتان سمنبر
که چرخم جهانی بی تو دارد بچنبر
شب و روز من گشته از آه سیه تر
یکی بر نیاورد چرخ ستمگر
نمی هست در این سفالینه ساغر
برار آرزوی من ای مهر پرور
بجود رحم فرما بیا رحمت آور
منت مستنیر از ضمیر منور
منت در مقابل کمر بسته چاکر
که این دولتش هست گاهی میسر
که الحق نیازی بود پس محقر
بس اخلاق نیکو تو را مدح گستر

ولی بود ازاین نظم قصدم که [..]
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
درایجاز کوشم که نزدیک دانا
محب تو نزد تو بادا و فربه
روا بادا و صبا ای سبک سیاستان سوی گلشن
نخست از گرد و کلفت پیکر سیمان روضه
ز رنگین لالها گلگون قصب در پوش
چو رعنا شاهد سیمبر و دامن کشان بگذر
بهر گلبن گلی بینی گر او بوی وفا آید
بطرز خوب دلکش دستها بربند از آن گلها
بنجیب [..] گران گلدستها از و خرامان شو
جهان بخشی که چون در جنبش آید بحر احسانش
درم ریزد دو دستش صبح و شام و گوهر افشاند
هم از رشک بنانش سر کند تیر فلک افغان
در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
امل در گریه هر جانب کند از زهر هیبت
بدستی تیغ چون آب بدستی رمح چون آتش
سر دشمن بزیر پا نهنگ آرد چنان آسان
زهی از درک اقصی پایه جاهت خرد عاجز
فلک مشاطه رخسار جاهت از آن [..]
عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت
گشاید نغمه جانبخش لطفت نوبهار
بدان ساتیره دار روزگارم کرده [..]
تو گوئی موبدی بر من کز آتش خانه برزان

ز زنگ نظافت از بس مکدر
تو دانی گرانان ندارند باور
به بیمهر داماد و بیمهر شوهر
سخن خوش بود مختصر خوشتر احقر
عدوی تو دور از تو بادا و لاغر

وله ایضا

مصفا ساز در گلشن به آب چشمه روشن
ز گلگون غنچها رنگین وحلی برشد برگردن
ببحن باغ و طرف راغ و هم بر ساحت گلشن
نشان آتش انگیزه ناله بلبل از رشش بیرامن
چو نقشان شیرین کار و طراز افتاده [..]
بر آن دستها گل برسم ارمغان از من
بگشتی خلق بیمایند گوهر زرنبسان [..]
یکی چو باد فرودین یکی چو ابر در بهمن
هم از بیم سنانش سرکند شیر فلک شیون
بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن
اجل در خنده از هر سو برون آرد ز هر [..]
بسر بر مغفری از زر بر خفتانی از آهن
که چابک و تب خنانکی کشاندار شته در سوزن
ز احصاء فزون از حد کمالات از زبان الکن
کهی گلگونه ساید در رخ خود که غازه در [..]
تهی ماند از گوهر دریا و خالی شد درازمعدن
ز دود آید لمعه جانسوز قهرت رنگ در دامن
که روز و شب نتابد مهر و ماهم از روزن
فتاد و ستم منا حرکه اطفال در برزن

نگویند عاجز ز نظم است [..]
عروسان ابکار در پرده دارم
سا شد چو داماد شایسته آن [..]
الا تا قمر فربه و لاغر آید
تو را جاودان عمر و جاوید عزت

وله ایضا

بنازک تن بپوش آنگه حریر از لاله حمرا
گلاب تازه بر اندام زیر از شبنم نرگس
ببرومی غنچه سیراب از دل کن [..]
بچین از شاخسار و جیب و دامن پر کن [..]
میان دستها گل گر باشد خسی بر کش
اعالی محفل دارای جم شوکت ظلال [..]
جوان بختی که چون در پاش کرد و ابر احسانش
نشیند چو به بالین بالکین و خامه و دفتر
بجاه قهر او صد بحر آید و دست لطف او
که از در مانده کی ز خم اغاثت خواهد از بسمل
بفر و شوکت و اقبال و حشمت چون گذار آید
برمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید
زمام خلق عالم گر بکف دارد چه [..]
ادیب فکرت آن دانات کاطفال [..]
فروزد شمع اقبال بنور خویشتن [..]
کف جود تو در ایام خلق افشاند گوهر
جهاندارا خدیوا کامکارا روزگار [..]
رسد بر جانم و تن هر دم از دونان
چنانست آبادارم که میکاهد [..]

گروهی که خود گاه نظمند مضطر
همه عرق پیرایه از پای تا سر
که در خانه خود شود پیر دختر
ز نزدیکی و دوری مهر انور
مدامت خدا ناصر و بخت یاور
عبیر آمیز کرده جیب و عنبر بیز کن دامن
برو بکوی کز چون شاهد گل زیب پیراهن
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن
بهمواری گل شاداب از رخ نقاب افکن
بروی سبزه نورسته ریز چتر نسترون
کنار برگها گل گر خاری بود بر کن
که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمنن
شود هر خوشه چاین بینوا دارای صد خرمن
برآید چون بمیدان با سنان و مغفر و جوشن
ز قعر چاه غم بیژن کشد هر روز صد بیژن
که از بیچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن
چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن
پلنگ آویز و اژدر بند و پیل انداز و شیر افکن
نمی سازد و بجو یای شیبان وادی ایمن
ز فرط زیرکی خوانند هر خرد را کیوان
چراغ مهر عالم تاب مستغنی است از روغن
که در یا داشت در گنجینه پاکان [..]
که بیزد خاک غم بر فرق من این کهنه [..]
درین بازارم آزاری که نتوان شرح [..]
جوی از قیمت من کز فروشندم بهای ارزن

لهمن اوراق

کهن اوراق مصحف را چه حرمت از زر اتمان
شکایت خاصه از بیمهری گردون ملال آرد
بزرگیا و پیکر ساقیا پیوسته در گردش
چند اشهری که سالارات در و بیرون
شهری آتش جانفزا ملکی هواش دلکشا
روضه خاکش عبیر و روح پرور روضه
نام آن شهر است قم فخر البلاد ام القری
دختری کا باو اجداد او کرامش یک بیک
ماه بطحا زهره یثرب چراغ قم که دوخت
خان والا شان جم فرمان کی دربان حسین
آنکه بهر تارک بالای او پرداخته اند
دایه گردون پیر آمد شد بسیار کرد
از خم انعام و ضیای توانش پایه دار
از کمالاتش که نتوان حصر حسابش
خود به تنهائی شکند هر لشکری را گر [..]
شهر قم گر تشنه بی باد و حواد و [..]
از قدوم او در دولت بروش باز
پیش از این گر بهر ده ویران بجاش [..]
وحش آنه چو حصار آسمان ذات البروج
باره چون سد سکندر بکرد قم کشید
ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره
حال زارم چه پرسی این نه بس کز
روزها بیداد و شبها غمزه از بس [..]
قمری و بلبل که مدح سرو و وصف گل
طبع من بحر است پهناور که ریزد در بر کنار

گر دو بنداز پر جبریل خاک راه اهرمنان
سخن کوته که در هر داستانی اختصار احسن
تعقیب مهر بر روی شاهد انجم بواره [..] زن

وله ایضا

شهریار اش دلنوازی و آب و جان پروری
سروری در روی امیری عدل پرور
کسی بخاک آسوده از آل پیمبر دختری
تا بآدم باامامی بوده یا پیغمبری
دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
آنکه فرزندی بفر او نزاید مادری
چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
دادنا دوشیزه دولت بچون او شوهری
هر سنالاین کاسه دیدیم وز زرین ساغری
از ادب عقل طوماری کشودی دفتری
هر بیشش زاقبال و فتح و بخت و نصرت لشکری
آنچه جبیند مشت خاکی ز عبور صرصری
گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری
خنده واکنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری
فرق هر برجی بلند از فرقدان ساعد منظری
لطف حسنش یاور و الحق چه نیکو یاوری
آسمان در حکم الحق تو چون انگشتری
دور مانده ستم چو دود از روی خور نیلوفری
ز اختران هر یک جدا میسوز دم چون اخگری
روز و شب از سرو و گل سیمی نخواهند زری
که دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری

غرض از گردش دوران و دور اختران دارم
الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون
همه خوشخوئی و عشرت جویان شیرین کوی و آزادان

وله ایضا

شهری از قصر جنان و باغ رضوان نسخه
جیب نام خاص آن شهر و کدام آن شهریار
دختری کش دایه گردون نیاید همسری
بنت شاه اولیا موسی بن جعفر فاطمه
شهر باز آن ولایت والی آن مملکت
آنکه اوج قدر را بخشش درخشان کوکبی
بر عروس دولتش مشاطه بخت بلند
افسرش بر فرق فرا ایزدی بیس کو مباش
آنکه نامش چرخ ارزنی کرده اند از مطبخش
تاز ند بر دیده اعدای او هر صبح مهر
امن را تا پاسبان عدل او سید او کرد
در همه آن شهر دیدم بار ها بر پا بنو
شد بسی او چنان آباد کاهل آن دیار
کرد بر پا بس اساس فرد آن شهر کهن
شوخ چشمان فلک شبها پی نظاره اش
عقل چو جویا زپی تاریخ آن حصن حصین
با کف دریا نوالت هفت دریا قطره
بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ
گر ستودم حسن اخلاق تو را آنکه غبت
خلق نیکو هر کجا هست آن درخت خرم است
کی رهن کس شود دریا که گر گیرد ز ابر

شکایتها که شرح آن زبان تاقف شد تخمین
همی ریزند صباح و در دمی در جام گردون زن
همه گلروی او سنبل موی و سوسن بوی و سیمین تن
عدل پرور شهریاری داد گستر داوری
شهریاری لطف انعام خدا را مظهری
کین دو را درزیب فرشانی نشاید دیگری
دختری کش مادر دوران نزاید خواهری
کش مع و روح القدس بیرون در گه حاجبی
زیبد الحق کسری آستان کهتری
آسمان مجد و دو آتش فروزان اختری
هر دم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری
بر سر از دانگی زر و ده دانه در اخگری
تیره گون دو دو بیا لا زده یا خاکستری
چون ز بیرون آید بهر اکشت گیرد دلبری
ظلم جوید با دو پای فتنه خواهد بستری
کهنه دیواری که بر وی خنده افشاند پری
مصر راده میشمارند و ده ستخری
داوش آن وال از حصار تازه زیبی و فری
از بروج آسمان هر یک برون آرد سری
کف سد ان نیک کردم قم کشید اسکندری
پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری
بیتو افکنده آتش چون عود سوزان مجمری
از حطام دنیوی چشم تجنبکی تا تری
کو بجز مدح و ثنای خلق نبرنا دلبری
قطره آبی دهد و پس درخشان گوهری

شاد باش شاه ورزی کاین بزم و این ارمگاه / ماند از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری
من بنیرو تو در رسیدن نظم او نجم / هیچ دانی باکه با چون انوری کند اوری

هم بامداد انسیم لطفت آمد برکنار / از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری
راستی تند ای شیم از تیغ زبان کش زخم / از نیام و کام بیچون ذوالفقار و خنجری

منکه نظم معجز فصل الخطاب احمد است / نشنوم جز باد سرد افسون هر افسونگری
ریسمانی چند اگر جنبد بافسون ناود / تاب چون کرد و عصا در دست موسی اژدری

نان و نان ناتف چگونه کیستی و چیستی / لاف جنبش از جنبش چندای کمتر از هر کمتری
لب فرو بند و زبان درکش ره انکار گیر / تا نگردیستی از طناب بار خاطر

تا گذارد و گردش ایام بیزد دور چرخ / تاج عزت بر سری خاک ذلت بر سری
دوستانرا کلاهی بر سر از عز و شرف / دشمنانت را بفرق از ذل و خواری معجری

دارم از آسمان زنگاری / زخمها بر دل و همه کاری

وله ایضا

با من اکنون فلک در آن خداست / از جگرخواری و دل آزاری
گر باو جان و هم باسانی / دوستان اند ز من بدشواری

گفتم از جور چرخ ناهموار / شاید ار وارهم بهمواری
نرم شد استخوانم و نکشید / چرخ پا از درشت رفتاری

گفتم از بخت خفته خواهم رفت / هم ز بولی و هم نگونساری
صور دویم بلند گشت و نکرد / زاو لین خواب میل بیداری

دوش چون رو نهاد خسرو زنگ / سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره شد که وام گرفت / گویی از روز کار من تاری

سوی خلوت سرای جمع شدم / یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه راز ویرانی / جغد دار و هوای معماری

غم در آنجا مجاور و شادی / گذر آنجا نکرده پنداری
نو عروسان بفکر افکارم / همه در دلبری و دلداری

غیرت گلرخان یغمایی / رشک مه طلعتان فرخاری
ورز وایای آن نشسته عیان / مهر بر لب زنغبه گفتاری

کرده اندر دهان و صورتشان / لب شانرا ز خنده مسماری
غمزه شانرا نه شوق خونریزی / طره شانرا نه میل طراری

زلف مشکینشان برافشانده / گرد بر چهره های گلناری
سرو برشان ز گردش ایام / از حلی عاطل از حلل عاری

همه خندان بطنز گفتندم / خوی شرم از جبینشان جاری
چه تفاوت که نام ما ببری / چه شد آخر که یاد ما ناری

شکر کز دام عشق آزادی / جستی و رستی از گرفتاری
نیست کز نغز دلبری که از او / داستانهای نغز بگذاری

ور گرفتی نه سربلند و جواد / که بدخش سری فرود آری
خود ز ارباب طبع و فضل و هنر / که نه بینند زرد رخساری

که باو تا جمال بنمایی / نکند هیچکس خریداری
گفتم این شاهدان گلرخسار / نیست یک تن در آن زمان یاری

نیست ز اهل هنر کسی کامروز / بشما باشدش سزاواری
جز صباحی که در سخن او راست / رتبه سروری و سالاری

چاکر اوست جان خاقانی / بنده او روان مختاری
بلکه از انوری بود بهتر / آری این نوریست و آن ناری

سخنش دار و بی که می‌بخشد / گاه مستی و گاه هشیاری
نیست موسی و معجز قلمش / کرده باطل رسوم سحاری

نیست عیسی و کشته از نفسش / روح در قالب سخن ساری
ای بخلق لطیف و خوی جمیل / مظهر لطف حضرت باری

ابلق سرکش سخن دارد / زیر ران دو تن برهواری
از زبان و دل تو گوهر ناب / ریزد و خیزد این و آن باری

بحر عمان و ابر نیسانند / در گهرریزی و گهرباری
باد هر جا بر و ز کوی تو خاک / نکشاید دکان عطاری

آفرین بر بنان

آفرین بر بنان و خامه تو / که از آنها چها پدید آری
چار انگشت بی تعالی الله / بدو انگشت خود نگهداری

در یکی نقطه بر یکی صفحه / صد هزاران نگار زنگاری
ای وفا پیشه یار دیرینه / که فزون باد با منت سرباری

گر ز گردون شکایتی کردم / از جگر ریشی و دل افگاری
نه ز کم ظرفیت و کم تابی / نه ز بی برگیت و بی باری

در حق نافه این گمان نبری / وین سخن را فسانه نشماری
خون دل میچکد از این نامه / گر بدست اندکی بیفشاری

بر دلم کرده جا چو مرکز تنگ / گردش این محیط پرگاری
درد و داغی که زدست بر دل من / شرح آن کی توان ز بسیاری

از شکایات من یکی آنست / کز پی هرم ز دوار گردون کار
داده شغل طبابتم زین کار / چاکران مراست بیزاری

من که عار آیدم ز جالینوس / کندم کرنچانه پاکاری
فلکم نیاز کرده ناچارم / با فرو مایگان بازاری

رسد از طعنشان بمن گاهی / دل خراشی که هی جگرخواری
اف بر آن سرزمین که خنده زند / زاغ دشتی بکبک کهساری

من و این شغل دون و این سرکار / با همه ساختم بناچاری
چیست سودم از این عمل دانی / از عزیزان تحمل و خواری

در مرض خواجگان ز من خواهند / هم مدا وا و هم پرستاری
صد ره از غصه من شوم بیمار / تا یکی شان رهد ز بیماری

چون شفا یافت به که باز آورا / چشم پوشی و مرده انگاری
که کمان داشت کز تنزل او هر / کار عیسی کشد به بیطاری

هم ز بیطارش نباشد سود / جز بهیق خران پرواری
تا زند خنده برق نیسانی / تا کند گریه ابر آزاری

دوستانت بخنده و شادی / دشمنانت بگریه و زاری

ترجیع بند

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون تویی دلبر / جان نثار تو چون تویی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب / درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل برکف / چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل / ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبه شوق / هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم / سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم / روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب / دید در طور موسی عمران

پیری آنجا باتش افروزی / باد ب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گلرخسار / همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و نی و دف و بربط / شمع و نقل و گل و می و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی / مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغ زاده موبد و دستور / خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا بگوشه پنهان

پیر پرسید کیست این گفتند / عاشقی بی قرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست آتش دست / ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی / بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

بند دوم

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم / چکنم کاوفتاده‌ام به کمند
پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا به دلبری ترسا / گفتم ای دل به دام تو دربند
ای که دارد به تار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند
ره به وحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری به ما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی / پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو / شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

بند سیم

دوش رفتم به کوی باده فروش / زآتش دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن / میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف / باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش / پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی / دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی / چشم حق بین و گوش راز نیوش
سخن این به آن هنیئاً لک / پاسخ آن به این که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر / آرزوی دو کون در آغوش
به ادب پیش رفتم و گفتم / کای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند / درد من بنگر و به درمان کوش
پیر خندان به طنز با من گفت / کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت / دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده / وآتش من فرونشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش / آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر / ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای درکشیدم و گشتم / فارغ از رنج عقل و محنت هوش
چون به هوش آمدم یکی دیدم / ما بقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت / این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

بند چهارم

چشم دل باز کن که جان بینی / آنچه نادیدنی است آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری / همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین به مراد / گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد / وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را / سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را / پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را / بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را / بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی / آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر به عشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر به آتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری / وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی / وآنچه نادیده چشم آن بینی
تا به جایی رساندت که یکی / از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق

با یکی عشق ورز از دل و جان / تا به عین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

بند پنجم

یار بی پرده از در و دیوار / در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جویی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق انوار
کور وش قائد و عصا طلبی / بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا به گلستان و ببین / جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر در این گلزار
پا به راه طلب نه و از عشق / بهر این راه توشه‌ای بردار
شود آسان ز عشق کاری چند / که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو والآصال / یار جو بالعشی والابکار
صد رهت لن ترانی ار گویند / باز میدار دیده بر دیدار
تا به جایی رسی که می‌نرسد / پای اوهام و پایه افکار
بار یابی به محفلی کانجا / جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن توشه تو و آن منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه مرد راه چون دگران / یار میگو و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان و گه هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب / وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراری است / که به ایما کنند گاه اظهار
پی بری گر به رازشان دانی / که همین است سر این اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

در غزلیات

از کدامین باغی ای مرغ قفس با من بگو / تا پیام طایر هم آشیان آرم ترا
این میکشدم دور ز کویت چو بمیرم / گر مردن من غیر رساند خبر آنجا
بچشمی روی آینه بینم از شوق و حسرت / ز بیم صبح چشم دیگرم گوکب است
بگو فردا بر آیم که من دور از تو تا فردا / نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب
هر شب از فغان من بیدار خلق اما چه سود / آنکه باید ناله من بشنود بیدار نیست
گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ / گر هجوم زاغ یک بلبل در این گلزار نیست
چگونه گویم که دلم از جدائیت خون است / دلم جدا از تو دل نیست قطره خون است
زمور کمترم و میکشم به قوت عشق / بدوش باری که ز حمل فیل افزون است
اگر به قامت موزون کشد دل تو تعجب / نه جرم او که تقاضای طبع موزون است
لبم خموش پر اما ز مدعا طلبی است / که مدعا طلبیدن ز یار بی ادبی است
برای زهر غم روزگار تریاقی / مفید نیست که جز باده عنبی است
شب از جفای تو مینالم و چو می نگرم / همان وفای تو با نالهای نیم شبی است
بیک کرشمه چشم فسونگر تو شود / یکی هلاک یکی زنده این چه بوالعجبی است
برد دل از همه کس نظم او که هاتف را / ملاحت عجمی و فصاحت عربی است
گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت / گفتم روم از کوی تو گفتا به سلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق / گفتم چه بود حاصل آن گفت غرامت
گفتم آن روز که دیدم رخ او کاین کودک / آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود
وای که دلبر یاد دلم چو نکرد و من چون کرد / او از غمش خون کرد و من از دیده برون کرد
گفت آن بت پیمان گسل جستم از او چون حال دل / خون دیدم باد اجل کز بس جفا خون کرده‌ش
ز افسانه و از سنگی رستم ز ستم دلی / افسانه گفتم و زان افسانه افسون کرد
دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید / تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
بیگانه گفت از سخنی در حقم چه باک / این میکشد مرا که از آن آشنا شنید
پیغام حور شنود از خازن بهشت / گوشی که از آشنا سخن آشنا شنید
نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد / که با دشمن توان گفت و توان کرد
تو با من کردی از جور آنچه کردی / من از شرم تو گفتم آسمان کرد
خدا انگیزد و شاکر چه چاره دل ما / بیک نگاه نکرد و نه دمی توان بستند
بخت چون در میخانه بسته شد گفتم / که آسمان در رحمت بروی ما بستند

بیگانه و آشنا ندانی ‏ بیگانه کشی و آشنا هم ‏ خالی نکرده ام دل گز بیم او زده ‏ اشکی گرفته ام باید نهان فشانم

چه حاصل از وفاداری من با تو بیوفا دارد ‏ وفا با بیوفایان بیوفایی باوفاداران ‏ منم آن رند قدح نوش که از کهنه ‏ باشدم خرقه انهم بخرابات گرو

بندگان را تفقدی فرما ‏ تو که بر خسروان خداوندی ‏ تو بجانی بکام دل گرمرو ‏ ور تمنای آرزومندی

من پس از عزت و حرمت شدم از خوار کسی ‏ کار دل بوده که با دل نفتد کار کسی ‏ ناامیدست ز درمان دو بیمار طبیب ‏ چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

خار بدر رودن بمژگان خاره بشکستن بدست ‏ سنگ خاییدن بدندان کوه بر کندن بچنگ ‏ لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار ‏ پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ

از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب ‏ وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ ‏ نزد غولی روز بر کردن شبی تاریک خبر ‏ پیره زالی در بغل شب گرفتن تنگ تنگ

از شراب بنگ روز جمعه در ماه صیام ‏ شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ ‏ طعمه بر کردن بچشم از کام شیر گرسنه ‏ صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ

تشنه کام و پابرهنه در تموز سنگلاخ ‏ ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ ‏ نقشها بستن شگرف از کلک موی آتشین ‏ نقشها کردن پدید از خارتر در خاره سنگ

روزگار رفته را در گردن افکندن کمند ‏ عمر باقی مانده را در پا نهادن پالهنگ ‏ یار را ز افسون بکوی ناتف آوردن بصلح ‏ غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ

صدره آسانتر بود بر من که در بزم لئام ‏ باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ ‏ چرخ گرد از هستی من گر برآرد گو برآر ‏ دور باد ادور از دامانم گرد ننگ

وله رباعیات

از عشق گزونت پیچ دلم مهر سکوت ‏ هر دم رسدم بر دل جانانه قوت
من بنده عشق و مذهب و ملت من ‏ عشق است و علی ذلک احیی و اموت ‏ یکروز کسی که با تو دم ساز آید ‏ یا باد تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند ‏ هرگز نرود دگر برود باز آید ‏ باز آیی و یک نفسم فرد نگر ‏ وز درد فراق چهره ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود میجوم ‏ بیمار نگر دوا نگر درد نگر ‏ دست ساقی ز دست حاتم خوشتر ‏ جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
آن دم که دمد ز گوشه لب تا بی ‏ ورای ز دم مسیح مریم خوشتر ‏ دارم ز غم فراق یاری که مپرس ‏ روز سیه ام شب تاری که مپرس
از دوری مهرو لفروزت مرا ‏ روزی که مگو و روزگاری که مپرس ‏ دلخسته ام از ناوک دلدوز فراق ‏ جانسوخته از آتش جانسوز فراق
درد او در نغا که بود عمر مرا ‏ شبها شب هجر و روزها روز فراق

هجری تفرشی

هجری تفرشی اسم شریفش میرزا ابوالقاسم خلف مرحوم آقا محمد صادق تفرشی در آغاز عمر باصفهان آمده مشغول تحصیل گردیده و هم در خطه رشت بسرای جاودانی رحلت کرده این چند شعر از ایشان یادگاری نوشته شد ::

خوش آنکه چون از دست او من نالم آغاز کنند ‏ من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند ‏ بکجا غم فلک امروز مرا افکند ‏ که آن چاه زنخدان آفریدند

مردم بمن و بکار من می خندند ‏ بر دیده اشکبار من می خندند ‏ دیروز بروزگار بخندیدم ‏ امروز بروزگار من می خندند

از کوی تو یک چند سفر خواهم کرد ‏ رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد ‏ یاری ز تو دلنوازتر خواهم جست ‏ وز یاری او ترا خبر خواهم کرد

قاصد ز توام بنده شرمنده هنوز ‏ اما ز فغان بگو فلان بنده هنوز ‏ میریز و خاک بر سر و میگوید ‏ خاکم بر سر که بی توام زنده هنوز

از هجری و از درد نهانش مپرس ‏ زار از زر و دلی و خسته جانش مپرس ‏ پرسی اگرش ز زندگی دور از تو ‏ زنده است ولی ز زندگانیش مپرس

پرتو دویم در ذکر حالات و بیان مقالات مؤلف وفقه الله تعالی که انشاءالله نوشته خواهد شد مخفی نماناد

که فقیر در یک

که فقیر در یکساعت و کسر صبح شنبه پنجم شهر ربیع الثانی سنه ۱۱۴۳ در دارالسلطنه اصفهان بطالع حوت متولد و مقارن انجال فتنه محمود غلجایی افغان روی داده ناچار تمامی خانواده بدارالمؤمنین قم هجرت کرده و چهارده سال عمر را در دارالمؤمنین قم صینت عن التلاطم گذرانیده و در اول جلوس نادری که مرحوم مغفور والد ماجد بحکومت خطه لار و سواحل فارس سربلند بود بدارالعلم شیراز حرکت بعد از دو سال که طایر روح پرفتوحش بریاض جنان آشیان ساخت در خدمت مرحوم حاجی محمود بیک عم خود احرام طواف بیت الله الحرام بمیان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمدلله بعد از ادراک شرف تقبیل درگاه حضرت ختمی پناه و ائمه بقیع علیهم الصلوة والسلام بطواف بیت الله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت شرف اندوز زیارت آستان ملایک پاسبان مشهد علی بن ابیطالب علیه السلام و مشهد کاظمین و عسکریین علیهم السلام گردیده عزیمت عراق عجم و فارس کرده و بعد از یکسال شوق زیارت ثامن الائمه و ضامن الامه کرده با برادران و جمعی از دوستان باین فوز فایز شده و در آن وقت اردوی نادری بعد از تسخیر هندوستان و ترکستان وارد آن ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال لگزیه بود باتفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و با آذربایجان رفته از آنجا عزیمت عراق کرده بنای سکنا را در اصفهان که وطن آبا و اجداد بود گذاشته بعد از قتل نادرشاه چندی در سلک ملازمان رکاب علیشاه و ابراهیم شاه و شاه سلیمان بوده و از انقلاب زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشید و بمصداق البلیة اذا عمت طابت خود را بشرکت مسلمین راضی ساخته اعاذنا الله و جمیع اهل الایمان من نوایب الزمان و در سنه ۱۱۶۳ بکسوت فقر ملبس گشته و در این عرض مدت بخدمت جمعی از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده و بقدر استعداد از فیض صحبت هر یک بهره مند و بسبب وزن فطری و شوق جبلی مایل بگفتن شعر نیز بوده و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میرسید علی مشتاق رحمه الله استفاده کرده و بقدر هفت هزار بیت از خیالات خاطر را تدوین کرده بود که از نهب و تاراج اصفهان مفقود گشته و مدتی نیز از این رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طبع شکسته بال بود تا باز بتکلیف احباب گاهی بآرایش گلشن خیال می پرداخت و در اینوقت که خیالات متین فصحای متقدمین و متاخرین را جمع آوری و در این کتاب رقم زده خامه عنبرین شمامه ساخت منظور ‏ می پذیرند از طفیل نیکان ‏ رشته واپس ندهد هر گهر میگیرد ‏ بخاطر رسید که قدری از افکار خود را بعرض مستمعان رساند مستدعی آنکه چشم از عیوب پوشند و بقدر وسع در اصلاح آن کوشند و در حال حیات و صورت ممات جامع را بدعای خیر ذکر نمایند که العذر عند کرام الناس مقبول و از منتخب مثنوی که بعرض میرسد هر گاه سلسله کلام انفکاکی داشته باشد معذور است غرض کلی اینست که شعر امتیازی داشته باشد قلمی شود لهذا اهل کرم ربطی این فقیر نفرمایند و من الله التوفیق ::

منتخب کتاب یوسف زلیخا

خداوندا دری از جود بگشای ‏ رهی کان بایدم بنمود و بنمای ‏ از آن در سوی خود کش محملم را ‏ وزان ره کوی خود کن منزلم را

بحاکم ز ابر احسانت نمی بس ‏ گلم را از تو چون آدم دمی بس ‏ بنام آنکه نامش کرده یغما ‏ دل از یوسف چو یوسف از زلیخا

تعالی الله خداوندی یگانه ‏ که بود و هست باشد جاودانه ‏ شب روز آور روز آن شبها ‏ بهم آمیز غمها و طربها

چراغ افروز پیران سحرخیز / نوآموز مرغان شب آویز
شکرپاش دهان نوشخندان / خرد بخش دماغ هوشمندان
ثریا سای فرق کج کلاهان / فسون فرمای چشم خوش نگاهان
خرامان ساز کبک کوهساری / نواپرواز مرغ مرغزاری
ورق گردان هر شاخ گیاهی / جرس جنبان هر گم کرده راهی
بجستجوی آن کیمیاو پاک / ز سطح خاک تا بالای افلاک
فلک را انجم زمین از چشم روشن / وزان نیلی چمن وین سبز گلشن
بروز و شب شده محو نظاره / یکی از دیده آن یک از ستاره
فلک را شوق کاو را جوید از خاک / زمین را ذوق کش جوید ز افلاک
زهر دو چشمها برهم گشاده / ندیده آنچه می بینی زیاده
باسطرلاب جستن راز افلاک / خبر دادن بر ملا ز طینت خاک
ترا همچون از کف آب دریاست / شدن از پا بر ایوان ثریاست

خط لوح جبینم خود نوشتی / گل من خوب یا بد خود سرشتی

در مناجات گوید

گرم خط خطا بینی ز نامه / خطش در کش بدست تست خامه
پی نخل حیاتم رشته تست / رگ دل تار جانم رشته تست
اگر ظلمم اگر شیرین نوشتی / اگر ستم اگر محکم تو رشتی
ز من جرمی که سر زد ای خداوند / محمد شد شفیع ابلیس خورسند
چو عدلم از عذاب آرد بفریاد / دگر ره آن شود غمگین و این شاد
روا داری روا ای ایزد پاک / شود دشمن شکفته دوست غمناک

محمد کافرید ایزد تمامش / ز نام خود برون آورد نامش

در نعت پیغمبر ص

احد نام خود احد نام او کرد / باو از راز وحدت گفتگو کرد
بجبریل امینا سالار و سردار / ز راز عالم و آدم خبردار
چو آن سرخیل سرخیلان در آخر / مشرف شد باین تشریف فاخر
خطی روشن درین دیرینه دیر است / که کار آخر عالم بخیر است

شبی روشنتر از روز جوانی / روان پرور چو آب زندگانی

در صفت معراج نبی

شبی با روز وصلش آشنایی / ز نورش مهره مه را روشنایی
نحوست را سعادت را به سینه / زحل را مشتری بازو شکسته
شبستان را ملایک کرده محبوس / خروس عرش در تسبیح و قدوس
درآن شب خفته از مردم نهانی / پیمبر در سرای ام هانی
ز عرش آمد امین وحی ناگاه / براق برق رفتارش بهمراه
بگفت ای خواجه عزم سفر کن / ز رحمت پرسش خیل گنه کن
بخاک افکن طریق خاکیان را / قدم بر چشم نه افلاکیان را
سر از معراج زیب تاج بادت / چو امشب هر شبی معراج بادت
چو حسنی خیز فرمان خدا است / شب وصل است نه روز جدا است
براق برق تک آورد و آنگاه / سخن بسیار داری وقت آمد
بجان و تن چو بالا رفت تنها / خدا با دوش همه جا تنها و تنها
قدم میزد ولایت در ولایت / در آنجا نه بدایت نه نهایت
قدم رفت حدوث خود بدر برد / وجوب امکان او را از نظر برد
دو بی از پا چو رخش پی تکی ماند / یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند
مقامی نه حجاب آنجا نه حاجب / ز ملک رفته امکان مانده واجب
عرض و دید آنچه می بایست دیدن / شنید آنها که بایستش شنیدن
خدا میداند آن رازی که گفته است / پیمبر نیز داند کان شنفته است
کلید گنج رحمت خواست و آمد / دوای رنج امت خواست و آمد
چو کارات از لطف خدا ساخت / بعزم انتهائی رایت افراخت
شد آنی و زمانی بود کامد / مهی رفت آفتابی بود کامد
چو نور چشم رفت آن چشمه نور / فراز عرش و آمد چشم بد دور
بجز ایزد که دم سازوی آمد / نداند کس که کی رفت و کی آمد

سلامی از خدا

سلامی از خدا مولی الاجابه / بر احمد باد و بر آل و صحابه

وله

نشستم سالها با هوشیاران / شمردم اختر اختر شماران
ندیدم اگر از مطلب کسی را / ز دور یا خواجه آگاهی خسی را
بود گیرم منجم صادق الوعد / که این کوکب بود نحس آن دگر سعد
بوضعش چون نیارد داد تغییر / بد و نیکی چو پیش آید چه تدبیر

در آغاز جوانی در صفاهان / که از آغازات دار الملک شاهان

در سبب نظم کتاب و توصیف اصفهان خلد بیان

چه شهر از وسعتش جا بر جهان تنگ / زمینش کرده ره بر آسمان تنگ
چه شد اصطخر دار الملک جمشید / مقام عیش شاهان عجم شد
که چون پیدا شده آثار صفاهان / شد از اصطخر ویران قصر ساسان
بنامیزد دیاری کش زدو نان / عیان است آیت اعیان یونان
بود هر کوچه آن از هری به / و دشتش از جو رود و کوهش از هری به
زعشقش چون زلیخا مصر شیدا / هزارش یوسف از هر کوچه پیدا
بجان شیرمند و آن خاک فرخ / سمرقند و حلل نوشاد و خلخ
از آتش کرنجار ابترکند کام / نجاتش میدهد گر دل شود رام
نیابد خشک جوی مولیانش / شود همیشک مولی مولیانش
بتان اصفهان خوبان ارمن / کسی باهم نسنجد عهده برمن
درار من فتنه جادو نگاهان / بود شیرین و در شهر صفاهان
عجوزی راه خسرو زد شکرنام / که خسرو را ز شیرین تلخ شد کام
مهان اصفهان شاهان اطراف / اگر باهم بسنجم نیست از لاف
یکی از روستایان کاوه اش نام / درفش کاویان افراشت بر بام
سپه در تاخت با ضحاک تازی / جهانرا وا رهاند از ترکتازی
فریدون را شه ملک عجم کرد / شراب معدلت در جام جم کرد
هوایش معتدل جا بوید از وی / گل از روی بهشتی روید از وی
زبس گل کز گل آنجا آشکار است / همه فصلش توان گفتن بهار است
تموزش راهوای نوبهاران / دیش را سبزه گرد جویباران
بهشت هشت گونه چار باغش / به از آواز بلبل بانگ زاغش
دو کس را دل نه غمگین از سم آنجا / ندارد در ره پندار غم آنجا
بهر بازار از آن رنگین دکانها / متاع بحر تا آنجا و کانها
فروشنده و خرند آنجا همه چیز / دل جان پرور جان دل آویز
ز آب زندگی به زنده رودش / خضر آورده تا اسکندر سرودش
بدانش به ز نیکان دگر شهر / در آن کشور و به حلم شکر زهر
رود چون دزد آنجا پاسبانست / بآن وادی چو گرگ آید شبانست
هواش طبع هرکس را ملایم / نسیمی ز بهشت آنجاست دایم
دری از خلد در هر خانه اش باز / حمام روضه در بامش پرواز
ولی از انقلاب ملک ایران / کنون چل سال شد کافتاده ویران
ز جور چرخ جایی در جهان نیست / که آنجا بیکسی از اصفهان نیست
خرابات اصفهانها با این خرابی / همان در هر خرابش گنج یابی
بهر ویرانه صد گنجش عیانست / بجعد آنجا هما هم آشیانست

ز ویرانیش ویرانست ایران / مبادا آندم شود زین بیش ویران

در صفت عشق

سخن معجون جان و راح روحست / سخن سر جوش صهبای صبوحست
سخن بال و پر طاوس عشقست / سخن چوبک زن ناقوس عشقست
شود چون جنس صحبت را خریدار / کند بیدار خفته خفته بیدار
کند وصف سخن کس چون سخن سنج / سخن را وصف از این بهکار رنج
سراسر داستانها سیر کردم / بدستان شیخ ذکر خیر کردم
نظامی را چو دیدم پایه بالا / بدکان ریخته ز اندازه کالا
ز کلک خود ندیدم آن پر و بال / که آن شهباز را افتند بدنبال
بجای عشقم آخر مهربان کرد / بهم مارا بجای مهربان کرد

شدم چون شد دلم با عشق دمساز / ز یوسف و ز زلیخا قصه پرداز
زبان قصه‌ام وا شد چو سوسن / که بود آن قصه از هر قصه احسن
بپای یوسف اول بوسه دادم / زبان در وصف حسنش بر گشادم
دگر گشتم زلیخا را هم آواز / شدم از شرح عشق او سخن‌ساز
که در عشقش ز لف دل فتح جان رفت / بران آمد بران ماند و بران رفت

در نسب حضرت یوسف

چو رفت اسحق ازین بزم پر اندوه / باین دعوت مخاطب گشت یعقوب
زبان در زیر پای گله‌اش کم / شمار گوسفندش بیش از انجم
چراگه گله‌اش را مزرع خاک / چو انجم در سرابستان افلاک
سگانش را بهای هر قلاده / ز طوق گردن شاهان زیاده
بجز یوسف که خورشید جهان بود / ز برجیس یازده کوکب عیان بود
ولی چشمش بیوسف بود روشن / ز یوسف خانه بودش رشک گلشن
چو مادر زاد آن رشک پری را / فزود از وی سعادت مشتری را
گیاهی رست از بستان یعقوب / ازو هم درد و هم درمان یعقوب
چنین زد منشی این نغز نامه / بنام خامهٔ مشکین شمامه

در نسب زلیخا

که در مغرب شهی با داد و دین بود / که ملک مغربش زیر نگین بود
کرامت کرده بود او را خداوند / همه اسباب شاهی غیر فرزند
بروز و شب ز حق فرزند میخواست / ز حق فرزند دولتمند میخواست
شبی چون ماه روی یوسف نور / بشیری از حرم این مژده آورد
که از برج سعادت اختری زاد / مه‌این بانوی خسرو دختری زاد
بمغرب موبدان نغز بودند / بفالش چون ز هم و فر گشودند
ز حکمت گوهر اسرار سفتند / پس از اندیشهٔ بسیار گفتند
که این زیبا خرام کبک رفتار / بدام عشق خواهد شد گرفتار
بتیغ دوستی نافش بریدند / نخستش تن چو گل در خون کشیدند
ز دو سمه ابرویش نیلی نمودند / خطی بر سر نوشت او فزودند
ز غاره ساختندش چهره گلگون / شد آخر نیز گلگون لیک در خون
ز سرمه چشم مستش خیره کردند / جهانی را بچشمش تیره کردند
ز نیلش بر جبین سودند تکمیل / بمصر افتاد او را جامه در نیل
زلیخا نام آن گل نوش کردند / ز گوهر حلقه‌اش در گوش کردند
که باشد بندهٔ عشق این و آن گوش / بود چون بندگانش حلقه در گوش
بروز و شب پرستارش کردند / غمی گر داشت غمخوارش کردند
که تا گردید آئینه رفته رفته / بسال هفتمین ماه دو هفته
ز حسن و عشق زاده نازنینی / بت خورشید روئی مه جبینی
دو ابرو هر یکی مشکین هلالی / فکنده سایه هر یک بر غزالی
دو چشمش هر یکی چرخ یمانی / شود این از بلای آسمانی
دو نرگس تازه از باغی شکفته / دو آهو در ریاحین مست خفته
چو مژگان لشکر ترکان خونریز / بخون خلق کرده دشنه‌ها تیز
نگاهش بیدلان را بر سر خشم / ولی در دلنوازی گوشهٔ چشم
برخ چون گل بقامت چون صنوبر / ازو دو نار بستان بسته زیور
دو پستانش چو دو گوی سیم ساده / بر دوش عنبرین گیسو فتاده
سیه چوگان نگر کز هر کرانه / گرفته گوی سیمین در میانه
غرض هفتاد دختر هفت ساله / همه شیرین لب و مشکین کلاله
باو چون بندگان همراه بودند / ز حالش روز و شب آگاه بودند
زلیخا در میان دختران فرد / چو ماه چارده از اختران فرد
بغیر از محرمانش هم نفس نی / بدامانش کسی را دسترس نی
بگل تر دیک ننهادی خسی را / نه رنجیدی نه رنجاندی کسی را
ز لعب چرخ وارون در امان بود / بلعبت بازیش دل شادمان بود
گذشتی عمرش اندر سرفرازی / نبودش هیچ کاری غیر بازی
ز بار درد خالی بود دوشش / فلک هر دم نهان گفتی بگوشش

که خواهد دید گوشت نالش از عشق / بجانت خواهد آمد نالش از عشق

خواب دیدن زلیخا نوبت اول جمال حضرت یوسف را

شبی روشن چو روی مه جبینان / نشاط افزا چو وصل نازنینان
فلک را پای رفتن باز مانده / پر زاغ شب از پرواز مانده
بگلشن مانده نرگس نا شکفته / عسسها دزد در یک کوچه خفته
چنان خلق از برای خواب بیتاب / که چشم عاشقان هم بود در خواب
سگان کو لب از فریاد بسته / خروس صبح منقارش شکسته
دهل زن باز از غفلت خواب برده / مؤذن سکته کرده بلکه مرده
زلیخا کش دل از هر غم تهی بود / قدش از باغ جان سرو سهی بود
خمار صحبت از دل تاب بردش / ببالین سر نهاده خواب بردش
ز روی ماه گردون بست تا چشم / بماه دیگرش شد آشنا چشم
چه مه مهری و از مهرش فزون نور / بخوبی دیدهٔ بدخواه ازو دور
بهشت حسن را خرم بهاری / بشهر خوبرویی شهریاری
مهی کش چون قیامت بود قامت / رخش تابان چو خورشید قیامت
بمژگان سینه فرسا دشنه هر یک / بخون صد زلیخا تشنه هر یک
زبان بسته نگه در گفتگوها / لبش خندان ولی پر آرزوها
زلیخا چون نظر بر رویش انداخت / بیکدیدن محبت کار او ساخت
زلیخا از زلیخائی گذشته / ز گویائی ز بینائی گذشته
چو مرغ چشمش بصورت باز مانده / ولی غافل ز صورت ساز مانده
بصورت ساز اگر دمساز گشتی / از آن صورت پرستی باز گشتی
ز باغ آنرا که بیرون است منزل / بجز خشک آن باغست خوشدل
بباغ از گل رسد چون بوی گلشن / نیاید یاد ازان خار گلشن

تغیر پرستاران زلیخا از ملاحظهٔ تغیر حال زلیخا گوید

فسونگر دایه بودش کز افسون / زدی بر کشور بابل شبیخون
گهی عاشق شدی بسیار گفتی / گهی معشوق گشتی کم شنفتی
گهی از هر دو سو غماز گشتی / چو پیغام آمدی و باز گشتی
شبی شد خلوت آرای زلیخا / زد اول بوسه بر پای زلیخا
بگفت ای سرو گلزار نکوئی / قدت زیبنده‌تر از هر چه گوئی
همه شاهان دل از کف داده کامت / دل از کف داده هر شهزاده کامت
هم از غم خاطرت آزاد بادا / هم از رویت دل ما شاد بادا
اگر آشفته از بیماریت حال / ورت از تب ز لب جوشیده تبخال
هزارم نسخه در دفع تب اینک / چو عیسی نوشدارو بر لب اینک
بکارت گر ز سحر افتاده بندی / ورت از ساحران باشد گزندی
هزارم باطل السحر از رعایت / چو موسی هر یک انگشتم عصائیست
بگفت ای بهتر از مادر نکویم / که نتوان کرد باور هر چه گفتم
چگویم با تو از مرغی همایون / که بر بامم فرو آمد ز گردون
پرید و مرغ دل افتادش از پی / کنون نه از دل آگاهم نه از وی
نشان بی نشان از من چه جوئی / گل ناشکفته دارم چه بوئی
ز گفتن دایه را چون کرد بیتاب / ز نقل خواب بر داد حدیث خواب

خبر کردن دایه و پرستاران شه مغرب را از جنون زلیخا گوید

خبر دادند خسرو را همان روز / که شد دیوانه آن ماه دل‌افروز
دعا جو شد ز هر مسکین غریبی / دوا جو شد ز هر حاذق طبیبی
در آخر چاره جو شد ز اهل تدبیر / که ناچارش بپا بندند زنجیر
تو گوئی زلف آن بانوی آفاق / سواد افکنده بر آئینهٔ ساق
بپا پیچیدش آن زنجیر چون مار / ز پیچیدن چو بستش پای رفتار
بمژگان مهرهٔ آن مار سفت / ز شکر زهر می پاشید و می گفت
ز صیادی مرا در پا کمند است / که صید او هر جا صید بند است
مرا دست محبت کرده چون صید / ندارم چاره‌ای زین بند و این قید

وگر لایق بود در بنده بند — که بی‌موجب گریزد از خداوند
ز بند بنده یا رب چه خیزد — که از وی خواجه بی‌موجب گریزد

بپای دزد باید بند ... — که هر تاراج کالا بود دست
ندارد شاه چون بر دزد دست — نمیدانم چرا پای مرا بست

خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سیم و تغیر حال او

بلی گر قصه دزدان پادشاهان — ز جور پادشاهان در پناه‌اند

زلیخا را شبی آمد فرا پیش — که بودش غم ز شبهای دگر بیش
بهر کان لؤلؤ سیما گون سفت — ببار خود ز بی‌آرامی این گفت

دو چشم و دو رخم بود ای جفا کیش — سیاه از سرمه سرخ از غازه بیش
بیا آن چشم و رخ اکنون ببین — ز گریه سرخ و از سیلی سیه بین

زلیخا با هزاران بیقراری — کشیدی در سراپرده عماری
نشسته حاجبانش زان بارگه دور — ره آمد شدن را بسته بر مور

همه بر تن سلاح رزم بسته — دل خاقان سر قیصر شکسته
عزیز آن دید با خیل و خرگاه — روان شد با لبی خندان بدرگاه

در آن در که بصد شیرین زبانی — بجا آورد رسم میزبانی
در آن خیمه که بودی تنگ تنگ — شکافی چون شکاف سینه زو تنگ

زلیخا چون در آن رخنه نظر کرد — ز دل آهی کشید و دیده تر کرد
بکف آوخ که از من بخت برگشت — ز من برگشت بخت و سخت برگشت

نه آنست آنکه زد در خواب راهم — نه آنست این که او کرم آب ...
دریغا کاسمان با من در افتاد — ز کینش مهره‌ام در ششدر افتاد

گفتگوی زلیخا با خویشتن

دریغا میرم و از تن روانم — بپای خود بگورستان روانم

بلب خون شد چو خوردم آب از طشت — ز مرو شیشه شد گوهر خزف گشت
فشاندم گل خشن پیراهنم شد — در وروم لاله خار دامنم شد

شکر خوردم چو زهرم کام تلخ است — شکر شیرین چو بنمود مصر تلخست
منم افتاده دور از کاروانی — روان آب تشنه بر ریگ روانی

بخاک از تشنگی با چشم نمناک — طپان چون ماهی افتاده بر خاک
زناگه چشمه کرد و بدیدار — روم سویش پس آزار بسیار

چو آیم پیش بینم اژدهایی — لعابی ریخته در تنگنایی
فتاده روز و شب زان خطرگاه — نه بدر نور مهر و پرتو ماه

زناگه پرتوی بینم کنم شوق — که وقت آمد که از گردن نهم طوق
روم چون پیش بینم دشمن من — گشوده در بقصد کشتن من

منم گنجشکی از پرواز مانده — ز گنجشکان دیگر باز مانده
جدا از آشیان افتاده ناکام — مهیای قفس آماده دام

زناگه مرغی از یک سو در آید — شوم خوشدل که گنجشکی شاید
چو آید پیش من باشد عقابی — عقابی ناخنان از خون خضابی

بعالم کس ببدبختی من نیست — وگر باشد بجان سختی من نیست
زلیخا در عماری با دل زار — بگو واز در وجنالید چون مار

عماری همچو فانوس فروزان — زلیخا در میان چون شمع سوزان
شد از آن سرو قد لاله رخسار — حرمگاه عزیز مصر گلزار

زلیخا گو بکارش صد گره بود — بر او کنج لحد زان خانه به بود
بیا آذر که اکنون روز یارست — زلیخا روز و شب در آه و زاریست

بیا یا بگذر از راه کنعان — بمصر آریم اکنون ماه کنعان
کنون یعقوب را شد وقت زاری — زلیخا را پس است این بیقراری

بلی با غیبت گیتی بر علاش — دو گل شکفته یکجا از نهانش
گلی تا رخ از گلشن نه بندد — گل دیگر بکام دل نخندد

نقل کردن یوسف خواب خود را از نجوم و یازده ستاره و سبب حسد برادران

پریشان گشته اخوان پر آشوب — ز خواب یوسف و گفتار یعقوب
بهم گفتند یا رب مصلحت چیست — که جز یوسف پدر را مهر کس نیست

چرا او چون گل است و ما چو خاریم — نه آخر رسته از یک مرغزاریم
همان بهتر که راهی پیش گیریم — که کام خویش بی‌تشویش گیریم

بدشتی هولناکی افکنیمش — بخواری در مغاکی افکنیمش
بیابانی ره خضر اندر او گم — تهی خاکش ز پای نقش مردم

چو دو رخ روشن از آنکه سواد اش — تنوری پر ز آتش گردباد اش
وگر یک گف گشتن زین ستم به — وز آن صحرا بیابان عدم به

بشارت دادن بشیر پادشاه مصر را از قدوم یوسف ع

همان بهتر که مانند یکی راهی — بی‌آرام او جو بیم چاهی

ز مدین بسته محمل کاروانی — بعزم مصر چون گنج روانی
وز آنجا یک نفس منزل گرفتند — ز پشت بارگی محمل گرفتند

جوانمردی برا مصر سالک — میان سالکانش نام مالک
ز چه جویای آب زندگانی — طلبکار حیات جاودانی

فرود آورد بخت در ظلمات آنجا — طناب از رشته جانهای آنگاه
جوانی دید سرو اندام گلچهر — فکنده پنجه اندر پنجه مهر

زجانش صیحه ناگه بر آمد — که یا بشری مه از چه بر آمد
برون از تیره چه تابید نوری — بر آمد جان شیرین ز آب شوری

بره و نیل آمدن یوسف بحکم مالک و شستن سر و تن خود گوید

چو مالک را بدست آن گوهر آمد — ز پستی کوکب بختش بر آمد
سر و سر کرده آن کاروانی — بسوی مصر از آن وادی روانی

بطرف نیل چون منزل گزیدند — بسیران سوی مصر از ره دویدند
رسانیدند بر ماه و ستاره — نوید البشاره البشاره

که از مدین بآئین تمامی — رسیده مالک اینک با غلامی
چراغ شام چشم مستی از وی — تمام مصر پشت دستی از وی

چو شاه مصر این آوازه بشنفت — از این شادی رخش چون گل ابر شکفت
که شهر مصر خاکش حسن خیزان — عبیرآمیز بادش مشک بیزان

پریرویان مصر آرام جانند — همه شیرین لب و شیرین زبانند
بود از خنده آن روح بخشان — گریزان لعل رخشان تا بدخشان

ز عشوه چون لب خندان گشایند — ز خنده چون در دندان نمایند
چمن گردد خراب و گل نخندد — صدف سوزد در آب و در نبندد

اشارت کرد کز مصر و نواحی — هزاران گلرخ گردن صراحی
گزینند از سهی سروان دلخواه — سحر آرندشان بر درگه شاه

همه سیمین بران شکسته مویان — همه شیرین لبان آیینه رویان
که یوسف را سحر با روی چون ماه — بشهر آرد درون چون مالک از راه

در ایوان شه ایشان هم سرا آی — صف دعوی کشندش در برابر
از ایشان بشکنند بازار یوسف — وز ایشان مشکل افتد کار یوسف

شستن یوسف خود را

ولی غافل که چون رخسار خود مهر — عیان سازد کند انجم نهان چهر

سحر کز نیل گردون موسی مهر — ید بیضا نمود از آستین چهر
نهان چون قبطیان گشتند در نیل — نجوم از عکس رخسارش بتجلیل

بحکم مالک آن سرو خرامان — کشید از ناز سوی نیل دامان
گشود اول گره بند قبا را — معطر شد مشام از وی صبا را

کلاه از سر نهاد و کاکل افکند — ببرگ یاسمین عنبر پراکند
ز سیمین تن ازار نیلی او گیخت — بپای گلبنی نیلوفری ریخت

قدم چون بر کنار نیل بگذاشت — سپهر نیلگون فریاد برداشت
که چشمت شد بیوسف روشن ای نیل — کنار تو شد ز یوسف گلشن ای نیل

بجای تو کنون من بودمی کاش — بپای نازکش رخ سودمی کاش
به نیل مصر یوسف شد شناور — چو در نیل فلک خورشید خاور

ز نیل آمد برون آن نازنین چهر — چنان کز رود نیل آسمان مهر
قیامت بود گویا مجلس شاه — چو خورشید قیامت روی آن ماه

زلیخا چون رخ آن ماه را دید　به تخت دلبری آن شاه را دید
برابر دید آن نقش دلاویز　که در خوابش بجان زد آتش تیز
ز خود شد بیخبر ماه حصاری　ز پا افتاد سرو جویباری
از او پرسید دایه کای دلارام　چه دیدی کاینچنین تلخ شد کام
بگفت ای مادر از دردم چه پرسی　ز جان درد پروردم چه پرسی
غلامی کش بقصر شاه دیدی　بقصر شه رخش چون ماه دیدی
مرا مقصود پیدا و نهان اوست　مراد خاطر من در جهان اوست
ندانم تا چه زاید اختر من　ندانم تا چه آید بر سر من
مرا از وی برآید کام یا نه　زند این سکه‌ام بر نام یا نه
نصیب من شود این گنج یا نه　برآساید دلم زین رنج یا نه
بفرقم گستراند سایه یا نه　دهندش گر دهم سرمایه یا نه
غمی دارم که نتوان باز گفتن　گلم را نیست امید شکفتن
ز غم گردم شود راز آشکارا　وگر خامش نشینم نیست یارا
اگر نالم برسوایی کشد کار　وگر صبر آورم هجرم کشد زار
اگر گریم هراسند اهل خانه　وگر خندم بمن خندد زمانه
بگفت ای نازنین رازی که داری　بگو جز با هم آوازی که داری
صبوری چاره هر نا امید است　چو کاری بسته شد صبرش کلید است

بدار البیع در آوردن مالک یوسف را و هجوم خریداران

چو یوسف شد بمصر از حسن مشهور　گرفت از دلبران مصر منشور
بخود سرمایه هر کس کان داشت　هوای بیع آن سرو چمان داشت
شنیدم غمکشی بد پیره زالی　که بود از یوسفش آشفته حالی
چو عنکب در ره آن نور دیده　سراپا چشم با قد خمیده
کلاف ریسمانی داشت در دست　عصا بر کف نخست از جای برجست
بمالک گفت بهر جان ستم نه　بگیر این رشته آن گوهر بمن ده
که دل زین غم بخون آغشته دارم　چو گوهر رشته خواهد رشته دارم
خریداران گردون کش در آن دم　بطعنش همزبان گشتند با هم
درون پیره زن زان طعنه زد جوش　بگفت ای خواجگان مصر خاموش
مرا هم هوشمندی هست چندان　که دوران این سخن از هوشمندان
ولی خواهم بدانند خاص با عام　ز یوسف دوستان اول مرا نام
چو کردند آن غرور از گفتگوها　فلک خندید بدیشان بر آرزوها
چو خندیدند بر سرمایه زال　وز ایشان شد پریشان زال را حال
در آخر چون بگنج خسروانه　زلیخا برد او را از میانه
همه آگه شدند از مایه خویش　خجل ماندند از سرمایه خویش
کشید آخر ز غیرت زال گردن　از ایشان انتقام زال محزون
عزیز از انجمن چون رفت بیرون　زلیخا پهلوی آن سرو موزون
نشست و دست در گردن فکندش　بکید از شوق و شکرخندش
پس آنگه گفت یا رب این چه روز است　که بی پرده مهم مجلس فروز است
چنین گر بخت حاصل شد امیدم　بکام دل رخ مقصود دیدم
چو من هر جا بهجران مبتلا نیست　چو من هر کس گرفتار بلا نیست
بروز و شب دل اندر شادیش باد　ز زندان فراق آزادیش باد
که بودم غرقه طوفان رسیده　امید از دیدن ساحل بریده
برآمد از کناری باد شرطه　مرا برد از کرم بیرون ز ورطه
که بودم مانده از هر در گدایی　روان در کوچه غم بینوایی
فرو شد ناگهان پایم بگنجی　نماند از فاقه در دل هیچ رنجی
که بودم سبزه در گرد مانده　ز باد مهرگان رخ زرد مانده
بمن بارید ناگه ابر نیسان　مرا سیراب کرد آن بحر احسان
چرا بیرون نیاید جانم از رنج　که بردم نقد جان گر باختم گنج

شبانی کردن یوسف

شبان گله دشت معانی　چنین سر کرد چون نی نغمه خوانی
که چون یوسف ز تنهایی غمین بود　زلیخا را تمنا دایم این بود

که یوسف را کند مشغول کاری　که نه تنگی از او خیزد نه عاری
چو بلبل در بر آن گلبن ناز　ز هر سو صد حکایت کرد آغاز
گهی وصف بهار و باغ کردی　گهش نقل هزار و زاغ کردی
گه از افسانها کردی حکایت　گه از بیت و غزل کردی روایت
گهش از گشت گلشن یاد دادی　گهش یاد از گل و شمشاد دادی
گهی گفتی در آغاز جوانی　جوانان راست عیش و کامرانی
گلستان در سواری جلوه دادن　عقابان شکاری پر گشادن
گهی گفتی که باشد در بهاران　فرح بخش و نشاط انگیز باران
نوای ناله مرغان گلزار　صدای خنده کبکان کهسار
گهش از صحبت همخوابه گفتی　ز باغ و خلوت و گرمابه گفتی
غرض از صبحگه تا وقت خفتن　باو گفت آنچه میبایست گفتن
بپاسخ گفت یوسف کای نکوروی　هزارت به ز من خاک سر کوی
تمنایی ندارم جز شبانی　که باشد خدمت من پاسبانی
چه خوشتر از شبانی در زمانه　که از پیغمبری دارد نشانه
چو مشتاق شبانی یافتندش　ز تار رشته فلاخن بافتندش
لباسی از نمد دادند ترتیب　که چون آیینه‌اش باشد تن از زیب
بفرمانش شبانی از شبانان　برسم دوستان و مهربانان
روان شد سوی کوه و دشت خرسند　گزین کرد از میانشان بره چند
هنوز از شیر مادر لب نشسته　هنوز از کامشان دندان نرسته
همه چون صوفیان در کسوت پوست　همه لبیک گویان در ره دوست
نه از اقبال روی گرگ دیده　نه از دنبال بانگ سگ شنیده
ببست اول شبان آسا میان تنگ　ز ابریشم فلاخن وز گهر سنگ
درآمد در میان گوسفندان　رمه در کوه و صحرا راند خندان
چه گله در روش وحشی غزالان　چو آهوی ختن خوش خط و خالان
بکوه و دشت بودندی ببازی　خرامان چون عروسان حجازی
ز فربه و نهانشان وقت رفتن　فرو میریخت قطره قطره روغن
چریدی هر کجا آن گله پاک　شبانان آنجا گرفتی روغن از خاک
غرض یوسف روان شد جانب دشت　رمه همراهش از هر سوی در گشت
چو بازیگوش طفلان میدویدند　میان لاله و گل میچریدند
زلیخا چون سگ افتاد از قفایش　که در هر گام بوسد خاک پایش
گهی برچیدی از آن رهگذر خار　مبادا پای یوسف بیند آزار
گهی برداشتی از پیش ره سنگ　مبادا گوسفندی را کند لنگ
گل از اشک خونین آب دادی　تسلی دل بیتاب دادی
اگر بر خواستی زانگونه گردی　زلیخا توتیای دیده کردی
زلیخا آن ز پا افتاده عشق　زلیخا آن خراب باده عشق

مطالبه زلیخا وصال یوسف را و امتناع نمودن آن حضرت

چو شمع روی یوسف دید در خواب　دل از کف داد و شد از عشق بیتاب
جز از یوسف نبودش گفتگویی　ز یوسف غیر دیدن آرزویی
چو او را دید جانش ریش تر شد　ز اول اضطرابش بیشتر شد
بر آن شد کاورد او را در آغوش　برآرد کام دل زان چشمه نوش
بلی نظارگی کاید بگلشن　شود چشمش نخست از میوه روشن
بنزدیک درخت آید که بیند　چو بیند مضطرب گردد که چیند
چو چیند در سر آید ذوق خوردن　چو خوردش در دل آید مهر بردن
زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت　ولی یوسف نظر جای دگر داشت
زلیخا را چو آمد پیش آن حال　ز تنگ شکرش جوشید تبخال
دو لعلش کرد خندیدن فراموش　زبان از گفتگو گردید خاموش
باندک فرصتی آن سرو رفتار　چو چشم شوخ چشمانش بیمار
دو لعلش کرد خندیدن فراموش　زبان از گفتگو گردید خاموش
خم آورد از مرض نخل بلندش　ز تاب افتاد مشک افشان کمندش
ز بیماری گلش با صندل آمیخت　ز شاخ زعفرانش ارغوان ریخت

Page 4

مگر وی گفتگو با هم‌نشینان
نگشتی همزبان با نازنینان

استفسار دایه از زلیخا حال او را

زلیخا را چو دایه دید غمناک
زده بر جامهٔ صبر و سکون چاک
از او پرسید کای فرزانه دلبند
سر و جانم فدای چون تو فرزند
ترا در دل تمنا دایم این بود
هم اینت مطلب جان غمین بود
که با یوسف شبی آری بپایان
به بینی شمع رخسارش نمایان
کنون دور فلک چون شد بکامت
شه زرین کلاهان شد غلامت
بخند ای گل که وقت خندهٔ تست
که سلطانی چو یوسف بندهٔ تست
ترا امروز طالع ساز کارست
که شب تا روز یوسف با تو یارست
بمجلس روز شب از کف جام میگیر
بخلوت شب ز وصلش کام میگیر
رخش می بین و حرفش گوش میکن
لبش می بوس و شکر نوش میکن
بگفت ای غافل از درد دل من
ز شیرت پرورش دیده گل من
ندانی زیوسف درد دلم چیست
از آن سرو خرامان حاصلم چیست
چگویم در دل من چون نشستست
دلم خون کرده و در خون نشستست
مپرس از من چرا غمگینم از وی
نمی بینی چها می بینم از وی
چو خواهم پیش روی من نشیند
نشیند لیک سوی من نه بیند
چو گویم درد دل از جای خیزد
چو جویم کام جان از من گریزد
قدش نخلیست شهد افشان زهر شاخ
ولی کوتاه از وی دست گستاخ
رخش شمعیست چون مهر فروزان
ولی نومید از وی تیره روزان
لبش آبیست چون کوثر بیابان
ولی محروم از وی تشنه کامان
ز هجرم صد بلا گر بر سر آید
مرا زین وصل ناخوش خوشتر آید
بهشت آری ازین پس وصل ناخوش
بود بهتر فراق آدمی کش
بروز هجر کاید مشکلی پیش
باین خوش میتوان کردن دل خویش
که هر مشکل شود از وصل آسان
نباید بود از محنت هراسان
غمی در وصل اگر گردد عنان گیر
در آن غم نیست غیر از مرگ تدبیر

فرستادن زلیخا دایه را بخدمت یوسف ع

کهن رسمیست این در کشور عشق
که هر کس خورد می از ساغر عشق
رفیقی بایدش دمساز و دلسوز
که دمسازی کند با او شب و روز
اگر خود خفته و بیدار باشد
وگر خود مست و هشیار باشد
نهان ز اغیار با او راز گوید
باو رازی که دارد باز گوید
چنان آسوده دل باشد ز یارش
چنان ایمن بود از دوستدارش
که گر ناگه ز جانان یاد او را
فرستد رشک بردی یاد او را
رود چون از قدوم یار هوشش
ز کار افتد زبان و چشم و گوشش
نگه حیران و دل آشفته ماند
سخنها در دلش ناگفته ماند
تواند کرد او را ترجمانی
بجانان هم‌نشینی همزبانی
شود چون هوش باز از رفتن یار
ز هشیاری شود یارش بهر کار
سراسر آنچه از جانان شنیدست
ز جانان خود سراسر آنچه دیدست
شنید یک بیک او باز گوید
ز قهر و لطف و خشم و ناز گوید
کند اگر بحث از حال یارش
دگر آخر کند فکری بکارش
زلیخا دایه را چون مهربان دید
دلش را محرم راز نهان دید
از او رازی که در دل داشت بنهفت
ز هر کس رنج عتاب و ترک گفت
ندیده دیده ام تا آشنا شد
نخستم چشم بر روی تو وا شد
که ای سرخیل یاران موافق
خبردار از غم معشوق و عاشق
فروزان کرد هستی تا چراغم
شبیهت اول آمد در دماغم
بگفتن گشت گویا تا زبانم
بجز نامت نشد گویا زبانم
چو گوهر ز اول عمر ای وفا کوش
شد آواز توام آویزهٔ گوش
ببازی یافت تا دستم درازی
نجستم جز بپستان تو بازی
چو سایه پای تا بر خاک سودم
بهر جا رفتی از دنبال بودم
کرم فرما روان شو سوی یوسف
بگو حالم چو بینی روی یوسف
کرای چشم و چراغ آفرینش
قدت سروی ز باغ آفرینش

نگارا اینکه هستی شاه شاهان
نگاهی کن بحال دادخواهان
زلیخا کز تو در آشفته حالیست
مهی بود از غمت اکنون هلالیست
تو کز رخ عالم افروز آفتابی
بر او از مهر اگر یکذره تابی
هلال او شود از پرتوت بدر
ز فیروزی شبی گردد شب قدر
جوانی را چه در آزار داری
جوانی آرزو بسیار داری
چو خواهد ماند این خرمن تو
نیابد ره خزان در گلشن تو
مفکن خوشه چینان را در آزار
میفشان عندلیبان زار بر خار
مده نومیدیش از خرمن خویش
مکن آواره اش از گلشن خویش
کنیزت زین بیشش میازار
کنیزان را ازین بهتر نگهدار
چو دایه سوی یوسف شد روانه
سراسر گفت با او این فسانه
شنید از وی چو این افسانه را راز
بپاسخ گفت کای افسانه پرداز
مده پندم که پندت را اثر نیست
مدم افسون که در من کارگر نیست
چو تاب قهر جباری ندارم
سری با معصیت کاری ندارم

بباغ بردن زلیخا یوسف ع و عشرت از او طلبیدن

خوش الحان بلبل باغ حکایت
چنین کرد از کهن مرغان روایت
که چون یوسف نشد رام زلیخا
نداد از سرکشی کام زلیخا
بپاسخ دایه گفتش صبر کن صبر
بصبر آید برون مهر مه از ابر
درون یوسف از غربت فکارست
هنوز آئینه غریب نید یارست
بلی از آشیان مسکین حمامی
که افتد دور گیرندش بدامی
بود پیوسته آه سینه سوزش
نباشد ذوق خواندن چند روزش
نه آبش در نظر آید نه دانه
نه یاد جفت و فکر آشیانه
حمام دیگرش گردد چو همدم
کند چون طایر وحشی ز آدم
بگلزاری سر آرد چون دو هفته
کند عادت در آنجا رفته رفته
در آنجا بند داز نو آشیانه
فتد آنگه بفکر آب و دانه
شب و روزی کند چون طوف گلزار
حمامی هم نفس خواهد بناچار
که روز و شب کند دمسازی او را
هم آوازی و هم پروازی او را
حمامی شوخ چشمی بر گزیند
بچشم همرهی سویش به بیند
دل یوسف همان مسکین حمامست
که بر وی شهربند مصر دامست
ز هجران پدر روز هجر خویشان
دلی چون موی خود دارد پریشان
باین شهر از وطن تا پا نهادست
باول روز پا اینجا نهادست
ز رنج راه آسایش ندیدست
ترا چون گل بآرایش ندیدست
ز جستن دیگران را پیش بیند
ترا بر جمله بالادست بیند
دل او هم شود رام دل تو
دهد بی گفتگو کام دل تو
بباغستان مصرش بود باغی
گر او نشنیده گوشی بانگ زاغی
چه باغ او را کسی ثانی ندیده
گلش روی پریشانی ندیده
چه باغ آرامگاه دلپسندان
بعصمت ابر گریان غنچه خندان
مقیمانش ز گیتی غم ندیده
گلش را چشم نامحرم ندیده
نوای بلبلان بر شاخسارش
بنفشه زار طرف جویبارش
شناور ماهیان در چشمه سارش
روان مرغابیان از هر کنارش
ز هر سو بلبلان در نغمه سازی
صبا با برگ گل در دست بازی
ز هر سو رسته با صد دلپذیری
درختان سرو سیری گرمسیری
دهان پسته اش چون نار خندان
ندیده هیچ یک آسیب دندان
ز خون ارغوان عناب رنگین
سرانگشتها خود کرده نگارین
زمین عنبر فشان از بوی نارنج
هوا چوگان فلک از گوی نارنج
زلیخا را چو آمد یاد از آن باغ
دلش در فکر عیش افتاد از آن باغ
نشست آنگاه بنیاد طرب کرد
گروه باغبانان را طلب کرد
بر ایشان بود مهتر باغبانی
بهر فن نکته سنجی نکته دانی
چو دید او را لبان چون غنچه بشکفت
چو گل خندان شد و با وی چنین گفت
که یوسف را هوای سیر باغ است
زباغش میل ترتیب فراغ است
بخاک ره عبیر و مشک میبیز
بنفشه بر بساط سبزه میریز

به پیچان زلف سنبل تاب میداد / گل از اشک بلبل آب میداد
برخسار شقایق غازه میمال / بدست گل حنای تازه میمال
بسرو از بهر قمری مهد می بست / میان بلبل و گل عهد می بست
زبان باغ را کردی نباشد / درختان را گل زردی نباشد
زگلچین با گلی کاری نباشد / بپای بلبلی خاری نباشد
درون لاله را داغی نباشد / میان بلبلان زاغی نباشد
زلیخا با جست باغبان رفت / بسوی باغ چون آب روان رفت
ز زاغان کرد خالی خانمانها / برای بلبلان بست آشیانها
چنان آراست آن باغ گزین را / صفا داد آن نگارستان چین را
که چون برگی از او بر باد میرفت / گلستان ارم بر باد میرفت
دلش از طول شب چون یافت تنگی / بشب گفتا کای خونخواره زنگی
چو دلتنگم درین رفتار داری / مگر بر پای این ره خار داری
همه کارت بود خون خوردن ای شب / چه خونها کت بود در گردن ای شب
ز بیداوت نخواهم رستن ای شب / که بر مرگ منی آبستن ای شب
رساندی از غمم جان بر لب ای شب / بروز من نشینی ای شب ای شب
همه شب هر دو دل می گفت با ماه / نگاهش سوی هر کوکب که ناگاه
برآمد ناله مرغ سحر خیز / که اینک صبح شد از خواب برخیز
زلیخا گفتش ای مهر دلفروز / صفای حسن گلزار است امروز
بهارات و صبا را این پیام است / که در خلوت بسر بردن حرام است
بکف گر آئینه ات گر نیست علم / صفای آب جو ز آئینه کم نیست
گل از شوق رخت بیرون پرده است / نسیم صبح استقبال کرده است
هنوز آثار نور مه عیان بود / ستاره یکیک اندر آسمان بود
که یاران از حال آگاه کردند / بشوق جنبش عزم راه کردند
همه از شهر چون رفتند بیرون / شفق شد آشکار از طرف گردون
ولی از شرم یوسف سرو گلچهر / نبودش روی بیرون آمدن مهر
چه بودش از رخ یوسف حجابی / نقابی بر رخ افکند از سحابی
صباحی در صباحت چون ستاره / هوای ابر و ابر پاره پاره
بروی لاله و گل جای باران / گهر میریخت از ابر بهاران
هوا بوی گل از اطراف می بیخت / طراوات از در و دیوار میریخت
زلیخا دید باغی وه چه باغی / ز گل هر خار را بر کف چراغی
چو یوسف داخل آن بوستان شد / درون بوستان با دوستان شد
شدند از دیدن آن تازه شمشاد / تذرو از سرو و بلبل از گل آزاد
از آن کش بود قامت سرو رخ گل / خجل سرو از تذرو و گل ز بلبل
شبانگه کاین چمن را لاله زرد / چو نیلوفر بچشمه سر فرو کرد
هزاران نرگس شهلای روشن / برآورده سر از سبز گلشن
بهم چشمک زنان با هم نظر باز / بشوخی کرده هر یک غمزه ساز
بباغ اندر غلامان و کنیزان / ز دامن گل ز سنبل مشک ریزان
چراغ و شمع در مجلس نهادند / بنرگس وان همه نرگس نهادند
بفرمان زلیخا نازنینان / همه مه طلعتان زهره جبینان
بگرد تخت یوسف حلقه بستند / پی افسونگری گردش نشستند
باو گفتش از این یاران که دیدی / ازاین آئینه رخساران که دیدی
بگو زیشان کدامین شد پسندت / که باشد بسته مشکین کمندت
ولی یوسف ز نسل سروران بود / نهال دوحه پیغمبران بود
جبین خوی کرده گفت ای نازنینان / میان نازنینان مه جبینان
خدای من مرا منع از زنا کرد / سزای مردم زانی فنا کرد
حریفان با دلی از وصل نومید / ز نومیدی خجل ماندند جاوید
از آن خلوت گریبان چاک رفتند / همه با خاطر غمناک رفتند
زلیخا کش بدل بود آتش از رشک / گهی می گفت با چشم پر از اشک
که یوسف را حجاب از حد فزون است / زنان را کار زیرک و فسونست
دلش یارب مباد آرام ایشان / وز او شیرین نباشد کام ایشان

گر ایشان هم شوند اگر ز عالم / نباشد پیش ایشان انفعالم
دگر می گفت یوسف غیور است / وشش از یاری یاران نفور است
دم آن نازنینان گرم بادا / دل چون آهن او نرم بادا
که از افسون ایشان گیرد آرام / ز وصلش منهم آخر گیرم آرام
گذشت از شب چو نیمی آن یگانه / بسوی نازنینان شد روانه
چو دزدان اندک اندک پیش میرفت / بصد شوق و بصد تشویش میرفت
که ناگه دید آن نازک تنان را / ز یوسف دست غم بر سر زنان را
ز حال آن ظریفان مشوش / حساب کار خود کرد آن پریوش
همه شب آتش حسرت بجان داشت / دو چشم از کین و مهر آسمان داشت
یکی گریان ز بی پروائی یار / یکی خندان ز ناکامی اغیار

آوردن زلیخا یوسف را بخانه گوید

سحرگهی سرخ گل زین سرخ گلشن / دمید و گلشن از وی گشت روشن
ستاره چون شکوفه بر زمین ریخت / گل از گلبن دمید و یاسمین ریخت
زلیخا سوی خلوت دایه را خواند / کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که یوسف آن بهار زندگانی / نهال سرکش باغ جوانی
شدم دی پر فشان در هوایش / بعجز و لابه سودم سر بپایش
ز نخل نورسش گلی ندیدم / گلی از گلبن وصلش ندیدم
ندارد گرچه نخلش جز رطب بار / نباشد گر بشاخ گلبنش خار
دهانم تلخ بین و دیده نمناک / گلم مجروح بنگر دامنم پاک
چو از وی دایه دید آن آه و ناله / گرفت آن ماه را در بر چو هاله
بگفت ای زیب آغوشم از تو / صدف سان پر ز گوهر گوشم از تو
نهی چون دام از زلف سیه خام / کشی مرغ دل عالم بآن دام
شکر در خنده چون ریزی ز لبها / نماند شهد در شیرین رطبها
اگر سرو و گل و شمع ای سمن بوی / بدین قامت بدین نکهت بدین روی
به بینندت همه دیوانه گردند / تذرو و بلبل و پروانه گردند
ز طرز جنبش سرو بلندت / ز سحر آهوان چشم بندت
سهی قدان ز پا افتاده کات / غزالان سر بصحرا داده کات
کنون من آنچه می پندارم آنست / کمالی کز نگارت دارم آنست
که او را مانع از وصلت دو چیز است / یکی شرم و یکی بیم عزیز است
کنی گر خاطرش را زین دو ره جمع / نشیند با تو چون پروانه با شمع
کنونت ساخت باید هفت خانه / که هر یک باشد از جنت نشانه
در و دیوار آن باشد مصور / ز تمثال تو و یوسف سراسر
ولی باشند هر جا آن دو تمثال / برنگی تازه گرم صحبت حال
چو اول با تو ره آرد بمنظر / بدیوار و درش بیند مصور
دو تن با هم نشسته راز گویان / ز هم دیرینه از هم باز جویان
کهی این میکند زان شکوه آغاز / کهی او عذر میگوید باین باز
چو افتد سوی دوم قصر راهش / ببیند هر طرف کافتد نگاهش
دو تن در گلشنی خرم نشسته / بزیر گلبنی با هم نشسته
که این بر سبزه او را می نشاند / که آن گل بر سر این می فشاند
بسیم کوشک چو منزل گزیند / بجنبش آید از هر سو که بیند
دو تن با هم نشسته بر لب جوی / پریشان کرده بر رخ عنبرین موی
کهی این لنگ او را میگشاید / کهی آن بوسه از این میرباید
چو در ایوان چارم گستر رخت / کند نظاره هر سو بر سر تخت
دو تن پهلوی هم مست او فتاده / صراحیهای می هر سو نهاده
کهی این میشود از جام او مست / کهی آن میزند بر جام این دست
چو سوی خانه پنجم کند روی / عیان بیند کند چون رو بهر سوی
دو تن چون سرو و گل در رو بیاری / برسم دلبری و دلنوازی
گه این بوسد او را گوشه لب / گه آن می بوید این را سیم غبغب
چو در برج ششم آید همای / فتد چشمش ز هر سو بیند آنجای

دو تن با هم بعهد ناز خفته بزیر پرنیان خود را نهفته
گهی بر دوش آن این می‌نهد پای گهی این در بر او رامیده جای
بهفتم کاخ رو آرد چو گستاخ بهر سو بیند از اطراف آن کاخ
دو تن خوش خوش نهاده ناف بر ناف ز خوی گردیده روی هر دو شفاف
گهی از موی این آن میخورد تاب گهی از جوی آن این میکشد آب
نه بیند پای غیری در میانه نماند از برای او بهانه
ز تو بیند نگاه شهوت انگیز شود مانند آتش شهوتش تیز
برآید زان نگاه از پرده شرمش ز شهوت با تو گردد صحبتش گرم
کند گر آنچه من گفتم تماشا دگر تمکین تواند داشت حاشا

ساختن زلیخا هفت قصر و از تمثال خود و یوسف منقش نمودن

کهن معمار ایوان حکایت چنین آراست بنیان روایت
که دایه رفت و آهنگ طرب کرد دو صنعت پیشه ماهر طلب کرد
یکی بنای چابکدست ماهر که از کارش مهارت بود ظاهر
بهر کشور که پای او رسیدی در آن کشور کسی جفتش ندیدی
اگر سقف فلک بودی شکستی ز تخت خامش از نو سقف بستی
نهادی گر بروی آب پایه ندیدی نم بپیشش مانند سایه
گرفتی گر تراش سنگ در مشت شدی آب و چکیدی از سر انگشت
نمود از هر بنای آن هنر کوش فلک سد سکندر را فراموش
دگر نقاش مشکین کلک سردست فرید نقشبندان زبردست
هم از روی روسیانرا شرم در رو هم از روی چینیانرا چین بر ابرو
اگر جام شرابی نقش بستی گرفتی شحنه دامانش که مستی
مثال شحنه گر ریختی رنگ بتن نیلی خم گردون ز روی سنگ
ز چالاکی تذروی گر کشیدی بیکدیگر زدی بال و پریدی
اگر گلشن کشیدی نقش سروی بهر شاخش گرفتی جا تذروی
بنوعی چهره لیلی کشیدی که مجنونش چو دیدی آرمیدی
ز مجنون خانه را بنمودی ار رو که لیلی را نماندی شرمی از شوی
کشیدی نوش لب شیرین چنان رام که خسرو را شدی تلخ از شکر کام
بعجزی کوهکن را نقش بستی که شیرین عهد خسرو را شکستی
بسی آن دو استاد هنرور درون و بیرون هم بنا شد هفت منظر

درآوردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و کام طلبیدن از وی و فرار یوسف

فروزان شمع خلوتخانهٔ راز چنین از پرده پرتو میدهد باز
که در شش قصر چون کام زلیخا نشد حاصل شد آرام زلیخا
فتادش در قدم وز اشک در سفت به پشت پای او را بوسه و گفت
که دیگر دست از دامن ندارم تو گر داری تحمل من ندارم
نشستم سالها در انتظارت که روزی تنگ گیرم در کنارت
مکش سر از من ای شمع شب افروز که امروز خوش امروز است امروز
بغرقابم من کشتی شکسته تو فارغ بر لب دریا نشسته
منم صید بخاک و خون فتاده تو صیادی خدنگ از زه گشاده
منم غلطان بخون زان ترکتازی تو پنداری چو طفلانم ببازی
هزاران کاخ چون این هفت ایوان کشید از کوششم سر بر کیوان
هنوزت پایهٔ قصر وفا سست نشاید از تو رسم دوستی جست
بسی قصر بلند پایه محکم که رفته رفته چرخش ریخت از هم
هنوزت هست بنیاد جفا سخت خنک آنکس که از کویت کشد رخت
بآن کاین چهره رنگین چو گل کرد هزاران زار مسکین بلبلت کرد
بعنبر بر ز جعد لاله پوشت بشکر ریز لعل شهد نوشت
بشیرین خندهٔ کنج دهانت بجور فاش و بیداد نهانت
که بر کشتم میفشان آتش تیز برآن از ابر رحمت قطره ریز
غرض ای نونهال سرکش من فشاندی آب اگر بر آتش من
عزیز مصر کاندر بیم اویی نهانی زهر ریزم در سبویی
کنم آهنگ میخوردن چو باوی بسازم کارش از یکجرعه می

نشانم ای بهار

نشانم ای به از من صد کنیزت پس از یک هفته بر جای عزیزت
بدو گفت ای بخوبی شهره نامت هزاران بهتر از یوسف غلامت
مکن با من وگر این گفتگو را کشد گر کس مرا بهتر که او را
زلیخا را کشید از دست دامان ز حاجت سوی در شد خرامان
بهر در میرسید آن گلبن ناز بروی خویش میشد آن در خود باز
غرض کاخر برون آن پاک گوهر چو نور دیده شد زان هفت منظر
ندارم آگهی ز آغاز و انجام ولی این حیرتست از من برده آرام
که یوسف را چه یا رب در دل افتاد که امروز از زلیخا غافل افتاد
جز این از هر سخن بندیم لب که لولا ان رأی برهان ربه
زلیخا با دو چشم اشک ریزان بدنبالش روان افتان و خیزان
بجودی گفت یا رب این چه نخل است برم گر جان از این هنگامه سخت است
کشیدم بر سر گنج این همه رنج گزند مار بردم آخر از گنج
شدم از بهر گل چیدن بگلزار نچیدم گل کشیدم زحمت خار
بشوق گل پریدم ز آشیانه ز نم نابر سر شاخی ترانه
زدم بر گرد گلبن پر چو گستاخ گلش از جنبش پر ریخت بر شاخ

آگاهی زلیخا از گفتگوی زنان مصر و از نعمت دیدار یوسف بایشان چشانیدن

زلیخا را چو راز دل سمر شد زنان مصر را یک یک خبر شد
بهر محفل که با هم خوش نشستند بطعن او میان را تنگ بستند
که زد آتش زلیخا را بجان عشق زدش آتش بجان ناتوان عشق
عزیز مصر را بد نام کرده میان خلق دشمن کام کرده
عجب آنکه سنگین دل غلامش گریزانست چون آهو ز دامش
اگر کسوت چو این دوزد بدوشش وگر شربت چو این بخشد بنوشش
چنانش رفته ملک دل بتاراج که میگیرد غلام او از او باج
همانا دیده او عیب نهانش که با وی نیست میل مهربانش
زلیخا چون شنید این قصه زیشان که در طعنند و بند آن جور کیشان
بطعن بلبل بی آشیانه برآمد نغمه از مرغان خانه
بگلشن مجلس آرایان خانه بنا کردند جشن خسروانه
فرو چیدند بزمی بس بسامان بهشتی حوریان در وی خرامان
ز نعمتهای الوان هر چه خواهی بهر جا ریخته از مرغ و ماهی
چو خوان بردند از مجلس ظریفان وهم شستند ز آلایش حریفان
ز طبع حیلت اندوز هوا خواه ترنج از خادمان در خواست آنگاه
ترنجی پیش هر خاتون نهادند بدستش گزلکی برنده دادند
زلیخا جست از جا چون سپندی بر چون شاخ گل گلگون پرندی
دوان دامن کشان شد سوی یوسف فتادش چشم چون بر روی یوسف
بزاری گفت کای محنت کشیده که ای آرام جان و نور دیده
کنون خوبان مصری حلقه بستند چو حلقه چشم بر راهت نشستند
برون آی و ز رخ برقع فروکش فکن تا جمله را در خرمن آتش
شوند ایشان چو من خاطر پریشان شوم من هم خلاص از طعن ایشان
بدست آنکس که بودش گزلک از ناز ترنج خود بریدن کرد آغاز
بیوسف تا از آن نعمت چشانند نهان میلش بسوی خود کشانند
ولی بودند ایشان بس پریشان ترنج از دست خود نشناخت ایشان
ترنج از دستشان افتاد بر خاک ز گزلک شد سراسر دستشان چاک
نمیدانم در آنساعت چه دیدند که دست خود بدست خود بریدند
زنانرا دست چون از تیغ شد ریش زلیخا این سخن میگفت با خویش
چه بودی یا رب این کج نغمه خوانها بجای کف بریدندی زبانها

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را

کسی را کاتش عشقی بجان است ز کس تا نیستش رشکی نهان است
چو آید پای غیری در میانه کشد آن آتش پنهان زبانه
زلیخا گفت اینت آن دلارام که تا گشتم ز وی شد صبح من شام
گر از دست شما کاری برآید که روز محنتم از وی سر آید

بدر ماهم نمی باید کوتهی کرد / مرا باید درین ره همرهی کرد
که غمخواری ز غمخواران خوش آید / ز یاران یاری یاران خوش آید
همه گروند بر کف معذرت ساز / بیک خاتون برآوردند آواز
که یوسف فتنه دوران خویش است / ز خوبی آنچه می گفتند بیش است
کهن زال جهان ز آغاز زادن / چو نخل از ابتدا بار دادن
مهی نیکوتر از این مه که زاده است / بری شیرین تر از این بر که داده است
نزاده است و نخواهد زاد هرگز / نداده است و نخواهد داد هرگز
که چشم هیچکس ز آغاز دیدن / که گوش هیچکس بدو شنیدن
برجی اختری با این شرافت / ز گلزاری گلی با این لطافت
ندیده است و نخواهد دید هرگز / نچیده است و نخواهد چید هرگز
تو معذوری مترس از طعنه کس / ترا حجت جمال یوسفی بس
پس آنگه چون گل سوری شکفتند / بیوسف روی آوردند و گفتند
که ای سرخیل رعنا پادشاهان / سر و سرکرده زرین کلاهان
ترا از مه بود رخشنده تر چهر / چه سود اما نداری پرتو مهر
نداری کوتهی در دلربایی / همه چیزت خوش الا آشنایی
چه غم داری که نالیم از دل تنگ / دل سنگینت سنگین تر ز هر سنگ
بجولانگاه حسن ای شوخ طناز / دهی تا کی عنان بر ابرش ناز
جهانی جان و دل چابکسواران / لگدکوب سمندت شهریاران
عنان سرکشی از کف رها کن / نگاهی گاه گاهی زیر پا کن
عنان بارگی بر تاب گاهی / کند تا عرض مطلب دادخواهی
چو گرد از پی میفکن همرهان را / که گر شاهی سپه باید شهان را
زلیخا کز همه خوبان زیاد است / بمصر آوازه حسنش فتاده است
ترا کز لؤلؤ و مرجان خریدار است / برای خود بلای جان خریدار است
گره چون غنچه اش از کار بگشای / ز کارش عقده دشوار بگشا
نگردد چون ز وصلت شاد و خندان / بناچارت فرستد سوی زندان
ببخشایی گرای سرو دلارای / بجان او بجان خود ببخشای
زنان مصر پس افسون دمیدند / از آن افسونگری سودی ندیدند
کشید از کین بهم رو را زلیخا / بسرهنگان سپرد او را زلیخا
بفرمانش نگهبانان زندان / فشردند از غضب دندان بدندان
فکندند از سر زرکش عمامه / کشیدند از تنش زرتار جامه
سیه کردند از سیلی عذارش / پریشان کرده زلف مشکبارش
بسان مجرمانش دست بستند / سرش را چون گنهکاران شکستند
بخواری داده جایش در میانه / ز هر سو میزدندش تازیانه
منادی پیش پیش آواز میکرد / بهر گام این نوا را ساز میکرد
که هر مملوک کز طبع بداندیش / کند بیحرمتی با مالک خویش
ز قهر خواجه نبود هیچ بیمش / روا دارد خیانت در حریمش
دلش باید چنین و جا جزین هم / سزای اوست این بیش از این هم
ولی مرد و زن مصر از بد و نیک / فراهم کرد آواز دور و نزدیک
همه این راز می گفتند با هم / حکایت باز می گفتند با هم
که میخواهد زلیخا زین فسانه / شود بدنام یوسف در میانه
معاذالله که یوسف بیگناه است / که روی او بخوبی او گواه است
درین منزل که کس را نیست آرام / چنانست آدمی غافل ز انجام
که تا نعمت بود قدرش نداند / بداند چون از او گردون ستاند

قطعه

بدریایی شناور ماهیی بود / که فکرش را چو من کوتاهی بود
نه از صیاد تشویشی کشیده / نه رنجی از شکنج دام دیده
نه جان از تشنگی در اضطرابش / نه دل سوز و ز داغ آفتابش
از این اندیشه روزی گشت ملتاع / که میگویند مردم آب کو آب
کدام است آخر این اکسیر جان بخش / که باشد مرغ و ماهی را روان خوش
گران گوهر متاع این جهان است / چرا یا رب ز چشم من نهان است

چو آتش

چو آتش در نظر شام و سحر زد / در آب آسوده از آتش خبر زد
مگر از شکر نعمت گشت غافل / که موج افکندش از دریا بساحل
برو تابید خورشید جهانتاب / فکند آتش بجانش دوری آب
زبان از تشنگی بر لب فتادش / بخاک افتاد و آب آمد بیادش
ز دور آواز دریا چون شنفتی / بروی خاک غلطیدی و گفتی
گر اکنون یافتم این کیمیا چیست / که امید است هستیم بی او دمی نیست
دریغا دانم امروزش بهاکن / که دستم کوته است او را ز دامن
ز هجر یوسف آن گلبرگ خندان / جهانی بر زلیخا گشت زندان
ز قصرش رفت چون آن ماه گلرنگ / دل آن سرو قد چون غنچه شد تنگ
بعاشق زان چه مشکل تر که یارش / برفتن تیره سازد روزگارش
چه دل گرمی با آن کاشانه ماند / گر شمع از وی رود و پروانه مانم
چه خیزد یارب از باغی که سروش / رود بیرون بجا ماند تذروش
گهی میخواست جستن خنجر خویش / بخنجر افکند از تن سر خویش
که چون بر پای یوسف سر ندارم / چرا از دوش باری بر ندارم
دگر می گفت این رسم وفا نیست / بتیغ افکندن این سر روا نیست
گر این سر مست یوسف بود عمری / بپای نازنینش سوده عمری
چرا اکنون سر خود رنجه دارم / گذارم تا بپای او گذارم
گهی میخواست زالفت سینه بر / ز نرگس دان برآرد نرگس تر
که چشمی کز جمال دوست دور است / خوش آن کان چشم را کو بیند کور است
دگر می گفت این کار خوش نیست / بچشم من ز من آزار خویش نیست
همان چشم است این کان چشم دیدار است / ز یوسف التفات چشم دیدار است
چرا بروی کزند اکنون گزینم / گذارم تا دگر بارش ببینم
گهی میخواست تیغ کین کشیدن / بدست خود زبان خود بریدن
گر این فرمان بحبس دوست داد است / سزای این زبر بریدن زیاد است
دگر می گفت این نیست یاری / بود این کار دور از راز یاری
نه هست این آن زبان کز مهربانی / بیوسف کرده عمری همزبانی
چرا آزار وی امروز جویم / گذارم بلکه با وی راز گویم
گهی میخواست دست خود شکستن / ز دست خود زمانی باز رستن
که دستی کان نگیرد یار را دوست / چنان دستی سزاوار شکست است
دگر می گفت این شرط خرد نیست / بدارم دست اگر زین دست بد نیست
ز این دست است آخر کاشتی داشت / که روزی دامن یوسف بجهت داشت
چرا بروی رسد اکنون زیانم / گذارم تا بآن دامان رسانم
روان بودش سیل اشک بر روی / بچشم تر نظر کردی بهر سوی

فرستادن زلیخا کنیز را بزندان بخدمت یوسف

چو رفت از رفتن یوسف دو هفته / زلیخا دید کز دل صبر رفته
کنیزی از کنیزان پیش خود خواست / بگفت ای قامت چون سرو راست
سوی زندان یوسف گام بردار / غم از جان من ناکام بردار
بزندان بین که یوسف با که یار است / ببین زندانی من در چه کار است
بزن بر آستانش بوسه آنگاه / بگو پیغام من کای نازنین ماه
وفا را یار خود کرده است یانه / محبت کار خود کرده است یانه
شبی کز مهر با هم یار بودیم / نهان از خلق در گفتار بودیم
سخنها رفت ما را در میانه / نمیدانم بیاد تست یا نه
شب وصلی که هجران زاد از آن شب / دگر بس شب که گردم ما و از آن شب
کنیز راز دان پاک دامان / سوی زندان یوسف شد خرامان
در زندان بصد امید واکرد / زمین بوسید و یوسف را دعا کرد
که ای چشم اسیران روشن از تو / در و دیوار زندان گلشن از تو
کنیزت کو زلیخا نام دارد / ز هجرت زهر غم در جام دارد
از آن چشمی که دیدی صد کرشمه / کنون خون می تراود زان چشم چشمه
سرت گردم ز مسکینی که داری / مرنجانش بآیینی که داری
از این بیشش مدار از ناتوانان / جوانی رحم آور بر جوانان

مرا تنها طلب کرد آن پریزاد
بدین پیغامها سویت فرستاد

کنون با جسم زار و جان خسته
بحسرت بر سر راهم نشسته

چه باشد گر کنی تدبیر کارم
فرستی سوی او امیدوارم

نویدی از تو پنهان بخشم او را
در این آخر نفس جان بخشم او را

وگر غافل شوی ای سرو قامت
زلیخا را نه بینی تا قیامت

کنیزک را چو مطلب یافت اتمام
جوابش گفت کای ماه دلارام

بر از من پیامی از سر مهر
بآن سرو پری روی پری چهر

بگو ای نازنین پاک دامان
من و چون من هزارت از غلامان

چو میدانی نبودم من گنه کار
چرا کردی ببهتانم گرفتار

بنفشاد از خطا سویت نگاهم
خدا میداند و خلق خدا هم

که هر نسبت بمن دادی دروغست
بهر مجلس چراغت بی فروغست

تو گر مهر و محبت میزدی لاف
محبت بود اینها خود ده انصاف

خلاف از دوستی ای سرو گلرنگ
که پسندد به دشمن دشمن این ننگ

کنیزک چون غرورش دید برگشت
بامید آمد و نومید برگشت

زلیخا چون چنانش تنگدل دید
وزان برگشتن او را منفعل دید

بگفت ای طوطی شیرین زبان تو
پیام آور زیار مهربان تو

بگو پیغام یار من چه داری
وزان تدبیر کار من چه داری

دلش بشکست دانم یوسف آری
زیاری نیست با این یار یاری

چو بردی نامه سویش دید یا نه
زحال زار من پرسید یا نه

زپیغامم رخش افروخت یا نه
دلش بر حسرت من سوخت یا نه

کنیزش گفت کای بیمار یوسف
چه می پرسی زحال زار یوسف

بمن حرفی نگفت آن خسرو خونریز
بجز پیغامهای طعنه آمیز

عذارش از وفا رنگی ندارد
سر صلحی سر جنگی ندارد

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر گوید

عزیز از مصر هستی چون سفر کرد
زمصر آهنگ اقلیم دگر کرد

زلیخا سرو از گلشن رمیده
شد از بار غمش قامت خمیده

خزان انگیخت گلزار جوانیش
بخاک آمیخت آب زندگانیش

سموم غم بگلزارش وزان شد
بهار زندگی بروی خزان شد

سیاهی از شب گیسوی او رفت
صباحت از صباح روی او رفت

زپیری شد سفید آن موی شبگون
که بود او را سیاهی از شب افزون

معنبر سنبلش با دلپذیری
کلاف ریسمانی شد زپیری

زرویش تار زر کفین گره گیر
چو تار عنکبوتی شد زپیری

شکوفه کرد بادام نغزش
برآمد هر یکی از پوست مغزش

ز مژگانش تهی شد چشم غماز
زتیرش گشت خالی ترکش ناز

برویش ماند چینی کش زمو رفت
بچشمش ریخت آبی کش زجو رفت

زرنگینی فتادش لعل لبها
نماندش شهد در شیرین رطبها

دهانش حقه لعلی بود پر در
از آن در شد تهی آن حقه پر

زخاطر خنده کنج لبش رفت
طراوت از ترنج غبغبش رفت

زنخدانش نگون بر سینه آویخت
نمکها از نمکدانش فرو ریخت

چو انجیری شدش نار دو پستان
که هر یک بود زیب صد گلستان

سری کش بود ننگ از افسر شاه
نهاد آخر سپهرش بر سر راه

ولی آنکه عشقش خاک ره ساخت
بهر ویرانه کان آرامگه ساخت

نبردی نام کس جز نام یوسف
که بودش مرغ دل در دام یوسف

آمدن زلیخا بسر راه یوسف و نا امید برگشتن

زلیخا را چو عشق از خود تهی کرد
چو نی شد از غم یوسف رخش زرد

زنی در معبرش کاشانه ساخت
برای ناله چون نی خانه ساخت

در آنجا با دل سوراخ سوراخ
چو نی کردی دمادم ناله گستاخ

کمر بستی چو بهر ناله نی سان
شدی گریان فلک چون ابر نیسان

ز نغمه‌های گذشته دادی آواز
غم آینده را خواندی بخود باز

شدی آتش چو نی در سینه سرکش
زدی در بند بند هر نی آتش

ز چاک دل چو دادی ناله بیرون
چو دادی راز چندین ساله بیرون

جدا هر نی هم آوازیش کردی
هم آوازی و دمسازیش کردی

بصد زاری شکر خیزد و زان نی
شکر نه زهر بودی بهرهٔ وی

چنان با درد بودی ناله وی
که گویا داشتی در ناخنان نی

تراشیدی از آن پنهان قلمها
ز خون دل نوشتی شرح غمها

که چندم سینه باشد چون قلم چاک
سیه خون ریزدم از چشم نمناک

برون ننهادی از نی‌بست پا را
نکردی پرسش از خود تنگ ره را

سمندی داشت یوسف خیزران ساق
که مانندش ندیده چشم آفاق

چو چشم شوخ چشمان شوخ و ابلق
بمشکش وصله کافور ملصق

پلنگ باد پایی کوه و رزنی
بهامون آهوی درگه گوزنی

ز سم دادی تکان هر پیکر کاو
شدی از نعل ماهی را جگر کاو

تنش خار است و خاراشکن بود
تعالی الله کوه و کوهکن بود

دمی چون طرهٔ لیلی وشان داشت
جو از جوزا و کاه از کهکشان داشت

زچالاکی گرد از ماه بردی
که آب چشمه خورشید خوردی

عیان زینش بچشم هر گروهی
چو زرین گوشکی بر پشت کوهی

چو یوسف بر فراز او نشستی
ز نعلش رونق مه را شکستی

صهیلش زنگ از دلها زدودی
بمصر آوازه اش هر کس شنودی

شدی آگه که یوسف شد سوارش
کشیدی بر سر راه انتظارش

زلیخا نیز از آن آواز دلکش
فتادی در زمان نعلش در آتش

شدش از شوق کار از دست بیرون
بسرعت رفتی از نی‌بست بیرون

شنیدی چون ز نزدیکان دلدار
صدای دورباش دوران دلفکار

جگر پر خون زدی چون غنچه خنده
که از دور فلک دورم فکنده

کنون زانسان ز من مهجور ترکیست
وزان بی مهر از من دور ترکیست

سر راه گرفتن زلیخا یوسف را

چو یوسف را زلیخا دید مغرور
دلش را یافت از مهر و وفا دور

شبی بوسید پای بت بزاری
فرو بارید اشک بیقراری

بگفت ای مقصد مقصود من تو
ترا من عابد و معبود من تو

در آخر وزم که حسن و دلبری بود
بدار الملک مصرم سروری بود

نکردم کوتهی در حق گذارت
فشاندم نقد دل در رهگذارت

بامیدی که در کوری و پیری
کنی از راه لطفم دستگیری

در این دم کاشنا شد دشمن من
زد آتش از جفا در خرمن من

بدینسان در جهانم ساخت محتاج
جوانی و جمالم کرد تاراج

چه باشد گر دهی چشم مرا نور
که بینم جمال یوسف از دور

درین نومیدیم مطلب روا کن
غمم را چاره و دردم دوا کن

الهی گفت این میزد سنگ بر فرق
که شاه خور علم افراخت از شرق

برآمد ز ابلق یوسف صهیلی
که بود از مقدم یوسف دلیلی

برون آمد زلیخا زان غم آباد
چو مظلومان تظلم کرد بنیاد

ولی از جوش و غوغای زن و مرد
کسی نشنید فریادی که او کرد

دل نومید او نومید برگشت
بنومیدی سوی آن بت برگشت

نهاد آن بت که بودش در مقابل
بگفت ای سنگدل فریاد از این دل

در این مدت که کردم کام جویی
ندیدم از تو غیر از سخت رویی

هوس شد سیر اگر با پای لنگم
بپای لنگ آمد از تو سنگم

زدم از بند لبهای تو تا دم
شکستم بر شکست آمد دمادم

چو پاداش شکست آمد شکستن
کنون باید که از سنگ تو رستن

بگفت این و کشید از سینه آهی
شکست آنگه بسنگی سنگ راهی

زکار بت چو آسوده دل تنگ
دل تنگش رهایی یافت از ننگ

وضو بگرفت از خون دل پاک
خدا را خواند و رخ مالید بر خاک

که ای حسن بتان رو کشاده
بچشم بت پرستان جلوه داده

زچشم بت نگاهی کرده پنهان
که چشم بت پرستان کرده حیران

نبودی عکس رویت گر به بت بار
نبودی بت پرستان را به بت کار

بدست بت پرستان تیشه دادی بهر یک بت تراشی پیشه دادی نه بت از اعتبار خود خبر دار نه بتگر با خبر از سود آن کار
برآمد کار عشق از تو بمعشوق نه عاشق آگه از مطلب نه معشوق اگر کم شد ز بت یکچند راهم کنه کارم خدایا روسیاهم
کرم فرما کنا هم را ببخشای گناه روسیاهی را ببخشای زلیخا بود در کار مناجات که دادش کام دل قاضی حاجات
چو یوسف با سپاه از راه برگشت زره با عارض چون ماه برگشت زلیخا بر سر راهش مکان کرد فشاند اشک و کشید آه و فغان کرد
که زیبد شاهی آنکس را درین راه که شه را بنده سازد بنده را شاه و بدشاهی ز طاعت بنده کان را کند سر دار سرافکنده کان را
ز عصیان خسروان را بنده سازد ز روی بنده کان شرمنده سازد

قطعه

شنیدم داشت یوسف آن یگانه بسیمین دست سیمین تازیانه بگوشش چون رسید آن ناله و آه بنزدیک زلیخا آمد از راه
بگفتش کیستی و زین چه نالی چرا نالی باین آشفته حالی زلیخا جست از آواز آن ماه گرفتش تازیانه پس کشید آه
زدش تا که ز دل آتش زبانه گرفت آن آتش اندر تازیانه فکند آن تازیانه یوسف از کف کف سیمین او شد تفته زان تف
کشید آهی و گفت آه این چه سوز است که از سوزت نفس آتش فروز است زلیخا گفت این سوز از تو دارم غم و درد شب و روز از تو دارم
مرا باغ دل از داغت شکفته است ز تو این آتشم در دل نهفته است بدل یک عمر این آتش نهفتم که از سوزش بکس حرفی نگفتم
از آن آتش شراری در تو پیوست که از سوزش ترا شد کار از دست کنون جای شکایت نیست دانم که تو نازک تنی من سخت جانم
ازین گفتار یوسف گشت بیهوش شد از وی آن شوکت و عزت فراموش یکی از حاجبان آشنا را بگفت این دردمند بینوا را
بعزت سوی خلوتگاه من بر بخلوتگاه عزّ و جاه من بر که بینم کیست این و مطلبش چیست ملال روز و اندوه شبش چیست

التفات یافتن زلیخا از یوسف

چو یوسف جست از لشکر کناره بخلوت رفت از دار الاماره بپیشش آستان بوسید حاجب که ای حمد حق و شکر تو واجب
کنون افتاده بر در آن کهن زال گر افغانش دگرگون شد ترا حال بگفتا رو کنون سوی من آرش که یابم آگهی از حال زارش
بآن خلوت زلیخا یافت چون بار بخاک آستان مالید رخسار خمیده قد بآن خلوت درآمد همه پا پا ولی او با سر آمد
پس از تسلیم تکیه بر عصا کرد سلامی داد و یوسف را دعا کرد از او پرسید یوسف نام او باز زلیخا گفتش ای سرمایهٔ ناز
من آنم کز غمت ای سرو آزاد جوانی و جمالم رفت بر باد کنون نه من توانم روی کس دید نه روی من تواند هم نفس دید
بود نام من محزون ناشاد زلیخا کز جهانم نام کم باد ازین گفتار یوسف گریه سر کرد بچشم مرحمت در وی نظر کرد
بگفتا این چه روز است ای زلیخا بگفتا این چه سوز است ای زلیخا بگفتا نغمه چون بلبلت کو صفای گل شکنج سنبلت کو
چرا ویران شد آن باغ جوانی شکستت از چه رنگ ارغوانی چرا خم شد نهال سرفرازت چرا شد بید مجنون سرو نازت
چرا در غنچه‌ات آبی نمانده است چرا در سنبلت تابی نمانده است بگفتا باغ عمرت بی خزان باد نسیم عیش در باغت وزان باد
در اندک فرصت آن گلشن خراب است که محروم از فروغ آفتاب است ز شهر خود مرا آوره ز غیبان درین کشور مرا بیچاره ز غیبان

تو کردی کز دل من شرم باد دل چون سنگ و آهن نرم باد ز حال خود نگویم خیر و شر هیچ خدا میداند و یوسف دگر هیچ
دگر گفتا کنونت آرزو چیست مرا و جان شادت بگو کیست بگفت اول دعا کن تا خداوند ز کار بسته ام بگشاید این بند
دهد چشمی که بینم طلعت تو برآسایم ز رنج فرقت تو درین پیری ز نو سازی جوانم دماند از گل زرد ارغوانم
جمالی بخشدم ایزد دوباره که نتوانی ز من گیری کناره چو یوسف مطلب او بر لب آورد اجابت رو بسوی مطلب آورد
ز نو ایزد جوانی باز دادش جمالی بهتر از آغاز دادش طراوت یافت پژمرده گل او قفا داد از نو شکن بر سنبل او
کمان ابروانرا باز زه کرد کمند گیسوان از نو گره کرد ز گوهر درج لعلش شد لبالب شکر خنده گشتش آشنا لب
ز نو برگشت آن فرخنده اقبال بهجده سالگی بعد از چهل سال دگر ره یوسفش گفتا بیاری که دیگر آرزو در دل چه داری
بجز این گفتا نباشد در خیالم که سازی محرم بزم وصالم بروزم چشم بر روی تو باشد شب جایم بپهلوی تو باشد
ازین گفتار یوسف گشت خاموش که ناگه جبرئیلش گفت در گوش که ای یوسف ز حق دارم سلامت خداوند جهان داد این پیامت
بپیوندش دل و جان شاد خرسند که نگشاید دل او جز به پیوند

بنکاح درآوردن زلیخا بحکم جناب اقدس الهی

چنین افسانه ساز از حجله فکر برون آمد عروس مدعا بکر که یوسف را ز حق آمد چو پیغام گر از رحمت زلیخا را دهد کام
برخ چشم از پی دیدن گشودش ولی چشمی نه کاول دیده بودش بلب بوسیدش اول لعل لبها حلاوت یافت کامش از رطبها
بلعل تر جلای گوهرش داد جلای گوهر از لعل ترش داد بکام دل گرفتن شد چو مایل دو ساعد در میان گردنش حایل
چو شد نزدیک آن سرو خرامان گل ناشکفته دیدش زیر دامان نه گلچین چیده او را برگی از شاخ نه بلبل سوده منقارش گستاخ
گلی ناشکفته دید از دم شکفتش دری ناسفته دید از لعل سفتش هزاران منتش بنهاد بر جان نهفت اندر عقیقش شاخ مرجان
چو آمد زخم سوزن بر حریرش روان شد جوی خون از جوی شیرش درش از ثقب یاقوت گون سفت پس از سفتن زلیخا را چنین گفت
گر این گنج گهر سربسته چون ماند بر و خواجه این در بسته چون ماند زلیخا گفت ای مهر جهان تاب ترا در کودکی دیدم چو در خواب
ز کف دل و ز دلم آرام بردی بمن این حقهٔ گوهر سپردی نکردم کوتهی در پاسبانی بحمد الله که خود بینی و دانی
چو یوسف این سخن بشنید خندید وفا و عهد و پیمانش پسندید بگفت ای نازنین ناشکیبا همت بالا بلا هم چهره زیبا
چنین کامروز با هم سازگاریم بهم بی طعنهٔ اغیار یاریم نه بهتر از نهانی کام جستن ز ننگ و نام یکسر دست شستن
ز لعلی می و ز زرین جام شفاف یکی داری بکف در دو یکی صاف تو خود گو دُرد یا صاف گوارا است بیا کن کاین نه پنهان آشکارا است
زلیخا کو صفا داشت ز آغاز بدل تخم محبت کاشت ز آغاز سرایت کرد عشقش رفته رفته بجان یوسف آن ماه دو هفته
چنان شد یوسف آخر مایل او که مایل تر شدش از دل دل او محبت کرد رسمی تازه بنیاد که شد صیاد صید صید صیاد
شدش راز حقیقت ناگهان فاش قفا و از نقش جنبش سوی نقاش بجنبش قطره آبی بود قلزم بقلزم چون رسید آن قطره شد گم
بلی تا بسته داری دیده از مهر کنی مهری گمان هر ذره را چهر چو بینی بر تو خورشید از در در نبخشد ذره‌ات چشمت را دگر نور

چو یوسف نور عرفان درویش دید / بکار حق پرستی مایلش دید
عبادت خانه بهر وی آراست / که مانندش کسی هرگز نیاراست
مکانی از سعادت پایه او / نشسته مشتری در سایه او

خرامیدن یوسف بکاخ جنان

سحر بر زد چو صبح از دل دم سرد / ازو این بوستان سبز شد زرد
ز چشم ازرق گردون دُر باز / چکیدن کرد اشک انجم آغاز
ز داغ این قامت خمیده پیر غمناک / گریبان قبای نیلگون چاک
هراسان سر برآورد از افق مهر / زد از خط شعاعی تیغ بر چهر
شفق گون گشت روی چرخ نیلی / که خورد از پنجه خورشید سیلی
ز خلوت یوسف آن ماه دلفروز / برون آمد چو خورشید از دل روز
همایون نشسته بر زرین تکاور / که جبریل آمد از دربار داور
بدو گفت ای سوار توسن بخت / فرود آر از کمیت زندگی رخت
عنان توسن هستی رها کن / بجنت نقل ازین محنت سرا کن
بکف جبریل سیبی عنبرین داشت / که با خود تحفه از خلد برین داشت
ازو یوسف گرفت آن سیب و بو کرد / وز آن بو جانب فردوس رو کرد
بگلشن عندلیبی کرد پرواز / بحسرت در قفس ماندش هم آواز
ز گلبن چید اجل شاخ گلی را / بهم زد آشیان بلبلی را
نسیمی زد طپانچه بر چراغی / بدل پروانه را سوخت داغی

آگاهی زلیخا از پا فتادن نخل حیات یوسف و هلاک شدن زلیخا

درین گلشن که دام آشیانه / دو بلبل را چکد خون از ترانه
یکی آن کو برد صیادش از باغ / به بند مانده گل در باغ با داغ
دگر آن کز جفای بخت ناشاد / بگلشن مانده و گل را برد از یاد
زلیخا کز غم دل بود نالان / شنید آواز آن آشفته حالان
بگفت آشوب مردم از چه راست / چرا عالم سیاه از دود آهاست
بگفتندش گلی از بوستان رفت / وز آن رفتن قرار از دوستان رفت
زبان از گریه چون نقش بر آبست / خسوف مه کسوف آفتابست
چو صبح اول گریبان کرد پاره / بلاله ریخت از نرگس ستاره
ز شبنم کرد گل را آبیاری / ز فندق کرد مه را غازه کاری
ز سیمین پنجه بر رخ کوفت سیلی / ز برگ گل سمن را کرد نیلی
بدندان پشت دست نازنین کند / ز بیرون برگ برگ یاسمین کند
بناخن کرد تاراج گلستان / ز سنبل ساخت خالی سنبلستان
ز خون آرایش رخسار خود کرد / پس آنگه عزم کوی یار خود کرد
همه ره اشک می‌افشاند و میرفت / بزاری این غزل میخواند و میرفت
دریغا از رخ زیبای یوسف / دریغا از قد رعنای یوسف
دریغا سایه‌بانم افتاد برخاک / قد و بالای سرو آسای یوسف
دریغا سر بخاکش یا بدم سود / نشد ساید بخاکم پای یوسف
دریغا تن نشد خالی ز جانم / که خالی دیدم آخر جای یوسف
هزاران رحمت از فضل خداوند / بیوسف باد و بر آبای یوسف
غزالی برکنار رم داشت آرام / که با من شد بصد خون جگر رام
بره گرگ اجل افکند پنجه / ز پنجه پیکرش را کرد رنجه
نگر کان از مزارش گرد میرفت / بجا کش اشک می‌افشاند و میگفت
که ای سرو ز پا افتاده برخیز / کزین افتادن افکندی مرا نیز
بگو کاخر کجایی در چه کاری / در آن خلوت که هستی با که یاری
چو غنچه بیتو دل خونست ما را / ترا گل زیر گل چونست یارا
برآ از خاک و جسم خاکیم بین / چو دیدی شادیم غمناکیم بین
چو آهو چشم خواب آلود بودت / چو نافه خال مشک‌اندود بودت
کنون آن آهوانرا حال چونست / چو ناف آهوان آن خال خونست
کمان ابرویت بشکسته باشد / کمند گیسویت بگسسته باشد
ندارد گلبن بی برگ و بارت / هزاری نغمه سنجی چون هزارت

ندارم بی تو

ندارد بر زمین افتاده سروت / تذروی نوحه سازای من تذروت
بیا و ز رفتنت بدبختیم بین / ندارم بیتو جان سختیم بین
ز گیتی رفتی آگاهم نکردی / رفیق خود درین راهم نکردی
بخلوت رفتی و تنها نشستی / در صحبت بروی خلق بستی
بیا آن در برویم باز میکن / بآن خلوت مرا آواز میکن
ولی ندانم که نپسندند حوران / شوند از درد و شفقت ناصبوران
بگرد آیندت از هر سو خرامان / بفرق هم کشان از ناز دامان
برند از تنگنای خاک خستت / دهند آرام در قصر بهشتت
کنند آنگاه بیک جلوه سویت / نگه بینند سوی خویش رویت
در آندم ای طبیب سینه ریشان / شود ترسم دلت مفتون ایشان
یکی را زان میان گیری در آغوش / کنی عهد من از خاطر فراموش
چو بینی یار نو خوشدل نشینی / ز یاران کهن غافل نشینی
خدا را صحبت ایشان چو بینی / چو با ایشان به یک مجلس نشینی
حقوق صحبت دیرین نگه دار / ز پی می آیمت چشمی بره دار
مکن اندیشه یارا کاین جدایی / ز بیمهریست یا از بیوفایی
مرا از رفتنت گر آگهی بود / اگر چیزی نبودی همرهی بود
غرض رفتی دو گامی گر ز پیشت / نگردی آگه از رفتن خویشت
کنون بگشای در پهلوی خود جای / که اینک آمدم تا بوسمت پای
بخاک افتاد و بر ره خون فشانان / رسیدش دل بدلبر جان بجانان
فغان کآخر زمانه کار خود ساخت / ز یوسف وز زلیخا خانه پرداخت
بدهقان فلک بین کان جفاکار / بزال چرخ بنگر کان دل آزار
شکست آخر نهالی را که خود کشت / گسست آخر کلافی را که خود رشت

شکایت از زمانهٔ بیوفا

سپهر تیز رو ابلق سوار است / عجب مرد افکن مردم شکار است
نه جز آزار مردم کاری او را / نه از آزار کس آزاری او را
مدارا با کسی ناکرده هرگز / وفا با کس بجا ناورده هرگز
ز بیرحمی بسی خونها کزین پیش / ز مردم ریخت آن خصم بداندیش
ازین پس نیز تا روز قیامت / وز آن خون ریزیش نبود ندامت
چو باید رفتنش آخر ز آدمی زاد / ز اول کاش از مادر نمی‌زاد
منه دل بر جهان کاو را وفا نیست / ازین بیگانه بگذر کآشنا نیست
دهد گر دست بعد از روزگاری / بزیر آسمان جای قراری
غم آینده و اندوه رفته / که چون رفت و رود ماه و دو هفته
چنان دل تنگ دارد آدمی را / که نتواند برآرد خوش دمی را
نه پیران از وی ایمن نه جوانان / نه اینان سالم از جورش نه آنان
چو گرد و آسیا پر گندم و جو / جو کهنه نداند گندم از جو
بهر گلشن که برق آتش فروزد / نهال تر درخت خشک سوزد
ترا گر عهد پیری با جوانیست / ز زردی چهره‌ات با ارغوانیست
روی بیرون ازین گلزار بی خواست / که دهقانی که این گلزار آراست
بسی نخل کهن از ریشه کنده است / بسی سرو جوان کز پا فکنده است
کهن زال جهانست گرچه زاد است / به پیدا و نهانست هر چه داد است
ندارد مهر چون بازاده خویش / ستاند از تو نیک داده خویش
کسی چون او ندارد مادری یاد / ازین فرزندکش فریاد فریاد
بکام دل بهر کس بینیت رام / جدا سازد ترا از وی بناکام
چو گردون قطع پیوندش بود کار / مکن با هیچکس پیوند زنهار
ز پیوند کسی خوشدل نباشی / وز آن پیوند پر غافل نباشی
بس است این کش بکش باشند تا چند / تو در پیوند او و در قطع پیوند
اگر زین آب و خاک و آتش و باد / هوای عالم جهت خوش افتاد
شود آتش در آب افسرده آن نیز / باسانی شود در خاک ناچیز
رود آن نیز بر باد ای خردمند / گره بر باد خواهی بست تا چند
گرت از سر بدر زین هر دو مادر / برآری تو ز آنها ای برادر

چه خوش کشف آوری باوش روان … فغان زین میزبان میهمان کش
بدل داغی که هم بزبان رفته … نهاوندت بسال و ماه و هفته
بجان ماندگان تو نیز آن داغ … نهی و خود روی چون گل ازاین باغ
بلی ورزیران طاق مقرنس … نماندست و نماند جاودان کس
غم عالم مخور تا شاد باشی … درین زندان همان کازاد باشی

پند دادن برادر باجان برابر خود اسحق بیک

بیای ای روشنی چشم اسحق … بیای ای جان بدیدار تو مشتاق
جزاک الله خیرا ای برادر … که دانش از پدر داری برادر
نه فرزندی و از فرزند بهتر … ز فرزند سعادتمند بهتر
من و تو بلبل یک بوستانیم … چو آتش مانده از یک کاروانیم
گل یک باغ و خاک یک بهاریم … نه نیکیم و ز نیکان یادگاریم
کلاف هر دو از یک پنبه رشتند … نهال هر دو از یک روضه کشتند
چو از اصل جهان آمد نژادت … ز اصل خود فراموشی مبادت
ز آئین پدر بیرون منه پای … بزشتی نام نیکان را میالای
رخ از دنبال مردان برمگردان … اگر مردی رو از دنبال مردان
فریب از خود مخور کابله باشی … ره خود گیر تا گمره نباشی
مکن کوتاه دست از دست پیری … زپا افتاده خواهد دستگیری
ولی پیری که پیری دیده باشد … بملک دل امیری دیده باشد
ترا آن به که با دانا نشینی … وگرنه گوش تا تنها نشینی
بچشم کم مبین ویرانها را … مقام گنج دان ویرانها را
جهان را بنده شو کازاد مانی … ولی ویران مکن کاباد مانی
ز بر دستی مکن با زیر دستان … چو هشیاری قلم درکش ز مستان
ز ظلم اندیشه کن ظلم آن کمند است … که از وی گردن ظالم به بند است
عقاب ظلم چون آید به پرواز … خورد مغز سر ظالم در آغاز
بترس از اشک مظلوم ستمکش … که هست آن قطره چون دریای آتش

قطعه

شنیدم پیره زالی نیک بختی … بباغی کاشت بار آور درختی
بخوناب جگر پرورد او را … ز خون دل بیار آورد او را
بگرما در پناهش آرمیدی … بسرما هیزم از شاخش بریدی
گهی در سایه‌اش خفتی به بستر … گهی از میوه‌اش کردی گلوتر
ز شاخش میوه روزی خورد زاغی … بجان پیره زن بنهاد داغی
چو دید آن پیره زن افغان بر آورد … بنفرینش دمار از جان برآورد
قضارا بود صیادی در آن باغ … خدنگی زاغ کش افکند بر زاغ
چو شد زان تیر بال زاغ مجروح … ز باغ تن بپریدش طایر روح
بگو این کار شست تیر زن کرد … که هر چه کرد آه پیره زن کرد
بقید این کسی را دل میازار … که روزی گردی از آزار وی زار
چرا از دشمنت خاطر غمین است … تو فارغ باش کایزد در کمین است
زمن بشنو به پیری و جوانی … ز زن پهلو تهی کن تا توانی
خطر دار از او و دل جوانست … دگر پیرانه از او جان ناتوانست
کند خویش ترا غافل هر کار … بدینش بادا بروز بد گرفتار
مکن زن همچو شیطانت زند راه … چو زن گفتی ز شیطان معذرت خواه
ز نفس سرکش آر دار بهانه … زنی جو گشت شو و بانوی خانه
زنی گر عفت او را باشد آزرم … بود زیب عذارش غازه شرم
نهی چون پای در راه طلب چست … مباد از دوری راهت قدم سست
نمایندت درین ویرانه چون گنج … بر آن گنج راستان بپا رنج
چو رفتی وارهی از رنج عالم … بدست آری کلید گنج عالم
مشو قانع گر از خوش تو تری هست … شکوفه چون فرو ریزد دبری هست
کله بر سر منه کافسر دهندت … بیفشان قطره تا گوهر دهندت
بزیره مشکناب از دست مگذار … بذره آفتاب از دست مگذار
بجام از تشنگی مینات بخشند … ز جو گر بگذری دریات بخشند

عزمی این

غرض این باشدت زاراستن باغ … که بلبل گیرد آنجا جای نه زاغ
هوس این باشدت از زیب مسکن … که گیرد دوست در وی جا نه دشمن
اگر خواهی شناسی دشمن از دوست … بود آن دوست کو را خلق نیکوست
غمین گر بیندت غمناک باشد … دل و دامان وجیبش پاک باشد
بگاه بیم گیرد در پناهت … براه خیر گردد خضر راهت
زند چون آتش خشمت زبانه … بر آن آبی فشاند دوستانه
ترا در ناخوش و خوش یار باشد … شوی گر مست او هشیار باشد
ز تند و تیغ سلطان بر حذر باش … وگر دوری حذر کن دورتر باش
گه چون خندد جهد برقش ز خنده … از او سوز و چه آزاده و چه بنده
وگر آرد غضب شیری و رند است … که هر انداختش شمشیر برنده است
بهر روز و شب گرت باید طعامی … بخور آخر نباشد پخته خامی
به تیر دو دی گرت باشد لباسی … بپوش آخر حریری نه پلاسی
لب از پند کسان بر بند آذر … ز هر پند بیت به این پند آذر
نگردی چون زاول پند کس گوش … ز پند مردم آخر باش خاموش
کسی از دوستان گر پند خواهست … از این افسانه دفترها سیاهست
وگرنه پند بیجا نیست لایق … چنین انکار کز بهر خلایق
نوشتی دفتری و کس نخواندش … وگر هم خواند در خاطر نماندش
مکن اندیشه در ترکیب افلاک … تو خاکی پا برون مگذار از خاک
بجز نقاش گر کس نقش داند … همان نقشی که آن گردون تواند
طلسمی هست زر دوزی در و بام … که دار الملک هستی باشدش نام
ولی بست آنچنان بر آدمی راه … که از کیفیتش کس نیست آگاه
گشاد و بست او کار کس نیست … بکار او کسی را دست رس نیست
گشاد این طلسم از کس نیاید … که هر در را که او بست او گشاید

شکر توفیق اتمام و تاریخ اختتام کتاب گوید

بحمد الله که این شیرین حکایت … پذیرفت از بیان من نهایت
دلم کان نظم سنجی پیشه بودش … مدام از فکر نظم اندیشه بودش
قلم زان تنگنا بیرون کشاندش … به پهلوی من از یاری نشاندش
ز سر زانو ز زانو سر گرفتم … قلم از روی دفتر بر گرفتم
بدستم خامه را بود آشنائی … فکندم در میان طرح جدائی
ز جنبش دست از فکرت دلم رست … قلم ز انگشت و انگشت از قلم رست
شکستم خارها در سینه شبها … که از نخل سخن خوردم رطبها
دویدم روزها سوی چمنها … که از باغ سخن چیدم سمنها
قلم مشاطه سان ترتیب دادم … عروسان سخن را زیب دادم
نهادم پا بباغ نظم گستاخ … هزاران رنگ گل چیدم ز هر شاخ
بهم گلهای مضمون تازه بستم … ز شکر رشته‌اش شیرازه بستم
بدست آن دسته گل بگرفته مستان … قدم بیرون نهادم از گلستان
از آن گل تا که آراید سر خویش … که آراید ازان گل افسر خویش
دلم دریای گوهر سینه گنج است … کسی را کش برآرد دست رنج است
نگوئی هر سخن گفتم نوشتم … سخن بسیار گفتم کم نوشتم
درختی از میوه چون گردد گران بار … شود از میوه هر شاخش نگونسار
دراو تا در بناو سبز و نسیمی … نه سبز و میوه از شاخ بیمی
کتاب من که گویا هست خاموش … از او معشوق و عاشق هر دو در جوش
دراو معشوق و عاشق خفته باهم … سخنهای نهانی گفته باهم
بمصر عاشقی آوازه‌اش باد … کلاف پیره زن شیرازه‌اش باد
بنا سبز و گلستان ارم بین … ز رو خوش نغمه مرغان حرم بین
گلش خندان ببین و بلبلش مست … تن از بر شاخ و برگش چون همه دست
ببر و گل کنی چون دست گستاخ … تذرو و بلبلش افتد از شاخ
چه میگویم غلط گفتم چه گلزار … که هست این باغ خارش را از گل عار
تعالی الله ز مصر دوستدارت … شمیمش نافه مشک تتاریست
زلیخای حروف و سیه پوش … شده با یوسف معنی هم آغوش

نوشتم

نقاب یوسف مضمون فتاده / بشکلان پیرهن تن زیب داده
سرشک افشان شده یعقوب خامه / بکنعان دوات و مصر نامه
ز خون ابیاتش از دل برده آرام / شده بیت الحزن هر بیت را نام
اگرچه مستیم از جام جامیست / ولی گوشم برآواز نظامیست
جهان نظم را سلطان چهار اند / که هر یک باغ دانش را بهار اند
یکی فردوسی آن کز خاک طوس است / کز و روی سخن روی عروس است
وزان پس انوری کو سر برآورد / چو آب روشن از خاک ابیورد
دگر سعدی که تا دم زد ز شیراز / رسد شیراز زبان را بر جهان ناز
دگر سرور ریاض نظم نظامی / که شد ملک سخن او را تمامی
ز خاک تفرش است آن گوهر پاک / ولی در گنجه چون گنجست در خاک
ز حق رحمت بروح پاکشان باد / گل فردوس زیب خاکشان باد
پس از این چار استاد هنرور / سخنهای من و غیر من ابتر
نوای بلبل و غوغای زاغ است / خرام کبک و رفتار کلاغ است
زبانم بسته اند این چار استاد / که ایزدشان باستادی فرستاد
ز دیگر هنرمندانم پای کم نیست / ز رشک دیگرانم هیچ غم نیست
بنظم دیگران رشکی ندارم / بچشم از رشکشان اشکی ندارم
سخن پیداست کز فرط بدایت / تو ابر جانت گر بلبل پیداست
ندارم کار و فکر کارم این است / ندارم هم زبان گفتارم این است
نه فرمانی ز شاه سرفرازی / نه پیغامی ز یار دلنوازی
نه از خسرو می اندر جام دارم / نه از شیرین شکر در کام دارم
سخن سنجان که مرد راه بودند / ز آیین سخن آگاه بودند
سخنهای متین گفتند و رفتند / گهرهای ثمین سفتند و رفتند
کنون چون نوبت تحریر من شد / قرار کار بر تقریر من شد
شکستم خامه و رستم ز خامی / دریدم نامه جستم نیکنامی
جدا گردد ز گیتی بیت مستور / تفاوت در میانست و مستور
جزا اینم که امی ز مردان ره نه / گدا باشه گرسنه یا برهنه
چو نو شد میوه از نخلی که کشتم / چو پوشد رشته از تاری که رشتم
کند یاد از کسی کاین نخل کشت است / شود شاد از کسی کاین پنبه رشت است
قلم چون ریخت طرح این عمارت / طراوت کرد از فردوس غارت
پی تاریخ کلکم شد شکرخا / ز صبر یوسف از میل زلیخا
ز هجرت خامه ام چون در گذشتن بود / هزار و یکصد و هفتاد و شش بود
خداوندا بخاصان حرمت / که شادند و غنی زامید و همت
که این گلشن کز او گلها شکفته / ز چشم حاسدان مانده نهفته
نسازد هیچ زاغی خانه در وی / نروید سبزهٔ بیگانه در وی
نهان از چشم هر غماز باشد / تماشاگاه اهل راز باشد
گلش کز بوی جانش عطر پرورد / پریشانی نه بیند از دم سرد
نیفشاند خراشش برگی از شاخ / نبود کوته ز گلگشتش دست گستاخ
اگر دزدی کند قصد شکستش / شکسته دست بادا مزد دستش
حریفی نشکند شاخ گلش را / نریزد آشیان بلبلش را
زبان از خار دیوارش نه بیند / گلش چیند ولی خارش نه بیند
کسی کافتد باین گلزار راهش / شود این نغز گلشن جلوه گاهش
شود خرم ز بوی گل دماغش / نرنجد گوشش از غوغای زاغش
بود تا تازه باغ روزگاران / وزد در باغ تا باد بهاران
ز گل این باغ زینت کرده ماند / ز عیب عیبجو در پرده ماند
پرد چون مرغ روح باغبانش / شود آرامگه باغ جنانش
از این باغش گذر افتد بباغی / که گل بیخار بیند لاله بیداغ
زبان درکش سخن تا چند آذر / لب از عرض هنر بربند آذر
فراتر پا منه از پایهٔ خویش / دکان مگشای جز از مایهٔ خویش
زبان بخت نگون حالت تبه کرد / قلم هم نامه هم عمرت سیه کرد
نشان آگهی و تیز هوشی / خموشی وان خموشی وان خموشی

بستی پا چون

بستی پا چون رسانیدم تیغ ستم را / نشناختی از صید دگر صید حرم را

وله فی القصاید

مثلث نتوان یافت که بر لوح جلالت / نام تو نوشتند و شکستند قلم را
دریغا که با خود ندیدم مصاحب / رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که پرسد غم در مکاره / انیسی که جوید دلم در مصاعب
همه از جنون و تمام از جهالت / بعاقل مخالف بعارف مغاضب
ز مصداق الفقر فخری هراسان / بهذیان النار الا العار طالب
نسب نامهٔ خویشتن کرده پاره / شده دفتر دیگران را محاسب
نخوانند هر جا نشینند با هم / جز از خود مکارم جز از خود مناقب
غرض از رفیقان و از آشنایان / چو جانا بود نومید و دل بود خایب
همه جا نبرگ وطن گشته مایل / همه دل بسوی سفر گشته راغب
گزیدم سفر زانکه شاید گشاید / دلم چند روزی ز سیر غرایب
رهی پیشم آمد که بودند پنهان / شب و روز آن در حجاب غیاهب
گهی بر فرازی که شیر فلک را / شکم چاک شد از رکاب رکائب
گهی در نشیبی که گاو زمین را / شکست استخوان از نعال مراکب
فرازش بحدی که گرد بیان را / شنیدم که بودند با هم محارب
نشیبش بجایی که فریاد قارون / بگوشم همی میرسد از جوانب
دویدم سراسیمه هر سو که گشتم / رفیق ارانب انیس ثعالب
نه جایی که بر روی مسکینی آنجا / نسیمی وزد از مهب مواهب
درونها همه تیره از دود نخوت / چه در کعبه شیخ و چه در دیر راهب
در آخر بمیخانه افتاد راهم / درون رفتم آسوده از بیم حاجب
تهی سینه از کینه دیدم گروهی / همه با هم از مهربانی مصاحب
بسر شاخ گل گلرخان در حواشی / بکف جام می مهوشان در جوانب
درآمد ز در نازنین ماه رویی / بلورین بناگوش مشکین ذوایب
ز مستی دو چشمش دو آهوی سرخوش / ز شوخی دو زلفش دو هندوی غاضب
زنی مهرافروز مه طلعتانش / روان چون ز دنبالهٔ مه کواکب
هم از ره بسوی من آمد خرامان / ز می بر کفش جام چون نجم ثاقب
بمن داد آن جام از می لبالب / بمن گفت بعد از ادای مراتب
بنوش این قدح تا برآیی ز خجلت / بحیرت چرا حیرت گشته غالب
مگر دل ز تقوی و طبع از عبادت / بمانعت مایل همی نیست راغب
حرام و حلالم شد از یاد بر لب / نهادم بلب جام و گشتم مخاطب
که یک عمر بودم ز زهاد و اکنون / مرا کرد عشق تو از زهد تایب
شرابی که ساقیش باشی تو شیرین / مباحست مستحب است نه واجب
گر افتد ز روی چو مهر تو برقع / بتان قمر چهره گردند غارب
که قندیل خورشید چون بر فروزد / رود در روشنایی ز شمع کواکب
مگر کوکب شمع ایوان شاهی / که خورشید او در نجف گشته غایب
علی ولی آن شهریار مظفر / شهنشاه منصور سلطان غالب
وصی رسول خدا شاه دین کش / خدا و رسول از علوم مراتب
که بذل خاتم ستودش پیامبر / که قتل مرحب ستاندش مراتب
نبودی گر او روز زادن نگهبان / نبودی گر او روز مردن مراقب
نه اطفال سر بر زدی از مشایم / نه ارواح بیرون شدی از قوالب
تویی جانشین پیمبر بمنبر / نزیبد که آنجا نشیند اجانب
که آنجا که باشد مقام ضیاغم / نشاید نشیند بتاج الکلاب
گریزنده آهو و پرنده صعوه / ز عدل تو ای غالب کل غالب
کند خوابگه شیر را در براثن / نهد آشیان باز را در مخالب
که رزم و وقت جدل روز هیجا / چو خواهی بهم بر شکافی کتایب
بود چون بسر بر سرآیی مجاهد / بود چون سنان بر کف آیی محارب
سنان زال را از عصای عجایز / بهر زال را از لعاب عناکب
ز اصحاب کالنجوم پیمبر که جهاد / سرور تویی بتیغ جوازا خرقات

وله ایضا

آری ببروز رزم بود هر یکی بود
از دست من کشید گره عهد یار دست
سودی نه در میانه ز دریا غریق را
من گویمش ز تربت من وا مکیر پا
تا که بر غم چرخ کشود از دلم گره
جستم ز جا کشودمش از شوق در ولی
او بسته لب ز شرم و من از بیم هجر لال
از دست قاصدم ز چه بکشاده نامه
کفتا که دشمنان بکمینند ورنه من
کفتا تو را چو بلبل طبع ترانه سنج
دیدم بباغ نظم درخت کلی که کس
دار و ردیف و قافیه از دست ور نثار
من بیکمال می نزنم پنجه با کمال
از هجر خامه تو عجب نیست کر کمال
کفتم که کیست در خور مدح من فقیر
چون بر سریر عدل و هی تکیه روز حکم
نه باز را سیاه نجو نزیر صید چشم
هم بیندت چو نیزه بکف از دو سو
خصمت که از هوا بسرش خاک تیره باد
هم می نشانی آتش فتنه ز آب تیغ
در روز رزم و بزم بود دست تو
ای میر خلد و ساقی کوثر بدان خدای
دگر صبح است و بلبل نغمه خوانست
زمین از رنگ لاله لعل پوش است
نسیم برگ تا باغی که گفتم

وله ایضا

برهیچکس نیافت چون روزکار دست
زین کا بلهی دراز کند از کنار دست
او کو بدیدم ز دامن من بر مدار دست
با وی که آشناست بگیسوی یار دست
لرزان ز اضطراب دل و در خمار دست
بوسیدمش بگفته سخن بگذر و بدار دست
چند آید و ببوسمش از اعتذار دست
پیوسته بر درت ز دمی حلقه وار دست
بر داشت آنکه نذر بستی و ز هزار دست
تا انبیدمش نبافته بر شاخسار دست
حیف است باشد ار تهی از این نثار دست
کاورا توان بپنجه مرا خود فکار دست
در آستین عجز کشد ز اضطرار دست
کف آنکه زو بقایه ذوالفقار دست
داود در اختیار چو پروردگار دست
نه شیر را خضاب بخون شکار دست
بر دامن زمین زند از انکسار دست
از آب تیغ چون شودش شعله بار دست
کان قطره بس است بکشتی شرار دست
تا رک شکاف تیغ و مصحف نگار دست
کش داده در بهشت بآن چشمه سار دست

در عشق او ز پند کسانم چه فاید
خوش آنکه پا نهد بسرم روز و وا رسان
از تیره کی کوکب طالع شبی ملول
از شرم خلف وعده دوش از حیا خجل
آمد گرفته دست نگارین برخ بلی
کفتا که حال پیش تو ام کر بیایت زحمت
نگرفتیم چو نامه ز قاصد کنون دهم
کفتم که خود بگوی چه سازم باین گروه
کفتم که از چه طرز غزل لب کشاید
دست کل دسته کلی بسته ز آن درخت
کفتم که کو بهشت مراد است از کلی
کفتا کلی اگرچه کهن بلبلی است لیک
از دوستی زال فلک بدتر است بعد
یعنی علی عالی اعلی که در ازل
نه میبرند پلنگ بران غزال جنگ
هم خیزدت چو رخش ببازی بکارزار
پیروز بخت پیکرش از تیر تو شکافت
اندیشه اش نه زآتش و آب و نه باد و خاک
هم مبدهی بباد علم خاک معرکه
مالک خلیل سان نهد اندر رهت بپای
کیری بدست جام خور آن آب روح بخش

لشکر ستاره تیغ زن لشکر آفتاب
وقتی که برد بچه عشقم ز کار دست
مشتاق را دهیم بهم ما و یار دست
در کنج غم بزیر سر از هجر یار دست
خوی کرده زد و حلقه در آن نگار دست
رسمست پیش روی بروشن نثار دست
کفتم زکریه نیست برابر بهار دست
شرح آنچه از نوشتن آن شد فکار دست
نگرفته یار را ز جهان غیر یار دست
کفتا که بود دوش مرا کو سوار دست
کامد بدست دست بدستان هزار دست
کزوی کمال را بود اندر نگار دست
وزناله نیستش بتوا مرغ زار دست
رستم چگونه یافت بر اسفندیار دست
خواندش نبی برادر و پروردگار دست
نه میبرد عقاب بزلف حقار دست
و افلاک راز ندبکریبان غبار دست
ور کرزنت استخوان بتن خصم ازار دست
در روز کین دهند بهم کر چهار دست
کان سرفراز است باین خاک سار دست
رضوان کلیم وار کذارد بنار دست
یکدست نکیری و هر طرفی صد هزار دست
ز حسن کل هزارش داستان است
نسیم صبحدم دامن کشان است
مکلل چون درفش کاویان است

وله ایضا

نخفتم دوش تا وقتی که دیدم
هوا از بوی کل عنبرفشان است
درختانش ز زر نگار رنگ میوه
نه باغ است این بهشت جاودان است

درختانش ز زرنگار رنگ میوه
زعکسی کاسمان افکنده در وی
چو هر نومید از آن امیدوار است
برو زاو را نثار بار کاه است
تعالی الله نسب فرزند زهرا
تذرو کلشن قدسم دو روز است
کر این موسم که از تاثیر عدلت
بود گسترده مهد عیش دایم
ستم ظریف حریفان مرا کو یند
کنون که لقمه جوی نانت و خرقه پشمین
دگر یکی از طرفی کو بدم عنبرت دان
چه سود از اینکه سبیل آب باده در شیراز
مرا که نیز شرابی چشاندم ز جحیم
دگر یکی از طرفی کو یدم که خوشدل باش
دریغ چشم ندارد حصار منظر شان
چرا چو ابر نکیریم بر آن قصور خراب
اگر بعهد تو نگرفت رنگ آبادی
کهن خرابه خود خود ز نو کنم تعمیر
من و چو من دو دل آزرده که بار اند
دگر برای معاش این زمان که ناچار است
کنم شیار بناخن زمین که بر دو سهم
ولی دل از دو طرفم تشویش است و بود
از این دو راه اگر خاطرم بیاسامد
چرا که من که بهیچ جاعه آب سیرابم
یگانه گر ز حکمت نظام دوران داد

مکلل چون درفش کاویان است
عیان از یک زمین دو آسمان است
چو هر ناکام از وی کامران است
بشب او را چراغ آستان است
بنا میزد حسب نوشیروان است
که پایم بسته این خاکدان است
صفهان رشک گلزار جنان است

میان باغ از سرو و صنوبر
بدل گفتم غم از جان برد این باغ
جهان گو خصم باش و دوستدار است
جواهر آنچه تا هفتم زمین است
محبا صاحبا مخلص نوازا
غمی از هیچ راهم نیست بر دل
تو را با دوستان دایم در این باغ

خیابانی و جویی در میان است
مگر این باغ بیرون از جهان است
فلک گو کینه ور زان مهربان است
کواکب آنچه تا هفت آسمان است
که بر پیر و جوان حکمت روان است
ولی بر طبعم این معنی گران است
بحمد الله که ایمن از خزان است
گر چون من بلبلی بی خانمان است

وله ایضا

یکی ز مهر و وفا و یکی ز طنز و عناد
بمن از این چه رسید و مرا از آن چه کشاد
که خوش همی گذرانند در شستان بلاد
چو خوش از آنکه روان است دجله در بغداد
مرا که دی غم آتش نشاندم بر باد
بنظم شعر منال از سپهر بد بنیاد
که تا ز یاری گردی بزاریم امداد
چرا چو جغد ننالم بر این خراب آباد
پس از تو دیگری از بهر خود کند آباد
نهم چو سوی وطن رو بر غم اهل عناد
بوصل هم گذرانیم روزگاری شاد
مداخلی که بباشند چند مان بیزاد
بود ز سیل گران تر کرشمه حداد
ز بهر دو زاری ازواج و خوار اجداد
داد از زمین کنم افغان نه ز آسمان فریاد

صبور باش که گردند کامران اخلاف
که من نبودم و بودند شهد نوشی آبا
مرا که با سر مخمور شد مقام فم
دگر یکی از طرفی کو بدم مباش غمان
چه سود از اینکه شود آب سرد در بهمن
فتاد رخنه بایوان انکنا افسوس
زبان گذارد و ایکاش داشتی یک گفت
تسلی که بمن دوستان دهند این است
امید من همه این بود و هست و خواهد بود
در آن خرابه ز نو طرح باغی اندازم
وگرنه هر کف خاکی در این جهان کرده
اگر مرا رحم شاهنشه زمان باشد
بخاک دانه فشانی کنم با این امید
یکی حواله دیوان شهش معاف کند
ره عراق عرب گیرم از عراق عجم

بشکر کوش که بودند کام بخش اجداد
که من نباشم و باشند حلقه پوش اولاد
مرا که با لب تشنه رهم بکوچه فتاد
گر چو غنی شوی از عهد فقر نار ریاد
چه سود از اینکه شود خاک گرم در مرداد
که بر روان فلک تنگ از بیم رخنه فتاد
فضا نهاد که زیاران رفته دارد یاد
گر این خرابه که آبادیش تو راست مراد
گر این دو روزه که هستم چو هفت و هشتاد
که هر که بیندش از باغ خلد نارد یاد
هزار بار خراب و هزار بار آباد
در آن زمین که ز من باز مانده از اجداد
که ابر دوم کند از احتیاج زاد آزاد
یکی خیانت دهقان خدا اش مرگ دهاد
روم از این ده ویران بخطه آباد
چه زنده رود صفاهان چه دجله بغداد

وله ایضا

بسان رنگ بگل بو بجا نور جا داد
نخست آینه بهر دیدن خود خواست
قرار گاه بخلق سرای امکان داد

بعقل آیه والائی دو عالم خواند / بعرش پایه بالائی ز ایوان داد
ز مرحمت بطریکاه شتهین الوان / ضیا بمشعله اختران دوران داد

ز هفت منظر و یکرو بهفت سیاره / خجسته منزل از ماه تا بکیوان داد
بحیل حیرت و بصنف ملک لباس وجود / ز فرط مرحمت و از کمال احسان داد

پس آنکه از پی ایجاد ممکنات جهان / ز جو و رونق بازار چار دکان داد
بعلم لمیزلی کار جمله عالم را / ز آب و آتش و از خاک و باد سامان داد

ز حکمت ازلی امهات اربعه را / بآشنائی آبای سبعه فرمان داد
بدید کرد نبات و جماد در حکمت / وزان دو رونق صحرا و زینت کان داد

شجر ترنج و به و سیب روح پرور بخت / بحجر زبرجد و یاقوت و لعل رخشان داد
نظاره کن که چه خاصیت و چه منفعت است / که او بباد شمال و بابر نیسان داد

گهی ازین دم و آنی بخاک و رخت و سبیل / گهی از آن نم صافی بحجر عمان داد
هم این از آن دم جانبخش بهر زیب جهان / چمن چمن سمن و روضه روضه ریحان داد

هم آن از آن نم و کلش برای در ... / صدف صدف گهر و رشته رشته مرجان داد
در این دو آینه چو آن صفا که خواست نمود / زلال صاف حیات از کرم بحیوان داد

ندید در طبقات صنوف حیوانی / ز عشق آن اثر آندم که جمله را جان داد
امانتی که ز شناسائیش عبارت از روست / چو عشق دید در انسان بنوع انسان داد

بانبیا که ز اسرار عشق آگاهند / خلاف بد و نیک جهان برهان داد
باولیا که ز صهبای معرفت مستند / شراب از خم تحقیق و جام عرفان داد

بخسروان که بشان رعب از علاقه بلند / بکف ز نیزه فولاد چوب چوپان داد
لباسکنان خرابات داد مفرغی / که گوشمال حکیمان ملک یونان داد

گهی سریر سلیمان بدوش باد کشاند / گهی بمور سریر از کف سلیمان داد
کشید باز عنان سکندر از ظلمات / بخضر جام لبالب ز آب حیوان داد

دو تاجر متساوی متاع را در روز / یکی بسود حوالت یکی بخسران داد
دو طایر متماثل جناح را از اشت در / یکی بقصر شهان جا یکی بویران داد

گواه رحمتش این بس بود که گوشه این / ز رشته گرفت و بدرویش داد و ارزان داد
نموش باشد و لا جای خورده گیری نیست / بگو چرا از فلان بستد و به بهمان داد

بحکم عقل حکیمانه چو حاکمیت حکیم / ز حکمت آنچه بهر کس ضرور دیدان داد
یکی بگوشه میخانه جام باده گرفت / یکی بصفه مسجد صلای ایمان داد

بشیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه / باین امید که از جو و خواهد از نان داد
هزار مسئله پرسید شیخ از مسائل و گشت / که گر جواب نکوئی نبایدت نان داد

نداشت مال جدال آن فقیر و شیخ غیور / بپروراندش و نانش نداد تا جان داد
عجب که با همه دانائی این نمیدانست / که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد

من و ملازمت آستان پیر مغان / که جام می بکف کافر و مسلمان داد
بخواهش پدر از صلب نطفه انگیخت / بجذبه در رحم مادر آش سیلان داد

در آن قصد چو شد آن نطفه منعقد چو گهر / باو ز لطف توانائی تن او جان داد
چو غنچه پرورش تن بخون دل او داد / گذشت نه مه و جایش چو گل بدامان داد

ببین که در دهن نو شکفته شیرینش / سفید شیر ز سیمین حباب پستان داد
چو رفته رفته بسر و قدش خرام آموخت / خجالت روش آهوی خرامان داد

ز سرمه اش چو غزالان شوخ فارغ گرد / ز غازه اش چو گل نو شکفته بستان داد
بغنچه شکرین و بنرگس نگرانش / تبسم و نگه آشکار و پنهان داد

ملعل کم سخنش شوق خنده داد انقدر / بجز بعشوه نگهش میل غمزه چندان داد
که کاه خنده چو بینایش بلعل نوشینش / گره وقت غمزه چو رخصت بچشم فتان داد

بطرز خنده ز جادوی سامری دل برد / ز سحر غمزه بهاروت بابلی جان داد
برای آنکه پریشان کند دل جمعی / ز سنبل سیهش کاکل پریشان داد

ز بهر آنکه فشاند نمک بر زخم دلی / ز ناز بین نمکش سیم گون ز نخدان داد
بروز معرکه شیر آوری که از نی رمح / چو شیر بیشه بشیر فلک نیستان داد

بوقت حادثه رو باین تنی که در صف رزم / کفن بدوش دلیران ز تیغ عریان داد
چو طرح سایه در کنار جیحون ریخت / چو عرض لشکر در دشت زابلستان داد

ببانگ ولوله پور پشنگ را لرزان / فشار زلزله بر خاک پور دستان داد
ز نور و ظلمت هم صبح و شام تا نبرد / بدست شحنه گردون ز عدل میزان داد

کرم نگر که چو آباد کرد عالم را / خرابه دل دشمن بجغد تاوان داد

و له ایضا

الا ای معنبر شمال مورد / که جسم لطیفی و روح مجرد
گهی از دمت دلگشائی معین / که از مقدمت جان فزائی مشاهد

هم از تست روی شکرخان معصفا / هم از زلف جعد عروسان مجعد
گهی از تو شیرازه گل مخیر / گهی از تو اوراق لاله مجعد

ز تو بارگاه بلند سلیمان / همی افکند سایه بر فرق فرقد
تو بیش پیک یعقوب و یوسف زبانی / نیارد کند بر تو کس راه مسد

ز کنعان بری جانب مصر نامه / ز مصر آوری سوی کنعان طبرزد
نخوانم تو را موسی و عیسی اما / تو بیش عیسوی دم تو بیش موسی ید

سوی فارس قصدار بود از عراقت / فیا خیر قصد و یا خیر مقصد
وزان خاک شهرت شیراز شهره / که از سبزه دارد بساط ممهد

ستی الله چه شهری چو بحر و چه بحری / که جزرش نه پیداست از لطف مد
ز آبادی هر وادی آنجا مهیا / مناع اقالیم آنجا منضد

جهان تیره آنجاست روشن چراغی / که هر قاصدی راز است مقصد
چراغش مزاری که چون مهد شاهان / در آن خفته است موسی کاظم احمد

بنازم بمعماری طاق رواقش / که یک گنبد افزوده بر هفت گنبد
بآن شهر شو کاصفا راست مسکن / بآن شهر رو کاولیا راست مرقد

زمین بر سلامی زمین کو بپایی / بمخدوم احمد نسب سید احمد
که ای سید پاک طینت که داری / باسم و بر رسم ارث از جد امجد

غمی داشتم روزی از هجر یاران / نه از امس آگاه بودم نه از غد
که از دوستان دوستی آمد از وی / شنیدم که با دوستان مؤید

کشیده بشیراز رخت از صفاهان / ز احباب انس پی جستجوی مجند
تماشای آن شهر بادت مبارک / نه چون که بدبین نه بینی زبس بد

ببین ز آب رکنی و باد مصلی / همه فیض بیمر همه لطف بیحد
ز صورت بزن دم چو معنی شناسی / بود فارغ از جسم روح مجرد

چو فردوس از سرو باغش مشجر / چو جنت ز آئینه صحنش ممرد
بر و بوش از لاله و سبزه خاتم / تو گوئی که یاقوت رست از زبرجد

بهشتی و در وی خرامان سراسر / چو حوران حورا چه غلمان بیحد
مشو غافل از خلق خاکی نهادش / که خاکی نهادند و خورشید مسند

اگر خالی از اهل حالت حالی / دهد یاد از زور خاک مورد
هم از روح سعدی حافظ طلب کن / بتوفیق مسلک تحقیق مرصد

سلامی زمن ده باهل کمالش / خصوصاً کان فلک رتبه عقل مجرد
سپهر امانی و نجم یمانی / که از شادمانی برد بهره سرمد

علی شریف آن زهر عالی اشرف / ولی سعد آن زهره والی سعد
در اقلیم فقر و فنا پادشاهی / که هست از نمد تاجش از پوست مسند

حماک الله آنکو بچشم حمایت / بسوی ضعیفان عاجز چو بیند
دجاجه نه بیند گزندی ز اجدال / زجاجه نه بیند شکستی ز جلمد

حریفی که از لطف قهرش جهانیست / شراب مهنا و جام مهند
چو با هم نشینید و دارید صحبت / بکنجی نه دیوی در آنجا و نه دد

غنیمت شمارید ای وصلتان خوش / ز من یاد آرید ای هجرتان بد
تو دریائی و وصل او فصل نیسان / تو خورشیدی و قرب او بعد ابعد

رفیقا شفیقا انیسا جلیسا / که وصف کمالت نگردد معدد
سکندر اگر بست ز آهن سد اکنون / ز بحر خیالم که گنجی است معقد

ز بس گوهر نظم کارم توانم / که از تنگی قافیه ره کنم سد
ولی خارج آهنگ شد تار قانون / شد آندم که ساز دعا را کنم شد

الا تا دهد آسمان نور یزدان / الا تا بود در جهان دین احمد
خدا سازدت کار و لطف خدائی / محمد تو را یار و دین محمد

و له ایضا

الا ای سرو خوش اندام من ای نخل برومند / وی تلخ کن کام من ای ماه شکرخند

[illegible]

آیا بود آن روز که آیی بسرایم　　سایه بسر اندازیم ای سرو برومند
نازان ترا از رباب عالیم که شتابان　　هر جعبه خرامند بایوان خداوند
دارای عجم مملکت آرای کی و جم　　گردن زن بیداد و گران داد و گرز زند
قاآن ملک جاه فلک کاه ولی خواه　　خاقان کریم اسم کرم رسم خداوند
ای خسرو ایران و سر خیل دلیران　　در بیشهٔ شیران تویی امروز ظفرمند
در جیش تو ناهید یکی چنگی قوال　　وز جیش تو بهرام یکی ترک صدق بند
مه در صف میدان تو پیکی است فلک سیر　　خور در کف غلمان تو جامیست می آکند
دل در بر احباب تو کاوه است صفاهان　　جا در تن اعدای تو ضحاک دماوند
المنة لله که سی سال شد اکنون　　ایران شده از داد تو چون دامن الوند
هر رشته که بگسست نی بیداد حریفان　　داد العجب آنرا دم شمشیر تو پیوند
از عدل تو ایران همه در امن و امانست　　خورشید تو تا سایه درین مملکت افکند
از خطهٔ کرمان همه تا دجلهٔ بغداد　　وز ساحل عمان همه تا ساحت دربند
بیچاره صفاهان که یکی گرگ در آنجا　　چوپان شده امسال بود سال ده اوند
شد شحنه دونان بغلط شحنهٔ یونان　　شد سفلهٔ گرگان بخطا میر سمرقند
تا هست حریف شه کابل شه زابل　　تا هست ردیف مه بهمن مه اسفند
بر باد خلیلت چو بر آب حیوان خضر　　بر نار حسودت چو بنار سقر اسپند

ببین ز لعل خود و جزع من روان گوهر　　**وله ایضا**　　بگو کدام به این گوهر است و آن گوهر

بچهره ام که شد از دوری تو زرد مخند　　مبادا رنگ پذیرد ز زعفران گوهر
بجای تو که گران جانم که گوهر جان　　ندادم آری با لبت ز جان گوهر
بهای بوسه گهر خواهی از گدا ز عدا　　بچشم ریزمت اشک بر آستانت گوهر
شد آنکه بود از این بیشتر درین بازار　　ز تنگ چشمی بازاریان گران گوهر
کنون ز چشم من ارزان شد ار چه زنده‌ام　　ز بسکه ریخت چو دست خدایگان گوهر
امین ملک ابوالفتح خان که از جودش　　بکان بحر بر آورد الامان گوهر
یگانه گوهر دریای جود و کان وجود　　که نیست چون گهرش پاک در جهان گوهر
جهانیا که ندیدند بحر و کان چه کنند　　مگر کنند نثار روش همان گوهر
بعهد او کسی از بحر و کان نیارد یاد　　کفش فشانده ز بس بر جهانیان گوهر
چرا چنین نبود کانیر دش بدید آورد　　ز صلب خسرو ایران کریم خان گوهر
بغیر من که نهفته است ز ابر بر منیش　　بحر طبعم چندین هزار کان گوهر
در آستان جلالش چو دست منتگر و　　فشانم اول بر پای پاسبانت گوهر
ایا سپهبد کاوس کوس کاوه قبات　　کشیده دارد و در رشته کیان گوهر
چو جام می کر از این پیش خلق دست بدست　　برای هم همه برد و ندار مغان گوهر
بپای خویش ز دست تو شد بحمدالله　　کنون بخانهٔ شاه و گدا روان گوهر
ز لطف گاه ببک کش ز نجاک بر گیرد　　نهی اگر بتر از روش بر کران گوهر
کشد بخویش چو بیچاره خاک کفهٔ کاه　　رود ز کفهٔ دیگر بکهکشان گوهر
گر آسمان که و بیگاه ریختی بزمین　　ز کوکب دری و ابر در فشان گوهر
کنون ز طبع من و دست گهر افشانت　　زمین فشاند هر دم بر آسمان گوهر
تو نام نیک نهی در جهان چو شاه آنگه　　چو ماند از تو نکو نام گو ممان گوهر
توراست گنج دل بی‌نیاز عمان و ز بخل　　نهفت خسرو در کنج شایگان گوهر
برای بخشش تو ابر آفتاب مدام　　بجز لولوی پرورد بکان گوهر
ز گنج دولت و بحر خیال و ابر قلم　　چو میدهد دل و دست برایگان گوهر
مرا چو خنجر تو بارد از مژه یاقوت　　مرا چو خامه زند ریزد از زبان گوهر
بیاد قبضهٔ شمشیر گوهر آگینت　　بگوش و گردن خوبان کند فغان گوهر
بروز معرکه کز گرد لشکری خورشید　　چنان نماید کز جوف سرمه دان گوهر
کشد دو صفحه دو رشته دو لشکر از دو طرف　　وز آن دو رشته نمایان شبه عیان گوهر
همه بطاقت پیل و همه بقوت شیر　　ولی بداشتن از هم چو انس و جان گوهر
کشید و تیغ دهی جلوه رخش در میدان　　چنانکه جلوه دهد خور بخاوران گوهر
بزیر پای سمند تو ماهی بود غلطان　　بجای گوی از آن چار صولجان گوهر
بجو و نمایی خصم حرامزاده تو　　ز رنجت تیره چو خواهد کند عیان گوهر
شود ز خندهٔ تیغت هباکر تیغ تورا　　بکیست گوئی با اختر یمان گوهر

شود ز خنده

شود ز خندهٔ تیغت هبا کر تیغ تورا　　بلیت گوئی با اختر یمان گوهر
پی خریدن کالای جان او ز اجل　　ز شست تو گیرد ز زه کمان گوهر
چنان شکافیش از تیغ استخوان آسان　　که در میانهٔ پنبه کنی نهان گوهر
هوای افسر اگر باشدت سپارد آن　　رود ز خوف بکف آرد کند زیان گوهر
ز خون چکان سرو رخشنده تاج غرا کت　　کشد بر رشتهٔ عقیق و بر بسان گوهر
زنی بعمان خنجر چو بهر شستن خون　　شود بهر صدفی سفته بهر مان گوهر
عروس مدح تو را زیب تاج و هم بکران　　ز بحر طبع من آخند زمان زمان گوهر
وگر نه موجهٔ دریا چنانکه کف ظهیر　　بهیچ وقت نفکنده بر کران گوهر
قصیده‌ای که بطبع آزمائی شعرا　　نوشته کرده و روبخش بامتحان گوهر
تمام دیدم و الحق صفای گوهر داشت　　شکفته زر چنین معدنی چنان گوهر
صفا ز گوهر طبع معاصران چون دید　　لطیفه خنده زنان خواست توامان گوهر
بیاض بیضهٔ خود دید چشم کرده سیاه　　صدا فکنده که آورده ماکیان گوهر
خروس طبع مرا از خروس عرش سحر　　ندا رسید و فکند اینک از دهان گوهر
بود گهر گهر ما بهاش نیست یکی　　بجنب پیل در او چتر کاویان گوهر
گهر فروش اگر رفته منت آن در را　　گهرشناس بنشسته است در دستان گوهر
کنون ظهیر اگر یافتی دوباره ظهور　　زمین مدح تو میدادش نشان گوهر
ز لفظ و معنی مسکنتش گر افشاندم　　تو بر پلاس خزف من بر ریسمان گوهر
کشیدمیش بگوش این گهر که از انصاف　　نیامدش ز صفای بچشم آن گوهر
شکست گوهر او گویم از چه از آن رفت　　که مرو را شکند لاف در جهان گوهر
وگر نه جایی کاید بعرض گنج شهان　　که می برد به چو من مفلسی گمان گوهر
وگر ز صیرفیان بود تنگدل شاید　　کساد یافته از جهل همگنان گوهر
شبه فشاند قلم از زبان او ور غلو　　کنون فشاند بتحقیق این بیان گوهر
نه هر بخار که از بحر خواست گشت سحاب　　نه هر سحاب نصیب آمدش نهان گوهر
نه هر که شد بشناسای بود غواص　　نه هر که غوص کند بکرد عیان گوهر
نه هر سحاب که گوهر کش است افشاند　　بهر مکان که رسد یا بهر زمان گوهر
نه هر طرف نگری بحری و در آن صدفست　　نه هر صدف شود آبستن و در آن گوهر
نه هر چه بر لب ساحل بر آرد کش ز صدف　　نیابی اندک کفش بآن توان گوهر
نه هر چه گوهر گویند شو برشته کشند　　بود در بتاج شهانش لقب فلان گوهر
کجاست موسم نیسان و ساحت عمان　　که بر صدف چکد از ابر قطره سان گوهر
چه بد تهی دریا کشیده جنس صدف　　کند بطوق بناگوش چنان گوهر
ز شحنهٔ کرمت چون نداشتم زنهار　　که بهر حاجت آرم ز بحر و کان گوهر
بجز فکر زدم غوطه تا درین بیری　　پی نثار تو آورده ام ایجان گوهر
هزار رشته در مدحت تو ام سفت　　بقدر آنکه کشد کس بر ریسمان گوهر
بدست خود گهر خود زند بسنگ اگر　　گهر فروش دهد جز بقدر دان گوهر
کنون که گوهری طبع تست در بازار　　کنم ذخیره ز بهر چه در دکان گوهر
تو مشتری و مرا فکر بکر شد زهر　　تو گوهری و مرا بار کاروان گوهر

کشوده ام در دکان بیاز لطف ببین　　**وله ایضا**　　بجز به نرخی ارزان ز من گران گوهر

ای بادشاه آنچه گل آورده بر بر　　لرزان ز نهالت دل هر برگ بر بر
داد آن بروت از لطف یکی حقهٔ یاقوت　　انباشته آن حقه بسی دره گهر بر
تا چشم منت ماند از آن درج گهر دور　　عمدا ز دی از لعل ترش قفل بدر بر
خال تو بر خ خورده عود است بر آتش　　هر ذره اش آمیخته گویی بشرر بر
خط سبهت خواسته رو دویت گر بنشست　　از سوختن عود و قماری بقمر بر
زلفت که سراسیمه به پای تو سر افکند　　خونخواری چشمان تو بودش بنظر بر
زنگی بچه ماند گز فتنهٔ ترکان　　سرگشته فتاده است بکوه و بکمر بر
آمد مه آزار بخانهٔ تو دل آزار　　تا کی بود آخر ز تو خاطر بخطر بر
حیفت تو را برده چو گل خاصه درین فصل　　کز پرده بر آمد گل و نسرین با ثمر بر
چرخ و چمن از انجم و از مار شب و روز　　کردید مرقع بد گررای دُرر بر
گل ماند بگلزار چو در شهر نماند　　بکیش که بعشرت زندش چون تو بسر بر
دیوانه هم امروز بویرانه نماند　　در خانه چه مانیم چو عاصی بسقر بر

بشتاب که تا سال دگر گل بگلستان / ناید نه بزاری نه بزور و نه بزر بر
گامی دو درین فصل خوش از شهر بدر بر / وز آنکه خمارت نگذارد که گذاری

خوشتر ز بهشت است درین کوه بهر باغ / کافتاده ز گل آتش طورش بشجر بر
بر هر سر شاخ آمده مشغول مناجات / مرغانش چو موسی همه شب تا بسحر بر

بلبل ز سر شاخ زد آواز و سلیمانش / آواز ز منقار بر و نامه به پر بر
پیراستن مریم شاخ است دمان باد / کز میوه کشد عیسی شما به ببر بر

بر بسته درون از سر هر شاخ کنون برگ / هر برگ بگل جامه هر گل بشجر بر
اکنون تو و آن باغ که از سایهٔ سروی / زیر گل تر گاه بسبزه گه به بر بر

یادآوری از سوز دل خسته آواز / هر لاله که بینی تو ز داغش بجگر بر
گر بلبل طبعم کند آهنگ ترنم / گویم که نه این نغمه بگلزار دگر بر

جایی که دهد عرض هنر میر معزی / خود را چه بری عرض باظهار هنر بر
او راست سخن آویزه بعرش آمد و شنوان / با معجزه دم زد بخیالات دگر بر

نازند بشیرین سخنش اهل سمرقند / چون نازش خوبان صفاهان بشکر بر
بنهاد معزی رخ اگر بر در سنجر / با شاعر دیگر بدر شاه دگر بر

من نام نهم بر سر و آلی و ولایت / گر شاه ولایت نهدم پای بسر بر
سلطان خراسان علی موسی جعفر / کامرش بقضا جاری و حکمش بقدر بر

یعنی ولی خالق و والی خلائق / کامد ز ازل همسر آبا و گهر بر
آن سرور هشتم ز ده و دو سرور دان / کافکنده چو سروم همی سایه بسر بر

خاک حرمش شسته کلف ماه فلک را / تا علمش بسته ره سیر بخور بر
تا روح الامینش شرف آمد بملائک / تا بو البشرش فخر باضعاف بشر بر

ای چار کتاب فلکی را تو مفسر / آگه نه کسی جز تو بآیات و سور بر
نشنیده کسی لا ز زبانت مگر آندم / کاری بی تهلیل و داب یک بدگر بر

گر راحت روح آمده ماء العنب اثابر / عناب چو داو از عنبت تن بفرسر بر
زانگونه خود از دختر رز مهر بریدم / کابستنی تاک نخواهم بثمر بر

وله ایضاً

شد مه روزه و خلقی چو هلال / لاغر و زرد و خم از بار ملال

گوش بر زمزمهٔ نوبت عید / چشم بر راه هلال شوال
میفروشان همه را سامعه در / باده نوشان همه را ناطقه لال

داشتم از غم ایام اندوه / داشتم از ستم چرخ ملال
پانزده روز چو از ماه برفت / سیصد و شصت چو بگذشت ز سال

زد در ایوان حمل شاه نجوم / تکیه بر بخت بصد استقلال
غنچه خندان شده از ابر بهار / سرو رقصان شده از باد شمال

روز در میکده شد بر مغان / جام بر دست بفیروزی فال
ساقی العیش و گر نو شد روز / مطرب الوجد گر نو شد سال

می بده که اول سال است امروز / تا بشادی گذرانم همه سال
نی بزن نیمهٔ ماه است امشب / تا همه ماه نشینم خوش حال

گرچه هست و بودم چون دگران / سبزه زهد و سر تقوی همه سال
چکنم اول سال است امروز / سال نو گشت بفیروزی سال

چکنم نیمهٔ ماه است امشب / کوکب بخت بر آمد ز وبال
مهر رفتارت ز عزت بشرف / مه رسیده است ز نقصان بکمال

چون گذارم قدح از دست کنون / گر نماند مه شوال جمال
همه دانند و من نیز که نیست / پرتو بدر کم از نور هلال

خاصه وقتی که دهد کاسه بدر / یادم از جام کف بحر نوال
گل گلزار سیادت احمد / که ز باغ شرفش رسته نهال

چون گشائی بجهان دست سخا / چون بر آری ز میان تیغ قتال
معن خندد بکه بر حاتم طی / سام گرید بکه بر رستم زال

بود آشفته گر این نظم مرنج / حسن اخلاص نگر صدق مقال
بود از صدق بکوشش احمد / خوشتر از شاهین کشا سیبن بلال

قبله گاها شده هنگام دعا (زاهد) / بدعا کرده قبول استقبال (زاهد)
عیش بادت همه صبح و همه شام (زاهد) / عید بادت همه ماه و همه سال (زاهد)

قبله گاها شده هنگام دعا / بدعا کرده قبول استقبال
بادا ای نسل شهان در همه وقت / بادا ای جان جهان در همه حال

شهد در کام تو و شاهد بکنار / راح در جام و ریحان اسفال
عیش بادت همه صبح و همه شام / عید بادت همه ماه و همه سال

وله ایضاً

دوش در خواب بود چشم کحیل / گوشم آسوده خوش ز قال و ز قیل

شبکی دیدم از صفا چون روز / روشن از خور نه از جمال جمیل
موبد اندر ترانه سازی زند / خادم خانقاه در تهلیل

نفس صبح در کشاکش خور / دم بدم پایه پایه در تحویل
جیش شام از طلیعهٔ شه ردم / کرده شکر از حال عزم رحیل

از سر چشم اختران بنعاس / وز سحر نای طایران تاویل
جام خالی و میکشان مخمور / اختران مرتعش نسیم علیل

از بروج دوازده کانه / نیمه آشکار از تعدیل
سر خوشه فکنده دانه بخاک / حاصلش بی نیاز از تحصیل

در ترازو کواکب رخشان / زر موزون فشانده نیم کحیل
کرده بهرام از آن زر و آن سیم / سار خان را بتیغ قطع سبیل

کرده آنجا چو هندوان کیوان / بشکر زهره از فسون تبدیل
تیر سیمین بزه نهاده کمان / تا بخیند کسی رطب ز نخیل

شاخ بزغاله همچو شاخ درخت / پر شکوفه ز نار و سیب و شلیل
چون دو بط بر کنار شط دیدم / کشته نسرین بر مجره نزیل

بود در وش بستارکان در دلو / یا چکان قطره ز دلو سهیل
تیر زرین قلم مقیم آنجا / در حسابش نه سهو و نه تعطیل

نیم ماهی نهان و نیم عیان / راست چون ساقی یوسف اندر نیل
پرتو مه فتاده بر ماهی / چون فروغ چراغ بر قندیل

ماهی از مهر پوشش بشکم / فلس رخشانش خرقه غرقیل
وان دگر نیمه ز دوازده برج / تن نهاده بحمل خاک ثقیل

ناگهان شد عیان ز چاه افق / مهر چون تو ز چشم اسرائیل
چون ادای فریضه شد بودم / گه بتسبیح و گاه در تهلیل

متعجب نشسته زار و نزار / متحیر شده نحیف و نحیل
گرچه از اختران سیاره / کار سعدین با نه تعطیل

رخ بعهد امین نمایندم / یا شده دیده از کلال کلیل
تا نفهم گفته معاذ الله / نشنود از صحیح رای علیل

بسعادت همیشه چون سعدین / بود در ملک شه وزیر و وکیل
چند روزی که شه گرفته چو شیر / سایه از فوج روبهان محیل

شده ناچارش از یمین و یسار / پاسبان مسند و اکلیل
آن بحسن حسین و خلق حسن / آن بعلم علی و عقل عقیل

آنکه چون سیل جود او خیزد / گنج پرویز ریزدش بهبیل
ای سکندر ور سلیمان مان / وی فریدون فر قباد قبیل

با صفا گوهر تو تا به صفی / بی خلل اختر تو تا تحلیل
خیل دشمن بکعبه در تو / گر بعزم جدال کنی تعجیل

رسدش از فرشته آنچه رسید / از ابابیل بر صحابهٔ پیل
ور زمان عدالت شاها / گر بمظلوم ظالمت دخیل

نه اخا علی بقصد صعوه جری / نه ضیاغم بصید عجل عجیل
تو بهر ملک سایه اندازی / بر سر شاهش افسرات ثقیل

روز هیجا که چشم ازرق چرخ / گرد از گرد کحل رنگ کحیل
چون شب از گرد تیره سطح هوا / چون نجوم اندران سلاح ثقیل

خیزد از نای نای و سینه کوس / بانگ صور نخست اسرافیل
فکند رخنه بر سماک و سمک / راکب و مرکب از صباح و صهیل

بشبستان خاک تیره شود / خیل جان را چراغ تیغ و دلیل
رود از جای پای میر اجل / ماند از کار دست عزرائیل

آسمان کشتگان معرکه را
بر سرت چتر سایه میکائیل
انوری گفت این قصیده و رفت
من بشوق وی این گهر سفتم

را انداز سوک خامه در خم نیل
در کف تیغ شهپر جبریل
رفت از رفتنش زمان طویل
که خدااش دهاد اجر جزیل

چون خور آیی سواره در میدان
تیرت آسان رود بچشم عدو
شاعران را بدوست نوحه سوز
ور نه اثنانم اینقدر دانم

نصرتت همعنان و فتح دلیل
که ز دست عدو بملحمه میل
چون هد هد بر محامکان بهدیل
که بلا طایل است این طویل

ولہ ایضا

من کیستم آن دردکش صاف ضمیرم
باد سحرم در چمن افتاده عبورم
برده و برد اندوه ز دل رویم و رایم
تیغ کف سلطان قلم دست و زیرم
بر دامن ظالم نزنم دست تظلم

گل بر سرم از بوی گل افشانده عبیرم
روزی که جوان بودم و امروز که پیرم
پیوسته ظالم کش مظلوم رهانم
او گرچه غنی باشد و من گرچه فقیرم
دشمن همه خود دوز و اگر دیده به تیرم

بر کار رگل افتد چو گره باد شمالم
پیوسته ظالم کش مظلوم رهانم
در سامعه بی ادبان شیون و شینم
من باز سفیدم چو غم از زاغ سیاهم
خاصه چو بود همدم و دیرینه معینم

کز لای خم و رشحه خرابات خمیرم
گیرد چو رخ لاله غبار ابر مطیرم
در شامعه بی ادبان شیون و شینم
در ذائقه خشک لبان شکر و شیرم
من شیر جوانم چه غم از روبه پیرم
خاصه چو بود صاحب فرخنده نصیرم

ولہ ایضا

از من نکته عجز ندیدست و نه بیند
خوانده بر خوان فلکم نان چکنم
گشته همکاسه سیه کاسه چند
عیب پنهانی از زال جهان
خانه کش نفروزند چراغ
سالها شد که برون می ناید
زابر نیسان دم آبی نچشید
گشته یکرنگ همه اهل جهان
دوش ضحاک فلک را ماران
زهر این مار برآورده دمار
بس سر جانور از مغز تهی
عنقریب است کز این سم نقیع
دهر ویران و دوران ویرانه
هر عجوزه زده از معجزه دم
وان لئیمان که چو مورند ضعیف
ناکسان از طمع جیفه او

دست در کاسه اشان چکنم
چون عیان گشت دراعیان چکنم
نقش خورشید بر ایوان چکنم
دُر ز بحر و گهر از کان چکنم
صدف گوهر رخشان چکنم
شکوه ازین کله از آن چکنم
شده جوشین شرر افشان چکنم
از بد و نیک جهان نان چکنم
شد نشد چاره ثعبان چکنم
یکتن انسان بتر و جان چکنم
دیو رونق ده دیوان چکنم
هر سلیطه شده سلطان چکنم
دیو را گفته سلیمان چکنم
شهره اش کرده باحسان چکنم

حال و نان زبیان مستغنی است
آهن تفته ز آتش تر است
نامه کش بنگارند بمهر
رنگ از رنگ زر مهر ندید
می و آب زر و خاک گل خار
رفته رفته شده ناکس همه کس
دور جمشید بضحاک رسید
جا نگر از زهر جهان سوز مدام
نیستش چاره حکیمان گویند
عالم از انس تهی گشت و در آن
تیغها آخته دیوان بر هم
کاوه پیچاده پیکس نرخ خرند
گو فت کاوس چو کوس اقبال
از دو مردار که از تخت او

خون دل مائده خوان چکنم
گشته اشراف چو دونان چکنم
بدتر از بد شده نیکان چکنم
مهر جمشید بعنوان چکنم
جامه لعل بدخشان چکنم
شده با هم همه یکسان چکنم
گفتگو با همه نتوان چکنم
شد جم اضحوکه دوران چکنم
ریختش از بن دندان چکنم
جز بمغز سر انسان چکنم
انس دارند بنی جان چکنم
بر سر تخت سلیمان چکنم
فلک آویخته میزان چکنم
سر برآورده بطغیان چکنم
گرگسش برده بکیوان چکنم

هر چه را غیر شمارد دشوار
ای ضعیفان ز تنکاهل بروید
غیرتت ای فوج ابابیل کرشد
کاوه کز قطع برافراشت درفش
بیژنم ور چه توران و زمین
ور دهد هم چو نکبر ددستم
در شکست دل من پنداری
دامن از لوث گنا هم پاکست
اختر دل سیهم نور نداد
نیست مداح کم از خاقانی

غیر تم گیرد و شل آسان چکنم
همه سر تا بگریبان چکنم
کعبه از ابرهه ویران چکنم
بسته دارد در دکان چکنم
بی خبر خسرو ایران چکنم
حاتم رستم دستان چکنم
بسته با هم همه پیمان چکنم
تهمتم برده بزندان چکنم
شد این گبر مسلمان چکنم

هر چه را خلق گران انگارند
چاره ظلم بود آسان لیک
آذر این سر بکان را از ضعف
کاوه کو دایه افریدون بود
زال چرخم چو نبیره ندهد
زمن ابنای زمان در شکند
زال گیتی چو زلیخای من است
خاک غربت شده دامن گیرم
سخن من که رسیده است بعرش

خروش اهتمام از آن چکنم
ضعفا آن کرده هراسان چکنم
گوش سنگین بود افغان چکنم
ناورد شیر به پستان چکنم
جرعه آب و لب نان چکنم
بو سعم لیک باخوان چکنم
دعوی پاکی دامان چکنم
مصر دورست ز کنعان چکنم
نرسد چون بسخندان چکنم
نیست ممدوح چو خاقان چکنم

ولہ ایضا

صباح و عید صبوحی طلب صبح و شقیم
نه حاجبش چو درگاه خسروان غیور
ز کنج چشم نظر کرده محفل و بدم
ببک پیاله در آن دور دشمنان کهن
بشارتی بچمیم داد و اشارتش ناگاه
ز حسن هر دو چو در یتیم بی مانند
نماط هر دو کشیدم ببر تعالی الله
مصاحبان تنعم چو من ازین نعمت
عیان ز پای یکی باد در حرم زمزم
قدم که بود ز بار ملال چون خم دال
ببو رو سوک چو رسمست گاه می افتد
چرا که دوست شد دوست را بسوک شریک
بروز ساخت تم تا بخطه کاشان
بعیش کوش و بشادی گرای کت عید
خیالم آنکه بتعیین وقت او میلاد

یکی بفتوی عقل و یکی بقول حکیم
نه مانعیش چو خرگاه خواجگان لئیم
بهار کاشانه آراسته چو باغ نعیم
زده ز مهر بهم دم چو دوستان قدیم
که شاه و زی که جهان آفرین ز لطف عمیم
خدا اکند که نمانند در زبان تتمیم
یکی وشش چو مسیح و یکی گفتش کلیم
نشسته پهلوی من بر بساط ناز و نعیم
روان ز دست یکی یا دو بر سپهر حلیم
دلم که بود ز تنگی دل چو حلقه میم
بفکر همدم و دیرین بیاد یار قدیم
بود دریغ نباشد اگر بسور سهیم
که کرد ایزد ایجاد آدمش ز ادیم
دو تازه دوست خدا داده ز رفته ز شنیم
بلوح چرخ کنم نقطه نقطه را تقسیم

بیا که از طرفی شد عماری پیدا
در او نشستند نهاده بسینه دست ادب
بنغمه هر رگی از چنگ حنجر داود
من از نظاره این خاصیت همی بودم
ز یک افق دو درخشان هلال همچو دوات
ازین نوید چو شد روشنم دو دیده دوان
عیان ز جبهه بی چین هر دو خلق حسن
یکی ربود و یکی را و گفتش اسمعیل
شوند سایه فکن این دو نخل میوه فشان
بجلوه دال الف هم بخنده سیم ستان
بر آن شدم که دهم آگهی صباحی را
نوشته نامه سپردم بقاصدی گفتم
ز من بگو بصباحی ای آنکه در گیتی
بشوق دیدن تو آمده ز کتم عدم
ولی ز دیدن ایشان و وز ندیدن تو

نهاده هندوی بامش بسر ز خورد دیهیم
بپا ستاده فکنده بپا سر تسلیم
بنشاء هر خمی از باده چشمه تسنیم
غریق لجه حیرت که محرمی ز حریم
چو ماه چارده هر یک چراغ هفت اقلیم
شدم بخانه پس از شکر کردگار کریم
بها بسینه بی کین هر دو قلب سلیم
یکی گرفت یکی را و گفتش ابراهیم
باقتضای کرم نه با هتزاز نسیم
نوید داد چو پیکم از آن دو پیکر سیم
ازین عطیه که دیدم ز کردگار کریم
که ای ز پیروی تو شکسته پای نسیم
تو را بود چو شریک خدا عدیل عدیم
دوان گرفته سر هر دو بر قدم تقدیم
که آن دلیل امید آوا این نشان و نهیم

زاشک شادی و غم دیده رهی شناخت
سطور اسطرلاب جداول تقویم

اگر نه طبع دقیق کشاید این عقده
بزندگان که کند این دقیقه را تفهیم

بفکر بکر تو روح القدس چو هم نفس است
لب تو روح دهد هر نفس بعظم رمیم

وگر چرا شده هم صحبتان فراموشت
که یادشان نکند هیچگه دلت ز صمیم

نه آستانه آل پیمبر است این شهر
کبوتران حرم چون فرشته گرد حریم

وگر ز من بخصوصت بود دل آزرده
بگیر بر من جرم نکرده ای تو حلیم

مرا بود همه گر پادشاه عصر جلیس
مرا بود همه که فیلسوف عهد ندیم

فضای جنت بی تو مرا چو قعر سعیر
زلال کوثر بی تو مرا چو شرب الهیم

به بیخبر وره حیات از سپهر مضطرم
چو مفلسی که شد از خواجه لئیم غریم

من و چو من دو حقیری که دوستدار توانند
چو شب رسد نفس گرممان بعرش عظیم

رسد بچرخ چو آهم که بر فروخت چو برق
چکد بچرخ چو اشکم که گرم شد چو جحیم

بود الهی پیوسته تا بود سپهر
ز آفتاب گهی مه نحیف گاه جسیم

همش ز موجه طوفان نوح خانه خراب
همش ز غصه دل او همیشه باد دو نیم

کنون تو زانچه از زیجشان برون آور
که در کف است ز علت کفایة التعلیم

دگر گذشته لبی کز توام نخوانده کسی
قصیده غزلی مصرعی چو در یتیم

بدل ز سخن تا جهانیان دانند
نه عیسی است فرید و نه مریم است عقیم

چرا نه گرد دل سخت تو صخره چمانست
عزیمت سفر قم نمی کنی تصمیم

هر آستانه که بینی که بیت لی جنس و خار
مکن کناره ز خلقش بعذر خلق ذمیم

جدا ز بزم وصال تو ای رفیق شفیق
که همزبان فصیحی و هم نشین فهیم

همی در انجمنم زان بود عقاب شدید
همی بخلوت از آنیم بود عذاب الیم

خدایگانا که امید فضل جان بخشت
کرم نه روح دهد دم بدم بعظم رمیم

ز من شنو شو اندیشناک اگر شنوی
که پا نهاده برون دشمنان تو ز گلیم

ز نیم سنگ به پیمانه حیات کسی
که خواند ایزد دوش از جرم خصمی تو زنیم

شود چو اخگر افسرده روی شعری بشام
شود چو مجمر تفسیده و لیث ماهی شمیم

قد حسود و دل حاسد تو در عالم
دو نه تو حلقه جیم و سپهر چو نقطه میم

سر عدوی تو گر سود بر فلک سودی
نباشدش که شد آهم شهاب دیو رجیم

وله ایضا

ایا نسیم صبا کت مبارکت قدوم
مبارکی و قدوم تو لازم و ملزوم

ز شاهدانت پیغام شهد من محروم
زکلک خامت ره آورد و ورد من مرقوم

هوای شاهد گلرخ نمانده در سر من
برو بخطه شیراز از این مبارک بوم

بآن نتیجه صاف محمد مختار
بآن سلاله پاک پیمبر معصوم

که ای سپهر محامد که روز رست از مهر
نثار کرده زر و سیم بر سر تو نجوم

یکی نژاد حجی ابن خالدش منسوب
یکی پدر بحسب این علی شدش موسوم

سه سال میشود از نار سایه اقبال
که من ز دولت دیدار مانده ام محروم

تو خوانده نامه هر روزه من و غافل
ز من که روز و شبم بی تو با هم و مهموم

که باشد از چه ز مداح بیخبر ممدوح
پسند نیست ز ممدوح شیوه مذموم

بجا تو گر کرت ال ز نظم هم کبرد
نه تو بمن پس از این حاکمی نه من محکوم

خدایگانا دانی که اهل اصفهان
چه حاجت بدیده جها دیده بیکنه بعموم

جهان کشیده از آن شهر رخت ما دروی
شده شناسایی مشوخ و آشنا معدوم

نه مایلم بسر زلف مشکسای ایاز
نه عاشقم بلب شهد پرور کلثوم

بگوی از من آزرده جان خسته روان
بگوی از من افسرده خاطر مغموم

چراغ انجمن ملک میرزا جعفر
که حاصل دید و اخلاص در دل مجموم

علم شدند بعالم دو جعفر از دو اله
ولی تفاوتشان از نسب کنم معلوم

ایا جهان مکارم که صبح و شام مهان
چو مور دانه کشی آورده بر در تو هجوم

نخوانده نامه تو آگهم بحمد الله
که نیست چو رهی ال اسیر قید غموم

گرت نبودی بانه عذر کثرت شغل
خدا نخواسته بودی میان خلق ظلوم

رسید وقت که خون دل گرفت از زرم
بیکدو بیت غم خویش سازمت معلوم

ببین بچهره زردم از دو گرمردم
بچش حلاوت نظم من از دو کر منظوم

خصوص آنکه بشهرش بود نسب مشهور
خصوص آنکه بخلقش حبیب بود معلوم

چو دوستان همه رفتند در وطن و دیدم
کسی نمانده بعیادت شناور سوم

دوان دوان شده منهم بغربت و آرام
هنوز چشم بر الطاف دادرس قیوم

هر آنچه آخر ضحاک دید از کاوه
هر آنچه آخر افراسیاب دید از هوم

چه شد که شیر ژیان را سطبر شد نخچیر
چه شد که پیل دمانرا دراز شد خرطوم

بهر که در نگری لازمست کسب معاش
تخلفش نبود و هیچ لازم از ملزوم

نه مایه که توانم بآن تجارت کرد
نه پایه که توانم ز کس گرفت رسوم

عجب تر آنکه هنوزم ستاره در شوم خبث
که برتری دهدم پایه چون ز صفر رقوم

هنوز بوی میم زان سبو رسد بشام
که خورده اند بیش از این چنان علوم

نه رای اینکه کشم رای هند را رایت
نه روی اینکه شوم روشناس قیصر روم

نه جای اینکه خورم نان ز سفره دونان
که آب زندگی از دستشان بود مسموم

منی فاجره پیراز کف مبروص
نکاح منتن خنزیر از ید مجذوم

بصدق قولم اگر شاهدی طلب دارند
خدای داند و آنگاه عزت مخدوم

پی شکافتن خاک گشت زار نحیف
ز آهم آهن شد نرم چون ز آهن موم

فشاندم اشک که هم دانه باشد و هم آب
در آن خرابه شب روزی برانم بوم

ز خاک سر بدر آرند ظالمان جهول
برات سیم و زر از ندجا ملان ظلوم

برات چشم و دلم گرچه منت ایزد را
ولی چه سود که نادان محصل مشئوم

همی نیابی تا طعم شکر از حنظل
همین نیابی تا عطر یاسمین از توم

که می به بیند بس زو و جابر از مجبور
که می به بیند بنی و پیر ظالم از مظلوم

اگرچه مور ضعیفست اگرچه پشه نحیف
ز شیر و پیل بود عجز و خوف شش معلوم

غرض کنون که چو آدم برآمدم ز بهشت
دو نان گندم هر روز بایدم معلوم

نه گنج جستم و نه صنعتیست و ارث ز تم
که مزد گیرم و آسایم از غموم و هموم

نه دزد شهرم و نه راه میتوانم زد
که می بترسم از حی قادر قیوم

هنوز زمزمه عشرتم بود مسموع
هنوز رایحه دولتم بود مشموم

هنوز هستم از تیغ مهر ماند گرگ
هنوز شستم از تیر مهر ماند بوم

بود منادمت میر بلخ بر من تلخ
بود مصاحبت شاه شام بر من شوم

نه کاسه سر تفسیده مغان علان
ز سفره تن پوسیده سگان ز قوم

هزار بار بکامم بود گواراتر
ز آب و نان فرومایگان سفله شوم

بغیر زیج چو باقی نمانده کار دگر
که یاد یارب از این راه روزیی مقسوم

دو کاو کرده بهم جفت از آسمان و زمین
بملک خود که چو گشت دلت آئینه بوم

هنوز دانه نرسته بجسته روزی مو
هنوز خوشه نبسته نه بسته دهقان خوم

همه قصیر الجیدند و ضیق الجبهه
همه طویل الباعند و واسع الحلقوم

بجای غله نکیر و آلای مشئوم
بجای زر نشاند جواهر منظوم

مذاق دوستت از شهد و مل بود محفوظ
مشام دشمنت از مشک گل بود محروم

وله ایضا

دمید از شاخ زرین گل چکیده شش شیمو
نفس زد صبح و ز انفاسش ادیم خاک شد چندان
برآمد یوسف صدیق خور زین هشت قصر سپهر
برآمد از تواضع موسی خور را بسر از ساحل
سفیده دم تیغ زرنگار خور شفق گون
شد از شبدیز گلگون عنان خسرو انجم
نهال جود را فارس دیار عدل را حارس

چنانکز نفخ روح آدم بجان در قالب آدم
ز چاک دامن پاکش صباح از راستی زد دم
فرو رفت از تفرع موسیانه را سر نیلم
افق چون پهلوی دیو سفید از خنجر رستم
و یا آورد پا چسپان بزین اشهب از ادهم

شرر افشان ز دود نار نمرودی خلیل الله
و یا از حیرت رویش بنانمصر کرده
و یا اسکندر روز آمد از ظلمات شب بیرون
خمار آمد بچشم اختران زین خسروانی خم
شه دین مهد مهدی که باد او را بهره واه

عیان شد طلعت عیسی فشاند از شرم خون مریم
و یا از گریه ها جر عیان شد چشمه زمزم
شد از کهها بدامن از شفق ریزان دما دم
بدست آئینه خورشید و روشن شد از آن عالم
صبوحی را دگر در گردش آوردند جام جم
ولی در عشرت شادی عدو در محنت و ماتم
سمند فتح را فارس حریم قدس را محرم

وله ایضا

ایا رسیده بدان منزلت که میرسدت
بهر که هست بگوئی که نیست مانندم

بامتحان شکیب من و عنایت تو
زمانه کرد جدا از تو روزکی چندم

خبر ز حال منت نیست ای دریغ که خون
جدایی تو جدا کرد و بند از بندم

چو دید مهر بود ذره و تو خورشیدی
چو دید صبر بود آتش و من اسپندم

بست عذار کنون میکند تماشا ...　　تبلع گریه کنون میزند شکرخندم
دگر چه شکوه کنم از شماتت احباب　　دل تو را چو دل خود خراب پسندم
رسید و میرسدم هر نفس غمی ز ...　　که کشته دل بغم روزگار خرسندم
یکان یکان حرکات تغافل آمیزت　　که رفته است ز خاطر بخاطر آرندم
دل یکان حریفان مجلس تو کزیست　　ازاین عظیمتر اکنون بیاد سوگندم
بود اگرچه محل لاله زار نعمانم　　بود اگرچه مکان چشمه سار الوندم
تفاوتی نکند تا ز حضرتت دورم　　بچشم و کام خس از لاله حنظل از قندم
غرض شدم ز تو دور آنقدر که گوئی　　بگوش ناله ضحاک از دماوندم
بیا مدار تو پیامی و آمد از او ب　　فردن شکیب ز یعقوب آرزومندم
پی نگارش این نغز نامه شیرین　　یکی نی از شکرستان اصفهان کندم
جواب نامه کنی گر روانه خوشنودم　　وگرنه نام تو هر جا برند خورسندم
خدای داند و من دانم و تو هم دانی　　که تا کجا بلقای تو آرزومندم
وگر بود ز سرای شکست کانت عار　　سر شکسته بفرمان خدمت آرندم

چراغ خنده خوش خوش که مهره ...　　چنانکه بود مرادش شد ... افکندم
یکی صباحی و آن یک ولی محمد بیک　　گر این برادرم و آن یکیست فرزندم
چو نشسته بپهلو مراد و دشمن جان　　گر رفته رفته ز تو بگسلند پیوندم
نفس گسسته ز یاد تو آن کند منعم　　زبان بریده ببرگ تو آن چه بندم
گر بیتو تشنگی تب بلب زند قطعم　　که بیتو خشکی تن بیا نهد بندم
بگوشم از همه غرش رسد نوای رحیل　　چه شد بجنت ز حال قامت افکندم
دگر گهر نشناسم ز خاک منور پیش　　بفرق خاک بدامن گهر مرا کندم
درین دو روز که شد عمر نوح ...　　بنای عمر ز طوفان اشک برکندم
دو دیدم از پی باد سحر گهی ناچار　　براه پیک تو ماند دو دیده تا چندم
دوات ساختم از چشم آهوان حرم　　وز آن دوات مشکین املی اکندم
بسم ز کوی تو بوی تو ام کسی نارد　　ترنج و سیب ز بغداد و از سمرقندم
بیا بکش ز سرم پای تا نه پندارم　　خدا نکرده که من بنده بی خداوندم
که صبر نیست الهی وعده اول ... داد　　کنی بوعده وفا منتهای ... سفندم

وله ایضا

فرود آمد چو شاه اختران زین نیلگون توسن　　افق را نعل سیمین هلال افتاد از دامن
گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خور آنک　　تهی جام جهان افروزش اندر طرف نیلی ...
فروخفت آتش خور گوئی اندر طور ...　　نشان نعل نعلین شب ... وادی ایمن
و یا از غیرت بیگانه سوزش گشت غار ...　　بخاک انگند نهان مخزن عیان مفتاح المخزن
ز بیم خنجر بهرام بود ... بیم جان　　نبود از آنکه نورش اگر نعوذ ... درگردن
سرین بره کش طوق زر افشان بود ...　　شد از عکس سروی گاو سیمین سم افق روشن
ز کوبانش فرو آویخته نغز قاوی از ...　　که گوئی غرق شد ... مهر زرین ناب ...
فروغ مشتری از گردن جوزا چنان گوئی　　پیرزادی بود یاقوت زرد ... گوئی پیراهن
دو شعرا آن دو روشن شمع در شام ... خندان　　سهیل شوخ چشم از منظر فیروزه ... زن
وزان پس خوشه در مرغزار آسمان دیدم　　کشتی از زهره دانه این دهقان پیرانباشت
ز تیغش کنده و زرشته و بستان ...　　ازان منزل جواهر ... از قطاره دم کم از من

شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب　　فروزان حلقه انگشتری زالکشت اهرمن
مه نو چون نشره تن نزار و قد خم ...　　بطرف چاه مغرب ... اندر چاه چون بیژن
و یا شد چو ید و بیضاش در جیب افق ...　　سرانجمن ... نور افشاند فروغ انجمن
بمغرب گوی زرین فلک غلطان ...　　سر چوگان سیمش ماند ... کمان زن
عیان یک نیمه کف الخضیب ...　　چو ساغر کش نگارین دست ... سیمین تن
بعیان الثور چون افتاد چشم در فلک ...　　بعینه چشمه روشن میان سبزه گلشن
خرامان شد سوی گاو زمین گاو فلک ...　　دو پیکر چون دو یکدل دوست با هم دست در گردن
بموزون گشته مایل از میان آسمان سرطان　　چنانکه ... شب ... شاخ نسترن
دمان شیری که از پی شرزه ...　　گران کاوزن ... فتادش درنواحی تن
بوزن خوشه ... شد میزان ...　　زحل در کفه میزان چنان کالماس از معدن
چنان دیدم بر اکلیل ...　　تو گوئی از دو ماهی کرده مسکن بر سر مخزن

زنی ناوک زنی سرکش ز لا فشا تیر در ترکش　　نگاه سیمین زرهش زرکش برآمد تا که از کمین
شبا نادیده بر خاله چراغ هر ماه و هر سال　　گهی بر مرقع لاله گهی در زینت سوسن
چو برج نو توام شد برج دلو اندر نظر پیدا　　در آن چون ماه کنعان زهره تابنده مسکن
کواکب بود بس تابنده هر چندان تو آمدی　　گدای کور دینار و درم از کوچه و برزن
همه شب چشم چون چشم ستاره داشتم حیران　　که تا بینم چه فتنه زاید این فرتوت آبستن
ز قندیل کواکب شد شبستان جهان خالی　　فروغ مشعل خور سر برون آورد از روزن
کند تا چشم یعقوب فلک روشن ز نور روی　　زلیخای صبا بر یوسف خور چاک پیراهن
صبوحی محتسب شد و صباح آغاز فروردین　　صباحی آمدی کز صبح دارد پاکتر دامن
گرفته دست هم ماه و صباحی رفته در باغی　　نشیمن کرده در پای درختی سبزه پیرامن
زمین را ابر آزاری پی مشاطگی آمد　　سفید آب از نسرین سود بر روی خانه از روین
بباغ و بوستان اندر زده یکجا ریاحین　　چو گوناگون قباها در بر چو زنگارنگ پیراهن
تذرو و سرو در بازی گل و بلبل بدمسازی　　دو تن در ناز و طنازی دو تن در ناله و شیون
گهی از قصه عشاق میکردی حکایت او　　گهی ز انفس و آفاق میکردم روایت من
مرا چون کف او راق شکوفه ریخت لا تضحک　　نشسته میگفتم ... لا تحزن
ز غیبم هاتفی خواند این قصیده تا که از ما نف　　بنا میزد معانی بدیع الفاظ مستحسن
صباحی چون شنید آن نغمه و دیدان ...　　بحمدالله که استادی درین فن ...
بگفتم دل بر این دسته و جان بخشد این نغمه　　که بستش دستیاری تو سروش ... نوای من
توانم گرچه منهم دسته بستن از این گلها　　توانم گرچه منهم ناله کردن درین گلشن
دریغا که هم بستی شکستم زهر کار　　هم راه نفس کز دست او برنا و رم شیون
نمانده شوخ چشم در طبع کز هزلت کنم خندان　　نبوده کینه ام با کس که از هجوش کنم دشمن
چه باید خواند و بو نکلو ز شوخ شیرین ...　　چرا گویم زنی رو باه دل را مرد ... اوژن
نه راد آن سرو داند کش کشد گر ...　　نه مرد آن شاه خواند ... کز زن
مگر کالای خود در ... عرضه دارم بر خریداری　　که بحر و کان ز جودش گشته ویران ...
نصیر الملک والملة طبیب العجب والعقه　　انیس العز والدوله رئیس الدین ...
بتاج و تخت شاهان گر در و لعل بود ...　　نبی و کوشش ... کانت آن کان ...

نگاه ز ابروی یارش به تند یده ...　　نشانده ناوک اندر زره زیبن ... اورتن
دو نسر آورده رو یکسر بقصد جان ...　　یکی ز دو مخلبش ز ایسر یکی منقارش ازایمن
شناور اندرین دریای خضر ... آنجا　　چو یونس صبحدم مشغول ذکر ایزد دو المن
براه خود روان از ثابت و سیاره هر کوکب　　بسیر روشنان در ظلمت شب مانده حیران من
ز جنبش بال هر غاشد نو از ...　　... لیلی و شان خلخال واو
نهان کرد بانوی جشن باز نرگس غمزه　　عیان خندید خاتون ختن با غنچه سوسن
همایون اول روز اول ماه اول سالم　　که با من شد صباحی در صباح آن ...
حریفان هر یکی در فکر کار خود ز نیک و بد　　ظریفان هر یکی در یاد یار خود زمرد و زن
نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا　　دم باد شمالی رفته خاک از ساحت گلشن
شکوفه چون ستاره ریخته هر شاخ از شبنم　　فکنده گوشوار و مرسله هر گوش و هر گردن
عیان هر گوشه صد مجلس بهر مجلس دو تن مونس　　بهر جا دیده با نرگس بلاله هر زبان سوسن
قدح بر راح ریحانی حریفم یار و دهانی　　زبان در گوهرافشانی چو دست خازن مخزن
نشستم میکشم از هر کار در و نیات عشق اولی　　مرا کف او از هر چه در گیتیست حسن احسن
مرا کف اختر کشت با ما رام لا تبکی　　نشستم میکشم از چشم بداتیام لاتامن
قصیده نه نجسته دسته از سنبل جنت　　قصیده نه همایون نغمه از بلبل گلشن
چه باشد گر کشی در گوشم از آوازه آویز　　چه باشد گر کنی چشم من از دسته گلی روشن
بدین سان با نغمه ها نان و گر هم دسته ها بستند　　بدین آهنگ هم نالیده بس مرغان و ستان زن
هر آنکه ستم نگار ونقش هائی در نگارستان　　هر آهنگم گلاز و یار بدرا طوق در گردن
غزلخوانی من از عشق مه روی نمانده　　که کردم با جوانان پیر دست افشان ... ازن
وگر مداحیم خواهی بکف جز مدح ...　　نی بینم ولی ممدوح نه از مرد و نه از زن
گدائی را چه در زنبیل ریزی مخزن قارون　　عجوزی را چه او بری بیاز و نیزه قلبی بیژن
دهندم گر بهنگام حج ای جا این خواجگان نادم　　رسد دعوی غلامی آری فزون از شمن
مسیح عهد ... بطلمیوس عصر اقلیدس دوران　　کلاه ... شاگردیش شاه ... استادان ...
الی سید دل مخزون ولت مخزن وفا　　چو علم از علمت افزون بود خلقت ... ز خلق حسن
شد از شرم کف نقاد و رشک طبع وقاد　　... دوان خوی بر رخ دریا چکان خون از دل معدن

بنظم و نثر تازی و دری که سخن سنجی
بلی نامحرمان با پور عمران کز نبود بدی
چرا نام چو می بینم از آن لب نوشدارو
پیشش رام و مه بر بام و می در جام
شاها ز کاسه سر دشمن شراب خواه
از لعل انکه آب زمینای خضر ریخت
باتخت و تاج بیعت احسان و داد ده
خوان کرم بپوش ز غوغای حاسدان
کر کشوری خراب سیدت زو بکران
هر جا فتاده بی پر و پا لنگ آهویی
گر خصم بدرک تو ز حکم تو سر کشد
جنگ
از سخت کوش کران جان بروز
ساز
خورشید را لبید انخصم قایم مقام
ور نظم آبدار من روزی طلب کنی
تا زهره بید رنک زند ناخنی بچنگ
از اصفهان بوی جان آید همی
داشتم من نیز آنجا خانه
صبحدم دیدم صبا از اصفهان
خنده زد و گفتا چه دانی کشمش
کف من از دیگران آگه نیم
کشمش کر بیک مخدوم من
ای تو ثانی مه کنعانی
پیرم و عادت طفلان دارم
کنم از خنده نه از بی خبریت
من بوصل تو بهجران مایل

کفی اعجاز اگر دعوی منم آغاز من	نباشد چشم حق بین همرهت کلیم
چو کشتی رب ارنی کو نداد دیدنش پاسخ	مرا شد رستم کردون پی نامهربان
همی بخشی گر شکلوس کی پوشد از آن مخزن	الا تا دوستی و دشمنی ز آسمانها آید

ولہ ایضا

وز بانک کوس فتح نوای رباب خواه	چون شاه باز از بر کبکان او ...
تا شوی آن لب ای آلوده آب خواه	وز جزع آنکه خواب ز چشم غزالان برد
با عقل و بخت ... شیخ و شاب خواه	مجوبه جلال که مخطوبه تو شد
کوش سپهر بر ز طنین رباب خواه	غایت است سر تاج کیان آید فرود
آباد کن چو خضر ... از خراب خواه	گر در زمانه تو کند سایلی حرص
بینی و را بصفه دیوان حساب خواه	از جنبش باز ناخن و منقار کبک
بر کردنش هم از رک کردن طناب خواه	ترک فلک چو با تو جدل کند بیچ
بینی اکر درنک ز عرش شتاب خواه	با ذوق فتح و عدل چو شوق طرب کنی
برجیس را در ایوان نایب مناب خواه	ز انوری از معجزه دم این قصیده
کو نید اهل دانش آب از سراب خواه	پرواز شاهباز که کفتار صعوه
از مطربان زمزمه پیراز رباب خواه	تا جام مه ز مهر لبالب کند سپهر

ولہ ایضا

جان دهم چون یاد از آن آید همی	یاد آن دیوار کش از کاهگل
جانب کاشان نهان آید همی	بر سر راهش و دیدم کشمش
برتن از تو بوی جان آید همی	کشمش از دوستان یارب کسی
پیکی از فخر زمان آید همی	از نصیر الملة والدین سوی تو

ولہ ایضا

ای تو اول مه کنعان ثانی	ای غمت مایه عیش ابدی
بمن این شوخی طبع ارزانی	گاه از خنده کنم گل ریزی
ور کنم گریه نه از نادانی	ای دلم خنده زنی وردی بود
چه کند تا کرم یزدانی	انکه با دعلمش نوروزی

نبور خود و تو را که ذات ایزد چشم و دل روشن
چو سهراب ار گرشتناز خمی زند بر تن بادشمن
الهی بر زمین بادا مدامت دوست
هباس شام و جایش دام تن کشم ...
چون شیر شرزه از دل کوران کباب خواه
از رنج راه تا نشوی آسوده خواب خواه
در حجله اش ز حاجب این نه حجاب خواه
ای سایه خدا که از آفتاب خواه
از دو بکری سوال ز جودت جواب خواه
و ز نوع شیر بچه و دندان و تاب خواه
پایان کار رستم و افراسیاب خواه
آسوده روز ساغر ز لعل مذاب خواه
گر باورت نیشود از وی کتاب خواه
آواز عندلیب که کف ذباب خواه
از ساقیان آینه سیما شراب خواه
بوی جان از اصفهان آید همی
بوی مشک و زعفران آید همی
از تو بوی اصفهان آید همی
بادش از این ناتوان آید همی
قاصدی با کاروان آید همی
جبرئیل از آسمان آید همی
وی خرابی تو آبادانی
گاه از گریه گلاب افشانی
آخرم گریه ز بی درمانی
آنکه ابر کرمش نیسانی

آن کز او عدل بود آزاری	آن کز او ظلم بود زندانی	سبز کرده همه گر کشت من آن	لطف آنجا که کند دهقانی
سیر کرده همه گر چشم عداوت	جودت آنجا که کند مهمانی	نیست یارای مدیح تو مرا	ای تو روحانی و من جسمانی

ولہ ایضا

نقل جهان گذارت شان بخلاف خسروی	از شهنشان سعادت شان بکراف ...	سال بر پنجه از زمان آمده نیست در کمان	کر زره کینه آسمان کم کند این ستمگری
خاسته کن نو که هر تنی دم زده از تهمتنی	خاسته کن نو که هر سری کرده هوای سروری	شسته حواریون ز نخوت جامه بخت وا اکری	نوک همی کند کنون بر لب چشمه کاردی
داده درین کهن سرا گردش نیلی آسمان	تیغ بدست رو ستابیل بدوش لشکری	کشته مشاطگی کزین دست یلان تیغ زن	سوده تختگاه زین مای یلان سغری
پهلوی شیر میدرد کاو بزور فربهی	شاخ ز گاو میخورد شیر ز شرم لاغری	بر کف پور زال این تیغ نموده سوزنی	بر سر پیره زال این مقنعه کرده مغفری
زمزمه ساز کاو شد مطرب بزم خسروی	خشت زن مغ زد تکیه بقصر قیصری	خورده ز کبر کوزه کر آب صواع یوسفی	برده بحیله پیله ور آب متاع جوهری
لولی شوخ دیده باین کرده بزهره همسری	بنده ز زر خریده باین جسته بخواجه همسری	وشکه گدایی و دعوی جود و برکی	ساغر روستایی و سایه بازنو ذکی
هد هد افسر حجی قنقذ و تیر رستمی	هندو عقاب مربی عقرب و شکل عنبری	حسن همی زند نهان راه دلم بجادویی	عشق همی کشد بجان خنجرم از دلاوری

ولہ ایضا

چو مهر با خسروی اینچو ماه کنعانی	شد از فسون زلیخای چرخ زندانی	برادران حسود و ستارگان دادند	ز دست یوسف خورشید را بارزانی
برآمد از افق شرق مه چو بن یامین	جهان چو دیده یعقوب گشت نورانی	شدم بگوشه بیت الحزن در ستم	غمان نشسته بزانو نهاده پیشانی
نه روغنی که دهد روشنی چراغ مرا	نه روزنی که کند ماه پرتو افشانی	گهی بفکر که آغاز شد چها دیدی	گهی بذکر که انجام چون شود دانی
بخواب رفته همه مرغ و ماهی ورز	بپاس از شب و من در سپاس یزدانی	صدای حلقه در ناگهم بگوش آمد	شکفت ماندم و در کار خود ز حیرانی
که هیچکس نشناسم که شب پرسد	ز حال راز مسلمانی از مسلمانی	دگر نه وام ز کردون بخواجه دارم	که تا سحر کنم شب بحجره دربانی
دگر نه خون کسی ریخته که ریخته‌ام	که جویدم بشب تیره عدل سلطانی	دگر نه بزم شراب است کلبه تنگم	که پا نهد عسس آنجا چو دزد پنهانی
که میزند بدر این حلقه هم شب یارب	که نام او نه فلانی بود نه بهمانی	عصا گرفته بکف دل چپا و پا لرزان	سبک شدم سوی دهلیز با گران جانی
عیان ز رخنه در دیدم آن فروغ که کرد	بطور از قبس آتش شبان عمرانی	چو پیش رفته کشودم در آفتابی بود	کشیده سر بگریبان چو سرو بستانی
مهی خطش حبشی غبغبش سمرقندی	بتی تنش ختنی لبش بدخشانی	گرفته مت بیکدست شمع کافوری	بدست دیگر مینای راح ریحانی
درآمد از در و گفتا به بند چون بستم	کله فکنده قبا کند ماه کنعانی	بسجده شکر کنان من برابرش گویی	نشسته ثانی یعقوب و یوسف ثانی
چو گرم شد سرش از کلید و جام باده تلخ	درآمدش لب شیرین بشکر افشانی	چه کهف کهف که ای همدم اسپور دی	چه کهف کهف که ای همزبان شیروانی
نه دلنوازی حسن است آنکه آرام	رخ از شراب که آرایشی است جسمانی	تو را گذارم چو خال در سیه روز	تو را پسندم چون زلف در پریشانی
نه پاکبازی عشق است آنکه آلایم	به لای باده که آلایشی است روحانی	تو را که زاهد عهدی بطاعت اندوز	تو را که شهره شهری بپاک دامانی
سرم خوش است بدین سرخوشت کنم ...	قمیص یوسفی آورده ریح ریحانی	رساننده نکهت گل هم صبا و هم ...	رساننده نامه رسان هد هد سلیمانی

بجنت این و من داد نامه رنگین / که رنگ باخته از وی ترنج گیلانی
زمهر مهر چو برداشتم ز عنوانش / شناختم خط دیرینه یار روحانی
کدام یار سمیع السرائری که زهوشش / بگوش دل اشنود رازهای پنهانی
ادیب محکمهٔ عقل و حکمت آنکه رود / بهر کجا زند آن ملک لاف یونانی
حلیف زهد و نه هر زهد زهد معروفی / الیف عشق و نه هر عشق عشق صنعانی
نوشته بود پس از شوق وصل و درد هجر / که ای دعاویت از هر مقوله برمانی
گذشت عمرم اگرچه بناخوشی بکجند / کنون الهی گذرد خوش بدولت خاقانی
ترا که مانده کنون شکر زهم داد دست / نه تنگنای عراق اینقدر چه مهمانی
اگرچه خاطرش از هیچ راه تنگ شد / همه بجلد برین گر رود صفاهانی
ولی چو رفتن احمد شنیدی از بطحا / چرا جنیبت هجرت بکوی تمیرانی
چه خوش بنزهت مصر و نه مصر فرعونی / چه خوش بحضرت شام و نه شام ظلمانی
چه خوش بیمن عدالت مداین اول / چه خوش بهمت این کعبه ثانی
چه خوش که دید در آن لاله رنگ جو زالی / گل بهشت خوی مجلسش ز پیشانی
خصوص حال که از بهر عیش اهل کمال / مهین مهندس اقبال خان خاقانی
بساعتی که برآراست دولتش ز سعود / فکند طرح سرا بوستان روحانی
چه بوستان چه سرا دیدمش بخود بدم لیک / در آن قصور قصور آشکار و پنهانی
جز آنکه چون تو کهن بلبلیش میباید / بیای بر بستان ای عندلیب بستانی
چو شرح نامه بپایان رسید صبح دمید / فشاند مرغ سحر بال در سحرخوانی
زپیش طاق رواق کبود دست سحر / گسسته رشته قندیلهای نورانی
نسیم صبح سر آهسته ای بماه افشاند / بزیر پرده شد این شاهد شبستانی
خروس عرش بالله اکبر سحری / بچشم مردم نگذاشت خواب شیطانی
ببرج خویش روان گشت چو مه آن بهم / دو جزع من ز پیش در ستاره افشانی
پی دوگانه رب یگانه زاشک وداع / وضو گرفتم و سودم بخاک پیشانی
هوای دیدن آن قصر و بوستان کردم / غم جنانم در سینه کرد ویرانی
زدم بدامن باد سحر همان دستی / که زد به تخته کشتی غریق طوفانی
که ای تو پیک غم بیان بگو بمولانا / گر دست پرخرد کودک دبستانی
که آنچه شرح کمال و جمال خان کردی / زنغز دبان شتربا مرو که نتوانی
ترا بس آنچه نوشتی ز وصف خانه و باغ / در آن حدیقه الهی بکام دل مانی
جواب نامه غرض خواستم نویسم لیک / گرفت دست مرا خامه از زبان دانی
که دست لؤلؤ منثور چون فرستادت / بآنکه گوهر منظوم بروی افشانی
کتاب چند که در حجره بود بکشادم / مگر بآن حریفان کنم سخن رانی
نه نظم عرفی و شعر کالم آمد خوش / نه هم کرشمه شیرازی و صفاهانی
ولی چه داشت سر اندر کنار من انصاف / به‌پیچ و تاب نزدم طعنه در نواخوانی
گهر میان گهر ریختیم کنند شایسته / دقیق طبع رفیقان عصر میرزائی
برسم هدیه چو ریزم بپای آن خان جب / که روزگی دو در آن قصر کرده دربانی
نه تحفه زیبد اثواب هندی و رومی / نه ارمغان سزد اجناس بحری و کانی
ز گنج خاطر درجی لباب از گوهر / که تنگ آیدش از لؤلؤی و مرجانی
گزیدم و اینک برد رکهش فرستادم / که شد چو لعل آتش خون ز رشک خاقانی
اگرچه حاجت این بوستان سرا دیدن / مبارکست بر اشراف نوع انسانی
و یا به تهنیتش ارمغان فرستادن / مقرراتست بر انصاف انسی و جانی
ولی کنون چو ز رفتار چرخ دولابی / ولی کنون چو ز کردار بخت ظلمانی
نه قدرتی که فرستم بضاعت مزجات / نه قوتی که کنم رخش سیر جولانی
خوشم که راوی اشعار خویش را شنوم / باین قصیده باین بزم کرده ترخانی
تبارک الله از این قصر و حبذا این باغ / که کرده حاجب او قیصری و رضوانی
دهم سپهر بود نه دوم زمین این قصر / که خود مقابل روحانیت جسمانی
اگر سپهر نگوئی که روشنان سپهر / گشاده دیده در آنجا پی نگهبانی
نهم بهشت بود نه دوم جهان این باغ / باین نشانه که این باقیست و آن فانی
اگر بهشت نگوئی که حوریان بهشت / بسر دویده در آن بوستان بمهمانی
چرا چو دست نهم پای دیو آنجا بست / اگر نگرده بآن در فرشته دربانی
اهی چرا در آتش چو بخت باغی سبز / اگر نگرده در آن باغ خضر دهقانی

بستانی

بتان خلخی و دلبران نوشادی / در آن بهشت زده دم ز حور و غلمانی
عیان ز هر ثمری نقش خامه بهزاد / عیان بهر شجر کارنامه مانی
بتاک بسته همه خوشه‌های پروینی / ز خاک رسته همه لالهای نعمانی
در و گری همه از آبنوس و صندل چینی / نظر ز دیدنش آئینه دار حیرانی
فرح فزا و روان بخش آب چشمه او / ز چشم مردم پنهان چو آب حیوانی
بچار فصل در آنهار سیلگون شب و روز / روان ز منبع آن بحر چون ورنانی
بهر کجا که در آن افکنی نظر بینی / بهر طرف نگران اقتدت گذردانی
که نقشبند طبیعی ز دست شاپوری / ببرده دل هرکس نشسته پنهانی
ببرگ برگ درختان بارور هر سو / کشیده صورت شیرین شکر افشانی
عبیر بیز و گهر ریز روز و شب آنجا / چو باد فروردین چو ابر نیسانی
نه خار در کف گلچین ز جرم گلچینی / نه چاپ بکاجب حاجب ز خلق دربانی
حمام و طوطی آن قصر در خوش آوازی / تذرو و بلبل آن باغ در خوش الحانی
نکات حسن نشان داده در نوا سازی / رموز عشق بیان کرده در نواخوانی
چگونه بر سر بانی فکنده سایه همه / بدستش ار نبود خاتم سلیمانی
مهین سلاله مجد و جلال احمد خان / ثمین در صدف مرتضی قلیخانی
گزاوست اشرف مخلوق خلقت بشری / گزاوست احسن مخلق خلق انسانی
ببتر پرتش هر ذره کرده خورشیدی / بحر جودش هر قطره کرده عمانی
بخت خوات ز بحر کفش جواهر قلم / ز لوح اهل کرم شست نام قاآنی
طلب شمرده بجود ختم حاتم طائی / طمع نوشته بجود نام معن شیبانی
بنوح نوحه کنان خلق میگریست کو رشید / زباد فتنه زمین را سفینه طوفانی
کنون ز لشکر عدلش جهان بجا آنست / نجات یافته از جار موج ارکانی
همان عصای کلیمیست تیغ خونخوارش / که خلق را رمه خوانند کرده چوپانی
چو در میان رمه دید گرگ قبطی رنگ / بدست موسویش تیغ کرده ثعبانی
بکار حکم بیفتاده مشکلی او را / جز آنکه حق کند راند بر و باسانی
نه عفو او نگرد در خیانت خاین / نه عدل او گذرد در جنایت جانی
بباغ چون نگرد حفظ او بناطوری / براغ چون گذرد پاس او بچوپانی
بفرق صعوه کند چنگ باز شاهنشی / بکام بره کند ناب شیر پستانی
بیابت رایت اسلام در سلامت او / خدا کند نفتد رخنه در مسلمانی
غرض نگارش تاریخ را نوشت آذر / زید بکام درین بوستان سرا بانی

وله ایضا غزلیات

دور از تو جان سپردن دشوار بود یارا / گر بی تو زنده ماندم معذور دار ما را
من بیگناهم اول جرمی بگوی وانگه / خونم بریز کاخر عذری بود خدا را
تا کی بدرت نالیم هر شب من و دربانها / آنها ز قفای من من از ستم آنها
دامان توام شاید کز سعی بدست آید / لیک آه که میباید زد دست بدامانها
تا چند دلت لرزد زین غم که خطش سر زد / این سبزه ترا زد آذر در گلستانها
تا کی ز جفا رانیم از کوی خود ای کاش / جای دگرم بودی که نایم دگر آنجا
ز اوضاع جهان گر خبر نیست قدم نه / در میکده کافتد ز هر سو خبر آنجا
[illegible] که شد وطنم آخر از وفا سر کویت / که رفته اند غریبانش از ستم بوطنها
فرصت بپروازم ای صیاد سوی تو / آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
بباغی کایدم از تو بلبلی تا آشیان بندد / نباید سنگ بر مرغ دگر زد باغبان را
دم مردن شد ای دمساز چو من ناتوانی را / مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را
هر گل که دمیده از گل من / خونیست چکیده از دل من
از کوی وفا بیرون ننهادیم / دامن کیراست منزل ما
بمن که در قفس افتاده ام تو میدانی / چگونه میگذرد وای من آشیانها
چو شمع از دود دل روزم شبه شد / ولی میترسم از روزی که آرم یاد از این شبها
مرا از یکشب وصل تو زاد این روزها اکنون / نمیدانم از این پس تا چه خواهد زاد از این شبها
از گریه ام مپرس که کوثب ز حیرت / یک عمر هم بحال توام بادم گریست
خونم که چو آب شد حلالت / گر بار دگر خوری حرامت
بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت / که دوست دشمن خاکست اگرچه فرزند است
زبان غمی که بدل داشتم نهان نگذاشت / نهفته بود غمی در دلم زبان نگذاشت

علاج حسرت بلبل کند گلی که شکفت / بگلبنی که بر او مرغی آشیان نگرفت
هزار که مرغ دلم مانده در شکنجه دام / از این چه سود که بیرون شهر صحرا خوب
شب گذشت چو رسد ناله مرغان اسیر / ناله بی اثر از مرغ گرفتار من است
عشق در کوی بتان بسته طلسمی ز وفا / که توان رفت در آن لیک برون نتوان رفت
برد صیاد دم از این باغ و ربهمری گل / حرفها دارم و در کنج قفس خواهم گفت
شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز / دگر نه پیر مغان آنچه گفت پنهان گفت
وصل تو گر در نفس آخر آیت / از همه عمر آن نفسم آرزوست
نغمه سرای چمنم سالهاست / ناله کنج قفسم آرزوست
تشنه کرد عالم بچهره مینو و ترسم / کان برند کس رخ سوده ام بخاک در است
بکن حذر ز کسی گرچه از غرور جوانی / تو غافلی ز خدا من سپرده ام بخدا
نوشتم کز غیر تو را دوش می نمود من / کاشکی آنکه تو را با من آشنایی است
خوش آنکه غیر من ز رخش تو چون بیند / ز ناز داند و گوید ز بیوفایی نیست
آمد شب و وقت یارب آمد / یارب چکنم دگر شب آمد
با همه شیرین پیرت لیک در تغافل گر تهمت / کوکب فرهاد لیت اختر خسرو بلند
بیاد درخت زیبا یارب از خزان مرساد / که زیر سایه خود مرغ بی پری دارد
روز حشرم تو گواهی که شب هجرم گذشت / کان شب ندیده کسی غیر تو بیداد نبود
مطرب امشب ناله سر کرد است و نوایی میزند / در میان ناله حرف آشنایی میزند
مرا عجز و تو را بیداد دادند / بهر کس آنچه بایست داد دادند
بر همین راه وفا اقلیم کردند / صنم را بوفایی یاد دادند
گران کردند گوش گل پس آنکه / به بلبل رخصت فریاد دادند
شهید عشق وقتی وامنت گیرد که در محشر / نشانی جز نشان خون خود بر دامنت بندد
از من نهاد دل رفت من جایی که کان میرود / کارم گر از دل بر زبان دانم که جانم میرود
نگوید گرچه با کس حال خود عاشق چه حالت این / که پندارد که هرکس بیند او را حال من داند
مرغان اولی آنچه کاندر طیر آمدند / از حسرت مرغان قفس بی خبرانند
ورخیرتم از درد کشان کز همه عالم / دارند خبر گرچه ز خوبی خبر نشد
شاه غزنوی شد ز جان ماهی / مرا باز را ماه خبر کهی
حسن بنده را امید هدیه شهی / عشق شاه را بنده می کند
صبا از من بحر تغافل ز بیرون است آزار / بگو که کار کنار فلک ز بیرون است تند
مترس از آه شهیدان که ساکنان سپهر / گشاده دست تو در های آسمان بستند
فریاد که چندان ز وفای تو بمردم / گفتم که کنون جور تو باور نکند کس
از گریه کنم گل همه شب خاک کدورت زرای / تا روز ز بیداد تو بر سر نکشد کس
تا ز بر خواستن من همه زجا خیزند / هر شب ز بزم تو چشم از دگران بر خرم
به پیغامی مرا هرشب نشانی بر سرای / که از راه دگر هر جا روی من بیخبر باشم
دردا که حریف راز دانم / حرفی ز دو گرد و بد کام
ز خلف وعده اش آغاز عشق تو بشنودم / که داد آگهی از بیوفائیش زود دم
بحیرتم ز دل تنگ خود که بر که نشست / در آن خرابه که آنجا نمیرود بیرون
شد از دو چشم تو ام چشم خون فشان هر دو / چه کرده اند بایین هردو نگران هردو
الکه مجنون من شد ست ساعد نازنین فرو / دست فشان که ز بیرون است نومیدم از آشیان فرو
نیاید بر سرم روزی که میرم در وفای او / مباد از زنده گردم باز افتم در قفای او
بعد از این ایمه ش چو بر جانا روی / منم آن آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
یا تو را ببینند و بکشانید در بر روی من / یا مرا ببینند و بکشانید در بر روی تو
این مژده قاصدت که آید زکوی تو / گاه راه و باره باز فرستم بسوی تو
بهر یک جام می کهنه لبی جامه نو / کهنه شد بسکه نهادند بمیخانه گرو
هر کسی یار کسی تو از من دل باخته / گل ز بلبل شمع از پروانه سر از فاخته
اگه کشی بعد از این کار تو را خواهم / فکر دیگر کن که هجران کار ما را ساخته
شب هجران نمیدانم ز پی دارد سحر یا نه / وگر دارد سحر آه سحر دارد اثر یا نه
تو وقتی حال من دانی که چون من بر سر راهی / باشید نشینی روز و شب و تو نبینی
کیرم رها کنند مشکل رسم بجایی / زین بال کش قفس بخت بینی و دام یغنی
مسلمانان نمی پرسند حالم / کجایی ای مسلمانی کجایی
تا چون منت از انجمن وصل برانند / ذوق نگه از رخنه دیوار ندانی

زغلتی گلره

زهی بی که گلش دیده باشی ای بلبل / خزان چو شد ستمت آشیان بگردانی
ز من بغیر تو کوتاه سخن که چون افتد / بین نگاه تو باید زبان بگردانی
کاش چون داد رسم غیبت بغیر تو کسی / بتو داد دم بر سر که تو بداد دم غزی
بان گناه که بیگانه را کسی نکشد / تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی
چه خواجه که تو هر بنده را که داشتی / نمی کند بتو دعوی خون نهان کشتی
دلا تو شکوه کز یار بهر امتحان کردی / نکردی غیر از این کاری که او را بد گمان کردی
هزار بارم بخشم گفتی / که ریزمت خون نگفتمت تا نی
هزار بارت بعجز گفتم / که بوسمت پا نگفتی آری

وله ایضا رباعیات

می نشنوی از من آنچه گفتم / دیدم ز تو در خواب شبی یار نهان
زان شب که گرم خواب سحاب آید / تا حرف که را شنیده باشی
دور از تو شبی از اثر راز نهان / در دل سوزی ز دلفروزم بگرفت
بخندیدم به تیره روزان شب و روز / بخواب و ز پی این همه بیداریها
در جان از داغ سوزم بگرفت / وین شاخ گل تازه این عذاری بود است
وین سرو که در کنار جو می بینی / تا آه کدام تیره روزم بگرفت
این باغ سر کوی نگاری بود است / وی داده بخضر آب خاک قدمت
وی ساخته کان خراب نقش درمت / یارب که در کنار یاری بود است
ای برده ز مهر تاب ماه طلعت / گفتم که تو را یار مگر هیچ نگفت
گفتا که چرا گفتمش آن کعبه بکوی / ای از تو کرم بیشتر که داد این کرمت
قاصد که از او بمن خبر هیچ نگفت / در جان من این آتش جانسوز مباد
آنروز که من پیش توام شب نشود / آهی بلب آورد و دگر هیچ نگفت
هجر تو نصیبم ای دلفروز مباد / گفتم ز طراوت چمن می خندد
گریان گریان بلبلی از شاخ گلی / امشب که تو در پیش منی روز مباد
دیدم که گلی بصد دهن می خندد / از غصه من شبی عجب میگذرد
گردم نزنم فغان که غم می کشدم / گفتا که نه بر گریه من می خندد
امشب که ره وصلم بطرب میگذرد / این دیده فروغی از عذاری نگرفت
این یار روزی بخاک کوئی گر سیل / ور شکوه کنم که آه شب میگذرد
این دل سر راهی بنگاری نگرفت / هست از جسرم روی گریه چو زریر
نگرفتم اگر زراز تو عذرم بپذیر / این دست شبی دامن یاری نگرفت
ای جود تو از ابر برآورده نفیر / گویم هر شب که روز گردد فیروز
از عمر چهل سال گذشته است و هنوز / هرگاه و بتو گفت ده بین کف عکسر
جویم هر روز شب که گاه از سوز / در سینه همه آتش و در جا همه سوز
گفتی شب روزت ز چه شد تیره و تار / روز از پی شب گردم و شب از پی روز
شبها دارم ز نامه مهر افروز / در دایره وجود ذات تو نقط
جان بخشی و جانستانی اما نه غلط / آن موی چو شب ببین و آن روی چو روز
نقشی ز خطا نبسته کلک تو ز خط / از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
فرقت آری میان جنگ من و تو / آن گاه سخا کنی و این گاه غلط
ای بسته در صلح و گشاده در جنگ / از دیدن روز دیده پوشیدستم
هر روز گرفته شمع خورشید بکف / تو سنگ زنی بشیشه من شیشه بسنگ
زان شب که رخت دیده گلت چیدستم / جمشیدی و جام تو شکستن نتوان
خورشیدی و در پیش تو نشستن نتوان / گردم پی آنشب که تو را دیده ستم

بگشاد خدا ابرویت این در خوش باش
آن در که خدا گشاد بستن نتوان

تمت

م م م

این کتاب چهارصد و هشتاد صفحه دارد

۴۸۵

[illegible] ستند [illegible]

خربوزه خوب در صفاهان باشد

سیب [illegible] نخجوان باشد

۷۱